

نام رمان : خواب زده

نویسنده: الناز محمدی

منبع : نودهشتیا

انتشار از : بوک 4

بابا چشم هایی منتظر و بیقرار به مردی که پشت میز نشسته بود نگاه می کرد. منتظر لب گشودن او بود. آن همه صبوری و خونسردی مرد آزارش می داد. چه می دانست در دل او چه آشوبی است. عاقبت نگاه مضطر و بی تابش را به سمت همراش چرخاند. مرد جوان چشم بر هم گذاشت. یعنی حالش را می فهمد. سپس با صدای همیشه گیرا و بمش، شمرده ولی نگران پرسید:

-خب آقای مودت، می شنویم!

آقای مودت روان نویس گران قیمت و طلایی رنگش را روی اوراق مقابلش گذاشت و دست به ته ریش چانه اش کشید و گفت:

-پرونده پیچیده ای. خیلی پیچیده!

لب های بهار لرزید.

-اون بی گناهه.

نگاه مودت به سمت چشم های خیس دختر جوان کشیده شد. دلش سوخت. لحنش ملایم تر شد.

-در قانون ما اصل بر برائت مگر خلافش ثابت بشه.

با بیقراری گفت:

-مگه ثابت شده که گناه کاره؟

-نه ولی شواهد همه بر علیهش. شهود، ایملاش، وسایل شخصیش، مکالمات ضبط شده ش و هزاران مدرکی که یکیش

هم می تونه دال بر جرم یک مجرم باشه.

-ساختگیه!

-شما اینو میگی دخترم، نه قانون! پای امنیت و مسائل سیاسی کشور در میانه.

کیان گفت:

-پر واضحه که این مورد طعمه شده. با کمی دقت هر آماتوری می تونه بفهمه. میشه با تلاش ثابت کرد.

-حرفتون قابل تامله جناب اما دادگاه و قانون بر مبنای سندیت و مدارک حکم صادر می کنه نه ظواهر.

-ممکنه مدارکی در همون ظواهر بی ارزش موجود باشه که بشه همه چیو وارونه جلوه داد، نه؟

-هوش سرشاری دارید شما اما به درد امروز ما نمی خوره.

کیان دست هایش را در هم قفل کرد و به جلو متمایل شد.

-جناب مودت من یک سوال از شما دارم. پرونده رو با تمام مواردی که فرمودید می پذیرید یا نه؟

باز مودت به چانه اش دست کشید و با اندکی تعمق گفت:

-هیچ وکیلی بدش نمید چنین پرونده قطور و پر باریو قبول کنه. زحمتش زیاده به شرطی که یه امیدی به پیروزی

پرونده باشه نه این که به هر سرش نگاه کنی باخت جولون بده. قبول این مورد یعنی یه ریسک بزرگ برای اعتبار کاری

بنده و هر وکیلی که راحت اعتبارشو به دست نیاورده.

-به ساده ترین شکل ممکن دارید میگرد نتیجه دادگاه اثبات جرم متهم این پرونده است، نه؟

مودت پلک زد و سر تکان داد. اشک از گوشه چشم بهار چکید. یعنی باید می نشست و روزها را می شمرد تا یک روز

تمام دنیا بر سرش آوارشود و زندگیش پیش چشمانش میان زمین و آسمان معلق شود؟ توانش را داشت. می توانست ببیند، بشنود و زنده بماند؟ ته تمام آرزوهایش یک طناب قطور بود که همه زندگیش را دار می زد؟
-یه وکیل وقتی شهره ی شهر بابت حرفه اش میشه که جسارت ریسک داشته باشه. ممکنه ظاهرا همه چی بر علیه آدمی باشه که اسمش به عنوان مجرم تیترا اول روزنامه ها و سایت هاست اما بالای سر یه قاضی هست که هوای بنده هاشو خوب داره.

نگاه مرد به چشم های جسور و خونسرد مرد جوان خیره ماند. کیان لبخند کمرنگی زد و بلند شد.
-دیگه خیلی وقت با ارزشتونو نمی گیریم جناب مودت. روزتون خوش!
بهار با ناباوری نگاهش کرد. این وقت ملاقات را کیان با هزار مکافات گرفته بود. با کلی زد و بند بازی. آن وقت این قدر راحت روز خوش می گفت و آهنگ رفتن کرد! تا خواست چیزی بگوید، کیان به سمتش چرخید و گفت:
-پاشو بهار. دیر میشه. ممکنه آوا هم بهانه تو بگیره.
-پس...

-توضیح میدم بهت. بهتره فعلا بریم.
-اما کیان...
با نگاه پر حرف کیان لب هایش ساکت شد با این که دنیایی نگفته پشت لب هایش ماند. آهی کشید. نیم نگاهی به مودت کرد که هم چنان در سکوت نگاهشان می کرد و حتی جواب روز بخیرشان را هم نداد. کیفش را با سستی روی شانه انداخت که باز بندش سر خورد و روی ساق دستش افتاد. پاهایش به دنبال کیان کشیده شد. کیان در را باز کرد و کنار ایستاد تا بهار اول خارج شود، اما هنوز قدمی نرفته بود که صدای آرام مرد بر جا نگهشان داشت.
-صبر کنید جناب صدیق. این پرونده رو قبول می کنم.

لبخند به لب کیان آمد و اشک شوق به چشم های بهار. نگاهشان برای لحظه ای در هم مکث کرد. کیان نگاه دزدید و قلب بهار بنای کوبیدن گذاشت. بند کیفش را محکم در دست فشرد و به سمت وکیل برگشت که حالا لبخند کمرنگی بر لب داشت. آن ها را دعوت به نشستن کرد و این بار خودش هم مقابلشان نشست.
به بهار و کیان نگاه کرد و با لحنی تحسین آمیز گفت:

-حقا که باید به برادرتون بابت داشتن چنین خانواده ای تبریک گفت. خب حالا باید از ابتدا بشنوم. جزء به جزء! حتی یک تار مو نباید جا بیفته.

کیان نگاه کوتاهی به بهار کرد و گفت:

-به نظر بنده اول قراردادتونو تنظیم کنید بعد شروع به همکاری کنیم. چطوره؟
مودت با لبخند انگشتانش را در هم قفل کرد و عقب نشست.
-حق با شماست.

حالا بهار آسوده نفس می کشید. تازه فهمید دلیل کار کیان چه بود.

ماشین سر کوچه توقف کرد. بهار به کیان نگاه کرد و گفت:

-یعنی فردا ممکنه یه خبر خوب بهمون بدن و بگن میشه امید داشت؟
کیان خنده اش گرفت.

-خمیرم بخواد عمل بیاد مدت می بره دختر خوب. این که کار قضاییه! یه کم دیگه صبر کن درست میشه انشاا!...

-درست میشه یعنی میاد خونه دیگه کیان، نه؟

لبخند کیان محو شد. این یک سال دوندگی و بی خبری و بد خبری، از بهار زنی ساخته بود که آماده یک تلنگر برای فرو ریختن بود اما مصرانه روی پا ایستاده بود تا نشان دهد همیشه امید دارد و تا رگ حیاتش می زند دست از تلاش نمی کشد ولی ممکن بود این تعجیل ها کار دستش دهد. همان طور که چند ماه پیش با اشتباه گرفتن یک سری ارادل و اوباش با خانواده روژان کم مانده بود سرش را به باد دهد. ساق دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و کامل به سمت بهار چرخید. آرام گفت:

-به من اعتماد داری؟

بهار سرش را پایین انداخت. از روی او شرمنده بود. نمی توانست اتفاقات گذشته را فراموش کند اما در آن وانفسا تنها کسی بود که به فریادش رسید. قبلا جواب این سوال را طور دیگری داده بود اما حالا...
-پس نداری.

فوری سر بلند کرد و گفت:

-الان بعد از خدا اطمینانم به توئه کیان. امیدم به توئه.

کیان نگاهش را از چهره ی او برداشت و گفت:

-پس برو خونه و مطمئن باش منم همه ی تلاشمو می کنم.

-ممنونم به خاطر...

کیان دست بلند کرد و او ساکت شد.

-فقط به خاطر تو نیست. پس لزومی نداره تشکر کنی. اون پاره ی تن خودمم هست.

بهار رطوبت گوشه پلکش را گرفت و با صدایی بغض دار گفت:

-کاش این جوری نمی شد. تازه داشتیم مثل آدمای عادی زندگیمونو می کردیم.

کیان آهی کشید.

-وقتی همه چیو جز غرور و کله شقیو دشمن خودت بدونی عقوبتش میشه همین! مخمصه ای که پا به هر طرفش میذاری

میشه باتلاق و می خواد پایین بکشتت. اگه درست قدم برنداری و پات تو تله بیفته سخت میشه بی خیال تله شد. یا شکار

میشی یا باید یه عمر با اون تله و ترس از شکار زندگی کنی.

به چشم های نگران بهار نگاه کرد و با لبخند ولن دلگرم کننده ای افزود:

-اینرا راه دوم و سوم بود. راه اول همون سپردن به دست خداست. همه چیو بسپار به خودش.

-ممنون که هستی کیان!

-برو دختر خوب و انقدر هندونه زیر بغل من نذار.

-آوا ببیندت خوشحال میشه. دلش برات تنگ شده.

-دل منم واسش تنگ شده اما جایی کار دارم. تو برو من بعدا میام.
 -پس واسه شام منتظرم.
 کیان لبخند زد و دست روی چشمش گذاشت.
 -چشم بانو، دخترمو ببوس.
 بهار تشکر کرد و پیاده شد. دستی تکان داد و به سمت خانه رفت. می دانست تا وارد حیاط نشود کیان نمی رود. در را با کلید باز کرد و برای او دست تکان داد. کیان بوق کوتاهی زد و فرمان ماشین را چرخاند. بغض کنج گلو و دلش خانه کرده بود. مشت به قفسه سینه اش گذاشت و زمزمه کرد:
 "خدا! توبه کنم قبول می کنی؟ دستمو می گیری؟ سخته راهی که پیش پام گذاشتی. سخته!"
 آهی کشید. پایش را بیشتر روی پدال فشرد و ماشین سینه جاده را شکافت و قلب و تپش های کر کننده اش سینه ی مرد جوان را.
 آوا را بغل گرفت و روی زانویش نشانده. موهای عروسکی و نرم دخترک را بوسید. آوا عقب برگشت. دست دور گردن او انداخت و صورتش را محکم و صدا دار بوسید. کیان با خنده او را در آغوش فشرد و آرام گفت:
 -کم خودتو تو دل من جا کن پدر سوخته!
 آوا کاملا چرخید و رخ در رخ او قرار گرفت. نگاهی مردد به درگاه آشپزخانه انداخت و باز به کیان نگاه کرد. مرد جوان با مهربانی موهایش را ناز کرد.
 -عروسک من چیزی می خواد بگه؟
 آوا لب هایش را جلو داد و "اوهومی" گفت. کیان اصرار کرد تا دخترک اگر چیزی می خواهد بگوید:
 -خب به عمو بگو!
 آوا با اولین دکمه ی بسته شده پیراهن او بازی کرد و پیچ پیچ وار گفت:
 -میشه دیگه نگم عمو؟
 -پس چی بگی؟
 آوا باز به درگاه آشپزخانه نگاه کرد. سرش را کمی جلوتر برد و کنار گوش کیان گفت:
 -دوست دارم بگم بابا.
 انگار یه بوکسور حرفه ای به جای کیسه بوکس مشتش را روی سینه کیان کوبید. نفسش بند آمد. چشم های دخترک سه ساله مثل زمرد می درخشید. ترکیبی از دو جاذبه ی عجیب بود. رنگ خاص چشم های پدرش و معصومیت نگاه مادرش. همین برای کشتنش بس بود. دستی قوی به گذشته پرتش کرد و صدای فریادی در سرش پیچید.
 "پاتو از زندگیم بکش بیرون کیان. نمی دارم چیزی که حقمه بگیری. نمی دارم.
 نفس نفس می زد. چشم هایش سرخ سرخ بود. انگار آتشش زده بودند. دست های گلوله شده زیر حنجرش درد آور بود اما نه اندازه کینه او. مچ دست هایش را گرفت و آرام گفت:
 -فقط اومدم حرف بز نیم.
 یقه اش را رها کرد. به موهایش چنگ زد. رو برگرداند و شنید که با خشم و تضرع گفت:

-بسه هرچی کشیدم. هر چی باختم. هر چی گرفتید و هیچی نگفتم. هر چی خواهش داشتم و سرکوب کردم. دیگه نمی ذارم اونی که حق منه نصیب تو بشه.

کیان بازویش را کشید و محکم گفت:

-کی اینا رو خواست جز خودت؟ من؟

چشم های آشوبگر و گربه سانش داشت روی چهره آرام او خنج می کشید با آن خشم عجیب.

-تو هم یکی مثل باباتی.

-بس نیست این همه آشوب و کینه؟

-تو سایه تو از زندگیم کم کن، آرامش بهم برمی گرده.

جلو رفت و چشم در چشم او با تحکم گفت:

-بذار آرامش داشته باشم. تو باشی نمی شه. سخت میشه. برو کیان. برو!"

با کشیدن شدن دست نرم دخترک روی گونه اش به زمان حال بازگشت. آهی کشید.

آوا لب هایش را جلو داد و گفت:

-ناراحت شدی؟

لبخند کم جانی زد.

-نه!

دوست داشت بگوید حسرت می خورد ولی یاد "او" اجازه نمی داد حتی حسرت بخورد. آوا دوباره گفت:

-آخه وقتی به مامانم گفتم دعوام کرد. بعدم یواشکی گریه کرد.

-دختر خوبی باش و مامانو اذیت نکن!

-خب منم دلم بابا میخواد. بابای خودم که مُرده.

چشم های کیان گشاد شد. تا آمد حرفی بزند بهار با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. به دنبالش مادرش هم آمد و نتوانست حرفی بزند. صدایش را در گلو خفه کرد و فقط کنار گوش آوا آرام گفت:

-خودت یه بابای خوب داری که هیچ دختری نداره.

آوا با لب و لوجه ای آویزان نگاهش کرد و کیان با لبخند رو به بهار که کنارش نشست گفت:

-فردا من از مهد میرم آوا رو میارم. قول بهش دادم برایش یه هدیه خوشگل به سلیقه خودش بخرم.

-بد عادتش کردی کیان.

کیان نگاهش را از بهار گرفت و آرام گفت:

-کسی به بچه خودش لطف نمی کنه پس تو هم تعارف تیکه پاره نکن.

همان موقع صدای مادر هم آمد.

-چاییتونو بخورید سفره شامو بندازیم بهار جان.

بهار چشمی گفت و کیان غرق در فکر فنجان داغ چای را برداشت.

به زحمت آوا را کنار مادر نشانده و خودش همراه کیان تا مقابل در رفت. کیان کنار ماشین مکث کرد و به سمت بهار

برگشت. سوییچ را کف دستش کشید و گفت:

-فردا میرم دفتر مودت. شاید بتونه با نفوذی که داره به ملاقات حضوری واست ترتیب بده.

چشم های بهار برق افتاد. پله مقابل در را پایین رفت و با ذوق گفت:

-واقعا میشه؟

-سعیمو می کنم. واجبه همو ببینید.

بهار با مکث کوتاهی گفت:

-از صبح تا حالا دارم به این فکر می کنم که اگه مودت بره دیدنش، من چه جوابی بهش بدم؟

-لازم نیست اسمی از من ببری.

-پس مودت در راه رضای خدا اومده وکالت رو قبول کرده؟ اونم با دست خالی من و...

-با آرش هماهنگم بهار. لازم نیست اون بدون من پشت این قصه ام.

بهار نگاهش کرد و کیان آهی کشید.

-فکر دیگه ای تو این آشفته بازار به ذهنم نرسید. دوستش میگه مغازه پدریشو گذاشته برای فروش.

بهار سر تکان داد.

-باور نمی کنه.

-چاره ای نیست. امیدوارم مشکل تازه ای با کله شقی هاش درست نکنه.

بهار با خجالت گفت:

-شرمنده ام ... به خدا.

کیان سوییچ را در مشت فشرد و نگاهش کرد.

-از اون خراب شده بیاد بیرون می دونم چی کارش کنم. تو نمی خواد شرمنده باشی.

بهار تشکر کرد اما حرف کیان هنوز تمام نشده بود.

-وقت ملاقات جور شد آوا رو هم حتما با خودت ببر. باید باباشو ببینه.

-اما...

کیان به چشم های او خیره شد.

-دخترت پدر می خواد بهار. دنبال جایگزین میگرده براش. می فهمی اینو و بازم میخوای تو بی خبری نگهش داری؟ بذار

بدونه فرق سوگواری برای مرگ پدر و چشم انتظاری برای بازگشت چیه. یادش بده منتظر بمونه. با وفا و متعهد باشه.

درست مثل خودت. شاید مدت ها پدرش تو اون دخمه اسیر باشه ولی هست. هست بهار.

بهار بهت زده نگاهش کرد. کیان سری تکان داد و خداحافظی کرد. داخل ماشین نشست و رفت اما بهار هنوز به رد

تایرها خیره مانده بود و صدای او در گوشش زنگ می زد. به چه کسی یادآوری می کرد که "او" هست

آوا چشم هایش را مالید و با نق نق گفت:

-من خوابم میاد مامان.

بهار گرفته نگاهش کرد. حوصله نداشت. آوا بیشتر نق زد:

-خوابم میاد مامان.
 بهار نفسی گرفت اما تا خواست بلند شود مادر دست روی بازویش گذاشت و گفت:
 -اگه حوصله نداری من می خوابونمش.
 سر بالا انداخت.
 -نه! خودمم خوابم میاد. شب بخیر.
 دست آوا را گرفت و به اتاق رفت. لباس هایش را میان نق و نوق کردن های او عوض کرد و به سمت تخت رفت. آوا را روی تخت خواباند و تا خواست دراز بکشد دخترک با شیرین زبانی گفت:
 -بغلم می کنی؟
 لبخند پر بغضی گوشه لبش نشست. صدایی در گوشش پیچید.
 " -واسه چی این جا خوابوندیش؟
 گونه نرم دخترک سه ماهه اش را لمس کرد و با ذوق گفت:
 -ببین چه ناز خوابیده؟
 سر او مقابل صورتش آمد. بهار سر عقب کشید و با خنده گفت:
 -چرا این جوری می کنی؟
 -دوستم نداری دیگه، نه؟
 -وا دیوونه شدی؟
 ابروهایش بالا پرید و جدی تر پرسید:
 -جوابمو بده! داری یا نه؟
 با خباثت ابرو بالا داد.
 -نه!
 رنگش پرید. به وضوح دید که مردمک چشم هایش دو دو می زند. تا خواست حرفی بزند دستش را گرفت و دست به صورتش کشید.
 -شوخی کردم.
 با اخم گفت:
 -جواب مهم ترین سوال زندگی من شوخی برداره؟
 -باور کن...
 تا خواست بلند شود مچش را کشید.
 -راستشو گفتم که دوست ندارم. دوست داشتن واسه ما بس نیست. هست؟ آدم زندگیشو فقط دوست نداره. به همه هستیش فقط دل نمی بنده. میشه نفسش، تپش قلبش! این اسمش دوست داشتن خالیه؟
 آرامش در پیچ و خم پر شاخه و برگ جنگل مرموز چشم های او مثل آفتاب تایید. نورانی شد. نفسش آرام شد. می دانست چقدر حساس است. در مورد این موضوع هیچ وقت شوخی نمی کرد و اجازه هم نمی داد کسی ساده اش انگارد.

دست هایش را باز کرد و زن جوان در آغوشش جا خوش کرد. دست به موهای نرم دخترکش کشید و زمزمه کرد:
- تو و آوا همه هستی منید بهار! نترسون منو با این شوخیای شبیه زلزله. پی باور خوشبختی من سُسته.
بهار سریع سر بلند کرد اما تا آمد حرفی بزند عطش خواستن برای لحظاتی ساکتش کرد. سر عقب برد و با صدایی خسته گفت:

- جای منو به هیچ کس نده. حتی آوا! حسودم. عقده ایم و...
قبل از این که ادامه دهد برخاست و آوا را داخل تخت کوچک خودش گذاشت. او دیگر فرصتی به چرخیدنش هم نداد و آغوشش شد بستر آرمیدن آن شب رویایی".
یک قطره اشک از گوشه پلکش چکید.
- چرا گریه می کنی مامان؟ مامانی!
بلافاصله سر چرخاند. آوا با لب هایی جمع شده و چانه ای لرزان نگاهش می کرد و هر لحظه منتظر تلنگر بود تا بغضش را بشکند. آب دهانش را قورت داد و دخترکش را بی مکث در آغوش کشید.
- گریه نمی کنم قربونت برم.

موهایش را بوسید و از روی تخت برخاست. دخترک را به سینه اش چسباند و کنار گوشش با بغض لالایی خواند. چشم های آوا مست خواب شد و دل بهار دلتنگ عطر تن او. بدن آوا سنگین شد و سینه بهار پر از بغض حسرت. دخترک خوابش برد و باز شب زنده داری بهار آغاز شد. آوا را روی تختش خواباند. خودش هم پایین تخت نشست. دست او را گرفت ولی به تصویر درون قاب زل زد. دلش پر کشید برای مرور خاطرات تلخ و شیرینش. کاش می توانست با او و فردا همه را با هم مرور کنند، اما چهره کیان آمد و رفت می کرد. سرش را به شدت تکان داد. باید از اول همه چیز مرور می شد. هیچ اشتباهی نشده بود.

مقنعه را روی سرش مرتب کرد. چادرش را برداشت که مادر وارد اتاق شد.

- میخوای بری؟ به این زودی؟

با گوشه مقنعه اش بازی کرد و گفت:

- هرچی زودتر برم، زودترم برمی گردم.

چادرش را روی سرش مرتب کرد اما قبل از این که بیرون برود مادر گفت:

- مدیونی اگه حرفی بهش بزنی بهار و الا از هیچ کدومتون نمی گذرم.

بهار با تعجب به مادر نگاه کرد و آرام گفت:

- ولی مامان...

- همین که گفتم.

- ما با هم حرف زده بودیم.

- به خدا بهار، به جان خودت قسم اگه الان دست و پام گیر نبود می اومدم و به بهروز می گفتم چه خوابی براش دیدی و

...

با بغض مادر دلش برای هزارمین بار در آن مدت شکست.
 -نمی ذارم تا بهروز اون جاست بفهمه، ولی اگه بزنیم زیر قرارمون به این راحتی نمی تونه از اون جا خلاص شه. دو ساله که اسیره.
 مادر با پر روسری اشک گوشه پلکش را گرفت و محکم گفت:
 -دو سال که هیچی نیست، اگر بیست سالم اون تو بمونه داره تاوان کار و نفهمی خودشو میده اما اگه آزاد شه به بهای بدبخت شدن تو هر روز می میره. تو بند باشه و نتیجه کار خودشو ببینه خیلی بهتره تا بیرون بیاد و از خجالت روزگار تو سر به زانوش بگیره و خونه نشین شه.
 تا بهار خواست حرفی بزند، مادر بافت را به دستش داد و گفت:
 -اینم پیوش. سرما استخون سوز شده.
 دست مادر را گرفت و آرام گفت:
 -مامان!
 اما مادر دیگر توجهی نکرد. چند اسکناس هم کف دست دختر گذاشت و گفت:
 -اینم بده بچه م اون جا لازمش میشه. مراقب خودت باش. باید برم تا به ساعت دیگه همه کارامو بکنم. امروز خاله منیر میاد. احتمالاً محسن هم میاد. تو هم نمی خواد بری دنبال کار. زودتر برگرد.
 بافتش را پوشید و پر چادرش را گرفت.
 -نمی تونم پیام مامان. چند جا قرار گذاشتم برم واسه کار. شاید قبولم کردن، ولی سعی می کنم زودتر پیام.
 خداحافظی آرامی گفت و از خانه بیرون زد. بعد از نماز صبح برف سبکی شروع به باریدن کرده بود اما در پیاده روها چیزی جز خیسگی و گل و لای به جا نمانده بود. تعجیل و بی رحمی کفش عابرها به عمر کوتاه برف رحم نکرده بودند.
 آهی کشید. بخار دهانش در هوا یخ زد. آرام قدم برمی داشت. می ترسید با این کفش های صاف شده زمین بخورد.
 شانس که نداشت. پایش هم می شکست و می شد زخمی روی زخم دل مادر. اعصابش خرد بود و کاری از دستش بر نمی آمد. به زحمت مادر را راضی کرده بود تا فعلاً همه چیز در سکوت باقی بماند تا بهروز بیاید اما انگار از شب قبل خواب نما شده بود. در ایستگاه اتوبوس ایستاد. دو لبه چادرش را به هم نزدیک تر کرد و دست هایش را پشت چادر پنهان کرد. سرما بیش از حد آزار دهنده بود. نگاهی به ساعت انداخت که هفت صبح را نشان می داد. دختر، پسرهای دبیرستانی هنوز منتظر اتوبوس بودند. تعدادی هم کارگر و کارمند و دانشجو. نگاهش را از کنکاش آدم ها گرفت.
 حوصله قبل را نداشت. یادش بخیر روزهایی که با آرزو و نسترن میان روزهای بی دغدغه گوشه ای می ایستادند و ریز ریز به ملت و ادا و اطوارشان می خندیدند. چه دنیای خوشی داشت. دختر سبکی نبود. متانتش را حفظ می کرد اما از توجه دیگران خصوصاً مردهای جوان خوشحال می شد. وقتی آرزو و نسترن با غیظ می گفتند خوشگلی ات کوفتت شود و به تیر غیب دچار شوی ریز ریز می خندید و دلش پر از ذوق نوجوانی می شد. مگر چقدر از آن روزها گذشته بود که دیگر هیچ شوقی دلش را سر ذوق نمی آورد؟ فقط چهار سال گذشته بود. بهار هفده ساله الان فقط بیست و یک سالش بود اما انگار به جای چهار سال، چهل سال گذشته بود. یک دفعه پیر شد، مثل مادر! درست از روزی که پدر را برق گرفت و فلج شد. درست از همان روزهایی که بهروز با کله ای که بوی قرمه سبزی می داد خواست جای خالی پدر را با پول های

نزولی پر کند. وقتی مادر فهمید و بر سر و سینه کوبید که عمری نان حلال را حرام کرده است به غلط کردن افتاد و قول داد از نو بسازد اما در پی زندگی که ربا خط انداخته باشد، کوچک ترین زلزله هم آوارش می کند. بهروز خواست دست بکشد اما نتوانست آن همه پول و بدتر از آن اسکونتش را پس دهد. مغازه را جمع کرد و حتی اجاره داد اما نتوانست دهان گشاد طلبکار رانت خوارش را ببندد و پس از یک دعوای مفصل و کتک کاری با آن رانت خوار عوضی و نوچه هایش بازداشت شد و الان بیشتر از یک سال و نیم بود که اسیر زندان بود.

همان طور سر در گریبان خودش و دغدغه هایش بود که یک مرتبه ماشینی با سرعت بالا از کنارش گذشت و انگار سطلی آب و گل به طرفش پاشیدند. از شدت شوک و عصبانیت آه بلندی گفت و با حرص گفت:

- کورِ بیشعور! مگه...

با ایستادن ماشین دهانش بسته شد و با دیدن راننده چشمانش گرد شد. لبش را محکم گاز گرفت و زیر لب گفت:

- خاک بر سر بیشعورت کنن بهار! آبروت رفت.

از شدت خجالت صورتش سرخ شده بود. مرد جوان با دیدن او داخل ماشین نشست. دنده عقب گرفت و جلوی پایش نگه داشت. کم مانده بود از خجالت پس بیفتد. نگاه سنگین اطرافیانش هم حالش را بدتر می کرد. ناخودآگاه قدمی پس رفت که راننده پیاده شد و گفت:

- سلام. عذر می خوام اصلا متوجه این چاله گل آلود نشدم. بشین برسونمت.

بهار فکرش را هم نمی کرد کیان او را بشناسد. دست و پایش را گم کرده بود. لب مقنعه اش را صاف کرد و گل چادرش را با دست تکاند. بیشتر از قبل گند زد. حرصش گرفت اما آرام گفت:

- ممنون. اشکالی نداره. شما بفرمایید.

مرد جوان نگاهی به چند جفت چشمی که مثل تلسکوپ روی رفتارشان زوم کرده بود انداخت. اخم هایش درهم شد و به بهار نگاه کرد.

- می دونم کجا داری میری. بشین تا به مسیری می رسونمت.

بهار نگاهی به اطرافش کرد. بی اراده اطاعت کرد و سر به زیر به طرف ماشین رفت. بلافاصله بعد از نشستنش، کیان هم نشست و حرکت کرد. دو دقیقه بعد کیان با همان لحن مودب و موقر همیشگی که ناخودآگاه احترام همه را بر می انگیخت، گفت:

- اول به جا نگره می دارم لباساتو به کم تمیز کن. حسابی بی احتیاطی کردم.

بهار انگشتانش را در هم پیچ داد و گفت:

- داخل مترو دستشویی هست، همون جا تمیزشون می کنم. ممنون!

- به هر حال بازم عذر میخوام.

بهار چیزی نگفت و به بیرون چشم دوخت. خیلی معذب بود. بعد از چند سال برای اولین بار بود با کیان رو به رو وهم صحبت می شد. از زمانی که محل زندگیشان عوض شد دیگر خبری از محل زندگی قبلی و همسایه هایش نداشت. هر چند که همان موقع هم با محدودیت های حاج آقا صدیق کمتر کسی به این خانواده نزدیک می شد. حصارى از جنس فولاد دورشان کشیده بودند که کسی نتواند نزدیک شود. وقتی رفتند دورادور می شنید چه می کنند. بیشتر از کیان می

شنید تا بقیه اعضای خانواده، چون به سرعت پله های ترقی را طی کرده بود و سری در سرها در آورده بود. وقتی شنید استاد دانشگاه شده است خنده اش گرفت. باورش سخت بود اما وقتی برای علم شدن تکیه محل رفتند و آرزو سقلمه ای به پهلویش زد و گفت "کیان را ببین دوباره به محل بازگشته است" در جا خشکید. این مرد بلند قامت و جذاب هیچ شباهتی به کیان ریزه میزه دوران نوجوانی و کودکی اش نداشت.

-چقدر ساکتی بهار!

با شنیدن اسمش از زبان کیان ناخودآگاه قلبش تپش گرفت. علاوه بر ظاهرش صدایش هم گیرا شده بود. با خجالت و صدایی پایین گفت:

-چی بگم؟

-همون چیزایی که بچه بودیم می گفتی. روزای قشنگی بود، نه؟ نکنه اصلا یادت نیست. بهار نیم نگاهی به او انداخت. نگاه کیان غافلگیرش کرد. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.

-خودتون می گید بچگی.

-این مدل حرف زدنت یعنی منم باید بگم بهار خانم؟

بی اراده خندید. هر چند بی صدا و یواشکی اما کیان دید. از کودکی عاشق گونه های برجسته این دختر موقع خندیدنش بود و دلش می خواست محکم لپش را بکشد اما خودداری کرد و گفت:

-مسیرت کدوم طرفه بهار خانم؟

خانمش را تعمداً کشید. بهار آرام خندید. چیزی از شیطنت کیان در عین متانتش کم نشده بود. درست مثل زمانی که دورادور همسایه بودند. آن موقع هم کیان گاهی که بهار با سر سلام می داد جوابش را بلند و کشیده می داد. یک بار کم مانده بود با بهروز سر این کارش گلاویز شود. بهروز غیرتی و کیان پر از شیطنت و ... آخ بهروز! خنده اش ته کشید. خوشی اش تمام شد. مثل تمام این دو سال گذشته.

آهی کشید و به گل و لای چسبیده پایین چادرش خیره شد. اگر می فهمید به بهانه گلی شدن چادرش داخل ماشین کیان نشسته خودش را تکه پاره می کرد. چه برسد به این که بفهمد چه خوابی برای زندگی اش دیده است و ... مجبور بود. گاهی دست خود آدم ها نبود. گاهی ساده تر از آن چه فکرش را می کردند همه چیز از دست می رفت. حتی اگر سدی به بزرگی دنیا مقابلت کشیده شود.

صدای کیان از فکر و خیال بیرونش کشید.

-خب! نگفتی خانم.

بهار بی اراده نگاهش کرد و گفت:

-هان؟

کیان زیر خنده زد. بهار نمی دانست چندمین خاک بر سری است که امروز به خاطر سوتی هایش نثار خود می کند. دستانش را آن قدر محکم در هم پیچید که عرق کردند. کیان خنده اش را با سرفه ای کوتاه جمع کرد، اما هنوز لحنش پر از خنده بود.

-هنوز مثل بچگیاتی بهار.

بهار آب دهانش را قورت داد. می ترسید باز گندی بزند درست نشدنی. هر چه او کلافه بود و نگاه می دزید کیان خونسرد و پر خنده و موذی بود. زیر زیرکی نگاهش می کرد که آتو دستش ندهد اما مگر می شد!

بالاخره کیان از سکوت او خسته شد و گفت:

-خب نگفتی؟

-گفتم که میرم مترو.

-کجا میری؟

-شما که گفتید مسیر منو می دونید.

ابروی کیان بالا پرید. لحن دختر جوان شرم و حرص و عجله با هم داشت.

-الان یعنی دندم نرم و خودم باید حدس بزنم؟

بهار جا به جا شد. چرا این بشر زود پسر خاله شد؟ در گذشته هم سلام والسلام و بازی های کودکانه بود و بس. بهروز خوشش نمی آمد. می فهمید اخم و تخمش به راه بود. هنوز نمی دانست چرا زود هول کرد و قبول کرد همراه او برود. از خودش هم عصبانی بود. اخم هایش را در هم کشید و آرام گفت:

-نه خیر! داخل خیابون بعد ایستگاه هست پیاده میشم. خیلی لطف کردید.

-من گفتم مسیر تو می دونم که مردم فکر نکنند مزاحمت شدم.

قیافه مرتب و تیپ اتو کشیده کیان به هر چیزی می خورد غیر از مزاحم. شیطنتش را همیشه در رفتار و چشم هایش پنهان می کرد اما ظاهرش را حفظ می کرد. یادش بود حاج آقا صدیق خیلی به ظاهر افراد خانواده اش اهمیت می داد. مردم یک حاج آقا صدیق می گفتند و هزار تا از کنارش می افتاد، اما بهار در ضمیر ناخودآگاهش از این مرد محترم خیلی خوشش نمی آمد. زیادی جدی بود. وقتی به طور اتفاقی در مسیرش قرار می گرفت می ترسید حتی سلام کند. همان بهتر که چند سال پیش از محل رفتند. نفهمید دلیل این نقل مکان چه بود اما از دیگران شنید که می گفتند این محل برای یکی از نامدارترین و سرشناس ترین قاضی های شهر کسر شأن است و...

کیان نگاه دقیقی به او انداخت. انگار ناراحت بود. آرام گفت:

-اگر دانشگاه میری...

-نه!

کیان تعجب کرد.

-مگه درستو ادامه ندادی؟

-نه!

-چرا؟

سوالش استفهام و حیرت با هم به همراه داشت. دل بهار گرفت. گفتن دلیل این نه و این سوالی که بارها تکرارش را شنید سخت بود. کسی هنوز نمی دانست چه بر سرشان آمده.

-قرار نیست که همه دانشگاه قبول بشن.

-همه نه، ولی برای دختری که کنار همه شیطنتاش برای دانش آموزان یک سال پایین تر از خودش تدریس می کرد

نباید قرار به هم خورده باشه، نه؟

دوست نداشت به گذشته و آرزوهایش برگردد. به روزهایی که تمام هم و غمش بیست و پنج صدم کمتر از شاگرد اول دبیرستان بود و نهایتاً صورت صافش که با یک جوش غرور خراب نشود. الان تمام ظاهرشان دچار زخم زیر پوستی و خطرناکی بود که اگر سر باز می کرد نمی دانست عفویش چه خواهد کرد با تن ضعیف خانواده شان. آه و بغضش را پنهان کرد. دوست نداشت کسی از رازشان سر در آورد. همان خاله و عمه و دایی برای همه ی عمرشان بس بودند. -خب نظرم عوض شد. این همه تحصیلکرده در سطح جامعه بی هدف روز و شبشونو سپری می کنن. دیگه مثل گذشته مدرک داشتن مهم نیست.

کیان نگاه کوتاه اما موشکافانه ای به او انداخت. حس می کرد در معادلات ذهنی اش یک جای کار می لنگد اما نمی دانست کجا!

-طرز فکرت اشتباهه بهار خانم. میگن از تجارب دیگران استفاده کن. نمی گن که به مدل زندگیشون نگاه کن.

بهار حرفی نزد. کیان ماشین را مقابل یکی از ایستگاه های مترو متوقف کرد. سرش را کمی خم کرد. نگاهی به تابلوی قهوه ای با عنوان "ایستگاه گلبرگ" انداخت.

-اینجا به مسیرت نزدیکه؟

برای بهار فرقی نمی کرد. باید تغییر خط می داد. بنابراین فقط تایید مختصری کرد و بعد از تشکر خواست پیاده شود که

کیان آرام صدایش زد. سر به زیر برگشت و منتظر ماند که کیان کارتی به طرفش گرفت.

-تو این آموزشگاه دارم تدریس می کنم. دوست داشتی بیا برای کنکور سال بعد برنامه ریزی کن.

بهار با تعجب نگاهش کرد. کیان افزود:

-شاید بتونم همون جام به عنوان یه منشی ازت استفاده کنند. مگه دنبال کار نمی گردی؟

تپش قلب بهار بالا رفت. او از کجا می دانست؟ دستگیره ماشین را کشید و گفت:

-من احتیاجی به کلاس کنکور نداشتم و ندارم. دانشگاهو دوست ندارم. کارم پیدا کردم. الانم دارم میرم برای شروع.

پیاده شد و قبل از این که در را ببندد گفت:

-از کنکاشتون تو زندگیم خوشم نیامد. بچگی، بچگی بود و تموم شد. بخواید برای همه همبازیای بچگی این قدر به

زحمت بیفتید از زندگی ساقط میشید. به هر حال ممنون از لطفتون.

در ماشین را بست و با قدم هایی تند به سمت ایستگاه مترو رفت، اما کیان هنوز متعجب بر جایش خشک شده بود.

موقعی که او از مرکز دیدش دور شد تکانی خورد. کارت خشک شده ی در دستش انگار دهن کجی می کرد. بهار چه

فکری پیش خود کرد؟ کارت را روی صندلی پرت کرد و عقب نشست. سوء تفاهم بدی به وجود آمده بود.

عرق سردی به تنش نشست. مثل آدم روبه احتضار می لرزید. نه! واقعا مرگ راحس میکرد. زود بود برای این باور... زود

بود درک مرگ، این همه وحشت درباورش نمی گنجید. قابل هضم نبود. صدای داد.. فریاد... نعره و هرهر آن جسم سرخ و

وحشتناک درهم آمیخته بود. بوی سوختن... بوی دود... حس ترس... بدبختی... وحشت و هزار دردبی درمان دیگر که

قابل درک نبود. زبانش به کامش چسبیده و چشمانش داشت از حدقه در می آمد. آن جسم سرخ و کبود مثل یک گردباد

میان هجوم دیگران چرخ میخورد و او را از جایی که بود دورتر میکرد... ناخن هایش تن شیشه رازخمی کرد و زخم های

چسبیده به دیوار روحش را... کاش فقط یک کابوس بود و... به طرفش که آمد حتی نتوانست فریاد بکشد باترس به آن هیبت وحشتناک خیره شد. دستی عقبش کشید و...

باحالتی عصبی ازجا پرید. افسون عقب پرید و باچشمهایی فراخ تماشایش کرد:

_چیه بابا؟

تندتند نفس می کشید. نگاه وحشت زده اش دراتاق چرخ خورد. خبری از آن کابوس نبود. دست به پیشانی داغ وخیسش کشید و سرش باز روی بالش افتاد. کی این کابوس دست ازسرش برمی داشت؟!...

افسون کمی جلورفت و آرام گفت:

_بازخواب دیدی؟

خواب؟ واقعا میشد اسم آن تصاویر وحشتناک وواقعی راخواب گذاشت. نه!... نمی شد. نفس سنگینش را بیرون فرستاد وانگشت پشت پلکهایش گذاشت. باصدای خسته و گرفته ای گفت:

_ساعت چنده؟

_چهار ونیم.

بی حوصله برخاست و به موهایش چنگ زد. بیشتر ازاین معطل میکرد دوباره همکار محترم روی اعصابش می رفت.

پیراهنش را از لب مبل برداشت و پوشید. افسون به طرفش رفت و گفت:

_مگه میخوای بری؟

نگاه کوتاهی به او انداخت...

_آره. گفتم زودتر بیدارم کن!

_حالا که دیره، بمون!

_نمی شه!

_مگه دوستت مغازه نیست؟

_هست ولی جورکش من که نیست!

داخل دست شویی آب به صورتش پاشید. به تصویر خیس و سرخ خودش نگاه کرد. چشم هایش از همیشه کبودتر بود.

باجلو آمدن حوله ای چشم چرخاند و به افسون نگاه کرد. حوله را گرفت و در حال مالیدن به سروصورت و گردنش بیرون رفت. افسون دنبالش راه افتاد...

_سورنا... نمی خوای بگی چته؟

حوله رال لب مبل انداخت و در حال بستن دکمه هایش گفت:

_چی میخواستی باشه.

_یه جوری از خواب پریدی که ترسیدم!

_بیخود ترسیدی!

اخم های افسون درهم شد. ازاین لحن حرف زدن او بدش می آمد. اعتراض کرد:

_عین زیادی ها بامن رفتار نکن سورنا...

سورنا کوتاه نگاهش کرد:

_ صد دفعه گفتم وقتی حوصله ندارم پایچم نشو، نگفتم؟

_ تویه دفعه بیا اینجا که حوصله داشته باشی!

بانگاه تندوتیز سورنا کمی دست و پایش راجع کرد، هر چند که برای حفظ ظاهر بود...

_ همیشه تا قبل از اینکه بخوابی، خوبی اما وقتی یه چُرت میزنی...

اصلا خوشش نمی آمد بیشتر از این بحث راکش دهد. موهایش رامحکم کشید و با کش مشکی دورمچش مرتب و محکم بست...

_ الان سربه سرم نذار افسون، خب؟

افسون چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد. بعد از شش ماه هنوز سراز کارهای این مرد در نیآورده بود. محال بود بخواد کاری انجام دهد و کسی بتواند مانعش شود. نفس عمیقی کشید و به طرفش رفت. سوئیچ را از میز کنار در ورودی برداشت و مقابل صورتش گرفت. بالبخند و لحن همیشه آرام و خاصش گفت:

_ هر جور راحتی عزیزم.

سورنا سوئیچ را در مشتش گرفت و نگاه مستقیمی به چشمهای زن جوان انداخت:

_ شاید شب اوادم.

برق چشمهای زن دیدنی شد. با خوشحالی دست دور گردن او انداخت و بوسه ای کوتاه اما پرمعنا به لب او زد:

_ شاید نداره، منتظرم...

سورنا لبخند کم رنگی زد و خدا حافظی کرد. افسون بازوهای برهنه اش را بغل گرفت و لبخند به لب تا بسته شدن در آپارتمان بدرقه اش کرد. در که بسته شد با خوشحالی کف دست هایش را به هم کوبید و لبخندش به خنده ای پر ذوق تبدیل شد....

ممو تور را پارک کرد و به سمت آسانسور رفت که کسی از پشت سر صدایش کرد. تا برگشت مشت محکمی به صورتش خورد. گیج و منگ از سنگینی ضربه نامتعادل دو قدم عقب رفت و محکم بینی اش را گرفت. وقتی دستش گرم نشد فهمید خونریزی ندارد اما حسابی گیج بود. عصبی و خشمگین چشم چرخاند که برق یک تیزی چشمانش را گرفت. تا تیغه چاقو سمتش هجوم برد با هوشیاری سر دزدید. زانو خم کرد و ضربه محکمی به حریف بی رحم رو به رویش زد. مرد فریادی کشید و خم شد. سورنا بینی اش را رها کرد و از پشت سر کاپشن سنگین مرد جوان را کشید و او را به سینه دیوار کوبید. چهره اش از درد کبود بود. تا آمد دهان به فحش باز کند دستان سورنا زیر حنجره اش سفت شد. انگار استخوان در گلوئی مرد مهاجم گیر کرد که نفس هایش هم به شماره افتاد. وصف حلقه دستان کشنده و محکم سورنا را حریف زیاد شنیده بود. غافلگیرش نمی کردند. با همین شیوه خود همه را تسلیم می کرد. بی رحم بود. بی رحمی را یاد گرفته بود.

-توی نره غولو کدوم خری فرستاده؟

پسر به خس خس افتاده بود. چنگ به مچ های او زد و با التماس گفت:

-خفه ... شدم.

سورنا بی ملاحظه هوار زد:

-درک! اسم اربابت؟

تا پسر خواست یاهو بیافد فشار دستش را بیشتر کرد و بلند گفت:

-شر و ور به هم بیافی اول خودتو می فرستم درک، بعد اربابتو که راحت اسمشو از گوشیت گیر میارم پس بنال.

پسر ترس خورده از بی رحمی و چشمان سُرخ او فهمید شوخی ندارد. در واقع نمی دانست حریفش کیست و الا پا پیش

نمی گذاشت. سکوتش کمی طولانی شد. سورنا خشمگین تر زانو خم کرد و ضربه ای محکم تر به شکمش کوبید. سیاه

شدن صورت مرد نشان از سنگینی ضربه می داد، تمام عضلاتش منقبض شده بود. به چشم هایش زل زد و غرید:

-میگی یا اون قدر بزنم که...

میان نیمه نفسی و خر خر کردنش گفت:

-شر... یف!

گونه راست سورنا پرید. پسر جوان با ترس دوباره گفت:

-به ناموسم راست میگم. ولم کن. خفه شدم.

قبل از این که سورنا رهایش کند، صدای حراست پاساژ بلند شد.

-چه خبره اون جا؟

سورنا پسرک را به دیوار کوبید و زیر لب گفت "بی شرف لقمه حروم!!"

پسر را که رها کرد خم شد و به شدت به سُرفه افتاد. دو مامور حراست نزدیک شدند و با دیدن سورنا بلافاصله شناسایی

اش کردند.

-این چه وضعیه؟

سورنا دست هایش را به هم مالید و گفت:

-تسویه حساب شخصی.

یکی از مامورین دست به کمر و طلبکار گفت:

-تسویه حساب شخصی و فامیلی مال تو خونه و خانواده است نه مکان عمومی.

سورنا برآشفت و هجومی تر از قبل گفت:

-به جای ادعاهای صد من یه غاز فکری به حال این خراب شده کنید که یهو مثل این بی پدر و مادر آدمو خفت نکنه. می

خواستی نازش کنم؟

مامور جا خورد و به پسر جوان که هنوز از درد خم بود و با ترس نگاهشان می کرد، نگاه کرد و تکرار کرد:

-خفت گیری؟

سورنا یقه اش را صاف کرد و موهایش را از پشت مرتب کرد. با تمسخر گفت:

-شما میکید زورگیری احیانا.

اخم های مامور در هم شد و با چشم غره ای برای لحن پر تمسخر او به سمت پسر جوان رفت. کتفش را کشید و گفت:

-صاف وایسا ببینم.

پسر دستش را روی شکمش گذاشت و ایستاد. به تنه پته افتاده بود. کاملاً از چهره اش واضح بود دست پاچه شده است و این خودش یک مهر تایید به حرف سورنا بود. مامور با سر به سورنا اشاره کرد و گفت:
-راست میگه؟

چشم های پر التماس پسر مرتب بین سورنای خونسرد که فقط بینی اش را می مالید و ماموری که قصد دستبند زدن داشت می چرخید.

-نه بابا! خفت گیری چیه؟ اومدم ... کارش داشتم ... رفیقیم.

سورنا بی ملاحظه پیش آمد و گفت:

-چاقویی که برام کشیدی از سر رفاقت بود، نه؟

-خواستم شوخی کنم.

مامور عصبی گفت:

-به یقه جر خورده ت نمیاذ شوخی کرده باشی.

دست به سمت دست بندش برد و افزود:

-تنبیه که شدی یاد می گیری با هر چیزی شوخی نمی کنن.

دست بند را که دور مچ پسر جوان پیچید رو به سورنا گفت:

-شما هم واسه شکایت همراهم بیا.

-شما برید من خودم میام کلانتری. باید به مغازم سر بزنم.

مامور سری تکان داد و سورنا به سمت آسانسور رفت. این شریف نمی خواست دست از سرش بردارد. باید این بار سرش را کم می کرد و الا شاید دفعه بعد یک دفعه از دیوار خانه بالا می آمدند و سرش را گوش تا گوش می بریدند. به مغازه اطلاع داد که تا کلانتری می رود و برمی گردد.

انگشتش را روی آیفون گذاشت و خودش عقب ایستاد. با نوک کفشش مدام به زمین می کوبید. انگشتش را هم برنداشت تا در به ضرب از هم گشوده شد و یکی شبیه همان پسرک ظاهراً هرکول بیرون آمد. با دیدن سورنا سگرمه در هم کشیده و طلبکار گفت:

-سرت به تنت زیادی کرده که ...

سورنا جلو رفت و میان حرفش گفت:

-سر شریف به تنش زیادی کرده که دم پر من می چرخه و جوجه هایی مٹ تو رو می فرسته واسه سر بریدنم.

سپس او را کنار زد و وارد حیاط بزرگ خانه شد. چند نفر جلویش سبز شدند. سر جایش ایستاد. نگاهی اجمالی به همه

انداخت. نگاهش روی یکی از درشت ترین و ترسناک ترین بادیگارد های شریف ثابت ماند و بلند گفت:

-شریف می دونی من چه کله خرابی ام. اون قدرم آب از سرم گذشته که مردن برام مهم نباشه، ولی بزنم تمام نوچه هاتو ناکار کنم. پس بگو بذارن مثل بچه آدم پیام تو.

به دو دقیقه نکشید یکی پیش آمد و بلند گفت:

-بچه ها آقا میگه خودیه. بذارید بیاد تو.

سورنا از میانشان گذشت و با صدای واضحی گفت:

-چقدر بدبختید شماها دیگه.

بی تعارف وارد سالن شد و نگاهش را در سر تا سرش چرخاند. بالای سالن و در حلقه کلی قلدر، مردی نشسته بود و

راحت قلیان می کشید. با مکث سورنا با صدای بلند گفت:

-بیا جلو سورنا. مات چی شدی؟

پوزخندی زد و تا مقابل مبل های کله شیری و طلایی رنگ پیش رفت و چند قدمی شریف ایستاد.

-مات جنگلی که شبیه خونه آداماس.

شریف دود قلیونش را محکم بیرون فوت کرد و به لبه شلنگ انگشت کشید. مستقیم به مرد جوان که با پرویی مقابلش

ایستاده بود نگاه کرد. با خونسردی گفت:

-تو آخر سرتو به باد میدی.

-با این جوجه هایی که تو می فرستی سراغ من، سر خودت زودتر به باد میره.

شریف جا خورد. شلنگ قلیان را روی دسته اش انداخت و لم داد.

-بعد از این همه وقت اومدی و چرت تحویل میدی؟

ابروی سورنا بالا رفت.

-چرت؟ باشه.

چند قدم باقی مانده را طی کرد و در یک قدمی شریف ایستاد. با خونسردی کمی به طرفش خم شد و افزود:

-البته فردا که رفتم اتهام اقدام به قتل گذاشتم روی پرونده منصور می فهمی کی چرت میگه. حتما اون نوچه بزدلت زیر

چهار تا چک مغور میاد که کی تحریکش کرده چاقو بذاره تو تاریکی پارکینگ زیر گلوی من و اسمتو لو بده. اون قدرم

احمق نیستم که لوت ندم و بذارم سر منصورم تو زندان زیر آب کنی. روشنه؟

شریف عصبی شد اما به روی خود نیاورد. اهلی کردن این شیر بچه به این سادگی ها نبود.

-فرستادمش بیارتت این جا. می دونستم با زبون خوش نمیای گفتم به زور بیارمت.

پوزخند صدا دار سورنا روی اعصاب شریف بود اما باز خودداری کرد. دوباره گفت:

-رفتی مثل بچه های خوب و سر به زیر تحویل کلانتری دادیش؟ اونم تو! می خواستی یه شجرنامه هم بچسبونی تنگش

که کارت زودتر راه بیفته و...

تا کسی به خود بجنبد سورنا به سمت شریف هجوم برد و یقه اش را کشید اما به ثانیه نکشیده چند نفر عقبش کشیدند.

شریف بلند شد و غرید:

-نه! مثل این که واقعا زنجیر پاره کردی. چه مرگته؟

سورنا تقلا کرد کسانی را که دوره اش کرده بودند پس بزند، اما مثل زنجیر دست ها و بدنش قفل بود. دندان به هم

فشرد و عصبی پرخاش کرد:

-مرگم اینه که بمیرم نمیام این جا.

-حالا که با پای خودت اومدی.

-اومدم ولی واسه این اومدم تا بفهمی روی یخ یادگاری نویسی. غلطی که تو میخوای بکنی ربطی به من نداره.
 -یه عمر زیر پر و بالتو نگرفتم که حالا واسه خودم شاخ شی سورنا.
 -من که هر کاری کرده بودی جبران کردم. فقط گفتم دیگه بسمه. دیگه نمی کشم. به روژانم دو سال پیش گفتم،
 نگفتم؟ من اهل بی ناموسی نیستم.
 -شجرنامه درخشانت اینو نمی گه.
 -من هیچ ربطی به آدمایی که تو میخوای ازشون استفاده کنی ندارم شریف! پس بی خیال شو. دفعه بعد نمی گم بی خیال
 شو، سقف این خراب شده رو روی سرت خراب می کنم. فهمیدی یا نه؟
 سپس همه را عقب زد و به سمت در رفت که شریف اشاره ای به اطرافیانش کرد. دو نفر چنان سورنا را از پشت سر
 کشیدند که بی تعادل و محکم زمین خورد. سر بلند کرد و با خشم به شریف که مثل کرکس بالای سرش ایستاده بود
 نگاه کرد. صدایی در اعماق وجودش داشت هوار می کشید.
 -داری گور خودتو می کنی با این کارا سورنا. دست بردار.
 -گور منو تو بیست ساله پیش کندی با هوست.
 صورتش سوخت برای چندمین بار.
 -وقتی کرکس روی لاشه زندگیت نشست و به غلط کردن افتادی رو از همین حالا می بینم پسر!
 کف دست روی فرش گذاشت و خواست بلند شود که پای محکمی پشت کمرش کوبیده شد. درد در نخاعش پیچید و
 توان دستانش شکست و باز زمین خورد. شریف خم شد و آرام و شمرده گفت:
 -دیگی که واسه من نجوشه باید سر سگ توش بجوشه. حیف که روژان خاطر تو میخواد و الا همین الان سر تو می
 فرستادم روی میز بالایی ها.
 پایین تر آمد و موهای پراکنده روی پیشانی اش را گرفت. سر سورنا به ضرب بلند شد. حس کرد مهره های گردنش در
 حال ترک برداشتن است. از یک سو فشار پای کسی که پشت سرش بود و از سوی دیگر جهش گردنش در خلاف بدنش
 داشت استخوان هایش را به ناله می انداخت. شریف خم شد و کنار صورتش گفت:
 -ولی نمی تونی از دست من قسیر در بری سورنا. ببین اینو کی بهت گفتم.
 از پشت کمرش چاقویی بیرون کشید و مقابل چشم های او گرفت.
 -از یادگاری نمی شه گذشت چون خیلی پررو شدی.
 دست و پای زد بلکه رها شود، اما غیر ممکن بود. انگار یک کوه روی کمرش نشست. فکر کرد قرار است زخم به
 گلویش بخورد اما
 کنار ابرویش تا پایین شقیقه اش آتش گرفت. سوخت اما فقط از زور درد دندان به هم سایید و به فرش چنگ زد. چشم
 هایش هنوز با خیره سری به چشم های شریف بود و خون از کنار گوشش روی فرش چکید. موهایش باز از عقب کشیده
 شد. رنگش پریده شد. شریف در صورتش غرید:
 -بالاخره یه روز می رسه که از درد نعره بزنی پیش چشمم اسب چموش!
 درد عجیب تر در کمرش پیچید. شریف رهایش کرد و هوار زد:

-پرتش کنید تو کوچه.

تا کسی زیر بازویش را گرفت. مشت محکمی به طرف زد. عده ای به سمتش هجوم بردند اما شریف دست بلند کرد که یعنی کاری نداشته باشند. سورا تا تلو تلو خوران، گیج و منگ از درد به سمت حیاط رفت. هنوز آن صدا در گوشش بود.

-این چموشه شریف. نمی ره تو گروه.

-میره. باید بره. نره فاتحه همه مون خونده است.

-نمی فهمم چرا بین این همه آدم پيله کردن به این جونور.

-فقط میخوانش. دلیلشو خودمم نمی دونم و الا تا حالا هزار بار سرشو بریده بودم.

شلنگ قلیان را برداشت و کامی گرفت اما با پریدن توتون سوخته ته گلویش زیر قلیون زد و داد کشید:

-یه کوفت دیگه بیار.

-معلوم هست کدوم گوری بودی؟ تو ایستگاه مترو زیر پای من بوته بادمجون سبز شد بیشعور!

مات خانه بزرگ و گرانیتهای سیاهش بود. شبیه زندان بود. همان دخمه ای که با تمام بزرگی مثل یک گور آماده بود تا

آینده اش را ببلعد. بغض به گلویش خنج می کشید. باز آرزو در گوشش جیغ کشید:

-مردی بهار؟

آب دهانش را قورت داد. عقب عقب رفت تا پشتش به دری فلزی خورد. نگاهش هنوز به رو به رو بود.

-نتونستم پیام.

باز داد و فریاد آرزو بلند شد.

-انشا... ور دل مامانت بترشی که منو نکاری و نگي نتونستم. مضحکه عام و خاص شدم. حراست مترو دیگه فکر می

کرد ولگردم و...

-تو رو خدا بس کن آرزو. دارم می میرم.

آرزو یک دفعه ساکت شد. بغض بهار اشک شد و چکه چکه روی گونه اش افتاد.

-دارم بدبخت میشم آرزو. چی کار کنم؟ چی کار کنم؟

آرزو با ترس گفت:

-چی شده بهار؟ کجایی تو الان؟

بهار دست های سرما زده اش را زیر چادر پنهان کرد و گوشی را زیر چادر سر داد. کامل به در تکیه داد و نالید:

-بهروزو دیروز بردن دادگاه.

آرزو با نگرانی و عجله گفت:

-دیروز؟ پس چرا تو خبر نداشتی؟

-نگفته بود بهمون.

-خب!

-طلبکارش تونسته با زد و بند بازی و رابطه توی رای تاثیر بذاره. حکم تعلیقش شد یوم الادا...

آرزو تقریباً داد زد:

-چی؟!-

گریه بهار شدیدتر شد.

-چطوری به مامانم بگم؟ از کجا پونصد میلیون پول بیارم؟-

آرزو آرام و گرفته گفت:

-بهار کجایی الان؟ بگو من و امین بیایم دنبالت. تو کوچه و خیابون پرسه می زنی که چی بشه؟

آهی کشید و با بدبختی باز به خانه رو به رو نگاه کرد.

-اومدم خونه طلبکار بهروز.

-اون جا رفتی چی کار؟

سکوت کرد. هنوز آرزو هم از تصمیمش خبر نداشت. با سکوتش آرزو دوباره گفت:

-اون که این کارو کرده یعنی فقط پول میخواد پس رفتی چی کار؟ بهار آگه بهروز بفهمه به خاطر پول رفتی واسه التماس

داغون میشه. اونم تنها، این موقع شب! آدرس خونه شو بگو. کجاست که بیایم دنبالت.

بهار اشک های روی صورتش را کنار زد و با صدایی گرفته گفت:

-فقط پول نمی خواد. یه راه دیگه هست.

-چه راهی؟

-آگه قبول کنم برم کنیز زنش و سوگلی خودش بشم همه طلبشو به بهروز می بخشه.

انگار زمان ایستاد. سکوت مطلق در آن سوی خط نشان از بهت آرزو داشت و سکوت کوچه و تاریکی شب نشان از

ایستادن بهار در ته دنیا. برای یک دختر جوان چه چیزی بدتر از مرگ آرزوهایش بود. هر اسکناس که به چشمش می

خورد شبیه مشتهی خاک بود که بر گور آرزوهایش پاشیده می شد. هر دختر آرزوی غمزه کردن در لباس سپید عروس

دارد و نازی که با هر گردش نگاه به چشم هایی مشتاق بفرود آمد اما بهار داشت هر چین آرزو را خط می کرد و روی

آینده اش می کشید تا به طمع دامن پر چین عروس دست از این پیروی زود رس نکشد.

صدای جیغ آرزو آمد.

-مزخرف نگو بهار. کجایی؟

تا آمد جواب دهد دری که تکیه اش را به آن داده بود به طور ناگهانی باز شد و با جیغ کوتاهی محکم زمین خورد. گوشی

از دستش در رفت و هر تکه اش به گوشه ای پرت شد. چشمانش از گوشی متلاشی شده با ترس و خجالت به عقب

برگشت اما با دیدن چهره سرخ و پر خون مرد جوان قلبش برای ثانیه ای از شدت شوک و ترس نپدید. تمام تنش یخ

زده بود. بی اراده و از ترس خود را عقب کشید و غافل بود که کاملاً وارد حیاط خانه غریبه شد.

نگاه مرد جوان ترسناک بود. خونی هم که از گوشه صورتش چند شاخه تا روی پلیور رنگ روشنش راه پیدا کرده بود

دلش را به هم زد. دست مقابل دهانش گرفت و فقط با چشم هایی گشاد شده تماشایش کرد. کلا موقعیتش را فراموش

کرده بود. بر خلاف بهار، مرد جوان بی اهمیت و با قدم های پر شتاب از کنارش گذشت. صدای بلند مردی از چند قدمی

بهار آمد.

-صبر کن بینم سورنا.

سورنا معطل نکرد و به سمت موتورش رفت. مردی که سورنا را صدا زد با چشم هایی گرد شده به بهار نگاه کرد و گفت:

-تو با سورنا اومدی؟ این جا چی کار می کنی؟

بهار با تته پته و شوک گفت:

-من ... کی ...

مرد بلندتر سورنا را صدا زد و گفت:

-وایسا بینم پسره ی روانی. دوستتو با خودت ببر. نکنه آوردیش واسه پیشکشی به شریف؟

بهار داشت سگته می کرد. دوست؟ کی؟ ربطی به این مرد جوان نداشت. بوی دردسر می آمد. دست و پایش را جمع کرد

و از روی زمین برخاست. سورنا مکثی کرد و به بهار نگاه کرد. دخترک مثل جن زده ها نگاهش می کرد. انگار عزرائیل دیده است.

-با من نیست این دختره.

مرد با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-پس وسط حیاط چی کار می کرد؟

سورنا محل نگذاشت. آن قدر گردن، کمر و صورتش درد می کرد که فقط می خواست به خانه برسد. سرگیجه داشت.

نمی خواست مقابل شریف زمین بخورد. قرار به زمین خوردن بود، ترجیح می داد جای دیگر باشد و مقابل محرم تر از

دشمنش! روی موتور نشست و به زور گفت:

-من نمی شناسمش.

بهار چادرش را دور خود پیچید و عقب گرد کرد که کسی از پشت سر چادرش را کشید. با ترس برگشت. یک هیبت

ترسناک شبیه انسان براندازش کرد. انگار او هم به دنبال رفقاییش از همان خانه سیاه بیرون آمده بود. به وضوح یخ

کردن سلول به سلول تنش را حس کرد. فکر نمی کرد روزی آرزو کند شاکری از راه برسد و ناجی اش شود. به خانه رو

به رو نگاه کرد و گفت:

-مهمون خونه رو به رویی ام آقا. اشتباه کردم آدرسو.

مرد لبخند وحشتناکی زد.

-حالا مهمون ما باش چه فرقی می کنه؟

بند بند تن دخترک به کز کز افتاد. برای حل مشکل این جا آمده بود ولی انگار داشت سر نجاتش معامله می شد. وای

بهر روز کجا بود! در دل ناله زد بلکه خدا کسی را برای نجاتش بفرستد. حال بره ای را داشت که میان گله ای گرگ گیر

افتاده است و دنبال راه نجات می گردد. چادرش باز کشیده شد. خودش را عقب کشید و بی اراده گفت:

-با سورنا اومدم.

سورنا میان آن همه آشفتگی آن قدر جا خورد که با بهت نگاهش کرد، اما در چشم های دخترک حالی بود که پاهایش را

سُست کرد. انگار برای کمک التماس می کرد. می دانست اگر برود کسی به این دختر رحم نخواهد کرد. اصلا نمی دانست

چه کسی هست که دل به حالش سوزاند. نگاه مشکوک و حید میانشان چرخید. روی موتور نشست و به بهار نگاه کرد.

بازی را بی اراده ادامه داد.

-گفتم بهت منتظر من نایست، نگفتم؟

بهار داشت گریه اش می گرفت. مرد دومی خنده ای کرد.

-برو سورنا. خودتی!

تا سورنا خواست پیاده شود وحید دستش را گرفت و گفت:

-به حد کافی امشب شر به پا کردی. ببین زده صورتتو چی کار کرده؟ دست رفیقتو بگیر برو.

برگشت و مثلاً سورنا را سر جایش نشانده ولی پیچ پیچ وار گفت:

-دختر بدبخت شاید از این فراری هاست که همین شب اول به غلط کردن افتاده. این جا بمونه تیکه پاره اش می کنن.

ورش دار و برو. می دونم تو بهش دست نمی زنی.

نگاه کوتاهی به وحید کرد. گه گاهی این فردین بازی ها را از او می دید. پسر پیغمبر نبود اما کلا اهل ناموس دزدی نبود

ولی در هر خلاف دیگری شریک شریف می شد تا اموراتش بگذرد. نگاهشان با هم به سمت دخترک برگشت که معلوم

بود مثل بید می لرزد. وحید پیش دستی کرد و گفت:

-بیا برو دختر جون. کاریت نداره. ولش کن شاهین.

شاهین جلوتر رفت و گفت:

-گیر آوردی منو وحید؟ اگه رفیقشه چرا این جا کاشتت؟ پس اون دختر مو قرمزه چی بود چند شب پیش باهاش؟

سورنا داد زد:

-دهنتو ببند شاهین تا نیومدم گل بگیرمش!

شاهین دخترک را رها کرد و به سمتشان رفت. بهار چند قدم عقب کشید. به سر دیگر کوچه نگاه کرد. بن بست بود.

چشم چرخاند گوشی اش را پیدا کند اما در آن تاریکی چیزی معلوم نبود. راهی برای نجات نداشت، مگر آن که مرد

جوان ناجی از غیب باشد. سورنا با صدای بلند گفت:

-پس چرا اون جا وایسادی؟ بیا دیگه.

شاهین نگاهی به دخترک کرد. ظاهرش به معشوقه های سورنا نمی خورد. می دانست او دنبال دخترهای حرمت دار نمی

رود اما این دختر از قیافه اش معلوم بود چیست. حاضر بود سرش شرط ببندد. بهار با قدم هایی لرزان چند قدم جلو آمد

که با صدای شاهین ایستاد.

-وایسا سر جات بچه.

سر کنار گوش سورنا برد و پیچ کرد:

-تو با دختر جماعت نمی خوابیدی. حاضر شرط ببندم باهات که این دختره...

هنوز حرفش تمام نشده بود که مشتش سورنا روی فکش فرود آمد. موتور را گوشه ای انداخت و به سمتش هجوم برد که

وحید میانشان را گرفت و با داد گفت:

-امشب تا یه کار دست خودت ندی ول نمی کنی سورنا. برو بتمرگ سر جات دیگه.

سورنا به سمت دخترک رفت که حالا به وضوح گریه می کرد. قدمی عقب رفت و زیر لب گفت:

-تو رو خدا آقا ... من ...

اعتنایی نکرد. دستش را کشید و به سمت موتور رفت. با خشم و تشر گفت:

-بشین بریم.

بهار باز قدمی عقب کشید. این مرد که بود که پشت موتورش هم سوار شود؟ سورنا تعللش را که دید نشست و داد زد:

-می شینی یا برم؟

دست و پایش داشت از حرکت می افتاد. نگاه شاهین تردید چشمانش را شکار کرد اما تا آمد بلند شود بهار لب موتور را گرفت و نشست و قبل از رسیدن شاهین موتور مثل باد حرکت کرد. اگر کاپشن سورنا را نمی کشید قطعا از پشت سر سقوط کرده بود.

سرماي استخوان سوز بهمن ماه، حال بدش و از همه بدتر آن همه نزدیکی با مردی که اصلا نمی دانست کیست باعث شده بود دچار تهوع شود. میان چادرش جمع بود و یکی از دستهایش به موتور وصل بود که سقوط نکند. از پیچ خیابان که رد شدند با صدایی گرفته و ترسیده گفت:

-آقا نگه دار.

اما انگار او اصلا نشنید یا شنید و بی توجه سرعتش را بیشتر کرد. بهار رو به سکنه بود. بلندتر و با صدایی که در هجوم باد سرد و ترس خانه کرده در وجودش می لرزید، کمی بلندتر گفت:

-آقا تو رو خدا نگه دار.

سرسورنا با شنیدن صدای او چرخش کوتاهی کرد و بی مکث گوشه خیابان کشید. بهار تقریبا از روی موتور پایین افتاد. چند قدم عقب رفت و به نیمرخ مرد جوان خیره شد. موهای رها شده از کشی که تارهای لختش را بند خود کرده بود روی صورتش و آن زخمی که هنوز خونریزی داشت را پوشانده بود. نمی دانست چه باید بگوید. اصلا باید چیزی هم می گفت؟ کمی در سکوت گذشت. سورنا بی آن که نگاهش کند دست به شقیقه اش فشرد. کم کم سرگیجه داشت هوشیاری اش را می گرفت. نیم نگاهی به دخترک بلا تکلیف انداخت و چشم هایش را به هم فشرد.

-برو دیگه. وایسادی چی نگاه می کنی؟

بهار آب دهانش را قورت داد و با حسی آمیخته از شرم و استرس گفت:

-ممنونم. اگه شما...

-لازم نیست. به سلامت.

سورنا از موتور پایین آمد و به سمت جوی آب رفت. شیر کوچکی پایین یکی از جدول های پهن دید. به آن سمت رفت. خم شد. موهایش را عقب زد و دست روی زخم صورتش کشید. خورش بند نمی آمد. آهی گفت و چند مشت آب به صورتش پاشید. هنوز بلند نشده بود که شالی به سمتش گرفته شد. سر بلند کرد. بهار لب پایینش را به دندان گرفت و گفت:

-وقتی خونریزی تو این هوای سرد بند نیاد حتما بخیه لازم داره. شالم تمیزه. فعلا بذارید روش تا برید درمانگاه.

سورنا بلند شد و از کنار دست پیش آمده ی دخترک رد شد. روی موتور نشست و تلخ و گزنده گفت:

-جا ندارم که ببرمت. پس بیخود رو مخ من نرو.

سوییچ چرخاند اما قبل از این که حرکت کند، بهار نزدیک آمد و گفت:

-من آواره و بی کس و کار نیستم آقا.

شال را روی دسته ی موتور انداخت و عقب رفت. نگاه سورنا همراهش کشیده شد. دید چشم های دخترک پر شده. صورتش جمع شد. خواست چیزی بگوید که بهار لب خیابان رفت. آن وقت شب ماشین مطمئن و تاکسی بدگیر می آمد. گوشه هم نداشت با کسی تماس بگیرد. سرما به مغز استخوانش نفوذ کرده بود. لباس هایش خیس خیس بود. لرز به تنش نشست. انگار زیر پایش نامطمئن بود که هر لحظه احساس سقوط می کرد. صدای دور شدن موتور را شنید. گریه اش گرفت. چه بر سرش آمده بود که با یک آواره اشتباهش گرفتند. یک ماشین مقابل پایش ترمز گرفت. کمی عقب رفت. این ماشین مدل بالا قطعا مسافر کش نبود. راننده که از ماشین پیاده شد قلبش فرو ریخت. برادر کوچک شاکری و آن چشم های هیزش را خوب می شناخت. انگار بی پروایی و آنالیز قد و بالای زنان در این خانواده موروثی بود. پاهایش عقب تر رفت. حتی سلام نکرد. شب نحسی بود. هر آن چه را که نباید دیده می شد را دیدند. مثل دور شدن آن موتور سوار از کنار بهار.

-این جا چی کار می کنی؟ چشم بهروز خان روشن!

اعتنا نکرد و به سمت دیگر رفت. باید زودتر می گریخت و الا معلوم نبود چه چرندی از این آدم ظاهرا متشخص ولی شیرین عقل بشنود. پسر جوان چند قدم جلو آمد و با صدای بلند و واضحی گفت:

-رفیقتو دک کردی بری دیدن داداش؟

تن بهار بی حس شد اما نباید خودش را می باخت. زاویه ایستادنش را کامل کرد و پشت به او ایستاد. باز مرد جوان گفت:

-نترس. می تونم ندیده بگیرم. به شرطی که بشینی خودم برسونمت.

صدای پای او را شنید که نزدیک می شد. برگشت و با بغض گفت:

-تو خونتون نامردیه! لقمه ی حروم خوردید و الا...

-زبون در آوردی؟ تا دو روز پیش التماس می کردی.

-من التماس هیچ بی غیرتیو نکردم فقط واسه رها شدن برادر بی گناهم تلاش کردم.

اخم های مرد جوان در هم گره خورد. قدمی پیش آمد که بهار با جسارت گفت:

-نزدیک من بشی همه ی خیابونو جمع می کنم این جا!

-اون قدری دور و برم هست که به آواره ای مثل تو احتیاج نباشه اما نیشتو می کشم بچه جون. مطمئن باش.

-کاش همه ی آدما آواره روزگار باشن، نه پستی هاشون.

مرد جوان دندان به هم فشرد. این دخترک بیش از آن که معصوم و جذاب باشد جسور و بی پروا بود. شاید همین هم خواستنی ترش می کرد. اگر اولتیماتوم های برادرش نبود که می دانست همین الان چطور زبانش را کوتاه کند اما فعلا باید صبوری می کرد.

-داری بد تا می کنی دختر جون.

بهار قدم هایش را عقب کشید و گفت:

-مشکل من ربطی به شما نداره که بخوام باهاتون راه پیام. طرف حساب من و برادرم شخص دیگه ایه اما دلیل این همه مزاحمت شما رو نمی فهمم جز قصد سوء استفاده.

سپس رو چرخاند. مرد جوان هنوز پشت سرش ایستاده بود. قلبش به تندی می کوبید. ساعتش را نگاه کرد. هفت غروب را نشان می داد. دوازده ساعت بود از خانه بیرون زده بود برای دیدن بهروز و حالا سر از اینجا در آورده بود. وای که چه حماقتی! حتما مادر از شدت نگرانی آن قدر ضربه یواشکی روی پا و دستانش زده بود که الان همه کبود شده بودند. برای آن که دلش آرام شود آیت الکرسی را مدام زیر لب می خواند اما خبری از دور شدن برادر شاکری نبود. شاید اگر قبل از آن که زیر احساساتش خفه شود با خودش تماس گرفته بود، امشب این قدر مصیبت نمی کشید. از صبح روز گندی را سپری کرده بود. انگار برای یک بار هم که شد شانس آورد و دو سه دقیقه بعد پرایدی مقابل پایش ایستاد. با دیدن دو سرنشین خانم جرات کرد و سوار شد. همزمان ماشین نحس برادر شاکری هم حرکت کرد. با این که ترسیده بود اما خودش از جواب های دندان شکنش راضی بود. روزهایی را از سر می گذرانند که در گذشته از ده فرسخی ذهنش هم عبور نمی کرد.

تا آمد کلید را در قفل بچرخاند در باز شد و مادر با چادر مقابل چشمانش ایستاد. بی آن که متوجه رنگ و روی پریده دخترش باشد تشر زد:

-خدا منو مرگ بده از دست شماها. کجا بودی تو دختره ی بی فکر و خیره؟
گریه اش گرفت.

-بذار پیام تو مامان.

آرزو از پشت سر مادرش با قدم هایی تند رسید و سلام سرسری داد. بهار آب دهانش را قورت داد و دعا کرد آرزو چیزی نگفته باشد. از کنار مادر وارد حیاط شد که در را محکم به هم کوبید و دست دخترک را کشید.

-سر خود شدی بهار. چشم سفید شدی.

اشکش چکید.

-مامان...

-بی مادر بشید که انقدر دیگه حرص بهم ندید. داشتم سخته می کردم دختر. تو می فهمی و خودتو زدی به نفهمی بهار،
آره؟

با استیصال و التماس گفت:

-به خدا توضیح میدم برات مامان.

مادر بغض کرده و پر حرص به سمت ساختمان رفت. بهار پشت دست به صورت یخ زده اش کشید که آرزو با هین کوتاهی گفت:

-این چه سر و وضعیه بهار؟ تصادف کردی یا زمین خوردی؟ چرا انقدر لباسات خیس و گلیه؟

بهار نگاهش را از مسیر رفتن مادر گرفت و با دلخوری به آرزو نگاه کرد.

-خوردم زمین. چیزی به مامانم گفتم؟

-مگه دیوونه ام؟ بهروز بهش زنگ زده امروز.

بهار با بهت نگاهش کرد.

-بهروز؟

-آره! بریم تو فعلا. داری می لرزی.

آرزو دستش را کشید که زودتر داخل بروند و از سرمای گزنده راحت شوند اما انگار بهار متوجه نبود که هنوز با آن وضع نادرست ایستاده بود.

-آرزو تو رو خدا. بهروز چی گفته بهشون؟

-درست نمی دونم فقط حدس می زنم ماجرای دادگاهو فهمیده. مامانت بنده خدا تا الان داشت گریه می کرد.

لبش را محکم گاز گرفت. آرزو دستش را محکم چسبید و به سمت ساختمان رفت و گفت:

-با سر و وضع امشب ذات الریه نکنی شانس آوردی به خدا. فعلا بریم تو.

داخل اتاق لباس های افتضاحش را عوض کرد. خیسی تا لباس های زیر مانتویش هم رسیده بود. لباس برداشت عوض

کند که مادر وارد اتاق شد. لیوان شیر داغی دستش داد و گفت:

-اول اینو بخور بعدم برو سریع دوش آب داغ بگیر تنت گرم شه.

بهار لیوان را همزمان با دست مادر گرفت ولی تا آمد چیزی بگوید مادر دستش را پس کشید و از اتاق بیرون رفت. لب

برچید و با انگشت شقیقه های دردناکش را فشرد. آرزو آرام گفت:

-حق بهش بده بهار. به خدا داشت از نگرانی پس می افتاد. مخصوصا که گوشیتم یهو قطع شد و منم از سر بی فکری

سراسیمه اومدم این جا.

بهار چیزی نگفت و آرزو به سمت حمام هُلش داد.

موهایش را لای حوله کوچکی پیچید. سرما هنوز در تنش بود. خودش را نسبت به همیشه بیشتر پوشاند و بافت ضخیمی

پوشید. داخل هال خبری نبود. سری به اتاق پدر زد. مثل همیشه خواب بود. اثر داروها آن قدر زیاد بود که ساعت زیادی

را در طول شبانه روز بیدار نمی ماند و شاید همین موضوع این قدر تنش را لخت و بی جان کرده بود. با بغض خم شد و

پیشانی زرد رنگ و سرد پدر را بوسید. شاید اگر آن برق گرفتگی وحشتناک اتفاق نمی افتاد الان این همه بدبختی

سرشان نمی آمد.

به سمت آشپزخانه که رفت صدای حرف زدن آرام آرزو می آمد. این دختر کنار تمام شیطنت هایش همیشه یک همراه

بی نظیر بود. اگر این اتفاقات نمی افتاد شاید کنارش را بهروز پر می کرد. حرفش را زدند اما فرصتی نماند که همه چیز

رسمی شود. با این احوال هنوز آرزو پای حرف آخرش ایستاده بود و تا تکلیف بهروز معلوم نشد پای خواستگار به خانه

شان باز نشد. می دانست و می شنید که تحت فشار خانواده قرار می گیرد اما حرفش برش داشت و کسی نمی توانست

مجبورش کند. بهروز از این نظر خوش شانس بود.

وارد آشپزخانه که شد مادر دست به صورت خیسش کشید و به سمت قابلمه های روی گاز رفت. آرزو هم دست به

چشمانش کشید و برای بهار سر تکان داد. یعنی اوضاع بد جور خراب است. سپس آرام گفت:

-خاله جون اگه با من کاری ندارید برم. دیگه دیر وقته.

مادر بی آن که برگردد، گفت:

-برو به مامانت زنگ بزن که شام این جایی بعدم داداشت بیاد دنبالت. تنها نرو تو این سرما و تاریکی.

-آخه مزاحم...

-برو آرزو. تو دیگه مثل دوستت حرصم نده دختر.

آرزو چشمی گفت و بیرون رفت. بهار جلو رفت و از پشت سر دست دور کمر مادر انداخت. سر به پشتش چسباند و با بغض گفت:

-اول دختر شمام بعد دوست آرزو مامان خانم.

مادر دستان او را باز کرد و به طرفش برگشت و با دلخوری نگاهش کرد.

-دختر من انقدر سرخود نبود. خوب و بد می دونست. محجوب بود.

بهار لب برچید و با بغض گفت:

-خطایی کردم که دیگه بهارت نیستم؟

-خطا از این بزرگ تر که این همه مدت منو از خودت بی خبر میذاری؟ بهروز از زور حرص و بدبختی صداس می لرزید

که تو باز چرا تنها رفتی ملاقات! که دیگه نری. جرات نکردم بهش بگم هنوز برنگشتی که مبادا تو اون خراب شده سکنه

نکنه. بعد تو میری خونه ی اون از خدا بی خبر و تلفنتم خاموش می کنی؟

اشک بهار آن روز برای هزارمین بار چکید.

-باور کن از عمد نبود مامان. صبح بعد از ملاقات بهروز رفتم سراغ چند تا مشاور تا ببینم چی کار میشه کرد. آخه بهروز

دوباره دیروز...

مکث کرد. برایش سخت بود بگوید چه پیش آمده اما گفتنش شاید مادر را متقاعد می کرد دست از مخالفت بردارد.

-تا پولشو پرداخت نکنیم یا شاکری رضایت نده نمی تونه بیاد بیرون مامان.

مادر روی زمین نشست و دست به صورت گذاشت اما سکوت کرد. بهار کنارش نشست و افزود:

-آدرس خونه شاکری یادم نبود. واسه همین یه کم سردرگم شدم تا پیداش کردم. باید واسه بهروز یه کاری کرد مامان.

تا آخر عمرمون هم بدویم نمی تونیم اون همه پول جور کنیم مگه این که...

-مگه این که تو رو پیشکش اون از خدا بی خبر کنم، آره؟

بهار سر به زیر انداخت و دست هایش را در هم چفت کرد. آرام و گرفته گفت:

-یکیمون فدا شه بهتره تا...

مادر بلند شد که بهار گوشه لباس مادر را گرفت و روی زانو نشست.

-مامان ما با هم حرف زده بودیم. با هم تصمیم گرفتیم. بهروز باید بیاد بیرون. به خدا دیگه هیچ شباهتی به اون آدمی که

می شناختی نداره. داره داغون میشه.

مادر خم شد و موی سپیدش را به انگشت گرفت.

-اینارو ببین بهار. زود سفید شد. زود پیر شدم. زود گرد روزگار به موهای رنگ پاشید ولی یاد گرفتم که حرف چشمای

تو رو حداقل بخونم. صدای لرزان و پر بغض بهروزو بشناسم بفهمم چی می خواد و چی میگه. پس منو گول نزن بهار. منو

تحریک نکن دوباره بی عقلی کنم و مهر بزخم پای تصمیم احمقانه تو.
-مامان...

مادر انگشت مقابل بینی گذاشت و چشم بست.

-هییس! دیگه هیچی نشونم.

از آشپزخانه بیرون رفت. بهار انگشتش را محکم به دندان گرفت. نمی شد. می دانست اشتباه محض و خطر است اما امروز آن قدر حال نزار بهروز به همش ریخت که هیچ سدی از تصمیمی که گرفته بود، منصرفش نکند. بلند شد و بیرون رفت. باز مادر پای دار قالی نشسته بود. صدای کوبش شانه روی نخ های بافته شده می آمد. محکم و بی مکث می کوبید. شانه به چهار چوب در تکیه داد. آرزو بلا تکلیف ایستاده بود و نگاهشان می کرد. بهار نگاه مستاصلش را از آرزو گرفت و آرام گفت:

-میدونم وقتی داری تار و پود فرش به هم می بافی و نقش و نگار می زنی دوست نداری کسی حرفی بزنه مامان ولی بذار قانون شکنی شه.

مادر چند نخ لاکه و سرمه ای از کلاف های معلق بالای سرش کشید و قلاب روی نقشه کشید.
-پنج تا سرمه ای، سه تا لاکه، چهار تا کرم.

قلاب را داخل چله انداخت و تار اول را شکار کرد. گره ها پشت هم با مهارت ردیف شد و بافت زد. بهار کمی نزدیک تر رفت و بالای سر مادر ایستاد.

-اون جا هزار آدم جور و ناجور مامان. به خدا بی رحمیه! جاش اون جا نیست.

مادر با حرص نخ کرم را گره زد و قلاب را روی انتهایش کوبید. به سمت بهار برگشت و گفت:

-به جای این که بالای سر من وایسی و روضه بخونی یه کم کمک کن. نمی تونی؟ آرزو تو هم بیا. مگه دوست نداشتی یاد بگیری؟

بهار کنار مادر روی صندلی یکسره نشست و دست روی دست لرزان مادر گذاشت.

-بذار باهاش صحبت کنیم. شاید بعد از یه مدت منصرف شه.

رنگ نگاه مادر تغییر کرد و چشم دوخت به لب های دخترک که نمی دانست حرف هایش داغ می شود و به سینه اش می نشیند.

-از اولشم همینو گفت.

آرزو با حیرت پیش آمد و گفت:

-چی داری میگه بهار؟ منظورت چیه؟

بهار آب دهانش را قورت داد. قلبش انگار در گلویش افتاده بود. سخت بود اما باید تیر آخر را رها می کرد. حرف هایی که می خواست پنهان نگه دارد بلکه بتواند مادر را طور دیگری قانع کند، ولی امروز که دیگر دید راه به جایی ندارد، دست از پنهان کاری برداشت. آرام گفت:

-از اولم شاکری گفت پنج ماه. همه ی پونصد میلیونم مهرم می کنه که...

با ضربه سنگینی که به صورتش خورد، لال شد. قلبش هم با نیمی از صورتش سوخت. صدای لرزان و پر گلایه مادر

نیشتری شد سمی!

-خدایا! به درگاہت چه گناهی کردم که این شد عقوبتم؟

دست به سینه اش گذاشت و به بهار نگاه کرد.

-لقمه ای که باباتون سر سفره آورد مثل شیر مادر حلال بود. پس این سیاهی از کجا اومده که دورتونو گرفته! بی عقلی و

نادونیتونو از کی ارث بردید؟ من یادتون دادم حرمت نشناسید یا لقمه ای که باباتون آورد خرابتون کرده؟

از جا بلند شد و موهای کم پشت و کوتاهش را به دست گرفت.

-اینا چیه من می بینم و می شنوم ازت بهار؟ اون قدر بی حیا شدی که رفتی نشستنی با اون بی همه چیز چونه زدی سر

حراج زدن به آبروی کس و کارت؟ واست تاریخ انقضا و خط قرمز معین کرده؟ من از همه جا بی خبر دیگه چی نمی

دونم؟ بگو بلکه بیفتم کنار بابات راحت تر تصمیم بگیری. بگو.

گریه آرام بهار شد هق هقی بی صدا. سرش بالا نمی آمد. اشک هایش تند تند می چکید و تنش می لرزید. آرزو از شوک

بیرون آمد و به طرف مادر بهار رفت. دست دور شانه های لرزان و خسته زن انداخت و با بغض گفت:

-آروم باشید خاله. به خدا این جور از پا میفتید.

-به جهنم! میرم. این خونه رو سرم خراب شه بهتره تا دخترم بشینه جلو چشم این مزخرفاتو تحویلیم بده.

بهار بلند شد و به سختی گفت:

-بیخشید مامان ... به خدا...

-خفه شو بهار. فقط الان جلوی چشم نباش.

آرزو لبش را محکم گزید. هیچ وقت و در هیچ شرایطی ندیده بود نازک تر از گل به این دختر بگویند اما حالا همه چی به

هم ریخته بود. زن صبوری که اسطوره اهل محل بود این گونه به بیقراری و گلایه لب می گشود. آن قدر معتقد به آبروی

این خانواده بودند که وقتی گفته شد بهروز برای کار به عسلویه رفته است هیچ کس نپرسید چرا و حتی کی؟ هر چند که

این اواخر زمزمه هایی شنیده می شد اما آن قدر پر رنگ نبود که بر ظاهر ماجرا غلبه کنند. بهار دیگر حرفی نزد و به

اتاق رفت. مادر روی تخت چوبی پای دار قالی نشست و روی پایش زد. با بغض زمزمه کرد:

-خدا مرگم بده. تا کجا رفته این دختر و من نفهمیدم.

آرزو دست زن را گرفت و با لحنی آرام و دلداری دهنده گفت:

-بهار دختر خودتونه خاله. ممکنه اشتباه کنه، خطا کنه، ولی حرمت شکنی نمی کنه.

با ترس به آرزو نگاه کرد.

-اگه قرار و مدارشم با این از خدا بی خبر گذاشته باشه چی؟ ای وای بر من!

-من قول میدم اصلا ندیدتشون خاله. بهار این قدر جسور و نترس نیست. شاید تا اون جا رفته باشه ولی پشیمون شده.

مادر دست به صورتش کشید و به در اتاق نگاه کرد. چشم هایش را چند ثانیه بست و بلند شد. به آشپزخانه رفت و وضو

گرفت. کنج خانه نشست. رحل قرآنش را مقابلش گذاشت. سوره واقعه را باز کرد. صدای زمزمه اش که بلند شد آرزو

لب برچید و برای پنهان کردن اشکش به اتاق رفت. بهار گوشه ای چمباته زده بود و سر روی زانوهای بغل کرده اش

داشت.

آرزو کنارش نشست و آرام صدایش کرد. بهار سر بلند کرد و چشم آرزو به سرخی گونه خیس او افتاد. دلش برای دوستش سوخت. دست روی گونه اش گذاشت و آرام گفت:

-کتک مامان گله، هر کی نخوره خله.

بهار با صدایی گرفته گفت:

-کاش ده تا دیگه تو صورتم می زد ولی این جوری قضاوت نمی کرد.

آرزو کامل روی زمین نشست و دست های او را گرفت.

-حق داره بهار. این مزخرفاتو مامان من ازم می شنید شهیدم می کرد. تو با چه جراتی نشستی گفتمی شاکری پیشنهاد داده صیغه ش شی؟!!

بهار به چشم های غمگین آرزو نگاه کرد. دست دور زانوهایش انداخت و کمر به دیوار چسباند.

-بین بد و بدتر باید بدو انتخاب کرد.

-یعنی تو بری زن یکی بشی که هم سن پدرته بهتره تا بهروز تو زندان بمونه؟ به خدا بفهمه همون جا خودکشی می کنه.

-قرار نیست بفهمه.

آرزو با حرص دست او را کشید و صاف نشست.

-داری مزخرف میگی دختره ی احمق! میشه نفهمه؟ میشه؟

-آره! بهروز که دو سال اون تو مونده، پنج ماه دیگه هم روش. موقعی که صیغه فسخ شد، پول بهروز آماده است. بعد از اونم چیزی نمی فهمه.

آرزو دست به پیشانی اش کشید و کنار او نشست.

-ساده گرفتی بهار. زندگیو ساده گرفتی. بهروزو ساده گرفتی.

-ساده نگرفتم ولی مجبورم.

-کی مجبورت کرده؟

بهار آهی کشید.

-خراب شدن آینده من در مقابل آزادی بهروز. کم شدن فشار زندگی روی دوش مامانم.

به آرزو نگاه کرد و آرام تر افزود:

-تموم شدن انتظار تو می ارزه. نمی ارزه؟

اشک از گوشه چشم آرزو چکید و سر بالا انداخت.

-نمی ارزه. هیچ کدوم اینا به سوختن تو نمی ارزه بهار.

بهار به سمت او چرخید.

-تو نمی خوای بهروز بیاد بیرون؟

آرزو نگاهش کرد.

-این جوری نه! بعد اون زندگی به درد هیچ کدومون نمی خوره.

بهار لبش را گاز گرفت. برای رسیدن به هدفش به کمک آرزو نیاز داشت. این آخرین فکری بود که به ذهنش رسید.

نگاهی به در اتاق انداخت. هنوز صدای آرام قرائت قرآن مادر می آمد. کاملاً به سمت آرزو چرخید و گفت:

-اون کاری که گفتی کجا بود؟

آرزو از عوض شدن ناگهانی بحث جا خورد اما گفت:

-تولیدی رو میگی؟

-آره. همون که می گفتی شلوار لی وارد می کنن و سنگ شویی می کنن.

-طرفای عباس آباد که...؟

-هنوزم نیرو میخواد؟

-بهار قاطی کردی؟ مامانت نمی ذاره بری اون جا.

-مگه سرویس نداره؟

-داره ولی...؟

-تو هم که گفتی من برم، میای، نه؟

-خب که چی؟

-تو باشی مامانم خیلی سخت نمی گیره. صبح بریم در موردش حرف بزنیم.

آرزو چند لحظه مکث کرد. چشم های او را زیر و رو کرد و با ترس و نگرانی گفت:

-چه نقشه ای تو کله پوکنه؟

بهار لبخند تلخی زد.

-شنیدم کارخونه بزرگیه. گفتم بریم مخ صاحبشو بزنیم.

-چرت نگو. چی تو کلته؟

-اول بریم اون تولیدی بنیم نیرو میخواد یا نه!

-خب؟!!

بهار دست هایش را در هم چفت کرد و گفت:

-پنج شنبه و جمعه که تعطیله، اما می تونم به مامان بگم نیست.

چشم های آرزو گرد شد.

-که چی بشه؟

-اگه شاکری به همون پنج شنبه و جمعه راضی باشه و باهام کنار بیاد...؟

-خفه شو بهار. زده به سرت!

بهار روی زانو نشست و دست های آرزو را گرفت.

-چند ماه دروغ میگم ولی همه مون راحت میشیم. با شاکری هم...؟

-بمیره شاکری راحت شیم. به خدا مامانت سکنه می کنه بفهمه می خوای دورش بزنی.

-نمی فهمه. اگه تو کمکم کنی نمی فهمه.

آرزو بلند شد و گفت:

-من تو این دیوونه بازی و حماقتت شریک نمی شم. پاتم کج بذاری این بار که بهروز زنگ زد بهش میگم و همه رو میندازم به جونت.

-آرزو! من به کمکت احتیاج دارم.

آرزو نگاهی به در اتاق انداخت و با حرص دندان به هم فشرد.

-به این میگی کمک؟ یعنی منم تو آتیش زدن زندگیت سهیم باشم؟ بعد چطوری تو چشمای همینایی که داری واسشون فداکاری می کنی نگاه کنم روانی؟

بهار انگشت مقابل بینی اش گذاشت و با التماس گفت:

-تو رو خدا آروم آرزو.

آرزو دست به صورتش کشید و نفسی گرفت.

-باشه. میریم دو تایی کار می کنیم. روی هم می تونیم ماهی یک میلیون کنار بذاریم. نمی شه؟ پولامون رو می ریزیم تو یه حساب و بعد وام می گیریم. دوباره کار می کنیم و تسویه می کنیم تا پول جور شه.

-پونصد میلیونه آرزو. پونصد میلیون! چند سال کار کنیم تا این پول جور شه؟ بعدشم تو مگه صاحب نداری که بخوای چند سال از خودت بیگاری مفت بکشی؟ پدر و مادرت همین که تا الان شوهرت ندادن باید خدا رو شکر کنی. از اینا بگذریم. کدوم بانکی میاد به ما چند صد میلیون وام بده؟ کارخونه داریم؟ شرکت و بیزینس داریم؟ چی داریم آخه؟! آرزو شقیقه هایش را فشرد و روی زمین نشست. بهار کنارش دوباره نشست و گفت:

-نتونیم رضایت شاکریو بگیریم بهروز تا آخر عمرش اون تو می مونه.

آرزو گریه اش گرفت.

-به خدا این راهش نیست. بار کج به منزل نمی رسه دختره ی خیره سر. اصلا اومدی و این کارو کردی. شاکری واسه سوزوندن دل بهروز نمی ذاره بی خبر بمونه. آدمی به بی شرفی اون هر کاری ازش بر میاد.

-نمی گه، چون قرار نیست زنش بفهمه. قرار بود من برم تو خونه ش به عنوان کارگر. می دونه اگه بخواد سنگ جلو پام بندازه نمی ذارم درست زندگی کنه.

آرزو با ناباوری به بهار نگاه کرد.

-باورم نمی شه انقدر بد شده باشی بهار. انقدر احمق شده باشی. فکر کردی می خوای بازی کنی؟ دیوونه! زندگیته. قمار روی زندگیت می دونی یعنی چی؟ یعنی بعدش که باختی صاف برو بهشت زهرا بخواب. خانوادتم هیچی.

کف دست هایش را به هم مالید و با خنده ی پر حرصی گفت:

-والسلام!

بهار باز گوشه اتاق چمباته زد و در خودش جمع شد. فکر نمی کرد آرزو این قدر محکم مقابلش بایستد. اگر آرزو همکاری نمی کرد، نمی توانست کاری از پیش ببرد. سرش را میان دست هایش گرفت. چهره ی لاغر و بیرنگ و روی بهروز مدام مقابل چشمش رفت و آمد می کرد. از سویی دیگر حال بد مادر و استیصال و... چند راهی بدی بود. وحشتناک بود. خطرناک بود.

آرزو که سکوت او را دید دستش را گرفت و گفت:

-بهار شنیدم کیان دستی تو کار خیر داره.
 به طور ناگهانی سر بلند کرد و گفت:
 -کیان؟!
 آرزو سر تکان داد و گفت:
 -شاید بتونه کمکت کنه. میگن تو خیلی از مراکز دولتی و مهم آشنا داره. یه سازمان هست از زندانیای بی گناه حمایت می کنه و...
 اون سازمان دیه است، نه واسه چک بی محل و پول نزول!
 -چرا خودتو زدی به اون راه بهار. پول نزول خودش جرمه. کی میاد بگه من به فلانی پول نزول دادم؟
 -چک بی محل چی؟ اونم جزوش محسوب میشه؟
 آرزو نفسی از سر حرص بیرون فرستاد.
 -هر چی به تو میگم نمی فهمی. شاید کیان واسه تو پارتی بازی کرد و تونست یه کاری بکنه.
 -چرا باید همچین کاری کنه؟ مخصوصا با اون همه افاده خانوادگیشونو...
 -یعنی می خوای بگی ندیدی چطوری نگات می کنه و...
 بهار با بی حوصلگی گفت:
 -رویا نیاف واسه خودت. اونم یکیه مثل بقیه.
 تا آرزو خواست چیزی بگوید در اتاق باز شد و مادر در چهار چوب ایستاد. آرام گفت:
 -شام آماده است دخترا. نمیاید؟
 آرزو به بهار نگاه کرد و بهار بلند شد و سریع به سمت مادر رفت. محکم بغلش کرد و گفت:
 -هر چی تو بگی مامان. فقط دیگه باهام این جوری حرف نزن.
 مادر سری تکان داد و دست به صورت دخترک کشید. سرخی کمرنگ روی گونه او را که دید باز بغضش گرفت.
 -دیگه در موردش حرفم نزن. خب؟
 بهار بی حرف به مادر نگاه کرد و زن با بوسه ای طولانی روی گونه دخترک بیرون رفت. بهار هنوز سر جایش ایستاده بود که آرزو نزدیک رفت و آرام گفت:
 -بین این کارت ارزش یه عمر آه کشیدن و قهر مامانتو داره یا نه بهار. بعد تصمیم بگیر.
 بهار نگاهش کرد و آرزو افزود:
 -به کیانم فکر کن. شاید واقعا بتونه کمکت کنه. بعید می دونم با اون نگاهش بهت شناسنت. حتی ممکنه یه حسی هم از بچگی تو قلبش مونده باشه.
 بهار آهی کشید. خوب شد زمان پیدا نکرد ماجرای صبح را برای آرزو تعریف کند و الا قصه اش الان بال و پر بیشتری به خود گرفته بود. او کجا و پسر قاضی صدیق کجا؟ حتی فکرش هم خنده دار بود. خیلی این موضوع در ذهنش جولان نداد و باز فکر بهروز و شاکری و آن بدهی و ... درگیرش کرد.
 آرزو مشغول پوشیدن لباس هایش بود تا همراه برادرش برود اما قبل از رفتن ایستاد و گفت:

- غیر از اون فکر مزخرفت اگه خواستی بری تولیدی بگو با هم بریم. منم میام. قبلش با مامانت حرف بزن. بعد اگه راضی شد تلفن بزن صبح پیام این جا با هم بریم. می دونم خانواده من مخالفتی ندارن و می دونن دنبال کارم. بهار لبخند نصف نیمه ای زد و آرزو رفت.

یک ساعت بیشتر بود به اتاق آمده و خودش را به خواب زده بود. یک بار مادر بالای سرش آمد. چند لحظه نگاهش کرد. پیشانی اش را بوسید و رفت. از لرزش لب هایش فهمید بغض دارد. کم مانده بود تمارزش لو برود و رسوا شود اما مادر رفت و در را هم پشت سرش بست. غلتی در رخت خوابش زد و دستش را زیر سرش گذاشت. با بغض لب هایش را جمع کرد و به شعله آبی رنگ بخاری کوچک اتاق خیره شد. افکارش سامان نداشت. گاهی اوج می گرفت. تا انتها می رفت و حتی نتیجه گیری می کرد که پایان خوب یا بدی دارد. گاهی هم مثل یک رهگذر گمشده در کویری غریب، گرفتار یک بن بست تاریک می شد. یا باید برمی گشت و یا در جا می زد که هیچ کدام نفعی به حالش نداشت. الان بزرگ ترین دغدغه اش بهروز بود و برگشتنش. مادر به رویش نمی آورد اما می دانست متحمل چه بار وحشتناکی از مشکلات است. مگر می شد با یک حقوق مختصر بازنشستگی روزگار گذراند و دم نزد. خصوصاً با وجود مریضی پدر و خرج دوا و دکتر کمر شکنش. صبر مادر و توکلش بندی بود که هر ماه را به هم می چسباند اما به چشم می دید سوختنش را و کاری بیشتر از این نمی توانست انجام دهد. مگر همین اشتباه محض را.

انگار کسی به قلبش چنگ زد. دست به یقه اش انداخت و زمزمه مغفرت کرد. تن دادن به خواسته شاکری مساوی می شد با شکستن کمر مادر و اعتقاداتش. سوختن غیرت و غرور بهروز و عمری زندگی با آبرو و عزت پدر. گر گرفت. انگار میان همان شعله های آبی افتاده بود و می سوخت. گناه نکرده داشت جهنم را تجربه می کرد. صورتش را به بالش فشرد و پتو را روی سرش کشید. حتی طاقت فکر کردن به این فاجعه را هم نداشت و نمی دانست چطور می خواهد قدم در مسیر بگذارد. واژه چه کنم درد آورترین واژه ی درماندگی بود.

پنبه آغشته به بتادین را روی خط زخم کشید. چشمانش را از زور درد و سوزش بست و پنبه را کف زمین کوبید. لب وان نشست و شقیقه دردناک کنار زخم را ماساژ داد. در نیمه باز حمام کاملاً باز شد و آرش در چهار چوب ایستاد.

-پاشو بیا بیرون. چسب بخیه گرفتم برات. درمونگاه که نرفتی آخر.

موهای نم دارش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

-همین جا می چسبونم.

آرش با اخم به طرفش رفت. بازویش را کشید و بلندش کرد.

-باید صاف روی نقطه اتصال زخم بچسبه بابا. بعد دو ساعت سر و کله زدن دیگه دارم از دستت خل میشم. می زنم اون ور صورتتم من خوشگل می کنم ها.

با عقب کشیدن کتفش بازویش را از بند دست آرش رها کرد. روی صندلی نشست و گفت:

-بی شرف تو بد موقعیتی گیرم انداخت و الا...

آرش در حال تمیز کردن زخم او با پنبه و بتادین، به مسخره خندید و گفت:

-و الا می زدی همه شونو آش و لاش می کردی، می دونم! والا بابات اسمتو قیصر می داشت بیشتر بهت می اومد. سورنا سر به پشت تکیه داد و با چهره ای درهم گفت:

-بابام کدوم حقو برای من تموم کرده که تو این یه مورد مدیون نباشه!

آرش برای چند ثانیه دست از کار کشید و نگاهش کرد. بعد از چند سال رفاقت تازه به شخصیت اصلی این مرد زیر پوسته خشن و محکمش پی برده بود. این که دلش هنوز به دنبال از دست رفته هایش است. پگ چسب را باز کرد.

-گذاشتی اون بنده خدا برات پدری کنه که حالا طلب کار شدی؟

-مگه میشه دیگه از آدم مرده توقع داشت؟ ضمنا کارتو درست انجام بده. به چیزای دیگه کار نداشته باش.

آرش با دقت چسب را روی زخم گذاشت و از دو طرف کشید.

-حالا می خوای چی کار کنی؟

-چیو؟

-شریف به این راحتی دست از سرت بر نمی داره. خوشگل کردنتم یعنی حساب کار دستت اومدن نه زهر چشم گرفتن! تو بد تله ای گیر افتادی سورنا.

سورنا در سکوت دست روی چسب صورتش کشید و برخاست. مقابل آینه ایستاد و به کبودی اطراف چشم و ابرویش نگاه کرد. آهی گفت و پشت به آینه ایستاد که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره افسون برای چندمین بار در طول آن شب اعصابش بیشتر از قبل به هم ریخت و با خشم جواب داد:

-وقتی جواب نمی دم یعنی چی افسون؟

افسون دلخور از لحن همیشه طلبکار او گفت:

-نگرانت بودم.

-زحمت نکش. من تنها آدمی هستم که احتیاج ندارم کسی نگرانم باشه.

-وقتی بهم میگی شب میای و بعد حتی تلفناتو جواب نمی دی من باید چی کار کنم؟ آخه این دیگه چه مدل تعهدیه که ...

سورنا گوشی را در دستش جا به جا کرد و میان حرف او گفت:

-چی؟

افسون از پشت تلفن هم می توانست تیغ کشیدن چشم های وحشی او را ببیند و بترسد. آب دهانش را قورت داد ولی با پررویی گفت:

-مگه ما محرم نیستیم؟ حالا چند ماه توافقی یا دائم! من الان شرعا و عرفا زنتم. تو بهم متعهدی. باید ...

سورنا محکم تر از قبل غرید:

-تو قائده بازی من تهعد با رابطه معنا پیدا نمی کنه و کسی هم باید و نباید برام تعیین نمی کنه. روشنه؟

-پس قراره من فقط عروسک خیمه شب بازی تو باشم؟

-عروسکو از پشت ویتترین انتخاب می کنن و می خرن ولی اسم جنسی که خودش با پای خودش میاد تو بغل آدم فرق می کنه. میشه یه هدیه که تا موقعی ازش استفاده می کنم و برام تازه است لذت داره، نه بیشتر!

-یعنی چی سورنا؟ تو خودت منو...
 -فرض کنیم آره ولی با یه سری قانده نه تعهد! پس پاتو اندازه بازی دراز کن نه بیشتر. اسم تعهد زیادی واسه رابطه با تو بزرگه.
 -من این جورى نمى تونم ادامه بدم، من...
 -همین امشب باقی مدت صیغه رو فسخ می کنم. برو سراغ یکی که بتونی باهاش ادامه بدی. به سلامت.
 بی آن که فرصتی برای حرف زدن به او بدهد تلفن را قطع کرد. آرش هاج و واج نگاهش می کرد. دستی به موهایش کشید. تی شرتش را برداشت و پوشید. آرش با بهت گفت:
 -دختره رو پروندی؟
 نیم نگاهی به آرش انداخت و بی حوصله گفت:
 -نه! پس دارم پر پر می زنم واسه موندنش.
 -مگه صیغه ت نبود؟
 -که چی؟
 -فکر کردم میخوایش!
 سورنا پوزخندی زد و بیرون رفت اما با زنگ خوردن تلفنش برگشت. شماره ناشناس بود. لب به هم فشرد و گوشی را مقابل آرش گرفت و شماره را نشان داد.
 -وقتی یه عروسک اسم تعهد بیاره نتیجه ش میشه این!
 -گناه داره سورنا. دوستت داشت.
 -از اولم قرارمون هشت نه ماه بود. گفتم پاش نلنگه و زیاده خواه نشه نمی پیچونمش ولی داره پاشو بیشتر ازحقش دراز می کنه.
 -بالاخره که چی؟ دو سال با روزان بودی. یه سال علاف گشتی و باز سر و کله افسون پیدا شد. اینم داری پر میدی و دو ماه دیگه و یکی دیگه؟ گاراژه دلت؟
 سورنا به چشم های او زل زد و صریح گفت:
 -تو تخم چشم کدومشون زل زدم و دم از عشق زدم که خودم خبر ندارم و حالا تو مدافع حقوقشون شدی؟
 -مگه میشه بدون محبت رابطه داشت؟
 -رابطه غریزه می خواد، نه محبت. تو خری عاشق دوست دخترت شدی، من نیستم!
 -بگو دل ندارم.
 -من هیچی ندارم. دل که سهله.
 آرش دوباره خواست چیزی بگوید که تلفن سورنا زنگ خورد. خواست ریجکت کند، اما با دیدن پیش شماره 912 مکث کرد. اخم هایش را در هم کشید و جواب داد:
 -بله!
 صدای آشنایی در گوشش پیچید.

- الو ... سورنا؟

احساس کرد تمام تنش یخ بست. فقط قلبش داغ و داغ تر شد. لب هایش تکان خورد و بی صدا زمزمه کرد:

"-کیان!"

حس ها به همش ریخت اما صدایش در نیامد. سخت شده بود. آن قدر سخت که صدای قلبش را فقط گوش دل خودش می شنید. گوشی که باز هم کینه رویش را محکم گرفتار بود. پر و بال زدن جسم و روحش را می دید و خودش را به کوری زده بود. صدا با سکوت او باز تکرار شد.

-سکوتت یعنی خودتی سورنا. یعنی صدایی که سه سال نشنیدم و این قدر بم و گیرا شده صدای خودته!
نگاه کنجکاو آرش روی قلب سورنا سنگینی می کرد. همه ی احساس سر برداشته زیر پوست قلبش را با بی رحمی تمام سر برید.

-شما؟ به جا نیاوردم.

کیان خودش را برای جنجال آماده کرده بود.

-سکوتت میگه دلتم برام تنگ شده، پس خودتو به اون راه نزن.

کلافه و عصبی مشت گره کرده اش را روی میز کوبید.

-گفتم که نشناختم.

-بس کن سورنا. کیانم، کیان!

مشتش سفت تر شد و زمزمه کرد.

-واسه همینه که میگم نمی شناسم. اسم تو واسم غریبه ترین اسم.

-سورنا...

-خوش ندارم دیگه ازت شماره بینم و صداتو بشنوم. روشنه؟

منتظر جوابی نماند و گوشی را قطع کرد. صدای بوق ممتد در گوش کیان آن قدر تکرار شد تا احساس کرد پتک ها پشت هم روی مغزش کوبیده می شود. به صفحه سیاه گوشی نگاه کرد و آن را روی اوراق مقابلش انداخت. دست هایش از آرنج روی میز تا شد و سرش میان دو دستش معلق ماند. سورنا روز به روز دورتر می شد. غریبه تر می شد. غیر قابل دسترس تر می شد و تمام دست و پا زدن های او راه به جایی نمی برد. بعد از کلی بدبختی شماره جدید او را پیدا کرده بود و باز او به جاده خاکی زد و روز از نو روزی از نو. حرف های کهنه اش باز تازه می شد و رابطه ای تازه نمی شد. هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید. بیشتر دلش می گرفت و تا بی نهایت حسرت می خورد. فکر و خیال بیچاره اش می کرد اگر خودش را سرگرم کارهای دیگر نمی کرد. دست انداخت. اوراق مقابلش را دسته کرد و عینک مطالعه اش را به چشم زد. همان موقع هم ضربه ای کوتاه به در خورد. می دانست این موقع کیست. خودش بلند شد و در را باز کرد. همیشه حدسش درست بود. ساعت یازده شب بود و وقت قهوه مخصوص و کیک وانیلی مادر.

-خودت درو باز کردی که من نیام تو؟

با لبخند و خوشرویی گفت:

-اختیار دارید شما. مگه باید واسه جایی رفتن اجازه بگیرید؟

کنار رفت و با دست به داخل اتاق اشاره کرد.
 -بفرمایید. منور کردید.
 راحیل با نگاه دقیقی به چشم های او فهمید حالش خیلی خوش نیست اما مثل همیشه حفظ ظاهر می کند. وارد اتاق شد.
 سینی را روی میز گذاشت و به سمت او برگشت.
 -چیزی شده کیان جان؟
 -نه! چطور؟
 -آخه چشات یه حالیه.
 کیان خندید. خم شد و موهای زن را بوسید.
 -توهم زدی راحیل جون!
 -دستت درد نکنه پسر جون. هم سنتم که سر به سرم می ذاری؟
 -شما که همیشه جوون و خوشگل می مونی پس هم سن عروساتم میشی!
 لبخند برای لحظه ای از لب راحیل رفت و زمزمه کرد.
 -عروسام! کاش می شد!
 کیان سر خم کرد و پیچ و پیچ وار مثل خود زن گفت:
 -چی زیر لب میگی خانما!
 راحیل لبخندش را احیا کرد و غبار خاطره را پس زد. روی مبل نشست و با نگاه مستقیمی به او گفت:
 -نکنه عاشق شدی؟
 کیان این بار با صدا خندید و روی میز نشست. راحیل اخم کرد.
 -نخند. آره؟
 -زانو بغل کردم یا زیر بید مجنون پیدام کردی مادر من؟
 -جون مامان راستشو بگو کیان. اصلا یه مدته یه حالی هستی.
 -میخوای برام زن بگیری؟
 -نه! میخوام یه دبه گنده بخرم باهات ترشی بندازم.
 -شور خوشمزه تره ها.
 با نگاه شماتت بار راحیل، کیان خندید و عینک را بالا و روی موهایش زد. دست هایش را تکیه گاه تنش کرد و کمی به سمت پایین متمایل شد. به چشم های زن خیره شد و گفت:
 -بگم آره برام آستین بالا می زنی؟
 چشم های زن برق افتاد. دست روی پای پسر جوان گذاشت و با شعف گفت:
 -دورت بگردم کیان. فهمیده بودم. معلومه! حدس بزدم کیه؟
 کیان با ابروی بالا رفته و لبی خندان گفت:
 -بفرمایید.

-نگین! دختر عمه کتی.
 چشم های کیان گرد شد.
 -یا خدا! من انقدر بد سلیقه ام راحیل جون؟
 اخم های راحیل در هم شد.
 -وا! دختر به این خوبی! چشمه مگه؟
 -میخوای از کار دلم سر در بیاری یا لقمه ای بگیری که خفه ام کنه خانم؟
 -تو که باهاتش مهربونی. عمه تم تا حالا هزار بار مستقیم و غیر مستقیم اشاره کرده که از خدایه تو لب تر کنی. احوال
 نگینم معلومه. خانم محجبه، تحصیل کرده، همه چی تموم!
 -دندوناش نامرتبه. کجاش همه چی تمومه؟!
 -کیان، حرف واسه دختر مردم در نیار. ارتودنسی کرد که دندوناشو.
 -دماغشم عمل کرد.
 -خب خوشگل تر شد. تو که جوونی چرا این حرفو می زنی؟
 -اونم به کنار. لوسم هست.
 راحیل دست به سینه عقب نشست و سر تکان داد.
 -بقیه شم بگو کیان. خجالت نکش!
 -شما محسناتشو گفتی و من ایراداتشو. این یعنی شما دوست داری نگین عروست باشه نه پسرش. حل شد؟
 -پس منو سر کار گذاشتی؟
 -شما سرکار خانمی، نه سَرِ کار! خانم!
 راحیل خنده اش گرفت. ضربه ای روی پای او زد و گفت:
 -کیان، جون مامان سرندوان منو. راستشو بگو.
 -راست چیو؟
 -کسیو میخوای؟
 خنده کیان کمرنگ شد و فقط یک لبخند باقی ماند. سرش را مثل پسر بچه ای تخس و پررو تکان داد یعنی آره! راحیل
 کف دست هایش را به هم مالید و گفت:
 -خب دست دست کردنت چیه دیگه؟
 -آمادگی ابرازشو فعلا ندارم مامان.
 -چرا؟
 -باید همه چی جور بشه بعد.
 -بهونه نیار کیان. تو که همه چی داری. باباتم ساپورتت می کنه.
 -مشکلم مالی نیست راحیل جان. بابا هم که همیشه دست گرمش پشتم بوده دست بوسشم هستم.
 -پس چی؟

کیان از روی میز پایین آمد و آرام گفت:

-کاش شرایط مالی نداشتی، نهایتش به دختره می گفتم باید به کم اول زندگی مراعات کنه. حمایت کنه ولی...-

راحیل آرام گفت:

-نکنه هنوز سر قسّمت موندی؟

کیان چشم بست و پشت پنجره اتاق پناه گرفت. برف دوباره شروع به بارش کرده بود. آرام زمزمه کرد:

-بدون سورنا نمی تونم راحیل جان.

راحیل نزدیکش ایستاد و گفت:

-حرف غیر منطقیه کیان.

کیان برگشت و محکم گفت:

-بدون سورنا من تا آخر عمرم معلقم.

-این قسم خودش کفاره داره که بابتش داری از حق ترین حق زندگی و جوونیت می گذری عزیز دلم!

-فقط قسم نیست، دلم پابند گذشته است. دلم میخواد کنارم باشه. تو که می دونی از تنهایی حالم به هم می خوره و هیچ

وقتم بهش عادت نکردم.

-اون تا خودش نخواد...

-من که می خوام. من بابا نیستم خاله. برادرمو می خوام. حالا هر چی که می خواد باشه.

-من که می خوام. من بابا نیستم خاله. برادرمو می خوام. حالا هر چی که می خواد باشه.

احساسات تنیده در قلب مرد جوان، عرق و کشش خونی و محبت به برادرش باز باعث شد غافل شود از نقطه ضعف راحیل. نگاه ثابت زن به چشم های هیجان زده و پر احساس کیان طولانی شد. کیان کم اشتباه می کرد ولی هر بار هم پای سورنا و خواستش به میان می آمد که از خود بیخود می شد. مثل همیشه خیلی زود متوجه اشتباهش شد. به سمت زن رفت. دست هایش را گرفت و بوسید.

-ببخش مامان! باور کن از دهنم پرید.

راحیل با بغض دست روی موهای او کشید و گفت:

-کاش سورنا همین اندازه هم قبولم داشت. می دونم شاید کم گذاشتم براتون ولی به روح رویا من تقصیری.

کیان میان حرف خاله دست روی لب هایش گذاشت و با تحکمی به خشم و اخم آمیخته گفت:

-من به اشتباه لفظی کردم اما تو دلم همیشه مادرم بودی و هستی. کاری به طرز فکر احمقانه سورنا ندارم. کاری به دامن گرفتن اختلافش با بابا ندارم. کاری به کی اومدن و چرا اومدن ندارم، فقط به این کار دارم به موقع اومدی و از خودت و جوونیت مایه گذاشتی که بهت احتیاج داشتیم. وقتی بهم محبت دادی که مادرم کنج یه تخت روز و شبشو با قفل و زنجیر و دود سپری می کرد. وقتی که یه دست نوازش گرمی خواستم تا نذاره کمبود محبت مادرو حس کنم. با این کارت تا آخر این دنیا و اون دنیا مدیون و ممنونتم و هیچ جوری هم نمی تونم جبران کنم.

راحیل دست پشت سر او گذاشت. سر کیان را خم کرد و خودش را بالا کشید و با چکیدن اشکش پیشانی او را بوسید.

کیان انگشت پای پلک او کشید و با مهربانی گفت:

-حیف چشمای خوشگلست نیست الکی قرمز و کوچیکش می کنی؟ یه بار با پشت دست می زدی تو دهنم یاد می گرفتم
چطور باید حرف بزوم.

راحیل خنده کوتاهی و پر بغضی کرد.

-امان از این زبون تو کیان. کدوم زنو می خوای بنده ی خودت کنی پسر؟

کیان لبخند کوتاه و مختصری زد. راحیل عینک او را از روی سرش برداشت و در حال مرتب کردن موهایش گفت:

-این چه کاریه شما جوونا یاد گرفتید. حیف موهای قشنگتون نیست گیر کنه به فلز گوشه و کنار این عینک ها!

کیان دست روی چشمش گذاشت و سر خم کرد.

-چشم قربونت برم. رو موهام دیگه نمی زوم. دیگه چی؟

راحیل دست او را گرفت و گفت:

-بشین برم قهوه تو عوض کنم. سرد شد.

کیان او را کنار خود نشاند و گفت:

-لازم نیست. خوبه، هنوز گرمه.

-پس بخور تا منم پیرسم.

کیان فنجان تیره رنگ و کوچک را به لب هایش نزدیک کرد.

-چشم. بفرماید.

-دختره کیه؟

لب های کیان روی لب فنجان مکث کرد و لبش کش آمد. قهوه را یک جا سر کشید و سر عقب برد.

-حالا میگم.

-خب چرا الان نمی گی من بدونم کیه؟

-واسه این که صاف میری می ذاری کف دست بابا.

راحیل جا خورد.

-مگه قرار نیست بدونه.

-گفتم که فعلا شرایطشو ندارم.

مکثی کرد. نفسی گرفت و افزود:

-می دونم سخت مخالفت می کنه. تازه هنوز خودمم نمی دونم نظر دختره چیه.

-پس خیلی هم غریبه نیست.

-نه! حتی شاید چهره شم یادت بیاد.

-به بابات قول میدم فعلا حرفی نزنم. خب بخوای دست دست کنی اگه دختر خوب باشه که حتما هست و الا تو خوشتر
نمی اومد ازش، ممکنه بختشو جای دیگه امتحان کنه. دختر خوب و ایده آل و نمی ذارن خیلی بمونه مادر.

کیان روی سر راز داری راحیل قسم می خورد. بارها ثابت کرده بود محبتش ریا نیست و درست مثل یک مادر هر جا لازم

باشد لب فرو می بندد و حرفی از رازهای کیان نمی زند و الا محال بود تا همین حد هم بتواند به سورنا نزدیک شود. پدر مرد بدی نبود. اصلا بد نبود. فقط اگر کسی به مخالفتش برمی خاست یا بر خلاف میلش عمل می کرد مثل یک دندان کرم خورده دور می افتاد. برایش فرقی نمی کرد چه کسی باشد. چه نسبتی داشته باشد و حتی کجای دنیا ایستاده باشد. عزیزتر از پاره ی تنش که نبود. عزیزتر از سورنایی که بارها دیده بود میان ذکرهای صبح گاهی اسمش را می آورد نبود! اما آبرو برایش حرف اول را می زد و کیان هم درست دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود.

-راستش ... یکی از هم بازی های بچگیه. همون محل قدیمون.

چشم های راحیل کمی ریز شد و پرسید:

-اتفاقی دختره رو دیدی و فهمیدی مال اون جاست؟

-امشب اومدی تخلیه اطلاعاتم کنی و بری ها خانم!

راحیل کاملا به طرفش چرخید و گفت:

-خودت خوب می دونی به خاطر مساله ای که واسه سورنا و اون زن به وجود اومد پدرت دوست نداره اسم اون محل و منطقه شو حتی بشنوه!

-این دلیل موجهیه که همه ی آدمای او منطقه بد و خدا نشناسن؟

-نه کیان. معلومه که نه، ولی باباتو که می شناسی.

-بابا منو هم می شناسه و باید بدونه سعی می کنم اشتباه نکنم.

راحیل با گیجی و کنجکاوی پرسید:

-حالا بگو کیه؟

-بهار! دختر آقا محمود عباسی.

چشم های راحیل گردتر از آن نمی شد و با ناباوری گفت:

-کیان... دختر برادر شیلا؟

کیان تایید کرد و راحیل دست روی دهانش گذاشت.

با سکوت طولانی و بهت عمیق راحیل، کیان لبخند تلخی زد.

-وقت گفتنش نبود، نه راحیل خانم؟

راحیل پلکی زد. کمی نگاهش روی صورت او دور زد. شاید قصد شوخی داشت اما نه! در چشم و چهره این پسر هر چه

می گشت اراده بود و بس! نفسی گرفت و دست روی سینه اش گذاشت. با استرس آب دهان قورت داد.

-سر به سرم می ذاری کیان؟

کیان آرام ولی جدی گفت:

-نه عزیزم. جدی ام. بتونم سورنا رو بکشم تو خونه با بابا در میون می ذارم.

لحن راحیل بوی شماتت گرفت.

-تو هم می خواهی با بابات لج کنی کیان؟ سورنا کم بود که تو هم اضافه شدی؟
 -واقعا طرز فکر اینه مامان؟
 -آخه بین این همه دختر، چرا برادرزاده اون زن خونه خراب کن؟
 -خونه ما به خاطر سستی اراده مامان و استبداد های بابا خراب شده راحیل جان، نه حضور اون زن. سورنا رفت چون بابا
 نخواستش. چون بابا ازش گذشت. چون کسی نبود راهنمایش کنه.
 پشت به زن ایستاد. صدایش پایین آمد. محتاط شد. آرام شد. شرمگین شد.
 -یه پسر پونزده، شونزده ساله که رنگی از محبت ندید، عقده هاشو تو خونه یه زن سی و چند ساله چطور خالی می کنه؟
 چطور تحریک میشه قید درسو بزنه و اون جا بیتوته کنه! مزه چی زیر دندونش رفت مامان؟ یه نوجوون چی از غریزه و
 رابطه و هزار کوفت و زهرمار می دونه؟ چی از محبت می فهمه؟! آخه... آخه من چی بگم؟
 به موهایش چنگ زد و پنجه اش پشت گردنش مشت شد و با حسرت و غم زمزمه کرد:
 -چی بگم مامان! مامان، چی بگم که عوضش بابا زد تو گوشش؟ کشون کشون از اون خونه کشیدش بیرون. من خفه
 خون گرفتم. هیشگی جز عزیز داد نزد که بابا این پسر تو اوج غروره. فقط هفده سالشه. بچه هفت ساله رو دیگه با کتک
 ادب نمی کنن، چه برسه به...
 برگشت. راحیل بی محابا اشک می ریخت و یقه اش در دستش بود. کیان با حالی بد ادامه داد:
 -بیست و سه ساله آخرین تصویر از مادرم همون دست و پای قفل شده شه و ناله هاش. سیزده ساله آخرین بودن قسطی
 سورنا رو ندارم. سی و یک ساله مامان. سی و یک ساله تنهام. دیگه بسمه. اگه سیزده سال پیش نتونستم جلو بابا رو
 بگیرم که به خاطر اشتباه سورنا مثل یه زیادی عذرشو نخواد و نگه دندون کرم خورده، امروز اون قدر اراده دارم که
 نذارم تو منجلاب بدتر غرق شه و برش گردونم واسه خودم. آخ اگه بدونی خبرش از کجاها به گوشم می رسه. سر از
 کجا داره درمیاره و...
 چشمش به راحیل افتاد و ساکت شد. قفسه سینه اش تند تند می جهید. ریه هایش پر و خالی می شد و قلبش می سوخت.
 صدای آرامش بغض داشت.
 -من سورنا رو می خوام مامان. برش می گردونم بعد میرم سراغ همون زندگی و کسی که می خوام. بابا اگه با یه مدرک و
 سند درست ثابت کنه که اون خانواده، زن و مردش، پسر و دخترش سر سوزنی شبیه شیلان، به ارواح خاک مامانم
 سراغشم نمی گیرم. اصلا نمی گم چرا! فقط سرمو میندازم پایین و میگم چشم بابا، ولی الان وقت هیچ جدلی نیست. وقت
 هیچ کشمکشی نیست. وقت جدا شدن زندگی من نیست. وقت برگشت سورناست. تا سورنا نیاد هیچ سامونی به زندگی
 من نیاد. حتی اگه بهار بیاد.

 آن صدای نعره وحشتناک در سرش پیچید. دست های گر گرفته به شیشه کوبید. پسرک لال بود و باز همان دستی که از
 پشت سر عقبش کشید و...
 با فریاد "نه" از جا پرید. تنش خیس خیس بود. نفس نفس می زد. قلبش می کوبید. به سینه برهنه اش مشت کوبید.
 پشت لبش آمد تا بگوید "خدا" ولی لب هایش بسته ماند. چند سال بود صدایش نزده بود. چند سال بود که با هم دشمن

بودند. دلش می خواست از خدا بپرسد چند سال است که مرا به حال خودم رها کرده ای؟ اما تمام این حرف ها در پستوهای زنگار گرفته ذهن و قلبش ماند. همان ذهن پر شده از خاطرات دوده و آتش و خیانت. همان قلبی که مهربانی را با تحقیر حاج ثامن صدیق فراموش کرد. همان موقع بود که با خدا قهر کرد. با تمام دنیا حتی با خودش قهر کرد. پوزخند تلخی زد. موهای چسبیده به سر و صورتش را پشت گوش زد و پاهایش را از تخت آویزان کرد. ساعت بالای تخت تیک تاک می کرد. شش صبح بود. زخم کنار صورتش عجیب درد می کرد، اما آن قدر پوستش کلفت شده بود که اهمیت ندهد. بلند شد و برق را زد. مقابل آینه ایستاد. کمی خون از زیر چسب معلوم بود. بعد از سه روز نه این خونریزی دست از زخمش می کشید و نه خاطره ی صدای کیان از ذهنش. سر تکان داد. چندشش شد. از خون بیزار بود. از خاطره بیزار بود. موهایش را محکم عقب کشید و چسب را از گوشه گرفت. آن قدر محکم بود که محال بود کنده شود. لعنتی گفت و رهایش کرد. حوله را روی دوشش انداخت و به سمت حمام رفت. زیر دوش آب گرم صدایی گرم تر در گوشش طنین انداخت.

-دلم برات تنگ شده سورنا. برای خودت و صدات.

آه نکشید. پنهانش کرد. مثل تبی که از گرفتن آن صدا به جانش نشست و بی خیالش شد. تبی که باز کابوس بیست و سه سال پیش را تداعی کرد. آب سرد را تا انتها باز کرد. نفسش از برودت ناگهانی آب گرفت. بازدمی طولانی بیرون داد. باید این عطش را مثل تمام گذشته اش در بهمن فراموشی منجمد می کرد. او برای آن ها حتی اندازه یک سنگ قبر هم نبود. حاج صدیق هوار کشید. درست پنج سال پیش! زمانی که به جرم قاچاق کالا برای شریف در راه شهرستان با سیامک گرفتار شدند و نتوانستند ثابت کنند اجناس قاچاق نیست. در همان دادگاه اول به طور اتفاقی حاج صدیق را در راهرو دید

...

پوزخندش پر رنگ تر شد. دل نسوزاند برای پسری که از خودش بود. از رگ و ریشه ی خودش بود. سرخ و سیاه شد. چشمانش کبود شد. لب هایش خشکید. تسبیحش پاره شد اما به روی خود نیاورد. فقط زمانی که از دادگاه بیرون رفت صدایی آرام کنار گوشش گفت "تو رو همون زن زابید که آبرومو با دوده هاش به هوا فرستاد".

ولی سورنا با بی آبرویی و بلند گفت:

-موقعی که با هووش تیک می زدی، هنوز سالم بود نه یک دیوانه زنجیری!

قلب حاج صدیق دستور ایست داد. سر پسر را فشار دادند و داخل ماشین فرو رفت، اما مرد همان جا ایستاد و بر و بر نگاهش کرد.

دوش را که بست خاطرات ریختن آوار خاطرات گذشته هم تمام شد. حوله را دور کمرش پیچید و بیرون رفت. با بیرحمی چسب را کند. بتادین و پنبه را برداشت و مقابل آینه ایستاد. زخم به هم چسبیده بود اما از میان خط باریکی هنوز خون و آب جاری بود. درست مثل یک تار مو تا زیر گلویش خط کشیده بود. سیاهی خط عمیق روی پوست سبزه اش و میان ته ریشی این سه روز کم رنگ بود اما معلوم. بتادین را باز روی زخم کشید و با پنبه تمیزش کرد. نگاهی به پگ چسب انداخت. اخم هایش در هم شد و بی خیال چسباندنش! به سمت کتو لباس ها رفت که سر و کله آرش پیدا شد.

غر زد:

-غسل واجب داشتی این وقت صبح مرد حسابی؟

-غسل واجب به درد تو می خوره که خدا و پیغمبر از دستت راحتی ندارن!
 آرش دستی میان موهایش کشید و گفت:
 -چسب صورتتو چرا کندی دوباره؟ مرض داشتی؟
 -اختیار زخم خودمم ندارم؟
 -عفونت می کنه بدبخت!
 -درک! برو بیرون لباس بپوشم.
 -وایسا یه چسب بزخم رو صورتت بعد بپوش. خونریزی می کنه.
 سورنا بی خیال گره حوله را گرفت و گفت:
 -می دونی من حیا ندارم. پس برو بیرون.
 آرش با غیظ چند حواله ی ریز و درشت نثار روحش کرد و بیرون رفت.
 با رکابی جذب و گرمکن ورزشی از اتاق بیرون آمد. آرش مشغول بازی کردن با فنجان نیمه خورده چایش بود. متوجه
 سورنا شد و لب هایش را پایین کشید.
 -زمستون و تابستون حالت نیست، نه؟
 -چطور؟
 -من با گرمکن دارم یخ می زنم تو با زیرپوش می پلکی وسط خونه؟
 سورنا دست میان موهایش کشید و گفت:
 -بیدار موندی منو بیایی؟
 آرش فنجان را داخل زیردستی اش رها کرد و با بدخلقی گفت:
 -نه خیر! پیچ هرز که پاییدن نداره. آخرش درمیره.
 تا به خودش بجنبد سورنا طرفش خم شد و یقه تیشرتش را از آن سوی کانترا با یک دست کشید.
 -صد بار نگفتم این یه کلمه رو به من نسبت نده.
 آرش خندید و خودش را عقب کشید.
 -باز سگ شد و یقه کشید. برو بشین برات چایی بریزم. می خوری اصلا؟
 همان جا روی صندلی ولو شد و انگشت لا به لای موهایش فرستاد. با حرص نفسش را بیرون فوت کرد.
 -آدم نمی شی آرش!
 آرش فنجان چای را مقابلش گذاشت و گفت:
 -آدم بودم که با احمقی مثل تو هم خونه نمی شدم.
 سورنا نیشخندی زد و فنجان را سمت خودش کشید. چای را داغ داغ خورد. آرش نیچ نیچی کرد و دست به بغل عقب
 نشست.
 -آستر داره، نه؟
 -چی؟ روی تو؟

- روی من که آسترش فولادیه! سق دهن تو رو میگه. بذار بخارش بخوابه حداقل بعد هورت بکش.
- همه چی داغش حال میده. حالیت نیست بچه.
- آرش خنده کوتاهی کرد.
- دِ با همین داغ کردنات دختره رو داغ کردی. سه روزه کله صبح تا غروب تو پاساژ پرسه می زنه طفلک.
- کی؟
- عمه ی من. افسون دیگه.
- تو مغازه هم اومد؟
- نه پس وایساد بیرون منو تماشا کرد که من فهمیدم افسونه.
- چیزی هم گفت؟
- آرش به سمتش خم شد و به چشم هایش زل زد.
- می خوایش یا نه سورنا؟
- سورنا نگاه سفیهانه ای به مرد جوان انداخت و لبش کج شد.
- سوال احساسی می پرسی. بدجور خراب رفیقت شدی.
- آرش پنجه اش را مشت کرد و اخمش غلیظ شد.
- لیلا با اینایی که تو میاری تو رختخوابت فرق می کنه. انقدر در مقام قیاس حرف نزن.
- سورنا فجان را عقب زد و خودش هم عقب کشید.
- این جواری گفتم که اتفاقاً خودت قیاس کنی. بعدم من اونو نیاوردم تو تختم. حله؟
- جوابمو میدی یا نه؟
- قبلا هم بهت گفتم من از هدیه هام تا جایی که برام لذت دارن استفاده می کنم نه بیشتر.
- یعنی نمی خوایش؟
- خواستنو می تونی معنی کنی؟
- این که نتونی بدون وجودش نفس بکشی.
- تو که بدون لیلا خانم نفس می کشی.
- سورنا!
- سورنا اخم غلیظی کرد.
- زنی که خودش و عروسک کنه و بندازه بغل این و اون لایق دوست داشتن هست که سوال می پرسی مرد حسابی؟ قبلا هم گفتم محض چی باهاتش بودم. فقط زنه. همین!
- آدرس اینجا رو می خواست.
- ندادی که؟
- می دادم که خودمو آواره کنی؟
- می خواستم بیارمش اینجا منتظر اجازه تو می موندم؟

آرش ساکت نگاهش کرد و سورنا افزود:

-پس از من حرف الکی نکش. حالام پاشو برو بگیر بخواب.

آرش بلند شد و در حال گذاشتن فنجان ها داخل سینک گفت:

-وجدانا از این به بعد کله سحر پانشو با این آبگرمکن هیولا برو حموم. همچین هُر هُر می کنه که انگار زلزله اومده. کانترا دور زد و کنار سورنا ایستاد. با فندکی طلائی رنگ بازی می کرد. نگاه کوتاهی به نیمرخش انداخت و زخم را از نظر گذراند.

-پاشو روی این به چسب بزن کله شق! هنوز خونریزی داره.

سورنا به خودش آمد. انگشت روی زخم کشید. مرطوب بود. چهره درهم کشید و با غیظ ناسزایی حواله شریف کرد.

آرش سری تکان داد. به سمت اتاق رفت و با بسته چسب برگشت. موهای او را کنار زد و نچ نچی کرد.

-لامصب چه حرفه ای هم کشیده. با نوک تیزی، ظریف و حساب شده. خط انداخته ولی جوری که تا عمر داری یادت نره!

-نظر کارشناسیت تموم شد یا نه؟

آرش عقب کشید و موهایش را رها کرد.

-چرا این گیسو رو کوتاه نمی کنی؟

-آرش کله صبح گند نزن به اعصاب من.

-خب موی کوتاه خیلی بیشتر بهت میاد خره. تو چرا انگشت می داری روی هر چی که خرابت می کنه؟

سورنا آرنج به کانترا زد و کامل به سمت او چرخید.

-می خوام چیزایی که ازش متنفرم یادم بمونه! مثل این وراجی تو اول صبح.

آرش با اخم گفت:

-آدمو خواب زده می کنی دو قورت و نیمتم باقیه؟

سر سورنا بالا آمد. به نقطه ای در رو به رو خیره شد. "خواب زده!" سال ها بود خواب زده ی کابوسی بود که کسی نمی

دانست. هنوز همه خواب بودند. هیچ کس چشم باز نکرد. تعبیرهای هر کس برای خودش بود و بی خوابی ها برای او.

دلش یک خواب پر آرامش می خواست.

بلند شد. دیگر جای ماندن نبود. لباس هایش را پوشید و موهایش را طبق معمول هر روزه اش محکم بست. وقتی از اتاق

بیرون آمد، آرش هنوز سر جایش ایستاده بود.

در حال پوشیدن کفش هایش، آرش بالای سرش آمد.

-مغازه نمیای امروز؟

-چرا!

-دختره اومد بگم وایسه تا بیای؟

-نه!

-می خوام ماشین منو ببر. سوز وحشتناکه. با موتور اذیت میشی.

-من احتیاج به لطف کسی ندارم.

-چت شد باز سورنا؟

جواب آرش را دیگر نداد و در را باز کرد که باز او پرسید:

-حالا کجا میری این موقع صبح؟

لحظه ای میان چارچوب مکث کرد و تلخ گفت:

"-قبرستون!"

در را به هم کوبید و بیرون رفت. آرش مشتکی از زور حرص به دیوار زد. این پسر به هیچ صراطی مستقیم نبود.

سوز سرد اوایل صبح مثل تازیانه روی صورتش فرود می آمد. چشم هایش روی سنگ سیاه، روی یک لاله خمیده و طراحی شده کنار اسم میخکوب شده بود. بیشتر از آن اسم کودکی و نوجوانی و طراوتش را کنده شده می دید. دست به بغل گرفت و فقط تماشا کرد. حرفی برای گفتن نداشت. دلش که از کابوس های شبانه زخم می خورد و یادش می آمد چه بر سرش آمد و هنوز می آید که به همین جا می رسید. تنها نقطه ی دنیا که سکوتش را هم می فهمید. انگشت سمتش نمی کشید. داد نمی زدند. توییخی نبود. فقط سکوت بود. خواب بود. وهم بود و یک بغل حسرت خورده و پوسیده در زیر خاک. یک اشتباه محض!

نگاه در اطراف نچرخاند تا ببیند چند نفر هم آغوش سرد خاک شدند سر اشتباه. به خاطر لجبازی، کمبود محبت و کشور، عرق میهنی. قلبش کوبید. هنوز داشت آن صدا در سرش سوت می کشید که تو جای خود، ملت من هم جای خود. آن قدر این حرف آرام تکرار شد که حضورش شد حسرت و صداقتش فقط یک سایه از نامش. به جایی که می خواست رسیده بود، نه؟ مادر مرگ می خواست و پدر یک منصب بالا. گور پدر آرزوهای کودکانشان. کاش یک شب چشم می بست و پیرو راه مادر می شد، اما تنها سهمش همان خواب های دنباله دار بود. همان کابوس بلند!

قدم عقب کشید. خرچ خرچ برف های سفید پا نخورده زیر کفش های سیاهش آزارش داد. قدم تند کرد. انگار هنوز کسی از زیر سنگ قبر نعره می زد. هوار می کشید. هنوز آن آتش هرهر می کرد. آن قدر شعله اش بلند بود که باز عرق کرد. پا در رکاب موتور گذاشت و بی مکث به سینه جاده کوبید. برف آرامش نمی کرد. یک آغوش می خواست. یک جفت دست مهربان.

موتور را بلا تکلیف میان حیاط رها کرد و به سمت ساختمان رفت. دخترکی ریزه میزه سلام کرد. جوابش را فقط با نگاه داد. مستقیم پله های قدیمی ساخت را بالا رفت. کنج قلبش خاطره ی روزهایی طولانی و گوشه آن خانه قاب اتاقکی دست نخورده نفس هایش را داغ کرد. دستگیره در چوبی را کشید اما باز نشد. با مشت به در کوبید و برگشت تا فریاد بکشد چه کسی این قتله گاه را مهر و موم کرده است، اما صدایش با شنیدن صدای آرام چرخ ها خفه شد. سرش به تندی چرخید. پلک زد. آرام نفس کشید. آرام آرام.

روی زانو نشست و صندلی مقابل پایش ایستاد. نگاه کرد. آن قدر طولانی به چین و چروک های پوسته پوسته شده بر چهره ی زن نگاه کرد تا دست کم توانش بالا آمد و زیر پلک مرد جوان دست کشید. نفس حبس شده اش را بیرون

دمید. دست روی انگشت پیرزن گذاشت و سرش روی زانویش فرود آمد، اما نشد. نشد که برای دقایقی زانوهای تاخورده ای سرش را گرم مهربانی کند.
-دیر اومدی.

برگشت. حتی لحظه ای شک نکرد زنی که پشت سرش ایستاده، کیست! چند سال بود او را ندیده بود؟ راحیل با چشم هایی خیس پشت سرش ایستاده بود. تمام آرامشش دود شد و به هوا رفت. تا خواست قد راست کند دست نیمه جان زن به دستش فشاری آورد یعنی بمان. به چشم های کم سو و سفید شده اش نگاه کرد. معلوم بود دیگر توانی هم برای دیدن ندارد، اما با چشم هایش التماس می کرد که بمان. خم شد. چروک های دست زن را عمیق و محکم بوسید. برخاست و دست زن دنبالش با صدایی نامفهوم کشیده شد. صدای تکان خوردن ویلچر را شنید اما برنگشت. هنوز به موتور نرسیده بود که راحیل کاپشنش را کشید. با فریاد به سمتش برگشت.
-حق نداری به من دست بزنی راحیل!

راحیل پس کشید و با ترس نگاهش کرد. انگار هر چه از او شنیده بود داشت در ذهنش حقیقی می شد. خشم و استحکاتم ثامن و جذابیت رویا و آن رنگ خاص چشم هایی که مثل زمرد فقط از چشم های مادر وام گرفته شد و در قاب صورت سورنا نشست، اما کنکاش چهره اش پس از سال ها خیلی طولانی نشد. چرا که انگشت سورنا مقابلش تاب خورد. محکم و بی رحم گفت:
-حق نداری.

راحیل سر تکان داد.

-خالتم بی رحم! اینو که نمی تونی منکر شی!

-نیستی. هیچی نیستی جز یه مرداب.

قطره اشک از گوشه پلک راحیل چکید.

-چرا هیچ وقت نمی شنوی سورنا. چرا گوش نمی دی که...

-کرم. کر! نمی شنوم. نه صدای تو رو، نه اونی که مادرمو کشت.

-ثامن نمی خواست این جور ی بشه.

پوزخند تلخی زد.

-ثامن! حاج ثامن صدیق! نمی شناسمش. غریبه است. غریبه!

زیر لب تکرار کرد "غریبه!" آن قدر تکرار کرد که فاصله زیاد شود. بیشتر از همیشه. موتور را از در بیرون برد و این بار حتی برنگشت در را ببندد. راحیل میان حیاط خانه نفرین شده ایستاد. سرمای سیاه یک روز برفی هنوز در این خانه و بین آدم هایش غوغا می کرد. هرهر آن آتش فقط گوشت و پوست رویا را به آتش نکشید. سورنای شش ساله را هم با خود همان روز سوزاند.

صدای جیغی از داخل خانه آمد. راحیل ترسیده برگشت و به سمت پله ها دوید. پرستار ویلچر را با بدبختی و گریه نگه داشته بود. راحیل دوید و پایه هایش را گرفت. داد زد:

-این چه وضعیه گلی؟ مامان چرا این جور ی شده؟

دخترک با گریه گفت:

-دنبال اون آقا لرزید و هی تکون خورد. حریف نشدم. خوردم زمین که ...

راحیل گوشی تلفن را برداشت و با گریه پایین پای مادر نشست.

-آروم عزیز! آروم مامان!

صدای کیان که آمد با گریه گفت:

-کیان عزیز داره از دست میره.

گوشی را بی مکث کنار صورت زن گذاشت و دید قطره های غلتان اشک و لب هایی که سپید و سپیدتر شد.

این دو برادر شده بودند عزرائیل و مسیحای این زن. حتی یک عکس از سورنا تا مرز مرگ می کشاند و شنیدن یک کلام

از کیان مثل کودکی آرام گرفته در آغوش مادر، آرامش می کرد.

نفس های مادر که عادی شد، راحیل کف دست به صورت کشید و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-کیان! بیا مامان.

-چه خبره قربونت برم؟

راحیل برخاست. به گوشه ای خلوت پناه برد. هق هقش بی صدا بود. کیان با دلهره تکرار کرد.

-مامان!

-جونم! جون مامان.

-پرسیدم چی شده؟

صدای بغض راحیل شکست.

-خواب مامان داره تعبیر میشه کیان.

کیان با ناباوری زمزمه کرد:

-سورنا ... دیدیش؟

-اینجا بود کیان. خودش بود. جون مامان پاشو بیا تا من سکنه نکردم.

کیان دست زن را روی شکمش مرتب کرد. پیشانی اش را بوسید و برخاست. بیرون رفت. دکتر نشسته بود و چای می نوشید. مقابلش نشست و در سکوت به فرش های قدیمی و لاکی خانه چشم دوخت. هیچ کس اصراری به تغییر این خانه،

ویران کردنش یا حتی عوض کردن وسایلش نداشت. از زمانی که مادر گفت حق تمیز کردن دیوارهای حیاط را هم ندارند؛ مریض و خانه نشین شد. هر روز انتظار آن رفت تا این تن نیمه جان در آن زندان کم آورد. اعتراض کند. کسی

را بخواهد یا حتی بیرون برود، اما هم خانه شدن سورنا هم با پیرزن صحنه بر کارش گذاشت. سال ها بود می گذشت و

هنوز زخم های تن رویا به دیوار پشته چسبیده بود. هنوز سیاهی آن زیر زمین لعنتی و قفل شده تمیز نشده بود. هنوز

آن خانه ماتم کده بود و روز به روز این غم بیشتر در خود غرقشان می کرد.

-من دفعه ی قبل هم که دچار حمله شدن گفتم باید بستری بشن! اینجا دقیق نمی شه از حالش شرح داد.

کیان از خاطرات دورش فاصله گرفت و با صدایی آرام و گرفته به دکتر نگاه کرد.

-هر چی لازمه بگید انتقال بدن همین جا. مادر اینجا راحتی.

دکتر سری تکان داد.

-از روز اول نگه داشتنتش اینجا اشتباه بود ولی باز هم صلاح کار خودتونو می دونید. من ترتیب وسایلو میدم.

کیان لبخند بیرنگی زد که فقط شبیه تغییر شکل حالت لب هایش بود و بس!

دکتر که برخاست کیان هم به احترامش بلند شد و تا مقابل در بدرقه اش کرد. وقتی برگشت راحیل بی صدا روی مبل نشسته بود و آرام آرام اشک می ریخت. نفس عمیقش را بیرون فوت کرد و جلو رفت. دست بالای مبل گذاشت و کمی به سمت راحیل خم شد.

-این گریه واسه چیه دیگه؟ حال مادر که خوبه!

راحیل سر بلند کرد و میان هق هقی بی صدا گفت:

-سورنا چقدر عوض شده!

کیان پلک بر هم گذاشت و عقب رفت. روی مبل نشست و دستانش را روی زانوهایش در هم قفل کرد.

-شده خودِ دایی رامین! نه؟

-اگه برگرده به خدا مامان هم از جاش بلند میشه کیان.

کیان زهرخندی زد و گفت:

-فکر می کنی با کارای بابا، اگه مامان اینجا نمی مرد دیگه از هزار فرسخی خونه هامون هم پیداش می کردیم؟

-سرش رو پای مامان بود دیدمش. سورنا بد نشده. فقط داره کارای خودِ رویا رو تحویلمون میده.

کیان چنگ به موهایش کشید و آشفته برخاست.

-مامان تو آتیشی سوخت که خودش روشن کرد، ولی سورنا داره تو آتیشی می افته که بقیه براش روشن کردن.

راحیل پیش رفت و بازوی او را کشید.

-به بابات بگو ازش خبر داری؟

کیان سر تکان داد. راحیل خواهش کرد اما مرد جوان عقب کشید و زمزمه کرد:

-من به بابا خبر دادم که مامان تو اون اتاق چه می کنه. اگه نمی گفتم شاید...

بچه شده بود. باز همان کودک هشت ساله پشیمان! داشت آرامشش را می کشت. دست به صورتش کشید.

-می ترسم سورنا رو هم بابا ازم بگیره. خودم باید برش گردونم. خودم!

شلوار را روی میز مقابلش با دقت پهن کرد و قسمت هایی که علامت گذاشته بودند را نگاه کرد. دوباره نگاهی به دستگاه

کوچک توی دستش انداخت. آرزو در سمت دیگر تقریباً رو به رویش ایستاده و زیر نظرش داشت. با دیدن استیصال و

نگاه او، سری تکان داد که یعنی چی شده! سر بالا انداخت یعنی هیچی! بسم الهی گفت و دستگاه را روشن کرد. صدایش

کم ولی ترسناک بود. اگر شلوار را خراب می کرد، حتماً با اردنگی بیرونش می کردند. کار برایش مهم نبود. مهم

شرایطی بود که داشت. فردا باید برمی گشت و مخ شاکری را شستشو می داد و الا کار دیگری از دستش بر نمی آمد.

چند تکه اول را با دست و پای لرزان، با دستگاه زاپ روی شلوار را تراشید. نفس عمیقی کشید. خیلی هم سخت نبود.

نگاهی به سر زانوی شلوار انداخت و این بار با اعتماد به نفس بیشتری کارش را انجام داد که نتیجه اش لبخندی از سر رضایت شد. شلوار را داخل محفظه انداخت و دوباره مشغول شد. کارسختی نبود اما دقت می خواست. وقت ناهار بود که به سمت سرویس رفتند. آرزو همراهش شد و زیر لب گفت:

-وای مامان مردم. خیر نیینی بهار با این کار پیدا کردنت. دارم از خستگی فلج میشم. ای خدا!
بهار با چشم هایی گرد نگاهش کرد.

-وای آرزو! صبح تا ظهر کار کردی داری می میری؟

-تو زیر نگاه گرم و سنگین مسوول خوشگله گیر بودی و راحت کار می کردی. کلی هم دلگرمی داشتی.
بهار برای شستن دست هایش پشت سرویس ایستاد ولی نگاه متعجبش هنوز به آرزو بود.

-تو کار می کردی یا منو می پاییدی؟

-تو رو که هیچی. بیشتر اون پسر زاغ رو می پاییدم.

بهار نفس پر حرصی کشید و مشغول شستن دست هایش شد.

-تو این یه هفته دیوونه کردی منو. می ذاری کارمونو بکنیم یا قراره تو هر بخش رفتیم واسه من مجنون پیدا کنی؟
-من تو این کارخونه تو رو شوهر ندم میرم می میرم.

بهار چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت. دست هایش را با دستمال خشک کرد و گفت:

-به نظرم بهتر از قسمت اتو بود. اونجا از گرما کباب شدم.

-حالا فکر کن با این فضای خفه تابستونش چه خبره؟

-فکر کنم کارمنداش تخم مرغ بذارن رو سرشون آب پز شه.

-پس به جای غر زدن بشین به جونم دعا کن.

-جون بهار نفهمیدم چرا ما رو فرستادن اینجا!

-می خوای برم از رییسشون پیرسم؟

-از این عرضه هام نداری آخه!

در حال عبور از محوطه ی باز به سمت سلف لحظه ای مکث کرد.

-هی بهار! اسم داداش شاکری چی بود؟

بهار با تعجب نگاهش کرد.

-چی کار به اون داری؟

-جوابمو بده. میگم اسمش چی بود؟

-چه می دونم. فکر کنم ساسان، سامان ... یه همچین چیزایی.

-گاوت زایید دختر. اونم چند قلو.

-چرا؟

آرزو با نگاهی به اطراف بازوی بهار را گرفت و او را به سمت دستشویی کشید. فضا با تور فلزی کوتاهی از هم جدا بود.

دقیقا او را کنج توری کشید و گفت:

-اونجا رو ببین. مقابل تاسیسات! انگار یه کاره ای هست. داره دستور میده.

بهار با سردرگمی به جایی که او گفته بود نگاه کرد. در یک لحظه توقف خون در رگ هایش را حس کرد. آرزو درست دیده بود. خودش بود. برادر شاکری! اینجا چه می کرد؟ آن قدر شوک و بهت زده بود که تکان دست آرزو را حس نکرد. وقتی بازویش عقب کشیده شد هین بلندی کشید. چیزی شبیه یک جیغ خفیف! از جا پرید و به سرکارگر نگاه کرد. پسر جوان با چشم هایی کنجکاو و البته متعجب نگاهش می کرد. همان موقع صدایی آمد.

-چه خبره اونجا؟

صدای برادر شاکری بود. بهار لبش را محکم گاز گرفت و به آرزو نگاه کرد. دلش می خواست وردی بلد بود تا می توانست همین الان از این نقطه محو شود، اما قصه هاهم برایش ناز می کردند. با لحنی لرزان و تند به سرکارگر گفت:

-میشه برم سر کارم؟

مرد جوان با نگاهی آزار دهنده سر تا پای او را برانداز کرد و قبل از این که چیزی بگوید صدای نحس ساسان آمد.

-خلوت کردید؟

بهار باز از جا پرید. رنگش هم پرید. حال آرزو هم دست کمی از او نداشت و کمی عقب تر ایستاده بود. سرکارگر زودتر از دخترها به حرف آمد.

-تعداد کم بود، اومدم ببینم کجان که دیدم این دو تا این گوشه کز کردن.

نگاه ساسان به بهار طولانی شد. دخترک کز کز کردن بند بند اعضا و جوارحش را زیر اسکن نگاه بی پروای او حس کرد. دست هایش را در هم چفت کرد و سر به زیر انداخت. این چه شانسی بود که داشت.

ساسان بی آن که نگاهش را بگیرد، از بهار پرسید:

-مال کدوم قسمتید؟

سرکارگر پیش دستی کرد.

-زاپ و...

ساسان داد زد:

-از تو پرسیدم که جواب میدی؟

-بیخشید قربان.

ساسان نگاهش را گرفت و دوباره به سر تا پای بهار نگاه کرد.

-بیا مدیریت. منتظرم.

سپس راهش را کشید و رفت. بهار وا رفته به آرزو نگاه کرد. سرکارگر قدمی پیش آمد و با نگاه بدی به بهار گفت:

-مگه می شناسیش؟

لحن بدش باعث شد بهار چهره در هم کشد، اما به جای او آرزو گفت:

-شما وظیفه غافلگیری مردمه یا درست انجام شدن کار؟

مرد جوان عصبی و طلبکار نگاهشان کرد.

-فکر کن مفتشم. اینجا چه کار می کردید؟

-هر کاری که می کنیم وقت استراحتمون. می خواستیم بیل بزیم، مال خودمونه، اختیارشو داریم.
بهار با تضرع گفت:

-آرزو تو رو خدا بس کن.
و رو به سرکارگر پرسید:

-این آقا اینجا چی کاره است؟
-یکی از صاحبای کارخونه و مدیریت داخلی رو داره. نگفتی می شناسیش یا نه؟
بهار سر بالا انداخت.

-نمی شناسم. ترسیدم ازش.
-آدم بدی نیست. بیا برو شاید ازت خوشش اومده می خواد بذارته تو قسمت دفتری که راحت تر باشی.
بهار با تعجب بیشتری نگاهش کرد و آرزو گفت:

-انقدر هر کی به هر کیه که طرف از یکی که خوشش بیاد کارشو عوض کنه؟
-بند پ به گوشتون نخورده؟ اگه باشه مگه بده؟
بد؟ افتضاح بود. افتضاح! یکی از مسوولین از داخل ساختمان بلند گفت:

-سعید بیاید داخل سلف. وقت ناهاره.
سعید برگشت و دستی تکان داد. سپس به بهار نگاه کرد.

-برو پیش شاکری ولی خیلی وا نده. شنیدم خیلی چشم پاک نیست. اینو برادرانه بهت گفتم. برگردی تو زاپ خودم
هواتو دارم. ولی زود برو که سگ نشه.
سپس خودش به سمت سلف رفت. بهار بلا تکلیف سر جایش ایستاده بود که آرزو با شرمندگی نزدیکش رفت.

-خدا بکشه منو بهار. کاش نمی گفتم بهت ببینیش.
بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

-اینجا که نمی تونه کاری بهم داشته باشه ولی حتما حکمتی بوده.
-ممکنه شریکشم داداش لندهورش باشه؟
بهار سر تکان داد.

-نمی دونم به خدا. وای آرزو می ترسم.
-باهات پیام؟
-نه! برو تو.
-آخه...
-دعا کن چرت و پرت تحویل نده و الا یه ساعت نمی تونم اینجا بمونم.
آرزو دستش را فشار داد و گفت:

-مراقب باش بهار. اگه دیدی داری اذیت میشی یا مزخرف گفت بزن تو سرش بریم. بازم کار پیدا میشه.
بهار سری تکان داد. با هم تا قسمت میانی رفتند و بهار با پاهایی لرزان به سمت تابلوهای مدیریت نگاه کرد و پیش رفت.

به قسمت مدیریت که رسید کف دست های عرق کرده اش را به فرمش مالید و به سمت یکی از منشی ها رفت. با صدایی که از فرط هیجان و اضطراب می لرزید، گفت:

-آقای شاکری باهام کار داشتن.

دختر جوان نگاهی متعجب به بهار انداخت و گفت:

-کی بهت گفته کارت دارن؟

-خودشون تو محوطه.

دخترک باز ابرویی بالا داد. ساسان هر چه بود اهل کارگران کارخونه نبود اما بعید نبود معصومیت و زیبایی این دختر کار دستش داده باشد. فقط مانده بود کی وقت کرده است این دخترک را ببیند.

تا آمدحرفی بزند صدای محکم و بمی از پشت سرش گفت:

-ریستون هست؟

بهار تکانی خورد و برگشت. چقدر این صدا آشنا بود. نگاهش مات ماند و لب هایش نیمه باز. این مرد آشنا بود. به

خصوص جای یک زخم گوشه صورتش و آن موهای لخت و بلند که محکم بسته شده بود. یعنی اشتباه می کرد؟!

سنگینی نگاهش باعث چرخش چشم سورنا با همان اخم وحشتناکش بود. دل دخترک مثل یک قلک خالی فرو افتاد و انعکاس صدایش در تمام وجودش پیچید. چشم های او که ریز و دقیق شد نگاهش را دزدید و به سمت منشی برگشت

اما سورنا بی توجه به محیط کارخانه سمت دخترک خم شد و گفت:

-بینم تو رو دختر.

قلب بهار دیگر مال خودش نبود. اصلا قلبی نمانده بود. داشت بیهوش می شد. در این خراب شده چه خبر بود؟

دست به یقه اش گرفت و همزمان با چرخاندن سرش بی اراده قدمی عقب رفت. نگاه ترس خورده اش به سورنا آن قدر

واضح بود که منشی هم حیرت زده نگاهشان کرد. گوشه ابروی سورنا بالا رفت. پوزخندی زد. اشتباه نکرده بود. خود

دخترک بود. باز نگاهی به سر تا پایش کرد و به سمت منشی برگشت. تکرار کرد.

-هست یا نه؟

دختر جوان بارها این مرد را دیده بود و لحنش را می شناخت. از دوستان نزدیک ساسان بود که گه گاهی پیدایش می

شد و حوصله ای برای ایستادن و تعلل نداشت. به همین خاطر همیشه بدون معطلی داخل می رفت. اگر هم ساسان نبود

آن قدر مطمئن بود که به اتاق راهش دهد. سری تکان داد و گفت:

-بله. بفرمایید داخل.

سورنا به تلفن اشاره کرد و گفت:

-بین مشغول نباشه.

دخترک با تعجب نگاهش کرد. سورنا روی مبل نشست و با خونسردی پا روی پا انداخت. بهار زیر چشمی نگاهش کرد.

تیپ یک دست مشکی و خاصش را با آن موتور عجیب و غریب که تصور کرد یاد فیلم های خارجی و پلیسی افتاد. از

همان هایی که بهروز گه گاهی می دید و اگر مانعی نداشت او هم کنارش می نشست و تماشایش می کرد. برعکس بهار،

سورنا زل و بی پروا و مستقیم نگاه می کرد. انگار می خواست زیر و روی دخترک را با همان نگاه بیرون بکشد و بفهمد

چند مرده حلاج است. باید آمارش را از ساسان می گرفت و...

یک مرتبه موضوعی یادش آمد و آن شب در ذهنش تداعی شد. انگار شنید مهمان خانه شاکری بوده است. ابروهایش

کمی به هم نزدیک شد و باز نگاهش سر تا پای دخترک را کاوید. به مهمان های خاص ساسان یا حتی برادر خوش

اشتهایش نمی خورد. انگشت گوشه لبش کشید و بی مقدمه پرسید:

-با ساسان آشنایی؟

بهار یک دفعه سر چرخاند و نگاهش کرد. چرا با حالت نگاه این مرد قلبش این طور وحشیانه می کوبید؟ این حس را آن

شب هم داشت. سر تکان داد و "نه" خفه ای از لب هایش خارج شد. منشی که با کنجکاوی نظاره گر چشم دزدیدن بهار

و خیره سری های چشم های سورنا بود تلفن را با مکثی طولانی سر جایش گذاشت و گفت:

-منتظر تون.

همزمان نگاهشان به سمت دخترک برگشت. سورنا تا برخاست در اتاق باز شد و ساسان بیرون آمد. با نیم نگاهی به بهار،

سمت سورنا رفت و با لبخند دستش را فشرد.

-قبلا نگفته نمی اومدی!

نگاه سورنا، چشم های زیرک ساسان را روی هوا زد و لبخند معناداری زد.

-مزاحم شدم؟

ابروی ساسان بالا پرید. پشت او زد و با خنده گفت:

-برو تو اتاق منم اومدم.

سورنا دوباره به بهار نگاه کرد. دست هایش را چنان در هم می پیچید که مطمئن بود این طور پیش رود استخوان هایش

نرم می شود. استرس دختر جوان ملموس بود. لب هایش را بالا کشید و به سمت اتاق رفت. بعید بود این جنس آدم با

ساسان سر و سری داشته باشد، اما حضورش آن شب سوالی بزرگ بود. سابقه نداشت ذهنش تا این حد درگیر موضوعی

شود، اما جنس دخترک به آن کوچه و خانه و آدم هایش نمی خورد. این را مطمئن بود. میان چهارچوب در منتظر ایستاد

و به آن ها نگاه کرد. ساسان به سمت بهار برگشت و گفت:

-نیم ساعت قبل از رفتن سرویستون بیا اینجا.

بهار لبش را گرفتار دندان هایش کرد و به سختی گفت:

-مربوط به کاره؟

ساسان لذت می برد از این گیر افتادن دخترک. چشم هایش را حالت داد و زیر و روی چهره بی رنگش را کشید.

-شاید! حالا تو بیا.

تا بهار خواست چیزی بگوید، سورنا گفت:

-من عجله دارم ساسان. میای؟

ساسان زیر لب چیزی گفت و با گفتن "الان میام" به سورنا رو به بهار تکرار کرد:

-نیم ساعت قبل از رفتن بیا. برو وقتت هدر نره!

سپس به سمت اتاق رفت و در را بست. نفس عمیقش را بیرون فوت کرد و با لبخندی از سر رضایت پشت میزش رفت و

در حال چک کردن تصویر بهار و آن همه استیصالش زبان روی لب هایش کشید. در همان حالت هم گفت:

- بشین سورنا. چی می خوری سفارش بدم؟

سورنا بی تعارف پشت میزش رفت و سر داخل مانیتور کشید. ساسان سر چرخاند و با خنده گفت:

- هان؟ چی توجه تو رو جمع کرده مستر؟

سورنا سرش را خم کرد و ابرو بالا داد:

- دختره چی برات داره که این جوری زیر و روش می کردی؟ بهش نمیداد هم پات باشه.

با رفتن بهار ساسان هم دور زد و با گرفتن بازوی سورنا او را هم به سمت راحتی ها هدایت کرد. سورنا روی مبل لم داد و ساسان به سمت تابلوی گوشه دیوار رفت و دکمه پشتش را زد.

- ماجراش طولانیه. بی خیال!

سورنا فنک طلائی رنگش را بیرون کشید و طبق معمول باز و بسته اش کرد و صدای موزیکش مدام قطع و وصل می شد.

- جالب شد!

- از فنک داشتن و سیگار نکشیدن تو جالب تر نیست. خیالت راحت.

چشم های سورنا بالا آمد. با چشمانش رفتن او را داخل آن اتاقک مخفی دنبال کرد و بی مکث گفت:

- حالم از دود به هم می خوره. چند بار بگم؟

ساسان از اتاقکی کوچک که فقط مخصوص به خودش بود و اوقات خوشش با دو قوطی سیاه بیرون آمد و رو به روی او نشست.

- همه خلاف و اول با سیگار تو ده دوازده سالگی شروع می کنن. تو همه کار می کنن الا دود کردن. موندم نقطه شروع از کجا بوده.

سورنا با پوزخند تلخی به عقب تکیه داد. باز صدایی داشت در سرش نعره می زد. درست جملاتی را که شنیده بود تکرار کرد.

- پیشرفتم خوب بود. از هر*زگی شروع کردم.

ابروی ساسان بالا پرید و نگاهش کرد.

- جون ساسان؟ اون وقت نقطه شروع چند سالگی بود؟

- چهارده سالگی.

ساسان خنده ای کرد که مثل یک ناخن روی زخم کشیدن سورنا را آزار داد.

- جونم پیشرفت و ذات. کلک الان تو بیست و نه سالگی پس چرا انقدر کم خطر ظاهر میشی؟

سورنا با سرش موجی به گردن داد بلکه گردن خاطراتش بشکند.

- خفه شو ساسان. تو که روی همه رو کم کردی. همه اش یه کوفته دیگه.

- فکر می کنی. دو بار تنوع ایجاد کن بین مزه اش میره زیر دندونت یا نه! راستی هنوز با اون دختره هستی یا نه؟

سرش را بالا انداخت و قوطی تگری را از دست ساسان گرفت. نگاهی به مارکش انداخت و اهرمش را کشید. مزه کرد و پوزخندی زد.

-خوشم میاد هیچ وقت سرت کلاه نمی ره.
 -عزیزی اصلشو آوردم.
 -نگفتی؟
 -چیو؟
 -قصه این دختره رو.
 -چه گیری دادی به این بابا.
 -گروه خونیش بهت نمی خوره عوضی!
 ساسان تک خنده ای کرد.
 -جنس شناسی شدید سورنا. نه نمی خوره ولی عجیب تو نخشم.
 -چرا! این همه دورت ریخته. این کارات بی ناموسی و بی شرفیه.
 -شرف و شرافت دیدی سلام منم برسون بهش. کاریش ندارم منتها خودش تنش می خاره!
 سورنا چشم باریک کرد.
 -مزخرف نگو. حرف می زد باهات رنگش پریده بود.
 -واسه این که هنوز تنش به بازی نخورده.
 -پس چی میگی؟
 ساسان قوطی را روی میز انداخت و عقب کشید.
 -نه خیر! ول کن معامله نیستی. بابا لابد به کرمی ازش دیدم که میگم.
 -تو کت من نمی ره.
 ساسان به جلو خم شد.
 -قراره زن صیغه ای سهراب شه!
 ابروهای سورنا به هم نزدیک شد و گونه اش پرید.
 -این دختره؟
 ساسان سرش را کامل پایین کشید. یعنی یک تایید محکم.
 -چرا؟
 ساسان انگشت شصت و سبابه اش را به هم مالید و گفت:
 -دلیل از این قشنگ تر؟
 و قوطی را یک نفس سر کشید. چیزی در وجود سورنا فرو ریخت و صدای دخترک تکرار شد. "من بی کس و کار نیستم آقا!"
 با تکان خوردن دست ساسان مقابل صورتش، فهمید زمان از دستش در رفته و قوطی در دستش خشکیده است. ابرویی بالا داد و قوطی را روی میز گذاشت. با افکارش جور در نمی آمد. به چیزی این وسط کم و زیاد بود که باید سر در می آورد. می دانست اگر از راهش وارد نشود ساسان بد ذات تر از آن است که وا دهد. بنابراین لب بالا کشید و گفت:

-برام جالبه! سهراب تور پهن کرده تو لب و لوچه تو گاز می گیری!

ساسان خندید. از آن خنده هایی که سورنا حاضر بود برای ندیدنش گردنش را بشکند، اما به روی خود نیاورد و باز گفت:

-شریکی کار می کنید؟

-سورنا هیچ می دونی پیله میکنی ول کن معامله نیستی؟ نکنه چشم تو هم دختره رو گرفت. بهت بگم که به درد نمی خوره. زبونش از اینجا تا ینگه دنیا به طور نامحسوس حرکت می کنه. یهو همچین نیش می زنه لامصب که سینه خیز تا اون ور دنیا بری.

-من دنبال کسی نمیفتم. خودت می دونی. فقط محض کنجکاوی پرسیدم.

-یه برادر ابله داره از طریق اون دو سه سالی هست می شناسمش. قبلا ترگل و رگل تر بود. داداشه که افتاد زندان اوضاعشون بدجور قمر در عقرب شد. تا پیام بجنم سهراب زرنگی کرد و بهش پیشنهاد کلون داد. اونم که می شناسی؟

صیغه میغه تو کارش نیست. کاراش سوریه! داره دختره رو واسه چندر غاز خر می کنه که یه چند صباحی باهاش باشه. البته اینجا بحث رو کم کنیه و الا مخشو خر گاز نگرفته با آوردن اسم صیغه زن فولاد زره شو به جونش بندازه. قبلا تن و بدنش مستفیض شده.

-پس الان چطور جرات کرده؟

-نیست زنیکه! رفتن پیش خاندان پر اصل و نصبش اون ور حال می کنه.

-پس فرصت طلایی پیدا کرده.

-اونم چه فرصتی!

-می خواد دختره رو بیچونه؟

-گفتم که قضیه رو کم کنیه. داداشه خیلی چغیر بود. رفت رو اعصابش. اینم انگشت گذاشت رو نقطه ضعفش.

-سر چی؟

-پول! یکی از بچه های پایین معرفیش کرد. می خواست کار راه بندازه اومد سراغ سهراب، ولی ناکس بعد شیش ماه زد زیرش که پول حروم نمی تونم بخورم. ارواح عمه ش! کارش نچرخیده بود می خواست سر سهرابو کلاه بذاره از اسکونتش بگذره. خلاصه یه مدت درگیر بودن. یه بارم زد سهرابو آش و لاش کرد، اینم همه چک و سفته هاشو گذاشت اجرا آدمش کنه. دختره اومد واسه رضایت گفت تو یه حالی بده مام باهات راه میایم. اینم رو هوا زد ولی به شرط محرم شدن. باهاشم حجت تموم کرده داداشه نفهمه، ولی من می دونم امروز دختره بره خونه ش، فردا تو زندان به گوش پسره می رسونه که همون جا شاهرگشو بزنه. خیلی ناموسییه. دیدی که ظاهر دختره رو.

سورنا حس می کرد نفس کم آورده است. قلبی از نوشیدنی اش را خورد. چهره ی دخترک مدام مقابلش رفت و آمد می کرد.

-چی به تو می رسه این وسط؟

-سهراب به ماه نکشیده دختره رو پرت می کنه بیرون، چون می ترسه زنش بو بیره، ولی من که از هفتاد و دو دولت آزادم. این جنسم که می شناسی. دفعه اول براشون سخته بعد خودش راه میفته پیشنهاد میده.

سورنا با اخم جلو خم شد و گفت:

-تلافی کار پسره رو با خواهرش در میاره؟ این که نامردیه!

-منم یکی دو بار بهش گفتم دختره حیفه، وجدانم درد گرفته، ولی با هم زدیم زیر خنده. بی خیال بابا. مگه خره نفهمه عاقبتش چی میشه؟

سورنا فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت که ساسان بلند شد و تلفن را دست گرفت.

-ناهار چی می خوری؟

-هیچی. اومدم چند تا از کاراتو ببینم. جنس خوب وارد کردی یا نه؟

ساسان دو پرس برگ سفارش داد و دوباره مقابلش نشست و گفت:

-آره. کیفیتاشم خوبه. منتها فی بالاست. مشکلی نیست؟

-حالا نمونه شو ببینم. مغازه خالی شده؟

-باش بعد ناهار میریم می بینی.

-حوصله م نمی گیره یه جا بمونم. می دونی که.

-می خوای بریم بیرون؟

-کجا؟

-چه می دونم. هر جا شد.

-مگه با دختره قرار نداشتی؟

-چرا! نیم ساعت قبل از تعطیلی برمی گردیم.

به سمتش خم شد و با چشمکی گفت:

-روشا رو که می شناسی؟

سورنا پوزخند زد.

-دختر زبلی بود که داشت بچه به پای تو یکی می بست.

-دیدم که ناکارش کردم. منو نمی تونن بیچونن.

-خب!

-صفا داده برگشته. آدم شده.

سورنا بی حوصله تکرار کرد.

-حرفتو بزن.

-یه دوست دو رگه داره. مادرش ایرانیه، باباش سوئدی. البته گذری.

-که چی حالا؟

-خوشگله! لوند و کار بلد.

سورنا چشم ریز کرد و نگاهش کرد و ساسان با چشمک معناداری افزود:

-روشا می گفت دنبال یکی می گرده پاچه گیر و وحشی عین سورنا.

-روشا غلط کرد با تو.
 سپس برخاست و مقابل چشم های متعجب او ایستاد.
 -من سگ نگه نمی دارم. اونم خارجیشو. پاشو بریم مدلا رو ببینم می خوام برم کار دارم.
 ساسان بلند شد و گفت:
 -چرا داغ کردی؟
 -از موقعی که اومدم به بند داری چرت تحویلیم میدی.
 -حالا خوبه تا دو دقیقه پیش داشتی از من آمار می گرفتی.
 -آمار چیو؟ تو دلت خواست از شاهکارای آقا داداشت حرف زدی. چی به من ماسید؟
 -بخوای می ماسه؟
 سورنا چشم هایش را با حالت رعب انگیزی تنگ کرد.
 -منظور؟
 ساسان با خنده دست بلند کرد.
 -اوکی بابا. می دونم اهل شراکت همزمان نیستی.
 سورنا با تنفر گفت:
 -یه موقعا حالم ازت به هم می خوره ساسان. کفتار و لاش خور هم یه موقعا تو شراکت بالا میارن. چرا این قدر آشغال
 میشی یه موقع؟
 ساسان لب هایش را بالا کشید.
 -اونایی که تجربه دارن میگن. من که بهم مزه نمی ده.
 -تا بالا نیاوردم بیا برو گمشو!
 ساسان به سمت اتاق دیگری رفت. مسوول قسمت را مرخص کرد و روی میز لم داد. چند مدل شلوار را به سورنا نشان
 داد و گفت:
 -این چند تاست. ببین چطوره؟
 سورنا به سمت مدل ها رفت و مشغول بررسی گفت:
 -این جور که ترکا پیش میرن سال دیگه شلوارا چل تیکه میشه!
 ساسان خندید.
 -بده مگه؟ یکیش الان پای خودته.
 -بنجلایی که تو، تو پاچه مون کردی.
 -ولی این دختره بنجل نیستا. شب بیا با روشا قرار می ذارم ببینش.
 -نمی خوام دیگه دنبال زن برم ساسان.
 -نکنه گی شدی؟
 گوی بزرگی که آرم کارخانه رویش بود کنار دست سورنا بود. بی مکث آن را برداشت و به سمت ساسان پرت کرد که او

به موقع جای خالی داد و با صدای بلند خندید.

-باز رم کرد!

-حرف دهننتو بفهم نکبت!

-تویی که ادعا می کنی با زن شروع کردی چطوری الان بی خیال شدی؟ نکنه باز می خوای بری دنبال روژان؟

-روژان خر کیه؟ افسونم تو باعث شدی و الا می دونستم نمی تونم نگهش دارم.

-مشکل پیدا کردی بگو، به مرگ خودم این دختره اونم حل می کنه. واسه افسون عجله کردی. بچه بود.

-ساسان تا بیشتر بارت نکردم ببند. اینا مثل همیشه کد داره؟

-آره! جون تو اصلم هست.

-جون داداشت. از همین سری برام دو جین بذار. فقط مشتری بیاد بگه ال و بله اینجا رو سرت خراب می کنم.

-خوبه با تو جور دیگه حساب می کنم رفیق!

-رفاقت با تو هم از سر بد بختیمه.

-حالا هر چی که هست من خرابتم.

-سورنا پوزخندی زد و گفت:

-خرابیتو به ریش من نبند. تو ذاتته.

-ساسان با بی قیدی خندید.

-دم آدم چیز فهم گرم. الان ناهار میارن. بخور بعد می زنی بیرون.

-خواست باز مخالفت کند، اما یک دفعه فکری به ذهنش زد. سری تکان داد و گفت:

-باشه. بریم پیش اون رفیقت که وارد کننده است ببینم چی داره.

-گیر آوردی ما رو سورنا. وجدانا کار نداشتی این وری پیدات می شد؟

-مگه نمی گی خیر سرت رفیقمی؟ کارمو راه بنداز دیگه.

-ساسان سری تکان داد.

-خیلی خب بابا. برو تو اتاق من بگم اینا رو برات بزنن و پیام.

-سورنا با نگاهی به اطراف بیرون رفت. در که بسته شد ساسان خندید.

-بی شرف! فکر کرده من خرم الکی بهش سواری بدم.

-گوشی را برداشت و روی شماره ای زد. تماس که برقرار شد با پوزخند گفت:

-این باز رم کرده آقا. فکر نمی کنم بتونم دختره رو ببندم به ریشش.

-سعیتو بکن. هر راهی شد برو. بهش احتیاج داریم. یعنی یا باید راه بیاد یا...

-وقتی راه نمی ده چی کارش کنم؟

-به راه بیارش.

-آخه..

-مکئی کرد. یک دفعه چشم هایش برق زد.

-چقدر وقت داریم؟

-نهایتا به سال!

-یه فکری به سرم زد. امروز به خزعلاتی می گفت. فکر کنم ساقه به ریشه اش کشیده. انگار بدش نیاد به عشق و

عاشقی الکی بیفته تو دست و بالش؟

-عشق و عاشقی؟

-بسپردیش به من. رو سفیدتون می کنم.

-ساسان! روزان قضیه همین دختره رو هم بفهمه سر تو می داره رو سینت.

-بالاخره روزانم باید با بعضی از مسائل سازمان راه بیاد تا سری تو سرا در آره آقا، نه؟ پس بهش بگید کارمون خاطر

خواهی بر نمی داره.

-خفه شو! فقط حواستو جمع کن. ممکنه یه بی پدر پیدا شه بخواد خودشو واسه بالایی ها عزیز کنه و به گوش روزان اون

ور دنیا برسه سورنا هنوز جفتک میندازه. برگرده ایران بالایی سر همه مون میاره که خاکسترمونم پیدا نشه. خیلی نمی

تونم سر بدونمش. خرفهم شدی یا نه؟

-آره بابا. اصلا شاید روزانم طعمه رو ببینه قبول کنه. گاهی این عشق اساطیریشو با یکی شریک شه.

-دختره کیه مگه؟

-خیلی به درد می خوره. از اون تیپاست که بشه باهاش نصف مملکتو به راه کشید.

-خیلی خب. تونستی یه عکس ازش بیار ببینم.

-به روی چشم. شب می رسم خدمتتون. البته نصف شب! فعلا برم تا این پلنگ بی یال و کوپالتون نعره زده.

-یال و کوپالش مهم نیست ساسان. خونی که تو رگاشه مهمه. اگه اسم اون بابا رو نداشت الان اینجا نبود.

آرزو دستش را کشید و گفت:

-ولش کن. نمی خواد اصلا بری. از فردا هم نمایم. مگه جا قحطه که بیایم اینجا کار کنیم. بهروز بفهمه سر از تن جفتمون

جدا می کنه.

بهار آب دهانش را قورت داد و دست روی دست او گذاشت.

-بیا با هم بریم.

آرزو دندان به هم سایید و گفت:

-آخه زبون نفهم...

از صدای بلندش همکارانشان با تعجب نگاهشان کردند. بهار با ناراحتی دستش را کشید و وسایلش را جمع کرد. رو به

سرکارگر گفت:

-آقای شاکری گفتن نیم ساعت قبل از تموم شدن کار برم پیششون.

نگاه ناخوشایند اطرافیانش را دید اما اعتنا نکرد. باید در مقابل همه این نگاه ها پوست کلفت می کرد. مرد جوان مشغول

کارش نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-باشه فردا برو چون بعد از ناهار رفته بیرون هنوز نیومده.
 آرزو آخیشی گفت. بهار هم نفس راحتی کشید. پلکی بر هم گذاشت و لبخند به لبش آمد. هر چند آرامشش موقت بود ولی بهتر از هیچی بود. آرزو جایش را با یکی از دخترها که کنار او بود عوض کرد و گفت:
 -هی خانمه، دلخوری؟ قهری؟
 بهار جواب نداد که آرزو با کف کفشش ضربه ای به ساق پای بهار زد و همین باعث شد دستگاہ از دست بهار در برود و تیغه های تیز سمباده به پارچه شلوار بگیرد و کلا جر بخورد. ای وایش مساوی شد با سر رسیدن سرکارگر و لو رفتن افتتاح بار آمده.
 -چرا این جوریش کردی دختر؟
 کم مانده بود بهار گریه اش بگیرد. آرزو از شدت بهت حرف هم نمی توانست بزند. مرد جوان سر تکان داد و شلوار را از زیر دست او برداشت.
 -این جوری پیش بری می دونی چقدر ضرر می کنی؟ اینجا به کسی وقت واسه جبران نمی دن. پول کامل شلوارو از حقوق کم می کنه.
 بهار از کم شدن حقوق ناراحت نبود. از همه این بدشانسی های پشت هم ناراحت بود. سرکارگر نگاهی به صورت سرخ دخترک انداخت و دلش سوخت.
 -عیبی نداره. شاید بشه یه کاری کرد واست.
 اما بهار شلوار را از دست او کشید و کنار دستش گذاشت. هر چند صدایش آرام بود ولی لحنش تزلزلی نداشت.
 -تاوان اشتباهاتمو میدم. ممنون از توجهتون. شلوارو خودم برمی دارم.
 مرد جوان جا خورد. یکی از دخترها گفت:
 -در عوض یادت می مونه شوخی نگیری کارو.
 بهار اهل جنجال نبود، اما آن روز ظرفیتش پر شده بود. رو به دختر جواب داد:
 -شما خواست به کار خودت باشه تا خودت درس عبرت نشی.
 دختر دست به کمر زد و خواست جواب دهد که سرکارگر دست هایش را به هم کوبید و با لحنی جدی گفت:
 -بحث اینجا درست شه مساویه با تویخ همه تون. شوخی هم ندارم. به کارتون برسید.
 به سمت کار خودش رفت. بهار با حرص روی علامت شلوار بعدی دست کشید و دستگاہ را روشن کرد. آرزو هم حرفی نمی زد. امروز خرابکاری او و بدشانسی بهار به اوج رسیده بود. سرگرم کار در سکوت شدند تا تایم تمام شد.
 آرزو داخل مینی بوس کنار بهار نشست و دستش را گرفت.
 -بهار جونم! ببخشید!
 بهار حوصله نداشت. فقط نگاهش کرد. سکوت هایش در این مواقع از هزار فحش و واکنش تند بدتر بود. مظلوم و بی حوصله که می شد، همه دلشان می خواست گریه کنند. آرزو لب برچید و پشیمان و خجالت زده گفت:
 -به خدا خواستم سرحوصلت بیارم. خودم پول اون شلوار رو میدم.
 بی حوصله و آرام گفت:

-مزخرف نگو آرزو. می دونی اینا برام ارزش نداره. فقط موندم تو بدشانسی و بدبختی خودم. امروز اصلا روز خوبی نبود.
 -منم بدترش کردم، نه؟
 -آره بدترش کردی. اون قدر که دلم می خواد یه کتک مفصل بهت بزnm ولی عوضش شب بیا خونه مون. میای؟
 آرزو لب جلو داد و گفت:
 -امشب نمی تونم بهار.
 -چرا؟ می خوام باهات حرف بزnm.
 نیاز داشت بنشینند و از اول همه ی اتفاقات را با آرزو مرور کند. با یکی از جنس خودش. کسی که حرف هایش را بفهمد.
 هم سن خودش. هم آرزوی خودش. با مشکلی شبیه خودش! آرزو همزادش بود در این روزهایی که سخت می گذشت.
 هر دو گرفتار یک غصه بودند. غصه ای که مرکزش بهروز بود و ندانم کاری هایش. چاهی که اون با طنابی پوسیده پایین
 رفت و درونش سقوط کرد. حالا هم دیگر دوره جوانمردی گذشته بود. نامردان باج می گرفتند تا سنگی در دهانه چاه
 نگذارند و هوا را نبلعند. کمک کردن پیشکش!
 سکوت آرزو که طولانی شد بهار نگاهش کرد.
 -میای؟ خودم با مامانت حرف می زنم و اجازه می گیرم. بهم نه نمی گه.
 آرزو نگاهش را دزدید و گفت:
 -اتفاقا نمی خوام تو بهش رو بندازی چون می ترسم از اینی که هستی روزتو بدتر کنه!
 بهار با تعجب نگاهش کرد.
 -چرا؟ چی شده مگه؟
 آرزو سر بالا انداخت اما بهار اصرار کرد.
 -جون بهار راستشو بگو آرزو. چی شده؟
 آرزو آب دهانش را قورت داد. در واقع بغضش را قورت داد. به تاریکی یک دست بیرون از شیشه ماشین خیره شد و
 گفت:
 -امین خیلی وقت بود ماجرای بهروزو می دونست. یعنی تقریبا یه ساله.
 -خب اینو که گفتی بهم.
 -دیشب باهاش دعوا شد.
 بهار گیج و ویج نگاهش کرد. آرزو چشم چرخاند و با بغض گفت:
 -تلفنش زنگ زد. رفتم سر کشیدم دیدم داره پیج پیج می کنه. یهو یه اسم وسط حرفاش اومد. اسم ... اسم شیدا.
 انگار طرفی از آب جوش بر سر بهار ریختند. آرزو کرد. دعا کرد. دست هایش مشت شد و از ته دل استغاثه کرد که
 اشتباه کند، اما آرزو افزود:
 -بهار عمه ت هنوز نمی خواد دست از کاراش برداره. یه مدت بود به کارای امین مشکوک بودم. شبا دیر میومد. بوی
 ادکلنش زیادی تو دماغم می زد. مدامم آدامس می جوید. خب می دونستم سیگار می کشه، ولی وقتی گفت شیدا دلم
 هری ریخت پایین. فالگوش وایسادم دیدم خاک عالم برسرمون شده. امینم شیدا رو می شناسه. تو پاتوقش رفت و آمد

داره. انگار هنوزم خونش خالی نمی شه. مثل اون موقعا که تو محلمون بود. دعا می کردم ندونه عمه ی توتئه. رفتم جلوش سیخ وایسامد. به تته پته افتاد و گوشیه قطع کرد. ازش پرسیدم شیلا کیه؟ گفت دوستمه. پرسیدم کدوم دوستت؟ جدیده؟ گفت آره. خلاصه یکی من بگم یکی اون بگو، جوش آورد و صدامون رفت بالا. مامانم اومد ببینه چه خبره که همه چی لو رفت. فهمیدم بله. آقا خیلی وقته راه پاش به خونه شیلا باز شده. بعدش اومد سر من تلافی در بیاره و گفت من دروغ گفتم. بهروز نرفته عسلویه واسه کار و به خاطر پول نزول زندانه. خلاصه مامانم حالش به هم خورد. غش و ضعف کرد. خودشو زد. من و امینو نفرین کرد که چرا ناخلف شدیم. درست مثل حال مامانت اون شب که گفتی شاکری چه پیشنهادی بهت داده. خلاصه آش و عشوری شد که بیا و ببین. شانس آوردم بابام تو شیفت کاری شبش بود و الا بعید نبود یه کتک جانانه هم بخوریم با امین.

بهار دست به زیر گلویش کشید و با صدای خفه ای گفت:

-شیلا به ما ربطی نداره آرزو. مامانت اینام می دونن اینو. همه محل می دونن بابای من ربطی به خواهر و برادر ناتنیش نداره. و الا روی سرش قسم نمی خوردن.

آرزو با بغض گفت:

-می دونم بهار. به خدا می دونم ولی مامانم الان عصبانیه. می شناسمش. اگه الان رو حرفاش نه بیارم یا چیزی بخوام تو خاکستر گر گرفته فوت کردم. بذار یه مدت بگذره. شاید کوتاه بیاد و به بابام چیزی نگه. امروزم خواب بود فرار کردم. سر نهار تو نبودی زنگ زد و کلی تهدیدم کرد که برم خونه می کشتم، ولی خوب می دونم فقط زبونش عصبانیه و آروم شده و الا پا می شد می اومد کارخونه. بلده دیگه.

بهار ساکت سر به شیشه ماشین چسباند. دلش می خواست زاربزند از این همه بدبختی و بی کسی. چرا همه چیز یک دفعه بر سرشان خراب شد! کافی بود مادر اسم شیلا را بشنود یا میان خواب و بیداری به گوش و سر نیمه هوشیار پدر برسد که آنها را به شیلا ربط داده اند. خودشان را می کشتند. قطره اشکی از گوشه پلکش راه گرفت. مردم هرچقدر هم عقل داشته باشند باز هم می گردند و یک نقطه ضعف پیدا می کنند که آبرو را از عرش به فرش برسانند. چشم به تاریکی شب دوخت و زمزمه کرد:

-خدایا این همه بلای ناگهانی چی بود یه دفعه. بابا، بهروز، بدهکاری، قرض، مریضی! حالام شیلا؟

او دیگر کجای این خراب شده ایستاده بود و پتک به پی آبرو و خوشبختیشان می زد. آرزو صورت او را به سمت خود کشید و با بغض گفت:

-بهار! نگفته بودم بهت که به هم نریزی. مامان منو نمی شناسی؟ به خدا هفته دیگه دوباره خودش زنگ می زنه میگه دلم واسه بهار تنگه. بیارش اینجا شب. بعدشم خودش منو باهات می فرسته خونه تون شب تا صبح چرت و پرت بگیم و بخندیم. باور کن به خدا.

بهار میان اشک لبخند تلخی زد. دوستش زیادی رویا بافی می کرد. نمی کرد؟ چرا نکند؟ اندازه او هنوز به زیر کشیده نشده بود. هنوز آرزوهای دخترانه اش را زنده به گور نکرده بود. هنوز ختم آینده اش را نگرفته بود. هنوز...

گوشی آرزو که زنگ خورد سر چرخاند و باز به شیشه تکیه زد. چشم هایش را بست. دنیا به سیاهی پشت چشم هایش شده بود. شیطان داشت نرم نرم از این تاریکی نفوذ می کرد. به سرش زد. به درکی گفت. همه ی عالم بفهمند و بگویند

این هم شد مثل عمه اش! بگویند. بگذار بشود تا بگویند. دست هایش مشت شد و همزمان آرزو شانه اش را کشید. با تعجب به چشم های گرد شده او نگاه کرد که با تلفن حرف می زد.

-بله با منه. ولی شما؟

آرزو با مکث کوتاهی گوشی را به سمت بهار چرخاند و با حالتی میان بهت و غافلگیری گفت:

-با تو کار داره.

بهار از سر تعجب اخمی کرد و گوشی را گرفت. سر تکان داد و زیر لب گفت کیه؟ اما آرزو فقط با چشم هایی گرد

نگاهش می کرد. گوشی را کنار گوشش گذاشت. دلهره گرفته بود. آب دهان قورت داد و گفت:

-بله؟

صدایی شاید آشنا در گوشش پیچید.

-بهار خودتی؟

متحیر از این که این صدا با تمی آشنا و مردانه متعلق به کیست، خیره به آرزو گفت:

-خودمم. شما؟

-سورنا.

اسم و صدا مثل یک گردباد ناگهانی دور تنش پیچید. آن قدر ناگهانی و سرد که به وضوح لرزید. صدای گوپ گوپ قلبش را هم دیگر نمی شنید. این چه حالی بود؟ سورنا؟ این قدر راحت و آشنا؟ لال شده بود. رنگ پریده اش آرزو را نگران کرد. آرام دستش را فشرد و پرسید:

-بهار! چی شده؟ کیه؟

باز از آن طرف خط سورنا گفت:

-نشناختی؟

بهار دست از زیر دست آرزو بیرون کشید و روی دست لرزانش که گوشی را گرفته بود گذاشت. برای صدایش تکیه گاهی نبود تا آرامش کند. سر این طناب نا آشنا تا کجا او را می کشید؟ زبان روی لب خشکش کشید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-چرا باید بشناسم؟

سکوت چند ثانیه ای در آن سوی خط برقرار شد. انگار سورنا توقع این انکار را نداشت. توقع خیلی چیزها را نداشت و غافلگیر شده بود. درست مثل حس عذابی که گرفتار شدن ناگهانی این دختر به تار و پود درونش می زد. حسی که سر در نمی آورد چرا به غلیان افتاده؟ مگر وجدان را دور نینداخته بود؟ صدایی از درونش با قدرت نعره زد "شرافت تو رو دور ننداخته. تو هم دورش نداز!"

نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

-من فرصتی ندارم بهت شجرنامه تحویل بدم تا شناسایم کنی. اهل موس موس کردن و دنبال زن افتادن هم نیستم. یا یادت میاد من کی ام یا راهتو برو و گوشیه قطع کن. به دقیقه بهت وقت میدم فکر کنی. زمان برام با ارزش نیست.

حوصله انتظار ندارم. روشنه؟

بهار هنوز در شوک بود. سعی کرد دست و پایش را جمع و جور کند و جواب او را بدهد.

-حتما موضوع مهمی پیش اومده که شما گشتی شماره دوست منو پیدا کردی و الا یادم نمیاد نشونه ای از خودم داده باشم.

-پس یادت اومد سورنا کیه؟

-بله ولی باید بدونم دلیل این تماس شما چیه؟

-کارت دارم.

-بفرمایید.

-این جوری نمی شه. باید ببینمت. همین امشب.

چشم بهار گرد شد. این مرد دیوانه نبود؟ چیزی در وجودش به قل قل افتاد. غیرت زنانه اش! سورنا چه فکر کرده بود؟
با غیظ گفت:

-شما چه فکری پیش خودت کردی که...

-هر فکری کردم به خاطر اون جمله ی آخرت واسه یه ماهه پیشه! این که بی کس و کار نیستی.

بهار یک باره خالی شد و سورنا با مکت کوتاهی افزود:

-باید ببینمت دختر جون. اسمشو هر چی می خوای بذار. اتفاق، سرنوشت یا هر کوفتی که من بهش هیچ اعتقادی ندارم

مثل خواست خدا، ولی مهمه. داری میری تو دهن اژدها. اژدها که می دونی چیه؟ هان؟!

بهار با گیجی پرسید:

-شما چی می دونی که نگرانی؟

-من نگران هیچ بنی بشری نیستم. فقط دلم برات سوخته. حالا سر پیچ خیابون اصلی به راننده بگو نگه داره و پیاده شو.

من منتظرتم. اومدی که حرف می زنیم، نیومدی هم دیگه واسه من مهم نیست دفعه بعد تو اتاق استراحت ساسان ببینمت

یا داداش بی شرفش. خود دانی! فکر می کنم بهتم ثابت شده که اگه بخوام به قصدی بکشونمت پیش خودم همون شب

راحت تر بود تا الان درد سر شه برام. فکراتو بکن. به حساب من ده دقیقه دیگه سرویستون از مقابلم رد میشه. من

بیست دقیقه وامی ایستم. فعلا.

صدای بوق ممتد که در گوشی پیچید، دست بهار افتاد. این مکالمه کوتاه تا چه حد تعیین کننده بود؟ این که راحت به یک

مرد ناشناس اطمینان کند. در آن جاده سرد و برفی و تاریک و خلوت یک دختر چقدر می توانست جسور باشد؟ اما

حرف های او مدام در ذهنش تکرار می شد. آن قدر پشت هم و بلند که صدای آرزو را نشنید تا دست به بازویش کوبید

و سر بهار چرخید.

-هان؟

آرزو با تعجب و حس فضولی که داشت دیوانه اش می کرد گفت:

-هان چیه؟ کی بود این پسر که انقدرم پسر خاله بود و فوری گفت گوشو بده بهار؟

بهار با گنگی سر تکان داد.

-نمی دونم.

آرزو از زور حرص جا به جا شد و او را به سمت خود کشید.

-یعنی چی نمی دونی؟ بهار چقدر مرموز شدی این روز و شبا. چی کار داری می کنی؟ نکنه احمق شی؟

بهار نگاهش کرد و آرزو نفس عمیقی از سینه بیرون فرستاد و افزود:

-به خدا نگرانتم.

بهار دست او را فشرد. نگاهی به موبایل و ساعتش انداخت. چند دقیقه گذشت. چه باید می کرد؟ چرا انقدر دلش آن سمت کشیده بود. به بیرون نگاه کرد. به چراغ های پیچ در خیابان اصلی نزدیک می شدند. دلش پیچ می خورد. ترس و نگرانی، کنجکاو و جسارت در وجودش هوار می کشید و فرصتش از دست می رفت. گوشه چادرش را جمع کرد و بلند شد. آرزو گوشه بافتش را گرفت و کشید.

-کجا؟

با صدای رسا گفت:

-آقای راننده من بعد از پیچ پیاده میشم.

تعدادی نگاه به طرفش چرخید. برای راننده اصلا مهم نبود چه کسی کجا پیاده شود. فقط باشه ای گفت و دنده جا به جا کرد. بهار دست روی قفسه سینه اش گذاشت و لب صندلی نشست. چراغ ها داشت نزدیک تر می شد و قلب او بیشتر می کوبید. آرزو دستش را گرفت و به سمت خود کشید.

-چه مرگته تو؟ این تلفن کی بود؟ نکنه ساسان بود بهار! هان؟

به آرزو نگاه کرد و سر تکان داد.

-نه! نگران نباش! فقط میشه گوشیتو بهم بدی امشب باهام باشه؟ فردا بهت میدمش.

آرزو گیج و نگران گفت:

-یه بلایی وسط این خلوتی و تاریکی سرت میارن خیره. کجا می خوای بری؟

خودش هم هنوز نمی دانست چه بلایی سرش می آید اما دوباره تکرار کرد:

-نگران نباش. اون آدمی که بهت زنگ زد مطمئنه.

-تازگیا به غریبه ها زود اعتماد می کنی. اون از شاکری عوضی و حلام این آدم مشکوک که...

-چاره ای ندارم آرزو. شاید یه حکمتی توش هست. فقط یکی دو ساعت دیگه زنگ بزنی مونا اگه برنگشته بودم.

ماشین سرعت کم کرد و بهار هم از گفتن باز ماند. تنش داشت سیر می شد که راننده بلند گفت:

-کی می خواست پیاده شه؟

بهار یا خدایی گفت و بلند شد. آرزو با نگرانی همراهش شد.

-منم باهات میام. تنها نرو.

-نه! فقط نیومدم برو سر وقت ساسان. شاید اونا برنامه ای داشته باشن. البته احتمالش کمه چون این آدم یه بار از مهلکه

نجاتم داده.

آرزو با بهت نگاهش کرد و بهار دستش را فشرد و آرام خداحافظی کرد. آرزو دوباره دستش را کشید. تا بهار برگشت

گوشی را در دستش گذاشت. بهار لبخند کم جانی زد. دوباره خداحافظی کرد و جلو رفت. راننده نیم نگاهی به دختر جوان و بی رنگ و رو انداخت. لب بالا کشید و دستی زهوار در رفته را کشید. صدایش مثل مته در گوش بهار پیچید و ماشین در حاشیه جاده ایستاد و بهار پیاده شد. آرزو به شیشه چسبیده و نگاهش از تاریکی شب به سمت بهار سر خورد. بهار با لبخند مضحکی دست تکان داد و ماشین با پت پت همیشگی دود کرد و حرکت کرد. بهار لب گزید. از تاریکی و سرما خوف برش داشت، اما زیر لب آیت الکرسی خواند و به اطراف نگاه کرد. کسی را ندید. یک لحظه ترس برش داشت. آن شب حال و روز سورنا به جا نبود. نکند پشیمان شده باشد و گیر یک تله بیفتد! ترس دلش را خالی تر از همیشه کرد. نگاهش در جاده کم تردد چرخید. تازه فهمید حماقت کرده است. او خوب بلد بود با کلمات بازی کند و به سر قرار بکشاندش و...

-دختر با جسارتی هستی! فکرشم نمی کردم بیای.

برگشت. قفسه سینه اش تندتند حرکت می کرد. چهره ی مرد خیلی مشخص نبود، اما هیبت نشستته روی موتورش آشنا بود. چرا این قدر آشنا بود؟! این موضوع از همان روز اول ذهنش را درگیر کرد و حالا مسخره بود در آن وانفسا به دنبال یک نشانی درونش می گشت. یک دفعه نور مستقیم چراغ گرد و بزرگ موتور در چشمش روشن شد. بهار ناخواسته دست مقابل صورت گرفت و سر عقب کشید. صدای روشن شدن و حرکت موتور متعجبش کرد. سورنا دوری زد و کنارش ایستاد. به سمت او نیم تنه اش را کامل چرخاند و یک پایش را روی زمین گذاشت. بهار قدمی عقب کشید. به او نگاه کرد. چهره اش حالا کامل قابل دید بود. آب دهان قورت داد و نگاهش خیره تر شد. سورنا با سر به ترک موتور اشاره کرد و گفت:

-بشین بریم.

بهار دوباره قدمی عقب کشید و دو لبه چادرش را به هم نزدیک کرد. سوز بدی به صورتش می خورد. انگار باد مستقیم از مقابل به صورتش شلاق می زد. صدایش آرام و تحلیل رفته بود.

-برای چی گفتید همو ببینیم؟

سورنا کمی نگاهش کرد سپس سوییچ را در جای خود چرخاند. جک موتور را زد و پایش را این طرف انداخت و کامل روی موتور مقابل او نشست. البته اگر بهار عقب تر نمی رفت پایش به او می خورد. سورنا دست در هم قلاب کرد و سر تا پای او را از نظر گذراند.

-با این همه محافظه کاری چطور می تونی الان مقابل من بایستی؟

-برای این که حس کردم قصد بدی ندارید. یعنی ادعا کردید که ندارید.

سورنا سرش را پیش برد و با لحن آرامی گفت:

-ادعا کردن مردا بزرگ ترین دروغشونه. برعکس دختری مثل تو هیچی رو دوست ندارن از راه دور حس کنن یعنی مسخره است همچین ادعایی.

بهار دست هایش را پشت چادر پنهان کرد و نگاهش را دزدید. نگاه های نافذ او مثل پتک برقی بود در آن هوای سرد. حالش را بدتر می کرد.

-واسه آشنا کردن من با ترفند هم جنسای خودتون از ماشین پیاده ام کردید؟

-آره!

بهار با حیرت نگاهش کرد. سورنا گردن به سمت چپ خم کرد و نگاه دقیقی به عضلات منقبض صورت او انداخت. یک لحظه از سرش گذشت این دختر می تواند چه ساعات و دقایق جذاب و خاطره انگیزی را بسازد. معصومیت و بکر بودنش برای سگ وحشی مثل ساسان و سهراب زیادی زیاد بود. بره ای معصوم که حتی فکر او را به شب زنده داری و معاشقه می کشید. پشیمان نبود از سنت شکنی و عبور از خط قرمز هایش! نگاه دخترک که پایین افتاد نفسش را بیرون فوت کرد و آرام گفت:

-می دونی کاری بهت ندارم، ولی اینجا وایسیم یخ می زنیم. مطمئن باش سمت خونه ام نمی رم. بشین بریم حرفم مفصله. بهار نگاه شرمزده ای به موتور انداخت. درست بود یک بار نشستن نزدیک این مرد را تجربه کرده بود، اما آن موقع شرایط فرق داشت. زبان روی لب خشکیده اش کشید و گفت:

-آدرس بهم بدید فردا مرخصی می گیرم و میام.

انحنای لب سورنا بالا کشید و چشم هایش کمی دقیق تر شد.

-شاید من وقت نداشته باشم خانم کوچولو.

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس حرفاتونو فراموش می کنم. خیلی ممنون که خواستید کمک کنید.

سپس از زیر چشم نگاهش کرد و لب خیابان راه افتاد. سورنا دور شدنش را تماشا کرد. دست های پوشیده با دستکش های چرمش را در هم فرو کرد و دور فرمان موتور قفل کرد. هنوز نگاهش به قدم های تند دخترک بود. یک دفعه سوز و هجوم باد پشتش ضربه زد. چادر بهار در هوا رقصید اما دخترک با سماجت لبه هایش را جمع کرد و بیشتر در خود جمع شد. انگار یک تابلوی نقاشی دید. یک سوژه برای بوم خالی و سپید ذهنش. روی موتور جا گرفت و سویچ را چرخاند. در کمترین زمان کنار او رسید و مقابلش را سد کرد. بهار باز قدمی عقب رفت. ایستاد و نگاهش کرد. سورنا کمی خودش را جلوتر کشید و گفت:

-اون شب یه جوری نشستی که چادرتم بهم نخورد. امشب همون جور بشین.

بهار کیفش را روی شانه جا به جا کرد و گفت:

-اون شب مجبور بودم. شما برام یه راه فرار از بدبختی بودی ولی امشب...

-امشبم فکر کن قراره یه راه فرار نشونت بدم از یه مخمصه بدتر از اون شب.

مکثی کرد و نگاهش میخ چشم های ساده و معصوم دخترک شد.

-حیفی دختر! گوش کن به حرفم. ساسان امروز یه حرفایی در موردت بهم زده که منو از قائده و قانون خودم بیرون کشیده. منتها اینجا اعصاب من نمی کشه. تو هم داری یخ می زنی. میریم یه کافه همین نزدیکی بعد خودت برو. اصراری به موندنت نیست.

بهار مستاصل ایستاده بود. این مرد شاید از مسائلی خبر داشت که می توانست کمکش کند ولی می ترسید از بیشتر پیش رفتن. سورنا که سکوت و تردید او را دید رو چرخاند و به مقابلش خیره شد. سردتر و محکم تر از قبل گفت:

-یا بشین یا برو. یهو یه دونه چراغ گردون شیک از راه برسه من و اونی ایستم. اون وقت خودت می دونی و اونا، چون

حوصله دردرس ندارم که آش نخورده و دهن سوخته بشم.

با سکوت دوباره بهار نگاهش کرد و منتظر ماند. پایش را که از روی زمین برداشت، بهار پیش رفت و آرام گفت:
-میشه یه کم بشینید جلوتر.

سورنا نگاهش کرد. قد و بلایش با آن همه بند و بساط برای نصف جایی که برایش باز کرده بود هم زیادی بود. از آن دسته دخترهایی بود که راحت می شد زیر بغلش زد و دست و پایش را با یک دست قفل کرد. لبخند محوی زد و خودش را کمی جلو کشید. بهار دستش را روی صندلی گذاشت و نشست. تنش می لرزید. سورنا سر عقب برگرداند و با لحنی که معلوم نبود تمسخر دارد یا کنایه، گفت:

-کاپشمن اوخت نمی کنه. بگیری راه افتادم با مخ نخوری زمین.

بهار عقب تر رفت. موتور لنگر انداخت. سورنا با حرص لب فرمان موتور زد و حرکت کرد. بهار جلو پرت شد و محکم پشت او خورد. سورنا از آینه نگاهش کرد. میان آن تاریک و روشن صورت سفید دختر و گونه های گل انداخته اش دلش را به زیر کشید. بی اراده سرعتش را کم کرد تا او راحت تر بنشیند.

نگاهی به ساعتش انداخت. گوشی آرزو زنگ خورد. جواب داد و گفت دیرتر برمی گردد و نگران نباشد. بعد از تمام شدن حرفش سورنا نگاهش را از گوشی او گرفت و گفت:

-خانوادت می دونن با این همه نگرانی سر از کجاها درآوردی یا پیچوندیشون؟

بهار خیره به گل های منقش و برجسته روی میز گرد کافه آرام گفت:

-می خواید کمکم کنید یا سر از زندگی خصوصیم درآرید؟

-خودمم نمی دونم چرا دلم به حالت سوخت.

لحن سرد و خش دارش نگاه بهار را متوجه اش کرد. سورنا با چشم به چایی و کیک اشاره کرد و گفت:

-بخور گرم شی.

-شما حرفتونو بزیند.

-روی چه حسابی داری به سهراب اعتماد می کنی و شرایطشو قبول می کنی؟

-به خودم مربوطه آقا. شما...

سورنا به سمتش خم شد و گفت:

-اگه الان اینجا نشستم واسه این نیست که عاشق چشم و ابروت شدم. واسه اینه که دیدم تو این سیاه بازی ها، یکی

انگار سفیده. واسه اینه که دیدم حیفی وارد قمار همه سر باخت با شاکری ها بشی. جونورایی هستن که دومی ندارن. بذار برادرت خودش تاوان کار خودشو پس بده.

بهار با حرص گفت:

-اگه می خوان بزنی زیر حرفشون به خودم می گفتن، نه این که شما واسطه شی.

سورنا پوزخند صدا داری زد و گفت:

-نه انگار کارت از سادگی گذشته دختر جون. تو احمقی!

نفس بهار تند شد. کیفش را برداشت برود که سورنا از سمت دیگر کیفش را گرفت.

-دختری که یک متر عقب تر از لباس من خودش نگه می داره، نمی تونه بعدا مثل یه دستمال دوره ای دست به دست مرداشه.

انگار یک گروه بی رحم از زنبورهای وحشی به سمت بهار هجوم آوردند. تمام تنش به درد و سوزش افتاد. چشمش به چشم های سورنا میخکوب شد. حالت خاصی در نگاهش بود. شوخی نمی کرد. انگار توطئه هم نبود. یک هشدار بود.

صدایش گلویش را خراشید تا بیرون بیاید.

-شما ... حق نداری ...

-حق و ناحقو من مشخص نمی کنم. تو مشخص نمی کنی. قدرت دستایی مشخص می کنه که اگه گیرشون بیفتی ازت نمی گذرن. همین امروز ساسان داشت به داشتنت بعد از خان داداشش فکر می کرد. بعد از اونم خودش رابطه میشه تا برسی به شیخای عرب.

رنگ بهار کبود شد. سورنا بی رحمانه افزود:

-اونجا دیگه ماهانه دست به دستت نمی کنن، کارشون ساعتیه و ...

بهار بلند شد. نفسش داشت تمام می شد. سرمایی عجیب زیر پوستش مثل تیغ کشیده می شد. سورنا گوشه بافتش را کشید و او را دوباره نشانده. جایش را عوض کرد و کنار او روی صندلی نشست.

-سهراب یه ریال هم برای صیغه نامه سوری بهت نمی ده. اصلا قرار نیست صیغه ای خونده شه. هیچ پیش خودت فکر نکردی آدمی به رذالت و پول پرستی اون چرا باید از چند صد میلیون بگذره به خاطر یه صیغه چند ماهه؟! در حالی که همین حالاش معشوقه هاش چند وقت یه بار داره عوض میشه.

بهار ساکت و شوکه با تنی بی حس فقط به میز چوبی خیره بود. سورنا سری تکان داد و گفت:

-مطمئن باش قصه پول نزول یه سرپوشه روی کارای دیگه برادرت. احتمال داره تو گروهشون بوده باشه، ولی پشیمونیش باعث شده بیچن به پر و پاش.

یک قطره اشک از گوشه چشم بهار چکید.

-بهروز اهل خلاف نیست. برادر من اهل حلال و حرومه.

-اگه اهل حلال و حروم بود که سمت پول نزول نمی رفت. گیرم که خوشبینانه به قصه اش نگاه کنیم و همین باشه.

بهار سر تکان داد و دست روی لبش گذاشت.

-باورم نمی شه.

-می تونم برات راست و دروغ کارشو دربیارم.

بهار نگاهش کرد. سورنا تکانی خورد. چشم های مه گرفته دخترک انگار باران تیزی داشت. برای اولین بار در عمرش نگاه دزدید و سر عقب کشید. دست در جیبش کرد و موبایل کوچک و سیاه رنگ بهار را مقابلش گذاشت. میان آن همه غم و ناباوری بهار تعجب کرد. سورنا آرام گفت:

-برام جالب بود حتی نپرسیدی شماره دوستتو از کجا آوردم!

بهار دست روی گوشی اش کشید و آن را میان مشتش فشرد. آن قدر پشت هم شک به مغزش وارد شد که این موضوع

اصلا به چشمش هم نیاید. سورنا دوباره گفت:

-همون شب وحید فکر کرده بود من دوباره تو رو می بینم. حدس زده بود گوشی مال توئه، داد دست من. منم پرتش کردم یه گوشه خونه تا امروز.

بهار آرام و افسرده گفت:

-از کجا می دونستید آرزو باهامه؟

-یه چرخ تو پیامات زدم. حدس زدنتش کار سختی نبود که این دختر دوست صمیمیته. البته ساسانم امروز زیپ دهنش ول بود اطلاعات خوبی بهم داد. این شد که تیر تو تاریکی زدم و گرفتم.

بهار باز ساکت شد. سورنا تکه ای از کیکش را خورد و به ساعت نگاه کرد.

-اگه می خوام من می توئم برسونمت تا یه جایی و الا پاشو تا دیرتر نشده.

-اگه از بهروز پرسم ممکنه شما رو بشناسه و...

-فکر نمی کنم، چون من فقط به خاطر کار مغازه ام با ساسان دوستم و یه سری مسائل دیگه. ربطی به کارشون ندارم. تو

هم بهتره چیزی بهش نگی چون شنیدم خیلی هم غیرتیه. واسه همین دست گذاشتن رو تو.

-پس من از کجا بفهمم چی کار باید کرد؟

-من بهت خبر میدم.

بهار نگاهش کرد. سورنا گوشی را از دستش گرفت و شماره اش را داخل آن ذخیره کرد.

-بذار مطمئن شم برادرت تا کجا با اینا پیش رفته. اگه مشکلش فقط پول بود شاید بشه کمکش کرد ولی اگه اون حدسی

که من می زلم باشه، تو کلا خودتو بکش کنار.

-بهروز هر خطایی هم کرده تاوانشو داده. بیشتر اون تو بمونه...

سورنا به چشم های دخترک خیره شد. ناخودآگاه پنجه اش مشت شد. فشار عجیبی روی تنش بود.

-بذار اول مطمئن شی قصه چیه.

بهار دیگه چیزی نگفت و با سری پایین افتاده برخاست. قصه پیچیده تر از آن بود که فکرش را می کرد.

در را که باز کرد دوباره پاهای لرزان مادر عرض کوتاه حیاط را قدم رو می رفت، اما با دیدن او ایستاد. کلید را به زحمت

از قفل بیرون کشید. باید عوض می شد. حسابی زنگار گرفته بود. کاش حال و هوای این خانه و آدم هایش هم با یک

تعویض و جا به جایی عوض می شد. غم جا خوش کرده و قصد رفتن هم نداشت. آرام سلام کرد و به همان آرامی هم

جواب گرفت. در را بست و چادر را از سرش برداشت. جلو رفت و پرسید:

-تو این سرما چرا بیرون وایسادی مامان؟

-نیم ساعت پیش باید می رسیدی. دیر کردی!

چشم زددید و به جای هر توضیحی فقط عذرخواهی کرد. مادر دستگیره ساختمان قدیمی را پایین کشید و گفت:

-بیا تو مامان جان. آخر تو این راه و نیمه راه مریض میشی.

نتوانست بگوید از این نیم ساعت و یک ربع تاخیرها جانم بالا می آید. این که کاش مجبور نبودیم. محتاج نبودیم. کاش

زمان با دوری تند عقب گرد می کرد و باز داشته هایشان باز می گشت. یادش بخیر! مادر می گفت گاهی بودن مرد اندازه بودنش بر سر طاقچه هم می ارزد. بی مردی برای یک خانه وزن و دخترش مصیبت است. هر چند که گاهی مردای خانه هم نامرد بودند. قاتل و جنایت کار روح و جسم زن و فرزند بودند، اما مردهای این خانه که با هم کمر شکستند و هر کدام به نوعی عزلت نشین شدند برایشان سخت و غیر قابل پیش بینی بود. این دو سال آن قدر سخت گذشت که پوسته جدیدی ساختند. که بهار نیم ساعت تاخیرش را با یک ببخشید می پوشاند و مادر لب می گزد مبدا چیزی بگوید از سر حرص و عصبانیتی که دخترک ناپخته را جری کند و این رفت و آمدها طولانی تر و غیبت ها ناموجه تر شود. این بلا قبلا سر دیگران آمده و بسشان بود. بس بود از دست دادن یک امیدش، نمی توانست امید آخرش را هم از دست دهد. بهار به سمت اتاق رفت. لباس هایش را عوض کرد. مقابل آینه ایستاد. موهایش به خاطر مدت زمان طولانی که زیر مقنعه مانده بود. به هم چسبیده و آشفته به نظر می رسید. گل سرش را باز کرد و موهایش روی شانه هایش فرو ریخت. آوار فکر و خیال هم روی سرش ریخت. تکه ای از موهای حالت گرفته اش را میان دو انگشت گرفت و مقابل چشم هایش آورد. زیر لب گفت:

-باید کوتاهتون کنم. نگه داشتنتون ظلمه!

چشمانش را بست. باید شاخه های آویزان شده از این همه بدبینی و بدیاری را هم از ذهنش حرس می کرد. سرش زیادی سنگین بود. حرف های سورنا مثل کودی قوی که پای یک نهال می ریزند عمل کرده و شاخ و برگ این نهال زود رشد کرد. درخت بدبینی آن قدر شاخ و برگش عظیم شد که مثل پیچک دور ریشه های خوش باوری چسبید. میان راست و دروغ حرف ها سرگردان بود. دیگر نمی دانست خیر و شرش چیست. انگار دیگر آوردن اسم خیر خنده دار بود. شر همه را بلیعه بود. دنیا زیر و رو شده بود. از این همه وارونگی حس حالت تهوع داشت. باور نمی کرد بهروز تا ته چاه بدبختی سقوط کرده باشد. بهروز و خلاف؟ بهروز و هزار کار درست و نادرست؟ بهروز و هزار حرف و حدیث؟ دیگر چه باید می فهمید که نفهمیده بود؟ چه می دید که ندیده بود. با این ذهن کوچک و این دریچه محدود چشم ها کدام گندهای بزرگ تر را باید باور می کرد؟ برای دختر خام و دنیا ندیده ای مثل بهار حجم این همه اتفاق ریز و درشت و کثافت و گند، این مجموعه پستی و سیاهی ها غیر قابل باور بود. هر سو سر می چرخاند یک چاه سیاه می دید. دیگر می ترسید قدم بردارد و با مخ داخل این خندق های بی رحم سقوط کند. این دام بلا نتیجه چه بود که با هر دست و پا زدن یک چهره تازه می دید. یک حرف تازه می شنید و یک ادعای تازه الم می شد. حرف های سورنا مخش را به کز کز می انداخت. بهروز فیلم می خواست دستش دهد اول خودش می دید مبدا چشم خواهر چشم و گوش بسته اش به تصویری دور از شان بیفتد. مبدا فیلمی حتی با یک تصویر اروتیک احساسات پاکش به چالش کشیده شود و... باید حالا دو دستی بر سر خود می کوبید که بهار نشست مقابل یک غریبه و تا دست به دست شدن شیخ های عرب پیش رفت. حرف های مادر و جلز و ولزش ادامه این حرف ها تداعی شد. پس بی جا نبود. بیخود نبود. آوردن اسم صیغه از زبان شاکری یعنی تباهی و سیاهی. یعنی شنیدن حرف های سورنا. یعنی بدبختی و یعنی... انگشتانش دور تار موهایش محکم شد. از سوزش پوست سرش چشم باز کرد. اشک در مردمک چشم هایش بازی بازی کرد. لبش را محکم گاز گرفت. موهایش را رها کرد و "خاک بر سری" نثار خود کرد. خدا تنها کسی بود که این روزها داشت. برس را برداشت و موهایش را مرتب کرد. نفس حبس شده اش را رها کرد. امشب تا سر حد جنون شنید و

کشید. کاش می شد این تاریخ نحس از صفحه روزگار و تقویم عمرش کنده و محو شود. ناامیدی خودِ خودِ شیطان بود. شاید سورنا واقعا قصد کمک داشت و می توانست چشمش را به روی واقعیت بیشتری باز کند. واقعیاتی که باورشان مثل حقیقت مرگ تلخ بود. دست به چشمانش کشید و پیشانی اش را فشرده باز برای هزارمین بار زیر لب گفت چه کردی بهروز!

-فکر کردم رفتی حموم.

سر چرخاند و مادر را در چهار چوب در دید. لبخند کمرنگی به لب آورد. تظاهر سخت بود اما غیر ممکن نبود.

-می خواستم برم اما گفتم باشه قبل از خواب و بعدش با پتو برم بچسبیم به بخاری گرم شم.

-در عوض حالتو جا میاره.

به سمت مادر رفت و پرسید:

-بابا بیدار نیست؟

-نه! یه ساعت دیگه وقت غذا و داروهاشه بیدار میشه دیگه. بیا فعلا بریم یه چایی بخور تا غذا آماده شه. داره یه سریال

میده قشنگه. با هم بینیم.

دست روی بازوی مادر گذاشت و گفت:

-شما بشین من چایی میارم.

مادر با مهربانی دست به صورتش کشید.

-کیک یزدی هم امروز برات خریدم. تو جعبه است بالای یخچال!

قربان صدقه ی مادر رفت و به سمت آشپزخانه رفت. مادر چشم بست و برای چندمین بار آیت الکرسی خواند و به جای

قدم های دخترکش فوت کرد. بهار دو فنجان چای ریخت. بسته ی کوچک کیک ها را از بالای یخچال برداشت. اگر

بهروز بود الان فقط یک کیک مانده بود. آن هم محض در آوردن حرص بهار. حسابی که خودش می خندید و جیغ جیغ

دخترک درمی آمد می رفت دو کیلو کیک می خرید و به زور چند تا پشت هم داخل دهانش می چپاند. می خندید و می

گفت اول باید کیک ها رو به خورد چشمت بدم دختره ی جیغ جیغو.

کلی سر به سرش می گذاشت که هر جا بروی مثل چک برگشتی ور دل خودمانی از بس لوس و نازک نارنجی هستی و

...

بهار بغضش را قورت داد. چند کیک داخل پیش دستی گذاشت و آمد جعبه را سر جایش برگرداند که چند تکه کاغذ از

بالای یخچال پایین افتاد. با تعجب خم شد. چند طراحی و نقشه فرش بود. شبیه طراحی های قبلی مادر نبود. جدید بود.

لب بالا کشید. طراحی ها را همراه سینی چایی بیرون برد و کنار مادر روی مبل نشست. سینی را روی میز گذاشت. قبل از

این که حرفی بزند، مادر گفت:

-اینارو چرا آوردی؟

-جدیده. ندیده بودمشون!

-آره! امروز یکی از اون مشتری های قدیمی اومده بود.

بهار با تعجب پرسید:

-مشتري قدیمی کیه مامان؟
 مادر با لبخند گفت:
 -خانم حاج آقا صدیق با پسرش.
 چشم های بهار گرد شد.
 -کیان؟
 چشم های مادر که با تعجب به صورتش چسبید خجالت کشید و دست و پایش را جمع کرد.
 -مگه تو می شناسیشون؟
 چشم هایش هر سو فرار کرد جز صورت مادر.
 -خب همبازی بودیم. یادمه اسمشو!
 -پسرش که محرم هر سال اینجاست. امسالم بود. پس می شناسیش!
 -آره خب. البته خیلی عوض شده.
 -مردی شده. آدم حظ می کرد از ادب و متانتش. استاد دانشگاه شده.
 -مبارکشون باشه. میگم چطور یهویی اینجا پیداشون شده؟
 -گفتم که! قبلا واسشون کار انجام دادم. یه تابلو فرش می خواست که...
 بهار میان کلام مادر پرید و گفت:
 -مگه قرار نبود بعد از تحویل این قالیچه سه متریه دیگه کار قبول نکنی؟
 -باز پریدی وسط حرف من؟
 -مامان! واست خوب نیست.
 -واسه من دیر کردن نیم ساعته تو خوب نیست یهار. واسه من نشستن یه گوشه و غصه خوردن خوب نیست دختر.
 بهار لب برچید.
 -تو که به من اعتماد داری.
 -به بهروزم داشتتم. هنوزم دارم، اما رها کردنش به حال خودش باعث شده الان گوشه اون خراب شده باشه. اگر حواس من بیشتر جمع بود شاید الان سر زندگیش بود. حالا تو فکر می کنی با بافتن یه متر فرش می میرم؟
 بهار بغض کرده دست های او را گرفت.
 -باشه. حرص نخور.
 زن استغفاری زیر لب گفت و دست به طره موهای رها شده روی صورت او کشید.
 -قبول کردم چون سرم گرم میشه. اونام عجله ندارن که.
 مکثی کرد و به بهار نگاه کرد.
 -برام جالب بود تو رو خوب یادش بود. اون قدر سراغتو گرفت تا آخر یه عکس ازت دید.
 صورت بهار گُر گرفت. آخرین بار که کیان را دید، گند زده بود به همه چیز و بعد هم کلی خجالت کشیده بود. اصلا به او می آمد قصد و غرض بی جایی از حرف هایش داشته باشد. بدبختی اینجا بود همه چیز را وارونه می فهمید. با صدای مادر

حواسش جمع شد.

-کیانم سراغ بهروزو گرفتم. می گفت سلام برسون و بگو یکی دیگه از دوستای منم عسلویه است. رفتم یه سر بهش می زنم.

آهی کشید. دوباره گفت:

-تا کجای دنیا این دروغو بکشیم و رسوایمون نکنه نمی دونم.

بهار عقب نشست و فنجان چای را برداشت. به صفحه تلویزیون خیره شد. زن و مردی با لبخند از خوشبختی حرف می زدند. حرصش در آمد و گفت:

-مرفهین بی درد که میگن اینان دیگه!

-نگو مامان جان. اینام مشکلات خودشونو دارن. زندگی با حاج صدیق از زندگی تو پادگان بدتره. من چند باری تو خونه شون رفتم و اومدم. با همه مردم داریش و آبرو و اسم و رسمش هیچ کس فراموش نمی کنه چی از سر گذرونده و چی به سرشون اومده!

بهار با کنجکاوی به مادر نگاه کرد که غرق در فکر بود.

-من کاری به خانواده حاجی ندارم مامان. این فیلم رو گفتم.

مادر خنده کوتاهی کرد.

-از دست تو بچه. فکر کردم اونا رو میگی.

-حالا قصه شون چیه مگه؟

مادر به بهار نگاه کرد و گفت:

-مفصله. البته من خیلی نمی دونم. چیزی بوده که شنیدم.

بهار با اشتیاق گفت:

-خب همونو بگو!

تا مادر آمد حرفی بزند صدای سرفه پدر آمد. زن فوراً بلند شد و با گفتن باشه بعد به سمت اتاق رفت. بهار هم دنبالش رفت. مادر لیوان آب را به لب های پدر نزدیک کرد و آرام آرام به خوردش داد. چشم مرد به بهار افتاد. لبش کش آمد و با سر اشاره کرد جلو برود. بهار با لبخند پیش رفت و کنار تخت زانو زد. دست پدر را گرفت و گونه اش را بوسید.

-بابای خوشگلکم چطوره؟

مرد بی رمق گفت:

-بیای جلو ببوسمت عالی میشم. بهار نزدیک رفت و لب های خیس مرد به پیشانی دخترکش چسبید. بهار آخیشی گفت و عقب رفت. مادر با گفتن من میرم غذا تو بیارم بیرون رفت. بهار دست های پدر را ماساژ داد و گفت:

-میخواهی ببرمت بیرون؟ داره فیلم میده.

-نه! تو چند روزه از صبح نیستی بهارم. کجا میری بابا؟

دست های بهار از حرکت ایستاد. خجالت می کشید به چشم های پدر نگاه کند و دروغ بگوید. باز دستانش روی مچ

چروک خورده و بی حس پدر حرکت کرد و گفت:

-میرم به آموزشگاه درس می خونم واسه دانشگاه.

-بهر روز نیومد؟

-میاد بابایی.

مرد نفس خش دارش را تکه تکه بیرون داد و مادر با ظرف غذا آمد. بهار ظرف را گرفت و گفت:

-امشب خودم به بابایی ام غذا میدم.

لب تخت نشست و دستمال مرطوب را روی لب های پدر کشید. مرد لبخند زد اما چشم هایش پر از گریه بود. بغض

نشکسته این خانه قربانی هایش زیاد بود.

نیم ساعتی طول کشید تا بهار پر حوصله و نرم نرم سوپ را با قاشق به خورد پدر داد. کمی شتاب ممکن بود پشیمانی به

بار بیاورد. هضم غذا برای پدر سخت بود. همین سوپ رقیق شده و یا حتی آب اگر به گلویش می پرید خطر خفگی

داشت. چندین بار در طول خوردن سر عقب برد. می دانست دخترک به اندازه مادر صبور نیست. می دانست جوان است

و کم حوصله. می دانست زحمت برای همه است و نمی خواست بیش از این آزار دهد. یک قاشق هم کمتر می خورد

کمتر عذاب می کشیدند، اما دخترک برخلاف درون بیقرار و آشفته و پر تب و تابش مقابل پدر آن قدر پر حوصله و

صبور رفتار کرد و آن قدر با هر ذره ای که به کام پدر ریخت قربان صدقه اش رفت تا حلاوت محبتش تلخی بغض را

کنار بزند. آخرین قاشق را هم با مهربانی بیشتری به خوردش داد. روی لب هایش دستمال کشید و با لبخند گفت:

-الهی قربونت برم دیدی تموم شد؟ بعد هی واسه من کلاس بذار که گرسنه نیستی.

-یه تیکه گوشت کنار خونه که...

بهار سریع میان حرف پدر گفت:

-بابا قول داده بودی دیگه اذیتمون نکنی.

مرد آهی کشید. بهار لیوان آب را جلو برد و وقتی پدر کمی نوشید عقب نشست. مادر نزدیک آمد و پایین تخت کنارشان

نشست.

-داروها تو یه ربع دیگه باید بخوری. بیریمت بیرون؟

-نه! داروها رو بخورم دوباره خوابم می بره. ارزش نداره واسه نیم ساعت اذیت شید.

-ما اذیت نمی شیم.

-نه! راحتم همین جا. شمام اگه کار دارید برید. چیزی خواستم صدامو هنوز دارم.

بهار به مادر نگاه کرد. بعد از چهار سال هنوز با این حرف پدر لب بر می چید و بغض می کرد، اما یک بار به روی خود

نیاورد. یک بار ناشکری نکرد و صدای غرولندش را کسی نشنید. آن قدر در این سال ها از این مرد محبت و خوشبختی

گرفته بود که می گفت این ها زکات زندگی و خوشبختی بود که خرجم کرده است. منتی در کار نیست. حتی بارها خود

پدر پیشنهاد داد برای رفتن به آسایشگاه می گفت هم آن ها راحت تر هستند و هم خودش اما مادر با یک جمله جوابش

را می داد. هر زمان که تابوت من از این خونه بیرون رفت تو هم دنبالم از خونه بیرون برو. همین و بس! به جد می گفت.

نه دلسوزی میان کلام و کارهایش بود، نه منت و خستگی و تظاهر. فقط محبت بود و عشق و تعهد، همین!

مادر نفسی گرفت و گفت:

-می خواستم حرف بزنیم. چایی بخوریم. یه مساله مهم پیش اومده که حتما باید تو هم در جریان باشی.
 بهار بلند شد و ویلچر را از گوشه اتاق جلو کشید.
 -هر موقع خسته شدی برگرد بخواب بابا. خوبه؟
 پدر لبخند کمرنگی زد. مادر و دختر تعلل نکردند و به سمتش رفتند. آن قدر در این مدت این کار را کرده بودند که نه سخت باشد و نه طولش دهند. در عرض چند دقیقه کوتاه پدر روی صندلی چرخدار نشست. مادر که پتو را روی پاهایش مرتب کرد، بهار نگاه حسرت زده پدر را به دستان پر تلاش او دید. وقتی کارش تمام شد و مقابل صندلی آخیش گفت، پدر گردنش را تکان مختصری داد. صدایش نسبت به گذشته کم جان تر و جملاتش کشیده تر ادا می شد، اما تا بیدار بود سعی می کرد ساکت نماند و برایشان حرف بزند.
 -من این دنیا و اون دنیا مدیون تو و بچه هامم سوره!
 زن سر بلند کرد و نگاهش طولانی به همسرش انداخت. هر چه که از کار افتاد اما زبان سپاس گذارش فلج نشد. همین هم قوت دل و جانش می شد.
 -راحتی الان؟
 -مگه میشه کنار شماها ناراحت بود؟
 بهار خندید.
 -اگه مزاحم برم بیرون. تعارف نکنید.
 پدر و مادر با هم خندیدند. بهار دسته های صندلی را گرفت و بیرون رفت. صندلی پدر را در جای مخصوص خود مستقر کرد. در همان فاصله مادر هم ظرف ها را جمع کرد و برای ریختن چای به آشپزخانه رفت. بهار به سمت پدر چرخید و گفت:
 -بابا یه ذره کیک بدم بخوری؟ ماما الان چایی هم میاره.
 -نه بابا جان. الان نمی خورم.
 بهار اصراری نکرد. مادر با سینی چای برگشت و کنارشان نشست. گردن مرد به سمتش چرخید.
 -خیره انشا... سوره. چی شده؟
 مادر روی مبل نزدیک او نشست و مشغول شیرین کردن چای گفت:
 -والا ظاهرا که خیره آقا. امروز پسر و خانم حاج صدیق اینجا بودند.
 گوش های بهار تیز شد و نگاهش به مادر دقیق تر. پدر هم تعجب کرده بود. پرسید:
 -اینجا بودن؟ کی؟
 -سر ظهر بود. فکر کنم یازده، دوازده. شما خواب بودی. اتفاقا پسرش بالای سرت هم اومد، ولی خب بیدارت نکردم. یعنی نداشت. گفت استراحت کنی.
 -چطور شده این خانواده اینجا پیداشون شده؟
 -برای منم اولش عجیب بود اما خب کار داشتن که اومدن.
 -حتما حاجی بی خبر بوده و الا نمی داشت بیان.

- حاجی رو همه می شناسن. خانواده شم می شناسن.
-خب!
- والا پسرش قصد خرید اینجا رو داره.
چشم های بهار گرد شد و پرسید:
-خونه ما رو؟
مادر نگاه کوتاهی به او انداخت و سر تکان داد.
-آره. خونه بغلی رو هم خریده.
-که چی بشه؟
-می خواد آپارتمان سازی کنه. متراژ زمین هر دو خونه رو که یکی کنه. گفت نزدیک چهار صد متر میشه و می تونم
آپارتمانای مدرن و خوبی بسازن.
بهار آرام گفت:
-تا چند وقت دیگه کل این منطقه بازسازی میشه.
-پسرشم همینو گفت. البته می گفت ما هم ضرر نمی کنیم. با توجه به قانون کار، می تونیم دو واحد و نصفی ارزش
بگیریم. گفتم خونه گرو بانک واسه بدهی، اما گفت کاری به این مشکلات نداشته باشیم. خودش حلش می کنه. منم گفتم
باید با شماها مشورت کنم. سر خود که نمی تونم جواب بدم. اونم شماره شو داد و گفت لازم باشه میاد واسه خودتونم
مفصل توضیح میده که این طوری بهتره! حالا نظر تون چیه؟
بهار ساکت نگاهشان کرد اما پدر با تک سرفه کوتاهی گفت:
-زنگ می زدی بهروز بیاد سوره. باز مرده، بهتر می تونه طرف شه.
مادر لب گزید و گفت:
-به اونم خبر دادم. گفت راضیه، ولی فعلا نمی تونه بیاد.
مرد نفسی گرفت و گفت:
-هر تصمیمی خودتون می دونید به صلاحه بگیرید. برای من هیچی فرق نمی کنه. خبر خاصی هم از روز ندارم. اینام
خانواده ای نیستن سر کسی کلاه بذارن. من به این فقط اطمینان دارم.
مادر به بهار نگاه کرد و گفت:
-تو چرا ساکتی مامان جان؟
بهار با لبخند گفت:
-دارم به این فکر می کنم که میگن از این ستون تا اون ستون فرجه مامان. می دونی چقدر خوب میشه؟ آپارتمانایی که
تحویل بده هر کدومش اندازه قیمت این خونه ارزش داره.
-پس تو هم میگی خوبه؟
-آره. فقط تو دوره ساخت و ساز که ما باید اینجا رو خالی کنیم چی؟
-خب باید بریم به جارو اجاره یا رهن کنیم حتما.

لبخند بهار محو شد. مادر هم سری تکان داد. با این اوضاع و احوال که آه در بساطشان نبود حداقل برای رهن یک خانه محقر سی میلیون پول لازم داشتند. انگار تمام معادلات به هم ریخت. با صدای مادر به خودش آمد.

-خدا بزرگه. تا ببینیم قسمت و حکمت چیه.

نگاهی به ساعت انداخت. ای وایی گفت و از جا پرید.

-داروها دیر شد.

از اتاق ظرف داروها را آورد و به ترتیب به خورد مرد داد. ذهن بهار درگیر بود. اگر چند میلیون پول بود شاید همه ی مشکلات حل می شد. احتمال داشت برای آمدن بهروز مجبور شوند این خانه ها را از دست بدهند، اما نمی شد این شانس طلایی را از دست داد. باید فکری می کردند.

آرزو با هیجان جا به جا شد و گفت:

-خب! حالا این بشر کی هست؟

بهار شانه بالا انداخت و گفت:

-خودمم نمی دونم. ازش فقط یه اسم می دونم. همین.

آرزو چهره ای متفکر به خود گرفت و چشم هایش را کمی تنگ کرد.

-نمی شه بگی نیتش بده چون دقیقا حرفایی رو به تو زده که ما هر جور خواستیم تو مخ پوکت فرو کنیم نرفت. حتی اون سیلی جانانه مامانت هم اثر نکرده بود.

مکثی کرد و با نگاه دقیقی به بهار افزود:

-شاید مساله چیز دیگه ایه.

-مثلا چی؟

-نمی دونم. شاید ازت خوشش اومده و...

بهار با غیظ گفت:

-آه! ببند دهنتو آرزو. مگه هر کی اومد سلام کرد عاشق چشم و ابروی آدم شده. بعدشم این آدم انگار با خودشم درگیره. اون قدر خشک و تیز حرف می زنه که ازش می ترسم. در ضمن از همون اولشم خودش یه خط قرمز گنده روی این گزینه مجنون شدن کشید. انگار دختر با ذهن معیوب مثل تو دور و برش زیاد دیده.

آرزو دستش را انداخت و عقب به صندلی پلاستیکی تکیه داد.

-من هیچی جز این به فکرم نمی رسه. مگه این که تو آب زیرکاه یه چیزی و پنهان کرده باشی.

بهار با اخم نگاهش کرد.

-جون به جونت کنن احمقانه فکر می کنی.

آرزو حق به جانب گفت:

-خودت کلاه خودتو قاضی کن. باور می کردی طرف با چند دقیقه دیدن، اونم بی هیچ حرف و حدیثی دلش به حالت بسوزه و بخواد زیر آب رفیق گرمابه و گلستانشو پیشش بزنه که نرو زن داداشش شو برات نقشه دارن؟ خدا وکیلی باور

می کردی؟

-هیچی غیر ممکن نیست.

-پس به اینم فکر کن این آقای فردین جان هم از قماش خودشونه. حتما به چیزی برایش می مونه که اومده رفیقشو

خراب کرده و الا اینا آدمایی نیستن که این جور و واسه هم بززن.

دستانش را زیر چانه جمع کرد و لب جلو داد:

-حالا چه شکلی هست؟ خوشگل موشگل هست؟

ذهن بهار به شب قبل کشیده شد. از آن تیپ هایی نبود که حداقل به دل او بنشیند. زیادی خشن و جدی بود اما جذابیت

عجیبی داشت. خصوصا وقتی حواسش نبود و می توانست چهره اش را کامل دید بزند. هر چند که آن قدر نگاهش تیز و

نافذ بود که در آن مدت کوتاه جرات نکرد مستقیم نگاهش کند. انگار چشمانش تیغ داشت. طرف مقابل حس می کرد

با نوع نگاهش قصد جنگ دارد و با نوع برخوردش شمشیر را از رو بسته است. یکی از آن هایی که آدم و عالم را بدهکار

خود می داند و غرور پر رنگی در رفتارش به چشم می خورد.

بی اراده چشم هایش را بست. خودش هم نفهمید چرا دوست داشت تصویر این مرد پشت پلک هایش قاب شود. یک

جاذبه و کشش عجیب فکرش را مشغول می کرد.

با مشتکی که به شانۀ اش خورد، پلکش بالا پرید و آخی گفت:

-مگه مریضی؟

آرزو تند تند ابرو بالا انداخت.

-میگم فکر این آقا عجیبه همچین یهو از آسمون افتاده جلو پات هم شده قوز بالا قوز بدبختیات. نگونه!

دست جای ضربه آرزو گذاشت و در حال ماساژ شانۀ اش آرام گفت:

-یه جوریه آرزو. انگار خاصه. یعنی...

سر تکان داد و گفت:

-ولش کن اصلا.

آرزو دست روی دست او گذاشت و آرام گفت:

-حواستو جمع کن بهار. نکنه یکی باشه مثل ساسان. نکنه درگیر احساس شی!

بهار پوزخند صداداری زد.

-به نظرت اون قدر احمقم تو این همه بدبختی همچین آدمیو تو زندگیم راه بدم. به حد کافی دارم می کشم.

-در این که احمقی شک نکن و الا ساده به حرفای کلاشی مثل شاکری و بقیه اعتماد نمی کردی.

-ولی گفته می خواد کمکم کنه.

-چه کمکی؟

چند بار دهان باز کرد بگوید قرار است برای پیدا کردن مشکل اصلی بهروز با این آدم ها هم کمکش کند، اما هر چه کرد

نتوانست. آرزو به حد کافی درگیر مشکلات بهروز شده بود. شاید با وجود واکنش خانواده اش هم بهتر بود کم فکر

بهروز را از سرش بیرون کند. قاشق را روی ظرف نیم خورده و یک بار مصرف غذا کشید و آرام گفت:

-آرزو دیشب دائم تو فکر بودم. تا صبح خوابم نمی برد.
 -تو چند ساله تو فکری و خوابت نمی بره. این سورنا خان هم اضافه شد حالا.
 -به همه چی فکر می کردم. بیشتر به تو و بهروز!
 لبخند آرزو جمع شد. بهار نگاهش را دزدید و آرام تر گفت:
 -به نظرم بهتره تو هم بهروزو...
 -رابطه من و بهروز با نظر تو شکل نگرفت بهار. پس بذار خودمون تصمیم بگیریم.
 به بهار بر نخورد. دلخور نشد، اما دلش سوخت از خش صدای این دخترک احساساتی. می دانست چه روز و شب های
 بدی را گذراند و به روی کسی نیاورد. می دانست محبتش به برادرش تب تند نبود و الا مدت ها پیش باید به عرق می
 نشست اما بهروز
 خم شد و دست به گونه ی آرزو کشید که یک قطره اشک روی دستش افتاد. آرزو لب برچید و گفت:
 -دیگه فضولی نکنی ها. از حالا می خواد واسه من خواهر شوهر بازی در بیاره.
 بهار لب به هم فشرد تا بغضش را مهار کند.
 -آرزو خیلی چیزا بوده که ما بی خبر بودیم. یعنی انگار همه ی واقعیت اونی نیست که ما می دونیم.
 آرزو انگشت پشت پلکش فشرد و گفت:
 -شاید نبایدم می فهمیدیم و الا برامون خوب نبوده.
 -حتی اگه بهروز خلاف کرده باشه؟
 آرزو چند لحظه مکث کرد و آب دهانش را قورت داد.
 -حتما پشیمون شده که الان داره تاوانشو میده و الا سر از زندان در نمی آورد.
 -اگه صفر کیلومتر بودنش باعث گرفتاریش شده باشه چی؟
 آرزو آهی گفت.
 -تو خواهری یا ستون پنجم دشمن؟
 -خواهر بهروزم و دوست یه عمر تو. آرزو نمی خوام فردا روز از انتخابت پشیمون بشی حتی اگه برادرم باشه. خانوادت
 حق دارن. به این فکر کردی؟
 -تو دلت به حال خودت بسوزه. من از پس خودم برمیام.
 مکثی کرد و با سماجت گفت:
 -تازه این دفعه خواستی بری ملاقات بهروز منم میام.
 -راهت نمی دن.
 -غلط کردی. تو کارت می گیری ولی من جات میرم تو.
 -آرزو یه کم فکر کن.
 -دوسش دارم. این به کار عقلم نیامد. می فهمی یا بزمن تو سرت حالت شه؟
 لبخند کمرنگی به لب بهار آمد. فشار محکمی به دست او آورد و گفت:

-خدا کنه مشکل با پیشنهاد کیان حل شه.
 آرزو انگار موضوع مهمی یادش آمده باشد، گفت:
 -راستی بهار گفتم کیان یادم اومد. در مورد پیشنهادی که دیشب گفتم بهتون داده از بابام پرس و جو کردم. میگه خودش باید براتون خونه بگیره.
 بهار با تعجب گفت:
 -مطمئنی؟ ولی خب چطوری؟
 -جز قوانین ساخت و سازه. سرمایه گذار به مبلغی به عنوان رهن خونه باید در اختیارتون بذاره یا خودش محل سکونتتون تعیین کنه تا کار تموم شه.
 -پس چرا به مامانم چیزی نگفته؟
 -شاید یادش رفته یا گذاشته تصمیمتونو بگیرین بعد بگه!
 بهار آمد حرفی بزنه که تلفنش زنگ خورد. آرزو با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد. بهار گوشی را در آورد و لبخند مضحکی زد.
 -این جورى نگاه نکن. پیداش کردم.
 آرزو چشم ریز کرد و انگشت مقابلش تکان داد. بهار به صفحه گوشی نگاه کرد. این روزها شماره های ناشناس زیاد به پستش می خورد. بسم الهی گفت و جواب داد:
 -بفرمایید.
 -سلام خانم عباسی.
 چشم های بهار گرد شد. "خانم عباسی" غلیظ کیان را شناخت. از لحن پر خنده او ناخودآگاه لبخند به لبش آمد.
 آرزو با چشم و ابرو مدام می پرسید کیه. بهار چشمی برای او درشت کرد و دستش را پس زد. سپس با لحن همیشه اش گفت:
 -سلام آقای صدیق. خوبی؟
 کیان نفسی بیرون فرستاد و گفت:
 -خیلی ممنون. می دونم تو محل کارتی. خیلی وقتتو نمی گیرم. فقط می خوام به قرار ملاقات بذارم باهات.
 آرزو گوشش را کامل به گوشی بهار چسبانده بود. بهار با حرص عقب پرتش کرد و گفت:
 -در مورد چی؟
 -اشکالی داره بخوام ببینمت؟
 -دلیلی نداره.
 -مطمئن باش بی دلیل مزاحمت نمی شم.
 -شما مزاحم نیستید. اگه مانعی نداره تشریف بیارید خونه.
 کیان با مکث کوتاهی گفت:
 -در مورد مساله دیروز و پیشنهادم به مادرت که حتما میام همون جا. با خودت کار دارم.

بهار جا خورد. از حالت چشم های گرد شده آرزو خنده اش گرفت اما لب گزید تا سوتی ندهد. همین قرار ملاقات را با کیان کم داشت تا توهم آرزو کامل شود و کیان را جوری به او بچسباند که کنده هم نشود. خودش را کنترل کرد و گفت:

-میشه بدونم چه کاری؟

-عجله کار شیطونه خانم. افتخار بده بینمت بهت میگم.

بهار با اندکی تامل گفت:

-باشه ولی کی؟

مشت نابهنگام آرزو به بازویش صدای آخش را بلند کرد. آرزو دست محکم مقابل دهانش گرفت نخندد. بهار چهره در

هم کشید و کیان کنجکاوانه پرسید:

-چی شد؟

-هیچی. شما بفرمایید.

-آدرس بده میام محل کارت.

-اینجا نمی شه.

-خیلی خب. خودت بگو.

-من فردا و پس فردا نیام سر کار. وقتم آزاده.

-خوبه. پس قرارمون باشه همون ایستگاه اتوبوس که مرتبه ی قبل دیدمت. مشکلی که نداری؟

-نه!

-پس می بینمت.

همین که با خداحافظی گوشه را قطع کرد؛ آرزو مثل فنر از جا پرید.

-ذلیل مرده مگه باهاش رابطه داری؟

بهار با حرص گفت:

-بمیری آرزو. آبرومو بردی. چرا این جوری می کنی؟

-جواب بده تا چشاتو در نیاوردم. کدوم ایستگاه اتوبوس همو دیدید؟ اسم رمزه نامرد؟

-نه خیر! اتفاقی منو تو مسیر دید و رسوند. همین!

آرزو با چشم هایی گرد شده گفت:

-من میگم این پسره داره به خاطر تو خفه میشه، میگی توهم زدی. چطور اتفاقی دیدت؟ اتفاقی منو نمی بینه؟ اینم که از

قرار ملاقات فردا و کار خصوصیش.

لبخند بهار جمع شد و با تعجب نگاهش کرد.

-کار خصوصی؟

-پس نه عمومی! وقتی میگه با خودت کار دارم یعنی ممکنه شاخه گل سرخی، یه جعبه ی مخملی سرخی، یه...

-آرزو!

-آرزو و مرگ! احمق جون اگه حدس من درست باشه یعنی شانس در خونه تو زده.

بهار سری تکان داد و بلند شد.

-اما دل من می‌گه بحث سر چیز دیگه ایه. این خوش باوریا واسه ذهن و زندگی من زیادی بزرگه.

آرزو ظرف ها را بست و روی میز گذاشت و به دنبالش بلند شد.

-اگه حدس من درست باشه چی بهار؟

ته دل دختر جوان لرزید. کیان مردی نبود که بشود به راحتی از ایده آل بودنش چشم پوشید. بدون شک فکرش را درگیر می کرد و...

ایستاد و با حرص گفت:

-آرزو بس می کنی؟ یه کاری نکن دوباره دیدمش عین آدمای مونگل فقط فکرمو نگه دارم سمت خطا نره. خصوصاً الان که با بهونه خونه صد در صد رفت و آمدش زیاد میشه با خانواده ما.
-خب مگه بده؟

جلوتر راه افتاد و سرش را برای تایید محکم تر تکان داد.

-خیلی هم بده. من باید پامو اندازه گلیمم دراز کنم، نه بیشتر. تو هم فکر و خیال بی خودی تو سر من ننذار.
آرزو خاک بر سری نثارش کرد و غرولند کنان دنبالش رفت اما قبل از این که وارد قسمت کارخانه شوند سرکارگر بهار را صدا زد و گفت:

-تو برو مدیریت. کارت دارن.

بهار ایستاد. باز نگرانی به دلش چنگ زد. خصوصاً با شنیدن حرف های سورنا دیگه می ترسید از کنار مدیریت رد شود. با طولانی شدن مکثش، آرزو زیر گوشش گفت:

-همین الان بیا جونمونو برداریم و بریم بهار. به خدا آخرش یه کار دست خودت میدی.

نگاه نگرانی به آرزو انداخت اما پیش از آن که حرفی بزند سرکارگر تکرار کرد:

-معتل نکنید اینجا. کار شروع شده.

بهار دل به دریا زد. دست به بازوی آرزو گذاشت و گفت:

-تو برو. منم زود میام.

آرزو با دلواپسی نگاهش کرد اما بهار معتل نکرد و به سمت محوطه برگشت. سریع تلفنش را نگاه کرد. به آخرین شماره ای که ذخیره شده بود نگاه کرد و بدون معطلی شماره را گرفت، اما هر چه زنگ خورد کسی جواب نداد. آهی کشید و نگاهی به اطرافش انداخت. دوباره شماره را گرفت و باز جوابی نگرفت. به ناچار و با کلی دلهره به سمت قسمت مدیریت رفت. چند بار به تلفنش نگاه کرد و قبل از ورود به بخش یک بار دیگه هم شماره ی سورنا را گرفت اما انگار او قصد جواب دادن نداشت. بسم الهی گفت. خودش را به خدا سپرد و وارد بخش شد. منشی با دیدنش بلافاصله اخم کرد. انگار طلبکار بود. بی آن که بهار حرفی بزند با دست به اتاق اشاره کرد و گفت:

-آقای شاکری منتظرته.

بهار حرفی نزد و به سمت اتاق رفت. قبل از آن که در بزند، در با صدای تیکی باز شد. قلبش تپش وحشتناکی گرفت. آب دهانش را قورت داد و در را عقب هل داد. پاهایش قوت نداشت. مدام حرف های سورنا در سرش تکرار می شد. می

دانست نگاه های این آدم پاک نیست اما مهر تایید حرف های مرد جوان رو به رو شدن با این آدم را سخت تر می کرد. دختری نبود که راحت بتواند مقابل نگاه هرزه ای دوام بیاورد. می ترسید طاقش طاق شود و هر آن چه را که نباید، بازگو کند و همه چیز از اینی که هست خراب تر شود. حتی اگر یک درصد احتمال داشت که بهروز چیزی را جز پول ربا پنهان کرده باشد، قطع به یقین مشکلاتشان هزار برابر می شد، اما تا آن لحظه به ذهنش هم نرسید ممکن است جان برادرش به خطر بیفتد.

وارد اتاق که شد ساسان را پشت میز بلند و شیکش دید. در را نیست و کمی جلو رفت. سلام داد. ساسان با لبخند کریهش جواب داد. سر جایش ایستاد. می خواست خونسرد باشد ولی نمی شد. نمی شد نزدیک آتش ایستاد و نسوخت. نمی شد بوی متعفنی را حس کرد و دچار بدحالی نشد. حالش بد بود. بدتر از آن چیزی که می شد فکر کرد. ساسان بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد. در همان حال گفت:

-درو ببند. بیا اینجا.

سعی کرد به زانوهایش با نام خدا قوت دهد تا سقوط نکند. سر جایش محکم ایستاد و به سختی گفت:

-کارتون رو بگیرد.

ساسان کمی نگاهش کرد. سپس تلفن را برداشت و از منشی خواست در اتاق را ببندد. بند دل بهار پاره شد. بلافاصله خواست برگردد اما در بسته شد. وقتی دید دستگیره ای هم وجود ندارد یخ کردن تمام عروقتش را حس کرد. در این دنیای بی در و پیکر درون یک قفس با یک گرگ و دستی خالی چه باید می کرد.

-کارمون که تموم شد از اتاق میری بیرون. چپو نگاه می کنی؟

با ترس برگشت و به او که با فاصله کمی ایستاده بود نگاه کرد. از بوی عطر و سیگار او داشت بالا می آورد. قدمی عقب کشید و گفت:

-دارم مدام فکر می کنم کار مهم شما چیه؟

لب ساسان حالت گرفت و با نگاهی به سر تا پای او گفت:

-یه مرد جنتلمن با یه جوجوی خوشگل چه کاری می تونه داشته باشه؟ انقدر حدسش سخته؟

بهار حتی می ترسید چشم از او بردارد و شیطان غافلگیرش کند. در دلش ضجه زد. "غلط کردم خدا!" بی تردید از این در بیرون می رفت تا نفس داشت می دوید تا چشمش به این آدم ها نیفتد. جایی که این گونه نگاهی بی شرم روی اندام پوشیده اش بازی نکند. جایی که خدا باشد. خودش باشد و یک دنیای خالی. جایی که بتوان نفس کشید. او که جلو رفت باز عقب کشید. زبانش تکان نمی خورد تا حتی التماس کند این در لعنتی را باز کند. شاید با التماس دلش به رحم می آمد اما بن بست پشت سرش یعنی رسیدن به ته دنیا.

با قدم آخر ساسان از زیر دستش در رفت و خودش را به سمت دیگر کشید. گریه اش گرفته بود اما اشک هایش را نگه داشت.

-دستت بهم بخوره...

با خنده ی بلند ساسان جا خورد و لال شد.

-جیغ می زنی؟ انقدر جیغ بکش که حنجرت پاره شه.

سپس کتتش را روی میز انداخت و مقابل چشم های وحشت زده دخترک دکمه آستینش را باز کرد و مشغول بالا زدن آستینش شد. در همان حین با خونسردی و لبخند هم گفت:

-خب! تا من آماده میشم تو و حنجرت راحت باشین. اون قدر جیغ بزن و به در و دیوار بکوب که زودتر خسته شی، چون من حوصله تماشا کردن جفتک اندازی ندارم.

و این یعنی دنیا در این نقطه تمام خواهد شد. یعنی فرو افتادن چکه چکه غرور دخترک و دعاهاى زیر لبش. یعنی با پیش آمدن هر قدم او و با پس رفتن هر قدمش مرگ را آرزو کردن و...

ساسان نگاهی به تن لرزان او انداخت و لبخند زد.

-چیه؟ چرا می لرزی؟ فکر کن من جای داداش قراره کمکت کنم. خیلی سخته؟ چهار تا کلمه عربیه که میگم تلفنی بخونن. پس سخت نگیر!

صدای بهار مثل جاننش تحلیل رفته بود.

-من قراری با کسی نداشتم.

ابروی ساسان بالا رفت. آرنجش را به میز تکیه داد و خودش را روی پهلو رها کرد.

-اِ پس بی خیال داداش جونت شدی؟

آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد:

-آره! مشکل بهروز به خودش مربوطه!

ساسان با نچ نچ غلیظی سر تکان داد.

-خواهرم خواهرای قدیم. فداکاریت تا همین حد بود. رسید به عمل جا زدی؟

بهار به گریه افتاد.

-تو رو خدا بذار من برم!

ساسان لب جلو داد و قیافه متاثری به خود گرفت.

-آخی! دلم کباب شد. گریه نکن!

حال بهار بدتر شد. او که صاف ایستاد از جا پرید و باز دو قدم عقب پرید. ساسان نگاه خیره ای به او انداخت و کف دست هایش را به هم مالید.

-قرار نیست وقتی یه سر معامله پشیمون شد طرف دیگه هم قراردادو فسخ کنه. منم کلا از خیر تو یکی نمی تونم بگذرم.

داداش هم بذل و بخشش کرده و گفته من و تو با هم کنار بیایم. خب! نظرت چیه؟

بهار مثل بره ای در دام گرگ افتاده فقط می لرزید، اما آدم رو به رویش خوی روباه را داشت. با مکر شکار می کرد نه درندگی!

ترس خانه کرده در چشم های خیس دخترک، التماس لب های لرزانش و به زانو خوردن پیکرش درست همان چیزی بود که ساسان می خواست. وقتی دید او مثل یک پرنده سرمازده و بی پناه میان دو مشتش در حال جان دادن است،

لبخند زد. همین بود. این دختر زیادی احمق بود. دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد. بهار چشم چرخاند و مجسمه بلند و برنزی را روی میز دید. جستی زد و مجسمه را برداشت. خنده ی ساسان مثل آواری بود که هر لحظه روی سرش می ریخت و جانش را کم می کرد. خنده های کوتاه و بلندش مثل پتک بود. زود بند می آمد اما درست عمل می کرد. جایی که باید می خورد و تاثیری که می گذاشت همان هدف پلید ساسان بود. هر چه ترس در چشم های او معلوم ترمی شد، قدم های او محکم تر به سمتش برداشته می شد. بی پروایی و جسوری این آدم بیش از حد تصورش بود. کلا مغزش از کار افتاده بود. شاید اگر ترس را کنار می گذاشت بهتر می توانست تصمیم بگیرد و عمل کند اما در آن شرایط، ناامیدی و ترس آن قدر احاطه اش کرده بود که جز نام خدا هیچ چیز دیگر را به خاطر نداشت. لبخند ساسان عمیق تر شد و به او نزدیک تر. نگاهی به مجسمه درون دستش انداخت. گوشه ابرویش را بالا انداخت و دست به لب هایش کشید.

-این نهایتا بتونه سر منو بشکنه. البته اگه قدت برسه و بتونی بزنی تو سرم. می تونی؟ آهان! شاید یه ذره کوتاه بیای و بذاری کارمو پیش ببرم بتونی. هوم؟

بهار مثل بید می لرزید اما او عین خیالش نبود. تلفن را از روی میز برداشت و شماره ای را گرفت. روی اسپیکر زد و به بهار چشمکی زد.

-باید بگی قبلت. بلدی که؟

با شنیدن صدای یک مرد در آن سوی خط، ساسان گوشی را به سمت بهار گرفت و گفت:

-یه ساعت پیش باهات صحبت کردم حاجی. بخون.

-مهریه چی بود؟

-جاشو خالی بذار با خانم کنار پیام بعد پرش می کنیم.

بهار با شنیدن جملاتی که در آن لحظه هیچ معنا و مفهومی برایش نداشت مجسمه را رها کرد و روی زمین زانو زد. مرد در آن سوی خط چند بار بهار را مخاطب قرار داد اما صدایی نشنید. چقدر راحت دو مرد برای ارضای خواهش نفس مالی و جسمی خود شرع خدا را به گند می کشیدند. در این دنیا چه خبر بود؟ خدا جهنم را حواله همین سیاره کرده بود؟ پس چرا گناهکاران برای خود این قدر خوش می گذرانند. عدالتی که فریاد می کردند از اسلام و دین کجا بود؟ قدیسه شدن زن در پستوهای ذهن عیاشی مردها گم شده بود. از دین هر کدام برای خود کلاهی گرم درست کرده بودند و کنارش رختخوابی گرم تر، برای چند ساعت! سر خدا که کلاه نمی رفت؟ پس چه شده بود؟!

ساسان تلفن را قطع کرد و مقابل او نشست. بهار به دیوار پشت سرش چسبید و دست به زیر گلویش گذاشت.

-بذار برم. من اشتباه کردم. اصلا ... اصلا ...

ساسان به هیچ وجه دوست نداشت این بازی زود تمام شود. به شدت از عذاب این جوجه ی ترسیده لذت می برد. کلا هر چیزی که سخت تر به دست می آمد و نا آرام تر بود بیشتر لذت داشت. سرش را نزدیک صورت بهار برد و با لحنی که مو را به تن دخترک راست می کرد گفت:

-یه دفعه ی دیگه شماره رو می گیرم بهار. جوابشو ندی و قبول نکنی من باز کار خودمو می کنم. می دونی که واسم مهم

نیست. اگه راضیم کنی و یه بارت بشه دو بار قول میدم بهت بد نگذره تا وقتی با منی. جای خالی مهریه تم بایه چیزی پر

می کنم که خوشت بیاد البته از قولایی که داداش داده خبری نیست ولی خب واسه تو دندون گیره. حلالم تصمیمتو تو سی

ثانیه بگیر، چون من فقط می خوام یه برگه بدم دستت که اسم روسپی روت نذارن و الا...
 بهار خودش هم نفهمید با کدام توان اما دستش بالا آمد تا روی صورت او فرود بیاد که مچ دستش با واکنش سریع
 ساسان مهار شد. تقلا کرد دستش را آزاد کند، اما قفل پنجه ی او دور مچش محکم تر شد و سر عقب رفته اش نزدیک
 تر آمد.
 -اینجا هوا سرده! یخ می کنیم. اتاق منم با کلی تجهیزات مخصوص مهمونای خوشگله. البته رام شده شون و الا ممکنه
 جات تو اصطبل اسبام باشه. اکی؟
 دستش را کشید. وقتی مقاومت او را در عقب کشیدن دید خشونت به کارش آمیخت و بلندش کرد. در اتاق از قبل باز
 بود. تقریبا داخل اتاق پرتش کرد و پشت سر خودش در را بست. اولین قدم را که برداشت بهار با گریه گفت:
 -این همه آدم دور و بر تونه. من به دردتون نمی خورم.
 -مهم اینه که تو به درد من می خوردی. البته قصه فقط کوتاه کردن زبون تو که نیست ولی خب عدو اینجا هم سبب خیر
 ما شده. واقعا نمی دونستم خواهر بهروز انقدر خواستنیه و الا زودتر بیچاره اش می کردم.
 بهار آن قدر گیج و منگ بود که حواسش به ضمائر جمله های او نباشد. فقط دنبال راه نجات بود. تهدید، خواهش، قسم!
 که هیچ کدام بر او اثر نداشت.
 -ازت شکایت می کنم. در اینجا رو گِل می گیرن. دستت بهم بخوره بیچاره ت می کنم.
 ساسان با خونسردی خانه خراب کنی گفت:
 -خب! تلاشتو بکن. البته نه تو مملکتی که راحت یه شاسی بلند جلوی خونه وکیل و قاضیش می دارن تا تبرئه شن. دیگه؟
 بهار داشت می باخت. به تمام معنا می باخت. این بن بست راه در رو نداشت. دیوارش فرو نمی ریخت. از جنس سرب
 بود. از این دیوار کابوس هیچ معجزه ای پایین نمی آمد. آن قدر این مرد به خودش و نفوذی هایش مطمئن بود که حتی
 بهار به موجودیت خودش در آن لحظه نبود. اشک ریخت و عقب رفت.
 -خدا رو می شناسی؟ اصلا چیو قبول داری؟ به همون قسمت میدم.
 ساسان بی نهایت لذت می برد. بازی پر کششی بود. لبخند زد و انگشتانش را لای هم برد.
 -مظلوما خوردنی ترن. خب ادامه بده.
 بهار التماس آخر را کرد.
 -هر کاری بگید می کنم. فقط تو رو خدا نزدیک نیا.
 بالاخره قدم های ساسان ایستاد. لبخند از لبش رفت و به چهره ی خیس و رو به احتضار دخترک خیره ماند. بهار نفس
 نفس زنان افزود:
 -تو رو خدا بذار برم.
 ساسان قدم آخر را برداشت و دخترک میان فاصله ی کم تن آلوده ی او و فیبر پشت سرش گیر کرد. دست هایش بالا
 آمد تا مانع نزدیک تر شدن او شود. ساسان درست در دو سانتی دست هایش از پیشروی باز ماند و با لحن محکمی
 گفت:
 -تو تخم چشم من نگاه کن بینم!

بهار تا آمد میان گریه حرف بزند، ساسان انگشت مقابل بینی گذاشت و گفت:
 -هیس! فقط این حرفتو که هر کاری بخوام می کنی رو دوباره تکرار کن!
 نفس های حبس شده بهار تکه تکه بیرون آمد. صدایش به طور فجیعی می لرزید و کلماتش مثل امواج پارازیت دار به
 زبانش ارسال می شد و قطعی وصلی داشت.
 -دست از سرم بردار. میرم پشت سرم نگاه نمی کنم.
 -نه دیگه نشد عزیزم. من اتفاقا می خوام برگردی و نگاه کنی.
 قدمی عقب رفت. به راستی بیشتر ادامه می داد دخترک پس می افتاد. خوب بازی کرد. بهتر از آن چه خودش را می
 شناخت. انگار هوا برای بهار آزاد شد. دست روی سینه اش گذاشت و هوا را بلیعد. ساسان ادامه داد:
 -می دونی همین الان هر کاری بخوام می تونم بکنم. حتی بدون این که صداتو کسی بشنوه، نفستو قطع کنم و لای
 آشفالای کارخونه دفت کنم و هیچ کسم بویی نبره. حالیه که؟ اما دلم سوخت برات. کاریت ندارم. همین جوری که
 اومدی برو و به کارت برس.
 بهار میان گریه و ناباوری نگاهش کرد. به راستی معجزه شد؟ آن هم از سوی شیطان؟ شیطان اگر معجزه کردن یاد می
 گرفت که به داد خودش می رسید. پس چه خبر بود؟ با تمام این احوال، وقت را تلف نکرد و راه باز کنار ساسان را شکار
 کرد، اما باز او بازویش را کشید.
 -هی خانم کوچولو! حرفم تموم نشده. کارم تموم نشده.
 بهار دستش را پس کشید و عقب رفت.
 -به خدا بذاری برم یه عمر دعای می کنم.
 ساسان قهقهه زد.
 -دعا؟ آره حتما دعا کن به راه راست هدایت شم. البته راه کج. حالش بیشتره. از کجا معلوم این حوری موری که میگن
 راست باشه و فقط وعده نداده باشن؟ آدم عاقلم نقدو ول نمی کنه بچسبه به نسبه. حیفه والا!
 بهار سیخ سر جایش ایستاده بود. به راستی این آدم از همه چیز جدا بود. اصلا خودِ خودِ شیطان بود. ساسان با مکث
 کوتاهی خنده اش را جمع کرد و دوباره جدی شد.
 -خر کله مو گاز نگرفته. افعی مثل من از بلعیدن بچه ماری مثل تو بگذره که تا حالا هزار بار نیش زبونش رو کشیدم اما
 این دل لامصب که دل نیست. سوخت برات اما واسه این سوختگی پماد می خوام که دوباره هوس نکنه. پماد شرط بندی
 رو می شناسی؟ استفاده کردی تا حالا؟ البته خب می خواستی با داداش امتحان کنی که نشد، ولی من پیشو به تنت می زنم
 که حالت جا بیاد.
 سپس به سمت یخچال رفت. قوطی آبمیوه را در آورد و لیوانی را پر کرد.
 -اینو بخوری غش نکنی تا بهت بگم.
 بهار سر تکان داد و عقب کشید. ساسان با لبخند شانه بالا زد. لیوان را تا نصفه سر کشید. هومی گفت. با ناخنش ضربه ای
 به دیواره لیوان زد و چشمکی حواله بهار کرد.
 -از دستت پرید. صد در صد از قهوه نامرغوبی که با سورنا خوردی خوشمزه تره و گوارتر.

بهار در جا خشکش زد. لب هایش بی صدا اسم "سورنا" را تکرار کرد. چشم هایش به چهره ساسان چسبید و او با بی خیالی باقی محتوی را سر کشید. لیوان را روی میز گذاشت و به سمت بهار برگشت.

-جَلَب چی کار کرد که فوری جلدش شدی و پریدی پشت موتورش؟ بعد واسه من انقدر ناز می کنی و جفتک میندازی؟ خدا رو خوش میاد اصلا؟

بهار بی حرکت ایستاده بود. قلبش انگار کار نمی کرد و تمامی اعضای بدنش از کار افتاده بود. انگار فقط مثل یک مجسمه سر جایش خشکیده بود. ساسان ادامه داد:

-آخه از چیش خوشت اومد؟ گول ظاهرشو و اون موتور چند میلیونی زیر پاشو خوردی؟ آه در بساط نداره. سر و تهش یه نصفه آپارتمان کلنگی و موتورشه. یه مغازه هم تو پاساژ فرماینه هست که در اصل مال رفیقشه و فقط آت و آشغالاش مال اینه.

بالاخره تارهای صوتی حنجره بهار به کار افتاد.

-من هیچ ربطی به اون آدم ندارم. اصلا نمی شناسمش.

-مشکلی نیست. بهش ربط پیدا می کنی.

-چی داری میگی؟ من...

ساسان نزدیک تر رفت و سر داخل صورت او برد. بهار سر پس کشید و به دیوار پشت سرش خورد. ساسان با لحنی آمرانه و محکم گفت:

-اون قدر بهش ربط پیدا می کنی که واست می میره. گرفتی چی میگم؟

بهار فقط سر تکان داد و ساسان ابرو بالا انداخت.

-چرا. فهمیدی!

-به خدا من...

-می دونم. الان اومده زیر آب منو پیشت زده. دیروز کلی ارواح عمه اش ازم زیر زبون کشید واسه خاطر تو. اونم آدمی که دوست دختر دو رگه شو مثل دستمال کاغذی پرت کرد بیرون و سراغشم نرفت که کی بود و چی کاره بود ولی وقتی دنبال تو میفته کمکت کنه یعنی زمینه شو داری.

مغز بهار داشت می ترکید. هضم حرف های او راحت نبود. ساسان روی مبل لم داد و گفت:

-مخشو می زنی و می کشیش تو راهی که من می خوام. بعد کاری باهات ندارم. جایزه تم میشه آزادی داداش و بخشیدن طلبمون.

-من ... من ...

-مین و مین نکن. چاره ای نداری. مگر این که دلت بخواد به نتیجه حرفای سورنا برسی. می دونم چی بهت گفته. فرض بر این بگیر همه شم راسته اما اینو یادت نره من گزگ دست هیچ خری ندادم که بخواد پا بندم کنه. پس مثل آب خوردن سر داداشتو تو زندان زیر آب می کنم و تو روز روشن خودتو از وسط جمعیت بلند می کنم. جوری که یادت نیاد اصلا زمینی وجود داشته.

به سمت چهره ی بی رنگ او خم شد و با لحنی ترسناک افزود:

-فکر پیچوندنم از سرت بیرون کن! کسی هم بو بیره همه ی خانواده از خود گذشته ات با هم میرید بهشت. گرفتی که چی میگم؟

بهار انگار دیگر نفس نمی کشید. همان طور سر پا خشکش زده بود. نفهمید چقدر گذشت. نفهمد چقدر ایستاد اما پاهایش درد گرفته بود. فقط زمانی به خودش آمد که آرزو با نگرانی کنارش نشست. حالش را نمی فهمید. فقط احساس تهوع داشت. می خواست این دنیا را بالا بیاورد اما در گلویش چیزی شبیه روزگار گیر کرده بود. سر عقب گذاشت و چشم بست. تکرار این کابوس های گفتاری که مدام در گوشش وز وز می کرد تمام توانش را گرفت. باران آن قدر تند می بارید که نمی شد چشم را باز نگه داشت. دستش را روی چشمانش گرفت. سرد بود. انگار میان بهمن عظیمی گیر افتاده است. اصلا نمی شد دلیل این برودت فجیع را هوای بارانی دانست. شاید قطب تغییر مکان داده بود. شاید هم او سر از سوی دیگر دنیا در آورده بود. هوهوی باد و سوز وحشیانه هوا رحم به تن رنجورش نمی کرد. باران نبود. قطره های شبیه قلوه سنگی بودند که خرد شده و به سویش پرتاب می شدند. یک قدم جلو می رفت و هجوم باد دو قدم عقبش می زد. یک نفر بلند گریه می کرد. صدای یک زن بود. باران و طوفان از یادش رفت. با ترس و دلواپسی سر چرخاند. مادر بود. پشت صندلی پدر دسته های فلزی را فشار می داد و ضجه می زد. چیزی از حرف های میان حق هقش نمی فهمید. پدر هم با گردنی کج چشم به رو به رو دوخته بود. آرزو هم درست همان جا کنار صندلی روی زمین زانو زده بود و مثل یک مجسمه بی جان به مقابل خیره بود. تپش قلبش به ترس دچار شد. باز به دلهره مبتلا شد. اسم بهروز را زمزمه کرد و مسیر نگاه ها را دنبال کرد. انگار یک مرتبه زمین زیر پایش خالی شد. توانش تمام شد و روی زمین فرود آمد. درد در تنش پیچید و پرچادرش از میان انگشتانش رها شد. بهروز روی زمین افتاده بود. خون از زیر بدنش درست تا مقابل پای او رسیده بود. خون تازه! هنوز گرم بود. حرارت داشت. گویا سری بریده بودند. یک مرتبه رعذ زد. چهره ی ساسان و خنده ی عذاب آورش میان آن کابوس پیچید. سیگاری گوشه لب گذاشت. فندک روشن را بالا گرفت و لبخند زد. او چرا خیس نبود! چرا بلا بر سر او نازل نشده بود؟ فندک را نشان بهار داد. یک فندک طلایی و موزیکال! آن را پرت کرد و درست روی رد خون فرود آمد. یک مرتبه همه جا آتش گرفت. همه سوختند. تنش سوخت. چادرش طعمه زبانه ی آتش شد. رسید. یک ترس واقعی! وحشت، عذاب، عذاب، عذاب! قفل محکم دو دست زیر سینه اش بسته شد. عقب کشیده شد و...

با جیغ بلندی نیم خیز شد. جسم سردی از روی پیشانی اش پایین افتاد. گُر گرفته بود. مثل کوره می سوخت. دو دست آشنا شانه هایش را گرفت. هنوز نفسش از فشار دستی که دورش پیچیده بود بالا نمی آمد. به خس خس افتاد. تا آمد خودش را عقب بکشد، صدایی آشنا گویا از دنیایی دیگر به گوشش رسید.

-بهار... مامان جان؟ چیه؟ منو نگاه کن ببینم.

چشم های سرخش چرخ خورد در نگاه ترسیده و دلواپس مادر نشست. تن گُر گرفته اش یک مرتبه یخ کرد. لرزید. دندان هایش به هم می خورد. مادر باز پرسید اما انگار زبانش بسته شده بود. صدای ساسان هنوز در گوشش زنگ می زد. دائم تهدیدهایش تکرار می شد. بیشتر لرزید. گرمای چندش آور دست های او یادش آمد. دوباره گُر گرفت. عطرش از پرزهای بینی اش بیرون نمی رفت. نفسش بند آمد. با کف دست زیر گلویش را چسبید. تهوع حالش را بدتر کرد. انگار هر چه درد بود با هم سراغش آمد. به سمت حیاط دوید. به در و دیوار خورد و در را کشید. به شیر کوتاه

گوشه حوضچه چسبید. سر پا ایستادن در توانش نبود. عق زد. دل و روده اش به هم پیچیده بود. از یادآوری صدای او باز کابوس تکرار شد. اصلا مادر را نمی دید. انگار سایه شده بود و در دنیایی دیگر فرو رفته بود. مادر با گریه ائمه و خدا را صدا می زد. هوای سرد بیرون تن داغش را دوباره به لرز انداخت. زمان را گم کرده بود. آسمان را نمی دید. همه چیز با هم داشت روی سرش خراب می شد. دنیا داشت به هم می ریخت. باز صدای نحس او آمد. نفهمید از کجا اما آرزو هم پیدایش شد. هوش درستی نداشت. ترسیده بود. گیج گیج بود. روی تخت و زیر پتو فرو رفت. هنوز می لرزید و دندان هایش به هم می خورد. این تب و لرز ثانیه ای کمر به قتلش بسته بود. آرزو با بغض صدایش زد. احساس کرد آدم غریبه ای هم در آن جمع هست. سوزشی را در رگش حس کرد. همه را حس می کرد اما قدرت عکس العمل نداشت. صورتش با گونه روی بالش آرام گرفت. انگار کم کم خنکی به رگ هایش سرازیر شد و از آن جهنم درونی نجاتش داد. چند دقیقه بعد مادر دست به صورتش کشید و دوباره صدایش زد. این بار شنید. با صوتی بی جان و خش دار، لب گشود:

-مامان می ترسم!

مادر زیر گریه زد. او را بغل گرفت. بهار سر داغش را به سینه بیقرار او چسباند. مادر آغوشش را گهواره کرد و آرام آرام تکان خورد. انگار لالایی می خواند. انگار کودکی می خواست باز گردد. ای کاش برمی گشت به همان دنیای عروسکی که همه ی آرزویش رسیدن چادر نماز مادر به قد و قامت ریزش بود. دنیای آدم بزرگ ها از دور زیبا بود. کاش آرزوی استخوان ترکاندن و رسیدن دست به سیب سرخ درخت آرزو را دعا نمی کرد! ستاره ای که در آسمان دنیای آدم بزرگ ها چشمک می زد، سنگ سربی بود و سراب نور. دست هیچ کودکی به آن ستاره ی دور نمی رسید. بزرگ تر که می شوی ستاره ها دور تر و آسمان سیاه تر می شود.

با شنیدن صدای لطیف و آرام آرزو پلک هایش بالا رفت. آرزو با لبخند دست به صورتش کشید و مهربان گفت:

-وقت داروهات. پاشو به چیزی بخور.

سرش به طور عجیبی درد می کرد. چشم هایش هم می سوخت. سر بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. با صدای گرفته ای پرسید:

-دارو واسه چی؟ تو اینجا چی کار می کنی؟

آرزو دست روی پیشانی او گذاشت. هنوز کمی تب داشت اما نه به شدت شب قبل. نفس راحتی کشید و گفت:

-دیشب انقدر حالت بد بود که اصلا یادت نیست چی شده! خدا رو شکر که حالا بهتری!

با اشاره آرزو به شب قبل دست روی پیشانی اش گذاشت. راست می گفت. مگر می شد آن حال بد و بدتر از آن، کابوسی به آن وحشتناکی را فراموش کرد. دستش را تکیه گاه تنش کرد و نشست. آخی گفت و دوباره بغضش گرفت از این همه بدبختی. آرزو دست او را از روی صورتش جدا کرد و گفت:

-یه ذره صبحانه بخوری حالت جا میاد. بعدم داروهاتو بخور و دوباره بخواب.

سر بالا انداخت و امتناع کرد.

-نمی تونم.

آرزو با همان لحن آرام شماتتش کرد.

-خودتو لوس نکن بهار. به خدا مامانت گناه داره. از دیشب پلک روی هم نداشتی.

آرزو گفت و بهار بیشتر بغض کرد. اشکش که چکید لیوان آب پرتقال را از دست آرزو گرفت. جرعه ای نوشید. لذتی از طعمش میان آن همه تلخی و بغض نبرد. لقمه ای را هم به زور قورت داد و داروهایش را از آرزو گرفت. دختر جوان سینی را روی پایش محکم نگه داشت و به سمت بهار چرخید. تردید داشت حرفی پیش بکشد که خود بهار گفت:

-مامانت می دونه اینجایی؟

-من از دیشب اینجام. تازه خودِ مامانم بود اما اول صبح مجبور شد که بره.

-دلش به حالمون سوخته و الا...

-بس کن بهار.

بهار با گریه گفت:

-چیو بس کنم؟ این که نفهمی بهروز و حماقتاش چی به روز همه مون آورده و چطور بدبختمون کرده؟ این که ما رو، تو رو، اعتبارشو، جوونیشو معلوم نیست فدای چی کرده و...

-بهار تو رو خدا آروم! چته تو؟

این را آرزو با نگرانی پرسید تا صدای بهار بند بیاید. دستش را محکم روی گونه اش گذاشت و کابوس شب قبل یادش آمد. از ترس صورتش را بیشتر فشار داد و تکان خورد. با بیچارگی زمزمه کرد:

-ای وای! خدایا چه خبره؟ خدایا...

آرزو دست او را گرفت. با اضطراب و احتیاط به بیرون اتاق سر کشید و با خشم به بهار نگاه کرد.

-از دیروز ظهر که برگشتیم خونه مثل مرده مرتب افتادی و تب و لرز کردی. دیشب دو بار جیغ کشیدی و از خواب پریدی. اون یارو بی شرف چی کارت کرده مگه؟ هان؟

دهان باز کرد بگوید و همه چیز را بیرون بریزد اما صدای ساسان در سرش پیچید که اگر کسی در جریان حرف هایش قرار بگیرد خانواده اش در خطر هستند. از آن بی وجدان که این قدر راحت از کشتن و سر به نیست کردن حرف می زد، هیچ کاری بعید نبود. بی اراده دهانش بسته شد. حتی اشکش بند آمد. نگاهش به مقابل خیره ماند. هزاران سوال بی جواب در ذهنش رژه می رفت. بهروز چه کرده بود؟ از آن مرد جوان چه می خواستند که او را برای واله کردنش جلو انداختند؟ چه رازی بود که این قدر بها داشت؟ دوباره داشت سرگیجه می گرفت. آرزو بازویش را لمس کرد و این بار ملایم تر گفت:

-بهار نکنه قصدی کرده که این جور به هم ریختی. هان؟

با چرخیدن نگاه ترس خورده بهار، آرزو آب دهانش را قورت داد. نگاهی به چشم های مات او انداخت و افزود:

-دارم از دیشب خل میشم دختر. آره؟ اگه غلطی کرده باید همین الان ازش...

-نه آرزو. نه! هیچ غلطی نکرد ولی خیلی کثافته. خیلی بی شرفن!

آرزو دلواپس و ساکت نگاهش کرد. پتوی بهار در مشتش مچاله شد و دندان به هم فشرد.

-کاش می شد زنده زنده آتیششون زد. کاش می تونستم!

-دیروز چی شد؟

-فکر کردن من آشغال. یکی لنگه خودشون. فکر کردن لباسم که...
 -خب درست حرف بزن بدونم چی گفته که این جور زیر و رو شدی؟
 بهار آهی کشید. کاش می توانست بگوید. کاش این قدر شجاع بود تا سایه این ترس لعنتی را از وجودش کنار بزند! اما نشد. واقعا با قرار گرفتن در آن شرایط و تهدید دیروز ساسان همه ی شجاعتش را گرفته بود. نتوانست جز ناسزا حواله کردن به جد و آباد بد ذات شاکری ها چیزی بگوید. فقط برای مهار کنجکاوی آرزو گفت:
 -هنوز تکلیف داداشم معلوم نیست، این یکی عوضی پیشنهاد می ده. فکر کرده من دستالم که دست به دستشون بچرخم و هر غلطی خواستن بکنن.
 چهره ی آرزو جمع شد و با غیظ گفت:
 -همون موقع که به پر و پات پیچید فهمیدم یه درد بی درمونی داره ولی گفتم نه! اون پسره انگار دروغ نگفته بود. زود به حرفاش رسیدی. به جای این که تب و لرز کنی می زدی لت و پارش می کردی لندهورو.
 -با دست خالی میشه گرگ شکار کرد آرزو؟ تو رو خدا مزخرف نگو. حالم به حد کافی بد هست.
 -خیلی خب. دیگه هم پاتو طرف خونه و کارخونه ای که به امید خدا آتیش می گیره و همه شونو خاکستر می کنه نمی ذاری. بهروزم دندش نرم. بذار خودش بکشه. بالاخره ببینن تا اون تو بمونه آبی براشون گرم نمی شه رضایت میدن بیاد بیرون.
 به چشم های آرزو نگاه کرد. تا پشت لبش آمد بگوید دوباره و خودش را خلاص کند. از این که در مورد سورنا هم نقشه ای دارند و از او خواسته اند هر طور شده جذبش کند اما باز نتوانست. عرضه اش را نداشت تا آن تهدیدها را فراموش کند. تلفنش که زنگ خورد با ترس به سمت کیف سر چرخاند. آرزو بلند شد و با گفتن "الان برات میارمش" به سمت کیف رفت. تلفن را با نگاهی به شماره کف دست بهار گذاشت و گفت:
 -این کیه؟ چند بارم زنگ زده.
 بهار نگاهی به شماره انداخت تا تمام تن داغش کرخت شود. شماره ی سورنا در ذهنش ثبت شده بود. بازی خیلی زودتر از آن چه فکرش را می کرد داشت شروع می شد.
 گوشی در دستش می لرزید و قلبش درون سینه اش! چه خاکی بر سرش می ریخت؟ توان قدم گذاشتن در راهی را که ساسان نشان داده بود نداشت. راه که نه، بیراهه ای وحشتناک بود. پیچ و خم هایش از حالا پیدا بود و هر آن امکان سقوط به ته بدبختی را داشت. به درد این بازی نمی خورد. خوب این را می دانست. اگر می خواست ریسک چنین اشتباهی را بپذیرد باید خودش را برای هر چیزی آماده می کرد. از این آدم ها و جنسشان زیاد شنیده بود. سورنا هم یکی از همین آدم ها بود. کاری به بد و خوبش نداشت. کاری به دلسوزیش نداشت که حالا یک دام بزرگ برای خودش شده بود اما جنسش با آن ها یکی بود. اگر ذره ای قدم کج می گذاشت عاقبتش می شد آن چه که نباید شود. آن موقع این همه تلاش و دوندگی به چه دردش می خورد. باید می رفت سرش را می گذاشت و می مرد. تلفن که قطع شد، پشت دست بهار به پیشانی اش چسبید. دلش می خواست یک جای خلوت پیدا می کرد تا با صدای بلند گریه کند. ترک های روحش آن قدر زیاد شده بود که رو به فرو پاشی می رفت. آرزو حرفی نمی زد و فقط ساکت عکس العمل او را آنالیز می کرد. به خوبی با چک کردن شماره مشکوک تلفن بهار با شماره ای که مرتبه آخر آن مرد با تلفنش گرفت، فهمید یکی

هستند اما دلیل این حال بد بهار را نمی فهمید. قصه برایش پازلی بود که قطعاتش را یکی در میان داشت. هرچه فکر می کرد ربطشان را به هم نمی فهمید. تنها حلقه ای که برای حلش پیدا می کرد ارتباط سورنا و ساسان بود. رازی که بهار در سکوت حفظش کرده بود به این دو آدم ربط داشت ولی لب از لب باز نمی کرد. مطمئن هم بود تا خود بهار نخواهد نمی تواند طلسم سکوتش را بشکند مگر خودش می فهمید چه خبر است. غافل از این که این بار دستی که مقابل دهان او را محکم نگه داشته، ساسان و تهدیداتش است. بهار گوشی را سایلنت کرد و زیر بالشش پرت کرد. خودش را لب تخت کشید و پاهایش را آویزان کرد. آرزو گفت:

-واسه چی بلند میشی؟ بخواب!

-نمی تونم. ساعت چهار بعد از ظهره. حالم داره به هم می خوره.

-خب واسه اینکه یه سره خواب بودی و هیچی نخوردی. به خاطر تزریق آرام بخشه.

با تعجب پرسید:

-آرام بخش واسه چی؟

-دیشب دکتر گفت هیچ کدوم از علائم آنفولانزا و سرماخوردگی رو نداری. تب و لرزت به خاطر به هم ریختگی روحت

بود. بعدشم که گفتیم کابوس دیدی و با جیغ از خواب پریدی مطمئن شد از یه چیزی وحشت داری یا فشار زیادی بهت

اومده. واسه همینم من ازت پرسیدم چی شده؟

بهار زیر لب با بیچارگی زمزمه کرد "هنوز هیچی." آرزو سر خم کرد و گفت:

-چیزی گفتی؟

بهار سر بالا انداخت و از روی تخت بلند شد. بهار هم همراهش شد.

-اون بنده خدا رو هم مچل خودت کردی امروز؟

-کدوم بنده خدا؟

-مگه دیروز واسه امروز صبح با کیان قرار نداشتی؟

بهار در جا ایستاد و لب گزید.

-ای وای! چه بد شد!

آرزو با خباثت لبخند زد و گفت:

-اتفاقا همچین هم بد نشد. به من یکی ثابت شد براش مهمی.

بهار گیج نگاهش کرد و آرزو توضیح داد:

-صبح سر ساعت ده زنگ زد به گوشیت. البته ما جواب ندادیم. بعدش زنگ زد خونه. مامانت جواب داد. بدجنس بعد از

کلی احوالپرسی از لابه لای حرفای مامانت کشید که حال نداری. بعدش من دیدم مامانت میگه بفرمایید. قدمتون روی

چشم. فهمیدم قراره گل سرخ رو بیاره خونه تونو...

-انقدر مزخرف نگو آرزو. اوضاع و احوال من به حد کافی خراب هست. زنگ می زنی از من معذرت خواهی می کنم.

-عجب دیوونه ایه ها. به خدا راست میگم. فکر کنم بعد از ظهر بیاد اینجا. حالا نمی دونم ویشم بیاره یا نه.

گفت و ریز خندید. بهار زهرماری نثار او کرد اما دل خودش به تکاپو افتاد. حداقل به خودش نمی توانست دروغ بگوید.

از کیان بدش نمی آمد. شاید اگر موضوعی عنوان می شد، خودش را برای هر نوع مخالفتی آماده می کرد، اما این افکار درست مال ساعتی قبل از اتفاقات دیروز بود. تمام خوش باوری ها و آرزوها را باید می بوسید و کنار می گذاشت. دیگر پای بهروز به تنهایی وسط نبود. پای همه ی عزیزانش وسط بود. خصوصا با کابوس شب قبل ترسش هم بیشتر شده بود. ترس هم که پا به خانه ی دل بگذارد هر خواهش دیگری را پس می زند. حالش از خودش و این همه ضعفش به هم خورد. فقط با ناامیدی زمزمه کرد:

-دیگه قصه تعریف نکن آرزو. حتی اگه واقعا چرت و پرتای تو حقیقت باشه من نمی تونم قبول کنم.
-خب از بس خری. بعد اون مرتیکه بهت پیشنهاد داد داشتی با سر قبول می کردی.
با بغض به آرزو نگاه کرد و گفت:

-اون از سر بدبختی بود. از سر ناچاری. نه از روی آرزوهای دخترونه. فرقتو نمی دونی؟
-مگه من مردم که تو بخوای آرزوهاتو خاک کنی؟

صدای مادر نگاه هر دو دختر را برگرداند. صورت بهار داغ شد. لبش را محکم به دندان گرفت و خواست اشتباهش را جمع کند که دست مادر دور شانه هایش پیچید و او را به سینه اش چسباند.
-دیگه حق نداری سر کار هم بری. میری به زندگی خودت می رسی.
بهار سر عقب کشید و گفت:

-زندگی من مگه شماها نیستید؟

-نه! بسه دیگه هر چی دوئیدی به خاطر ندونم کاری بهروز. سر کارم می خوای بری برو اما یه جایی که بتونم هر ساعت و ثانیه خودم حواسم بهت باشه. صبح پسر حاجی زنگ زد. بعد از ظهر میاد بیشتر در مورد آپارتمان و زمین حرف بزنیم. در واقع اگه بشه حرفای آخر. بعدشم خدا بخواد یه پیش پرداخت می گیرم ازشون و تعهد میدیم یه آپارتمانو بیشتر نمی خوایم. شاید بشه برای بهروزم کاری کرد. ازش می خوام اگه شد یه کار کم دردمتر برات جور کنه. آشنا و آموزشگاه زیاد می شناسه انگار. استاد و فرهنگی این مملکته. شاید دست منو رد نکرد و قبول کرد.

آرزو بلافاصله بعد از حرف مادر با لحنی معنادار گفت:

-چرا قبول نکنه خاله. آدم خوبیه. من مطمئنم قبول می کنه.

زن لبخند کم جانی زد. از همان روز که راحیل و کیان آمدند و راحیل آن قدر در مورد بهار پرس و جو کرد شصتت خبردار شد این خانواده پیش خود فکریایی دارند و با شنیدن مکالمه دخترها تقریبا مطمئن شد اما هیئات. هیچ کدام خبر از اوضاعی که بهار با حماقتش درست کرده بود نداشتند. محال بود دیگر ساسان عقب نشینی کند و این یعنی دختر جوان خودش با دست خودش تمام آینده اش را ترسناک کرد. بهار آهی کشید و از مادر جدا شد. کاش همه چیز به سادگی آن چه بقیه می دیدند بود. شاکری هم با پول رضایت می داد، ساسان دست از سر خانواده اش بر نمی داشت. اگر آن روز اجازه داده بود کیان تمام حرف هایش را بزند و پیشنهاد کارش را قبول کرده بود شاید هیچ وقت به این بیچارگی کشیده نمی شد. راست می گفتند که آدمیزاد چوب حماقت ها و عجول بودنش را می کشد ولی خب او هم علم غیب نداشت تا بداند روزگار چه خوابی برایش دیده است.

آرزو سینی چای را روی میز گذاشت و دست به روسری اش کشید.

-اگه اجازه بدید من دیگه برم تا هوا تاریک تر نشده.

مادر بلند شد و گفت:

-تنها نرو آرزو جون. زنگ بزن امین بیاد دنبالت.

-آخه نیست. الان سر کاره. منم کلی کار دارم باید زودتر برم.

کیان با لبخند و دقت به دختر جوان نگاه کرد.

-خواهر امینی؟ چطور من نشناختم.

آرزو با حاضر جوابی گفت:

-خب سعادت نداشتیم. البته خدا رو شکر حافظه تون جایی که لازم بود یاری کرد.

گوشه ابرو کیان بالا پرید. نگاهش ناخودآگاه به سمت بهار برگشت که انگار می خواست با نگاهش گردن دوستش را

بشکند. خنده اش گرفت. دست به لب هایش کشید تا خنده اش را مهار کند. فقط لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

-قصور از بنده بود. حق دارید. به امین خیلی سلام برسون. اگه راه دور شده پیام برسونمت.

آرزو لبش را گزید تا بلند نخندد. کاملاً معلوم بود کیان خودداری می کند تا از خنده نترسد و به روی خود نمی آورد.

تشکری کرد و گفت:

-به کارتون برسید. من رفع زحمت می کنم. به خانواده هم سلام برسونید.

کیان به احترام دختر جوان روی پا ایستاد و تشکر کرد. بهار با عذرخواهی کوتاهی همراهی دوستش شد. آرزو خواست

بیرون نیاید اما بهار کوتاه نیامد. از مادر خواست داخل برگردد. خودش آرزو را همراهی می کند. مادر مفصل و صمیمانه

از آرزو تشکر کرد و گفت اگر عمری باقی باشد جبران می کند. تعارفات رد و بدل شد. به محض برگشتن مادر به داخل

خانه، بهار با تمام قدرت مشت به بازوی آرزو کوبید و بی شعوری حواله اش کرد. دختر جوان هم که خودش را تا آن

زمان نگه داشته بود با صدا خندید و باز چشم های بهار را گرد کرد.

-دیروزم با بهار خانم صحبت کردم و گفتم که وظیفه منه براتون محل سکونت مناسبی تهیه کنم تا آپارتمان آماده شه.

پس نگران نباشید. دیروز هم بعد از صحبت با همکارم به این نتیجه رسیدیم که بعد از تنظیم قرارداد با شما کارو زودتر

به جریان بندازیم تا انشا... برای سال بعد آماده باشه. حالا اگه شما امری دارید من می شنوم

مادر با نگاهی به بهار که در سکوت فقط با انگشتانش بازی می کرد، چادرش را مرتب کرد و گفت:

-والا ما که از این ساخت و ساز اطلاعات درستی نداریم. دیشب آقای عباسی هم گفتن ریش و قیچی رو بدیم دست

خودتون. شکر خدا اون قدر معتبر و با خدا هستید که ذره ای تردید و ترس نداشته باشیم.

کیان با فروتنی لبخند زد و گفت:

-این که لطف شما رو می رسونه اما احساس می کنم مطلبی می خواد بگید که تردید دارید. لطفا رودرواسی نکنید.

بفرمایید.

-راستشو بخواید می خوام اگر اشکالی نداشته باشه قیمت آپارتمان رو بعد از تحویل بدونم.

کیان با تاملی چند ثانیه ای پرسید:

-قصد پیش فروشش رو دارید؟ آپارتمان رو نمی خواید؟
 -از شما چه پنهون مشکلی داریم که فکر می کنم با این کار حل شه!
 -ضرر می کنید. خیلی زیاد. اگه مشکلی هست بفرمایید شاید من بتونم حلش کنم.
 -خدا خیرتون بده. خانوادگیه.
 کیان ابرویی بالا داد و نفسش را بیرون فوت کرد.
 -بخواید این کارو بکنید تو قرارداد به مشکل می خوریم. البته از نظر من مانعی نداره ولی خب گفتم که این کار شراکتیه
 و من نمی دونم تصمیم همکارها چیه! یه مدت دست نگه دارید تا من یه راه حل و تبصره پیدا کنم.
 لبخند به لب زن آمد.
 -لطف بزرگی می کنید.
 کیان "خواهش می کنمی" گفت و از زیر چشم نگاه کوتاهی به بهار انداخت. صبح برای حرف هایش کلی برنامه چیده
 بود، اما همه ی چیدمان فکری اش به هم ریخت. خصوصا با قصه ای که ظهر شنید. کمی تعلل کرد سپس او را مستقیم
 مورد خطاب قرار داد.
 -شما از کارت راضی هستی؟
 بهار یک مرتبه سر بلند کرد. قلب مرد جوان به تکاپو افتاد. در این که خواهان این دختر بود شک نداشت، اما یک جای
 کار می لنگید. او زیادی در خودش غرق بود. بهار لبخند کمرنگی زد.
 -راستش دیگه قرار نیست برم.
 -کلا از کار کردن منصرف شدی؟
 -نه! اون جا نمی رم. یه کم اذیت می شدم به خاطر مسیر و روی پا ایستادن زیادش.
 -می تونی تو آموزشگاه کار کنی؟
 گونه های بهار داغ شد. یاد آن روز افتاد و بیشتر خجالت کشید. حالا کیان همان پیشنهاد را جور دیگر مطرح کرد. دست
 گوشه روسری اش کشید و آرام گفت:
 -راستش ... نمی دونم. شاید از عهده ش برنیام و...
 -یه هماهنگی تو بخش کلاسی انقدر سخت نیست که ازش واهمه داشته باشی. دوست داشتی باهام تماس بگیر یه مرکز
 بهت معرفی می کنم.
 -لطف می کنید.
 کیان دست هایش را به هم سایید و گفت:
 -با اجازه تون من رفع زحمت کنم. باید ببخشید که مزاحمت طولانی شد.
 سپس برخاست. مادر تعارف کرد برای شام بماند اما کیان تعارف او را با سپاس رد کرد. همان موقع صدای سرفه پدر هم
 آمد. مادر به کارهایش سرعت بخشید. کیان لحظه ای مکث کرد و گفت:
 -اشکالی نداره یه احوالپرسی کوتاه با آقای عباسی داشته باشم؟

زن با لبخند و خوشرویی گفت:

-خواهش می کنم. خوشحال میشه ببینتون.

کیان صندلی را کنار تخت مرد گذاشت. با اجازه ای گفت و نشست. مرد گردن رنجورش را چرخاند و با چشم هایی کمی تنگ شده نگاهش کرد.

-چقدر چهره ت آشناست پسر!

کیان لبخند زد و دست روی دست مرد گذاشت. درست بود که هیچ حسی نداشت اما انعکاس نگاه مهربان مرد جوان باعث شد گرما را حس کند. وقتی کیان شروع به صحبت کرد، پرده ای از گذشته پیش چشم مرد باز شد.

-کیان هستم محمود آقا. شناختید؟

مرد زبان روی لب خشکش کشید. تا خواست حرفی بزند سرفه اش گرفت. بهار فوراً خم شد لیوان آب را برداشت. کیان کمکش کرد زیر سر مرد را بلند کرد و بهار کمی آب به خوردش داد تا راه نفسش باز شود. سرش که روی بالش قرار گرفت، بهار دلواپس پرسید:

-خوبی بابا؟

-آره بابا. خوبم.

نگاهش با حالتی غریب سمت کیان کشیده شد و افزود:

-پسر محبوب حاجی. شبیه پدرتی کیان. اون قدر که حس کردم گذشته پیش چشمم کشیده شد.

-ممنونم. حالتون بهتره الان؟

مرد لبخند نیمه جانی زد.

-می بینی که شدم سربار زن و بچه و...

با اعتراض بهار، حرف پدر نیمه کاره رها شد و کیان با فشاری به دست مرد کمی بیشتر خم شد و گفت:

-مطمئن باشید اون قدر بزرگوار بودید و هستید که همه براتون از جون و دل مایه می دارن.

-شرمنده زن و بچه ت نشی پسر.

کیان خندید.

-تشکر محمود خان. هنوز بهم زن ندادن.

-ای بابا. پسر با این همه کمالات چی کم داره مگه؟ منزل ما رو ببین؟ شده دست و پای من، روح من، غرور من! دلت میاد بی دردسر و بی سر و همسر می چرخي؟

لبخند کیان عمق بیشتری گرفت.

-شما قول بدید خطبه عقد منو بخونید، من همین جا قول میدم آستینامو بزنم بالا.

نگاه مرد پر از غم شد.

-اینارو از کجا می دونی پدر صلواتی؟

-خوب یادمه که خطبه عقد پدرو شما خوندید.

-پس باید خوب هم یادت باشه که من دفترمو بستم و قسم خوردم بازش نکنم.

نگاه کیان آرام تر شد و دلجویانه گفت:

- گذشته ها رو فراموش کنی محمود خان. من می خوام از تون عذرخواهی کنم بابت هر چی بود و گذشت. می دونم که بابا...

-نه بابا جان. اونى که مقصر بود حاجى صديق نبود، من بودم که...

آه کشید. آن قدر سنگین که دل کیان و بهار هم به رعشه کشیده شد. نفسی گرفت و دوباره گفت:

-من هنوز آبرومو مدیون حاجی ام کیان ولی نفس هایی که آمد و رفت برام کم عذاب نیاورد. شاید همین حالا هم چوب غفلت بیست و چند سال پیشم رو می خورم. اگر حواس من کمی جمع تر بود شاید امروز اندازه یک دنیا کوه غم و شرم روی دوشم نبود و خودم زمین گیر نمی شدم. زیر بار خجالت از خانواده تو کمر من شکست. کیان اخم ظریفی به پیشانی آورد و کمر صاف کرد.

-دلیلی برای این همه شرمندگی و ناراحتی نمی بینم محمود خان. باور کنید اگر می دونستم با معرفی خودم انقدر باعث ناراحتیتون میشم اصلا این کارو نمی کردم. اینم مطمئن باشید که حساب شما از سایرین جداست. یک شراکت خونی باعث نمی شه همه به یک چوب رونده شن! حاضرم قسم بخورم که بابا هم به این موضوع واقفه. سکوتش و دور شدنش رو برای آرامش خودش تصور کنید نه چیز دیگه ای.

مرد آهی کشید. صدایش کمی کم جان تر شد و زمزمه وار گفت:

-برادرت چه می کنه؟

کیان نفهمید چرا ناخواسته نگاهش سمت بهار کشیده شد. تازه دهان نیمه باز و چشم های ناباور دختر جوان را دید. گویی مکالمه آن ها آن قدر شوکه اش کرده بود که در جایش خشک شده بود. ظاهرش نشان می داد سر سوزنی از گذشته خبر ندارد. خجالت کشید که باعث اظهار شرمندگی این پدر مقابل دخترش شد. بهار متوجه نگاه او شد. داشت مخش سوت می کشید. در این گذشته عجیب و غریب چه خبر بود؟ کدام برادر؟ تا جایی که یادش می آمد کیان تک فرزند و تک پسر عزیز کرده بود و بس! اما با دیدن نگاه او کمی خودش را جمع کرد. تغییر حالت نگاه مرد جوان نشان می داد غم عجیبی به وجودش سرازیر شده. بی اراده با اجازه ای گفت و با کوهی از سوالات در سرش اتاق را ترک کرد. کیان نفسی گرفت. دوباره به محمود نگاه کرد و آرام و غمگین گفت:

-از همون سالی که سورنا رفت پیش عزیز جون فاصله زیاد شد. بعد از اون اتفاقاتم کاملا از من جدا شد. متاسفانه هیچ وقت با بابا مشکلم حل نشد و...

-ای وای من! ای وای من!

کیان خم شد و با لحنی تاثیر گذار گفت:

-این مشکل خانوادگی ربطی به گذشته نداره محمود خان. خواهش می کنم شما خودتونو سرزنش نکنید. احساس کردم گفتنش به شما کمی تسکین دهنده است. می دونید جدایی از هم خون و هم خونه خیلی سخته.

دست مرد را گرفت. لمس کرد و با خواهش افزود:

-برامون دعا کنید. بابا همیشه می گفت نفس شما حقه. کاری به آدمای ناحق دور و برتون نداشت ولی هنوز هم روی

اسمتون قسم می خوره. این لطفو در حق من و برادرم بکنید.

خم شد. کتف تکیده ی مرد را بوسید. صورت محمود به سمتش خم شد و گفت:

-خدا به هم ببخشد تون. انشا... حل میشه بابا جان.

کیان تا خواست کمر راست کند محمود آرام تر گفت:

-به پدر و برادرت بگو منو حلال کنن پسر. خواهر من بد کرد ولی ته همه ی حرفاش داد کشید که اون بچه پاک تو خونه اش آلوده اش شد. اسمش آلوده شد. اینا رو به پدرت بگو.

چشم های کیان برق زد و محمود با تک سرفه ای افزود:

-چند بار خواستم به پدرت بگم گوش نداد اما دل من میگه همه ش زیر سر شیلا بود به خاطر اون کینه احمقانه. به پدرت بگو کیان!

کیان لبخند زد. نفس آسوده ای کشید و "چشم" گفت. دقیقه ای بعد هم برخاست و با خداحافظی کوتاهی خواست برود. مادر عذرخواهی کرد که نمی تواند تا مقابل در بدرقه اش کند در عوض بهار همراهش شد. کیان در را باز کرد. سوییچش را در دستش فشرد و به سمت بهار برگشت.

-امروز حرفام مهم بود. ولی خب انگار قسمت نبود فعلا بشنوی. فقط قبل از رفتن یه سوال ازت دارم.

بهار کنجکاو و با نگاهی گذرا پرسید:

-بفرمایید.

-آدرس طلبکار بهروزو بده به من.

سر بهار ناگهانی و با حیرت بالا آمد و در چشم های او مکث کرد. کیان نفسی گرفت و سوییچ را کف دستش کشید.

-تمام این مدت حواسم بهت بود منتها...

-از کجا می دونید؟

-فرقی نمی کنه. نخواستم به روی مادرت بیارم و ازش آدرس بگیرم چون مطمئن هنوز هیچ کس نمی دونه. اون روز هم تو ماشین قصد داشتم ازت بپرسم که خب نشد ولی بهتره از این به بعد تو دور و بر این جور آدم نباشی.

کیان کجای کار ایستاده بود؟ بهار الان درست وسط کثافت کاری های آن ها بود. بغضش گرفت. خود احمقش کرده بود. سنگ را خودش پایین انداخته و تبر به ریشه زندگیش زده بود. سکوتش که طولانی شد کیان قدمی نزدیک تر رفت.

-بهار! منو غریبه ندون. مطمئن باش جبران می کنی.

بهار بغضش را قورت داد.

-نمی دونم مشکلتون با بهروز چیه ولی شاید پول هم دوا ی دردشون نباشه.

-وقتی پولتون پرداخت شه دادگاه رای آزادی بهروزو صادر می کنه. به ایناش کار نداشته باش. آدرسو بده. من تمام تلاشمو می کنم.

بهار آدرس شاکری را برای او داخل دفترچه کوچکش نوشت. کیان تشکر کرد و تاکید کرد کسی در مورد این موضوعی چیزی نفهمد. وقتی ماشین روشن شد و از پیچ کوچه گذشت اشک بهار چکید. در را به هم کوبید و پشت در تکیه زد.

دیگر پول دوا ی این درد نبود. تهدیدهای ساسان جنس دیگری داشت. بوی خون می آمد نه پول!

نزدیک بخاری به پشتی تکیه داد و پتوی نازک مسافرتی را دورش پیچید. مادر لیوان شیر را دستش داد و گفت:

-بخورش و برو بخواب.

اصلا میل به خوردن نداشت اما برای این که مادر بیشتر نگران حالش نشود تشکر کرد. لیوان را نزدیک لبش برد و در همان حال گفت:

-امروز زیاد خوابیدم. اصلا چشمم خواب نداره.

-داروهاتو خوردی؟

دست به تن گرم لیوان کشید و به بخار کم حاصل از داغی شیر چشم دوخت. آرام گفت:

-همه ش آرام بخش بود. فقط یه مسکن خوردم دوباره سردرد نگیرم.

-نمی خوای بگی چی شد که یهو با اون حال و روز خراب اومدی خونه؟ تو خودت همیشه آرومی، آروم بخش دارویی به کارت و حالت بند نبود دختر!

به چهره ی دلواپس مادر نگاه کرد. دلش از آن همه اتفاقات جور واجور خون بود. اشتباهات بهروز کم بود، حالا حماقت های پشت سر او هم اضافه شد. می دانست اگر بویی از موضوع ببرد تاب نمی آورد. اصلا شاید خدایی ناکرده بلایی سرش می آمد. دانستن و ندانستن مادر هم فرقی به حالش نمی کرد. ساسان و کارهایش خطرناک بودند. شاید بهتر بود به خودِ سورنا بگوید چه نقشه ای برایش کشیده اند. چنین جرأتی داشت؟ یاد سورنا هم می افتاد ترس برش می داشت. حیران مانده بود در این آدم یخ و شیشه ای و غیر قابل نفوذ چه دیدند که چنین راه مسخره ای را پیشنهاد دادند؟ مطمئن بود یه مدت بگذرد و ببینند از او و دست و پا چلفتی بودنش آبی گرم نمی شود رهایش می کنند. مطمئنا قبلا هم این راه را امتحان کرده بودند با دخترهای مختلف اما شباهتش را با آن ها نمی دانست. غافل بود که تفاوتش ساسان را به فکر انداخته است و البته تا حدودی فکر سورنا را جذب خود کرده بود. درست مثل چهار پاییی که در گل فرو رفته باشد، راه پس و پیش نداشت. این ترس عجیب و غریب دامن منطقش را کشیده بود و عقلش سیر نزولی طی می کرد. به هیچ وجه توان مبارزه با این ترس را نداشت. عاقبتش می شد آن کابوس های وحشتناک و حال رو به مرگ شب قبلش!

سکوت که طولانی شد، مادر کنارش به پشتی تکیه داد و دوباره گفت:

-بهارم، مامان جان! تو یه دختری. پاکی! می دونی چقدر گرگ برات دندون تیز کردن تو این وانفسای روزگار! می دونی هر ساعت که از خونه دوری، یک روز از عمر من کم میشه؟ می دونی دلواپستم؟

بهار لیوان را داخل بشقاب گذاشت. پتو را از دور شانه اش برداشت و نصفش را روی پای مادر انداخت. دستان سرد او را گرفت و مشغول ماساژ دادن انگشت هایش شد.

-حواسم هست مامان. نگران نباش.

-وقتی میگی حواسم هست بیشتر دلم می لرزه دختر. تو فقط بیست و یک سالته. چه می دونی از کثافت و گندی که دور آدم ها رو گرفته. دیگه به حرمت و ناموس یک مادر هم رحم نمی کنند، چه برسه به بره ای مثل توی ... توی این زمان گله ی گرگ بیشتر از آدم جولون میدن. گرگایی شبیه آدم! یعنی فقط درنده نیستن، با عقل پیش میان و می درن. با همون خوی وحشی گری.

کمی به صورت هیجان زده مادر نگاه کرد. خم شد و گونه اش را بوسید. هنوز نمی فهمید چقدر دل او بالا و پایین می شود

از جسارت های این دختر! تازه از همه ی کارهایش هم خبر نداشت. به خصوص شاهکارهای آخرش و الا هیچ بعید نبود پس بیفتد. دراز کشید و سر روی زانوی او گذاشت. دستش را روی صورتش نگه داشت و چند بار کف دستش را بوسید.

-حواسمو بیشتر جمع می کنم. قول میدم.

مادر زیر لب گفت "خدا کنه!" بهار سر چرخاند و به مادر نگاه کرد. برای عوض شدن جو آرام پرسید:

-مامان تو گذشته خانواده صدیق چه خبر بوده؟ بین بابا و آقا کدورتی هست؟

مادر موهای رها شده روی صورت دخترک را نوازش کرد و آهی کشید.

-به دشمنی بیشتر شبیهه ولی خب دو تا دوست دشمن! با این که حاجی از بابات دلخوره ولی هیچ وقت هم حرمتشو نشکست و آبروشو نریخت.

بهار با تعجب و ناباوری پرسید:

-چرا؟

-به خاطر شیلا و کارهاش.

مکثی کرد و به لیوان شیر اشاره کرد.

-شیرت یخ شد. نمی خوریش؟

-میل ندارم.

سپس با کنجکاوی بیشتری پرسید:

-خب چرا برام تعریف نمی کنی مامان؟

-قصه قشنگی نداره که قابل شنیدن باشه!

-اگه من دوست داشته باشم بدونم، ایرادی داره؟

-نه اما ... هتک حرمتایی شده که بابات دیگه دوست نداره در موردش حرفی زده شه.

-آخه بابا هیچ وقت با شیلا و برادرش رابطه نداشته. مگه خودش نگفت از همون اول هم جنسشون یکی نبود و قطع رابطه بودند؟ حتی زمان مجردیشون؟

-چرا عزیزم اما خب کم و بیش از کارهای شیلا خبر داری و می دونی از هیچ کاری ابایی نداره. خب همون یکی بودن اسم مادرشون هم برای ربط دادنشون به هم بسه. حالا مدام بابات خودشو کنار بکشه. مردم که یادشون نمی ره اینا تا هفده هجده سالگی با هم تو یه خونه و محل بزرگ شدن.

-می دونم اما امشب خودش داشت با کیان حرف می زد. من نمی دونستم کیان برادر هم داره.

مادر با تاسف سر تکان داد و آهی کشید.

-برادر! چه پسری هم بود. با تمام بچگیش چهره ش از یاد من نمی ره.

بهار هیجان زده و کنجکاو بلند شد و نشست.

-بود؟ مگه مرده؟

-والا بیست ساله دیگه کسی تو این محل مرده و زنده ی اون بچه رو ندید و خبری ازش نشنید.

دوباره سر تکان داد و انگشتانش را با یادآوری گذشته در هم پیچید.

-خدا از شیلا نگذره. کینه اش کینه ی شتری بود.
 بهار سر در گم پرسید:
 -برادر کیان چه ربطی به شیلا داره مامان؟
 -خدا عالمه مامان جان! من خودمم هنوز بعد از سیزده چهارده سال نمی دونم اون از خدا بی خبر چطور به این پسر ربط پیدا کرد.
 -نکنه باعث مرگ پسرشون شده؟
 -والا اونم نمی دونم. چون پسره دیگه خونه ی باباشم ظاهر نشد. البته حاج صدیقم باهاش بد تا کرده بود ولی...
 -مامان من گیج شدم به خدا.
 -چیو می خوای بدونی؟
 -کینه شیلا سر چی بود که به بچه حاجی ختم شد؟
 -به بچه حاجی ختم نشد. من که میگم هنوز پی فرصتیه تا ضربه بزنه به خانواده حاجی. واسه همینم بود حاجی جون و زندگی خانوادشو برداشت و از این محل رفت. البته اینا رو هنوز هیچ کس درست نمی دونه. منم از حرفایی که بابات می زد و چند باری که تو خونه شون رفتم و اومدم فهمیدم قصه چیه.
 -مگه میشه از کینه به این بزرگی کسی خبر نداشته باشه؟
 -آره چون شیلا تا لحظه ی آخرم که بابات از کوره در رفت می گفت من کاری به اینا ندارم. فقط با زنش دوست بودم که بعد از مردن اونم رفت و آدمم تموم شد.
 چشم های بهار کم مانده بود بیرون بزند.
 -مرگ زن حاجی؟ پس راحیل خانم...
 -راحیل خواهر زنش بود و خاله ی بچه ها. بعد از خودکشی زنش با راحیل ازدواج کرد.
 وقتی چهره ی گیج بهار را دید لبخندی زد و گفت:
 -بذار از اول برات تعریف کنم. می دونم الان تو سرت چه خبره، چون خودمم که از حرفای نسیه بابات سر در نمی آوردم به هم می ریختم تا خودش از اول چیزایی که می دونست برام تعریف کرد.
 مکثی کرد. کف دست هایش را روی صورتش کشید و گفت:
 -شیلا انقدر هم بد نبود. یه خورده بی آبرو بود، ولی متعهد بود. زندگیشو دوست داشت. شوهرشو دوست داشت، اما وقتی شوهرش تو زندان مرد، عفریته ای شد که من هنوز از آوردن اسمش خجالت می کشم. هم روزگار خودشو سیاه کرد، هم خانواده ی صدیقو از زندگی ساقط کرد و از هم پاشیدشون. سر یه اشتباه پرونده ای که باید می رفت زیر دست یه قاضی دیگه، افتاد زیر دست قاضی صدیق. پرونده تجاوز گروهی به یه دختر که می گفتن منصور، شوهر شیلا هم باهاشون بوده. بعد از چند جلسه دادگاه پرونده به بخش اصلی ارجاع شد و قاضی پرونده عوض شد. اونم به خاطر این که حاجی باید برای گذروندن یه دوره ی ویژه می رفت کرمان. ما با شیلا هیچ رابطه ای نداشتیم اما تو همون بحبوحه سر و کله اش خونه ی مام پیدا شد. بابات با حاجی رابطه خوبی داشت. درست بود که از لحاظ طبقاتی با هم فرق داشتند، ولی خب علاقه و احترام متقابلی بینشون بود. حتی بعد از مشکلات و دشمنی هایی هم که شیلا درست کرد بازم به بابات

مربوط نمی دونست. شیلا اومد که باباتو واسطه کنه برای مثلاً پارتنی بازی اما بابات گفت حاجی پرونده رو تحویل داده چون عازم شهر دیگه ایه. اولش التماس کرد اما وقتی دید بابات میگه اگه منصور خطایی نکرده و جزو اون آدم نبوده نباید بترسه، اون روشو نشون داد و گفت اگه بلایی سر شوهرش بیاد همه رو بیچاره می کنه. رفت سر وقت خود حاجی. نمی دونم چی بگم اصلاً اما اول رفت با ناز و ادا و حربه های زنونه حاجی رو از راه به در کنه ولی خب نتونست. بعد کارش به التماس رسید که شوهرش گفته تو زندان تهدیدش کردن می خوان بکشنش. باز حاجی محل نداشت. اون قدر رفت و اومد تا حاجی از دستش به ستوه اومد. رفت مدارکو بازخونی کرد. به رفیقاش رو انداخت اما مدارک همه می گفتن منصورم جزو اون آدم بوده. همینم به شیلا گفت و بعدشم که رفت کرمان. چند وقت بعد به گوشمون رسید منصورو تو زندان کشتن. بابات برای مراسمش رفت. وقتی اومد از شدت ناراحتی نزدیک بود سخته کنه. می گفت شیلا کینه کرده. با حاجی تماس گرفت و گفت اگه می تونه خانواده شم با خودش ببره. شیلا ممکنه مزاحمت درست کنه اما انگار رویا، همون زن مرحومش قبول نمی کنه و میگه نمی تونم تو غربت زندگی کنم. که کاش می رفت چون به شیش ماه نکشید پای شیلا به خونه شون باز شد. انگار همون موقع هم راحیل کرمان درس می خوند. شیلا از خدا بی خبرم زیر پای رویا می شینه که شوهرت به هوای خواهرت رفته. اینا رو داداشم گفته یعنی بابای تو. رویا اومد اینجا از من پرس و جو کرد. مثلاً می خواست من نفهمم و واقعا هم من نفهمیدم. فقط وقتی پرسید حاجی هنوز با بابات رابطه داره گفتم آره. همین آره هم شد بلای جون و مهر تایید روی مزخرفات شیلا. رابطه بین خانواده ها خراب شد. من دیگه تو خونه شون رفت و آمد نکردم، در عوض جای پای شیلا تا نبود حاجی محکم شد و...

مادر با سکوت آرام روی پایش زد و گفت:

-یهو یه بی آبرویی شد که بیا و ببین اما مسلمون باید خودشو به کری و کوری می زد که نشنوه. زن حاج ثامن صدیق با آبرو، قاضی مملکت معتاد شد. اونم چه معتادی! حتی من شنیدم مقابل بچه هاشم مصرف می کنه. پای شیلا از خونه شون بریده شده بود یعنی کاری نداشت دیگه. زهر خودشو ریخته بود. اون قدر آشفتگی زندگیشون پر رو صدا بود که رفتن خونه ی پدر زن حاجی ساکن شدن تا اونا مراقب زن و بچه ش باشن. یه روزم خبر اومد که رویا تو حال بد نفت ریخته روش و تو زیر زمین خونه ی پدریش خودشو جلوی چشم بچه هاش آتیش زده. از جزییاتش خبر ندارم ولی تموم محلو سیاه کردن. حاجی به هم ریخته بود. اون قدر که از خونه بیرون نمی اومد. بچه هاشم کوچیک بودن و مدام بهونه می گرفتن. چند ماه که از مرگ زنش گذشت با خواهر زنش ازدواج کرد. راحیل اومد تو خونه خواهرش تا هوای بچه های خواهرشو داشته باشه. رفت و آمد منم کم و بیش به خونه اش بود چون طبقه ای اولشون یه کارگاه کوچیک قالی بافی داشتن. حاجی هم از بابات خواسته بود من برم هم هوای تنهایی راحیلو داشته باشم هم حواسم به کارگاه باشه. منم قبول کردم. گاهی راحیل باهام حرف می زد. این که حرف و حدیث مردم برای اونم بد شده و به پیشنهاد پدر و مادرش با حاجی ازدواج کرده. البته پشیمون نبود اما پسر کوچیکه اذیتش می کرد. نمی دونم رویا قبل از مرگش چی تو گوش این بچه ها گفته بود ولی من یه بار با گوش خودم شنیدم اون بچه داد می زد که مامانم به خاطر تو و بابام مرد. نمی دونم یه بچه شیش هفت ساله چه حالی داشت که اون همه ناسازگاری می کرد. کیان مهار شد اما عاقبت حاج صدیق پیشنهاد مادر راحیلو قبول کرد و پسر کوچیکه رفت پیش اونا. انگار اون جا آروم تر و سر به راه تر بود. واسه همینم دیگه کسی برای برگشتنش اصرار نکرد. همه چی آروم بود تا سیزده چهارده سال پیش که باز اسم شیلا اومد و این بار کنار اسم پسر

کوچیک حاج صدیق. اصلا قابل باور نبود اما انگار حقیقت داشت.

با سکوت مادر، بهار حس کرد در حال خفه شدن است. دست زیر گلویش گرفت و زمزمه کرد:

-رابطه ای که از شیلا به شیطون ساخت، رابطه با پسر حاجی بود؟ با یه بچه؟

مادر سر تکان داد و دست روی پایش کشید.

-نمی دونم شیلا می خواد جواب خدا رو چی بده اما اون قدر که حاجی از این مساله ضربه خورد؛ از مردن زنش نخورد.

پسره رو شبونه از خونه شیلا کشیدن بیرون و بعد از اون مثل یه مرده ای که خبری ازش جز خاطره نمی مونه نیست و نابود شد. حاجی ام جمع کرد و از اینجا رفت.

-بابا چرا خودشو مقصر می دونه؟

-چون اون واسه شیلا خونه گرفت. گفته بود از کاراش پشیمونه. تنهاس. در به دره! دل باباتم سوخت. می خواست تو همین نزدیکیا براش خونه بگیره، اما خودش گفت اینجا سختشه. باباتم غافل از این که این رفته سراغ محل خونه ی پدری رویا یه خونه کوچیک براش اجاره کرد و...

سری تکان داد و آه کشید.

-بابات خواست خواهرشو هر چند ناتنی از کثافت جمع کنه، اما نمی دونست اون واسه همه چی نقشه داره. حتی خراب کردن بابات پیش حاجی. بابات وقتی فهمید دستش روش بلند شد. از خونه ش پرتش کرد بیرون و ... اما داغی به دل بابات گذاشت که تا قیام قیامت پاک نمی شه. اونم زنده کردن اسم خواهر و برادری که جز خجالت و شرمندگی هیچی براش نداشت.

مادر که ساکت شد بهار در خود جمع شد. صدای لرزان و شرمنده پدر مقابل کیان به خاطرش آمد. تنش مور مور شد. بغض گلویش را فشرد. بازوهایش را بغل گرفت. سرمای هوا تنش را به کرختی ننداخت. شلاق های ناباوری از این همه نامردی و تلخی تنش را بی حس کرده بود.

چشم هایش مست خواب بود. بی خوابی شب گذشته و فکر و خیال قصه ی تلخی را که شنیده بود باعث شد تا ظهر خواب باشد اما بالاخره صدای ویبره ی گوشی زیر بالشش کار خود را کرد. دست زیر بالش کشید و خواب آلود گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-بله!

-بله و زهرمار. هنوز عین جنازه خوابی؟

-باز تو مثل خروس بی محل پیدات شد آرزو؟ دیشب تا سحر بیدار بودم.

-به کیان جون فکر می کردی؟

-حرف بیخود نزن اول صبحی!

-اول صبح؟ ساعت از یک گذشته. روی خرسم کم کردی تو!

بهار دست به پیشانی اش کشید و گفت:

-مسخره نکن. هنوز خوابم میاد.

-مسخره کدومه؟ ساعت دقیقا ۱۰:۱۳ دقیقه به وقت تهرانه. پاشو خودتو جمع و جور کن که با مامانم داریم میایم اونجا.

-واسه ی چی؟

-سرتو ببریم و ببریم واسه پادشاه!

بهار خنده اش گرفت.

-سر من مال تو. پاشو بیا جیغ جیغو.

تماس قطع شد. همان طور که گوشی در دستش بود بالش را بغل گرفت و دوباره چشم بست. خیلی نگذشت که دوباره گوشی زنگ خورد. باز با همان چشم بسته دکمه ای را که زیر انگشتش بود فشار داد و گوشی را کنار صورتش گذاشت.

-اذیت نکن آرزو. خوابم میاد.

-چه عجب جواب دادی مادمازل!

جفت چشم هایش باز شد و سرش پرید. به صفحه گوشی نگاه کرد. شماره ی سورنا بود. انگار قلبش از جا کنده شد.

صدای الو گفتن او آمد. آب دهانش را قورت داد. تپش های تند و مضطرب قلبش را به وضوح حس می کرد. دوباره

گوشی را کنار گوشش گذاشت و سعی کرد استرسش را کنترل کند.

-سلام. شما خوبید؟

-خیلی ممنون. از دو روز پیش مدام دارم باهات تماس می گیرم. یعنی ندیدی؟

بهار گوشی را در دستش جا به جا کرد. دهانش مدام بزاق تولید می کرد و تپش قلبش بالاتر می رفت.

-دیدم ولی ... خب ... راستش ...

همان موقع مادر در را باز کرد و وارد اتاق شد. تمام بدن بهار یخ کرد. گوشی را در دستش جمع کرد و روی تخت

نشست. ظهر به خیری گفت. مادر با نگاهی به گوشی درون دستش گفت:

-آرزو بیدارت کرد؟

سر تکان داد. مادر دوباره گفت:

-پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن. نمازتو بخون الان میان اینجا با مامانش.

-باشه. الان میام.

مادر حرف دیگری نزد و بیرون رفت. بهار نفس عمیقی بیرون فرستاد و لبش را محکم گاز گرفت. به گوشی نگاه کرد.

تماس هنوز قطع نشده بود. دوباره گوشی را کنار گوشش برد و آرام تر از قبل گفت:

-الو...

سورنا با مکث کوتاهی گفت:

-مادرت بود؟

-آره. ببخشید باید برم.

-خیلی خب. فقط می خواستم حالتو ببرسم. کار خاصی نداشتیم. البته فکر می کردم شاید تو کاری داشتی که دو روز پیش

چند بار زنگ زدی.

-میشه بعدا حرف بزیم؟

-باشه. کی؟

-بهتون پیام میدم.

-من اهل اس ام اس بازی نیستم. هر موقع کار داشتی زنگ بزن. الانم برو به کارت برس.
با تشکر بهار، سورنا خداحافظی کرد. تماس قطع شد. کمی به صفحه ی گوشی نگاه کرد. کاش جرات می کرد بگوید چه خوابی برایش دیده اند اما ... سر تکان داد و گوشی را همان جا زیر بالشش گذاشت. روی تخت را مرتب کرد و بلند شد. هر چه خواست خودش را به آن راه بزند، نمی شد. سورنا و فکرش یک تکرار عجیب در این روزهای عجیب تر و ترسناک بود.

سورنا هنوز غرق در فکر گوشی را روی میز می چرخاند. آرش مشتری را رد کرد و پول ها را داخل صندوق گذاشت. از زیر چشم نگاهش کرد. به شدت از چند روز پیش در فکر بود. حرفی هم نمی زد. با سابقه ای که سورنا داشت می دانست موضوع آن قدر مهم است که فکرش را درگیر کرده اما چیزی نپرسیده بود بلکه خودش به زبان بیاید. هر چند تا به حال پیش نیامده بود او حرفی از دل مشغولی هایش بزند. اجناس فروخته شده را در لیست خرید لب تاپ تایپ کرد و آهنگ بی کلام ولایتی را پلی کرد. صدلی اش را سمت سورنا چرخاند و گفت:

-امروز جایی کار نداری؟

سورنا نگاهش کرد و بالاخره از چرخاندن گوشی دست برداشت.

-نه! چطور؟

-با لایلا قرار دارم. می خوام برم سینما.

سورنا تک خنده ای کرد و عقب نشست.

-سینما واسه چی؟ ببرش خونه خب! هم روشنه هم کنترل چی نداره مزاحمتون شه.

آرش نجی کرد و گفت:

-جون به جونت کنند فکرت خرابه دیگه.

سورنا برخاست و به سمت قهوه جوش رفت.

-می دونم عرضه نداری بابا. قهوه می خوری؟

-زهرمار درست نکنی، آره!

-قهوه رو باید تلخ خورد. تو شکر بریز شیرین شه.

آرش با ریتم گیتاری که پخش می شد روی میز ضرب گرفت و گفت:

-راستی جدیده؟

-چی؟

-چی نه! کی؟

سورنا ابروهایش را در هم کشید و نگاهش کرد.

-کی؟

-دختره که زنگ زدی بهش؟ این دفعه زود وارد عمل شدی.

قهوه را ریخت و همان جا روی میز کنارش گذاشت. روی صندلی نشست و گفت:

- فکر کن افسون بهم مزه کرده، این دفعه دیگه نمی تونم زیاد صبر کنم.

- اینو از کجا پیدا کردی؟ انگار خونواده دار بود. به نظر نمیاد ساسان انداخته باشدش جلو پات!

- بخوای حسابشو کنی اینم پیشکش ساسانه. یه سرش به اون وصله.

- سورنا تا کی می خوای...

- موعظه نکن دوباره آرش. رابطه ای در کار نیست. سر یه موضوعی می خوام به دختره کمک کنم.

آرش خندید و با هیجان گفت:

- کمک؟ اونم تو؟ حتما در راه رضای خدا؟

سورنا لب هایش را بالا کشید و قهوه اش را مزه کرد.

- شما میگی رضای خدا. بذار من خدامو پیدا کنم بعد راه رضایتشو.

- باز زدی به جاده خاکی؟ به خدا تمام بدبختیای تو سر این کفر گفتته.

- کفر نمی گم. خود کافر! خدا رو نشونم بده راه تو رو برم.

- مگه تو دوران جاهلیت بزرگ شدی که دنبال تندیس و بت می گردی؟

چشمان سورنا تیز شد و در چشم های آرش فرو رفت.

- نه! دنبال بت نمی گردم. دنبال اون خدایی می گردم که بهم انگیزه بده واسه پرستیدنش. نه اون خدایی که تو از روی مسلک بابات پرستیدی و حاج صدیق برا پییشرفت ظلماش. این خدا، خدا نیست. من کافر می میرم ولی این خدا رو نمی پرستم.

آرش با لحن ملایم تری گفت:

- دنیا و آخرت خودتو خراب نکن به خاطر لجبازی سورنا. کفر نگو. تو آدم معتقدی هستی. نمی خوای به روی خودت بیاری و الا یکی مثل ساسان می شد. از هیچ گناهی نمی گذشتی. نه این که به قول خودت برای خالی کردن غریزه ات از راه خدا استفاده کنی.

سورنا پوزخندی زد و فنجان را روی میز گذاشت.

- می دونی این کارم واسه چیه؟ واسه مسخره کردن همون مردی که ادعا کرد هوشش رو با کلاه شرعی حلال کرد. این حلال خدای شما از هر حرومی، حروم تره!

نگاه آرش به چشم های پر آتش او چسبید و سورنا بی خیال برخاست و گفت:

- چند دقیقه میرم پایین و میام بعد برو به لیلا خانم برس.

گوشی را بین شان و گوشش گذاشت و پلاستیک را تحویل مشتری داد. دختر جوان با لبخند تشکر کرد و بیرون رفت.

ساسان گفت:

- لیدی ها رو رد کردی یا نه؟

نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست.

- آره بابا. شب عیده ملت ریختن و تا تمام مغازه ها رو جارو نکنن خیالشون راحت نمی شه.

-بده مگه؟
 -نه ولی آرش نیست خسته شدم.
 -اوه. اون پسر پیغمبر کجا رفته؟
 -خواستگاری خیر سرش. دختره سوار شد دیگه پیاده هم نشد.
 -مسلک اونام همینه بابا. خریت!
 -ساعت یازده دیگه. جمع کن بیا اینجا.
 -چه خبره اونجا؟
 -دور همیم خوش میگذره.
 -حوصله ندارم. می خوام برم خونه دوش بگیرم و بیفتم ولی شاید فردا اومدم سر وقتت.
 -بیا میگم حوصله تو جا بیارن.
 -میگم حسش نیست ساسان. پیله نکن!
 -صدای ساسان آرام تر و اغواگر تر شد.
 -دختره خوب کیسیه ناکس سورنا. می پره ها. اصلا شاید همین شد بال پروازت و رفتی اون ور آب. مگه نمی خواستی بری؟
 -این لیدی دو رگه اگه اون ور آب شاه ماهی بود، الان این ور چه غلطی می کنه؟ مطمئن باش ملخ دریایی هم نیست.
 جای پری بهت غالب کردن ازش نون در آری بدبخت!
 ساسان طلبکار گفت:
 -تو می خوای حالشو ببری پیش به من می ماسه؟
 -همینش شده معما جونور.
 -خوبی به تو نیومده. می خوام سرت گرم باشه.
 -سرم گرمه. تختتم دیگه با امثال افسون گرم نمی شه.
 ساسان خنده مضحکی کرد.
 -چی؟ نکنه می خوای عابد و زاهد شی این دفعه زن دائم بگیری؟
 پوزخندی زد.
 -شاید! مشکلی داری؟
 -پس بگرد یکی مثل اون دختره آفتاب مهتاب ندیده پیدا کن.
 به خوبی فهمید از چه کسی حرف می زند، اما خودش را به آن راه زد.
 -مگه دختر آفتاب مهتاب ندیده هم پیدا میشه؟
 -اوه. آسمون هم این یکیو ندیده. آفتاب و مهتاب پیشکش.
 -از کی حرف می زنی؟
 -همون دختره که دلت براش زغالی شده بود. انقدر خوف کرده ازم دیگه کارخونه هم نیامد.

حسی درونش به غلیان افتاد و بی اراده خشم در صدایش نشست.

-مگه چی کارش کردی نکبت؟

-هیچی جون تو. فقط کلهم از کمک به داداششم منصرف شده و هیچ خبری ازش نیست دیگه.

با آمدن چند مشتری همزمان حرف او را قطع کرد و گفت:

-فردا سر ظهر میام می بینمت. میام خونه سهراب.

-شریف نبینه واست شاخ شه!

-شریف هیچ خری نیست. کاری نداری؟

-نمیای امشب؟ ملخ دریایی رو یه شب امتحان کن شاید خوشش اومد.

-من دیگه بهم ملخ نمی سازه. هوس گوشت بره کردم. خداحافظ.

تماس که قطع شد، ساسان گوشی را کف دستش کویید و با خوشحالی به سمت زنی که با حرص نگاهش می کرد برگشت.

-حالا صبر کن پارت دوم کارو ببین. بعد اگه بازم سر حرفت بودی دختره فردا اینجاست. حله؟

روژان با لهجه غلیظ انگلیسی گفت:

-عرضه داری سورنا رو بکش اینجا تا با خودم ببرمش. اون دختره ی نکبتو می خوام چی کار؟

ساسان ابرو در هم کشید و لب جلو داد.

-ما هدف مهم تری داریم. یادت رفته؟

روژان با صدای بلند و محکمی گفت:

-اونی که تعیین تکلیف می کنه من و پدرم، نه توئه احمق! می فهمی یا جور دیگه تو کله ی پوکت فرو کنم؟

ساسان چند قدم فاصله میانشان را با خونسردی طی کرد و مقابل روژان ایستاد. به برکت کفش های پاشنه بلند و میخی اش سرش مقابل صورتش بود با نهایت چهار سانت تفاوت. لبخند وسوسه انگیزی به لب آورد و گفت:

-من به رییس هم گفتم لیدی. برای رسیدن به هدف یه کم تحمل رقیب عشقی سخت نیست. در عوض اگه بتونیم سورنا رو بکشیم تو راه و ازش استفاده رو بکنیم، برای همیشه می بریش چون از جونش سیر نشده که بخواد با برچسب یه آشوبگر سیاسی اینجا بمونه.

-اگه عاشق این زنیکه شه چی؟

لبخند ساسان بیشتر کش آمد و کل صورتش را گرفت.

-سورنا رو من می شناسم روژان. همین حرفو در مورد افسونم زدی، یادته؟ گفتم دلشو می زنه.

-خب اگه قرار باشه اینم دلشو بعد از کلی خوش گذرونی و عشق بازی بزنه چه فایده ای داره؟

-این دختره فرق می کنه. من می شناسمش. دو ساله با سهراب درگیره آخرشم با یه پخ من غش کرد و پس رفت.

روژان کلافه و عصبی دستانش را کنار سرش تکان داد و پشت به ساسان سمت کاناپه رفت.

-نمی فهمم. از کارت سر در نمیارم. نمی فهمم. یه دختره امل و دست نخورده رو تور کردی که سورنا رو به دام بندازی، بعد میگی ولش می کنه. باب دل سورنا نیست. ولش می کنه.

ساسان دست روی دسته ی مبل گذاشت و کاملا به سمت روژان خم شد. به چشم های او نگاه کرد. با تغییر رنگ چشمانش وحشی تر به نظر می رسید و خواستنی تر اما باز دهانه اسب هوسش را افسار زد. این شکار فقط بعد از مرگ سورنا به طرفش می آمد و بس. دلایل کینه اش از سورنا کم نبود ولی دلایل ننگه داشتنش بیشتر.

-میگم جذبش میشه چون دختره دور از دسترسشه. براش جذاب و متفاوت به نظر میاد. مگه نشنیدی هوس گوشت بره کرده؟

بیشتر به طرفش خم شد. آن قدر که بوی عطر تند روژان بینی اش را پر کرد و هوس دلش را بیشتر. دهانش را لحظه ای بست و عطر او را بلعید. خندید و گفت:

-چقدر خوش بویی تو!

-بقیه اش ساسان!

-یه گاز بهش بزنه دلشو می زنه. بعد از یه بار رابطه ولش می کنه.

روژان با حرص عقبش زد و از جا پرید.

-مسخره است.

-نیست، چون مردی مثل سورنا که مزه ی رابطه ی همه چی تمومو چشیده با یه دختر دست و پا چلفتی چیو می تونه تجربه کنه و لذت ببره جز همون.

-اینا قصه و حرف مفته. همه ش احتمالاً. اگه دختره به قول تو پخمه، گرگ باشه چی؟

ساسان خندید و باز تلفنش را باز کرد. عکس بهار را روی صفحه گذاشت و اسکرین گوشی را سمت او برگرداند.

-نگاش کن. بدبخت تر از اونه که فکرشو کنی.

روژان با دیدن دخترک ریز نقش و پوشیده در چادر سیاه رنگش، ابروهای باریکش را در هم کشید و گوشی را از دست

او گرفت. مدتی را در سکوت به چهره ی دوست داشتنی و معصوم بهار نگاه کرد. لب به هم سایید و گفت:

-خوشگله. با این که مثل کلاغ سیاه خودشو پوشونده ولی جذابه. حالا اگه این دختر لباسای آن چنانی بپوشه و به خودش

برسه...

ساسان حرف روژان را قطع کرد و با لحن خاصی گفت:

-عروسک خوشگلی میشه برای پیشکش به بالا دستی ها. نظرت چیه؟

روژان در سکوت کمی نگاهش کرد. سپس برخاست و باز مقابل ساسان ایستاد.

-و اگه غیر از این شد؟

-خودم شخصا عکس جنازه شو واست می فرستم. می دونی تا حالا آدم نکشتم ولی اگه بینم داره واست شاخ میشه اون

جوری که دوست داری می کشمش. خوبه؟

لب روژان کش آمد و نگاهی به سر تا پای او انداخت.

-نه! انگار زیر دست بابا خوب داری آموزش می بینی.

-شما یه نیم نگاه کنی بدم نییاد.

روژان با ناخن تیزش روی سینه ی او کوبید و گفت:

-پا اندازه ی گلیمت دراز کن ساسان. تا همین جا شم چشای هرزه تو زیادی تحمل کردم. ساسان دست او را گرفت و لبخند زد.

-وقتی سورنا داره عشق می کنه، چرا تو نکنی؟ فرقتش چیه؟ تو هم زندگیتو بکن.

روژان تیز نگاهش کرد، اما ساسان جرات به خرج داد و چانه اش را گرفت. سرش را روی صورت او خم کرد و آرام گفت:

-امتحانش ضرر نداره. هوم؟

با سکوت ممتد روژان، سر ساسان برای بوسیدنش نزدیک تر شد اما زن زیر دستش زد و با لبخند گفت:

-ضرر امتحان من می دونی چیه؟ جونت! پس با جونت بازی نکن.

ساسان خندید و عقب رفت.

-هر طور میلته.

-یه زنگ بزن به این دختره ببینم چه جونوریه.

ساسان چشم بلند بالایی گفت. روژان به سمت بار رفت و شیشه ای بلند و خوش رنگ را برداشت. صدای نازک دخترک که از اسپیکر آمد جرعه ای از نوشیدنی سردش را خورد و نفس پر حرصش را بیرون فوت کرد.

قلبش میان تاریکی وهم آور شب نامتعادل می تپید. یقه اش را میان مشت ظریفش فشرد و باز صدای ساسان در گوشش تکرار شد.

-شنیدی چی گفتم؟

آب دهانش را قورت داد. بغض داشت. دلش سنگین بود. قلبش سنگین بود. با بیچارگی گفت:

-من قول میدم هیچ حرفی به هیچ کس نزنم. قسم می خورم. به جون مامانم که...

صدای نحس، جدی و محکم ساسان همان صدای تحلیل رفته وضعیفش را هم بند آورد.

-موضوع سر قول دادن و ندادن تو نیست بچه جون. من ریسک کردم و به تو این پیشنهادو دادم. اونم چون دلم خواست کمکت کنم و الا به فنا می رفتی. حالته اینو؟

-من نمی تونم.

-این دیگه مشکل خودته، نه من!

با سکوت بهار، دوباره گفت:

-نهایتا تا نیمه ی اول سال وقت داری. فقط شیش ماه. طولانی شدن بازی از حوصله ی من خارجه.

-حداقل بگید چرا؟ چه کینه ای داری که می خوای براش دردرس درست کنی؟

-قرار نیست براش دردرس درست کنم. اون یه پارتنی داره و منم احتیاج به اون نفوذیش دارم، ولی زیر بار نمی ره. تو راضیش می کنی به راه من بیاد. منم از خیر تو و طلب داداشتم میگذرم.

بهار زبان روی لب های خشکیده اش کشید و با بدبختی گفت:

-بعد از این که کارتون تموم شد، من...

-خودم راهشو بهت نشون میدم بیچونیش. نگران اینش نباش. دیگه؟

-اگه از پیش بر نیومدم چی؟

-اون وقت از من و داداش نخواه مهربون باشیم. ممکنه یه سری اسناد و مدارک دیگه هم تنگ جرم کلاه برداری داداشت بچسبه. بهت گفتم که واسم کاری نداره. حالا ببین کدومش سخت تره. به راه کشیدن سورنا یا پکیدن همه ی زندگی خودت و خانوادت.

مکثی کرد و با خنده افزود:

-راستی اینم بهت بگم خیالت از بابت این بشر راحت باشه. تا خودت بهش پا ندی خطری تهدیدت نمی کنه. سرمایه ت سر جاش می مونه.

احساس کرد از شدت بغض و شرم و بدبختی از گوش هایش حرارت بیرون زد و تمام تنش به کز کز افتاد. صدایش به زور از حنجره اش بیرون آمد.

-میشه دیگه بهم زنگ نزیند؟

-آره، اما یادت نره تحت کنترل منی. چشم من از سایه بهت نزدیک تره بهار. پس فکر پیچوندنو از سرت بیرون کن. بازی که تموم شد منم از خجالتت در میام. اگه ببینم خوب پیش میری نصف چکای بهروزو برات می فرستم که حسن نیتم ثابت شه. فقط حواستو جمع کن. همین امشب بری رو مخش یه روز حکم آزادی داداشت زودتر صادر میشه. یه روز زودتر راحت میشی. پس به فکر خودت باش دختر جون. کاری نداری؟

بهار فقط اشک ریخت و سکوت کرد. جوابی نداشت بدهد. ساسان با لحنی فاتح وقتی فهمید تمام برنامه اش روی روال پیش می رود گوشی را قطع کرد. بهار سر روی بالش گذاشت و صدای گریه اش را زیر پتو خفه کرد. از همین حالا دلش برای روزگار صاف و سادگیش تنگ می شد. قرار بود همان آفتاب پرستی شود که عمری مادر در گوشش خواند از بزرگ ترین گناهان نزد خداست. پس چرا همین خدا نجاتش نمی داد؟ دلش آرام نمی گرفت. به ساعت نگاه کرد. یازده گذشته بود. دلش یک عبادت طولانی می خواست، اما تا از جا بلند شد دوباره سر جایش نشست. رویش می شد از خدا بخواهد تا برای سر سلامت بیرون آمدن از این خطر کمکش کند؟ دست هایش را در هم پیچید. سرش را روی گره دست هایش گذاشت و زمزمه کرد "خدایا کمک کن. نجاتم بده." هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای پیام گوشی اش آمد. قلبش ریخت. این روزها هر بار با شنیدن صدای پیام یا زنگ تلفن استرس تمام جانش را می لرزاند. از ترسش آن را روی سایلنت گذاشته بود. شماره سورنا را شناخت. اشکش دوباره چکید و گوشی را برداشت. دکمه ی ریز صفحه را زد و یک جمله ی کوتاه دید.

-می تونی حرف بزنی؟

آهی کشید. داشت از اعتماد و سکوت و آرامش ظاهری این خانه سوء استفاده می کرد. پدر و مادر خواب و دور بودند و او هم برای مدتی باید خودش را به خواب می زد تا وجدان خفه اش نکند. انگار خود سورنا هم، خودش را به این بازی عجیب و بی سر و ته دعوت کرده بود. برای احتیاط بیشتر سری به بیرون زد. مادر پایین تخت پدر در خواب عمیقی بود. لب برچید و قدم قدم عقب رفت. وارد اتاق شد و در را هم قفل کرد. لب تخت نشست. پیام را دوباره مرور کرد. یادش آمد او گفته بود از اس ام اس بازی خوشش نمی آید اما توجهی نکرد و در جوابش نوشت "همه خوابن." خیلی طول

نکشید که باز صفحه روشن شد. "تا به ربع دیگه می رسم خونه، خودم بهت زنگ می زنم. تونستی جواب بده. کارت دارم".

"باشه ای" در پاسخ به پیام نوشت. روی تخت خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد. پاهایش را بغل کرد و گونه اش را به زانوهایش فشرد. به عکس قاب گرفته روی کتابخانه کوچکش خیره شد. مربوط به چند روز قبل از آن اتفاق وحشتناکی بود که برای پدر افتاد. یک خانواده کوچک و خوشبخت بودند. سرمایه مالیشان زیاد نبود. یک خانواده معمولی با درآمدی معمولی تر اما آرامش داشتند. خوش بودند. لبخند از لبشان دور نمی شد. نفهمید کدام نفرین سیاه، ابر بدبختی را سمت آسمان زندگیشان فرستاد. نمی دانست این گردباد ناگهانی از پس کدام هوای سیاه دور خوشیشان پیچید. کدام چشم زخم از عایق زمزمه های شب و روزشان عبور کرد و صاف به قلب خانه نشست. پدر زمین گیر شد. بهروز با اشتباهی جبران نشدنی کمر خم کرد. چه کسی جرات می کرد به دیوار فرو ریخته و سست تکیه کند؟ فقط مادر بود که با فداکاری هایش خشت خشت این آجرها را به سختی ترمیم می کرد و می گفت تحمل کنند. درست خواهد شد. خودش هم که آمد کمک کند و بدتر کند به همه ی زندگی خودش زد. داشت سر از ناکجا آباد در می آورد و نمی دانست. برایش نقش یک رقاصه را طراحی کرده بودند و بی خبر بود. بازی خطرناک بود، اما چه فایده که نمی دید رویش با تاکید عقل نوشته شده "خطر مرگ"!

با لرزیدن گوشه در دستش سر بلند کرد. نفسی گرفت. چشم هایش را باز و بسته کرد و کف دست عرق کرده اش را روی لباسش کشید. دکمه سبز گوشه را زد و سلام کرد. سورنا با لحظه ای مکث جوابش را داد.

-سلام. دیگه داشتم قطع می کردم.

-بیخشید.

-چیو؟

سکوت کرد. خودش هم نمی دانست بابت چه طلب بخشش کرد. شاید به کلمه از ضمیر ناخودآگاهش بود که به زبانش آمد. مکثش باعث شد سورنا باز به حرف بیاید.

-چرا دیگه کارخونه نمیری؟

باز کف دست عرق کرده اش را روی لباسش کشید. حرارت عجیبی درونش روشن بود. حرارتی آمیخته به شرم و عذاب. داشت تجاربی به دست می آورد که هیچ وقت از مخیله اش هم نگذشته بود.

-کارش سنگین بود. نتونستم بمونم.

-کارش سنگین بود یا...

-میشه در موردش نپرسید؟

-آره، چون حدس می زنم ممکن چه اتفاقی افتاده باشه.

لبش را محکم به دندان گرفت. چطور سورنا این قدممئن از ساسان حرف می زد و نمی دانست برایش توطئه چیده اند؟ نکند همه ی این ها دامی بود برای او. مسخره بود. برای چه استفاده ای می خواستند به دامش بیندازند. چه داشت جز همان آبرویی که خود ساسان می توانست از دخترک بریزد و این همه برنامه نچینند؟ سردرگم و کلافه بود که سورنا دوباره به حرف آمد.

-خیلی ساکتی!

آهی کشید و گفت:

-شما گفتید کارم دارید؟

-خانم کوچولو من یه نفرم. چرا جمع می بندی؟

بهار از لحن ملایم او گذشت. تصورش از این آدم خشم بود و سردی. درست مثل یک شیشه غیر قابل نفوذ. بی انصافی بود که به خاطر گذشتن از مرز خشمش کل وجودش شکسته شود اما... افکارش را پس زد و گفت:

-من خیلی نمی تونم حرف بزنم.

-یعنی دوست داری همو ببینیم؟

حرف های دو پهلوی او گیجش کرد. لحنش با نوع استفهامی جمله اش فرق می کرد. بی اختیار گفت:
-نمی دونم.

-شاید می خوای و روت نمیشه بگی.

حال بهار داشت به هم می ریخت. انگار او خودش برای شروع بازی عجله داشت. منطق احمقانه ای که پیشنهاد ساسان را قبول کرد، تلنگر زد که همین امشب شروع کن. عذابی بود که باید می کشید. چند بار لب باز بگوید "آره" اما نتوانست و به جایش گفت:

-تونستید در مورد بهروز به نتیجه ای برسید؟

-کم و بیش آره اما باید ببینمت.

-چه فرقی می کنه؟

-فرقش اینه که باید رو در رو حرف زد. من یه مغازه کوچیک دارم. یه سری کپی مدارک هست که باید برام از برادرت بیاری. البته اگه داشته باشیشون.

-چه مدارکی؟

-برادرت دست شاکری چی داره؟ چک یا سفته؟

-هردوشو.

-پس حسابی گند زده رفته. ببین حتما یه قراردادی بین اینا نوشته شده. اون قراردادو بیار من ببینم.

-من چنین چیزی تو وسایلتش ندیدم.

-حتما دم دست نداشته چون صد در صد سهراب واسه خود اون قراردادم یه مدرک ازش گرفته.

بهار با گیجی پرسید:

-متوجه منظورتون نمیشه.

-ببین من از چند تا بچه ها پرس و جو کردم. برادرت تنها جرمش همون پول نزولی بوده که گرفته. ربطی به کارای خلاف اینا نداره. منتها بعید نیست سر در آورده باشه و واسه همین این جور پیچیده باشن به پر و پاش. اسمشو که آوردم یکی از بچه ها شناختنش و گفت قرار بوده همکاری کنه ولی یهو شاکری گفته نمی خوامش. حالا راست و دروغش باید با اون مدرکی که حتما تو وسایلتش هست پیدا شه. اگه می تونی اونو برای من پیدا کن و فردا بیار. یه چیزی شبیه

پاکت نامه، دفترچه یادداشت، چیزی که خوندی و ازش سر در نیاوردی. فهمیدی چی میگم؟
 بهار با این که هنوز درست متوجه نشده بود، گفت:
 -آره اما من تا حالا همچین چیزی ندیدم.
 -خوب بگرد وسایلتو، اتاقشو، لباساشو. برادرت به چیزی از اینا داره که این جووری تو رو می خواستن بکشن سمت خودشون. قضیه انتقام نیست بهار، تهدیده!
 پشت بهار لرزید.
 -یعنی چی؟
 -نترس! این فقط به حدسه. بین بهار. خوب وسایلتو زیر و رو کن. من باید مطمئن شم. اگه مطمئن شم راحت تر می تونم کمکت کنم. فردا ظهر قرار دارم برم دیدن ساسان ولی قبلش باید تو رو ببینم. می تونی بیای یا نه؟
 -سعیمو می کنم.
 -خیلی خب. آدرسو برات می فرستم. اگه دیدی پیدا نمی کنی تو مترو منتظر باش میام دنبالت. فقط بهم زنگ بزن.
 بهار آرام باشه ای گفت. صدای سرفه پدر آمد. قلبش فرو ریخت و سریع گفت:
 -پدر من بیدار شده. فعلا کاری نداری؟
 -نه! صبح می بینمت.
 بهار سریع خداحافظی کرد. گوشی را روی تخت پرت کرد و از اتاق بیرون دوید اما قبل از این که برسد مادر را دید که با حوصله و احتیاط آب را جرعه جرعه در کام پدر می ریزد. به چهار چوب تکیه زد و با بغض نگاه کرد. مادر که برگشت از دیدن او تعجب کرد. بهار به پدر نگاه کرد که چشمانش را بسته بود و میان خس خس نفس می کشید. مادر برق را خاموش کرد و از اتاق بیرون آمد.
 -تو چرا هنوز بیداری مامان جان؟
 کوتاه گفت:
 -خوابم نبرده بود که شنیدم بابا سرفه می کنه.
 -برو بخواب مامان جان. خوب نیست شبا انقدر بیدار بمونی. ضعیف شدی.
 از دلش گذشت تا بگوید "کاش می شد دیگه آرزوی خوابیدن نکرد.. چشم بست و به آرامش رسید. نه این که خودت را برای تظاهر به آرامش به خواب بزنی".
 حرفی نزد. شب به خیر کوتاهی گفت و به سمت اتاق رفت. مادر با آن همه خستگی زود خوابش برد. وقتی مطمئن شد او خوابیده به سمت حیاط رفت. یادش بود بهروز بعضی از وسایلتش را داخل صندوقچه کوچکی داخل زیر زمین می گذارد. شاید واقعا مدرکی که سورنا از آن حرف می زد وجود داشت و برگ برنده شان می شد.

 روی موتور نشست اما هنوز سوییچ را نچرخانده بود که گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره ی آرش جواب داد:
 -دارم میام.
 -می دونم میای. فقط زودتر. اینجا به نفر منتظرته.

یاد بهار افتاد. خودش را آماده کرده بود تماس بگیرد تا به دنبالش برود اما انگار نیازی نبود.
-چه زود اومده.

صدای آرش رنگ تعجب به خود گرفت.

-می دونستی؟

زیپ کاپشنش را تا نیمه بالا کشید و سویچ را چرخاند.

-آره. بگو تا به ربع دیگه اونجام.

تلفن را قطع کرد و سریع به راه افتاد. به مغازه که رسید فقط دو زن و مرد را دید که در حال سر و کله زدن با آرش بر سر مارک جنس پیراهنی بودند. به نشان سلام سری تکان داد و پشت میز رفت. کاپشنش را در آورد و پشت صندلی آویزان کرد. آستین های پیراهنش را بالا زد و از پشت ویتترین نگاه دقیقی به اطراف و مغازه ها انداخت اما خبری از بهار نبود. به خیال این که نتوانسته بایستد و برای گردش میان مغازه ها و تلف کردن وقت رفته است. لب هایش را بالا کشید و برگشت تا تلفنش را بردارد اما با دیدن روژان که از اتاق پرو بیرون آمد حسابی جا خورد. روژان که زودتر متوجه او شده بود با لبخند پیش آمد. دو پیراهنی را که دستش بود روی میز گذاشت. دست پیش برد و سلام کرد. سورنا ابرویی بالا انداخت و کوتاه دستش را فشرد. با همان تماس کوتاه هم نوازش خاص انگشتان روژان را حس کرد اما به روی خود نیاورد. تعجب خود را مهار کرد و با لحنی معمولی پرسید:

-کی اومدی؟

روژان در حال تماشای سر تا پای او با لبخند غلیظ تری گفت:

-چند روزی میشه. چهارشنبه هم برمی گردم.

سورنا پیراهن ها را برداشت و نگاهشان کرد. در حال بررسیشان گفت:

-پس سفر ضربتی بوده پیش عموت!

-آره. برای زمینا اومدم. به سری کار اداری مزخرف و اعصاب خرد کن داشت که باید تموم می شد. البته تو که می دونی من سفر به ایرانو دوست دارم.

-منم جای تو بودم و هر دفعه می اومدم حساب بانکیم چندین برابر می شد و برمی گشتم، عاشق اون کشور می شدم.

روژان با لبخند دست روی دست او گذاشت و گفت:

-تو بیا با من بریم، قول میدم بیش از من عاشق سفرهای آن چنانی شی!

سورنا کوتاه نگاهش کرد. پوزخندی زد و دستش را کنار کشید و گفت:

-پسندیدی؟

-آره. جفتشون خوشگله. بپوشم ببینی نظر بدی؟

-کاری به قوانین مزخرف ایران ندارم روژان، ولی حوصله ی دردرس هم ندارم. این وسط جای لباس عوض کردنه؟

-خب بیا بریم هتل!

-تو هتلی؟

-تو که دعوتم نکردی خونه ت!

-عموت قبلا هوای باباتو بیشتر داشت. اون قدر که کلی زمین وقفیو براش شکار کرد حالا خونه شو ول می کنی و میری هتل؟

روژان با اخم گفت:

-هر چقدر بگذره این زبون تو درست نمیشه سورنا. مثل عقرب نیش می زنه.

-حقیقت تلخه مثل نیش عقرب.

روژان انگشت روی لبش کشید و دوباره نگاهی به سر تا پای او انداخت.

-هر بار که میام بیشتر اذیت میشم تا برگردم سورنا. بیا با من بریم. باور کن پشیمون میشی.

سورنا نگاه تیزی به او انداخت و گفت:

-اومدی زمینای باباتو پول کنی یا منو؟

-این پیشنهاد تازمه؟

-نه ولی مدل خواهش کردنت عوض شده.

به روژان بیشتر برخورد.

-دوست داشتن تو شده نقطه ضعف من. تا تو هر جوری دلت می خواد حرف بزنی.

سورنا پیراهن ها را داخل پاکت سیاه رنگ گذاشت و پاکت را سمت او برگرداند. به چشم هایش نگاه کرد. زیباتر شده

بود اما درست مثل عروسک شیطان! ظاهرش دوست داشتنی بود و درونش پر از آتش! جدی تر شد و گفت:

-وقتی به یه تحمیل اصرار بشه جوابش میشه توهین روژان. رابطه من و تو همون دو سال پیش کات شد، چون جایی

برای ادامه نبود. واسه تو که سر و دست زیاد می شکنن و انقدر جذابی، اصرار به یه رابطه مرده خنده داره.

سرخي چشم های روژان، چشم های مصنوعی اش را به لرزه کشید، اما سورنا صاف ایستاد و بلند رو به آرش که مشتری را

ها را رد کرده بود و خودش را مشغول جمع کردن وسایل نشان می داد، گفت:

-آرش پیراهن ها رو به حساب خودم بنویس. من با کسی قرار دارم. باید یه ساعتی برم بیرون.

آرش نگاهش کرد. ابرویی با نیشخند بالا انداخت و به روژان اشاره کرد اما سورنا به روی خودش نیامورد و کاپشنش را

برداشت. به سمت روژان برگشت که زن جوان گفت:

-لازم نیست خودم حساب می کنم. بعدش میرم.

سورنا تعارفی نکرد و گفت:

-هر جور راحتی. خوشحال شدم دیدمت. بازم اومدی سر بزن.

تا خواست برود روژان دستش را گرفت و گفت:

-من از هتل باهات تماس می گیرم. بیا حرف بزیم. باشه؟

هنوز حرفش تمام شده بود که صدای سلام ظریف و آرام دخترکی در مغازه طنین انداخت. سر سورنا بی اراده و به

سرعت چرخید. بهار او را که دید همان جا ایستاد و ناخودآگاه نگاهش به سمت دست گره خورده اش با روژان چرخید.

آرش بی خبر از همه جا با خوش رویی گفت "بفرماییدخانم!"

بهار نگاهش را از آن ها گرفت و به آرش نگاه کرد. مانده بود چه بگوید که سورنا دستش را عقب کشید و بی اعتنا به

حضور روژان گفت:

-بیا تو اگه چیزی لازم داری بردار بعد میریم.

قلب بهار بنای تپیدن گذاشته بود. چاره ای نداشت جز این که از حرف او اطاعت کند. کاملاً وارد مغازه شد و تازه آرش را دید که با بهت عجیبی سر تا پایش را می کاود. درک حالش سخت نبود. یک همراه در گذشته با ظاهر روژان و یکی امروز با ظاهر دختری ساده مثل بهار. سورنا پشت میز برگشت و مشغول حساب کتاب خرید روژان شد. آرش صندلی را جلو گذاشت و به بهار تعارف کرد بنشیند، اما دخترک دو لبه ی چادرش را جمع کرد و آب دهانش را قورت داد و تشکر کرد. نگاه های روژان را به خوبی حس می کرد. مثل میخ تیزی از سر تا پایش را مدام برانداز می کرد. اون قدر که جرات نکرد سر بلند کند و این زن جوان را با دقت نگاه کند، اما در همان نگاه کوتاه متوجه جذابیت عجیب علی الخصوص اندام زیبایش که بی پروا در پالتوی چسبان و اصلش چشم را خیره می کرد، شد. روژان ظاهر خونسردی داشت اما اگر آن شرایط خاص و هدف هایشان نبود همین الان دخترک را میان پارچه ی سیاهی که دور خود پیچیده بود، خفه می کرد تا نگاه دیگری جز خودش روی او نباشد، حتی این دخترک ظاهراً ساده و دست و پا چلفتی که جز زیبایی غیر قابل انکارش حتی میان آن همه سادگی چیزی نداشت تا بخواهد سورنا را جذب کند. به حتم گردن ساسان را می شکست اگر این دو نفر به نتیجه ای غیر از آن چه می گفت می رسیدند. بهار برای فرار از سنگینی نگاه او نگاه در مغازه چرخاند. کوچک اما شیک بود. از آن مغازه هایی که در دوران خوشی گاهی با آرزو دقایقی را پشت ویتترینش می ایستادند و به مسخره وقت تلف می کردند که چند ماه پول توجیبیشان را پس انداز کنند و یکی از این لباس ها را بخرند و نوبتی بپوشند. آهی کشید. یک دفعه نگاهش روی پیراهن لیمویی رنگ و کوتاه عروسکی ثابت ماند. بی اراده سمتش رفت. جنس لطیف پارچه را لمس کرد. مثل ابریشم بود. باز به مدل لباس نگاه کرد. فقط یک بند باریک برای دور گردنش داشت. اطراف و زیر کاپ قسمت سینه یک یا دو ردیف باریک مروارید کار شده بود. دامن چین دار و کوتاهش حتی برای اندام باریک و قد او ممکن بود تا بالای زانو برسد. هنوز پیراهن را تماشا می کرد که آرش آرام گفت:

-اگه خوشتون اومده رنگ بندی قشنگی داره. بیارم براتون ببینید؟

بهار سریع سر چرخاند. لبخند گذرابی زد و فقط نه گفت و تشکر کرد. آرش لبخندی تحویلش داد و گفت:

-از کارای اصل ژورنال. به هر حال اگر دوست داشتید در خدمتم.

بهار باز تشکر کرد. همان موقع صدای سورنا هم آمد.

-خوش اومدی بهار خانم.

به عقب برگشت و در کمال تعجب جای روژان را خالی دید. اصلاً نفهمید چه زمانی او رفته است. اهمیتی نداد. باید خیلی

از مسائل را ندیده می گرفت و پشت گوش می انداخت تا بتواند پیش برود. گوشه مقنعه اش دست کشید و سعی کرد

لبخند نصف نیمه ای به لب بیاورد. آرش از پشت میز بیرون آمد و قبل از این که سورنا حرفی بزند، گفت:

-بستنی یا ذرت می خورید بگیرم؟

تا بهار آمد تشکر کند سورنا سمتش آمد و گفت:

-دختر اصولاً جفتشو دوست دارن. دستت درد نکنه.

آرش لبخند زد و با گفتن "با اجازه" بیرون رفت. سورنا در مغازه را بست و تابلوی تعطیلی را برگرداند. به بهار نگاه

کرد و گفت:

-فکر نمی کردم اینجا رو راحت پیدا کنی!

ترس در دل بهار به تکاپو افتاد. از اتاق و مکان در بسته با مردی غریبه وحشت داشت خصوصا بعد از آن همه گستاخی

ساسان و تهدیداتش. دست های یخ کرده اش را در هم فرو کرد و گفت:

-سخت نبود. قبلا با دوستم اینجا اومده بودم.

میان جملاتش یکی دو بار نگاهش سمت تابلوی قرمز پشت در شیشه ای چرخید. سورنا تیز تر از آن بود که نفهمد اما به

روی خودش نیاورد. صندلی را جلو کشید و گفت:

-بشین. نترس. مغازه رو تعطیل کردم که مدام مجبور نباشیم حرفمونو قطع کنیم.

بهار سرش را پایین انداخت و گفت:

-من باید زودتر برم. خیلی کار دارم.

-منم قصد ندارم نگهت دارم ولی بشین حرف بزیم.

عقب رفت و روی صندلی نشست. سورنا با لحن کنایه آمیزی گفت:

-با این دل و جراتت چطوری یکی دو هفته کنار دل یکی مثل ساسان کار کردی تو؟

با صدای آرامی گفت:

-بعضی وقتا آدم حماقت می کنند.

سورنا به صورت ملتهب دخترک خیره شد و گفت:

-حماقت؟ خب مجبور نیستی حماقتو ادامه بدی. همین جا قطعش کن.

بهار فوراً سر بلند کرد. احساس کرد حرف او دو پهلو است. لبش را به دندان گرفت و گفت:

-برادرمه.

سورنا نگاهش را از لب های او که گاه و بیگاه گیر دندان می شدند گرفت و گفت:

-مگه من گفتم نیست؟ میگم تو مال این کار نیستی. خطر داره واست. بی خیالش شو.

-حالا که میگی ممکنه جدی تر و خطرناک تر از نزول باشه؟

-مگه چیزی تو وسایلت پیدا کردی؟

-نه. دیشب دو ساعت تمام تمام وسایلتو زیر و رو کردم. صبح هم بقیه وسایلتو گشتم اما هیچی نبود. حتی یه کپی از

چک هایی که داده به اونا هم نبود.

سورنا سری تکان داد و گفت:

-ممکنه حرفای من همه ش حدس و گمان باقی بمونه و هیچی هم نباشه، اما دلیل این پيله کردن شاکری ها رو به تو نمی

دونم. تو این موقعیت کار دیگه ای نخواستن بکنی؟ یه کار غیر معمول و غیر متعارف. البته جز اون پیشنهاد مزخرف

صیغه سهراب؟

خواسته بودند. دزدیدن قاچاقی اعتماد او را خواسته بودند و نمی دانست اصلاً از پیشش برمی آید یا نه؟ چند بار لب به هم

سایید تا حرفی بزند، اما باز نتوانست. سورنا بلند شد و به سمت قهوه جوش پشت میز رفت. در همان حال گفت:

-من امروز میرم دیدنشون. اگه بتونم از زیر زبون ساسان می کشم که واقعا چیزی بین این خانواده و برادرت بوده یا نه. اگر نشد مجبوری خودت از برادرت پرسی.

دستگاه را روشن کرد و سمت او برگشت.

-اگر مشکلتش فقط پول بود میشه مشکلتشو حل کرد. اصلا شاید بتونم از مثلا رابطه ی مضحک با ساسان استفاده کنم و بگم باهاتون راه بیان.

باز برگشت. خم شد و به قهوه ای که در حال آماده شدن بود نگاه کرد.

-به شرطی که واقعا مشکل همین باشه، نه چیز دیگه ای.

قلب بهار تنپید. پوست ور آمده ی کنار ناخنش را کند. انگشتش سوخت. آن را به دهان گرفت. چطور می خواست این آدم را بیچاند و آب از آب تکان نخورد. مگر می شد در جاده ای لغزنده و پر پیچ با آخرین سرعت راند و ترمز نداشت و به مرگ فکر نکرد؟ ترسناک بود. ترسناک! میان زمهریر ترس و وحشت از این بازی گرفتار بود که با تماس گرمای دستی با انگشتان ظریفش یک باره گُر گرفت. سورنا نگاهی به انگشت او انداخت و گفت:

-چرا افتادی به جون گوشت و پوست خودت؟ از اون موقعی هم که اومدی یا داری ناخن کف دستت فرو می کنی یا لباتو می جویی!

بهار به خودش آمد و با استرس دستش را پس کشید. سورنا فنجان قهوه را روی میز کنار دخترک گذاشت و لبخند کم‌رنگی زد.

-یه نکته مردونه بهت بگم؟

بهار با هیجان و کنجکاوی نگاهش کرد. لبخند سورنا پر رنگ تر شد. با چشمش اشاره ای به لب او کرد و گفت:

-هیچ وقت پیش مردی که ازت خوشش میاد این جورى با لب‌ت بازی نکن.

انگار دخترک از نقطه ای بلند سقوط کرد. نگاه سورنا میخ چشمانش شد. لبخندش وسعت گرفت. قلب دخترک کند زد. بازی برعکس شده بود. همزمان با بلند شدنش در مغازه هم باز شد و آرش با سینی حاوی بستنی و ذرت وارد شد. بهار رم کرده از نگاه و لحن جمله ی آخر سورنا می خواست فرار کند که آرش ظرف را مقابلش گرفت و گفت:

-برای شما سفارشی گرفتم.

اما بهار بلند شد. سعی کرد هیجان و ترسش را کنترل کند. تشکری کرد و گفت:

-من عجله دارم. باید زودتر برم به کارم برسم.

آرش با تعجب نگاهش کرد. سورنا می دانست حال و هوای به هم ریخته او سر چه موضوعی است. بلند شد و گفت:

-باشه خودم میام سهم خانم بهار رو هم می خورم. بخشید به من!

برای دومین بار بود آرش از کار سورنا تعجب می کرد. سورنا لبخندی زد و گفت:

-خانم دیرت نشه. برات از پایین ماشین می گیرم برو.

-لازم نیست و...

اما سورنا در را باز کرد و او را به بیرون هدایت کرد. بهار با فاصله از او تقریباً چسبیده به دیوار و با قدم هایی تند پیش

می رفت. سورنا از آژانس درخواست ماشین کرد و سمت او رفت. ماشین فوراً آماده شد. در را برای بهار باز کرد.

دخترک فوراً نشست تا فرار کند اما سورنا قبل از بستن در کمی به سمتش خم شد و گفت:

-شاید تعجب کرده باشی ولی ازت خوشم اومده. بهش فکر کن بعداً بیشتر در موردش صحبت می‌کنیم.

رنگ پریده بهار از چشم سورنا دور نماند اما با آمدن راننده خداحافظی کرد و عقب کشید. ماشین راه افتاد اما بهار در همان نقطه از شهر مانده بود. این یک بازی از پیش باخته بود.

آرش سینی حاوی ذرت و بستنی را مقابلش گذاشت و گفت:

-تا ته نخوری می‌ریزم تو حلقومت سورنا.

قل دست هایش را از زیر چانه برداشت و نگاهی به ظرف های رنگی و اشتهای برانگیز انداخت. بستنی آب شده اما هنوز قابل خوردن بود. از شیرینی جات خوشش نمی‌آمد اما قاشقی از بستنی را داخل دهانش گذاشت و گفت:

-اینو می‌خورد که قاطی می‌کرد. همه طعمی با هم مخلوطه.

آرش سینی را از زیر دستش کشید. سورنا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-رفتی سفارشی خریدی من پای مغازه حساب نمی‌کنم ها. بذار بخورم دلم بیاد دنگ خودمو بدم.

آرش آرنج روی میز گذاشت و به سمتش خم شد. به چشم های او خیره شد. حالی عجیب داشت.

-یه سوال ازت می‌پرسم اگه مثل آدم جواب بدی...

سورنا عقب کشید و اخم هایش را در هم کشید.

-اما و اگر واسه من کلمه های ممنوعه است. تو که می‌دونی.

-آره می‌دونم، ولی الان پای یه موضوع دیگه وسطه.

-میشنوم.

-این دختره طفل معصوم کیه سر از اینجا در آورد؟

اخم های سورنا عمق بیشتری به خود گرفت.

-چرا به من نگفتی روزان اومده؟

-مگه بهت زنگ نزدم گفتی منتظرش بودی؟

-تو که می‌دونی من هر میان بری رو می‌پیچم به این زن برخورد نکنم.

آرش با پوزخند سمت دیگر نشست و گفت:

-من از تو هیچی نمی‌دونم سورنا. هیچی!

-به نفعته کمتر هم بدونی.

-اما اون قدر بهت مطمئن بودم که خونه م و نونمو باهات یکی کنم. می‌دونم تموم کثافت کاریا و حروم خوریاتو گذاشتی کنار که باهات هماهنگ شدم. با چشم دیدم از صفر شروع کردی تا رسیدی اینجا ولی امروز همه ی اعتمادم بهت دود شده رفته هوا.

سورنا بی حرف نگاهش کرد و آرش با چشم هایی ریز شده افزود:

-قشنگی امروز می‌دونی چی بود؟ دیدن روزان و به قول خودت خانم بهار کنار هم. یکی تو گذشته و یکی احتمالاً تو

آینده ت و...

سورنا کف دست روی میز گذاشت و بلند شد. میان حرف آرش گفت:

-موقعی که هم خونه شدیم، هم کار شدیم یه چیزایی رو بهت گفتم آرش. نکنه یادت رفته!
-نه یادم نرفته. قرار شد تو کارای شخصی هم سرک نکشیم. گذشته و آینده همو تو مه فرض کنیم و دخالت بیجا نکنیم.
من خواستم کثافت کاری قاطی خونه و کارمون نکنیم. تو قبول کردی، ولی...
-ولی چی؟ زیر قولم زدم؟

آرش کلافه دست به صورتش کشید. همان موقع یک مشتری وارد مغازه شد. آرش عذرخواهی کرد و گفت فعلا مغازه تعطیل است. در را بست و پشتش را انداخت. سمت سورنا برگشت و لحظه ای مکث کرد. یک چیز را خوب می دانست. اگر از در بحث و جنگیدن وارد شود درست نتیجه عکس می دهد. استغفاری زیر لب گفت. پلک هایش را چند لحظه بر هم فشرد که سورنا به مسخره گفت:

-ذکر میگی که کظم غیظ کنی؟

آرش لب به هم فشرد. سعی کرد صدایش را کنترل کند.

-انقدر اعتقادات منو به مسخره نگیر.

-کل زندگی مسخره است ولی واسه ی من. تو نماز تو بخون. اگه من گفتم چرا! ریشتو با تیغم نزن اگه به من ربطی داشت. اصلا کل زندگیتو ببخش به اعتقادات و ایمان و خدات و راهت. اگر به من کافر مربوط بود!
انگشت مقابل او کشید و با لحنی کوبنده افزود:

-ولی پله ش نکن که بری روی سر من بشینی. مغز من زیر پای این منبرا نمی شینه. اون چیزی که روی کل وجود منو گرفته غبار نیست که با فوت روحانی تو پاک شه. گل گرفتن بهش. گل! تو مغزت میره یا نه؟! آدمیت این روزا زیر ریش نیست. زیر اون عبایی که انداختن رو دوششون نیست. زیر چادر و دست کش و ساق دست نیست. آدمیت مُرد. آتیشش زدن. جلو چشم من. حداقل به رسم هندی ها خاکسترشم به آب نریختن. دادنش دست باد. می دونی کی؟ همون که هم ریش داشت، هم عبا داشت، هم ایمان داشت. همونی که گفت ریشه داره.
آرش دست مقابل او بالا گرفت و گفت:

-قراره به صرف این که یه نفر دین خدا رو کرد منع سوء استفاده، کل دین و اصحابش بد باشن؟ تو یه زخم خوردی که جلوشو نگرفتی. اون قدر که عفونتش تمام تنتو گرفته. اون قدر که میل پیدا کردی به بقیه زخم بزنی.
سورنا پوزخند پر حرصی زد.

-من فقط زخم رو زخم خودم گذاشتم. مدیون هیچ بنی بشری هم نیستم.

-حتی این دختر که معلومه کیه و چی کاره است؟

سورنا آمد لب از هم باز کند و حرفی بزند، اما یک مرتبه ساکت شد. آرش قدمی پیش رفت. انگار حرفش تاثیر خود را گذاشت یا حداقل برای لحظه ای او را به فکر فرو برد. آرام تر افزود:

-شاید کار خدا بوده امروز روژان بیاد. این دختره هم بیاد تا کنار هم ببینیشون. چه وجه مشترکی دارن غیر از زن بودنشون؟ من کاری به دین و ایمونت ندارم. کاری به حرصی که از عبدای متظاهر داری، ندارم. حرفم سر مردونگیته. تو

نامرد نیستی. حتی اگه کافر باشی.
صدای سورنا پایین آمد.
-قضیه این دختره فرق داره.
-چه فرقی؟ عاشق شدی؟
سورنا از زور حرص و تمسخر خندید.
-تو عاشق شدی واسه عمر منم کفایت می کنه. جوک نگو.
-پس از خیر و شر این یکی بگذر. به درد تو نمی خوره.
-گیره کارش.
-گیر رابطه با تو؟
لب میز تکیه داد و دست هایش را بغل گرفت.
-گفتم یه سرش گیر ساسانه. نگفتم؟
-این دختر چه ربطی می تونه به ساسان داشته باشه؟
-پول نزول! به خاطر این دارن روش قیمت می دارن.
چشم های آرش گرد شد. سورنا تکیه اش را از میز برداشت و گفت:
-حیفه! پاکه، زیادیه واسه رسیدن به اوج سیاهی که می دونم کجاست. یه مدت با من باشه ساسان بی خیالش میشه. می
دونم پا تو کفش من نمی کنه. شاید بشه این میون چک و سفته های برادرشم پس گرفت و ماله کشی کرد و رفت.
کف دست هایش را به هم مالید و گفت:
-خیلی خری که فکر کردی با امثال روژان یکیش کردم.
آرش کمی نگاهش کرد. لب گزید و گفت:
-اگه تو همین رابطه...
-هیچ رابطه ای نیست پسر پیغمبر.
برگشت و به پیراهنی که بهار کنارش ایستاده بود، خیره شد. به آن سمت رفت. حریر لباس را لمس کرد و از ذهنش
گذشت "مگه خودش بخواد!"
-سورنا حداقل بهش بگو بهت دل نبنده.
-زیادی ساده است. کافیه بو بیره. انقدر تابلو رفتار می کنه که ساسان رو هوا بزنه. می خوام سیاش کنم. نهایتا یکی دو
ماه دنبال خودم می کشمش تا بشه برادرشو کشید بیرون. بعد هم تموم میشه.
آرش به چهره درهم او خیره شد و گفت:
-ازش خوشت میاد؟
-خوشم نمی اومد کمکش می کردم؟
لبخند محوی به لب مرد جوان آمد. سورنا لبخندش را دید و در عوض نیشخندی تحویلش داد.
-کار من از ریشه و بنیاد خرابه. این دختره فرشته هم باشه رسول هدایت من نمی شه. خیالت راحت.

آرش نفسش را بیرون فوت کرد. سورنا پیراهن لیمویی را دوباره نگاه کرد و گفت:

-همین نمونه رو داریم؟

کیفش را کنارش روی زمین گذاشت و با لحن مودب ولی محکمی گفت:

-اثبات این که کار شما خارج از چهار چوب قانون عرف و دینه کاری نداره، اما من ترجیح دادم این موضوع با مصالحه حل شه.

سهراب ابرو بالا کشید.

-تهدید! جالبه! من یه پولی به ایشون محض کمک دادم و حالا که می خوام پشش بگیرم و از حق خودم نمی گذرم تهدید

میشم. این خودش جرم نیست؟

-برای پول ربا، خیر!

سهراب دست به سمت در کشید و گفت:

-پس راحت باش جناب. شکایت کنید و ثابت کنید من نزول خورم. هر دادگاهی هم لازم باشه میام ولی...

با تحکم افزود:

-اگه تا امروز به خاطر مادر و خواهر بی کس و کارش می خواستم کمک و رحمی هم بکنم از امروز و این نوع حرف زدن

تو پشیمون شدم. تا آخرین ریال اون پونصد میلیون به حسابم واریز نشه موکل جنابعالی اون تو می مونه تا حساب خطایی

که روی دیوار می کشه ده برابر پونصد میلیون باشه. تموم مدارکی هم که ازش دارم اون قدر محکم و قانونی هست که

اسم کلاه بردار بذارم روش و حکم یوم الادا رو بگیرم.

کیان بلند شد و در حال صاف کردن کتتش گفت:

-باشه. پس از همون راه قانونی پیش میریم.

کیفش را برداشت و سمت در راه افتاد که سهراب گفت:

-حداقل اسمتو بگو جناب.

کیان برگشت و با لبخند گفت:

-صدیق! کیان صدیق!

چشم های سهراب تنگ شد، اما تا آمد حرفی بزند در خانه باز شد و صدای خنده ی ساسان آمد. بلند گفت:

-سهراب بین کی سر و کله ش پیدا شده که فکر نمی کردی دیگه سایه شم اینجا ببینی!

نگاه کیان عقب برگشت و...

به وضوح ایستادن زمان را حس کرد. تنگ شدن عروقتش را حس کرد. گرمای تند و تب تنش را حس کرد. هزار سال

هم می گذشت، بوی تن او را می شناخت. حتی اگر قالب تنش را عوض می کردند. سورنا میان چهار چوب در خشک

شده بود. حال او هم دست کمی از کیان نداشت. بغض به گلو و سینه هر دو پیچید اما هر کدام به نوعی.

کیان طاقت نیاورد و پیش رفت اما دست سورنا جلو آمد و با اخم غلیظی نگاهش کرد.

کیان با خواهش زمزمه کرد "سورنا!" اما او با بغض و کینه کهن تمام این سال ها به چشم هایش خیره شد و گفت:

-با سر میری تو دیوار اگه این فاصله شکسته شه.

کیان در جا خشک شد و سورنا مثل همیشه رو برگرداند. جایی برای ماندن نبود. ساسان با لحظاتی سکوت نگاه پیچیده ی بین دو مرد جوان را شکار کرد. لحن پر خواهشی که مرد رو به رویش گفت و بغض و حرص که در جواب سورنا دید فقط یک معنی می داد. کسی که کم دنبالش نگشت در مقابلش بود "کیان"! سهراب از پشت میز برخاست. کیان باز قدمی پیش آمد و با نگاهی به بقیه لب به هم فشرد و تکرار کرد "سورنا" اما او دست و تنش را با هم پس کشید و از ساختمان بیرون رفت. قدم هایش تند بود. خیلی چیزها را می خواست جا بگذارد و برود. مثل همان احساس زخمی که سال ها بود در سایه سار نفرتش دنبالش می آمد و پشش می زد. بازداشت دنبالش می دوید. سهراب قدم تند کرد که ببیند چه خبر است، اما ساسان به سرعت مانع مقابلش کشید.

-پسره کی بود سهراب؟ کیان؟

سهراب با حیرت نگاهش کرد.

-می شناسیش؟ داداش سورنا نبود؟

ساسان دقیقا مثل آدمی که سال هاست در پی گمشده ای در آسمان می گردد و روی زمین پیدایش می کند. هیجان داشت اما سریع وارد عمل شد. وقت برای تلف کردن نبود. گفت:

-توضیحات من باشه برای بعد. اینجا چی می خواست؟

سهراب با گیجی حاصل از بی خبری و جا خوردنش گفت:

-اومده بود واسه بهروز پا در میونی کنه. می گفت پولشو میدم ولی همون دویست تایی که بهش دادی. بعدم یه خرده تهدید کرده ...

ابروی ساسان بالا پرید و با خوشحالی گفت:

-جون. به این میگن برگ برنده. این دختره ی سرتق خیلی به درد خورد پس.

سهراب اخم در هم کشید و به کتف او کوبید.

-چی داری میگی تو؟

ساسان با نگاهی فاتح برادرش را برانداز کرد و زبان روی لبش کشید.

-بهت میگم حالا، ولی سورنا از این که داداشش اینجا چی کار می کرده نباید چیزی بفهمه. نهایتش اینه که بگی اومده

واسه اسکونت یکی از رفیقاشو ماست مالی کنه ولی اسمی از بهروز یا اون دختره نیار.

لبخندش با انگشت نوازش گر شیطان کش آمد و افزود:

-خودشون با پای خودشون اومدن تو تله! چی بهتر از یه هاییل و قایل دیگه.

منتها این بار اقلیما نصیب هیچ کدام نمی شد. نصیب گفتار می شد. ساسان خندید و پرده را کنار کشید. با کشیده شدن

کاپشن سورنا با پنجه ی کیان خندید. با شعف خندید. شکار شیر رفته بود. ابلیس کف دست یه هم می کوبید. انگار تمام

شیطانک ها در آن خانه دور آتش این کینه می رقصیدند. صدای قهقهه ی وهم آوری می آمد. این آتش از جنس تن

خودشان بود. از جنس کینه! کینه ای که یک عبد مقرب به خدایش روشن کرده بود. برای همین این قدر حال و هوایشان

شاد بود. هر زمان این تاریخ تکرار می شد دنیا زیر پای این پایکوبی و رقص می لرزید. امان از غفلت بشر و سجده ای که

داشت برعکس تکرار می شد. شیطان پله پله بالاتر رفته و کم مانده بود پشت در بهشت بایستد.

سورنا چنان با ضرب برگشت که کیان بی اراده قدمی عقب کشید. نفس در سینه اش بیقراری می کرد. تب داشت. درد داشت. مقابل هم ایستادن نشان یعنی آخر دنیا. چرا دنیا نمی ایستاد؟ سورنا کاپشنش را روی شانه برگرداند و انگشت سمت او کشید.

-گفتم دنبال من نیا کیان. گفتم انگشت تو لونه مار نکن. گفتم نمی خوام قیافه ی نحس هیچ کسو ببینم. صدایش با اتمام جمله اش، کوبنده بالا رفت و پتکی شد بر تمام احساس برادر و برادری اش.

-نگفتم؟

کیان باز پیش رفت. دلش پر از بغض و گلایه بود، اما آرام بود. انگار همه ی خوی سرکشی او هم به سورنا رسیده بود و آرامش او به کیان. معامله عادلانه ای نبود. دنیا بد تا کرده بود.

-بی انصاف! من کجای غارت زندگیست ایستادم که الان این جور می پسم می زنی؟

سورنا با حالتی عصبی یقه پولیورش را چنگ زد و پایین کشید. داشت خفه می شد. مثل همان روزهای نحسی که از سرشان گذشت. آن کابوس ها بازداشت میان کلام هایشان تکرار می شد.

-تو ... تو ستون بدبختی ها شدی کیان. خودتو به اون راه نزن. من خر نبودم. انگشتش را آن قدر محکم به شقیقه اش کوبید که سرش به سمتی پرت شد.

-این تو مونده. همه ش مونده.

قدم قدم پس رفت و صدایش کمی پایین تر آمد.

-همش نزن. بذار این کثافت کمتر لجن مالم کنه. برو و مٹ بابات مرده فرض کن پسر حاجی!

قدم های او چرخید و قدم های کیان باز دنبالش بلند شد و صدایش جان گرفت.

-من از سر بچگی خطا کردم سورنا. تاوانشم بیست و چند ساله دارم میدم. تو داری تقاص چیو ازم می گیری؟ مگه فقط رویا مادر تو بود؟ مگه فقط تو مرگشو دیدی؟

سورنا بی جواب به او روی موتور نشست. کیان مقابلش ایستاد.

-اگه مشکل تو بودن من کنار راحیل و باباست، به قرآن میام بیرون. من نمی خواستم بابا مامانو طلاق بده. من بچه بودم. ترسیده بودم. اینا رو بفهم. بذار تو کله ت فرو بره.

سرش سوت می کشید. قطار بی رحم گذشته باز آمده بود تا در این ایستگاه توقف کند. سوزن سوزن شدن پوستش را حس می کرد. سوختن را حس می کرد. سوییچ را چرخاند. کیان دسته ی فرمان را گرفت و خم شد. مچ او را با التماس گرفت.

-من می خوامت سورنا. اون قدر که به خاطرت از دنیا می گذرم. بهت ثابت می کنم. فقط فرصت بده. بهم راه بده.

نگاه سورنا از چشم های پر خواهش او کنده نشد. جک موتور را بالا زد و با تاسف سر تکان داد.

-این قبری که بالا سرش ضجه می زنی خالیه جناب. مثل همون گذشته ت، مثل بابات به فکر صلاح مملکت باش. به فکر نگه داشتن خدات و نماز اول وقتت باش. دنبال شیطون نکرد که اگه گمراهت کنه جات صاف ته درکه. همون جایی که مادرتو فرستادن. منو فرستادن. بشر تو دین تو و بابای تو غیر مجاز از خطاست. برات بد میشه. گز کردن دنبال قدمای یه

از خدا برگشته ته جهنمه برات کیان، نه برادری. یه ققنوس برادر نمی خواد. قاتل می خواد تا سرشو ببره و نذاره مثل مامان یه نسل بدبختی دیگه از خودش جا بذاره.

مغز کیان سر شد. حلاجی حرف های او آن قدر سنگین بود که دستش از دور دست او شل شد. صدای جیغ لاستیک موتور تکانش داد. کناری پرت شد. مثل آدمی که یک باره قالب تهی کند به ماشین چسبید و نگاهش مات رد تایرهای به جا مانده از گریز سورنا شد. سینه اش درد می کرد. تمام وجودش جز درد از احساس خالی بود. صدای او ناقوس وار در سرش اکو می شد. کف دو دستش به پیشانی اش چسبید. آرام زمزمه کرد "دروغه!" باز صدای سورنا تکرار شد. سرش را مثل توپ نرمی میان دست هایش فشار داد و نالید "کابوسه!" نگاه سورنا پیش چشمش کشیده شد. خدا را میان آن هجوم ناگهانی درد صدا زد و یک مرتبه مشت محکمش به شیشه ماشین نشست. صدای خرد شدن استخوانش را شنید، اما از درد حرف های سورنا هنوز سر بود. بی حسی نبود. انگار برای دقایقی مُرد.

نشستن دستی را روی کتفش حس کرد. مرد جوانی نگاهش کرد.

-انگار حالت خوب نیست جناب صدیق! دستت...-

زیر لب تشکر کرد. با بی وزنی داخل ماشین نشست. یک بی وزنی حجیم دنیایش را پر کرد.

ساسان با لحظاتی سکوت نگاه پیچیده ی بین دو مرد جوان را شکار کرد. لحن پر خواهشی که مرد رو به رویش گفت و بغض و حرص که در جواب سورنا دید فقط یک معنی می داد. کسی که کم دنبالش نگشت در مقابلش بود "کیان!"

سهراب از پشت میز برخاست. کیان باز قدمی پیش آمد و با نگاهی به بقیه لب به هم فشرد و تکرار کرد "سورنا" اما او دست و تنش را با هم پس کشید و از ساختمان بیرون رفت. قدم هایش تند بود. خیلی چیزها را می خواست جا بگذارد و برود. مثل همان احساس زخمی که سال ها بود در سایه سار نفرتش دنبالش می آمد و پشش می زد. بازداشت دنبالش می دوید. سهراب قدم تند کرد که ببیند چه خبر است، اما ساسان به سرعت مانع مقابلش کشید.

-پسره کی بود سهراب؟ کیان؟

سهراب با حیرت نگاهش کرد.

-می شناسیش؟ داداش سورنا نبود؟

ساسان دقیقاً مثل آدمی که سال هاست در پی گمشده ای در آسمان می گردد و روی زمین پیدایش می کند. هیجان داشت اما سریع وارد عمل شد. وقت برای تلف کردن نبود. گفت:

-توضیحات من باشه برای بعد. اینجا چی می خواست؟

سهراب با گیجی حاصل از بی خبری و جا خوردنش گفت:

-اومده بود واسه بهروز پا در میونی کنه. می گفت پولشو میدم ولی همون دویست تایی که بهش دادی. بعدم یه خرده تهدید کرده و...-

ابروی ساسان بالا پرید و با خوشحالی گفت:

-جون. به این میگن برگ برنده. این دختره ی سرتق خیلی به درد خورد پس.

سهراب اخم در هم کشید و به کتف او کوبید.

-چی داری میگی تو؟

ساسان با نگاهی فاتح برادرش را برانداز کرد و زبان روی لبش کشید.

-بهت میگم حالا، ولی سورنا از این که داداشش اینجا چی کار می کرده نباید چیزی بفهمه. نهایتش اینه که بگی اومده

واسه اسکونت یکی از رفیقاشو ماست مالی کنه ولی اسمی از بهروز یا اون دختره نیار.

لبخندش با انگشت نوازش گر شیطان کش آمد و افزود:

-خودشون با پای خودشون اومدن تو تله! چی بهتر از یه هاییل و قابیل دیگه.

منتها این بار اقلیما نصیب هیچ کدام نمی شد. نصیب کفتار می شد. ساسان خندید و پرده را کنار کشید. با کشیده شدن

کاپشن سورنا با پنجه ی کیان خندید. با شعف خندید. شکار شیر رفته بود. ابلیس کف دست یه هم می کوبید. انگار تمام

شیطانک ها در آن خانه دور آتش این کینه می رقصیدند. صدای قهقهه ی وهم آوری می آمد. این آتش از جنس تن

خودشان بود. از جنس کینه! کینه ای که یک عبد مقرب به خدایش روشن کرده بود. برای همین این قدر حال و هوایشان

شاد بود. هر زمان این تاریخ تکرار می شد دنیا زیر پای این پایکوبی و رقص می لرزید. امان از غفلت بشر و سجده ای که

داشت برعکس تکرار می شد. شیطان پله پله بالاتر رفته و کم مانده بود پشت در بهشت بایستد.

سورنا چنان با ضرب برگشت که کیان بی اراده قدمی عقب کشید. نفس در سینه اش بیقراری می کرد. تب داشت. درد

داشت. مقابل هم ایستادنشان یعنی آخر دنیا. چرا دنیا نمی ایستاد؟ سورنا کاپشنش را روی شانه برگرداند و انگشت

سمت او کشید.

-گفتم دنبال من نیا کیان. گفتم انگشت تو لونه مار نکن. گفتم نمی خوام قیافه ی نحس هیچ کسو ببینم.

صدایش با اتمام جمله اش، کوبنده بالا رفت و پتکی شد بر تمام احساس برادر و برادری اش.

-نگفتم؟

کیان باز پیش رفت. دلش پر از بغض و گلایه بود، اما آرام بود. انگار همه ی خوی سرکشی او هم به سورنا رسیده بود و

آرامش او به کیان. معامله عادلانه ای نبود. دنیا بد تا کرده بود.

-بی انصاف! من کجای غارت زندگیت ایستادم که الان این جور پسم می زنی؟

سورنا با حالتی عصبی یقه پولیورش را چنگ زد و پایین کشید. داشت خفه می شد. مثل همان روزهای نحسی که از

سرشان گذشت. آن کابوس ها بازداشت میان کلام هایشان تکرار می شد.

-تو ... تو ستون بدبختی ها شدی کیان. خودتو به اون راه نزن. من خر نبودم.

انگشتش را آن قدر محکم به شقیقه اش کوبید که سرش به سمتی پرت شد.

-این تو مونده. همه ش مونده.

قدم قدم پس رفت و صدایش کمی پایین تر آمد.

-همش نزن. بذار این کثافت کمتر لجن مالم کنه. برو و مٹ بابات مرده فرض کن پسر حاجی!

قدم های او چرخید و قدم های کیان باز دنبالش بلند شد و صدایش جان گرفت.

-من از سر بچگی خطا کردم سورنا. تاوانشم بیست و چند ساله دارم میدم. تو داری تقاص چیو ازم می گیری؟ مگه فقط

رویای مادر تو بود؟ مگه فقط تو مرگشو دیدی؟

سورنا بی جواب به او روی موتور نشست. کیان مقابلش ایستاد.

-اگه مشکل تو بودن من کنار راحیل و باباست، به قرآن میام بیرون. من نمی خواستم بابا مامانو طلاق بده. من بچه بودم. ترسیده بودم. اینا رو بفهم. بذار تو کله ت فرو بره.

سرش سوت می کشید. قطار بی رحم گذشته باز آمده بود تا در این ایستگاه توقف کند. سوزن سوزن شدن پوستش را حس می کرد. سوختن را حس می کرد. سوییچ را چرخاند. کیان دسته ی فرمان را گرفت و خم شد. مچ او را با التماس گرفت.

-من می خوامت سورنا. اون قدر که به خاطر از دنیا می گذرم. بهت ثابت می کنم. فقط فرصت بده. بهم راه بده.

نگاه سورنا از چشم های پر خواهش او کنده نشد. جک موتور را بالا زد و با تاسف سر تکان داد.

-این قبری که بالا سرش ضجه می زنی خالیه جناب. مثل همون گذشته ت، مثل بابات به فکر صلاح مملکت باش. به فکر نگو داشتن خدات و نماز اول وقت باش. دنبال شیطون نکرد که اگه گمراهت کنه جات صاف ته درکه. همون جایی که مادرتو فرستادن. منو فرستادن. بشر تو دین تو و بابای تو غیر مجاز از خطاست. برات بد میشه. گز کردن دنبال قدمای یه از خدا برگشته ته جهنمه برات کیان، نه برادری. یه ققنوس برادر نمی خواد. قاتل می خواد تا سرشو ببره و نذاره مثل مامان یه نسل بدبختی دیگه از خودش جا بذاره.

مغز کیان سر شد. حلاجی حرف های او آن قدر سنگین بود که دستش از دور دست او شل شد. صدای جیغ لاستیک موتور تکانش داد. کناری پرت شد. مثل آدمی که یک باره قالب تهی کند به ماشین چسبید و نگاهش مات رد تایرهای به جا مانده از گریز سورنا شد. سینه اش درد می کرد. تمام وجودش جز درد از احساس خالی بود. صدای او ناقوس وار در سرش اگو می شد. کف دو دستش به پیشانی اش چسبید. آرام زمزمه کرد "دروغه!" باز صدای سورنا تکرار شد. سرش را مثل توپ نرمی میان دست هایش فشار داد و نالید "کابوسه!" نگاه سورنا پیش چشمش کشیده شد. خدا را میان آن هجوم ناگهانی درد صدا زد و یک مرتبه مشت محکمش به شیشه ماشین نشست. صدای خرد شدن استخوانش را شنید، اما از درد حرف های سورنا هنوز سر بود. بی حسی نبود. انگار برای دقایقی مُرد.

نشستن دستی را روی کتفش حس کرد. مرد جوانی نگاهش کرد.

-انگار حالت خوب نیست جناب صدیق! دستت...

زیر لب تشکر کرد. با بی وزنی داخل ماشین نشست. یک بی وزنی حجیم دنیایش را پر کرد.

ماشین ریش تراش را که خاموش کرد، صدای تلفنش را شنید. ابتدا خواست اهمیتی ندهد اما با لحظه ای مکث حوله را دور گردن انداخت و بیرون رفت. با دیدن شماره بهار، دستش را که سمت گوشی رفت عقب کشید. نفسش را بیرون فوت کرد و به سمت سرویس برگشت. صورتش را کاملا شست. دوباره بیرون رفت و از داخل کمد لباس برداشت. در حال پوشیدن بود که آرش وارد اتاق شد.

-بیا برو ببین این مرتیکه چی میگه!

به صورت عصبانی آرش نگاه کرد و چهره در هم کشید.

-مرتیکه کیه؟

آرش با حرص دست به چهار چوب در چسباند و گفت:

-همون که جدیدا دوباره شده رفیق گرمابه و گلستان. ساسان!

-حالا چرا حرص می خوری؟

آرش باحرص جلو رفت و گفت:

-دوباره خودتو حسابی زدی به اون راه سورنا. تو چرا به خودت نمیای؟ مگه همین کثافت تا خرخره تو لجن نکشیدت؟

باز خواب دیدی و...

-دماغتو از کارای من بکش بیرون آرش. خب؟

-آخه احمق، تو چرا نمی فهمی؟ این اگه دنبالت افتاده حتما یه نقشه واسه بدبخت شدنت کشیده.

به صورت سرخ آرش نگاه کرد و دکمه های پیراهنش را بست. در همان حال گفت:

-حرص نخور! سکنه می کنی زنت بی شوهر میشه. حیفه!

-سورنا!

بی توجه به لحن هشدار دهنده او افزود:

-زنتو که نمی خوای بیاری ور دل من تو این خونه. پس چند صباح دیگه تحمل کنی جفتمون از دست هم راحت میشیم.

انگار به آرش شوک وارد شد. ساکت نگاهش کرد. سورنا موهایش را جمع کرد و کش سیاه رنگ را دورش پیچید.

نگاهی به او و دهان نیمه بازش کرد و گفت:

-من میخوام برم آرش. یه مدت دیگه تحمل کن! از تمام روزای سیاهی که با یه آدم بیخود گذروندی فقط یه خاطره می مونه.

سپس لبخند کمرنگی به چهره مبهوت او زد و از کنارش رد شد، اما آرش خودش را به او رساند و با ناباوری پرسید:

-کجا می خوای بری پسر؟

-یه گوشه دیگه این دنیا. چه فرقی می کنه؟

خم شد و در حال بستن بند کفش هایش افزود:

-یه مقدار پول لازم دارم ولی قبل از رفتن سهم خونه رو می بخشم به خودت. بفروشش و از اینجا برو. هر چی کمتر اینجا

باشی به نفعته!

و به سمت در رفت که آرش صاف مقابلش ایستاد.

-دم به تله شریف دادی آخر؟

سورنا پوزخند زد.

-تا یه ربع پیش می گفتم ساسان می خواد بدبختم کنه، حالا میگی شریف؟

آرش از زور حرص کف دستش را محکم به در کوبید و گفت:

-د اینا به هم مربوطن. تو چرا باور نمی کنی؟

-توهم زدی پسر! توهم!

-چطوری می خوای بری؟ تو که پاس نداری. پایان خدمتت نداری که بخوای بگیری پس...
 -هر جوری بقیه رفتن میرم. دردی نیست دوا نداشته باشه.
 -با کی آخه؟
 -با هر خری که بشه.
 -اون خره احتمالا ماده نیست؟
 -سورنا با صدا خندید و روی کتف او زد.
 -نه! خوشم اومد. راه افتادی.
 -آرش دستش را پس زد و جدی گفت:
 -تو یه سال و نیم با روژان بودی، خودت فهمیدی کیه سورنا. به هوای اون نرو.
 -فکر کردی خاطرخواه سینه چاک اونم که برم؟ از مرز ردم کنه و برسم به ترکیه دیگه دستش بهم نمی رسه!
 -خوش خیالی به قرآن. خوش خیال! اون زنیکه ولت نمی کنه.
 -تونست گیرم بندازه.
 -پس این دختره که دنبالش افتادی چی؟
 -تصویر چهره ی بهار پیش چشمش آمد. دلش می خواست مشتت بر آینه ذهنیتش بکوبد تا حداقل این تصویر شفاف
 پودر شود اما انگار هر چه مشت می کوبید آینه هم شفاف تر می شد. چهره درهم کشید و گفت:
 -گفتم که بهت. به درد من نمی خورد. دیگه سر وقتش نرفتم. فقط دنبال اینم بتونم مدارک داداششو از ساسان بلند کنم.
 -اما امروز چند بار بهت زنگ زده.
 -سورنا پوزخندی زد که آرش با اخم گفت:
 -چند بار گوشیت زنگ خورد، روشو نگاه کردم دیدم اسم این دختره است. اگه رابطه ای نداری باهاش پس...
 همان موقع تلفنش دوباره زنگ خورد. با دیدن شماره ساسان، میان حرف آرش گفت:
 -دیگه بعد از پیشنهاد جوابمو نداد. منم بی خیالش شدم. من رفتم.
 آرش صدایش کرد اما جواب نداد و با قدم هایی بلند از پله ها پایین رفت. ساسان با دیدن او تکیه اش را از ماشین تازه
 اش برداشت و لبخند زنان پیش رفت.
 -زیر پای من که درخت عمل اومد. کجایی تو؟
 دست پیش آمده ی ساسان را فشرد و با سر به ماشین اشاره زد.
 -باز اسکونت کدوم بدبختی نونوارتون کرده؟
 -کلا متلک نگي روزت شب نمی شه تو. بشین بریم.
 -برو من خودم با موتور میام.
 -این همه راه اومدم دکم می کنی؟ نکنه قرار مدار داری ناکس؟
 -شر و ور نگو. گفتم هیچ کسو فعلا نمی خوام تا بینم روژان چی کاره است.
 -روژان فعلا سرش اون ور گرمه سورنا. خر نشو بیا خودم ردت می کنم.

-حالا تو برو. میام حرف می زنیم.
 ساسان با غرولند سمت ماشین رفت و داخلش نشست.
 -بین واسه کی میشیم راننده شخصی. این همه وقت رو مخ یه پری رفته بودم حداقل یه ماهی حالشو می بردم.
 -حال تو با این حالا پر نمی شه. من جایی کار دارم. دیرتر میام. برو تو راه به حالت برس.
 ساسان آرنجش را روی در گذاشت و چشم ریز کرد.
 -کجا؟
 سورنا سوار موتور شد و پوزخند زد.
 -فکر کردی فقط خودت بلدی بری دنبال حال؟
 ساسان ابروهایش را تا ته بالا داد و نیشش باز شد.
 -!! بگم به روژان؟
 -پیداش کردی بگو.
 -منو سر لج ننداز. می دونی پیدا کردنش مٹ آب خوردنه واسم.
 -خوش تیبی ساسان. حیفه بهت بگم مگس.
 ساسان خندید. سورنا دستی برایش بلند کرد و زودتر از او راه افتاد. همان موقع هم زیر لب زمزمه کرد "کفتار کثافت!!"
 مقابل یک مغازه ایستاد و آب معدنی خرید. سپس به تلفنش نگاه کرد. شماره ی بهار را باز کرد. بیشتر از یک ماه فاصله افتاده بود. فکرش را هم نمی کرد او جوابش را ندهد ولی نداد و دیگر هیچ تماسی هم از طرفش ندید تا دو روز پیش.
 فکرهايش نابسامان بود. کلا تمام زندگیش درهم ریخته بود. امیدوار بود مانعی پاهایش را برای رفتن سست نکند. بعد از دیدن کیان حس می کرد این شهر و کشور و هوایش نفس هایش را به صلابه کشیده اند. می خواست برود. به هر قیمتی که شده برود، اما بهار...
 قبل از آن که سر گیجه بگیرد روی شماره ی او زد و بوق آزاد زد. بیشتر از دو تا بوق نخورد که صدای او در گوشی پیچید و در سلام دادن پیش دستی کرد. لبش به پوزخند تمسخر آمیزی کج شد. صدایش خشک و جدی مثل نیشتر از امواج صوتی گذشت و به قلب دختر جوان نشست.
 -فکر نمی کردم دیگه شماره ای از من داشته باشی.
 -بابت جواب ندادنام.
 -کاری داری بگو و الا قطع کنم؟
 بهار نفسی گرفت. بغض گلو و قلبش را می خراشید. غرورش بد جور له شده بود. فکر می کرد همه چیز تمام شده است اما با تماس یک هفته ی پیش ساسان و بهروزی که معلوم نبود در زندان چه بلایی بر سرش آمد تا راهی بیمارستان شود، باز کابوسی که فکر می کرد تمام شده است، باز از سر گرفته شد.
 -گوشیم این مدت خراب بود. معذرت می خوام.
 -خب باور کردم. نهایتا بخشیدمت. کارت چیه؟
 اشک بهار سرازیر شد و زمزمه کرد "هیچی". نمی توانست نقش بازی کند. حداقل الان با این حالش نمی توانست اما

خداحافظی که کرد قبل از این که قطع کند سورنا گفت:

-من به تو یه پیشنهاد دادم. می تونستی قبول کنی یا نکنی. مجبورت نکردم و مجنونم نشده بودم که نخوای جوابمو بدی.

-برادر من حالش خوب نیست. من نمی دونم باید چی کار کنم.

ابروهای سورنا در هم چفت شد و لب موتور نشست.

-چشمه؟

-نمی دونم. فقط چند روز پیش گفتن دعوا کردن و کارش به بیمارستان کشیده.

سورنا نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

-سراغ شاکری رفتی دوباره یا نه؟

-نه! جرات نکردم.

-خیلی خب. امروز چی کاره ای؟

-خب، من تو یه آموزشگاه مشغولم ولی...

-کی کارت تموم میشه؟

-یه ساعت دیگه. چهار!

-آدرس بفرست که...

بهار به سرعت گفت:

-یه پارک نزدیک آموزشگاه هست. بیاید کنار مجسمه مرکزی همون پارک.

لب سورنا کج شد.

-آدرس پارکو بهم بده حداقل.

بهار آب دهانش را قورت داد و گفت:

-براتون می فرستم.

-باشه. ببین، راستی یه شیشه سس تند هم بخر بیار.

بهار جا خورد. با تعجب منتظر ادامه جمله ی او ماند که سورنا با بدجنسی گفت:

-آخه تو زیادی شیرینی. بخوام قورتت بدم باید یه ذره سس بهت بزنم مزه ش متعادل شه.

از پشت تلفن، بند رفتن نفس دخترک را حس کرد. خندید. گوشی را قطع کرد و به صفحه نگاه کرد و زمزمه کرد

"جوجه ی پررو و ترسو!"

نگاهی به ساعتش انداخت. چند دقیقه مانده بود به ساعت قرار. دلش در گرو نرفتن بود و پشت سرش جبر و دستی که

هولش می داد. یک بی رحمی مطلق و یک بن بست ترسناک! وامانده در سرابی که راه به جایی نداشت. حصار بیچارگی

اطرافش دیوار کشیده بود. دور تا دورش خندق حماقت و هیچ نردبامی هم رو به آسمان بالا نمی رفت. اگر هم بود دو

چوب صاف بود. پله های نردبام از تیشه ناامیدی شل شده و یکی یکی مقابل پایش افتاده بودند. هیچ کس نبود میخ و

چکشی دستش دهد تا آن ها را سفت کند. نه این که به همان خندق ها پناه ببرد؛ بلکه یک راه زیر زمینی نجاتش دهد.

دیگر بلا هم از آسمان و زمین با هم نازل می شد. فشار ناگهانی ساسان بعد از سکوتی طولانی. راهی شدن بهروز به بیمارستان بر اثر ساخت و پاخت ساسان با نفوذی هایش. بدتر شدن حال پدر و تشنج های ناگهانی اش. حرف های کیان مبنی بر انتظار بیشتر برای تلاش و ثابت کردن ناحقی شاکری ها و ...

فقط یکی از این ها برای از پا در آوردنش کافی بود، چه رسد نزول شدن همه شان با هم.

-تو فکری بهار خانم!

با صدای آرام کیان سر بلند کرد. کنار میز ایستاده بود و با موبایلش بازی می کرد. کمی جا به جا شد. در حال خاموش کردن مانیتور گفت:

-کاری ندارم انجام بدم، حوصلم سر میره.

کیان نگاهش کرد. این چند روز حال و هوای درستی از او نمی دید. انگار مدام سعی داشت نقابی روی چهره نگه دارد که نمی توانست. موبایلش را بست و روی مبل نزدیک میز نشست. پا روی پا انداخت و گفت:

-مگه بده؟ ناراضی هستی؟

بهار لبخند نصفه نیمه ای زد.

-نه! ولی خب شلوغ میشه بهتره. سرم گرم تره.

-رو پیشنهادم فکر کردی؟

بهار خودکار در دستش را به بازی گرفت و آرام گفت:

-همون موقع هم گفتم. شرایطشو ندارم. همه که با درس خوندن موفق نمیشن!

-پس تصمیمت برای آینده چیه؟

نگاهش با غم بالا آمد، اما برای چند ثانیه کوتاه که به چشم او چسبید، قلبش کوبش گرفت. این نگاه در پی سوالی دیگر بود. مفهومش معلوم بود. فوری چشم چرخاند و گفت:

-هنوز که هیچی ولی...

با روشن خاموش شدن صفحه ی گوشی لال شد. شماره سورنا چشمک می زد. بلافاصله تماس را رد کرد و سریع تایپ کرد "تا چند دقیقه دیگه میام." سپس گوشی را میان انگشتانش فشرد و سر بلند کرد که متوجه نگاه کنجکاو کیان به تلفنش شد. قلبش ریخت و با حرکتی غیر ارادی دستش را پس کشید و پشت میز برد. کیان نگاهش را از دست او گرفت و گفت:

-به مامانت گفتمی کم کم باید آماده ی نقل مکان باشیدی؟

-آره، ولی هنوز دنبال خونه نرفتم.

-یکی دو ماه فرصت دارید. اگه دیدی نمی تونی مکان مناسبی پیدا کنی یا فرصتتو نداری یا خلاصه هر مشکل دیگه ای، به خودم بگو ترتیبشو بدم.

بهار لبخند مصنوعی اش را بازسازی کرد و تشکری هم تنگش چسباند. خدا خدا می کرد کیان زودتر برود تا دوباره سورنا تماس نگرفته است. همان موقع هم نگین، دختر عمه ی کیان پیدایش شد. برخلاف ظاهر دوست داشتنی اش اصلا این دختر به دل نمی نشست. وقتی یکی از منشی ها یواشکی به گوشش رساند در خانواده شان کاندید ازدواج هستند، بی

اراده گفته بود "کیان حیفه!" و باعث خنده ی همه شده بود. عادت به این اظهار نظرها نداشت و این هم از دهانش در رفته بود. خصوصاً که با لطف های کیان نمی خواست حرف و حدیثی درست شود و رابطه سالمشان زیر سوال برود. در این مدت انگار به همان کوچه پس کوچه های کودکی برگشته بودند و گاهی میان تمام غصه هایش با حضور او لبخند به لبش می آمد، اما دیو بدبختی برای این دخترک سه سر داشت که قادر نبود حتی یکیشان را نشانه بگیرد.

احوال پرسى و خسته نباشید مختصرى میان همه رد و بدل شد. کیان از بهار خواست کاری ندارد برود و خودش در مورد یک مبحث درسی با نگین و یکی دیگر از اساتید مشغول بود. بهار تشکر کرد. بلافاصله ظاهرش را مرتب کرد و خداحافظی کرد. تا پارک مسیر طولانی نبود، اما قدم هایش را تند کرد. بعید نبود با این شیوه جواب دادنش سورنا باز قاطی کند و نرود. به در ورودی پارک که رسید، نفسی تازه کرد. قدم هایش کمی مردد شدند اما باز پیش رفت. نمی دانست ته این جاده کجا خواهد بود ولی رفت.

از مسیر بلند میان درخت ها پیچید تا به مجسمه ایستاده یک مادر میان پارک رسید. ظاهر سورنا چیزی نبود که با گذشت چهل، چهل و پنج روز فراموش یا کمرنگ شود. از پشت سر متوجه اش شد. دست هایش را بغل کرده بود و به مجسمه خیره بود. ظاهرش با یکی دو ماه پیش خیلی متفاوت بود. قبلاً فکر می کرد هر کول تر باشد ولی با پیراهن جذب مردانه و شلوار جین انگار لاغرتر از تصورش بود یا شاید هم لاغر شده بود. در ذهنش از او برای خود غولی ساخته بود. لبش را محکم به دندان گرفت. آمده بود به چشم خریدار نگاهش کند که در دسرش بیشتر شود؟ در این معامله جایی برای درگیری احساسی وجود نداشت. موتورش را ندید. خدا را شکر کرد و الا بعید نبود باز بخواهد بپرد پشت رکاب و برونند. این آدم بی پروا بود و بهار ندید بدید رابطه با جنس مخالف! خودش هم نمی دانست می خواهد چه غلطی بکند. هنوز قدمی جلوتر نرفته بود که سر سورنا عقب چرخید و او را دید. بهار کمی غافلگیر شد. برای چند ثانیه کوتاه نگاهش بی اختیار به او چسبید و وقتی او کامل سمتش چرخید به خود آمد. سرش را پایین انداخت. باز لرزش زانوهایش شروع شد. سلام آرامی گفت. برای پنهان کردن این همه استرس به سمت نیمکت رفت و نشست. سورنا دست هایش را انداخت و ابرو بالا داد. علیک سلامی گفت و سمتش رفت. راحت کنارش روی صندلی ولو شد و گفت:

-کلا تو سر کار گذاشتن استادی.

کمی زاویه نشستنش را تغییر داد و به سمت او متمایل شد.

-ببخشید! پیش خودمم فکر کردم شاید رفته باشین.

سورنا فندکش را جمع کرد و به او نگاه کرد. لبش با تمسخر کج شد.

-باشیم؟! خب. دیگه؟

بهار سردرگم نگاهش کرد. سورنا عقب تکیه داد و دستش را پشت صندلی انداخت. فاصله شان با مدل نشستن او کمتر شد و بهار معذب تر!

-نمی دونم چرا تلفنتو جواب دادم چون هر کی دیگه بود و چند بار زنگ می زدم و می پیچوند جور دیگه ای باهاش برخورد می کردم.

با صدای آرامی توضیح داد:

-من نمی خواستم این فکر و کنید.

-این دفعه منو جمع ببندی، کلامون میره تو هم. خب؟!
 -من تا حالا ... یعنی ...
 -تابلوئه با هیچ مردی نبود. توضیح نمی خواد.
 سمتش چرخید و ادامه داد:
 -داداشت چش شده؟
 لرزش مردمک چشم های او را حس کرد.
 -نمی دونم. گفتن دعوا کرده ولی بهروز اصلا اهل این حرفا نیست.
 -زندانه دختر جون، زندان! هر جونوری بگی توش پیدا میشه. بخوان مثل آب خوردن آدم می کشن بعد تو میگی داداشم
 اهل دعوا نیست؟ نباشه هم می کشنش وسط جنجال!
 بهار اشک گوشه ی چشمش را با انگشت گرفت و نگاه سورنا به تارهای خوش رنگ و هجوم آورده از زیر شال تیره
 رنگش چسبید. قطعا خرمن این ابریشم لمس کردنی و بوسیدنی بود. دلش طمع کرد. هوس کرد اما افسارش را کشید و
 فقط گفت:
 -موهاتو رنگ کردی؟
 قلب بهار برای یک ثانیه ایستاد. سورنا لبخند کمرنگی زد. با چشم به موهای او اشاره کرد و گفت:
 -رنگش خوشگله. مثل خودت!
 دست بهار برای پنهان کردن موهایش رفت و نگاهش را دزدید. زیر لب از خدا خواست به خیر بگذراند. معلوم نبود
 جمله ی بعدی او چه خواهد بود که تن و بدنش را بلرزاند. با سکوت طولانی اش، سورنا سرش را کمی پیش برد و آرام
 تر گفت:
 -به من یه مدت عادت کن، چون هنوز پیشنهادم سر جاشه.
 بهار نگاهش کرد. دزدیدن چشم از نگاه وحشی و عجیب او راحت نبود اما بند حیا افسار جاذبه را می کشید که باز چشم
 دزدید. انگشتانش را مدام می چرخاند و برمی گرداند.
 -این همه آدم و دختر که ...
 -از تو خوشم اومده. این سرخ و سفید شدنتو دوست دارم. تجربه آدمای متفاوت خوبه.
 حرص و خشم به صدای بهار لرزش انداخت.
 -من با آدمای دور و برت فرق دارم آقا.
 لبخند سورنا پر رنگ تر شد و نگاهش خیره تر.
 -بر منکرش لعنت! منم که همینو گفتم.
 بهار نگاهش را برگرداند و سکوت کرد. سورنا صاف نشست و گفت:
 -نترس. گفتم که نمی خوام بخورمت. تو هم که سس نخیریدی بیاری. مزاج منم تنده. شیرینی بخورم رودل می کنم.
 بهار پلک هایش را بر هم فشرد و گفت:
 -من حالم برای شوخیای بی مزه مناسب نیست.

-خب پس برو سر اصل مطلب.

-قرار بود اگه تونستید از موضوع اصلی رابطه ی بهروز و شاکری چیزی متوجه شید به منم بگید.

-اون دفعه بهت گفتم، همین چیزای که خودتم تعریف کردی به منم رسید. اگه موضوع خاص دیگه ای بود می فهمیدم. مگه این که واقعا یه موضوع محرمانه بینشون باشه که بازم اگر این طور بود سعی می کردن سرشو زیر آب کنن، نه این که واسه تو تور پهن کنن.

-حالا از نظر شما من چی کار کنم؟

-پولشو بریز به حساب دولت یا...

از زیر چشم نگاهش کرد. رنگ مهتابی دخترک و لب هایی که مدام جویده می شد روی اعصابش می رفت. نجی کرد و کاملا سمتش چرخید.

-دزدی نرفته بودم که به خاطر تو شاید برم. منتها شرط داره.

بهار با تعجب تکرار کرد:

-دزدی؟

-مدارکو از ساسان می گیرم، ولی سعی کن همون پولیو که در اصل ازش طلب دارن بهش بدید.

-زمین خونه ی پدریم داره توسط یه نفر کوییده و ساخته میشه. اصل پولشو چند ماه دیگه می تونم بدم.

-خوبه! چقدر هست؟

-دویست میلیون.

-واسه دویست میلیون، پونصد شیش صد تا سفته و چک داده؟

بهار سری تکان داد و آه کشید.

-ما که خبر نداشتیم. مامانم فهمید که کارشون به اینجا کشید.

-پس به شدت حلال خورید.

از تمسخر کلام سورنا گذشت و گفت:

-بهروز اشتباه کرده و الانم همه مون داریم چوبشو می خوریم.

-خوبه. چه خانواده فداکاری.

-یعنی رو کمکتون حساب کنم؟

سورنا سر به نشان تایید خم کرد و لبخند زد.

-ولی گفتم شرط داره.

-چه شرطی؟

سورنا کف دستش را مقابل او باز کرد و نگاهش کرد. بهار با تردید به دست منتظر او نگاه کرد. سورنا آرام گفت:

-من تو دوستیام و رابطه هام چهار چوبی ندارم و متعهد نیستم ولی در مورد تو قصه یه ذره فرق داره. به همون اندازه که خودت فرق داری، پس نگران چیزی نباش. در ضمن من نهایتا چند ماه دیگه دارم از ایران میرم.

-کجا؟

سورنا با شیطنت گفت:

-دوست داشتی تو رو هم می برم.

بهار دست به شالش کشید. دو راهی بدی بود. اگر این بار هم سورنا می رفت معلوم نبود به قول خودش دفعه ی بعد جواب تلفنش را بدهد و دلش بسوزد. می ترسید اما نفهمید چرا ناخوداگاه به او و حرف هایش در مورد آن چهار چوب ناشناخته اطمینان کرد. سورنا دستش را تکان داد و تکرار کرد:

-خانم بهار! چی شد؟

بهار به دست باز او نگاه کرد. نفسش بند آمد وقتی دست سردش برای چند ثانیه ی کوتاه میان دست گرم او فشرده شد. فوری دستش را پس کشید و بلند شد.

-من باید برم تا دیرم نشده.

سورنا هنوز نشسته بود و نگاهش می کرد. از آن لبخند چند دقیقه پیش هم خبری نبود.

-برسونمت؟

-نه. ممنون. خودم میرم.

سورنا دست در جیب بلند شد و گفت:

-پس بهت زنگ می زnm.

بهار سری تکان داد و سریع خداحافظی کرد. قدم های تندش برای گریز از آن فضای بازی بود که نفس هایش را به بند کشید و نگاه سورنا دنباله رو قدم هایی که با بازی در زندگی اش محکم شد و هر دو غافل از دو چشم ناباوری که در تمام آن دقایق مدام قدمی پیش آمد و سه قدم پس رفت و دلش دنیا دنیا هوار کشیدن خواست.

سورنا که قدم زنان از پارک بیرون رفت، کیان با قدم هایی سست از ناباوری و شکستن به سمت آن نیمکت رفت. رو به رویش نشست. آن قدر در میان آن هیاوو و بی رحمی تصویر مقابلش را مرور کرد تا پيله ای شد دور تمام باورهایش. سورنا و بهار! آخرین بی رحمی دنیا برایش بود. آن قدر تلخ بود که دنیا هم برایش بغض کرد و رگ تب دار آسمان تپید. سیاه شد. سیاه مثل دل کندن. مثل گذشتن. مثل همان چیزی که قسمت از روز اول برایش ساخت فقط باید مطمئن می شد. هوا که تاریک شد دلش بغض کرد. زانوهایش نمی لرزید اما دیوار ترک خورده کم از آوار نداشت.

آن قدر در خود فرو رفته و گیج از اتفاق چند ساعت پیش بود که فقط فهمید وارد خانه شده است. سلامی زیر لب و سرسری داد و به سمت اتاق می رفت که صدای پدر ترمز فکر و خیالش را کشید.

-کجا بودی بابا؟

دست به حفاظ پلکان گرفت و سر چرخاند. پدر در نیم طبقه پایینی که به عنوان نمازخانه برای خود مهیا کرده بود، عبا بر دوش و نشسته بر سجاده اش قرآن می خواند. پله ی بالا رفته را پایین آمد و کمی از روی حفاظ به پایین خم شد.

-قبول باشه حاج آقا.

حاجی قرآن را بست و از همان جا نگاهش کرد.

-قبول حق! دیر کردی.

- فکر می کردم. همیشه برام بیشتر دعا کنید؟

گرفتگی صدای کیان باز یک زنگ خطر برای پدرش بود. حال چشم های این پسر را می شناخت. هر چه سورنا دور ماند و ناشناخته؛ کیان شد کف دست صافی که خواندنش آسان بود، اما هنوز پی به راز این خطوط نامفهوم ما بین سکوت و متانتش نمی برد. لبخندی زد و گفت:

-حتما! نکته در مورد پیشنهادی من فکر می کردی.

کیان پلکی زد و با عذرخواهی کوتاهی عقب رفت. حاجی صدایش زد اما اهمیت نداد و به سمت اتاق رفت. پدر را خوب می شناخت. می دانست حالش را در نظر نمی گیرد و سراغش می آید. به آرامش احتیاج داشت. به جایی که خودش را تخلیه کند. کاش یک دره بود و صدایی رها شده. کاش تنهایی بود و غربت! کاش غریبه ای بود در دل یک قوم ناشناخته. امان از این حرمت هایی که گاهی غل و زنجیر می شد بر نعره های وجودی اش. دلش گاهی می خواست جایش با سورنا عوض می شد. رها می شد. از جنس او می شد، ولی نمی شد. کیان خودش بود و خودش و دنیایی که کمر به کشتنش سفت کرده بود.

دلش یک ظرف پر آب سرد می خواست تا بر پیکرش ریخته شود شاید این تبی که لحظه ای بیش از لحظه ی پیش گر می گرفت و تا مرز آتش زدنش شعله می کشید، مهار شود.

اهرم آب سرد را کشید. تنش لرز کرد اما باز گر گرفت. انگار نفت بر آتش می ریختند. شعله ها سرکش تر شد و با یخ زدن عروقتش تصاویر واضح تر. همان چند ثانیه کوتاه که دست عشق و برادرش در هم گره خورد، طناب دار احساسش را بافتند. آه کشید. آن قدر بلند که چشم هایش ترسید و به یاری قلبش رفت. یک قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شد. کف دست لرزانش به کاشی حمام چسبید و سر خم کرد. آب متعادل شد. گرم شد. عشق و غرور یک مرد وقتی با هم بشکند دنیا هم فرو می ریزد.

حوله پوشید و بیرون رفت که راحیل وارد اتاق شد. دو طرف حوله را نزدیک تر و بند دور کمرش را محکم تر کرد. حتی نمی توانست لب هایش را به تظاهر کج کند و لبخند بزند. فکر می کرد این طوری دنیا هم به مسخره اش می گیرد که البته تا حالا کم به مسخره گرفته نشده بود. آن قدر چرخیده بود تا درست دو عزیزش کنار هم قرار گیرند و او میان تحیر و ناباوری فقط عقب بایستد و تماشا کند. نگاهش به راحیل طولانی شد که او سر تکان داد و پرسید:

-باز چی شده کیان؟

کلاه حوله را چند بار روی موهایش کشید و سر و صورتش را خشک کرد. در واقع می خواست چشم از او بدزد. یک "هیچی" کوتاه در ازای نگرانی او گفت و افزود:

-میشه لباس پوشم؟

راحیل جلو رفت و آرام گفت:

-آره که میشه فقط یه چیزی بگم برم. بابات امشب از راه اومد زنگ زد خونه عمه کتابون!

کیان بی حوصله نگاهش کرد و راحیل بی خبر از حال او ادامه داد:

-یکی دو ماهی هست پیله کرده باهات در مورد نگین حرف بزنه.

-واسه چی؟

راحیل با تعجب نگاهش کرد.
 -کیان! حالت خوبه؟
 کیان سر تکان داد.
 -خوبم. واسه چی حرف بزنه؟
 -مگه یه ماه پیش دو ساعت ننشست و باهات در مورد ازدواج حرف نزد؟ گفتی فکر می کنی و جوابشو میدی.
 -خب هنوز که جواب ندادم.
 -جواب ندادنتو گذاشته پای رضایتت کیان. اگه امشب...
 -امشب من حوصله ی هیچی رو ندارم مامان. به بابا بگید سر به سرم نذارن.
 چشم های راحیل گرد شد و با ناباوری اسمش را صدا زد اما کیان، نفس بی حوصله و داغش را بیرون فرستاد و با
 عذرخواهی کوتاهی گفت:
 -خسته ام. واسه همین میگم.
 راحیل می دانست باز اتفاقی افتاده است. هر بار هم فاجعه بدتر از مرتبه ای قبل بود، اما می دانست اگر حاج صدیق
 بخواهد کاری کند به حوصله ی کیان نگاه نمی کند. با آرامش و ملایمت گفت:
 -عزیزم، میگم با عمه کتی تماس گرفته که قرار بذاره. گفته شب مشخص می کنه پنج شنبه میرید برای صحبت یا جمعه.
 تو که نگیو نمی خوای، مگه میخوای؟
 -نه!
 -منم همینو بهش گفتم.
 مکثی کرد و محتاطانه افزود:
 -یه چیزی میگم گوش بده کیان. الان بهترین فرصته که بحث بهارو باز کنی. فعلا برای یه مدت فقط به خودت فکر کن.
 زندگیتو سامان بده بعد برو سراغ سورنا. باور کن بهتره.
 کیان کمی به راحیل نگاه کرد. عمیق و تاسف بار. سر تکان داد. پا پس کشید و گفت:
 -حرفی ندارم بخوام به بابا بزنم.
 -یعنی چی؟ مگه نگفتی این دختری دوست داری؟ مگه...
 -آدما خیلی از مواقع تصمیمی می گیرن که از روی احساس و ندونم کاریه. اینم همین طور در نظر بگیر و فراموش کنی.
 راحیل چرخید و باز مقابلش ایستاد.
 -یعنی پشیمون شدی؟ یهو؟ چیزی شده؟
 به موهای خیسش چنگ زد و با تضرع رو به راحیل گفت:
 -به خداحالم بده. باشه بعد در موردش حرف می زنیم اما حالا نه. نمی تونم.
 راحیل باز لب باز کرد حرفی بزند اما صدای تلفن اجازه نداد. به ناچار "خیلی خوبی" گفت و بیرون رفت. کیان آهی
 کشید. خدا خدا می کرد راحیل ادامه ماجرا را نگیرد. اصلا دوست نداشت این ماجرا ادامه پیدا کند. هر چه طولانی تر می
 شد همه چیز سخت تر می شد. لباس هایش را پوشید. پشت لب تاب نشست و سعی کرد افکارش را متمرکز کند، اما این

ساده گرفتن راحت نبود. سخت بود. عذاب داشت. درست مثل روزی که با تمام کودکیش سوختن مادر را دید. دوده هایی که از تن او به جا مانده بود. مادر هم آرزوهای پسرها را با خود سوزاند. کاش دنیا به عقب برمی گشت یا کاش همین جایی که بود تمام می شد. نفس ها آزارش می دادند. غربت میان آشنایی ها تلخ ترین درد بود. سرش را روی دست هایش گذاشت. سنگینی دنیا روی شانه هایش بود. می رفت و می گذشت تا داشته باشد اما هر چه پیش می رفت جز باختن نصیبش نمی شد. هر چه داشت دنیا سر بازی شروع نشده بابت باختش برمی داشت و لبخند کجی تحویلش می داد. دیروز تا امروزش سراسر باخت بود و باخت. این بار حالش واقعا بد بود. حالش بد بود.

نگاهش روی هاله ی زرد رنگ به جا مانده از کبودی دور چشم و گونه ی او چرخید. بغض این روزهایش سرطان شده بود. درست مثل خرچنگ روی نفس هایش چنگ می انداخت و رها نمی کرد. کف دستش را روی شیشه گذاشت و لب هایش از شدت بغض و غم لرزید.

-چه بلایی سرت آوردن داداش؟

بهر روز نگاهش را به چشم های غمگین دخترک پشت شیشه چسباند و آه کشید.

-تمام این بلاها رو حماقت خودم سرم آورده، نه دیگران.

لبخند تلخی زد و افزود:

-خودکرده را تدبیر نیست.

بهار لب گزید. باید این سوال را می پرسید. سورها تاکید کرده بود که پرسد. نفس پر لرزش را بیرون داد و آرام گفت:

-بهر روز؟ بین تو و شاکری چیز دیگه ای هم بوده غیر از طلب و بدهی؟

به وضوح دید که رنگ از پیشانی او پرید و چشم هایش بلافاصله تنگ شد.

-یعنی چی؟ مثلاً چی؟

-من می دونم اینا تو کار خلافت و...

-تو اون بیرون چی کار داری می کنی؟

از ترس آب دهانش را قورت داد.

-جوابمو بده بهروز، مهمه!

بهر روز لب به هم فشرد و گوشی را در دستش جا به جا کرد. انگشت سمت او کشید و محکم گفت:

-همین الان! بهار گوش کردی؟ همین الان پا میشی میری خونه و دیگه ملاقات منم نمیای. از این به بعدم چیزی خواستم

زنگ می زنی می دید یکی از رفیقام بیاره. تو دیگه اینجا نمیای. شیر فهم شدی؟

بهار کلافه و ترسیده کف دست خیسش را به چادرش کشید.

-شلوغ نکن الکی. تو رو خدا جوابمو بده. مهمه.

-هر چی هم بوده به تو مربوط نیست که بازخواستم می کنی!

-من نمی خوام بازخواستت کنم فقط ... فقط یکی می خواد کمکمون کنه، گفته باید بفهمیم مشکل تو باهاش چی بوده و

الا...

-کیه که تو می شناسیش؟

-چه فرقی می کنه؟

بهر روز از کوره در رفت و داد کشید:

-چون خریّت کردم باید برچسب بی غیرتیم، تو بچسبونی بهم؟

اشک بهار سرازیر شد.

-من کی گفتم؟ بهروز به خدا فقط می خوام بیای بیرون.

-میام. بالاخره میام ولی نمی خوام تو کاری واسم بکنی. نمی خوام تو از ده فرسخی اون بیشر فاردا شی. بفهمن نقطه ضعف

من تویی، یه کار می کنن تو همین خراب شده خودمو دار بزمن. می فهمی یا خودتو زدی به اون راه؟ از چند صد متری

اون کتافتا رد هم نمی شی بهار و الا...

-مشکلت باهاشون چیه بهروز؟ به خدا نگی اون قدر میرم تا بفهمم.

-تو غلط می کنی. اصلا این یارو کیه که به تو آمار داده، هان؟

چشم های بهار مات چشم های سرخ و پر فاصله ی او شد.

-پس هست.

بهر روز پلک بر هم فشرد و تکرار کرد:

-دیگه نمی خوام حرفی از اونا بشنوم. بهار به جون مامان بفهمم سراغشونم رفتی...

-به جای تهدید کردن بگو مشکلت باهاشون چیه که ساکت موندی و پولو بهونه کردی؟ این تو موندنت ما رو تنها کرده.

یه ذره به مام فکر کن. بابا هر روز سراغتو می گیره. می دونی اگه بفهمه که اینجایی چی میشه؟

-این در و دیوار به حد کافی پتک شدن و شب و روز تو سرم می کوبن، تو دیگه سرکوفت نزن بهار.

بهار دست به صورت خیسش کشید و گفت:

-به خدا سرکوفت نیست. می خوام بدونی بهت نیاز داریم. اگه چیزی هست بگو.

-کی گفته می خواد بهت کمک کنه؟

بهار ساکت نگاهش کرد. بهروز خواهش کرد.

-بهار طرف این بی پدر و مادرا نرو. جون مامان نرو.

صدایش می لرزید. بهار باز بی طاقت شد. اشکش سرازیر شد و زمزمه کرد:

-چی بینتون بوده؟

-فقط از کتافت کاریاشون سر در آوردم. همین! هیچ ربطی به کاراشون ندارم. خیر سرم اومدم باج بگیرم ازشون و چکامو

پس بگیرم که کله پام کردن.

صدایی پایان وقت ملاقات را اعلام کرد. بهروز سریع پرسید:

-بهار کی می خواد کمکت کنه؟ بگو و الا اینجا شب و روز ندارم.

-یه مرد جوونه که اسمش سورناست.

بهر روز خشک شد. بهار به شیشه زد. باز مامور ها تذکر دادند. بهروز کف دستش را به شیشه چسباند و با چشم ها و لب

هایش التماس کرد.

-واسه اون پسره نقشه دارن. بهار بهش نزدیک نشو. به هیچ وجه! گوش میدی چی میگم؟ نمی خواد کمکت کنه. واست دام گذاشتن. بهار...
 صدا قطع شد، اما بهروز هنوز حرف می زد. نیم خیز شد و به شیشه زد. بهار سری تکان داد. بهروز از بازی ای برحذرش می داشت که مدت ها پیش شروع شده بود.
 غرق در فکر از در آهنی بیرون آمد و به سمت ماشین ها می رفت که صدای سورنا را شنید. فوری برگشت و او را سمت دیگر خیابان دید. پوست لبش را با دندان کند. از حرف های بهروز بیشتر ترسیده بود. از این نزدیک شدن حس خوبی نداشت. فکرش را هم نمی کرد سورنا این قدر پیگیرش شود، اما انگار قصه برای او جدی تر بود. با اشاره سر او تردید را کنار گذاشت و به طرفش رفت. سورنا همان طور نشسته روی موتور سلامش را جواب داد و گفت:
 -مگه دیشب نگفتم اگه صبح خواستی بیایی اینجا بهم بگو منم پیام؟
 -بیای چی کار؟
 -اینجا مسیر مناسبی نیست. تو چرا انقدر کله ت خرابه بچه؟
 -دو ساله دارم میرم و میام و آقا بالا سرم نداشتم.
 از جواب تیز بهار ابرویش بالا پرید.
 -! کی خواست بشه آقا بالا سرت حالا؟
 بهار با حرص گفت:
 -اصلا کار و زندگی نداری؟ اینجا اومدی چی کار؟
 این بار اخم های سورنا در هم فرو رفت. تا پیاده شد بهار عقب کشید و با استرس نگاهش کرد.
 -کوتاه اومدم باعث شده زبونت خیلی کار کنه. یه موضوعو دو دفعه توضیح نمی دم. کسی ارزششو نداره که بخوام توضیح بدم.
 قدمی سمت او پیش آمد. بهار چشم دزدید و بی اراده نگاهش به صلیب برنزی رنگ دور گردن او افتاد. تکانی خورد. صلیب! اما باز با صدای او نگاهش کرد.
 -راه اومدن زیادی از حوصله منم خارجه. خیلی راحت میشه بی خیال شد. پس دور موتورو کم کن کوچولو. شمام خوش اومدی. هر جور عشقت می کشه بچرخ.
 با اضطراب نگاهش کرد. عصبانی که می شد چشم هایش درخشش عجیبی داشت، اما ترسناک می شد. مثل ببری که هر لحظه آماده ی حمله است باید عقب نشینی می کرد، ولی بهار در این لحظات دوست داشت زمان بایستد و به چشم های عجیب او نگاه کند. تا به آن روز نمی دانست ممکن است در یک طیف رنگی هزاران تنوع وجود داشته باشد. سورنا سرش را با نگاه خیره ی او خم کرد که بهار بی اراده سر پس کشید.
 -خیابونه ها.
 -مگه تا حالا با من جای خلوتم اومدی؟
 صورت بهار در جا گل انداخت و نگاه دزدید. سورنا پوزخندی زد و گفت:
 -بیا بریم شاید یه چیزایی یاد گرفتی، به درد آینده ت می خوره.

بهار از زور حرص و خجالت دست هایش را مشت کرد و گفت:

-خیلی...

-بیشعور نیستم، آینده نگرم. بیا بریم.

-مگه دختر خالتم انقدر راحت میگی بیا بریم؟

-تجربه دختر خاله داشتن ندارم، ولی دوست دختر داشتم. تا می گفتم بشین زودتر از من می پرید بالا. تازه جایزه هم بهم می داد.

-برو همونا رو سوار کن. جایزه تم ازشون بگیر.

-تو یه مزه دیگه داری. فکر کنم کلا مزه زهرمار میدی که من خیلی دوست دارم.

بهار عقب کشید. هر چه می گفت این آدم بی حیاتر از آن بود. به گونه ای جواب می داد که کلا دخترک خفه شود. نفسی گرفت و به قالب همیشه اش برگشت.

-خیلی ممنون که اومدی ولی من با موتور راحت نیستم. خودم برمی گردم.

-می خوام بریم یه دور بزیم و ناهار بخوریم. فاصله ایمنی رو رعایت کن باهام تصادف نمی کنی.

مکثی کرد و خیره به چشم های او تیرش را رها کرد. می خواست برای یک بار هم شده شانسش را و شاید دخترک را امتحان کند.

-می خوام تو هتل یکی از بچه ها جا رزرو کنم واسه پنج شنبه. هستی؟

بهار بی خبر از همه جا گفت:

-این همه کافی شاپ، هتل واسه چی؟

لب سورنا کج شد. خاک بر سری نثار خودش و خوش باوری اش کرد. زن جماعت فقط ظاهرش متفاوت بود اما واقعا فکرش را هم نمی کرد بهار این قدر صفر کیلومتر باشد که دلیل حرفش را نگیرد. از نظرش این دختر هم خوب بلد بود خودش را به آن راه بزند و پیش برود. ته تمام روابط با مغز خراب سورنا یک چیز بود، آلودگی! فکرش فاسد شده بود و دیگر نمی دانست دختری که مقابلش ایستاده فقط یک بار حرمتش را با حضور او در زندگی اش شکسته است. ته تمام معصومیت ها بازی بود و بازی خوردن.

-واسه حرفای خودمونی. تعطیلی دیگه. دو سه ساعت بیا و برو.

-من پنج شنبه جمعه از خونه بیرون نیام. باشه یه روز دیگه.

-پس الان بیا بریم.

-حالا چه اصراریه؟

سورنا تلخ و تیز گفت:

-مگه دوست نیستیم؟ یه گپ خودمونی که مهم نیست، هست؟

-آدرس بده خودم بعد از ظهر میام. الان باید برم آموزشگاه.

سورنا پایش را روی رکاب گذاشت و گفت:

-برات می فرستم. ساعت چهار و نیم منتظرتم.

گفت و خداحافظی کرد. بهار لحظه ای ایستاد. در این یک ماه او هیچ وقت از مرز قرمز اعتقادات دخترک رد نشده بود. آن قدر نقشش را معصومانه تراشیده بود که سورنا باور نمی کرد به همین راحتی پیشنهادش را بپذیرد، اما به راستی در آن شرایط ذهنیتش به سمت غریزه های مردانه او نرفت و مثل همیشه حرف هایش را به حساب ادبیات گفتارش گذاشت. کلا مرض داشت دخترک را بچزاند، اما بهار پیش خود اندیشید شاید امروز بتواند هر حرفی را که باید به او بزند. جایی که حس نکند سایه ی ساسان پشت سرش می آید. آن قدر گیر افکارش بود که اصلا متوجه لحن و نگاه متفاوت سورنا در میان آخرین جملاتش نشد. بهار که در نگاه او تغییر کرد، او هم عوض شد. باز همان سورنای خشک و سرد گذشته بر وجودش غالب شد. گفته بود به این دخترک نظری نخواهد داشت مگر خودش پا دهد. انگار قرار بود بت وجود این قدیسه امروز به دست او بشکند.

وسایلش را مرتب کرد و تلفن را به دست گرفت. مادر گوشی را جواب داد. وقتی فهمید خاله امشب مهمانشان است کمی برای رفتن مردد شد. خوب می دانست که خاله منتظر بهانه ای برای حرف زدن است اما تصمیم داشت تا نظرش برنگشته همه چیز را به سورنا بگوید و التماس کند چیزی از دانستن این ماجرا به ساسان نگوید. در حال حاضر او قابل اعتمادترین غریبه بود. نفسی گرفت و گفت کارش یک ساعت بیشتر طول می کشد و نگران نباشد. شاید برای خرید به مغازه ای سر بزند. از اینک مجبور بود برای سرپوش گذاشت روی کارهایش پشت هم دروغ بگوید. حال بدی داشت اما امیدوار بود تمام این مصیبت ها به زودی تمام شوند و این نقاب مسخره و آلوده را از چهره بکند و برای همیشه دور بیندازد. غافل از این که اشتباهات که زنجیره وار ادامه یابند کار به فاجعه می کشد و دروغ روی دروغ را بگیرد جمع کردنش غیر ممکن! شاید اگر در آن روزها کسی بود تا فارغ از هر درد و مشکلی دل به دل غم های دخترک می داد و سنگ صبورش می شد، روزگار این قدر بی رحمانه نمی تازاند و پیش نمی رفت.

نیم ساعتی را زودتر از مسوول آموزشگاه مرخصی گرفت تا خیلی هم دیر نشود. باید همه چیز را در کم ترین زمان ممکن جمع می کرد. او برای رویارویی با حقیقت آماده می شد و سورنا برای هدف دیگری! خواسته هایش از این ملاقات زمین تا آسمان متفاوت بود و جالب بود هیچ کدام هم دیگر به یکدیگر اطمینان نداشتند که باعث لذتشان در این ملاقات شود.

وقت رفتن با نگاهی به ساعت برخاست و به مسوول اطلاع داد که می رود. هنوز از در آموزشگاه بیرون نرفته بود که کیان به اسم صدایش زد. به ناچار ایستاد و خسته نباشیدی گفت. کیان خودش را بدون عجله به او رساند و گفت:

-میری خونه؟

-نه! راستش جایی کار دارم.

-اگر وقت داری کارت دارم.

-اگه مهم نیست باشه برای یه زمان دیگه. آخه الان باید برم. دیر شده.

تا پشت لب کیان آمد پرسد "قرار ملاقات چه ساعتی است؟ برای شکنجه دادن روح و جسم او ساعت زمان کی از نفس می افتد!" اما فقط لبخند نیم بندی تحویلش داد و گفت:

-باشه اما برای فردا با کسی یا جایی قرار نذار. یه مساله مهم هست که باید در موردش صحبت کنیم.

-چشم، حتما.

لبخند کیان زهر آلودتر شد، اما بهار بی خیر از همه جا به جای تشکر برداشت. راهش را کشید و رفت. او مانده و دنیایی که هنوز داشت می سوخت. مثل عکسی که شعله ای بازیگوش زیر کاغذش بازی گونه می سوزاند و هنوز تا خاکستر شدن راه مانده بود. روزها فکر کرده تا به این نتیجه رسید. باید بهار را برای داشتن سورنا حفظ می کرد. قطعا او دختری نبود به هر رابطه ای تن دهد و شاید همین تلخی نوشیدن این جام زهر آلود را برایش راحت تر می کرد. نگاهی به نمای بیرون هتل انداخت. دلشوره ی بدی دامن گیر دلش شده بود و رهایش نمی کرد. از بیرون شیشه های تیره رنگ مثل یک محافظ عمل می کرد تا متوجه فضای درون و لابی نباشد. سرکی کشید. فقط راهی به سمت کافه ای در پشت قسمت ورودی می رفت. هیچ چیز پیدا نبود. تعداد اندکی در حال رفت و آمد بودند. اصلا نمی دانست باید کجا برود و از چه کسی سراغ سورنا را بگیرد. با خودش درگیر بود که تلفنش زنگ خورد. بلافاصله به صفحه نگاه کرد و جواب داد. سورنا با لحنی که بهار حس کرد سردتر از همیشه است پرسید:

-کجایی تو؟

-جلوی در هتل. خودت...

-از در اصلی بیا تو. یه مرد جوون با ته ریش پروفیسوری متصدی هتله. اسممو بگو راهنمایت می کنه.

-خب چرا خودت نمیای؟ مگه کجایی؟

-حوصله ندارم این همه راه تا اونجا پیام. خودش راهنمایت می کنه. منتظرم. بیا.

"باشه" آرامی گفت و تماس را قطع کرد. کمی استرس و هیجان داشت. هنوز با خوش خیالی حس می کرد نهایتا او را در رستوران یا کافه هتل ملاقات می کند. فکرش را هم نمی کرد او در یک سویت مجهز منتظرش باشد. به قسمتی که سورنا گفته بود رفت. یک مرد جوان با مشخصاتی که سورنا داده بود مشغول بود. باز کف دستش خیس عرق بود. ترسیده بود، اما خیره تر از این حرف ها بود که با ترس بخوهد عقب بکشد. مرد جوان متوجهش شد. مدارک مهمان را داخل باکسی گذاشت و به سمت او آمد و با خوشرویی گفت:

-خوش اومدید. در خدمتون هستیم.

بهار آب دهان قورت داد و تشکر کرد. انگار در این قسمت آوردن اسم سورنا از همه سخت تر بود، اما وقتی جان کند و گفت برق حیرت را در چهره مرد جوان و دور زدن نگاهش را به سر تا پایش حس کرد. موج منفی عجیبی از حالت نگاه او گرفت اما مرد جوان لبخندش را تکرار کرد و گفت:

-چند لحظه منتظر بمونید. میگم راهنمایتون کنن.

بهار تشکر کرد و کمی عقب ایستاد. مرد جوان هنوز از زیر چشم نگاهش می کرد. اشاره ای به یکی از کارگرهای ملبس کرد و با پیش آمدن مرد جوان در کمال احترام خواست بهار را راهنمایی کند. بهار تشکر کرد و دنبال مرد جوان راه افتاد. با ورود به آسانسور و فشرده شدن دکمه طبقه سیزدهم امواج منفی درونش شدت گرفت. فرکانس هایی که به قلب و مغزش می رسید پارازیت داشت اما نتوانست لب از لب باز کند. همین که در آسانسور باز شد سورنا را چند قدم دورتر دید که به سمت آن ها می آید. مرد جوان لبخندی زد و با گفتن "ایشون هم مهمان شما" عقب گرد کرد و با همان آسانسور برگشت. بهار متعجب میان راهروی عریض و طولانی ایستاد. سورنا کمی نگاهش کرد و گفت:

-پس چرا وایسادی؟

-اینجا که اتاقاشونه!

-پس می خواستی کجا بری؟

-اتاق گرفتی؟

-نه، فست فود رزرو کردم. بیا الان یکی میاد بیرون، واسه رضا شر درست میشه.

-شر واسه چی؟

-واسه این که خلاف قوانین عمل کرده به من اتاق داده. بفهمن با یه اردنگی پرتش می کنن بیرون.

بهار با ترس نگاهش کرد. چشم های سورنا کمی ریز شد. ابروهایش در هم چفت شد و گفت:

-چیه؟ ترسیدی؟

-بیا بریم پایین. من اینجا نمی مونم.

لب سورنا به زهرخندی تلخ کج شد و گفت:

-وسایلم تو اتاقه. این همه پول دادم.

با سکوت بهار، نگاهی به آسانسور که داشت بالا می آمد انداخت و دستش را گرفت. با پس کشیده شدن دست دخترک

اخم هایش دوباره چفت هم شد.

-میای یا نه؟

-آخه...

-داره آسانسور میاد بالا. میگم یهو شر درست میشه! بیا بریم.

این جدیت را که می دید ترسش بیشتر می شد. با مکت آسانسور سورنا دیگر صبر نکرد، دست او را محکم تر از قبل

گرفت و سمت اتاقی در انتهای راهرو رفت و همزمان با هدایتش داخل اتاق صدای گفتگویی از راهرو هم آمد. در که

بسته شد بهار با ترس برگشت و نگاهش کرد. سورنا با نگاه کوتاهی از کنارش رد شد و گفت:

-شجاع تر از این حرفا بودی.

بهار با استرس به سمتی که او رفته بود برگشت و گفت:

-احتیاط چه ربطی به ترس داره!

سورنا به سمت تخت گوشه اتاق رفت و گفت:

-احتیاط زنا یعنی ناز کردن. منم نازکش خوبی نیستم.

پاکتی بزرگ کنار تخت بود که خم شد و درونش را نگاه کرد. در همان حال افزود:

-تازه به خاطر تو قانون شکنی کردم.

در دل بهار ماند بگوید "خیر سرت با این ناز کشیدنت!" اما لب به هم فشرد و گفت:

-وسایلتو بردار بریم پایین دیگه.

سورنا تک خنده ای کرد و نگاهش کرد.

-یه چیزیت میشه ها. بریم پایین چی کار؟

-اینجا بمونیم چی کار؟

سورنا پاکت را برداشت و سمت کاناپه رفت. پاکت را روی مبل گذاشت و این بار تلفن دست گرفت و چشمتی برای او زد.

-چی می خوری؟

بهار مستاصل نگاهش کرد. اصلا دوست نداشت آنجا بماند. چشمش که به آن تخت کنج اتاق می افتاد دلش آشوب تر می شد. اینجا چه غلطی می کرد اصلا؟ باید دست و پای این خوش باوری ها که همه به دام منتهی می شد را قطع می کرد. در پی خطی که عقلش داد رفت. قدمی عقب کشید. صدایش را افسار زد تا نلرزد. هر چند که سخت به گوش می رسید. -من چیزی نمی خورم. فکر نمی کنم اینجا بتونم مهمون خوبی باشم. در ضمن پایین و حتی تو خیابونم همیشه حرف زد. پس لزومی نداره اینجا بمونم.

گفت و بی معطلی سمت در چرخید. گوشه ابروی سورنا بالا رفت. با رو برگرداندن دخترک حسی عجیب و قوی به قلبش سرازیر شد. پاهایش به محض فرمان مغز عمل کرد و با دو قدم بلند مقابل بهار و پشت به در دست به سینه ایستاد. بهار فکرش را نمی کرد با او هم در موقعیتی شبیه کابوسی که با ساسان داشت قرار گیرد. روی سورنا حساب بیشتری باز کرده بود اما حالا تمام خوش باوری هایش گردن زده می شد و انتهایش به دام می رسید. در سکوت و بغض نگاهش کرد. سورنا دست به سینه و محکم سر جایش ایستاد.

-وقتی تصمیم گرفتی بیای باید فکر پیشمون شدنتم می کردی.

-پس تو چه فرقی با اون عوضی داری که...

سورنا تکیه اش را از در برداشت تا زبان بهار غلاف شود و عقب نشینی کند.

-من بهت گفتم بیا، تو هم اومدی. پس منو با ساسان یکی نکن. چون بیش تر از اونیه که فکرشو بکنی داغ می کنم. -قرارمون این نبود.

-چه قراری با هم داشتیم که من یادم نیست؟

-من گفتم با بقیه دوستات فرق دارم. خودت می دونی که اهل باج دادن نیستم.

سورنا لب هایش را بالا کشید.

-باج؟ تو به من باج بدی؟

بهار سر تکان داد.

-هر چی می خوای اسمشو بذار. من می خوام برم.

سورنا جلوتر رفت و گفت:

-برو بشین.

-من کاری به تو ندارم. از اولشم نداشتم ولی می خوام برم.

سورنا سرش را جلو برد و کمی عصبی غرید:

-وقتی میگم برو بشین بگو چشم.

بهار کنارش زد و سمت در رفت اما سورنا عصبی تر از قبل بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید. چادر بهار از

سرش افتاد و اشکش سرازیر شد. نگاهش از چادر پخش شده اش کنده شد و باز به صلیب او رسید که تاب می خورد. از حرمت او تا باخته های سورنا فاصله ای نبود. این مرد از همه چیز بریده بود. آن صلیب وحشت دل دخترک را بیشتر کرد. به آویزا... بیقرار شده در سینه خودش چنگ انداخت. فوری به زبان آمد و دلخور و پر بغض گفت:

-فکرشم نمی کردم وقتی به یه مرد اعتماد می کنم جوابم انقدر نامردی باشه. من روی تو حساب دیگه ای باز کرده بودم سورنا.

سورنا با خشم سرش را پیش برد و گفت:

-وقتی به یه مرد عیاش پا میدی توقع مردونگی داری؟ اتفاقا مردونگیشم ثابت می کنه، منتها جوروی که زبونتو ببندد دختره ی احمق!

زبان بهار بند آمد. می دانست او از پیش کشیدن حرفی ابا ندارد. اما بی حرمت نبود. چرا باور کرده بود زیر این نقاب بی بند و باری هنوز حرمتی نهفته است!

تقلا کرد دستش را پس بکشد، اما قفل دست سورنا محکم تر شد و سرش نزدیک تر. حرارت نفس هایش باعث شد حال بهار منقلب شود.

-یا خودتو به اون راه زدی یا الان می خوای منو بیچونی که حرفای قلمبه تحویلیم میدی. من اهل کثافت کاری نیستم اما بدجوری دلم می خواد یه درس حسابی به تو بدم که هر کی گفت بیا، دنبالشو نگیری و بری.

به چشم های پر اشک دخترک خیره شد و عصبی تر افزود:

-که دندون تیز واسه تیکه پاره کردن بره ای مثل تو زیاده. هیچ مرد و نامردی هم از مزه ی خوبش نمی گذره، حتی اگه مجبورت کنه. جبر تو مساویه با لذت بیشتر اون.

اشک های بهار تا شره کرد، سورنا چشم بست و در حرکتی سریع او را بیشتر سمت خود کشید و سرش را پیش برد اما یک نفس مانده به طعم آن لذت اجباری بهار شانه او را محکم نگه داشت و خودش را عقب کشید. دست سورنا آن قدر سست بود که راحت تن او عقب برود. اصلا آغوشی نبود. خواهشی نبود. انگار از اول همه چیز یک بازی بود. یک بازی کثیف! به صورت سرخ بهار نگاه کرد که بی مکث چادرش را برداشت تا برود. دندان به هم فشرد و مقابلش ایستاد.

-بیا برو بشین. کاریت ندارم.

بهار با دستی لرزان چادرش را روی سرش کشید و با گریه گفت:

-حرفات دیگه یه ارزشم مهم نیست. فکر می کردم آدمی اما...

-حرف دهننتو بفهم بهار.

بهار چادر سر خورده اش را میان مشت یخ کرده اش فشرد و گفت:

-همین بازی و کثافت کاریا رو اون رفیق عوضیتم سرم آورد. اونجا مجبور شدم برم و گیر افتادم اما به تو اعتماد کردم. بیخود کردی اعتماد کردی. مگه چقدر منو می شناسی که اعتماد کردی؟ به واسطه چهار بار بیرون رفتن و تلفنی حرف زدن مطمئن شدی من قدیسم و ازت می گذرم؟ چقدر تو ساده ای دختر.

-واسه این که ثابت کردی می خوای کمکم کنی، اما حالا میگم صد رحمت به اون شاکری عوضی. تو دست اونارو از

پشت بستنی.

-زبونتو جمع کن بهار تا کوتاش نکردم.

-تو رو خدا بذار من برم.

-به یه چیزی قسم بده که بهش اعتقاد داشته باشم نه خدا.

صدایش بالاتر رفت و غلیظ تر شد.

-خدا کیه بدبخت؟ من اگه الان بگذرم به خاطر اینه که دلم می سوزه، نه خدایی که وجود نداره.

لب های بهار با ناباوری لرزید.

-دیوونه!

-دیوونه، روانی، کافر، مرتد! هر چی که دوست داری بهش بچسبون ولی اسم وسیله کلاشی و عیاشی آدمای عوضی تر از

خودمو جلوم نیار. اسم خدا رو نیار.

انگار حالا حال سورنا از او بدتر بود. سر تکان داد. چند بار پشت هم. انگار دنیا داشت تمام می شد. خدا را هم به میدان

نامردی کشیدند. تنها تکیه گاه این روزهای سست و سرد و خاموش و پر از نامردی اش را. آن هم آدمی که تا یک

ساعت پیش فکر می کرد شاید تنها حامی او در این وانفسا باشد. با طولانی شدن سکوت و نگاهش سورنا چنگ به یقه

اش کشید و سمت مبل رفت. نشست و با سر به مبل مقابلش نگاه کرد.

-بیا بگیر بشین یه ذره رنگ و روت درست شه بعد برو.

بهار باز سر تکان داد و عقب رفت تا به دیوار رسید. سورنا سر چرخاند و نگاهش کرد.

-ظهر وقتی بهت گفتم جا رزرو می کنم و بیا، فکر کردم واقعا خودتو زدی به اون راه و فهمیدی تیر انداختم تو تاریکی و

گرفتی. واسه همین کشوندتم اینجا ولی وقتی برگشتی فهمیدم مال این حرفا نیستی.

بهار لب برچید و پشت دستش را روی صورتش کشید.

-دیگه واسم مهم نیست چی فکر می کنی.

-واست مهم نیست هر کی به چه چشمی نگات کنه؟

-ایراد از من نیست. از چشمای بی بند و بار شماست.

-دفعه بعد که شانسی نیاوردی می فهمی ایراد از حماقت توئه نه چشم من. تو تا نمی خواستی اینجا نمی اومدی. خواستی

که اومدی.

-چه دلیلی داره خودمو هم رنگ تو کنم؟

-همرنگ من نه! در حد و اندازه یه زن دم دست خودتو پایین کشیدی.

تن بهار بی حس شد. سورنا تنش را جلوتر کشید و با پوزخند نگاهش کرد.

-فکر کردی وقتی هر روز جلو در خونه و کارخونه یه بی همه چیز مثل شاکری پیدات میشه، فکر دیگه ای هم در

موردت می کنن؟!!

-همه رو واگذار کردم به خدای بالا سرم چون همه تون می دونید من از جنس زنای دور و برتون نیستم. می دونید از

بدبختی رام به راه شما گره خورده. می دونید و هر مدلی خواستید بازیم دادید. زن بودن من شده باعث تفریح شماها. چه

فرقی با هم دارید؟ هیچی! هیچی!

به سمت در برگشت و با گریه به در کوبید.

-این خراب شده رو باز کن من برم.

-یه کارت کنار در ورودی آویزونه.

بهار فوری به سمت چپ و راست در نگاه کرد، اما آن قدر گیج بود که متوجه نمی شد چه باید بکند. سورنا بلند شد. کارت را از دست او گرفت. بهار از او فاصله گرفت و دست هایش را در هم پیچید. حس بدی داشت. بدتر از لحظات پیش. دلش کمی حرف زدن می خواست. دوست داشت حرف های دیگری بشنود. دلش درگیر چه بود خودش هم نمی دانست. سورنا کارت را در دستش جا به جا کرد و سمت او برگشت.

-آروم تر که شدی.

-آدمیزاد وسط هیچ گردبادی آروم نمی شه. باز کن درو.

سورنا کارت را کشید و در باز شد. بهار بی مکث بیرون دوید. منتظر آسانسور هم نماند و به سمت پله ها رفت. سورنا دندان به هم فشرد و در را به هم کوبید. به سمت مبل رفت و ولو شد. نگاهی به پاکت کنارش کرد و پیراهن لیمویی رنگ را بیرون کشید. آن را مقابلش بالا گرفت. پوزخندی زد و پیراهن را مچاله کرد و سمت تخت پرت کرد. برای اولین بار بود دلش یک بازگشت می خواست. می دانست این دختر باز می گردد. مطمئن بود.

آهی گفت و بلند شد. فکرش وا داده بود. وادادن دل هم خنده دار بود. مضحک بود. مسخره تر از زندگی خودش. از گوشه پرده دخترکی را که آن سوی خیابان دوید را دید. دست به پشت گردنش کشید. کاش زبان باز می کرد! ای کاش! شاید آن موقع قصه فرق می کرد.

نفس نفس می زد که در سوی دیگر خیابان ایستاد. قلبش دیوانه وار می کوبید. تغییر حالش از کمبود اکسیژن نبود، از ترس هم نبود. از یک حس عجیب بود. این ترس هیچ شباهتی به قالب تهی کردنش در آن روز کذایی و قرارش با ساسان نداشت. حالا از وحشت و ناباوری خالی نبود. از یک بیقراری پر بود. نباید این بازی احساسی می شد. باید تمام می شد. باید یک نفر کمکش می کرد. دست به پیشانی سردش کشید. تاکسی مقابل پایش ایستاد. با نیمه نفسی گفت "مترو" و سر راننده تکان خورد. وقتی داخل ماشین نشست چشم هایش را بر هم گذاشت. خیلی نگذشته بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره خانه دست روی گونه اش گذاشت و جواب داد:

-سلام مامان. دارم...

اما با شنیدن صدای شیون مادر و صدای گرفته ی خاله میان حرفش خفه شد. انگار مشت بی رحم قلبش را از سینه بیرون کشید. با ترس و وحشت گفت:

-چی شده خاله؟

-هر جا هستی زود بیا خونه خاله.

صدای شیون مادر بلندتر شد. نفس های دخترک بیقرارتر شد. گوشی در دستش پایین افتاد. با صدایی که به زحمت از حنجره اش بیرون می آمد به راننده گفت:

-آقا میشه دربست برید میدون خراسون؟

مرد از داخل آینه نگاهش کرد. یک مسافر دیگر هم داخل ماشین بود اما حال دخترک و رنگ و روی پریده اش و مکالمه

ای که بی اجازه شنید، باعث شد قبول کند. مسافر را با عذرخواهی پیاده کرد و سریع راه افتاد. از داخل آینه به دختر جوان نگاه کرد و پرسید:

-خود میدون میری دخترم؟

با بغض و خواهش گفت:

-بله فقط خواهش می کنم سریع تر.

-خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

"اتفاق؟! شاید چیزی شبیه فاجعه بار آمده بود. "خدا نکند ... خدا نکند!" چند بار زمزمه کرد و سر تکان داد. خدا نکند شیون های مادر باز به گوشش برسد. دست به چشم هایش کشید و در خود جمع شد. از ته دل خدا را برای تمام شدن این دقایق کش دار صدا زد.

از تاکسی که پیاده شد صدای گریه ی مادر مثل میخ در گوشت تنش فرو رفت. چند اسکناس روی صندلی ماشین پرت کرد و دوید. یک ماشین سفید رنگ و وحشتناک دهان گشادش را باز کرده بود. انگار قرار بود یک فاجعه را بالا بیاورد یا شاید سهمی از امیدشان را ببلعد، اما تا قدم سمت خانه کج کرد یک نفر بیرون آمد و پشت سرش یک برانکار سفیدپوش! زمین و زمان ایستاد. پاهای دخترک ایستاد. آسمان یک دست جیغ کشید. اسمش را چه می گفتند؟ رعد و برق؟ باران زد. بهار بود، اما انگار زمستان دورش تنیده بود. زنی از کمر تا شده به دنبال آن حامل ها روی زمین کشیده شد. جمعیتی دورش را گرفت و صدایی بلند و محکم گفت:

-دخترشم رسید.

آن زن خمیده مادر بود و آن سفیدپوش چهره پنهان کرده ی ناشناس پدر! انگار یک ضربه ی بی رحم درست روی ستون فقراتش فرود آمد. با زانو زمین خورد تا مادر محکم تر بر سر خود بکوبد. درد تا مغز استخوانش پیچید. یکی گلویش را فشار می داد. کاش نجاتش می دادند!

آرش خم شد و کتفش را محکم فشار داد. عرق های داغی روی چهره ی سرخش به دنبال هم روان می شد و از گوشه صورتش می چکید. انگار کسی داشت جانش را می گرفت یا رو به مرگ بود. نگران برای چندمین بار صدایش کرد. نفس هایش به خس خس افتاده بود. صدای آرش بالا رفت. دیگر داشت مطمئن می شد چند دقیقه دیگر نتواند بیدارش کند، قطعاً سخته خواهد کرد. این بار با داد صدایش کرد. جفت چشم هایش با وحشت باز شد و نیم خیز شد. چشم های نابورش در اطراف چرخ خورد و روی صورت نگران آرش ثابت ماند. موهای چسبیده به پیشانی اش را با کف دست کنار زد. از شدت سردرد کم مانده بود حالت تهوع بگیرد. کف دو دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و چشم بست. باز آن تصاویر نفرین شده در سرش رژه رفت. واضح تر از همیشه، پر تکرار تر، واقعی تر! چرا این قسمت از خاطرات با یک غلط گیر قوی پاک نمی شد! همه چیز را باخته بود و فقط همین خاطرات بیخ تنش چسبیده و کمر به نابودی اش بسته بود. دلش یک دنیای خالی می خواست. خالی از هر چیز. نه فقط خالی از انگیزه و بهانه. این روزها دلش بهانه می خواست. با صدای آرام آرش چشمانش را نیمه باز کرد و لیوان آب را دستش دید.

-حالت خوبه؟

دست او را پس زد. جهنم را با یک لیوان آب نمی شد خاموش کرد. حتی اگر تمام آب های دنیا را سرش می ریختند این آتش خاموش نمی شد. پاهایش را از روی تخت به هم ریخته اش آویزان کرد و با صدای خش گرفته ای گفت:

-تلفن من زنگ نخورد؟

-چرا. نگاه کردم ساسان بود. رفت رو پیغامگیر فکر کنم.

سکوت کرد و چشمش به کف پوش های تیره ی اتاق ثابت ماند. کم کم داشت قاطی می کرد. فرو می ریخت. می شکست. دوباره از همان چهار شب پیش این کابوس های لعنتی تکرار شدند. انگار هر زمان خطایش پررنگ تر بود این کابوس ها تنبیهش می کرد. فقط نمی دانست چرا این بار در آن حیاط وحشت بهار جای رویا را گرفته بود. بلند شد و دنبال گوشی اش گشت. آرش فهمید و گفت روی کانتر است. بیرون رفت و فوری پیدایش کرد. روی گوشی علامت پیغام صوتی را ندید اما اهمیت نداد و باز شماره بهار را گرفت، اما باز هم همان اپراتور لعنتی گفت که دستگاه خاموش است. با حالتی عصبی گوشی را روی کانتر کوید. صدای بدی داد و چرخید و نزدیک بود پایین بیفتد که آرش خم شد و گوشی را نگه داشت. با تعجب و دلسوزی نگاهش کرد. حال سورنا فقط یک روز در سال انقدر بد می شد و آن هم درست روز پانزدهم سومین ماه پاییز بود. روزی که هنوز نمی دانست او را صبح تا شب کجا می کشاند. وقتی دست هایش را از آرنج به کانتر تکیه داد، خم شد و پنجه ی قوی او میان موهایش رفت. کمی جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت. با دلسوزی و رفاقت پرسید:

-نمی خوای بگی چت شده؟

-نمی دونم آرش. نمی دونم.

-چیو؟

صدایش کمی پایین تر آمد و زمزمه وار، انگار که با خود حرف می زند گفت:

-چرا جواب نمی ده؟ قبلا گوشیشو فقط جواب نمی داد. چرا خاموش کرده؟ نکنه اون روز بلایی سرش اومد؟

چشمانش را محکم به هم فشار داد و تصویر دویدن او را به خاطرش آمد. تصویر چشم های ترس خورده و خیسش. از زور حرص مشتش را محکم روی سطح صاف کوید و عقب کشید. آرش دنبالش راه افتاد.

-نگران کی شدی؟ اونم تو! خواب زده شدی؟

در نگاه همیشه وحشی و طلبکارش این بار رنگی از درماندگی دید. تعجبش بیشتر شد. او همیشه آن قدر حق به جانب بود که دنیا را به خود بدهکار بداند. همینم همیشه نگاهش را طلبکار نشان می داد اما حالا حالش فرق داشت. با کمی تردید و تعلل پرسید:

-خانوادت...

هنوز کلمه ی دوم از دهانش خارج نشده بود که سورنا رو برگرداند. حرص و غیظ نهفته در رفتارش باعث شد سریع سراغ گزینه ی دوم برود و بگوید:

-با خانم بهارت به مشکل خوردی؟

وقتی سورنا ایستاد، لبخند محوی هم به لب آرش آمد، اما غافل بود که او چه کرده است. می دانست که آن دخترک

ربطی به دنیای آلوده و غرایز او ندارد. هیچ وقت در روابط او کنکاش نمی کرد. تمام اطلاعاتش همان بود که خودش گاهی میان نیش و کنایه ها یا مضحکه های گفتاری اش به زبان می آورد. بیش از این دنبالش را نمی گرفت. قدمی پیش رفت و با کنایه گفت:

-به نظرت زود وا ندادی؟

کلافه گفت:

-مزخرف نگو آرش. می دونستم چه دختریه ولی اشتباه کردم. نشد ازش بگذرم. آرش خندید.

-خب منم که همینو گفتم. فقط...

یک مرتبه ساکت شد. چند بار با بهت حرف او را در ذهن گیج خود مرور کرد و سعی کرد به پشیمانی چشم های او ربطش دهد. سرش سنگین شد و با بهت پرسید:

-منظورت چیه؟

سورنا سری تکان داد و به سمت اتاق رفت. آرش عصبی قدم تند کرد و دنبالش راه افتاد. چه غلطی کردی تو؟

جوابش را نداد. به سمت حمام می رفت که آرش با خشم بیشتری مقابلش ایستاد. با صدایی اوج گرفته گفت:

-هر کثافت کاری که کردی باهات راه اومدم سورنا، اما بی ناموسی تو کتم نمی ره. خاک تو سر مردی و مردونگی که تو و امثال اسمشو به لجن کشیدین. حیف خاک! باید جوری گل گرفت به اسم مردی که هزار سال دیگه هم اثری ازش نمونه. اسمتونو بذارید حیوون دیگه. چه فرقی می کنه؟ هان؟

سورنا زل زل نگاه کرد. هر زمان دیگری بود با اولین کلمه به دیوار میخکوبش می کرد، اما الان انگار داشت از این محاکمه شدن کمی آرام می گرفت. برای اولین بار بود که دلش دادگاهی شدن می خواست. این که یکی مقابلش بایستد و جرمش را به رویش بیاورد. مجازاتش کند. مسخره بود. مضحک بود، اما این جرم نکرده بدجور روی قلبش سنگینی می کرد و شاید دادهای آرش می توانست از وزنش کم کند.

سکوتش آرش را جری تر و خشمگین تر کرد.

-د تو که خیرسرت می خواستی کمکش کنی، نذاری دست اون آشغال بیفته تباه نشه، تو که خودت دست هر چی نامرده از پشت قفل و زنجیر کردی. آخه...

به موهایش چنگ زد و افزود:

-خاک بر سر من نفهم که لیلا هر چی میگه این یارو قیافشم داد می زنه هزار خط عالمه، می توپم بهش که نامرد نیست. باید برم ازش حلالیت بگیرم.

سپس رو برگرداند برود که سورنا آرام گفت:

-لیلا می تونه برام یه خبری ازش بگیره؟ نمی تونم برم محل کارش.

-نه خیر! کثافت کاریای تو ربطی به من و زلم نداره.

سورنا غیظ کرد و بلند گفت:

-به درک!

آرش تیز سمتش چرخید و با کراهت نگاهش کرد.

-تو که سیرمونی نداری. جدیداً هم زدی تو ورژن جدید. دیگه می خوامی چی کارش کنی؟ مزه کرده بهت؟ بی خیال. دو

روز دیگه میشه لنگه اون دختر صیغه ایه که...

-ببند دهننتو آرش.

با داد سورنا پوزخند زد و دست به کمر وسط اتاق ایستاد.

-چی؟ تو رگم داری بهت بر بخوره؟ نه نامرد! قلدری با غیرت فرق می کنه. بی رگ تر از اونیه که بدونی غیرت چی

هست و الا با یه دختر طفل معصوم...

-یه خبر می خوام. زنت می تونه واسم بگیره یا نه؟

-نه!

-پس دیگه صداتو سرت ننداز.

-سکوت من همیشه مقابل کارات واسه این بود که تخت و با هوس گرم می کردی، نه آتیش به زندگی یه دختر بدبخت!

تقصیری هم نداری. آدمی که خدا رو به مسخره بگیره هیچی حالیش نیست.

صورت سورنا سرخ شد. قدمی پیش رفت و با صدایی محکم مثل همیشه به زبان آمد.

-همون خدایی که نتونسته با اون همه پیغمبر و امام تو کله تو فرو کنه تا مطمئن نشدی تهمت نزن. کدوم خدا رو میگی!؟

همینو؟

داد زد:

-عطاشو بخشیدمش به لقاش. بخشیدمش به تو و بابام که دم از خدا و خدایی می زنی و بعد با همون زبون به جرم نکرده

بالای دار می کشید.

تصاویر گذشته پیش چشمش آمد. خانه ی شیلا و پدر. نپرسید. حرف نزد، فقط زد. زد. وسط خانه، در حیاط، مقابل نگاه

پر لذت آن زن. مقابل چشم آدم هایی که برای هر کدامشان یک جام زهر کنار گذاشته بود. خرد شد. پودر شد. محاکمه

شد. درست مثل همان روز. نه کسی پرسید چه کردی و نه او سکوت را در هم کوبید که توضیح دهد چه کرد. چه می

خواست و چطور حماقت نوجوانی اش دنیایش را از قبل متلاشی تر کرد.

-سورنا...

چشم از چشم گیج آرش گرفت و تلخ و گزنده گفت:

-خداتون مال خودتون. فقط ازش پیرس مجازات هوس کردن سیب و عذاب از بو کشیدنش چیه؟ همین! بین بابت

همین آدمو از بهشت روند یا نه به خاطر بلعیدنش؟ تازه اونم شرطی شده، نه؟ شماها تو کار خالقتون دخالت می کنید.

ازش پیرس خوشش میاد. دوست داره؟ ازش پیرس و جواب من حیوونو بده.

کف دستش را باز کرد و باز مشت کرد. انگشتانش را محکم تر فشار داد و زمزمه کرد:

-مثل یه سیب سرخ تو دستم بود ولی...

آهی گفت و سمت اتاق رفت. آرش لبش را به دندان گرفت و لحظه ای بعد با درک حرف های او ضربه ای محکم به

پیشانی اش کوبید. یک بار هم که او عذاب وجدان گرفت خودش گند زد. منتظر این فرصت بود که داشت به سادگی از دست می رفت. به سمت اتاقش که رفت گوشی او زنگ خورد. فوری برگشت به امید دیدن شماره ی بهار، اما خبری نبود و باز شماره ای نا آشنا افتاد. صدایی در حمام آمد. دوید و او را صدا زد. سورنا با اخم نگاهش کرد که آرش گوشی را در دستش گذاشت.

-ناشناسه. شاید بهار باشه.

اما سورنا گوشی را گرفت و سمت تخت پرت کرد. گوشی روی پیغامگیر رفت و صدایی آشنا پخش شد تا سورنا در چهار چوب حمام بایستد.

-جواب بده سورنا. عزیز حالش خوب نیست بی انصاف. به خاطر عزیز جواب بده.

پاهایش درجا ایستاد و سرش سمت گوشی برگشت. زیر لب زمزمه کرد "عزیز" و قدم تند کرد. گوشی را از روی تخت چنگ زد و بی مکث پرسید:

-عزیز کجاست؟

-بیا بیمارستان(...)

-دروغ که نمی گی؟

کیان آهی کشید.

-کاش می تونستم بگم تا بتونم داشته باشمت!

-تا نیم ساعت دیگه میام.

گوشی را قطع کرد و سریع سمت حمام رفت. عزیز تنها مرهمش در این تاریکی محض بود. نمی خواست از دستش دهد. نمی خواست.

با قدم های بلند خودش را به در بیمارستان رساند، اما قبل از ورودش صدای بلند کیان را شنید. انگار در محوطه ی

بیرونی منتظرش ایستاده بود. تا مقابلش رسید بی مکث و سریع پرسید:

-عزیز کجاست؟

-آی سی یو.

معطل نکرد و نگاه کوتاهی به راهنما انداخت. به سمت آسانسور می رفت که کیان با عجله صدایش کرد. جوابش را نداد و دکمه آسانسور را فشرد. کف دستش را با حالتی عصبی کنار در فلزی زد و چشم به اعداد معکوس قرمز رنگ دوخت.

کیان مقابلش ایستاد و گفت:

-یه دقیقه گوش بده به من سورنا. بابا بالاس.

نگاه تیزش سمت کیان حمله ور شد. دستش را برداشت و صاف ایستاد.

-مگه به خاطر ایشون اومدم که ترس بر خوردشو داشته باشم؟

داخل آسانسور شد. نگهبان در را بست و به کیان روز به خیر گفت. معلوم بود هم را می شناسند. کیان گوشه ی لبش را

به تیزی دندان گرفت. داخل بیمارستان عمو جای بحث نبود. آبروی او هم در میان بود. سورنا هم که ثابت کرده بود ابایی از بی آبرویی ندارد. عقل حکم می کرد سر به سرش نگذارد اما باید قبل از رو به رو شدن با پدر او را کمی آرام کند. وارد سالن نشده بود که با خواهش و نرمش صدایش کرد و نگاهی داشت.

-جون عزیز وایسا سورنا.

با خشم و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-به خاطر یه آدم بی ارزش، جون همه کس منو قسم نده.

-اگه همه کست بود چرا این همه منتظرش گذاشتی؟

صدای راحیل بود که از پشت سرش آمد.

سورنا بی پروا گفت:

-چون قاتلای مادرمو نبینم.

رنگ از رخ راحیل پرید. کیان با ناراحتی و خشم لب به هم فشرد.

-مامان! گفتم خودم میارمش و...

سورنا پوزخند صدا داری زد. کف دستش را به هم کوبید.

-چه قدر زیبا. مامانت خیلی جوونه جنابِ دکتر. خدای یگانتون به خانواده خوشبختتون وسعت بده. خواهر و برادر دیگه

ای هم داری یا نه؟

به راحیل چشم دوخت و با کینه افزود:

-البته قدیمی یه چیزی می گفتن. اجاق کورش روشن شد؟ یا عقده هاشو با بچه خواهر و شوهر خواهرش ارضا کرد.

اشک از کنار چشم راحیل سرازیر شد. زبانش تلخ بود. تلخ تر از آن نگاه تحقیرگر و پرتمسخر و کینه توزش. لب

لرزانش را به هم فشرد که کیان تشر زد.

-بس کن سورنا.

با خشم سمتش برگشت و گفت:

-پس صداتونو نشنوم.

راهش را کشید و به سمت سالن رفت. کیان می خواست دنبالش برود که راحیل دست به بازویش گرفت. کیان سریع

گفت:

-بابا رو ببینه...

-بابات تلفن داشت، رفت پایین. تا چند دقیقه دیگه فکر نکنم بالا بیاد.

کیان دست به صورت بغض کرده زن کشید و دلجویانه گفت:

-سورنا مهربونی تو رو درک نکرده راحیل جان. دلخور نشو ازش.

راحیل لبش را به دندان گرفت و نفس پر لرزش را برای مهار بغض تکه تکه بیرون فرستاد.

-حق داره. اگه من از بابات نخواستم بودم بذاره پیش عزیز یه مدت کوتاه بمونه، الان این فکرو در مورد نمی کرد.

کیان داخل سالن سر کشید. سورنا مشغول صحبت با پرستاری بود. با عجله گفت:

-باشه بعدا در موردش صحبت می کنیم. تا کسی نیومده من برم بفرستمش داخل.

قدم تند کرد. راحیل پشت دست به صورتش کشید و با قدم های آرام پیش رفت. به قدم های تند و بلند کیان چشم چسباند و باز نگاهش در پی سورنا رفت. در تمام این سال ها همین بود. دویدن کیان و ایستادن سورنا. آثار خستگی را در وجود این مرد جوان می دید و دیواری به اسم پدر که ماییشان ایستاده بود. حالا برایش ملموس تر بود. ثامن همان دیواری است که کیان اسمش را می آورد. شاید برای جبران آن تقصیر و گناهی که از گذشته آزارش می داد بهتر بود با کیان هم دست شود. جلوتر رفت و سورنا همراه پرستار راه افتاد. دست به بازوی کیان گذاشت و گفت:

-شاید بشه به بهونه عزیز کشوندش خونه باغ کیان.

کیان با تاسف نگاهش کرد.

-نشناختیش مامان. نمی شناسیش. سورنا پسر قاضی صدیق و رویاست. لجباز، یه دنده، یه کلام.

نگاهش را به نوار قهوه ای رنگ چهار چوب اتاق رو به رو دوخت و آهی کشید. با حسرت افزود:

-وابسته به همه خاطرات اما کینه ای تر از همه. اون قدر آتیش اون روز ترسناک بود که فقط دودشو دید. کاش چشم باز می کرد و دنبال دلیلش می رفت، شاید یه کم به بابا حق می داد. هر چند که بابا با کاراش نداشت سورنا چشماشو به حقیقت باز کنه.

به راحیل نگاه کرد و دوباره گفت:

-نداشت. هنوزم نمی ذاره.

روی صندلی نشست و باز پنجه در پنجه محبت و غروری شکسته شد تا سر پا نگهش دارد.

-اون وقت شاید همه چیو با هم از دست نمی دادم. همه چیو.

غم این روز و شب های کیان بیشتر از گذشته بود. طاعون حسرت داشت این دو برادر را از پا درمی آورد. سوزاندن به این درد دامن زد که درمانش نکرد. گاهی همه چیز برعکس جواب می داد.

مدت زمانی طولانی به سکوت سپری شد که با صدای گفتگوی آرامی نگاه هر دو با هم سمت ورودی سالن کشیده شد. حاج صدیق کنار صالح و پزشک معالج عزیز همراه و هم قدم پیش می آمدند. کیان زیر لب یا خدایی گفت و بلند شد.

قدم تند کرد و جلو رفت. کیان با دکتر و عمو دست داد و از دکتر پرسید:

-احوال مادر بزرگ خوبه دکتر؟

دکتر دستی به ریش تازه شیو شده اش کشید و سر تکان داد:

-متأسفانه نه. به پدرتون کاملاً توضیح دادم. میتونیم عملش کنیم ولی بازم اتفاق خاصی نمی افته. بیماریش خیلی پیشرفت کرده.

چهره دلگیر و خسته ی کیان فقط غم و ترس نبود عزیز را کم داشت. دلش می خواست عمر خودش را هم به عمر عزیز گره بزند. او تنها رابط باقی مانده با سورنا بود. رفتنش یعنی مردن همین رگ و تپش ضعیف نبض برادری اش. محال بود بدون عزیز بتواند سورنا را به دست بیاورد. فقط چند ماه فرصت بیشتر هم غنیمت بود. تلاشش را هزار برابر می کرد، فکر می کرد اگر بهار را از دست می دهد در عوض سورنا را نزدیک تر حس می کند اما در این احوال پیش آمده هیچ امیدی به فردای بهتر نبود. در خانه ی امید عزیز بسته می شد. سورنا همان ستاره ای می شد که در دل آسمان از دست او

دور می ماند. باز داشت تاریخ تکرار می شد. داشت همه چیز را با هم از دست می داد.

با تعجیل پرستاری دکتر هوشیار و بلند پرسید:

-چی شده خانم پرستار؟

پرستار توضیح کوتاهی داد. دکتر دست به کتف مرد جوان زد و با عجله سمت آی سیو رفت. راحیل بلند شد و با گریه دست روی دهانش گذاشت و خدا را صدا زد. سورنا با حالتی میان بهت با قدم هایی سست عقب گرد می کرد. چشم های حاج صدیق با بهت به قامت بلند و قوی او از پشت سر خیره ماند. نگاه نگران و دلوپس کیان میانشان چرخ خورد. هنوز سورنا برنگشته بود تا پدر را ببیند. صالح سکوت سنگین را در هم شکست و با بهت گفت:

-این مرد جوون کیه؟

با همین حرفش، سورنا برگشت و چشم در چشم پدر ماند. دقایق کش آمده. زمان با حرکتی تند به عقب برگشت. قدم مرد جلو رفت و ضربه سنگین یک سیلی تکرار شد. نفس در سینه هر دو بازیگوشی کرد. سورنا کلاه مخصوص را از سرش کشید و حالت نگاهش عوض شد. تا حاجی خواست فاصله را با قدم هایش کوتاه کند صالح جلوتر راه افتاد و با تعجب یک قدمی سورنا ایستاد و زمزمه کرد:

-سورنا ... خودتی عمو؟

سورنا نگاهش را از مرد کم رنگ ولی تاثیر گذار روزهای گذشته گرفت و پوزخندی زد:

-اشتباه گرفتید دکتر. برادرزاده شما بیست و چند سال پیش با مادرش رفت زیر خاک.

لباس ها را روی استیشن گذاشت و از کنارشان گذشت. قبل از رفتن کیان مچ دستش را گرفت و زمزمه وار گفت:
-داداش...

سورنا نگاهش کرد. حسی از روزنه های بسته دلش داشت سر می کشید. چشم در چشم سرخ او زمزمه کرد:

-همه ی کس و کارم رفت کیان.

سر تکان داد.

-عزیزم رفت.

دستش را پس کشید. کیان به پدر نگاه کرد. التماس کرد چیزی بگوید اما حاجی با خشم گفت:

-دندون لقو دیگه نمی شه محکم کرد.

قدم های سورنا ایستاد. کیان معترض دست به پیشانی گذاشت و گفت:

-بابا تمومش کنید.

سورنا برگشت. صورتش ملتهب بود. چشم به پدر دوخت که منتظر واکنش او مانده بود. میان تمام حال بدش پوزخند زد.

-هنوز دورم ننداختی حاجی. نمی تونی بندازی. حرمتی نمونده مراعات کنم. عزیزی نمونده. بترس از عفونت این دندون

لق. بترس که هنوز تقاص حکم و کشتن مادرمو ندادی.

حاج صدیق تا پیش رفت صالح بازویش را کشید.

-داداش! بیمارستانه.

حاجی دستش را پس کشید و با خشم گفت:

-خودم حکم اعدامتو میدم. مطمئن باش.

کیان بلند گفت:

-بابا!

سورنا سر تکان داد و گفت:

-اگه دستت بهم رسید این کارو بکن قاضی خوش سابقه. حتما این کارو بکن.

به کیان نگاه کرد و خواست چیزی بگوید اما قدم عقب کشید و بیرون رفت. کیان مستاصل و دلواپس و پریشان، تلخ و

بلند گفت:

-بابا تو تمام تهران اسمتون با افتخار میاد اما برای پسر اتون با ترس و عذاب.

-پسری که باعث سرافکندگی شد، حکم مرگش شیرین تر از به دنیا اومدنشه.

صالح با بهت گفت:

-داداش عصبی هستی حرف نزن.

کیان سر تکان داد و عقب رفت.

-همه ی زندگی ما تو آتیش عصبانیت پدرمون سوخت عمو. دیگه چیزی نمونده. هیچی نمونده.

راحیل بی صدا گریه می کرد. کیان به سمت آی سیو رفت و سر به شیشه مات چسباند. چقدر دلش گریه کردن با صدای

بلند می خواست. درهای متحرک عقب رفت. آخرین تصویر عزیز همان چهره ی کبود بود که با دست لرزان راحیل

لمس شد. سر لب تخت او گذاشت. دیگر التماس هم بی فایده بود.

کیان دست به صورتش کشید و نگاهی به اطرافش انداخت. دوباره موبایلش را در آورد و برای چندمین بار شماره سورنا

را گرفت اما جواب نداد. تلفن را از روی پیغامگیر هم برداشته بود که نتواند حرفی بزند. باز روی ته ریش چند روزه و

نامرتبش دست کشید و سمت بقیه راه افتاد. راحیل گوشه ای روی صندلی نشسته بود و آرام گریه می کرد. چند تن از

اقوام دورش را گرفته بودند تا تنها نباشد. کیان دست میان موهایش کشید و گوشه ای به دیوار تکیه داد و به جمعیت

سیاه پوش مقابل خیره شد. هر کس در حال خودش بود. یکی گریه می کرد، یکی فریاد می کشید. دیگری می دوید و

تابوت ها بود که کنار یک پلاک سیاه و نهایتا عکسی با ربان سیاه بالا می آمد و سمت سالن های پرجمعیت برای نماز می

رفتند. چشم بر هم گذاشت. دستش قفسه سنگین سینه اش را لمس کرد. این همه دویدن ها و زاری ها چه ارزشی داشت

وقتی می شد با هم ماند و دوری جایگزین می شد. انگار فقط این روزها مردم زیر تابوت می رفتند تا خیال خود را راحت

کنند. دنیا خیلی وقت بود روی نبض کند خود می زد. محبتی نمانده بود. حداقل برای دل حسرت زده او چیزی نمانده بود.

صدای کیان گفتن کسی باعث شد پلک باز کند. سر چرخاند. با بیرون آمدن و بالا رفتن پلاک سیاه رنگ نام عزیز دلش

سنگین تر از همیشه شد. باز نگاه منتظرش در اطراف چرخ خورد. زیر لب زمزمه کرد "کجایی سورنا؟ کجایی؟" فرصتی

برای تعلل نبود. به سمت بقیه دوید. خیلی طول نکشید که برای نماز ایستادند. جنازه به آمبولانس منتقل شد و همگی

سمت قطعات حرکت کردند. کیان زودتر از همه خودش را به مزار کنده شده رساند. باز با گوشی اش و مستاصل شماره

سورنا را گرفت. جواب نمی داد. به سنگ کناری قبر خالی نگاه کرد و بالای سرش نشست. با سر انگشتانش نام رویا را

لمس کرد. حسی به تلخی تمام روزهای از دست رفته در تک تک سلول هایش نفوذ کرد. باز پوست تنش از یادآوری آن

خاطرات نحس سوخت. از روزی که مادر با گریه به خانه بازگشت و تا روزی که صدای نعره های پدر حیاط دود گرفته خانه پدر بزرگشان را برداشت. پدر، مادرشان را دوست داشت و الا آن طور برای رفتنش نمی شکست، ولی بد راهی رفت. قصور جوانی هنوز هم دامن خانواده شان را رها نکرده بود. با رسیدن آمبولانس پیش رفت. کمی عقب تر ایستاده بود تا تشییع انجام شود. دسته گل ها و جمعیت کثیری که آمده بودند دل را آرام نمی کرد. هیچ کدام از این آدم ها شاید حتی عزیز را ندیده بودند ولی کسی را که عزیز منتظرش بود نیامده بود. شاید همین آدم ها باعث شدند جای او خالی بماند. وقتی ذکر گویان پیش آمدند و جنازه روی زمین گذاشته شد. نفس هایش سنگین تر شد. با بغض خم شد. تنها نوه ی این مادر بزرگ بود. نه پسری مانده بود و نه برادری. شانه هایش بیش از حد سنگین بود. تا آمد بلند شود حضوری آشنا را حس کرد. با بهت سر چرخاند. سورنا کنارش بود. سخت، محکم، غیرقابل نفوذ. چنان نگاهی به مرد جوانی که پیش آمده بود انداخت که خود به خود عقب رفت. بغض کیان با زمزمه نام او سر باز کرد اما گریه در کار سورنا نبود. کودک هم بود کسی اشکش را ندید. دلش آرام تر بود. عزیز آرام بود. مطمئن بود.

به پای قبر که رسیدند و تابوت روی زمین قرار گرفت، پدر پیش آمد و میان آن آشفته بازار زمزمه ای کرد، اما سورنا محکم و بلند رو به کیان گفت:

-عزیز از من و تو خواسته همراه آخرش باشیم.

کیان حیرت زده ایستاد. کسی زمزمه کرد که این مرد جوان کیست؟ اصلا دیگر کسی او را به خاطر نداشت. انگار مرده فرض شده بود. اصلا برایش مهم هم نبود. پدر با حالتی خشمگین گفت:

-مادر بزرگت که سال ها بود نمی تونست حرف بزنه. پس...

سورنا بی اعتنا به حرف های پدر سمت قبر رفت و رو به یکی از کسانی که مفاتیح به دست داشتند خواست هر چه باید انجام دهند بگویند. کیان نیم نگاهی به صورت سرخ و عصبی پدر انداخت. کتتش را در آورد و دست یکی از همراهان داد. دکمه ی بالای یقه و آستین هایش را باز کرد و در حال رفتن سمت سورنا گفت:

-عزیز با چشمش حرف می زد. با چشمش همیشه داد می زد چی می خواد. سورنا دروغ نمی گه.

تلخ ترین دقایقی بود که برادریشان را پیوند زد. غم انگیزترین لحظات پس از سال ها دوری. عزیز که آرام گرفت، سورنا خم شد و برای آخرین بار پیشانی سردش را بوسید. کیان زودتر خودش را بالا کشیده بود. آن گور گود وحشتناک، سورنا را نمی ترساند. ترس از تنهایی و بی کس و کار شدن پایش را بند کرده بود. زمزمه های بی صدایش را کنار گوش عزیز، کسی نشنید. هق هق بی صدایی که مردانگی و غرور نداشت رسوایش کند. کسی صدایش کرد. دل کندن از این دنیای بی رحم راحت تر از دل کندن تنها حامی اش بود اما عادت کرده بود به این تنهایی ها. پایش را کمی بالاتر گذاشت. سرخی نگاهش از چلوار سفید و رنگ سفید تر عزیز کنده شد. به بالا نگاه کرد. کاش می شد همین جا و در همین آغوش چشم ببندد اما بالای سرش آدم ها منتظر این جدایی ایستاده بودند. سخت بود بالا رفتن اما وقتی دست کیان پایین آمد، با اندکی تعلل پنجه در پنجه او انداخت و بالا کشیده شد. بی اراده تنش مماس تن او شد و دست محکمی که دور کمرش چسبید. آشفته بود. دلش هیچ آشنایی را نمی خواست. آرام دست به کتف کیان زد و عقب کشید. آخرین مرحله که تمام شد جایی برای ماندن نبود، اما راحیل با همان حال خراب مقابلش ایستاد.

-تو رو به روح عزیز بمون سورنا. تا آخرش بمون.

دستش را پس کشید و عقب ایستاد. تا دیروز جان عزیز بود و از امروز روح عزیز. دست به لباس های خاکی اش کوبید و سر تکان داد. صلیب از یقه اش بیرون افتاده بود. چشم های تیز پدر شکارش کرد. فهمید لب زد چه کسی تلقین خوان شده! لب به هم فشرد و سر برگرداند. دیگر جایی برای ماندن نبود، اما عقب تر تکیه بر درختی داد و دست به سینه ایستاد. کیان نزدیک پایان مراسم دنبال او گشت و وقتی پیدایش کرد فوراً به سمتش رفت اما قبل از رسیدن به سورنا صدای آشنایی را از سوی دیگر شنید. با حیرت سر چرخاند. بهار کمی عقب تر ایستاده بود. نگاهش بی اراده سمت سورنا برگشت و پاهایش بر جا ایستاد. نحوه ایستادنشان طوری بود که متوجه هم نشدند. دلش می خواست به بهار التماس کند خودش را نشان ندهد. زود بود، اما با چرخیدن سر سورنا و بهت نشسته در نگاه هر دویشان تمام برنامه هایش را به هم ریخت. ساده همه چیز خراب شد.

بهار هنوز متوجه سورنا نشده بود. کمی جلو رفت و گفت:

-تسلیت می‌گم. مامان حالش خوب نبود، نتونست بیاد. منم همین الان رسیدم. غم آخرتون باشه.

سورنا در زاویه ایستادنش حالا کاملاً پشت سر بهار بود با یک فاصله ی نه چندان کوتاه. صدای بهار را خوب شناخت. هنوز نگاهش می کرد. کیان سعی کرد نگاهش را کنترل کند بلکه بخت یاری کند. برای اولین بار دعا کرد سورنا بی اعتنایی کند و برود. لبخند کم جانی زد. تشکر کرد و اذعان داشت راضی به آمدنش نبوده است. به محض تمام شدن حرفش سورنا دست هایش را انداخت. چشم کیان سمت او چرخید و به تبع نگاه بهار هم از سر کنجکاوای عقب چرخید. شاید آخرین نفری که در آن ثانیه دلش می خواست ببیند سورنا بود. نگاهشان میخ هم مانده بود. ربطشان را در یک نقطه مشترک به هم نمی فهمیدند. کیان آمد او را همکار معرفی کند که سورنا اجازه نداد و زودتر پرسید:

-تو اینجا چی کار می کنی؟ مادر بزرگ منو از کجا می شناسی؟

لب های بهار از شدت بهت فاصله گرفت. نگاهش به او طولانی شد. کیان دست به پیشانی کشید و رو چرخاند. در بدترین جای ممکن راز فاش شد. در سر بهار صداهایی چرخید. مادر بزرگ سورنا! شاید اشتباهی شده بود. این آدم نمی توانست به کیان ربط داشته باشد. آن هم این قدر نزدیک! کیان به هم ریخته باز نگاهشان کرد. باید کاری می کرد. لبخند کم‌رنگی به بهار زد و گفت:

-برادر منو می شناسی بهار خانم؟

بهار پلکی زد. قدمی عقب رفت. به کیان نگاه کرد. آرام و با بهت زمزمه کرد:

-همون بچه ای که مامان می گفت...

حرفش قطع شد. دست روی لب هایش گذاشت. عذرخواهی کوتاهی کرد و به سرعت دور شد. کیان آهی گفت و نگاهش را از او گرفت. سورنا قدمی نزدیک شد و با خشم پرسید:

-شماها چه ربطی به هم دارید؟

کیان را کسی صدا زد، اما سر جایش ایستاد و سعی کرد اوضاع را جمع کند.

-بهار همکار و هم بازی بچگی منه. نمی دونستم همو می شناسید!

سورنا دندان به هم فشرد و غرید:

-حالم از دروغات به هم می خوره. چقدر می خوای نقش بازی کنی؟

به مسیر رفتن بهار نگاه کرد و به آن سمت قدم چرخاند که کیان مچ دستش را کشید.
-باور کن.

سورنا پشش زد و گفت:

-خودش توضیح میده چطوری سر از زندگی من در آورده!

کیان می خواست دنبالش برود اما باز صدایش زدند. لعنت به این همه بدشانسی گفت. پای آبرو وسط بود. فاجعه بود اگر سورنا می فهمید بهاربرادرزاده شیلست. اگر این رابط هم بریده می شد، کارشان تمام بود، ولی دیگر کاری از دستش بر نمی آمد. عقب چرخید. پدر نگاهشان می کرد. از حرکت ایستاد. پوزخند پدر بدترین شکنجه بود. خصوصا وقتی جلو آمد و چشم در چشم او گفت:

-من به درک! به فکر آبروی خودت باش نه اون بی آبرو.

کیان از فرط خشم کبود شد اما مجالی برای بحث نمانده بود. دیگر اثری هم از بهار و سورنا نمی دید. دست به چشم هایش کشید و دنبال بقیه راه افتاد.

صدای قدم های بلند او را می شنید. اصلا دلش نمی خواست بایستد و حرفی رد و بدل شود. نفسش گرفت. هیچ ماشینی پیدا نمی شد. باید منتظر تاکسی می ماند. به چهار راه اول که رسید یک تاکسی را دید. بلافاصله دست بلند کرد. به محض نشستنش در را بست اما دست سورنا میان ماشین و در ماند. صدای له شدن پوست و گوشت استخوان او را شنید. جیغ خفه اش را پشت دستش پنهان کرد. سورنا دستش را عقب کشید. راننده بلافاصله سر عقب چرخاند وای بابایی گفت. سورنا انگشتانش را میان مشت دست دیگرش فشرد و به بهار اشاره کرد کنار بکشد. بهار جرات مخالفت پیدا نکرد. خودش را عقب کشید و سورنا نشست. نگاهش روی انگشتان او ثابت ماند. دلش در هم پیچید. سنگینی نگاه سورنا را حس کرد. نفسش داشت بند می آمد. نگاهش را دزدید که سورنا سر کنار گوشش برد.

-بی سر و صدا دنبال راه میفتی میای. می دونی چه کله خریم!

بهار با ترس نگاهش کرد. سورنا به راننده گفت به سمت در اصلی و پارکینگ برود. وقتی پیاده شدند بهار فوری گفت:

-من با تو هیچ جا نمیام.

سورنا قدمی پیش رفت.

-کیانو از کجا می شناسی؟

-به تو چه ربطی داره؟

سورنا بلند و عصبی گفت:

-به اندازه کافی به اعصاب من گند زدی. کیانو از کجا می شناسی؟

بهار بغضش را مهار کرد و ترس خورده جواب داد:

-از بچگی می شناسمش.

-چه ربطی به کیان داری؟

-واسه چی باید جواب تو رو بدم؟

-واسه این که داری میشی قمار جدید. بازی جدید. باخت جدید. حرف می زنی یا...
 -چیو می خوام بدونی؟ از کی می پرسی؟ از منی که خودم داشتم دنبالت می گشتم پیرسم با پدر من چی کار کردید که
 تا لحظه ی آخر عمرش عذاب زندگی نکرده ی تو رو به دوش می کشید؟! تو کی هستی سورنا؟ کی بودی؟ چطوری از
 زندگی من سر در آوردی؟ نکنه همش بازی بود که انتقام گذشتتو بگیری؟
 -چرا مزخرف میگی؟ تو چی می دونی از گذشته؟
 بهار با گریه گفت:

-همین قدر بس بود که بدونم بابام خودشو مقصر آتیش زدن زندگی تو بدونه. من برادرزاده شیلام. یادته؟
 چشم های سورنا مات لب های او ماند. بهار زیر گریه ای شدیدتر زد.
 -تو چی کار کردی که آتیشش یه عمر آبروی پدر منو به خاطر اون خواهر ابلیشش سوزوند. کی هستی که وصیت
 آخرش اسم تو و شیلا بود؟ کی هستی؟
 سورنا عملا و علنا لال شد. بهار قدم عقب کشید. با چشم های خیسش به او زل زد.
 -ولی بابام اشتباه می کرد. تو خودت ابلیسی. ربوی به غفلت اون نداشته. به هیچ کس ربط نداشته.
 سورنا سر جایش ایستاد و بهار قدم به قدم فاصله گرفت. چه سرنوشتی بود؟ چه بازی ای بود؟ چه انگیزه و نفرتی بود؟
 انگار همه برای هم نقشه کشیده بودند. یک طراح بی نظیر. یک دست قوی پشت تمام این اتفاقات بود. دست به پیشانی
 اش گذاشت. بهار رفت و او قدم عقب کشید. به ماشینی تکیه داد. شیلا! سایه ی این زن انگار تا آخر عمر همراهش
 می آمد.

کف دستش را روی سنگ تازه کار گذاشته، کشید. سرش پایین خم شد و آرام گریه کرد. بی صدا، بی حرف، دلگیر، تنها!
 هر چه گریه کرد انگار بغضش بزرگ تر شد. چنگ به یقه اش کشید و عقب روی زمین نم دار نشست. زانوهایش را بغل
 گرفت و به قاب عزادار شده خیره شد. بیشتر گریه کرد. در این مدت هیچ چیز عوض نشد جز دلتنگی های اوج گرفته.
 جز حال بدی که بدتر شد. جز معمایی که به زندگی پیچیده شان گره خورد. با صدای آرام مادر پشت دستش را به
 صورت خیسش کشید و سر چرخاند. نگاه غمگین مادر به چشم های پر دخترک خیره ماند. دست روی پایش گذاشت و
 بلند شد.

-من برم این خیرات و بین مردم پخش کنم و پیام.

بلند شد و دستی به چادر خاکی اش کشید.

-بدید من می برم.

لب هایش لرزید و بغضش باز سر باز کرد.

-می دونم دوست داری بیشتر با بابا حرف بزنی. نمی خوام مزاحمت باشم.

لب های زن لرزید و گوشه چادر سیاهش مقابل چشم هایش آمد. گریه ی آرام مادر قلبش را مچاله کرد اما حرفی نزد.
 گوشه ظرف را عقب کشید و سمت دیگر راه افتاد. به قبرها نگاه کرد. کنار هر قبری می رسید اول نام عزیز از دست
 رفته شان را زمزمه می کرد و فاتحه ای می فرستاد بعد جلو می رفت و کیک های یزدی را تعارف می کرد. بعد از ظهر

دوشنبه بود و قطعه ها شلوغ نبود. تقریبا مسافت زیادی را طی کرده بود فقط چند تا کیک مانده بود که برگشت. چشمش هنوز به سنگ ها بود. صدای مادر در گوشش آمد که گفته بود "خواندن سنگ قبر از عمر آدمی می کاهد" اما دیگر برایش مهم نبود. همان طور که پیش می رفت دستی داخل سینی رفت و کیکی را برداشت اما فرد مقابلش مثل بقیه رحمتی نثار روح از دست رفته پدرش نکرد و به جایش سلام داد. قلبش تکانی خورد و سر بلند کرد. سورنا عینکش را از روی چشمش برداشت و با لحن آرامی گفت:

-می دونی چند روزه در به درم پیدات کنم؟

بهار بی حرف نگاهش کرد. سورنا قدمی پیش تر رفت و ادامه داد:

-نمی دونستم بابات فوت کرده! زن آرش از آموزشگاهی که کار می کردی پرس و جو کرد و بهم گفت.

بهار لب های لرزانش را به هم فشرد و با بغض گفت:

-نیازی به تاسف و تسلیت تو ندارم. البته اگه نیومده باشی اظهار خوشحالی کنی!

-تو خیالت منو چی فرض کردی؟

-هر چیزی غیر از یه آدم، یه مرد! هر چی غیر از اونیه که فکر می کردم هستی.

رو برگرداند برود که سورنا گفت:

-باید حرف بزیم.

-من حرفی با تو ندارم.

آب دهانش را قورت داد. دوباره نگاهش کرد و گفت:

-خیلی خوش باورم که فکر می کردم برخلاف ظاهر، قلبت پاکه. به عنوان یه ناجی روت حساب باز کردم اما نمی

دونستم تمام کارات نقشه است که انتقام گذشتتو بگیری.

-من تو رو تا روز دفن عزیز نمی شناختم. این مزخرفاتو به خورد ذهنت نده.

بهار پلک زد و سر تکان داد.

-باشه. خودم می دونم زیادی احمق و ساده ام. اینم باور می کنم، اما به خدا دیگه نمی خوام آدمایی که یه عمر باعث

عذاب بابام بودنو ببینم. منم آدرسی از شیلا ندارم که به درد بخوره. اصلا شاید خودت هنوز باهاش رابطه داری و

اومدی زخم رو زخم دل ما بذاری.

سورنا با خشم و فکی منقبض شده، انگشت مقابل چشم او کشید و گفت:

-من هیچ ربطی به اون زنیکه ی فاسد ندارم.

بهار پوزخندی زد.

-خوب زیر آب همو می زنید برای پیش بردن نقشه هاتون اما دیگه بسه هر چی فکر کردم تمام اتفاقات بد به خواست

خدا داره واسم میفته. تازه دارم می فهمم شیطون پشت همه ایناست. تو و شیلا برای یه عمر بی پدر شدنم بسید. دیگه هر

کی هر کاری می خواد بکنه واسم مهم نیست.

اشکش که سرازیر شد، رو چرخاند و قدم تند کرد. سورنا چشم بست و سر تکان داد. در مسیر مخالف قدم های او پا تند

کرد. هیچ کس حالش را نمی فهمید. در تمام این سال ها دلش یک دیدار با برادر شیلا می خواست، یک حکم تایید برای

بی گناه بودنش اما انگار همه چیز سراب بود. نمی دانست بهار خودش برای سوال های بی جوابش، جواب های بیرحمانه پیدا کرده است. همه در اوج بی کسی ساده از کنارش گذشتند. دلش پر بود. پرتتر از همیشه. شاید کمی حرف زدن دل هر دو را سبک می کرد اما دنیا هیچ آرامشی برایش نمی خواست.

کارش که تمام شد، مانیتور را خاموش کرد. باید برای فردا صبح هم مرخصی می گرفت تا به دیدن بهروز برود. در این دو ماهی که پدر رفته بود و بهروز نتوانست برای مراسم با هیچ ترفندی بیرون بیاد هر هفته که می رفت می دید لاغرتر و رنگ پریده تر شده است. به گوشش رسانده بودند که پدر از میان حرف های خاله و مادر فهمیده بهروز تمام این مدت را به جای عسلویه در زندان به خاطر پول نزول به سر برده است. در مراسم هم هر کس که نمی دانست با دلیل بزرگ عدم حضور بهروز و پیچ اقوام پی به واقعیت برد. هر چند ظاهر کسی تغییر نکرد و هنوز همه هوایشان را داشتند، اما به خوبی تغییر محسوس رفتاری و نگاهشان را می فهمید. روز به روز تنها تر و بی پناه تر می شدند. فقط امیدش به کیان بود و آن آپارتمان سازی تا بتوانند حداقل پول را جور کنند. برایش عجیب بود ساسان هم دیگر پایپچس نمی شد. فکرش به حقیقت نزدیک شده بود که تمام این برنامه ها کار خود سورنا بوده است تا خودش را به خانواده آن ها نزدیک کند. دلیلی هم نمی دید جز آبرو ریختن از پدری که شیلا را حمایت کرد تا در نوجوانی سر راه او قرار گیرد. فکر می کرد سورنا از همان موقع کینه شان را به دل گرفته است. شاید هم اصلا کار خود شیلا بود تا برادرش را بچزاند. هر چند دیگر برادری نمانده بود و بهار دلیل سماجت رفتاری و تماس های سورنا را بعد از آن نفهمید. بعد از چند روز هم کامل تماس ها قطع شد و تا امروز دیگر خبری از او نداشت. کیفش را برداشت. بعد از اطلاع دادن بابت این که فردا صبح نمی آید، خداحافظی کرد برود. داخل خیابان به سمت ایستگاه تاکسی ها می رفت که ماشینی کنار پایش ایستاد. از سر کنجکاوای نگاهی انداخت و فوراً ماشین کیان را شناخت. با مکثش کیان سمت شیشه خم شد و گفت:

- بشین کارت دارم.

کلا این دو برادر هر کدام یک جور به ذهنش گره خورده بودند. یک گره کور که قصد باز شدن هم نداشت. هنوز دلیل این همه تفاوت را نمی دانست. در ظاهر هم جز قد بلندشان هیچ شباهتی بینشان نمی دید. کیان پوستی روشن تر داشت. چشم و ابروی تیره و موهای حالت دار اما سورنا با آن چشم های سبز تیره ی وحشی و پوست سبزه نقطه ی مقابلش بود. موهایش به نظر لخت می آمد اما هر چه بود حالش از آن مدل مو به هم می خورد. گاهی در ذهنش او را با موی کوتاه مجسم می کرد و بعد به خاطر جذابیت ظاهری اش کلی دری وری اول نثار او، بعد فکر خراب خودش می کرد. از این حس دلخوری که جای تنفرش را پر می کرد، بیزار بود. کاش واقعا بیزار بود، نه دلخور.

کیان مکث او را که دید خودش در را باز کرد و گفت:

- می برمت خونه. می خوام در مورد آپارتمان حرف بزنیم.

- پس شما برید، من...

- با خودتم کار دارم. بشین بهار.

دیگر مخالفتی نکرد و نشست. همان موقع هم دید که نگین همراه همکار دیگرشان بیرون آمد و متوجه نشستن او داخل ماشینی کیان شد. همین جوری هم دل خوشی از هم نداشتند. از فردا می خواست چطور اخلاق گندترش را تحمل کند،

خدا می دانست. به محض حرکت ماشین، آرام گفت:

-دختر عمه تونم سوار می کردید که فردا به من نیش و کنایه نزنه.

کیان ابرو در هم کشید و نگاهش کرد.

-مگه تا حالا چیزی گفته؟

-تا حالا مهم نبود، از این به بعد مهم میشه!

-چرا؟

بهار بی حوصله سر تکان داد. کیان انگشتانش را دور فرمان ماشین محکم کرد و گفت:

-حرفی زد لازم نیست تو جوابی بدی، به خودم بگو تا جریانو براش روشن کنم.

-مگه جریانی هم هست که قراره روشن بشه؟

کیان نگاه کوتاهی به او انداخت و آرام گفت:

-دلم نمی خواد کسی فکر کنه به حق سورنا نگاه خاصی دارم.

سر بهار آن قدر سریع سمت او چرخید که گردنش درد گرفت. کیان لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-اتفاقی متوجه رابطه تون شدم اما چیزی نگفتم که ...

بهار حس کرد گونه هایش سرخ شده است. تمام تنش دچار حرارت خاصی شد. نفس تنگی گرفته بود. میان حرف او با صدای خفه ای گفت:

-اشتباه می کنید.

کیان دست میان موهایش کشید و کمی خسته گفت:

-اگر اشتباهم هست، اشتباه قشنگیه.

بهار با بهت سر تکان داد.

-چی داری میگی شما؟

کیان پشت چراغ قرمز روی ترمز زد و سمت او چرخید.

-بهار می دونم شاید سورنا لیاقت تو رو نداشته باشه ولی باور کن ...

بهار عصبی خروشید:

-هیچ رابطه ای بین من و برادر شما نیست. این حرفا از کجا در اومده؟

-می خوای بگی اونی که تو پارک، کنار مجسمه مادر با سورنا بود، تو نبودی؟

نگاه بهار مات چهره او ماند. کیان برای سرکوب تپش قلبش چشم از او گرفت و سر جایش نشست. آخرین ثانیه سرخ جایش را به سبزی گذر ثانیه های دیگر داد تا او پا روی پدال فشار دهد و زبانش باز به کار بیفتد.

-یه سری سوء تفاهمات بین پدرم و برادرم پیش اومده که از هم دورمون کرده. سورنا بد نیست بهار، فقط تنهاست. یه کم بهانه و انگیزه می خواد که به خود واقعیش برگرده. تو می تونی از دنیای اشتباهی که ازش سر در آورده نجاتش بدی.

بهار سر تکان داد. خودش داشت در این دنیای بی سر و ته گم می شد بعد کیان از چه حرف می زد؟ مسخره بود.

-هر چی هم که شما دیدی، خطای دید و ذهن‌تون بوده.

صدای آرام و گرفته بهار، کیان را به فکر فرو برد. باز نیم‌نگاهی سمت او انداخت. بند کیفش را زیر انگشتانش محکم فشار می‌داد. انگار خودش زیر باری عجیب تحت فشار بود. نفسش را بی صدا بیرون داد و آرام گفت:

-خیلی خب. اصراری ندارم از روابط خصوصی شما سر در بیارم. اگر خودت یه روز حس کردی می‌تونم کمکی کنم یا بر عکس تو بتونی باعث بهبود روابط ما بشی بهم بگو

روابط خصوصی! اصلا نمی‌دانست فکر کیان تا کجاها پیش رفته است. چه چیزی را دیده که قصه این قدر برایش جدی شده است که او را سهم و حق برادرش بداند. احساس عجیبی ته دلش را با این فکر لرزاند. انگار بازی که از سر بدبختی و به اجبار دیگران شروع کرده بود حالا باز هم با هدایت دستانی دیگر قرار بود پیش برود. ترجیح داد سکوت کند. می‌ترسید حرفی بزند و بیشتر همه چیز در هم بیچد. حتما خودِ سورنا در صورت بازگو شدن چنین حرف‌هایی از زبان کیان واکنشی نشان می‌داد. کنار هم قرار گرفتنشان یکی از عجیب‌ترین اتفاقات بود. محال بود بتواند با این ظاهر کنار سورنا دوام بیاورد. نیم‌نگاهی به کیان انداخت. یاد حرف‌ها و رویا بافی‌های آرزو افتاد. حالا باید برایش می‌گفت و بر سرش می‌کوبید که چقدر جفنگیات به هم بافته است. کجا بود که ببیند بدون هیچ دلیلی کیان دخترک را لقمه‌ای مناسب دهان برادرش می‌داند. شاید واقعا از کارهای او خبر نداشت اما بهار که نمونه انتخاب‌های او را دیده بود. همان دخترک شیکی که بیشتر شبیه عروسک بود تا آدمیزاد. آهی کشید. دنیا سر کارش گذاشته بود. بین دو مردی گیر کرده بود که هیچ ربطی به هیچ کدام نداشت و فکرش درگیرشان بود.

مقابل خانه که رسیدند، بهار تشکر کرد و زودتر پیاده شد. همان موقع خاله هم از در خانه بیرون آمد. با دیدن کیان چشم‌هایش را کمی تنگ کرد، اما احوالپرسی گرمی با هر دو جوان کرد. بهار می‌دانست حالا حالاها باید کنایه‌ها را من بعد تحمل کند. در بطن خانواده سنتی مادر چیزی به اسم روابط سالم دختر و پسر وجود نداشت. زیادی زبان‌درازی می‌کردند با چنان حرف‌ها و طعنه‌هایی دهانش را می‌بستند که آرزو می‌کرد از ابتدای روزگارش کر و لال به دنیا بیاید. خوشبختانه خاله خیلی معطلشان نکرد. با دعوت کیان به داخل خانه آرزو را در حیاط دید. لبخند بی‌اراده به لبش آمد. قدم تند کرد و سمتش رفت. احوالپرسی گرمی با هم کردند. بهار ترجیح داد با همان لباس‌های بیرون بماند تا کیان برود. صحبتش خیلی طولانی نشد. فقط پرسید آن‌ها جایی را برای سکونت مهیا کرده‌اند یا نه که مادر جواب منفی داد. کیان بلافاصله پیشنهاد داد در این مدت در خانه‌ای که متعلق به یکی از آشناهای خودش است ساکن شوند. تاکید کرد که خانه مطمئنی است و هیچ کس مزاحمشان نخواهد شد. فقط کمی از این منطقه دور بود. مادر با نگاهی به بهار خواست نظر او را بداند اما دخترک فقط سر تکان داد و گفت:

-چون موقته پس خیلی فرقی نمی‌کنه برامون. حتی اگر یه سوویت مناسب هم باشه کافیه!

مادر حرف بهار را تایید کرد، اما کیان لبخند کمرنگی زد.

-اختیار دارید. برای من مهمه در این مدت راحت باشید. قبلا هم گفتم بازم تایید می‌کنم این خونه‌ای که حرفشو می‌زنم خالیه و البته مبله. حتی لازم نیست وسایلتونو باز کنید. می‌تونید تو این مدت ازشون داخل انباری نگه‌داری کنید تا آپارتمان رو تحویل بگیرید. من معتقد بودم پنج‌شنبه شما یه بازدید از خونه داشته باشید. اگر راضی بودید بگم تا هفته‌ی دیگه آماده‌ش کنن و شما نقل مکان کنید. بازم اگر رضایتتونو جلب نکرد وظیفه‌ی منه محل مناسبی که شما راحت

باشید مهیا کنم. باز من تابع نظر شما هستم.

مادر باز نیم نگاهی به دخترش انداخت اما بهار دیگر چیزی نگفت. نفسی گرفت و سعی کرد لبخند بزند.

-حسن نیت شما ثابت شده است. من مخالفتی ندارم اما راستش در مورد پیش فروش آپارتمان قصد من جدی تر شده.

می تونید ابلاغ کنید من جز یک واحد به اون یک واحد و نیم احتیاجی ندارم.

کیان کمی تامل کرد. سپس دستی به لب هایش کشید و گفت:

-باشه. من قیمتا رو برآورد می کنم شاید خودم خریدار بودم.

مادر لبخندی زد. کیان بلند شد که همزمان بقیه هم برخاستند. مادر بهار تعارف کوتاهی برای ماندن و پذیرایی شدن

بیشتر کرد، اما کیان تشکری کرد و گفت:

-پنج شنبه باهاتون هماهنگ می کنم.

مادر تشکر کرد و کیان با خداحافظی کوتاه و مودبانه ای بیرون رفت. این بار مادر تا کنار در همراهیش کرد. به محض

رفتنش بهار شالش را از سرش کشید و به سمت اتاق رفت. آرزو دنبالش راه افتاد و با لحنی طنز و پر کنایه گفت:

-خوب افتادی وسط ظرف عسل بهار خانم. شده راننده شخصی و ... بله دیگه!

دکمه های ماتنویش را باز کرد و لب تخت نشست. گیره موهایش را باز کرد و با حرص گفت:

-آره! کلا خوش شانس تر از من هیچ بنی بشری آفریده نشده. خصوصا که گیر یه مشت آدم دیوونه بیفته.

آرزو با تعجب نگاهش کرد.

-چته باز تو؟

سر بالا انداخت و دست میان موهایش برد. ریشه موهایش درد گرفته بود. ریشه قلبش هم درد گرفته بود. چرا این قدر

همه چیز می چرخید و مستقیم در فرق سرش فرود می آمد؟ گیجی اش از روابط به هم پیچیده ای که حالا در مرکزشان

قرار گرفته بود، بیشتر بود. بیشتر آزارش می داد.

-باز که رفتی تو فکر. منظورت از دیوونه کیه؟

ماتنویش را در آورد و گوشه تخت گذاشت. دراز کشید و آرام گفت:

-ولش کن. تو چی کار کردی؟

آرزو کنارش نشست و گفت:

-هیچی، می بینی که بیکار و بی عار می چرخم.

سپس سمتش خم شد و گفت:

-بهار فردا میری دیدن بهروز؟

بهار دست از روی چشم هایش برداشت و نگاهش کرد.

-با مامانم میرم. چطور؟

-نمی شه تنها بری؟

-باز می خوام بیای؟

آرزو گردن خم کرد و با لب هایی بغض دار گفت:

-دیگه زنگم بهم نمی زنه. چش شده؟
بهار آهی کشید.

-با این رسوایی که بار اومد می خواد بری سراغ بخت خودت و...
-بی خود کرده. مگه فقط دست اونه؟
بهار نشست و دست دور شانه ی او انداخت.

-آرزو معلوم نیست بهروز کی از اون خراب شده بیرون بیاد. تازه بیاد هم معلوم نیست دیگه اون آدم قدیم باشه. به چه
امیدی نشستی؟

-هنوز که بوی ترشیدگی نگرفتم اون بخواد برام فداکاری کنه. به فکر تو باشه که معلوم نیست چه غلطی داری می کنی!
بهار با اخم گفت:
-باز که بی شعور شدی.

-از اولش بودم. منتها یکی میاد میشینه نصیحت می کنه که یه جو عقل تو کله ش باشه نه تو! اصلا معلوم هست داری چی
کار می کنی؟
بهار آهی کشید.

-خوب بلدی بحثو به نفع خودت عوض کنی. من نمی دونم. حوصله دردرس تازه ندارم. به مامانم میگم بعد اگه خواستی
بیای، بیا!

آرزو با حرص مشتی به کتف او زد و صدای آخش را در آورد.

پرده ی تراس کوچکی را که در انتهای پذیرایی ال مانند و کوچک ساختمان بود، کنار کشید. نمای زیبایی از حیاط بزرگ
خانه را دید. شبیه یک باغچه کوچک بود. به نظر نمی آمد این خانه جزء متعلقات خود کیان باشد، اما هر چه بود به دل
می نشست.

-پیش خودم فکر کردم بگم خاله ت بیاد یه کم کمکمون کنه اما پسره خونه رو کامل آب و جارو کرده و تحویل داده.
بهار پرده را رها کرد و سمت مادرش برگشت.

-مامان تو قرارداد خونه چیزی از اسم مالک ندیدی؟
-نه! کیان گفت ما با خودش طرفیم. مشکلی پیش نیاد. چطور مگه؟

بهار نگاهی از سر کنجکاوای داخل کابینت ها انداخت. خالی بودند. درشان را بست و سمت مادر برگشت.
-نکنه خونه مال خودش باشه؟

-خب باشه. دیدی که شرایطش چی بود. گفت طبق قرارداد من خودم موظفم براتون خونه بگیرم. حالا می خواد خونه مال
خودش باشه یا اجاره کرده. فرقی نمی کنه.

-آخه مامان این خونه قدیمیه. درسته این طبقه انگار بازسازی شده است اما حیاطشو نگاه کن! به این خونه های قدیمی
پنجاه، شصت سال پیش می خوره. یه حوض بزرگ وسطش هست.

مادر سمت تراس رفت و نگاهی به پایین انداخت. حق با بهار بود. کمی بعد عقب آمد و گفت:

- نمی دونم والا. انگار پایین هم کسی ساکن نیست.

- پس چرا کلید حیاطو نداد و گفت فقط از همین در رفت و آمد کنید؟

- شاید ملک خصوصیه. من چه می دونم بهار. چه سوالایی می پرسی!

بهار لب هایش را بالا کشید و گفت:

- کاش کلید حیاطم می داد. جون میده واسه قدم زدن و پاتو آب حوضش انداختن.

مادر به سمت یکی از اتاق ها رفت و در همان حال گفت:

- نگفت استفاده نکنید. گفت بخواید از فضای باز استفاده کنید بالا راحت تره. اصلن شاید کلید پایینم تو همین دسته کلیده باشه.

بهار نگاهی به دسته کلید کوچک روی میز انداخت. سه کلید بیشتر نداشت. شاید یکی هم متعلق به پایین بود. نفسی بیرون داد و بی خیال شد. شاید بعدا امتحانش می کرد. کتری را شست و آب کرد. آن را روی شعله گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. مادر آماده خرید رفتن بود. پیشنهاد داد به جای او برود اما مادر مخالفت کرد و گفت بهتر است در خانه بماند. اصراری نکرد و به سمت یکی از اتاق ها رفت. خانه کوچک و خوبی بود. به آدم احساس آرامش می داد، اما هنوز فکرش درگیر این بود که صاحب اصلی این خانه کیست. دست خودش هم نبود. یه جور وسواس فکری پیدا کرده بود. لباس هایش را از داخل چمدان کوچکش بیرون کشید. به کمدها نگاه کرد. واقعا همه جا از تمیزی برق می زد. با این حال با پارچه ای تمیز دستی داخل کشوها کشید و مشغول جا به جایی شد. سرش گرم کار بود که تلفن زنگ خورد. آخرین تکه لباس را تا کرده داخل کشو گذاشت و دست به کمر برخاست. دنبال تلفن گشت و با توجه به صدایش گوشی را کنار تلویزیون پیدا کرد. شماره موبایلی تقریبا آشنا روی آیدی کالر چشمک می زد. بعد از حرف هایی که با کیان رد و بدل کرد خیلی دوست نداشت با اون هم صحبت شود، اما بی ادبی دید جواب ندهد. گوشی را برداشت و سلام کرد. کیان مثل گذشته جوابش را داد. در این مدت به رویش نیاورده بود چه حرف هایی زده یا حداقل تظاهر می کرد که دیگر مهم نیست و یاد آوری نمی شد. پس از این که احوالپرسی مختصری کرد، پرسید:

- راحتید؟ مشکلی پیش نیومد؟

بهار تشکر کرد و گفت:

- فقط مطمئنید اینجا کسی ساکن نیست. مثل یه خونه کاملا آماده ی سکونته!

- خیالتون راحت باشه. تا شما اونجا تشریف دارید، کسی مزاحمتون نمی شه. من داخل کشوی میز تلفن چند تا کارت و اشتراک فروشگاه های مختلف براتون گذاشتم. حتی برای خرید هم دچار دردسر نمی شید.

حین حرف های او بهار از سر کنجکاوی کشو را بیرون کشید و چند کارت را دید. کنارش یک کلید هم بود. بعد از تشکر مجدد از کیان، پرسید:

- یه کلید اضافه هم اینجا هست. بلند و برنز رنگه.

- اون کلیده حیاط پایینه. فراموش کردم بردارم. مرتبه ی بعد ازتون می گیرم.

بهار کمی تعلل کرد. کیان تا آمد خداحافظی کند، دست از دل برداشت و گفت:

- پایین و حیاط در اختیار خانواده دیگه ایه؟

-نه. فعلا خالیه. چطور مگه؟

-حیات قشنگی داره.

-قابل شما رو نداره بهار خانم گل. پس کلید پایین هم بمونه اگر دوست داشتید، استفاده کنید.

-لبخندی بی اراده به لب بهار آمد.

-مطمئنید مانعی نداره؟

-بله. فقط چهارشنبه صبح تا ظهر خانم و آقای برای رسیدگی به باغچه و دستگاہ پایین میان که البته خودشون کلید

دارن. روزای دیگه می تونید راحت باشید.

-ممنون از محبتتون. فقط میشه بدونم این خونه ملک خودتونه یا نه؟

-فرقی می کنه؟

-نه ولی...

با مکثش کیان توضیح مختصری داد.

-خونه ای که شما ساکن هستید بله. ملک خودمه ولی پایین نه!

دلش خواست بپرسد شما که به ساخت و ساز علاقه دارید چرا این خانه قدیمی را نمی خرید و آسمان خراش وسطش

نمی کارید، اما با شنیدن صدای زنی که او را به نام خواند باعث شد مکالمه را کوتاه کند و در مقابل سوال او که دیگر

مشکل خاصی ندارند، فقط تشکر کرد و تماس قطع شد. کیان گوشی را روی میز گذاشت و سمت راحیل برگشت.

-جانم؟

-بابات کارت داره. نمی خوای بیای؟

کیان دستی به اوراق روی میز کشید و عینک ظریف مطالعه را داخل محافظش گذاشت و برخاست. در همان حال گفت:

-بابا این مدت بدجوری افتاده روی ریتم هم کلام شدن با من!

-مگه بده؟

کیان لبخند یه وری زد و سر تکان داد. قبل از این که از اتاق بیرون برود، راحیل در را بست و آرام صدایش زد. کیان

نگاهش کرد و "جانم" همیشه در جوابش آمد. راحیل نزدیکش شد. سرش را بالا گرفت و به صورت مهربان مرد جوان

خیره شد. با این که چشم هایش همیشه غمی بزرگ را پنهان داشت، ولی دست از این مهر بی پایان نمی کشید. دست

روی بازوی سفتش کشید و گفت:

-یه مدته با پدرت سر سنگین شدی عزیزم. مشکلتون چیه؟

کیان پلک بر هم گذاشت و سعی کرد با لبخند رفع و رجوعش کند.

-هیچی. می دونی که فقط کمی بی حوصله ام.

-من تو رو بزرگ کردم کیان. می شناسمت. دلخوریتو نمی تونم پای بی حوصلگیت بذارم.

کیان با نگاهی پر حرف ولی ساکت به زن چشم دوخت. راحیل از سکوت طولانی او لب گزید.

-دیگه محرم تو هم نیستم، نه؟

-این چه حرفیه؟

- پس سکوتت چه معنایی داره؟
 - معنانش اینه که هنوز خودم تکلیف خودمو نمی دونم. خسته ام. دلخورم. دلگیرم. دلتنگم. بدتر از همه تنهام راحیل جان.
 - مقصر همه ی اینا باباته؟
 - مقصر یه بخشی از این ها هست. نیست؟
 - چرا به جای سکوت کردن و کهنه شدن این دلخوری حرف نمی زنی با هم؟
 - واسه این که بابا هیچ وقت گوشی برای شنیدن حرف و انتقاد نداشته. منم ترجیح میدم جای شکستن احترامش فقط سکوت کنم، شاید خدا خودش یه معجزه ای کرد.
 - با این کارت فقط پدرتو لجباز تر می کنی.
 - خصلت های منفی ایشون که دیگه تقصیر من نیست.
 - می دونی شباهتت با سورنا چیه کیان؟ این که طرز تفکرتون بچه گانه و اشتباهه. خامه! بدتر از اون لجبازید. هر کدوم یه جور. منتها جنس سرکشیتون فرق می کنه. تو با سکوت و مدارا کردنت سرکش میشی، اون با سکوت و برخلاف جهت آب شنا کردنش.
 - میگی چی کار کنم راحیل جان؟ بجنگم با بابا؟ نتیجه ش چی میشه جز شکستن حرمت هامون؟
 - چرا پیش خودت فکر نمی کنی سورنا همون قدر که برادر توئه پسر پدرتم هست؟
 - فکر می کنم. زیادم بهش فکر می کنم اما هیچ وقت نتیجه ای ازش نگرفتم، چون تو مغز من فرو نمیره بابت یه اشتباه بچه گانه باعث شد برای همیشه سورنا از همه بیره!
 - در اتاق باز شد. پدر در چهارچوب در ایستاد. معلوم بود حرف هایشان را شنیده است. چهره اش درهم و پریشان بود.
 کیان سری جنباند و نگاه برگرفت. پدر پیش آمد و گفت:
 - تو به اون همه بی آبرویی میگی اشتباه بچه گانه؟
 کیان سر بلند کرد و نگاهش کرد.
 - بابا سورنا فقط یه نوجوون بود. افتاد تو منجلاب به خاطر ضربه هایی که بهش خورد. سرکشیشو می شناختید اما ممکن بود مهارشه ولی...
 - یه نوجوون معصوم و مظلوم سر از یه خانه ی فساد در میاره؟
 - دنبال دلیلش رفتید که ببینید چرا به جای خونه خودش و حریمش سر از اونجا در آورد؟
 - چیزی که عیان بود جایی برای حرف نمی داشت.
 - چی معلوم بود جز قضاوت های اشتباه شما؟
 چشم های حاج صدیق کبود شد و چند قدم فاصله را کاملا کم کرد و مقابل پسرش ایستاد.
 - چیزی که من با چشمای خودم دیدم قضاوت اشتباهمو به رخ تو کشیده؟ چی بیشتر از این درد داره که پاره ی تنتو با یه فاحشه ببینی و...
 کیان از کراهت تصور چنین صحنه و حتی شنیدن جمله اش چشم روی هم گذاشت و عقب چرخید. صدای حاج صدیق بالا رفت.

-سورنا جوری جیگر منو آتیش زد که مادرت زده کیان. پس بذار این زبون تو دهن غلاف شه. انقدر این گندو همش نزن. من بیشتر از تو کشیدم. بیشتر از تو و اون برادرت که شده ننگ و چسبیده به پیشونی ام. هنوزم دست از کثافت کاریش بر نمی داره و فکر می کنه هر چی بی شرف تر بشه و بی خداتر من زودتر می میرم. دیدیش بهش بگو. بگو که برام یه ارزن ارزش نداره. بگو که واسه مرده یه بار عزاداری می کنن. من واسه اون بچه ام سیزده سال پیش عزاداری کردم و تموم شد. داغ دل منو تازه نکنید.

سر چرخاند و از اتاق بیرون رفت. کیان دست به یقه اش کشید و دنبال پدر راه افتاد.

-پس محمود آقا از چه بی گناهی صحبت می کرد که فقط اسمش آلوده ی اسم خواهرش و فسادش شده نه روحش؟ حاجی بر جا میخکوب شد و سمت کیان برگشت.
-کی؟

کیان سرش را صاف نگه داشت و نفسی گرفت.

-قبل از فوت محمود آقا من رفتم دیدنش.

اخم های حاجی در هم شد و کیان ادامه داد.

-می خواستم تا قبل از فوتش یه بار برید دیدنش اما اجل مهلت نداد و...

-مگه نگفتم که نمی خوام رد پاتونو تو اون منطقه نفرین شده جا بمونه؟

-بابا، من...

-گفتم یا نگفتم؟

-گفتید، اما...

صدای حاجی بالاتر رفت.

-مگه نگفتم نمی خوام کسی با انگشت نشونتون بده و بگه هی وای از روزگار. اینا همون آدمان که سر و تهشون رو بی

آبرویی زد و کم مونده ساقه ی حرمتاشون خشک بشه؟

-بذارید من حرف بزنم. قضیه اون چیزی نیست که شما فکر می کنید.

-پس چیه؟

راحیل درست جایی که نباید سکوتش را می شکست مداخله کرد و گفت:

-دل که دست خود آدم نیست حاجی. دل کیان پیش دختر محمود آقااست.

نگاه ناباور کیان سمت راحیل چرخید و صدای بهت زده پدر در گوشش پیچید.

-چی؟

کیان از سر بیچارگی فقط زمزمه کرد "مامان!!" حاجی با پشت دست به سینه ی کیان کوبید تا نگاه بهت زده ی او از زن

کنده شود و به چشم های پر آتش پدر بچسبید. از میان دندان هایی کلید شده غرید:

-این پنبه رو از گوشت بیرون بکش کیان. روشنه؟

کیان پلکی زد. نتوانست لب از لب باز کند و حرفی بزند. حاجی راهش را گرفت و با عصبانیت رفت. راحیل دست روی

دست مرد جوان کشید و آرام گفت:

-می دونستی که مخالفت می کنه، پس...

-آخه این چه حرفی بود راحیل جان؟ چرا گفتی؟

-بالاخره که چی؟ داره به تو و نگین جدی فکر می کنه. سال مادر که سر بیاد همه چیو رسمی می کنه!

کیان دست به پیشانی کشید و با بیچارگی زمزمه کرد "ای وای!" رسماً به همه چیز گند زده شد. حالا چه کسی می خواست این افتضاح و سوء تفاهم را برطرف کند؟

صدای هندزفری را متعادل کرد. باز برای چندمین بار مکالمه را گوش داد. دست به پیشانی اش کشید. حرف هایی که می شنید با آن چه که می دید مغایر بود. می خواست با همان شیوه پیش برود اما نشد. تمام معادلات به هم خورد. بازی از یک راه دیگر پیش رفت. انگار ناخواسته مسیر برای نزدیک شدن به هدف هموار شد، اما نه آن مسیر و هدفی که منظور دیگران بود.

باز برای چندمین بار مکالمه را گوش داد. دست روی صفحه سیاه گوشی کشید. انگشتش روی گزینه ها رفت اما تردید داشت برای پاک کردن. کلافه هندزفری را از گوشش کشید و به پشت روی تخت افتاد. ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و مثل تمام روزها و ساعتی که در گنجی زمان و اتفاقات گم بود، غرق در افکار پریشانش شد. نفهمید چقدر در آن حالت ماند که با صدای تلفن چشم هایش باز شد. سرش را کمی بلند کرد و به صفحه گوشی نگاه کرد. با دیدن نام ساسان آهی گفت و بی حوصله جواب داد.

-تو هیچ معلوم هست کجایی؟

-فکر کن قبرستون. چه فرقی می کنه؟

ساسان جا خورد.

-چیزی شده؟

-آره. اتفاقاً خوب شد زنگ زدی. کارت هم داشتم.

-خیلی خب. پاشو بیا اینجا حرف می زنیم.

بی مقدمه گفت:

-یه سری چک و سفته باید از داداشت واسم بگیری. می گیری یا نه؟

ندید که گوشه لب ساسان پرید و چشمکی برای مرد رو به رویش زد اما مطمئن بود بازیگر ماهری است. خودش را کاملاً به آن راه زد.

-سفته واسه چی؟ پول لازمی؟

-پول لازم باشم به تو میگم؟

-نه. انگار سهراب خودمونی تره باهات!

نشست و دست پشت موهایش کشید.

-چک و سفته های یه بدبختو می خوام که چند وقته کردینش تو هلفدونی.

-کی؟

-بهر روز. برادر بهار.

سر ساسان از ذوق تکان خورد. پنجه اش مشت شد و کف دست مرد مقابلش بی صدا ضربه زد.

-نگرفتم چی میگی سورنا!

در دلش "لقمه حرومی" نثار او کرد و گفت:

-شنیدم دویست تا بیشتر ازش نمی خواهید.

-خب به تو چه دخلی داره؟

-می خوام پولشو بگیرم، چکاشو بدید. دست از سر این دختره هم برداری!

-اون وقت چرا؟

-دلش واسه من مهمه، نه تو!

-دنه دیگه داداش. اومدی و نسازی. من باید از سه برابر پولمون بگذرم و رو مخ سهراب اسکی برم که سفته های این پسره رو پس بده اون وقت میگی مهم نیست. مهمه دیگه!

سورنا نفس پر حرصش را بیرون داد و موهایش را میان انگشتانش کشید.

-جوابم یه کلمه است، آره یا نه!

ساسان با اندکی مکث گفت:

-گیرم من رفاقتی واسه تو یه کاری کردم، تو نباید بگی چرا سنگ اینا رو به سینه می زنی؟

-اگه حرف رفاقتو میاری وسط دیگه سین جیم کردنت چیه؟

-تو فرض کن فضول درد گرفتم. سابقه نداشته واسه خاطر کسی به من رو بندازی.

-حتما برام مهمه که رو زدم.

-تو که پسره رو نمی شناسی پس چیش مهمه؟

سورنا به نقطه ای در قاب تیره رنگ رو به رو چشم دوخت و زبان باز کرد:

-خودش به درک. غلطی کرده که باید پاشو بخوره اما ... خاطر خواهرش عزیزه.

سوتی که ساسان در گوشی کشید صدایش را در آورد. وقتی "مرگی" را نثارش کرد، ساسان با صدا خندید.

-بابا کی میره این همه راهو. پیاده شو با هم بریم. قرار نبود واسه کسی که قراره سوگلی حرم سهراب بشه ...

-دهنتو ببند ساسان.

-اوه اوه. نکنه رفیقته ما خبر نداریم؟

-تو این جور فکر کن. نمی خوام دیگه دور و بر شما پیداش شه. پولتونو بگیرید رضایت بدید داداشش بیاد.

-نه! انگار جدی یکی محکم با پتکی چیزی زده تو سرت. مرد حسابی می دونی پای چقدر پول وسطه؟

-واسه شما پول خورده. بعدم من که می دونم دو برابرشو گرفتی و بازم حرص می زنی پس دردتون چیه؟

-حرف اینجاس که طرف حسابش سهرابه پسر، نه من و الا ...

میان حرف ساسان باز روی تخت افتاد و گفت:

-واسه من صغری، کبری نچین. اون داداش راند خوارتم راضی کن و الا می دونی یهو دیدی کل گاو صندوقش با مدارک

رفت رو هوا.

-تهدید می کنی؟

-نه فقط پیشنهاد دادم، چون می خوام پسره بیاد بیرون. حالا به هر قیمتی که هست.

ساسان نیشش تا بناگوش شل بود.

-کلک! نکنه دختره رو صیغه کردی و مهریه اش آزادی داداششه؟

-گفتم بهت دیگه این غلطو نمی کنم. اینم بدون بخوام این دختره عقد کنم، دائم عقدش می کنم چون جنسش با افسون

و روژان خیلی فرق داره.

-سورنا...

-چی کار می کنی؟ میاری یا نه؟

-آخه من که نمی تونم الان جواب بدم لامصب. بذار ببینم می تونم برم رو مخ سهراب یا نه!

-پس خبر از تو.

ساسان سمت زن جوانی که روی کاناپه نشسته بود و از زور حرص لب های پروتز شده اش را می جوید، رفت. سمتش

خم شد و گوشی را جوری گرفت که زن صدای سورنا را واضح بشنود.

-روژانو می خوای چه کار کنی سورنا؟

-صد بار گفتم صد بار دیگه هم میگم. روژان برای من یه مهره ی سوخته است. دیگه نمی خوام اسمشم بشنوم. حله؟

منتظر خبرت هستم.

گفت و گوشی را قطع کرد. ساسان با خوشحالی کف دست هایش را به هم سایید و خندید:

-بفرما. حال کردین چه با سر افتاد تو تله؟

روژان بلند شد و گفت:

-فعلا که اون دختره.

-روژان تو چند ماهه ایران موندی نتیجه کارو ببینی که داری می بینی. حالا که داریم خوب پیش میریم ضعف نشون نده.

روژان داد زد:

-واضح گفت می خواد دختره رو عقد کنه.

-خب بکنه که محاله. سورنا با هیچ کس نمی مونه. باور کن مزه ی این دختره هم بره زیر دندونش سه سوت ولش

کرده! سورنا آدم موندن نیست. بهت قول میدم امسال کریسمس کنار خودت باشه.

از زور خشم و حرص و حسادت قفسه سینه ی روژان تند تند حرکت می کرد. انگشت سمت ساسان کشید و گفت:

-وای به حالت! وای به حالت ساسان اگه این مزخرفات سورنا حقیقت پیدا کنه.

گفت و سمت پله های عمارت قدم تند کرد. در اتاق که به هم کوبیده شد ساسان ابرو بالا داد و سمت شریف برگشت.

-برادرزاده ات قاطی کرده حسابی.

شریف پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-بهت گفتم با این ماده شیر وارد بازی نشو. سر سورنا همه رو تیکه پاره می کنه. داشت سازمانو و طراحیو رو سرمون

خراب می کرد.

ساسان روی مبل نشست و با خونسردی گفت:

-ولی می بینی که همه چی داره خوب پیش میره.

شریف دست روی دسته ی طلایی رنگ مبل گذاشت و سمت او خم شد.

-با تمام زرنگ بازیات خیلی احمقی ساسان. روزان وقتی بعد از دو سال با هیچ بنی بشری رابطه نداره یعنی سورنا بیشتر از اونی که فکر می کنی براش جدیه.

گوشه ابرو ساسان بالا رفت و دست به لبش کشید.

-منظورتونو نمی فهمم.

لب شریف کش آمد.

-می فهمی. خودتو زدی به نفهمی. روزان تا سورنا هست به تو نگاه نمی کنه. با این روشی که در پیش گرفتی نقشه تم درست بره جلو و به کیان هم برسی، باز روزان طناب دار تو می بافه. مگه...

ساسان منتظر نگاهش کرد که شریف بلند شد. سمت بار رفت و لیوان نوشیدنی اش را پر کرد. جرعه ای از مایع زرد رنگ و خنک را بالا داد و سمت او برگشت.

-مگه قبل از کیان، کار سورنا تموم شه!

کمدش را باز کرد تا پیراهنی را بگذارد اما با دیدن بافت سرمه ای رنگ و جدیدی در پایین لباس ها تعجب کرد. خم شد و آن را برداشت. بازش کرد. یک شال گردن ساده و دست باف بود که هیچ ربطی به شال گردن های او نداشت. کمی زیر و رویش کرد. بیرون رفت و آرش را صدا کرد. آرش مشغول تلفن بود. اشاره ای به گوشی کرد. سورنا لبخند کجی زد و با صدای رسا "مجنونی" نثارش کرد و از اتاق او بیرون آمد. روی مبل نزدیک تلویزیون نشست و دوباره به شال نگاه کرد. جز بوی تمیزی، عطری نداشت. گوشه ابرویش را بالا انداخت و کنترل را دست گرفت. کمی شبکه ها را زیر و رو کرد و نهایتاً روی یک شبکه فیلم ثابت نگهش داشت. نگاهی به زیرنویسش انداخت. دوبله فارسی داشت. صدایش را کمی زیاد کرد و در کمال تعجب دید هندی صحبت می کنند. خنده اش گرفت. تا سرحد مرگ از فیلم هندی و مزخرفاتش بیزار بود. خواست شبکه را عوض کند، اما با یک جمله ای که خواند دستش خشک شد. زن با گریه به مردی که مقابلش ایستاده بود گفت "تمام این مدت بهت وفادار بودم اما اون عشق حقیقی زندگیم بود!" چشم هایش کمی ریز شد. مرد قدمی پیش رفت و با فکی منقبض و پرخشم گفت "عشق بود یا هوس که هوای خیانت به من آرومت کرد. خوابیدن با عشق قدیمی انقدر تشنه نگهت داشته بود، پس..."

نفهمید چرا انگشتانش می لرزد. فقط چشم هایش به صفحه میخکوب بود و جملاتی از گذشته و با همین مضمون در ذهنش رژه می رفت. یک زن فریاد می کشید. یک مرد خونسرد مقابلش ایستاده بود.

-تو که عاشق اون شدی چرا منو انتخاب کردی؟ فقط به خاطر یک سال تفاوت سنیمون؟ می گفتم کنار می رفتم نه این که هشت سال بشم بازیچه دست شما.

-هر چی بوده مربوط به گذشته بوده، الان...

-نه! تموم نشده و الا این حرف و حدیثا پیش نمی اومد. و الا تو سر از کرمان در نمی آوردی. من به درک! از بچه هات

خجالت می کشیدی.
 با صدای آرش انگار یک مرتبه دستی قوی از روزهای سیاه گذشته بیرونش کشید و به حال پرتش کرد.
 -چطور شده تو فیلم هندی می بینی؟
 پلکی زد. چشم هایش را بست و کنترل را با تعویض شبکه گوشه ای پرت کرد. هنوز از گذشته صدای جیغ تحلیل رفته ای را می شنید، اما سعی کرد با حرف زدن صداها را خفه کند.
 -فکر کردم ساخت یه کشور دیگه است. به سر و وضعشون نمی خورد هندی باشن.
 آرش کنارش ولو شد و شبکه قبل را آورد.
 -آرتیستاش هالیوودین. چطور نمی شناسی؟
 -من از این مزخرفات می بینم که بخوام هنرپیشه هاشو بشناسم؟
 -ولی این فیلمه قشنگه.
 -پنج دقیقه شو دیدم فهمیدم خیلی آسه!
 آرش متعجب از صورت درهم و صدای گرفته او نگاهش کرد. شبکه را عوض کرد و گفت:
 -خب نمی بینیم. ناراحتی نداره که!
 لب هایش را با تظاهر به بی تفاوتی بالا کشید و گفت:
 -واسه من فرقی نمی کنه.
 -بی خیال! این روزا چی کاره ای سورنا؟
 -یعنی چی چی کاره ای؟ مسلما حمالی نمی رم.
 -شد یه بار مثل آدم حرف بزنی؟
 -حرفتو بگو آرش!
 -لیلا یه چند شب می خواد بیاد اینجا.
 سورنا با لبخند و ابروی بالا رفته ای نگاهش کرد.
 -! به سلامتی و میمنت. پس قراره...
 -سورنا باز چرت و پرت نگی ها.
 از رنگ سرخ بناگوش آرش بیشتر خندید. دست هایش را بغل گرفت.
 -خیلی خب بابا. خوش بگذره بهتون. چند شب میاد من برم هتل متل؟
 -هتل بری چی کار؟
 -پس بمونم جیک جیک کردن شما دو تا مرغ عشقو نگاه کنم! معصیت داره. جوون عذیم یهو دلم می خواد.
 -خرابتم پسر. نه این که تا حالا تو کفش موندی!
 سورنا لبخندش را حفظ کرد.
 -گند کاری با عشق بازی فرق داره خره.
 چشم های آرش ریز شد و چشم های او را زیر و رو کرد.

- حرفای جدید می‌شنوم رفیق!
 -خوبه. حرف جدید هم عالمی داره.
 -نکنه داری به راه راست هدایت میشی؟
 -صراط مستقیم کلا از دایره راه و ترابری ما برداشته شده. توهم نزن.
 -خودت بخوای...
 سورنا میان حرف آرش گفت:
 -کی میاد جفتت؟
 آرش نفسش را بیرون فوت کرد و با تاسف سر تکان داد.
 -فردا شب. البته لازم نیست تو جایی بری. می دونه این خونه مشترکه. فقط گفتم در جریان باشی و این که این چند روز
 اتاقمونو عوض کنیم.
 سورنا باز خندید.
 -به خاطر حموم میگی؟
 آرش استغفاری زیر لب گفت و سورنا باز خندید. عقب لم داد و سرش را به بالای مبل تکیه داد.
 -یه هفته هتل یا مسافرخونه منو از راه به در نمی کنه. صبح میرم. شمام خانمتو بدرقه کردی یه میس بزنی من برگشتم
 سر خونه و زندگیم!
 آرش با شرمندگی گفت:
 -سختت میشه این جوری. باور کن روم می شد من می رفتم خونه شون این چند روزو. آخه اینا همه دارن میرن مسافرت
 ولی لایلا ترم تابستون برداشته نمی تونه بره و...
 -من گفتم توضیح بده؟ بی خیال دیگه. خواستی این چند روز مغازه هم نمی خواد بیای.
 آرش لبخند زد.
 -نه دیگه. دمت گرم داداش. خانمم می خواد بره دانشگاه. مدام که تو خونه نیست.
 باز کنترل را دست گرفت و شبکه هارا بالا و پایین کرد.
 -پس خوش بگذره.
 -شالت اینجا چی کار می کنه وسط تابستون سورنا؟
 یاد شال افتاد و صاف نشست.
 -آهان! این شال تو کمد من چی کار می کنه؟
 آرش با تعجب گفت:
 -مگه مال تو نیست؟
 -نه! دخترونه است. به چه درد من می خوره؟
 -اما واحد پایین گفت بچش از رو موتور تو برداشته.
 جفت ابروهای سورنا بالا رفت.

-از موتور من؟ کی؟ الان که منو ول کنن لخت میرم تو خیابون؟

-از بس بی حیایی.

-آخه مزخرف میگی!

-مسلمه که الان بر نداشته. گفت زمستون بوده. وسط وسایل بچش پیدا کرده. بعد گفته اینو از کجا آوردی اولش که یادش نبوده، بعدم گفته از موتور همسایه بالایمون.

-حتما اشتباه کرده یا خواسته دروغ بگه.

-ولی آدرس درست داده. گفته اون شب که سر و صورت تو خونی بوده روی دسته موتور این شال آویزون بوده! سورنا ابرو در هم کشید حرفی بزند، اما یک دفعه ساکت شد و بر و بر به شال نگاه کرد.

-گفتی کی؟

آرش با ابرو به خط روی صورت او اشاره کرد و گفت:

-همون شب که شریف جان برات یادگاری انداخته. چی شد؟ یادت اومد؟

پس شال بهار بود. گوشه شال را کشید و دوباره بازش کرد. تمام اتفاقات آن شب یادش آمد. بی اراده لبخندی کمرنگ روی لبش آمد. شال را زیر و رو کرد و گفت:

-عجب حکایتی شده. دختره ی سرتق!

-کیو میگی سورنا؟

سورنا تک خنده بی صدایی کرد.

-شال بهاره. اون شب داد زخممو باهش بیندم. نگرفتم گذاشت رو موتور و رفت.

-مگه تو بهارو از اون شب می شناسی؟

-آره بابا. گفتم که دنبال اینه چک و سفته های داداششو از ساسان و سهراب بگیره. خونه ی این دو تا عزیز دل هم رو به روی همه. اتفاقی خوردیم به پست هم.

آرش به سمت او خم شد و دست روی پایش گذاشت.

-فکر نمی کنی همه ی این اتفاقا واقعا اتفاق نیست؟

-دیدن بهارو میگی؟ نه! نمی شه رو ماجرای اون شب اسم عمدو گذاشت.

-بهار که جریانش جداست. این مجاورت و همسایگی این دو تا ابلیسو میگم.

سورنا اخم کرد و نگاهش کرد.

-شریف و سهراب؟

آرش سر تکان داد. سورنا گوشه ی ابرویش دست کشید و در فکر فرو رفت. عجیب بود. تا حالا خودش به این مساله فکر نکرده بود. انگار حلقه ای که در معمایش گمشده بود تا پازل افکارش کامل شود، داشت پیدا می شد. شریف حرف از خلاfi سنگین زده بود که آینده اش را بیمه می کند و ساسان هم مدام و بی علت دورش موس می کرد. برایش پیشکش می آورد و اسمش را هم گذاشته بود رفاقت تا جذبش کند. از آن طرف هم تا حدودی نقشه هایش برایش رو بود اما چه ربطی می توانست به شریف و باندش داشته باشد؟

-چی شد؟

سورنا به آرش نگاه کرد.

-در این که جفتت شون تو کار خلافتن شک ندارم ولی این که چه ربطی به هم می تونن داشته باشن برام جای سوال داره.

ساسان کاراش مثل جاسوسای اجیر شده است ولی شریف و دار و دسته اش...

-مراقب باش پسر. اینا با خوش خدمتی یهو زیر پاتو خالی می کنن.

-شریف می خواست از طریق من یه پرونده رو از زیر دست بابام بیرون بکشه. وقتی فهمید من پا بده نیستم می خواد

مثلا از طریق من تحریکش کنه. حالا خوبه احمق می دونه مرده و زنده ی من واسه حاج آقا هیچ توفیری نداره.

-تو از کجا انقدر مطمئنی؟

-شک ندارم اما ساسان نمی دونم چه غلطی می کنه. هر چی فکر می کنم ربطشو به شریف نمی فهمم. جز این که هر از

چند گاهی اون سهراب تن لش یکی دو تا دختر خوشگل جور کنه و با زد و بند بازی بفرسته واسه شیخا حال کنن، همین!

-شریف تو این کار دست نداره؟

-شریف هر کاری می کنه اما تا حالا ندیدم دختر و زن رد و بدل کنه! میگه هر کی می خواد بیاره و ببره ولی...

آرش سری از تاسف تکان داد. عقب نشست و دست به پیشانی کشید.

-آخه تو بین این کثافتا چی می خوای سورنا؟ تو که تو یکی از کاراشون شریک نمی شی؟

با سکوت سورنا افزود:

-اگه می تونی مدرک و سند از شون جور کنی که می دونم می تونی، چرا لوشون نمی دی؟

سورنا پوزخند صدا داری زد.

-تو این مملکت گل و بلبل اول یقه ی خودمو می چسبن که مدارکو از کجا آوردی. یعنی اولین کسی که میره تو هلفدون

و دخلش میاد خودمم.

-مگه شهر هرته؟ وقتی ثابت شه ربطی به شون نداری ازت تقدیر هم میشه.

سورنا با صدای بلند خندید.

-تو مدارج و مدارک علمی تخیلی ام به مرگ خودم همین تقدیر نامه مملکتیو کم دارم.

سر تکان داد و با خنده برخاست.

-جک میگی واسه خودت؟ مگه یه بار روغن شون به تنم نخورد؟ خیر سرم می خواستم کار کنم. چی شد؟ باری که من از

صاحبش فاکتور و مدارک رد شدن از گمرک داشتم ضبط شد. خودمم سه سال فرستادن گوشه زندان به جرم حمل و

فروش بار قاچاق! مگه نکردن آرش؟ تو که اون موقع هم منو می شناختی. نمی شناختی؟ داشتم سگ دو می زدم خودمو

بکشم بالا. مگه گذاشتن؟ مگه صاحب بارو لو ندادم. رفتن دنبالش. منتها وقتی پیداش نکردن و دیدن جا تره و بچه نیست

یکی لنگه حاج ثامن نشست اون بالا با یه من ریش، ریشه دین و ایمون منم زد. من شدم مقصر اول و آخر. هر چی هم

داشتم مثل مال دزدی ضبط دولت شد. شدم یه آدم صفر. غیر اینه؟

-تو چوب اعتماد بی جاتو خوردی تو اون مساله. اگه به اون رفیق الدنگت اعتماد نکرده بودی که این جوری نمی شد.

بعدم اومدی رفتی ور دل شریف که چیو ثابت کنی؟ لجبازی با خودتو. تو آدم خلاف نیستی. اگه بودی سر شیش ماه از

اون جا نمی زدی بیرون. الانم تو دم و دستگاشون هیچ ردی جز اون شیش ماه نیست که بخوان بهت انگ خلاف بچسبونن.

-اتفاقا می دونی اصلا دلم نمی خواد یه قدم واسه این مملکت و صلاحش پیش برم. می دونی چرا؟ چون از نسل ما و جد و آبادم یکی هست بهشون خوش خدمتی کنه. اون قدر که جای من و صد نسل بعدمم بگیره. من به درد این خاک نمی خورم. اینجام به درد من نمی خوره. غریب بودن تو اوج آشنایی داره می کشتم. واسه همینه که می خوام برم. به سمت اتاقش رفت. آرش صدایش زد اما جوابی نداد. لب تخت نشست و شال را نگاه کرد. گوشه پلکش به خاطر لبخند تلخ و یه وری چین خورد و زمزمه کرد:

-اما اولش باید کارم با تو تموم شه خانم کوچولوی دوست داشتنی. یه خاطره ی کوچولو از تو تنها چیزیه که دلم می خواد.

شال را گوشه تخت انداخت و دراز کشید. چند دقیقه بعد صدای آیفون را شنید. نگاهی به ساعت کرد. اگر قرار بود کسی سراغش بیاید حتما از قبل تماس می گرفت. بی خیال روی پهلو چرخید و گوشی اش را برداشت که آرش در چهار چوب اتاقش ظاهر شد و گفت:

-با تو کار دارن سورنا.

چرخید و کنجکاو پرسید:

-کیه؟

آرش گوشه لبش را جوید اما نگفت چه کسی پشت در انتظارش را می کشد. شانه ای بالا انداخت و با گفتن نمی دونم از اتاق بیرون رفت.

در را باز کرد و نگاهی به سمت راست انداخت اما صدای آشنایی از سمت دیگر سلام داد. با تعجب برگشت و کیان را با چند قدم فاصله دید. ابروهایش به هم نزدیک تر شد. کیان نزدیک آمد و دست پیش برد. سورنا تکانی خورد و همزمان با جواب سلامش دستش را فشرد. پنجه ی کیان برای چند ثانیه انگشتان او را با لذت فشرد. انگار برای نگه داشتن این دست دنیایی را فدا کرده است. که داشت در بی خبری می کرد. سورنا دستش را عقب کشید اما لذت لحظه برای کیان تمام نشد که لبخندش هنوز جان داشت.

-خوبی؟

سورنا دست هایش را بغل کرد و با نگاهی استفهام آمیز به او گفت:

-ممنون. اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

-سخت نبود.

سورنا سری تکان داد.

-خوبه. چیزی شده؟

-باید می دیدمت. می دونستم تلفنی باهات قرار بذارم نمیای!

-از کجا می دونستی؟

کیان ساده گفت:

-از اون جایی که هیچ وقت نخواستی به حرف گوش بدی.
 -سورنا با خونسردی نگاهی به سر تا پای او کرد و گفت:
 -بازم خوبه. حاجی ولیعهد خوبی نصیبش شده.
 -کیان درست مقابل او ایستاد و با لحنی محکم و شمرده گفت:
 -این قدر به من کنایه نزن سورنا. تو این انفصال تو هم مقصر بودی.
 -یادم نیاد واست دعوتنامه یا نامه ی فدایت شوم فرستاده باشم که الان بخوای متهم کنی! از این کارا حاج بابات خوب
 بلده انجام بده. منتها واسه ی...
 -بس کن سورنا. تو کی می خوای این ذهنیت خرابتو درست کنی؟
 -سورنا دست هایش را انداخت و به تلخی گفت:
 -تا وقتی اون قبر سه طبقه پُر شه. چیزی که آرزوی خلیا شده.
 -سمت در برگشت و با تمسخر گفت:
 -خوش گذشت!
 -اما قبل از این که وارد خانه شود کیان دستش را گرفت.
 -با این پشت کردنات یه عمره کمر من خورده سورنا. تا کی می خوای با چوب قضاوت خودت منو بزنی؟ بفهم تو اون
 ماجرا من فقط یه بچه هشت نه ساله ی ترس خورده بودم.
 -سورنا برگشت و طولانی و عمیق نگاهش کرد.
 -تمام این بیست و چند سال هشت سالت بود؟ یا نه، به صلاحیت بود با همون تابعیت کودکی پیش بری که چیزی از
 دستت نره. هوم؟ حالا یادت افتاده برادر داری؟
 -کیان ساکت و مغموم نگاهش کرد. سورنا پوزخند صدا داری زد.
 -بازم صد رحمت به تو. حاجی که کلا منکر ساخت و ساز خودش شده. این جوری راحت تر بود. عشقشون این جوری
 کمتر اذیت می شدن.
 -سورنا...
 -سر به سر من نذار. دنبال من ندو کیان. نتیجه ش همیشه همین که می بینی و می شنوی. نتیجه ش همیشه سیاه شدن
 همون پنج شیش سال خاطره ی بچگی که با هم داشتیم. بی خیال! گور بابای دنیا! برو زندگیتو بکن. راه ما موقعی جدا شد
 که مادر من رفت زیر خاک و مادر تو اومد بالای سرت.
 -فرق من و تو چی بود؟ راحیل اومد بالا سر من و تو رفتی زیر چتر حمایت عزیز. غیر اینه؟ کدومشون جای خالی مامانو
 پر کرد؟ کدومشون تونستن زندگیمونو منسجم کنن؟ فکر کردی به بابا خیلی خوش گذشت؟ شده بود یه تیکه چوب. یه
 بار سخته کرد سورنا. بعد از رفتن تو...
 -دست سورنا مقابلش بالا آمد.
 -حرف از فرعی نزن که اصلشم غلطه.
 -کیان سر تکان داد.

-خیلی خب. هر چی تو بگی، اما اومدم به پیشنهاد بهت بدم. روش فکر کن بعد جوابمو بده. باشه؟
-می شنوم.

-عزیز خونه شو به اسم تو کرده قبل از این که از توان بره. می دونستی؟
سورنا با تعجب نگاهش کرد. جا خورده بود. کیان با دیدن حالت چهره او حدس زد که در جریان نبوده است. نفسی گرفت و گفت:

-حدس می زدم ندونی.
-من احتیاجی به اون خونه ندارم.
-احتیاج نداری ولی وابستش بودی، نبود؟
-اصل مطلبو بگو کیان.
کیان زبان روی لبش کشید و گفت:

-می خوام با هم زندگی کنیم. به جا. نزدیک!
چیزی ته وجود سورنا به کوبش افتاد. چشم از چشم کیان برداشت که ادامه داد:

-اون خونه رو بازسازی می کنیم. راحت میشه دو تا واحد شیک و صد و هفتاد، هشتاد متری از توش درآورد بدون این که به اسکلت و نمای قدیمش دست بزیم. فقط تفکیکش می کنیم. منم نصف خونه رو ازت می خرم که زیر دین هم نباشیم. چطوره؟
سورنا هنوز ساکت بود. کیان دست روی شانه اش گذاشت.

-تو به سرمایه احتیاج داری که آینده ت تضمین شه. بهت قول میدم کسی هم مزاحمت نمی شه تا خودت نخوای. بیا به فرصت به هم بدیم. شاید این چاه گودی که بینمون فاصله انداخته پر شد.
سورنا مدتی نگاهش کرد. چشمان کیان اشتیاق داشت برای شنیدن یک جواب امیدوار کننده اما سورنا سر تکان داد.
-دلیلی واسه این کار نمی بینم.
کیان دست پشت گردنش کشید و حرص خورده گفت:

-لجبازی و یه دندگی تا اینجا کشوندت. یه بار با دلت راه بیا. به حرمت خاک و روح عزیز که قطعاً این کارش بی دلیل نبوده. چون طبقه دوم اون خونه الان مال منه. هر چند مترازش یک پنجم بنای اونجا هم نیست ولی...
-بذار فکر کنم.
لبخند به لب کیان آمد. پلک هایش را بر هم فشرد. قبل از این که حرفی بزند سورنا گفت:

-کلیدای خونه باهاته؟
-مگه خودت کلید نداری؟
-فقط در اصلو دارم. کلیدای ساختمونو. زیرزمینشو می خوام.
-ساختمونو دارم ولی زیرزمین باید جوش های درش بریده شه. شده یه ویروونه.
سپس کلید ها را از داخل ماشین درآورد و در دست او گذاشت. به سورنا نگاه کرد که مشغول زیر و رو کردن کلیدهای قدیمی بود و گفت:

-طبقه بالا دو نفر ساکن هستن. ممکنه از حیاط پایین هم استفاده کنن. از نظرت مشکلی نداره؟

-نه! فقط بگو تا قبل از غروب هر کاری دارن انجام بدن، چون ممکنه من غروب برم.

-باشه. پس باهام تماس می گیری؟

سورنا سر خم کرد. کیان دستش را فشرد. دلش نمی آمد خداحافظی کند اما چاره ای نبود. در این سال ها این قدم، بهترین قدمی بود که برداشت. موقعی که ماشین دور شد سورنا کلیدها را میان پنجه اش فشرد و به تلخی زمزمه کرد:
-دیر به فکر افتادی داداش. این یادگاری هم مال تو. همین خاطره ها واسه من بسه.

دستش را میان موهایش برد و نگاهی به ماشین لباس شویی انداخت. کف دستش را روی بدنه گذاشت و با حرص چند بار دکمه هایش را فشار داد. با صدای تیکی که داد چشم هایش گرد شد و بلند گفت:
-بالاخره باز شد مامان.

مادر به آشپزخانه آمد و چادرش را روی کانتنر گذاشت.

-باشه. بهش دست نزن. من برم بینم کسی پیدا میشه بیاد یه نگاه بهش بکنه!

-آخه من لباسمو می خوام. باید بشورمشون تا صبح خشک شه.

-الان بازش کنی آب آشپزخونه رو برمی داره. دو دقیقه تحمل کن مادر. من برم و پیام.

-اگه کسی پیدا نشد چی؟

-اون وقت فرشو جمع می کنیم و درشو باز می کنیم. چاره ای نیست.

به ناچار باشه ای گفت و مادر چادرش را برداشت و رفت. دست زیر چانه اش زد و به لباس های زندانی شده اش داخل اتاقک فلزی و پر آب نگاه کرد. لب هایش را جلو داد و با بیچارگی گفت:

-گندش بززن. اینم ماشین مثلا مدرن و اتوماتیک. نخواستیم.

کمی در خانه قدم زد. یک ساعت بیشتر بود مادر رفته بود. ساعت داشت هشت می شد. نگاهی به آشپزخانه انداخت. لب هایش را کمی جوید و بالاخره طاقت نیاورد و دست به کار شد. اول فرش کوچک میان آشپزخانه را جمع کرد و بعد هم پایه های کابینت ها را بالا گذاشت. بدبختی اینجا بود که آشپزخانه چاه نداشت و الا کارش راحت تر می شد. نهایتش این بود کاملا آشپزخانه را هم می شست اما الان باید ظرف ظرف آب را بیرون می ریخت و بعد هم به همان طریق آشپزخانه را می شست. با خودش عهد بست فردا غروب قبل از برگشتن به فروشگاههای برود و حداقل لباس مناسبی بگیرد تا این طور اسیر نشود. ظرف بزرگی را زیر در ماشین مماس کرد و بسم ... گویان کلید باز شدن در را فشرد. دستگیره را کشید و آب شره کرد. خدا رو شکر خیلی آب وسط آشپزخانه نیامد و ظرف پر شد اما مادر وسواس عجیبی داشت. لبخند زد. در تراس را باز کرد و ظرف آب را بدون این که نگاه کند پایین ریخت که سنگینی ظرف و تشت قدیمی مادر باعث شد از دستش رها شود و با صدای بدی به حفاظ ایوان پایین اصابت کند. ای وایی گفت. خوب بود کسی خانه نبود و الا حتما از ایجاد این صدای ناهنجار چند ناسزا بارش می کرد. همین که خواست سر داخل بکشد صدای طلبکار و بلندی گفت:

-چه خبره اونجا؟

لبش را محکم گاز گرفت اما قبل از این که سر عقب بکشد، چشم هایش به مردی که دست به کمر پایین ایستاده بود و ظرف را در دست داشت میخکوب ماند. قیافه سورنا هم دیدن داشت خصوصا وقتی با تعجب گفت:

-تویی بهار؟! -

سرش را فوری داخل کشید. نمی دانست چرا صورتش داغ شده است. اصلا او اینجا چه می کرد؟ دستی به پیشانی اش کشید که دسته ای از موهایش زیر انگشتانش آمد. محکم لبش را گاز گرفت و گونه اش را فشار داد. بارها مادر گفته بود سرت را بی حجاب از هیچ دری بیرون نکن شاید نامحرمی در گوشه و کنار باشد اما...

به موهایش چنگ زد و با حرص گفت:

-خبر مرگت به تیکه پارچه می انداختی سرت خب. وای خدا! آبروم رفت.
با شنیدن زنگ پایین سریع دوید و آیفون را برداشت.
-اومدی مامان؟

-بیا پایین ظرفتو بگیر خانم خانما.

با چشم هایی گرد شده به گوشی آیفون نگاه کرد و آن را سر جایش کوبید. به جهنمی گفت و عقب رفت. انگار از داخل آن آیفون معمولی هم معلوم بود. تنش کز می کرد و قلبش با صدای ناهنجاری می کوبید. قرار بود از این آدم بیزار باشد اما دلیل این هیجانی را که هر بار از او می گرفت نمی فهمید. نفهمید چند دقیقه گذشت که باز صدای آیفون آمد. می ترسید بلند شود و جواب دهد. اعتماد کردن به قشر مردها دیگر خارج از توانش بود. آن هم با گندی که سورنا در هتل زد. باز که صدای آیفون آمد، برخاست. شاید مادر باشد. یک سری کلید بیشتر نداشتند که آن هم داخل خانه بود. آب دهانش را قورت داد و گوشی را برداشت که مادر معترض گفت:

-پس چرا درو باز نمی کنی؟

نفس آسوده ای کشید و با یک ببخشید دکمه را زد اما انگار این آیفون هم لج کرده بود. چادرش را سرش کرد و پا تند کرد. از پله ها پایین رفت و در را باز کرد. مادر با تعجب نگاهش کرد.

-چرا نفس نفس می زنی؟

-سلام. فکر کنم این وسیله از خونه شما پرت شد بیرون.

همان نفس نصفه نیمه هم قاچاقی شد با جلو آمدن سورنا. نگاهش مات او شد که با صدای مادر تکانی خورد.

-دست شما درد نکنه ولی ببخشید شاید اشتباهی نشده.

بهار مثل آدم هایی که یک مرتبه از شدت شوک لال می شوند فقط تماشا می کرد. سورنا نیم نگاهی به بهار کرد و گفت:

-فقط تراس شما مشرف به حیاط پایینه!

نگاه زن به چهره مرد جوان دقیق تر شد. انگار آشنا بود. نگاهی به ظرف کرد. وسیله های خودش را می شناخت. سورنا که تردید زن را دید لبخند کمرنگی زد.

-من برادر کیانم. پایین خونه ی مادر بزرگمه!

ابروهای زن باز شد و با بهت به مرد جوان خیره شد. سورنا از حالت نگاه او دچار حس بدی شد هر چند سرزنش گر نبود اما طبلی که از بام او افتاد و رسوایش کرد به گوش هر کس نرسید گوش این خانواده را کر کرده بود. خم شد و ظرف را

بی حرف دیگری کنار در گذاشت. حرف دیگری نزد و خواست برود که زن آرام گفت:

- شما سورنایی؟

سورنا ایستاد و نگاهش کرد. با تکان سر تایید کرد. زن آب دهانش را قورت داد و با لحن آرام و شکننده ای گفت:

- محمود آقا خیلی دوست داشت بیمنتت ولی...

نگاه سورنا فرار کرد اما در این گریز به چشم های بهت زده بهار چسبید. سری تکان داد و عذرخواهی کوتاهی کرد. قدم هایش تند شد و خیلی زود از قامت بلندش فقط یک سایه در پیچ کوچه جا ماند.

تخت قدیمی به جیر جیر افتاده بود اما هنوز پابرجا بود. عزیز اجازه نداده بود هیچ کدام از وسایل جا به جا شود. در وصیتش هم مدیونشان کرده بود دست به چیزی نزنند مگر با خواست سورنا. دست روی پتوی قدیمی کشید و لب تخت نشست. سال ها بود دلش همین اتاق کوچک و تخت و خاطره هایش را می خواست. شاید از تلخی مثل زهر هلائل بود اما نشانی از روزهای گذشته اش بود. هرچند همه چیز میان باد سهمگین و سیاهی گرفتار شد و جز تلی از خاک چیزی باقی نماند اما هنوز وجود داشت. نفس صدادارش را بیرون داد. بلند شد و پنجره را باز کرد. نمایی پشت ساختمان با همان باغچه ی کوچک هنوز مرتب بود. مثل همان وقت هایی که عزیز با دست خودش به گل و گیاهانش می رسید. برعکس بقیه که فکر می کردند این خانه در شب وهم آور است، برای او پر از آرامش بود. تنها نقطه ی دنیا بود که حس می کرد می تواند زندگی را درونش پیدا کند. دکمه های پیراهنش را باز کرد. نسیم ملایمی می آمد. سرش را خم کرد. پله های زیر زمین را دید. در تاریکی چیزی معلوم نبود. یک مرتبه آشوب دلش زیاد شد. انگار سر و صدایی در خانه پیچید. صداها از گذشته تا به امروز ادامه داشتند. چشم بست و پنجره را رها کرد. روی تخت افتاد. باز صدای جیر جیر تخت چوبی بلند شد. صدای زنگ پیام گوشی اش آمد. دست زیر گردنش گذاشت و گوشی را برداشت. از آرش بود که هنوز اصرار داشت به خانه برگردد. شماره اش را گرفت که به فاصله طولانی جواب داد:

- چطوری؟ کجایی؟

- نگران من نباش. اومدم خونه مادر بزرگم.

- جدی میگی؟

- آره. فقط ببین اگه ساسان یا هر کدوم از رفیقام اومدن سراغمو گرفتن، بگو رفته هتل. اسم خونه عزیزو نیار. نمی خوام آدرس اینجا دست هر کسی بیفته.

- خیلی خوب. کاری داشتی زنگ بزن.

- قربونت. فعلا.

تماس را که قطع کرد کمی به صفحه گوشی نگاه کرد. ساعت نزدیک دوازده شب بود. انگشت شستش را روی صفحه کشید و با کمی تعلل قفلش را کشید. شماره بهار را آورد و قبل از این که پشیمان شود تایپ کرد. "به آخرین چیزی که فکر می کردم این بود تو برادرزاده شیلا باشی. دختر مردی که تموم عمر دلم می خواست ببینمش و نشد. شاید این دوستیمون دلیل داشت. شاید تموم این اتفاقات دلیل داشت. بابت اتفاق اون روز ازت عذر می خوام. دوست دارم قبل از دیر شدن باهات حرف بزنم".

بهار با خواندن متن گوشی را محکم میان انگشتانش فشرد. حرف های مادر از گوشش بیرون نمی رفت. این که پدر میان

نفس های آخرش خواسته سورنا را پیدا کنند. این که به خطا کشیده شدن آن پسر روی تنش سنگینی می کند. این که شاید به هم گره خوردن زندگیشان، بیماری اش، تباه شدن آینده بهروز و همه ی اتفاقات بد زندگی اش به خاطر خطای نا به جایش بوده. مادر امشب بعد از دیدن سورنا مدتی را گریه کرد. میان گریه ها و حرف هایش حرفی از یک آدم خطا کار نمی شنید. مدام از غفلتی می گفت و همان قصه تکراری را تعریف می کرد که پدر گمان می برد اگر آن خانه را برای شیلا نمی گرفت، آن پسر هم راهش به هزار بیراه نمی رفت. شیلا شده بود شیطانی در جلد آدمیزاد و تا این خاندان را خاکستر نمی کرد دست بر نمی داشت. گاهی با حرف های مادر سردرگم می شد و گاهی از بغض شکسته اش اشک می ریخت. حس بدی به قلبش چنگ می زد. این که شاید قضاوتش غلط بوده و آن طور بر روح و روان او تاخته است. اصلا دوست نداشت مادر پی به رابطه اش با سورنا ببرد. چون ممکن بود تمام حماقت هایش رو شود. بعد دیگر گندی را که زده بود نمی توانست جمع کند. نفهمید چند دقیقه گذشت اما بالاخره پیام را جواب داد.

"سخته بخوام دوباره بهت اعتماد کنم".

با آمدن صدای پیام سورنا نیمخیز شد. با دیدن اسم کوچولو روی صفحه لبخند به لبش آمد. گوشی را برداشت و با خواندن متن اخم هایش در هم شد اما همین خوب بود. شماره اش را گرفت که یک بوق هم کامل نخورد و او جواب داد.

صدای بله گفتنش آن قدر آرام بود که به زحمت شنیده می شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-مامانت خوابه؟

بهار به همان آرامی جواب داد:

-آره. من نمی تونم خیلی حرف بزنم.

-می تونی بیای پایین؟

بهار بی مکث گفت:

-نه!

-فقط می خوام ببینمت و باهات حرف بزنم.

-گفتم که. نمی تونم بهت اعتماد کنم.

-به خاطر جریان هتل میگی؟

-علت اصلیش همونه ولی نمی تونم از خونه بیام بیرون این موقع شب.

-اون روز هردومون دچار سوء تفاهم شدیم. من فکرشم نمی کردم تو متوجه منظور من نشده باشی و اومدی!

-همیشه همین طور قضاوت می کنی؟

-دست کمی از قضاوت و زبون تلخ و تند و تیز تو نداشت.

بهار با کمی مکث و تردید پرسید:

-تو گذشته چه اتفاقی افتاده؟ راسته که...

-من آدم پاکی نیستم بهار، اما وقتی بد شدم که گفتن بد بوده. منو قضاوت بقیه به اینجایی که هستم کشوند.

-بابام خیلی به خاطر تو ناراحت بود. اون ربطی به کارای شیلا نداشت.

-می دونم.

بهار نفس عمیقی کشید.

-اما من هیچی نمی دونم. فقط به سری حرف شنیدم. همین!

سورنا پلک هایش را روی هم گذاشت و بلند شد. پشت پنجره رفت و آرام گفت:

-دلم می خواست می شد بعضی چیزا رو فراموش کرد اما نمی شه.

با مکث کوتاهی افزود:

-نمی دونم تو چه جذاییتی برام داری وقتی می دونم موندگار نیستم اما دلم میخواد تا هستم داشته باشم. بدون دلیل!

دلم می خوادت بهار.

دخترک صدای تپش های سرسام آور قلبش را شنید. انگار تنش در هجوم بادی داغ قرار گرفته بود. حرارت از صورتش

بیرون زد. لعنت به این همه هیجان! چرا این قدر تحت تاثیر قرار گرفت وقتی او علنا پیشنهاد یک رابطه بی بنیاد را می

داد؟ آب دهانش را قورت داد. سعی کرد طوفان احساسی درونش را آرام کند و دست رد به سینه ی او بزند.

-من به بار اشتباه کردم. دیگه محاله تکرارش کنم. حالام می خوام تلفنو قطع کنم.

سورنا چشم بست و آرام گفت:

-بهت قول دروغ بدم خوبه؟ من می خوام از ایران برم. با یکی از اونایی برم که قبلا باهاش رابطه داشتیم.

بهار وا رفت. حرص و بغض جای هیجان لحظاتی پیش را گرفت.

-در مورد من چی فکر کردی که انقدر راحت به بازیم می گیری؟

-یه جور آرامش می گیرم ازت. هیچ فکری در موردت نکردم. باور کن.

بهار حس کرد الان است که اشکش سرازیر شود.

-لطفا دیگه به من زنگ نزن.

قبل از این که قطع کند صدای سورنا مانع شد.

-تو تمام عمرم منت کسیو نکشیدم ولی تو...

-من به درد رابطه نمی خورم. مخصوصا با آدمی مثل تو.

-منم رابطه نخواستم و الا مثل همون دختری که تو مغازه دیدی یه سال پیشنهاد صیغه بهت می دادم. تا قبل از ماجرای

اون روز همیشه تو ذهنم این خواستن هم رژه رفت ولی...

-می دونی خیلی وقیحی؟

-آره ولی تا حالا هیچ کسو دوست نداشتم.

برق از سر بهار پرید. نفسش بند آمد وقتی او آرام زمزمه کرد.

-اما تو رو دوست دارم.

برق از سر بهار پرید. نفسش بند آمد وقتی او آرام زمزمه کرد:

-اما تو رو دوست دارم.

انگار از همان فاصله هم گر گرفتن وجود دخترک را حس کرد. سکوت مطلقش را پای همان بکر بودن محضش گذاشت.

لبخند به لبش آمد و گفت:

-وقتی دست و پاتو گم می کنی دوست داشتنی تر میشی. خواستنی تر میشی.
 بهار زبان روی لب های خشکش کشید. دست روی سینه متلاطمش گذاشت و گفت:
 -خواستن من واسه تو زیاده.
 سورنا جا خورد. بهار چشم بست و بی پروا تر ادامه داد:
 -من بازیچه دست تو نمی شم. قرص مسکن هم نیستم. می خوام آروم شی یه روانشناس کمکت می کنه نه بازی با احساس من.
 سورنا توقع شنیدن این حرف ها را نداشت. ابروهایش کم کم به هم نزدیک می شد. لحنش تغییر کرد و جدی گفت:
 -تند نرو. بشین به حرفای من فکر کن بعد...
 باز بهار میان حرفش پرید.
 -احتیاجی به فکر کردن ندارم. کار اشتباه، فکر کردن در موردش اشتباهه.
 کفر سورنا در آمد. دست میان موهایش برد. می خواست به درکی حواله اش کند و گوشی را قطع کند، اما بی اختیار پرسید:
 -چرا نه؟
 بهار با تعجب گفت:
 -واقعا انقدر برات عجیبه؟ من خودمو درگیر یه رابطه بی سر و ته کنم که چی نصیب شه؟
 گوش های سورنا در حال زنگ زدن بود. روی یک مکالمه کم کم خط بطلان کشیده می شد و کشش و تمایلش به این دختر بیشتر.
 -اگه بخوام محرم شیم مشکل حل میشه؟ این جوری برات انسجام داره؟ بی سر و ته نیست؟
 -نه. فقط بهم ثابت میشه تو چقدر خودخواهی و من چقدر احمق فرض شدم.
 -با خودم می برمت.
 بهار پوزخندی زد.
 -با دوست دختر سابقه؟ لطف می کنی واقعا!
 -منو مسخره نکن بچه!
 -ظاهرم بچه است. حماقتامم باعث شده فکر کنی می تونی هر جور خواستی سوء استفاده کنی اما اشتباه می کنی. من اون عروسکی نیستم که سرگرمت کنه.
 -عروسک دور و بر من زیاده بهار. اگه تو رو خواستم واسه اینه که تماشا کردنتم بهم حس خوبی میده.
 -بیخشید که نمی تونم آینه کمبودای تو بشم.
 سورنا تکان وحشتناکی خورد. انگار از گوش هایش حرارت که سهل است، آتش بیرون زد. بهار بلافاصله متوجه حرف بی جاییش شد و لب گزید.
 -یعنی ... منظورم اینه که...
 سورنا با خشم حرفش را قطع کرد.

-نه! خوشم اومد. گرد و خاک روانی راه بیفته کم نمیاری. درست نمک می زنی رو زخم. آفرین داری خانم کوچولو. گوشی را در دستش جا به جا کرد و با صدای خشن تری گفت:

-من عقده ای خواستم عین کف دست باهات صاف باشم که هیچ حسابی روم باز نکنی ولی به جهنم. رو راستی رو باید سر برید و گوشتشو داد هوس خورد. دعا کن به چنگم نیفتی بهار و الا بد می بینی. اون موقع می فهمی عقده کردن به نامرد پر هوس چه طعمی داره.

گفت و گوشی را قطع کرد. بهار به گوشی خاموش میان دست هایش زل زد. حرف او در ذهنش مدام تکرار شد. کف دستش را به پیشانی اش فشرد و به پشت روی تخت افتاد. دست روی دهانش گذاشت و چشم بست.

-لال شی بهار. لال شی.

از تهدید او بیشتر از آن که بترسد، عذاب وجدان گرفت. نفهمید چرا چنین چرتی را گفت اما به قول بزرگی حرف که از زبان بیرون آمد، مانند تیری است که از کمان رها شود. بازگرداندنش محال است. فاجعه اینجا بود که تیر درست به قلب غرور یک مرد اصابت کرده بود.

لگد محکمی به در کوبید. شیشه اش شکست اما مگر می شد از آن همه حفاظ رد شد. هیچ دیدی به داخل نداشت. مشتی حواله در کرد و عقب کشید.

-لعنتیا! بستن این خراب شده چه کمکی به حال من کرد که سرب کشیدید روش؟

به موهایش چنگ زد و عقب روی پله نشست. سر میان دستانش گرفت. از شب قبل حالش خوش نبود. مدام دلش می خواست خود را به در و دیوار بکوبد. یک مکان خالی و یک حنجره نخراشیده شاید می توانست راحتش کند اما دردش این چیزها نبود. در را رها کرد و از چند پله ی کوتاه زیرزمین بالا آمد. در لحظه تصمیم گرفت وسایلش را جمع کند و به هتل برود اما وقتی به حیاط رسید، مکث کرد. سرش را بالا گرفت و نگاه سنگین دخترک روی تراس را شکار کرد. یاد روز قبل افتاد و موهایی که آشفته روی پیشانی و شانه دخترک رها شده، اما الان زیر شال رنگ روشنی پنهان بودند. بهار نگاهش را پس نکشید. سورنا سری تکان داد و با حالتی عصبی و طلبکار سر تکان داد.

-دچار اشتباه نشی منو دید می زنی!

بهار از صدای و لحن بی پروای او جا خورد. کمی عقب رفت و گفت:

-میشه آروم تر حرف بزنی؟ ممکنه مامانم یهو بیاد.

سورنا پوزخندی زد.

-اتفاقا خوبه بشنوه، شاید ادبت کنه!

با بدجنسی افزود:

-خصوصا وقتی از بعضی قرار مدارات باخبر شه.

چشم های بهار درشت شد اما سورنا پوزخندی حواله اش کرد و به سمت خانه رفت. بهار دست به گوشه ی شالش کشید و با نگاهی به لباس های آویخته به بند آپارتمانی، خودش را با آن سر گرم کرد. وقتی با لباس های جمع شده، داخل رفت مادر هم از حمام بیرون آمده بود. لبخند زد و با گفتن عافیت باشه سمت اتاق ها رفت. لباس ها را تا می کرد که مادر

صدایش کرد. کارش را رها کرد و بیرون رفت. مادر در حال آماده کردن سیب زمینی های سرخ کرده گفت:

-چادرتو سرت بنداز به نگاه کن ببین برقای پایین روشنه؟!
 -واسه چی؟
 -فکر کنم این پسر پایین ساکنه یا مهمونه. گناه داره. به ظرف غذا بهش بدیم بخوره. ثواب داره.
 اخم های بهار در هم شد.
 -خب از رستوران غذا می گیره. به ما چه!
 مادر با تعجب نگاهش کرد.
 -وا! بهار؟ مگه کم میاد از مون مادر؟
 بهار شانه ای بالا انداخت.
 -نه ولی...
 -خودم میرم. نخواستم تو کاری واسم بکنی.
 گوشه ی لبش را جوید و گفت:
 -ناراحت نشو مامان. شاید نباشه اصلا.
 -گفتم که نگاه کن ببین برقای پایین روشنه یا نه!
 چشمی گفت و سمت تراس رفت. هر چند احتیاجی نبود و می دانست او هنوز پایین است. زود برگشت و اطلاع داد که او هست. مادر سینی کوچکی را مهیا کرد. بهار به میز تکیه داد و گفت:
 -چقدر می شناسیش مامان؟
 مادر کاسه ای کوچک را پر از سالاد شیرازی کرد و کنار ظرف قیمه گذاشت و گفت:
 -هیچی. بعد از این همه سال! اون روز اولین بار بود دیدمش.
 آهی کشید و سینی را مرتب تر کرد.
 -حیف از این جوون که انقدر حرف و حدیث پشت سرشه!
 -شما فکر می کنی راسته؟
 -بابات تا به چیزی ایمان نداشت حرفی نمی زد. سکوت می کرد. در مورد سورنام سکوت کرده بود ولی از وقتی شیلا با
 وقاحت گفت هر کاری کرده به خاطر بردن آبروی بابات و خراب کردن زندگی حاجی بوده یه آب خوش از گلوش
 پایین نرفت. می گفت هر کار اشتباهی از سورنا سر بزنه ما هم شریک گنااهش می شیم چون غفلت ما باعث شد این
 اتفاقا بیفته.
 -آدمی که این قدر اراده اش سسته...
 مادر میان حرفش گفت:
 -تا از چیزی خبر نداری قضاوت نکن. اراده تو وجود یه بچه نوجوون معنایی نداره وقتی غرورش بشکنه.
 بهار ناخن روی میز کشید. با این اعتقاد بزرگ شد اما هیچ وقت نتوانست زبانش را کنترل کند. خصوصا مقابل سورنا. شب
 قبل حرف بدی زده بود. خودش خوب می دانست. او هم این بار انگار شمشیر را از رو بسته بود. از اخم و عصبانیت

ساعتی پیشش معلوم بود. با دیدن مادر که پر روسری اش را از بالای سر باز می کرد فکری به ذهنش رسید. فوری گفت:

-شما می بری برایش؟

-آره دیگه!

-از حموم اومدی. ممکنه سرما بخوری، من می برم.

مادر کمی نگاهش کرد. بهار انگشت هایش را در هم پیچید و گفت:

-خب دوست نداری، نمی برم.

مادر لبش را با زبان خیس کرد و گفت:

-خیلی خب. برو مانتو بپوش.

بهار چشمی گفت و لبخندش را با رفتن سمت اتاق از دید مادر پنهان کرد. سریع مانتو پوشید و بیرون رفت. مادر سینی را تا مقابل در برد و گفت:

-منتظر ظرفا نمون. دیر میشه. زود بیا بالا.

شالش را مرتب کرد و با گفتن چشم سینی را گرفت. کلید حیاط را هم برداشت و از آن سمت رفت. خدا رو شکر برق ها روشن بود و الا به محض ورود به حیاط برمی گشت. ترس مزمنش از تاریکی هیچ وقت نمی ریخت. وقتی سمت ساختمان رفت هیجان دوباره به وجودش سرازیر شد. چند لحظه ترس هم به وجودش غلبه کرد و میان راه ایستاد. حرص شب قبل او یادش آمد. همان طور که سر جایش ایستاده بود و میان رفتن و نرفتن تردید داشت صدای سورنا را شنید. هینی گفت و برگشت. کنار پنجره ایستاده بود و یک لیوان کریستال با محتوی شیری رنگ دستش بود.

-حریم خصوصی یعنی چی دختر خانم؟

بهار سعی کرد گزک دستش ندهد. اینجا بود که می گفتند کرم از خود درخت است. مرض داشت پایین آمد و الا سر جایش سنگین و رنگین می نشست.

-مامانم براتون غذا فرستاده.

سورنا کمی از نوشیدنی اش را خورد و همان طور بی حرف نگاهش کرد. بهار نگاهش را از او گرفت و ساختمان را دور زد. از چند پله ی کوتاه ساختمان بالا رفت و خم شد سینی را کنار در بگذارد که در باز شد.

-مگه میخوای به گربه غذا بدی که ظرفو می ذاری رو زمین؟

بهار قدمی عقب رفت. تا پشت زبانش آمد بگوید چشم هایت که شبیه گربه است اما زبانش را گاز گرفت. نیامده بود که سر به سر او بگذارد! سینی را کمی جلو برد و گفت:

-دست پخت مامانم خوبه.

-ترسیدی اومدی؟ مگه نگفتم...

-مامانم گفت پیام. دیر کنم نگران میشه.

سورنا سینی را از دست او گرفت. نگاهی به پلو و خورش خوش رنگ و لعاب انداخت. بوی همان روزهایی آمد که عزیز سایه سرش شد. انگار نسبت به ساعتی پیش کمی آرام تر بود. بهار تعلل نکرد و خواست برود که سورنا گفت:

-هنوز سر حرفت هستی؟

-کدوم حرف؟

-یه قراری می خوام باهات بذارم.

بهار منتظر نگاهش کرد. سورنا به چشم هایش خیره شد و گفت:

-به حرفام بازم فکر کن منتها با یه تفاوت.

بهار نمی خواست خودش را درگیر یک خیال واهی کند. لب گزید و گفت:

-من بابت حرف دیشب متاسفم ولی...

-نگه دار. می تونی؟

نگاه بهار مات برق نگاه او شد. سورنا سرش را کمی خم کرد و آرام گفت:

-تو می تونی قشنگ ترین بهانه باشی. می تونی؟

بهار قدمی عقب رفت. سورنا نفسی گرفت و شانه اش را به در تکیه داد.

-دلیل اصرارم نمی دونم ولی...

-من فعلا باید برم.

-نمی خوای حرفمو بشنوی؟

بهار از پله پایین رفت اما کنار آخرین پله مکث کرد و سمت او برگشت.

-گذشتتو برام تعریف می کنی؟

سورنا لبخند کمرنگی زد.

-از آدم گذشته بیشتر از مردی که مقابله متنفرد میشی!

بهار نگاهی به حیاط انداخت و دوباره با مکث کوتاه گفت:

-من از تو متنفرد نیستم.

ابروه‌های سورنا به هم نزدیک شد اما لبخندش هم پررنگ تر شد. تا قدمی سمت او برداشت بهار عقب رفت.

-شاید یه بار دیگه بهت اطمینان کردم، اما با همون شرایطی که خودت گفتی. فقط مثل دو تا دوست معمولی.

دیگر معطل نکرد و سمت راه پله ها دوید. سورنا چند لحظه با لبخند بر جا ایستاد. دلش آرام بود. فکرش آرام بود. خانه

و شب آرام بود. این دختر اگر بود! چشم بست و نفسی گرفت. احمق به تمام معنا شده بود. داشت قولی می داد که بعید

می دانست با تمام خواستن این دختر پایبندش باشد.

-منظورت از این کارا چیه ساسان؟

ساسان سرش را از گاو صندوق بیرون کشید و گفت:

-تو که اصل پولو گرفتی، دویست تایی دیگه هم می خواد دختره بهت بده. خب اینا رو پس بده دیگه!

سهراب با خشم گفت:

-اون پسره واسه من خط و نشون کشیده. تهدید کرده که مدرک داره از کارام.

ساسان با خونسردی چک و سفته ها را چک کرد و گفت:

- غلط زیادی کرده. می خواست چیزی لو بده تا حالا دهنشو باز کرده بود و گفته بود.

- بیاد بیرون شاخ میشه ها!

- نمی شه.

سهراب سری تکان داد و گفت:

- حداقل بگو می خوام چی کار؟

ساسان اوراق را کف دستش کوبید و با لبخند گفت:

- قراره دون پاشم. میخوام بکشمش پایین.

- تو هنوز دنبال سورنایی؟ نمی خوام بگی با این پسره ی غُد چی کار داری آخه؟

ساسان سرش را بالا انداخت و گفت:

- به کار تو نیامد.

- من اگه بفهمم تو داری چه غلطی می کنی خیلی خوبه.

- خودتو درگیر نکن داداش. به فکر زندگیت باش که بالاخره زنت مجبورت می کنه جمع کنی و بری.

سهراب لب هایش را بالا کشید و گفت:

- تو همین فکرم هستم ولی بازم نگران کله ی داغ توام.

- این پسره بیرونه. من میگم با کلی منت ازت اینا رو گرفتم. تو هم دیدی منت رو بذار.

سهراب با حرص گفت:

- یه موقعا می خوام کله تو بکنم ساسان.

ساسان خندید و با فعلا گفتن بیرون رفت. سورنا با دیدن او تکیه اش را از موتور برداشت و نگاهش روی دست های خالی او ثابت ماند. پوزخندی زد. ساسان گفت:

- نیشخند نزن. گرفتم ازش ولی گفته اول باید پولو از دختره بگیرم و...

- پولو من بهت میدم.

- رایین هود شدی؟

- هر جور دوست داری فکر کن.

ساسان چانه اش را خاراند و گفت:

- خیلی خب. پولو دادی حواله هاشو میدم و میریم با هم که رضایت نامه سهرابو بدیم خدمت برادران گرامی نیروی انتظامی.

سورنا روی موتور نشست و گفت:

- پس قرارمون غروب.

- چرا الان نه!

- مگه پول نمی خوامی؟

ابروی ساسان بالا رفت و لبخند دندان نمایش را نشان داد.

-اصل مطلب که دروغ نمی شه.

سورنا سوییچ را چرخاند و گفت:

-پس می بینمت. فعلا.

اما قبل از حرکت در خانه ی شریف باز شد و وحید را دید. وحید با دیدن او سوتی زد و گفت:

-اوه! پارسال دوست امسال آشنا رفیق. کجایی بابا؟

سورنا لبخند کمرنگی زد.

-همین دور و برا. کجا میری؟ بشین می برمت.

وحید فوراً پشت او پرید و دست به پهلویش کوبید.

-دمت گرم. هر جا عشقت کشید پیاده م کن.

سورنا سری برای ساسان تکان داد و راه افتاد.

وحید پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

-خلاصه که اوضاع بدجور قاراشمیشه. از اون شب تا حالا که حرفاشونو شنیدم کپ کردم مٹ سگ. دنبال راه فرارم

بیچونم و برم. موندن با اینا یعنی سری که رفت بالای دار.

-نفهمیدی فعالیتشون سر چیه؟

-نه بابا. اسم مسائل امنیتی که اومد خودمو خراب کردم. ما رو چه به این غلطا!

فیلتر نصفه نیمه سیگارش را روی زمین انداخت و با سر کفش لهش کرد.

-خوب خودتو کنار کشیدی سورنا. خر نشی دوباره دل به دل این بی پدر و مادر بدی. تا روزان نرفته با یه وعده وعید

الکی آویزونش شو و برو.

سورنا با تعجب به وحید نگاه کرد.

-مگه روزان ایرانه؟

-آره. خیلی وقته! سروقت نیومد؟

-شیش هفت ماه پیش چرا ولی تلفنی باهاش حرف زدم گفت اون وره.

وحید لب هایش را حالت داد.

-چه می دونم. شایدم اون ور بوده. دوباره اومده و رفته. اینا که رفت و آمدشون مشکلی نداره. پدر سوخته ها انگار میرن

شمال و برمی گردن.

-خیلی خب. بی خبرم نذار اگه رفتی!

-باشه. راستی اینم بهت بگم سورنا، این یارو که باهات بود، اینم جدیداً آمارشو بچه ها درآوردن. از اون حروم لقمه های

روزگاره که ... خودت می دونی دیگه. پاش بیفته به مادر خودشونم رحم نمی کنن. حواستو جمع کن.

-کاریش ندارم. فقط از کارخونه ش یه سری جنس واسه مغازه میارم.

-خلاصه که گفتنی ها رو ما گفتیم.

-دستت درد نکنه. حالا تو پارک اومدی چی کار؟

-با یکی قرار دارم واسه همین رفتن. قرار شد اینجا همو ببینیم بعد بریم دفتر طرف.

-شریف بفرمه از چیزی خبری داری زنده ت نمی ذاره. اصلا به روی خودت نیار.

-انقدر مار به خوردمون داده که افعی شدیم. تو هوای خودتو داشته باش.

با نگاهی به اطرافش گفت:

-وقت رفتنه دیگه. کنار آب نما قرار گذاشتیم. شاد شدم دیدمت رفیق.

سورنا با لبخند دستش را فشرد و وحید رفت. به فکر فرو رفت. با توجه به زمینه های فعالیتی که از شریف دیده بود حدسش کار سختی نبود که فعالیت سیاسی می کند. حالا حدسش به یقین تبدیل شده بود و الا دلیلی برای ننگ داشتن او نداشت. مردک احمق! فکر می کرد با جذب او قطب قضایی تهران از کار می افتد. حاج صدیق از خدایش بود که نعش او را برایش بفرستند. فکر و ذکرش حول همین مساله می پیچید. فکرش را هم نمی کرد بخواهند به واسطه او کیان را شکار کنند.

برای فرار از فکر و خیال شماره ی بهار را گرفت و برای یک ساعت بعد قرار گذاشت تا پول را برایش ببرد. تا به نزدیکی آموزشگاه برسد خیلی طول نکشید. نگاهی به ساعتش کرد. یک رانی گرفت و سر خودش را با افکار ریز و درشت گرم کرد. هر چه می خواست بی اعتنا باشد، نمی شد. قطع به یقین در ذهن او فقط یک موضوع رژه می رفت. که شاید شریف پرونده ای زیر دست حاجی دارد و او را می خواهد برای ماست مالی کردن اوضاع. عدم اطلاعات صحیحش از تحصیلات و مدارج و مدارک کیان باعث شده بود اصلا فکرش سمت او نرود.

-سلام.

با دیدن بهار سری تکان داد و جوابش را داد.

-آوردی چکو؟

بهار روی نیمکت نشست و گفت:

-آره اما اگه قبول نکنه چی؟

-گفتم که قبول می کنه. تو نگران نباش.

-کجا باهانش قرار گذاشتی؟ اینجا؟

سورنا ابرو در هم کشید و کنارش نشست.

-نه. تو هم چکو میدی به من و میری. دیگه هم هر اتفاقی افتاد شال و کلاه نمی کنی بری جلو چشم این کثافت. حله؟

بهار با استیصال نگاهش کرد. سورنا سر تکان داد.

-چیه؟ نکنه جرات نمی کنی چکو بدی؟

-این پول آخرین امید ماست سورنا. نکنه...

-هر چی بودم، دزد نبودم.

-من این حرفو نزدم.

-می خواهی بیای؟

نگاه عصبی و لحن تیز او باعث شد بهار اصرار بیشتری نکند. چک را از کیفش در آورد و دست او داد. سورنا نگاهی به برگ چک کرد و یک مرتبه خشکش زد. اسم کیان پای مهر و امضای چک عجیب ترین چیزی بود که دید. با اخم گفت:

-پولو از کیان گرفتی؟

-پول آپارتمانمونه. اون خرید.

سورنا پوزخندی زد.

-خوبه. شدی رابط ما!

بهار با تعجب نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

سورنا چک را تا کرد و داخل جیبش گذاشت.

-هیچی. فقط محض جمع شدن خاطرت بگم تا فردا خبر آزادی داداشتو نشیندی، به داداش من بگو جلو چکشو ببند.

البته اگه قرار امشبمون لغو شد.

بهار با کمی تردید پرسید:

-تو و کیان رابطه نداری؟

سورنا نگاهش کرد و لبخند زد.

-فضول شدی!

-شواهد اینو میگه، نه فضولی من!

-به شواهد بگو آفرین. خوب همه چیو نشون میده.

-آخه چرا؟

-فعلا من باید برم و الا دیر میشه.

بهار دیگر اصراری نکرد اما ذهنش سخت درگیر بود.

ساسان با نگاهی به چک گوشه ی ابرویش را بالا داد.

-چک به اسم داداشته؟

سورنا با اخم فندکش را باز و بسته کرد.

-واسه تو چه فرقی می کنه؟

ساسان لب بالا کشید و گفت:

-هیچی. روابط انگار حسنه شده!

-نمی تونی ببینی؟

-بر منکرش لعنت. فقط حسابش پره دیگه! صبح برم پر نباشه با مامور میرم سر وقتش. شوخی هم ندارم.

سورنا با اخم وحشتناکی چک را از دستش کشید.

-فردا صبح بیا پولتو بگیر. گورتو گم کن.
 ساسان بالاقدی خندید.
 -چرا بهت برمی خوره. شوخی کردم بابا. یه دکتر و پژوهشگر که حسابش خالی نمی شه.
 -تو از کجا می دونی کیان پژوهشگره؟
 -کیه که پسرای عزیز حاج صدیقو نشناسه بابا. یعنی می خوام بگی خودت نمی دونستی داداش نابغه ت یکی از اساتید معروفه که به خاطر سن پایینش بیشتر تو چشمه؟
 سورنا با لحنی مشکوک پرسید:
 -واسه تو چرا انقدر مهمه؟
 ساسان با بی خیالی گفت:
 -واسه من که فرقی نمی کنه بابا. اون روز که اومده بود سراغ سهراب در مورد یکی از رفیقاش حرف بزنه سهراب فهمیده. منم کنجکاو شدم بینم چی کاره است اسمشو دادم اینترنت اطلاعات داد. همین!
 سپس برگ چک را از دست سورنا گرفت و با خنده افزود:
 -اینو باید قاب کنم بذارم سر در خونه مون که یه دانشمند ایرانی امضاش کرده.
 سورنا خیره به چشم های او گفت:
 -رضایت نامه رو بده.
 ساسان از جیبش پاکت را بیرون کشید و گفت:
 -اینم امانتی تو. محضری هم شده. یه ساعت دیگه هم واسه محکم کاری سهراب با کلانتری تماس می گیره، ولی همینو به دادگاه ارائه بدی حله.
 -بیخود. صبح پا میشه میاد دادگاه.
 -تو اینو ببر، اگه...
 -اما و اگر تو کارمون نیست. بهش میگی بیاد.
 ساسان ضربه ای روی گونه خودش زد و گفت:
 -جون ساسان واسه چی این جور سگ دو زدی واسه این دختره؟ خاطر خواه شدی؟
 سورنا به جای جواب سوال او دستی به یقه پیراهنش کشید و دو طرفش را صاف کرد. با لحن آرامی گفت:
 -بین من اعصاب و روان درست درمون ندارم. می شناسیم که!
 ساسان ابرو در هم کشید و دستش را پس زد.
 -خب. مشکوک شدی!
 -دور و بر کیان نپلک ساسان. اون من نیستم. شیر فهم شدی؟
 ساسان پوزخندی زد.
 -کی به ایشون کار داره؟
 -محض خالی نبودن عریضه گفتم که گوشواره هم بشه و به گوشت آویزون شه.

-چیه؟ حب برادرانه ت گل کرده؟

-تو به جای فضولی، سرت به کار خودت گرم باشه. حرفام که ابهام نداره؟
ساسان خندید.

-خدای نداشته ت شفات بده پسر. برو. برو رضایت نامه رو نشون عشق جدید بده از شم یه جایزه توپ بگیر. حالی ، چیزی...

-صدبار گفتم ببند دهنتو.

ساسان خنده ای بلند سر داد و انگشت روی لب هایش کوبید.

-آه! لالمونی، ولی جای تو باشم یه...

سورنا با یک دست یقه ی او را کشید و مقابل چشم های گرد شده و متعجبش غرید.

-گفتم حرف دهنتو بفهم ساسان. دفعه ی بعد دندوناتو خرد می کنم. نمی گم خفه شو.

ساسان مچ دست او را گرفت و گفت:

-اوه! خب بابا قاطی! ول کن یقه رو جر دادی!

سورنا دستش را با خشم پس کشید و رفت. کاش می دانست چه اشتباه بزرگی کرد، اما راه را برای مردی که لبخند ابلیس را احیا کرده بود، هموار کرد. حالا راحت می دانستند از کجا باید ضربه زد. اول بهار بعد کیان. خنده اش گرفت از عرق خونی او اما کشش و تمایل خونی دروغ نبود. غیرتی که خون سورنا را با تمام بی بند و باری اش به جوش آورد دروغ نبود. برادری و محبت دروغ نبود حتی اگر یوسفی می شد در دل چاه.

دانشجوها دوره اش کرده بودند و هر کدام حرفی می زدند که تلفنش زنگ خورد. با ببخشیدی فاصله گرفت و به گوشی نگاه کرد. ابتدا فکر کرد اشتباه می کند اما واقعا شماره ی سورنا بود. هیجان زده و کمی نگران جواب داد:

-جانم؟

-سلام جناب دکتر. حال شما؟

حس عجیبی ته وجود کیان به غلیان افتاد. بی اعتنا به همه در اتاقش را باز کرد و خودش را داخلش انداخت. با ناباوری گفت:

-سلام. خوشبختی امروز چه رنگیه که تو حال منو می پرسی؟

-فکر کن رنگ روزای آبی بچگیامون.

قلب کیان سرسام آور کوبید.

-حاضرم تمام خوشیای الانو بدم و واسه یه روز برگردم و بشم رنگ همون اتاق خواب مشترک.

سورنا حس کرد بغضی قلبش را نیش می زند.

-یه ماشین سیاه داشتیم کیان، یادته؟

-همون که شکست؟

-من شکستمش ولی تو گردن گرفتی.

کیان چشم بست و قلبش را از روی پیراهن چنگ زد. به در اتاق سر چسباند و گفت:

-حسرت می خورم که چرا نشد بیشتر سپر بلای هم باشیم.

-کیان! مراقب خودت باش.

-میای بینمت؟

-دانشگاهی؟

-آره. هفته ای یک بار تو تابستون تا این ساعت می مونم.

-میام دنبالت.

-می دونی کدوم دانشگاهه؟

-آره. امروز عدو سبب خیر شد تا از فضای مجازی یه کم اطلاعاتمو در موردت زیاد کنم.

-پس تا یه ربع دیگه اونجام.

-منتظرم.

تلفن را قطع کرد و گوشی را روی سینه اش گذاشت. حالش خوب بود. خیلی خوب! روی مبل نشست و سرش را به پشتی آن تکیه داد. چقدر این روزها دلش زمزمه یک آهنگ دلنشین را می خواست. حالا که امید به تمام شدن تمام این فاصله ها داشت.

دستاتو از دستم بگیر، طاقت ندارم

این دوریو از سر بگیری کم میارم

دردای بعد از تو تحمل کردنی نیست

یوسف ته چاهم بمونه ناتنی نیست!

شاید فراموشت شده یک عمر کم نیست

این گریه های بی صدا دست خودم نیست

برگرد امشب دیگه داره دیر میشه

آدم مگه با عشقشم درگیر میشه!

اشکی که ناخودآگاه از گوشه پلکش چکید را همزمان با ضربه کوتاهی که به در خورد کنار زد و صاف نشست. در باز شد و یکی از دانشجویها وارد اتاق شد. این دخترک خجالتی این روزها زیاد مقابلش سبز می شد. برخاست و با خوش رویی گفت:

-چیزی شده خانم امینی؟

دخترک کمی مردد بود.

-راستش می خواستم اگه امکان داره یکی از آموزشگاهاتونو بهم معرفی کنید.

در حال جمع کردن وسایلش گفت:

-شما که احتیاجی به آموزشگاه ندارید.

دختر جوان باز دست هایش را در هم چلاند. کارهایش یاد بهار را زنده می کرد.

-راستش می خواستم در مورد یه موضوع باهاتون حرف بزنم. گفتم خارج از حیطه ی دانشگاه باشه بهتره.

-در مورد چی؟

-شخصیه.

کیان با تعجب نگاهش کرد اما با زنگ خوردن تلفنش خیلی اهمیت نداد. کارتی را از جیب کتش درآورد و در حال بیرون رفتن از اتاق سمت او گرفت.

-هر موقع راحت بودید غیر از روزای فرد من صبح تا ظهر داخل آموزشگاهم.

دخترک با لبخند خجلی تشکر کرد. هیجانش برای کیان کمی غریب بود اما الان خودش آن قدر هیجان داشت که متوجه نگاه براق دختر جوان نباشد. به قدم هایش سرعت بخشید. مقابل در که رسید همزمان با عصر به خیر گفتن دانشجویها سرش را چرخاند. سورنا را روی موتور دید. او که دستش را بلند کرد لبخند زد و طرفش رفت. با اشتیاق دستش را فشرد و گفت:

-امروز خیلی خوشحالم کردی سورنا.

سورنا لبخند کمرنگی زد.

-بابات دعوات نمی کنه شامو با هم بخوریم؟

اخم کمرنگی کرد.

-حالا که می دونی چقدر خوشحالم طعنه نزن بی انصاف.

-پس اگه واست بد نمی شه پپر پشت رکابم بریم.

-با موتور؟

سورنا سری تکان داد. کیان خندید و پشت او نشست. نگاه های زیادی حیرت زده دنبالش کشیده شد اما تمام حواس او

پی دست هایی بود که حالا می توانست صمیمی تر لمسش کند. کیفش را میانشان گذاشت و دست روی کتف او زد.

-برو داداش.

قهوه جوش را زد و سمت او برگشت.

-دیر بری دعوات نمی کنن؟

کیان تکیه اش را از کابینت برداشت و به طعنه او لبخند زد.

-خوبه خیال نمی کنی کسی اسکورتم می کنه!

سورنا لبخند کجی زد.

-حاجی ای که از ترسش راننده گرفت بیره مدرسه و بیارتت، اینم بعید نیست، البته به طور نامحسوس!

لبخند کیان محو شد و جدی تر گفت:

-اون حاج آقای که این جووری با کراحت ازش اسم می بری پدر هر دومونه!

سورنا فنجان های کوچک را پر کرد و روی میز گذاشت، صندلی را کنار کشید و نشست.

-از این بحث خوشم نیامد. بشین قهوه تو بخور.

کیان پشت میز نشست و فنجان را سمت خود کشید. جرعه ای نوشید تا حرفش را بزند اما از تلخی قهوه دهانش سوخت.

چهره در هم کشید و فنجان را پایین گذاشت.
 -همیشه انقدر تلخ می خوری؟
 سورنا قندان قند را سمت او هل داد و گفت:
 -به تلخی عادت کردم. حواسم نبود ممکنه تو شیرین بخوری.
 کیان فنجان را عقب گذاشت و گفت:
 -آدمی که یه بحث طولانی می کنه یعنی از تکرار اون بحث خوشش میاد سورنا.
 -گاهی هم می خواد یادش نره چه نامردی بهش شده.
 -پس مفهوم گذشت و فروتنی چی میشه؟
 سورنا بی حوصله قهوه اش را مزه کرد.
 -پشیمونم نکن کیان.
 کیان سمت او خم شد و گفت:
 -نمی دارم پشیمون شی. قول میدم.
 سورنا نگاهش زد و لبخندش بی اختیار احیا شد.
 -همین حالاشم پشیمونم اما دلم می خواست منم یه قدم سمت پیام که مقابل گذشته ای که دائم تو سرم کوبیده میشه حرفی برای گفتن داشته باشم.
 از حرف های سورنا بوهای خوبی به مشام کیان نرسید. انگار این در باغ سبز نشان دادن بود. خبری از بهشت نبود. انگار همان برهوت ترسناک تنهایی و حسرت هنوز پا بر جا بود. اخم کرد و گفت:
 -منظورت چیه سورنا؟
 سورنا سری بالا انداخت و گفت:
 -مهم نیست.
 کیان با تحکم گفت:
 -واسه من مهمه. هر چی به تو ربط داشته باشه واسم عین نفس کشیدن مهمه.
 سورنا فنجان را عقب زد و گفت:
 -هنوز جواب منو ندادی کیان! این همه سال هر دو مون غرق تنهایی خودمون بودیم. بهش عادت کرده بودیم. واسه چی هوای داشتن دوباره تو، تو سر من انداختی؟ اونم حالا! حالا که یه پام می خواد بره و یه پام چسبیده به این خاک لعنتی.
 کیان با بهت گفت:
 -بری؟ کجا؟
 -قبرستون! یه جا مثل همون جایی که این همه سال تنهاییمو پر کرد. مگه فرقی هم می کنه؟
 کیان زبان روی لب خشکش کشید و گفت:
 -تموم این سال ها دنبالت بودم سورنا، اما به هر ردی می رسیدم یه قدم زودتر جام گذاشته بودی. به روح مامان، به خاک عزیز بی خیالت نبودم. تو مگه یه جا دائم مستقر بودی؟ من تا ایلام ردتو زدم اما باز برگشته بودی تهران. یک ماه بعد از

این که آزاد شدی فهمیدم رفتی اونجا. تا خواستم راه بیفتم فهمیدم تهرانی، اما پیدا کردن آدرست برام تو تهران سخت تر شده بود. یه جا بند نبود. من وقتی به خودم اومدم و فهمیدم بخوام به امید تو و بابا بشینم تا ابد این دوری ادامه داره دست به کار شدم اما هر یک قدم که نزدیکت شدم تو اندازه یه دنیا فاصله گرفتی. از اون طرفم درگیر درس و هزار جور گرفتاری دیگه بودم. اون قدر همه چیز سنگین بود که اگه راحیل نبود...

سورنا با خشم گفت:

-اسم راحیلو مقابل من نیار کیان.

کیان پلکی زد و نفسی گرفت.

-تو دل خوشی ازش نداری ولی من ازش محبت کمی ندیدم.

سورنا پوزخندی عصبی و پر حرص زد. بلند شد و از بالای صندلی سمت او خم شد.

-عقد ه‌ای خودشو تو محبت به یه بچه همه چی تموم و سر به راه خالی کرد. لطفو تو بهش کردی، نه اون به تو. از اون طرفم صدای وجدانی رو خفه کرد که اسم قاتل روش گذاشت.

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. کیان نفس خسته اش را بیرون فرستاد و دنبالش رفت. صدایش زد. سورنا تلفن را دست گرفت و گفت:

-چی می خوری سفارش بدم؟

-فرقی نمی کنه.

سورنا از روی کارت مقابلش شماره آشپزخانه ای را این روزها زیاد سروقتش می رفت، گرفت و سفارش غذا داد. گوشی را که گذاشت، کیان لبخند کم جانی زد.

-فکر نمی کردم انقدر اشتهاش بالا باشه که دو برابر سفارش بدی.

سورنا هنوز اخم بر چهره داشت. روی مبل نشست و گفت:

-مستاجرات این چند وقت خیلی بهم لطف داشتن. واسه اونام سفارش دادم.

-چه خوب! پس حسابی خوش به حالت.

پوزخند سورنا باز تکرار شد.

-آره خیلی! شماره بالا رو داری؟

-آره. نداری خودت؟

-به کارم نیومده بگیرم ازشون.

کیان موشکافانه نگاهش کرد و شماره را برایش تکرار کرد. به فاصله دو بوق صدای بهار در گوشی پیچید. سورنا متوجه عقب نشستن نگاه کیان شد اما برایش مهم نبود.

-خوبی؟

-ممنون. شما خوبی؟

-از احوال پرسیدی تو.

-امری داشتید؟

-یه جوری حرف نزن زنگ بزnm به گوشیت!

بهار خنده اش گرفت. خوب بود مادر در آشپزخانه بود و الا بهانه ای نداشت تا نیش شل شده اش را جمع کند. گوشه لبش را به دندان گرفت و گفت:

-لطف دارید. بفرمایید.

-خیلی خب. به مامانت بگو شام امشب مهمون منید. اومد میگم همون سرویس بده بالا.

بهار تعجب کرد.

-ممنون، اما...

-باقی حرفامون باشه واسه بعد. فعلا.

تا خواست قطع کند صدای آرام بهار آمد.

-سورنا...

گوشی را نگه داشت. بهار آرام تر گفت:

-واقعا همه چی حل شد؟

-گفتم که باشه بعد حرف می زنیم. الان مهمون دارم.

-مهمون؟

-کیان پایینه. بهتر از من می شناسیش دیگه.

انگار ظرفی از آب سرد بر بدن داغ دختر جوان ریختند. وا رفت. انگار سورنا هم فهمید. حس بدی را تجربه کرد. آمد حرفی بزند اما پشیمان شد. فقط با گفتن "می بینمت" تماس را قطع کرد. نفسش را بیرون فوت کرد و گوشی را روی میز مقابلش انداخت. کیان سعی کرد لبخند بزند.

-دختر خوبی سورنا.

سورنا خیره به صفحه تلویزیون آرام و خاص گفت:

-این دختر دیگه زیادی خوبه.

-خب چی از این بهتر؟

سورنا بی حوصله نگاهش کرد.

-که چی؟

-لیاقت اینو داره خوشبختش کنی.

سورنا پوزخند صدا داری زد.

-من خودم هنوز تو گرداب بدبختی دست و پا می زنم.

تا کیان خواست حرفی بزند، ادامه داد:

-اما شاید تنها انتخابم واسه یه زندگی دائم باشه.

کیان حرفی را که تا پشت لب هایش آمد قورت داد و در عوض لبخندی زد.

-امیدوارم یه تصمیم درست بگیرید.

سورنا چیزی نگفت. کیان دست روی بازویش گذاشت و گفت:
 -در مورد اینجا تصمیم گرفتی؟
 -نمی خوام این خونه دست بخوره کیان اما یه فکری هم دارم.
 -منم که گفتم به ترکیبش دست نمی خوره فقط دو واحد مجزا تفکیک می کنیم که...
 -بذار فعلا همین جوری بمونه تا چند ماه دیگه. باید یه تصمیمی بگیرم.
 -تا هر وقت که دوست داری فکر کن. می خوام اینجا بمونی؟
 -نه! هم خونه ام چند روز زنش مهمونشه که اومدم اینجا و الا خودم خونه دارم.
 -اگر اینجا می موندی، منم...
 -واسه این همه نزدیک شدن خیلی زوده کیان.
 -چرا؟
 -چون ذهن سیاه من هنوز نتونسته خیلی چیزا رو هضم کنه. اگر امروز اومدم سراغت، واسه این بود که دویدن هات
 دنبال مدت هاست فکرمو مشغول کرده. من از تو متنفر نیستم. دلخور بودم. هنوزم هستم ولی...
 با مکث کوتاهی افزود:
 -اون روز خونه ی سهراب چی کار داشتی؟
 -در مورد مشکل یکی از دوستانم رفته بودم سراغشون.
 -کارت حل شده؟
 -نه. دارم از طریق قانون پیگیری می کنم بلکه بتونم ثابت کنم آدما ی ربا خواری هستن.
 -مدرک داری؟
 -یه چیزایی به دست آوردم.
 -طرف کی بود؟
 -چه فرقی می کنه؟
 -احتمالا ربطی به همسایه بالایی ها ندارن؟
 کیان با نگاه کوتاهی به او آرام گفت:
 -از طریق بهار فهمیدی؟
 -بودنشون اینجا کنجکاووم کرد. نباید می کرد؟
 -خواستم کمکشون کنم ولی نشد. تو چه ربطی به اون آدما داری سورنا؟
 -هیچی. فقط ساسان رفیقمه.
 -آدم درستی نیست.
 -درست و غلط بودن آدما دیگه واسه من فرقی نداره اما واسه تو چرا...
 کیان چشم هایش را ریز کرد و سورنا کاملا سمتش چرخید.
 -دم پرشون نرو. خب؟ مشکل بقیه هم به تو مربوط نیست. خودشون می تونن حلش کنن. اینا یه مشت حروم لقمه ی

عوضی هستن که کسی سنگ جلو پاشون بندازه کله پاش می کنن. تو خودتو بکش کنار. با مکث کوتاهی نگاهش را برگرداند و گفت:

-تو تنها کسی هستی که از گذشته ام و خاطره هام موندی کیان. نمی خوام سر هیچ و پوچ به تار مو از سرت کم شه. نگاه کیان روی نیمرخ او ثابت ماند. سورنا سر برگرداند و چشم به چشم براق و ناباور او دوخت.

-بیشتر هوای خودتو داشته باش.

صدای زنگ در همزمان با پایان جمله سورنا بلند شد. سورنا نفسی گرفت و برخاست اما کیان مقابلش ایستاد و پنجه اش را مقابلش باز کرد. مردمک تیره چشم هایش می لرزید. آرام و پر از حس حسرت روزهای که از دست رفت گفت:

-سال هاس دارم خواب امشبو می بینم سورنا. این که حس کنم هنوز به گوشه ی دلت اسم برادرت هست. برادری که تو همه ی قلبشی.

سورنا کمی نگاهش کرد. حس تند و تیز غریبی گلویش را سوزاند. کیان پر خواهش دوباره گفت:

-بذار شروع کنیم سورنا. هنوز دیر نیست.

سورنا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و پنجه در پنجه او انداخت تا دست های محکم و دلتنگ کیان دور کتف هایش حلقه شود. سال ها بود حسرت این لحظه را می کشید تا مردانه بر شانه او بوسه بزند و برادرانه نامش را تکرار کند.

آخرین جرعه ی لیوان دوغش را سر کشید و عقب تکیه زد.

-فکر کنم این آشپزخونه امشب می دونست من مهمون خارجی از نوع استادش دارم، سنگ تموم گذاشت. غذاش واقعا خوشمزه بود.

کیان با لبخند گفت:

-مهمون خارجی مهم نیست. از خجالت همسایه هات در اومدی!

سورنا تک خنده ای کرد.

-آهان! آره، اونم بود. البته دست پخت مادر بهار خیلی بهتر از این حرفاس.

-این چند وقت که اینجایی هر شب ساپورتت کردن؟

-تقریبا روزی به وعده رو مادرش بهم رسونده.

کیان با کنجکاوی خاصی پرسید:

-بهار میاد پایین؟

-یه بار اون اومد ولی...

مکث کرد و به کیان و چشم هایش نگاه کرد. حس می کرد پشت لحن آرام و لبخندش معنای خاصی نهفته است. با کنایه گفت:

-مهمه مگه؟

کیان لبخندش را پررنگ تر کرد.

-می خوام ببینم میشه به این خانم امید بست باهامون فامیل شه یا نه؟

سورنا پوزخند صداداری زد.

-دلت خوشه کیان.

-دلم خوش نیست. یه جور آرزومه.

-آرزوی تو اینه من این دختره رو بدبخت کنم؟

-چرا بدبخت؟ سورنا تو همون آدمی هستی که عزیز تو اوج درد و غصه اش فقط با دستای تو آروم شد. همون آدمی

هستی که تا ندیدت خدا بهش نفس داد. چرا خودتو خالی از عاطفه می دونی؟

سورنا چشم بست و رو برگرداند. خالی از عاطفه نبود. تمام قلبش خالی شده بود. جای تمام محبت هایی که حقش بود غصه دید و سختی کشید. این سرما میان شعله هایی که تن مادر را سوزاند به قلبش سر کشید و کسی نخواست تا از این یخبندان نجاتش دهد. حالا که عروقتش منجمد شده بود رگ های قلب سرمازده اش را از یک سو بهار می کشید و حسی که می دانست کم کم در وجودش سر برمی دارد و از یک سو هم کیان و این همه سماجت هایش. وحشت داشت از این هجوم ناگهانی میان این حجم نفس گیر و سرد.

با سکوتش کیان آرام گفت:

-می دونم شاید جای گفتنش نباشه ولی سورنا...

با زنگ خوردن تلفنش حرف را قطع کرد. موبایلش را چک کرد و شماره ی خانه را دید. با عذرخواهی کوتاهی از سورنا

جواب داد و دید که نگاه او پی قدم هایش کشیده شد.

-جانم.

راحیل با صدایی لرزان گفت:

-ای وای کیان! کجایی تو؟

با تعجب از این همه نگرانی او گفت:

-چی شده راحیل جان؟

قبل از این که راحیل جواب دهد، صدای فریاد پدر در گوشش پیچید.

-کم کشیدم که تو هم کمر به کشتنم بستی کیان؟ هان؟

چشم های کیان پرید و بی اراده کمی گوشی را عقب نگه داشت. از این همه نگرانی سر در نمی آورد.

-سلام بابا. چی شده؟ من چی کار کردم؟

-کجایی؟

با این همه عصبانیت پدر ترجیح داد فعلا اسمی از سورنا نیاورد.

-خونه یکی از دوستانم. قول شام بهش داده بودم که...

-پاشو همین الان بیا تا از دستت سخته نکردم. پاشو.

-خیلی خب. شما عصبانی نباش انقدر. تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

گوشی را قطع کرد و عقب برگشت. سورنا بی آن که نگاهش کند با لحن تیز و تلخی گفت:

-جرات نکردی اسمی از من بیاری، نه؟

کیان کلافه از این همه آزرده خاطر شدن دست به پیشانی کشید و گفت:

-بابا خیلی عصبانی بود. نمی دونم چی شده که ...

سورنا با همان لحن حرفش را قطع کرد.

-هیچی نشده. شاید آمار غلط بهش دادن که شیطان مجسم خانواده با آبروی صدیق، داره تک پسر همه چی تموشونو

اغفال می کنه.

کیان با اخم و ناراحتی گفت:

-حالمو بعد از شبی که انقدر خوب باهات گذروندم نگیر سورنا.

لب سورنا به حالت تمسخر یه ور شد و برخاست.

-ماشین که نداری، با آژانس برو تا بابات سگته نکرده.

-سورنا! انقدر بابات، بابات نکن.

سورنا یک دفعه منجر شد و سمتش چرخید. باز همان چشم های پلنگی را داشت که قصد حمله ور شدن با زبانش را

دارد.

-پس چی؟ بگم بابام؟ پدر عزیزم؟ نکنه باید اسمشم میاد به خاطر لطفایی که بهم کرده تا کمر دولا شم یا نه قشنگ

ترشو بگم. سجده کنم و بگم خدای بابام شکرت! هان؟

کیان میخکوب شده سر جایش ایستاد و به او نگاه کرد. سورنا با قدم های عصبی بلند فاصله میانشان را تمام کرد و

مقابلش ایستاد. دو انگشت سبابه و میانی اش را مقابل چشم های او تکان داد و پرحرص و بلند عقده اش را بیرون

ریخت.

-دو ساعت! دو ساعت ازت بی خبر مونده کیان. دو ساعت با من بودی، دو ساعت من خواستم. صدای هوار کشیدنش

مثل زنگ ناقوس تو مغز لامصبم کوبیده شد. هر موقع اسم من اومد داد کشید. دستشو بلند کرد. مثل یه گوشت قربونی

این ور اون ورم انداخت تا نبینتم. دو ساعت بی خبری از تو دیوونه ش کرده، منو بیشتر از بیست ساله نخواسته، چون

عشق جوونیش منو نخواسته. چون تو اوج بچگی که زدم گلدون محبوب خاله مو شکوندم تا درد بی مادریم آروم شه مثل

سگ خونه اش پرتم کرد کنج خونه یه آدم دیگه که چی؟ که اشک اون زن چکیده بود. همون که یه گوشه ی چادر

بدبختی رو چهار میخ بالای سرم نگه داشت. راحیل اندازه بابا مقصر تمام این روزهای تموم نشدنی منه.

دست میان موهایش کشید و سایه خشمش را با عقب کشیدن از سر او برداشت. قفسه ی سینه اش تند تند حرکت می

کرد. سنگینی این حرفا اندازه ی یک دوی ماراتون انرژی اش را گرفته بود. سال ها بود با این قلب پر، روزها را دنبال

خود می کشید. آزرده بود. گاهی کم می آورد. کم آورد که شد سایه ای از یک نام سیاه. چشم از چشم های خسته و

حسرت زده و نگران کیان برداشت. رو چرخاند و صدایش پایین تر آمد.

-اگه یه روز از این بیست سالی که سهم من شدو تجربه می کردی شاید امروز انقدر فداکاری نمی کردی. مقابلم نمی

ایستادی و حرف از برادری نمی زدی.

کیان شانه اش را لمس کرد اما تا خواست حرفی بزند سورنا خودش را عقب کشید و گفت:

-برو کیان.

کیان آرام گفت:

-این که کی مقصر تمام اون بدبختیا بود به من و تو کمک نمی کنه سورنا. فکرش فقط از هم دورترمون می کنه اما الان مطمئنم یه اتفاقی افتاده که بابا انقدر نگران شده و زنگ زده. بابا یه بار سخته کرده. کم مونده بود نصف تنش لمس شه.

سورنا با حرص گفت:

-به خاطر من نبوده که دلم براش بسوزه.

کیان دور زد و مقابل او ایستاد. با حیرت گفت:

-دلت بسوزه؟ یعنی نهایت محبتت اینه که دلت واسه ش بسوزه؟

-اینم از صدقه سر نونیه که از دست عزیز خوردم.

-منی که نون بابای بی رحمتو خوردم چرا دلم واسه داشتنت پر پر می زنه و از همه چی می گذره؟ چشم های سورنا تیز شد و گردن کشید.

-به خاطر من از کدوم داشته ت گذشتی؟ تو خوب می تونی تظاهر کنی، درست مثل راحیل.

شدت ضربه آن قدر زیاد بود که پلک کیان پرید و ناباورانه تکرار کرد:

-تظاهر؟

سورنا چشم بست و با سر به در خانه اشاره زد.

-برو نذار این گند بیشتر هم بخوره. برو بابات سخته می کنه الان.

کیان سری تکان داد و زمزمه وار و آزرده گفت:

-حقا که پسر همون پدری سورنا. بی رحم و مستبد!

جلو رفت و انگشتش را محکم روی سینه او کوبید و با تحکم افزود:

-اما بهت ثابت می کنم که تمام عمرتو اشتباه کردی.

سورنا چشم در چشم او گفت:

-اشتباهمو بهم ثابت کن بعد به جای برادر، پیش مرگت میشم.

کیان عقب رفت و با حرص گفت:

-اون مغز و قلبت اون قدر از کینه پر شده که حرفاتم با محبت غریبه. همش بوی تلافی میده. تو این بازی عمر همه داره

از دست میره. من پیش مرگ نمی خوام. پشت می خوام. برادر می خوام. تو رو می خوام لعنتی. اینو تو کله ت فرو کن.

قدم قدم عقب رفت. زیر لب خداحافظی کرد. قدم هایش سرعت گرفت و از خانه بیرون زد. سرش اندازه کوه شده بود و

دلش میان تمام حس های بد دنیا معلق! دست مقابل اولین ماشین بلند کرد. همیشه زود قضاوت کردن ها زندگیشان را

به بازی گرفته بود.

تا وارد خانه شد، حاجی از جا بلند شد اما صالح مقابلش ایستاد.

-بشین داداش. چرا این جووری می کنی؟

حاجی دست برادرش را انداخت و سمت کیان رفت که هنوز سر جایش ایستاده بود. مستقیم مقابلش ایستاد. چهره ی

سرخ پدر حکایت از فشار عجیبی بود که تحمل می کرد. انگشت مقابل چشم های ساکت او بالا گرفت و گفت:

-تاوان چپو از من می گیری؟ این همه عذاب دادن من چه لذتی واست داره؟

کیان سعی کرد آرام باشد. نیمی از صبر و تحملش را حجم حرف های سورنا گرفته بود.

-به جای این که مثل همیشه قبل از اثبات جرم مجازات کنی، بگید چی شده؟

صدای فریاد حاجی چون عمود بر فرق سر کیان کوبیده شد.

-مثل اون بی پدر با من حرف نزن کیان. به چه زبونی بهت بگم بی دردرس برو و بیا. کم دردرس باش. لنگه اون از خدا بی خبر نشو. واسه همه عمرم و اندازه جد و آدام از دستتون کشیدم. بسم نیست؟

قلب کیان تا گلویش بالا آمد. کیفش از دستش روی زمین افتاد و با چشم هایی کبود گفت:

-تا کی من قراره چوب صلاح دیدهای شما رو بخورم و متهم شم؟

چشم های حاجی مثل دو گوی آتشین شد اما تا خواست باز هوار بکشد صالح پیش آمد و او را عقب کشید.

-برادر من، عزیز من، آدم دل نگرانیشو این طور بروز نمی ده. خدا رو شکر که خبر کذب بوده.

کیان کمی هوشیار شد. نگاهش از پدر کنده شد و سمت عمو چرخید. حاجی با حرص گفت:

-عوض دل نگرانیهامو می بینی که مقابلم سینه سپر کرده و حرف از اتهام می زنه.

کیان نفسی گرفت و گفت:

-قرار نیست بفهمم چی شده؟

حاجی عقب رفت و روی مبل نشست. صالح نگاهی به مرد جوان کرد و گفت:

-به ما یعنی به بابات سر شب زنگ زدن که با همکارت تصادف کردید تو خیابون!

نگاه نگران کیان سمت رنگ ملتهب پدر چرخ خورد و سریع پرسید:

-کدوم همکارم؟

-معینی! سر اولین پیچ خیابون دوم دانشگاه ماشینش به طرز فجیعی چپ کرده.

مکت کرد و با تردید افزود:

-البته شواهد خبر از عمد میده.

پاهای کیان سست شد. تا وقتی دانشگاه بود معینی هم بود. غیر قابل باور بود. اصلا چرا؟

-یه سری از دانشجوها گفتن قرار بوده با هم برگردید. ماشین تو هم تو پارکینگ دانشگاه بود. گوشیتم که مرتب می گفت امکان دسترسی نیست. خلاصه که مریدیم و زنده شدیم پسر. جسد های داخل ماشین هم از شدت سوختگی انگار قابل تشخیص نیست و...

کیان دست روی دهانش گذاشت و ناباورانه به صالح خیره ماند. معینی؟! درست بود. قرار بود برای تحقیق روی یکی از موضوعات مورد بحث و تردیدی که پیش آمده بود به پایگاه بروند اما با تماس سورنا کلا فراموش کرد. بعد هم که گوشی را برای راحتی بیشتر و گپ زدن با سورنا تا قبل از شام خاموش کرد و حالا می دید چه فاجعه ای رخ داده است.

هنوز درخودش بود که لیوان شربتی مقابل چشمش آمد. سر بلند کرد که راحیل با نگرانی گفت:

-یه ذره بخور عزیزم.

دست راحیل را رد کرد و بلند شد.

-کجا؟

جواب به راحت داد اما تا خواست بیرون برود صالح دستش را گرفت.

-کجا میری عمو جان؟

-برم ببینم سر رفیق بدبختم چی اومده؟

-الان؟

اشاره ای به پدرش کرد که هنوز حالش بد بود. نگاه کیان به سمت پدر برگشت که صالح آرام گفت:

-به جون خودت قسم داشت سگته می کرد. یه کم درکشون کن.

چه کسی او را درک می کرد؟ حال بدی داشت. خیلی بد! سری تکان داد و سمت اتاقش برگشت. فکر می کرد بعد از سال ها رنگ آرامش می بیند، اما انگار بدبختی قرار نبود دست از سر دنیایشان بردارد. با همان لباس ها روی تخت افتاد و با دو دست پیشانی دردناکش را فشرد. مغزش در حال انفجار بود. حرف های سورنا سردمدار تمام عذاب هایش بود و حالا ته قلبش برای فاجعه ای که رخ داد می سوخت. آهی کشید و سر به بالش فشرد. دنیا داشت آن قدر تنگ می شد تا آرزوی رفتن به قبر را کند. تلفنش را برداشت و شماره چند تن از همکارانش را گرفت. همه با شنیدن صدایش نفسی از سر آسودگی می کشیدند اما برای کیان حقیقت و کذب مرگ معینی مهم بود که متاسفانه حقیقت داشت. انگار فقط صدای انفجار آن باک بنزین از گوش های او دور مانده بود.

با ضربه ای که به در اتاق خورد، بی حوصله نیم خیز شد. صالح داخل آمد. کیان به احترامش کامل برخاست که عمو دست بالا گرفت.

-راحت باش عمو جان.

کیان نفسی بیرون فرستاد و سر جایش نشست. دست میان موهایش کشید و آرام گفت:

-عمو می دونید درست چه اتفاقی افتاده؟

صالح روی مبل گوشه اتاق نشست و سر تکان داد.

-نه پسرم. فقط مامانت به من زنگ زد و گفت چه خبری بهشون دادن. منم بلافاصله خودمو رسوندم. تنها امیدی که

داشتیم اشتباه کرده باشن شهادت دو سه تا از دانشجویهای خودت بود که با یه موتور سوار رفتی و الا بقیه می گفتن

قرارتون با همکارت حتمی بوده چون سر کلاس اعلام کردی مجبوری زودتر بری.

کیان شقیقه هایش را فشرد و سرش کمی خم شد.

-با سورنا بودم. گفتم اگه الان بابا بفهمه بدتر می کنه. این بود که...

صالح میان حرف او سمتش خم شد و گفت:

-بابات انقدر حالش بده چون تهدیدش کردن بابت یه پرونده...

سر کیان با خستگی بالا آمد و پوزخندی زد.

-از موقعی که من یادمه بابا و زمزمه های تهدید همراه کارش بوده. حرف تازه ایه که بخواد رنگشو پیرونه؟

-بی انصافی نکن پسر جون. هر بار تن و بدنش لرزیده ولی حکم به ناحق نداده!

-چه فایده داره وقتی زندگی خودش و بچه هاش بی جرم، مجازات شدن. بابا اول مقابل ما مسوول بود، نه کارش. اینو

همون دینی گفته که قبولش داره. همون خدایی گفته که برایش نماز می خونه و تو اوج مریضی روزه می گیره. بابا همه چیو فدا کرد تا وجدان کاری و ظاهر دینیش حفظ بشه. حالا تازه یادش افتاده نگران باشه.

-نه خیر. انگار تو امشب خیلی عصبانی هستی.

-نه عمو. عصبانی نیستم. پرم. تا خرخره پرم که چوب دو سر طلا شدم. همه فکر می کنن خیلی خوشم. خیلی راحتتم.

سورنا فکر می کنه من حق محبت پدری اونم خورده ولی نمی دونه منم تو کم هوایی محبت خفه شدم تا مجبور شدم سر خودمو گرم درس و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه کنم.

صالح سری تکان داد و با لحن پر تاسفی گفت:

-مشکل اینجاست که تو این خانواده کسی به دیگری حق نمیده. واسه همین حرفاتون همه تکرار میشه.

-وقتی بزرگ تر یاد نده که حرف همو بفهمیم، قراره از کی یاد بگیریم عمو؟

-تو بچه نیستی کیان. تحصیلکرده و نابغه این مملکتی. یه دنیا اسمتو می شناسن و دنبالتن. انقدر عامی و سطحی حرف نزن و تصمیم نگیر.

نفس پر حسرتش را بیرون داد و آرام گفت:

-کاش نبودیم عمو. کاش یه خانواده در سطح و شعور اجتماعی و موقعیتی بالا نبودیم، عوضش کنار هم بودیم. اینا اون خلاء عاطفی ما رو پر نکرد و نمی کنه. فقط حسرتامونو بیشتر می کنه.

صالح بلند شد و دست روی شانه ی او زد.

-امشب خیلی خسته ای. یه ذره استراحت کن. فرصت برای حرف زدن زیاده. انگار پلیس هم می خواد یه صحبتی باهات داشته باشه.

لبخند کم جانی به نشانه ی احترام زد. صالح که بیرون رفت ترجیح داد دوش بگیرد. هر چند که هیچ پاک کننده ای این غبار سنگین را از دلش پاک نمی کرد.

مادر چادرش را مرتب کرد و دوباره پرسید:

-مطمئنی نیای؟

خودش را باز با اتوی لباس ها سرگرم کرد و گفت:

-آره مامان. شما برو. نگران هم نباش. یه امروز خونه ام، می خوام استراحت کنم. اصلا شاید فردا، پس فردا بهروز بیاد. اگه بیاد کلا این هفته رو مرخصی می گیرم.

لبخند به لب مادر آمد و ذوق به چشم هایش، دستی به سمت آسمان برد و آمینی گفت. بهار با گفتن به خاله سلام برسون ترغیبش کرد زودتر برود. مادر کنار در مکث کرد و سمت او برگشت.

-راستی بهار انگار پسر حاجی هنوز پایینه، نه؟

بهار جا خورد و به در تکیه داد.

-نمی دونم. تا دیشب که واسه ما شام فرستاد، بود دیگه. چطور؟

-تا وقتی هست تو حیاط نرو مامان جان. درست نیست.

بهار وا رفت و رسماً قلبش کنده شد اما سعی کرد لب و لوچه اش آویزان نشود. لبخند زورکی زد و گفت:
- کاری بهش ندارم.

- می دونم عزیزم. گفتم بدونی فقط...

در واقع منتظر بود بهار چشمی بگوید تا با خیال راحت برود. بهار سعی کرد حساسیتی ایجاد نکند و گفت:
- نگران نباشید. راستی مامان شام هم درست کنم تا میای؟
مادر لبخند زد.

- نیکی و پرسش؟ البته شاید مراسم مولودی تا بعد از ظهر بیشتر نباشه و زودتر بیام.

- ولی من غروب مواد کتلتو آماده می کنم تا شما اومدی سرخشون کنم. تردش خوشمزه تره تا نرم شه.

لبخند پر مهر مادر وسعت گرفت و صورت دختر جوان را بوسید. دستت درد نکنه ای گفت و خداحافظی کرد. انگار کم کم باید مهیای دل کردن از ناز دانه اش می شد. اصلاً نمی دانست می تواند دوری او را تحمل کند و دست تازه از راه رسیده ای بسپاردش یا نه! دیگر غافل ماند از این که بهار پخت و پز را برای به رو کشیدن کدبانو گری اش به میان نیاورد بلکه می خواست از زیر چشم گفتن فرار کند. وقتی مادر در پایین را بست نفسی گرفت و داخل آمد. سریع لباس های اتو شده را مرتب و جا به جا کرد. نگاهی به ساعت انداخت. تازه دو بعد از ظهر بود. کاش جمعه بود و سورنا خانه می ماند. دلش مثل یک مغناطیس عجیب سمتش کشیده می شد تا پیرسد چرا از شب قبل راه های تماس را قطع کرده است. تلفنش را برداشت و شماره اش را گرفت اما مثل تمام دیشب اپراتور خاموشی دستگاه را اعلام کرد. آهی گفت و لب تخت نشست. از لا به لای پرده آفتاب گرم اواخر شهریور سر می کشید. زهر گرما کمتر شده بود اما هنوز پا بر جا بود. دلش برای حیاط پایین غنچ رفت. شاید هم دلش دروغ می گفت و هوای دیگری در سر داشت. خاک بر سری نثار بی جنبگیش کرد. دو هفته نبود سورنا زیر پایشان بود و او هوا در سر می پروراند. عادت کرده بود به شنیدن صدای موتوری که شب ها گوشه حیاط خاموش می شد و گاهی نگاه یواشکی اش با برق چشم های او شکار می شد. بی اراده قلبش به تپش افتاد. یاد حرف سورنا و علاقه ای که از آن دم می زد افتاد. هر چند خودخواهی محضش را به رویش آورد و گفت اگر می تواند نگهش دارد اما هنوز خودش هم نمی دانست چه می خواهد. هنوز هیچ چیز از آدمی که یک شهر پشت سرش حرف و حدیث می گفتند و البته پرش هم به بال و پر ظریف دختر جوان گرفته بود، نمی دانست. اصلاً نمی فهمید چرا باز به او اطمینان کرد و...

برای فرار از فکر و خیال بلند شد و پرده را کنار زد. یک دفعه چشمش به موتور او گوشه حیاط خورد. چشم هایش گرد شد. این فکر از سرش گذشت که یعنی او نرفته است؟ شاید هم موتور خراب بود. گوشه لبش را به دندان گرفت. عذاب وجدان داشت اما حسی قوی تر باعث شد لباس مناسبی بپوشد و کلید را بردارد. تند تند از پله ها پایین رفت. تلفن را هم برداشت که اگر مادر تماس گرفت گوشی دستش باشد. وارد حیاط که شد قلبش با شدت هر چه تمام تر می کوبید. نفس عمیقی گرفت و به سمت حیاط اصلی رفت. موتور سورنا همان جا بود. در کمال تعجب دید سویچ هم روی موتور است. لب بالا کشید و سمت خانه چرخید. نمی دانست جلو برود و در بزند یا نه. به سمت پنجره ای رفت که قبلاً از آنجا او را دیده بود اما با پنجره بسته و پرده ای که پشتش آویزان بود رو به رو شد و دست و پایش شل شد. اثری از آثارش نبود. با شجاعت بیشتری چند پله ی کوتاه مقابل ساختمان را بالا رفت و کمی گوش داد اما صدایی هم نمی آمد. ای بابایی گفت

و خواست برگردد اما محکم به شخصی که پشت سرش بود خورد. بینی اش در اثر برخورد آن قدر درد گرفت که به جای جیغ غافلگیر شدن، آخ بلندی بگوید و عقب برود. سورنا آرام گفت:

-یه ربه تو نختم. دنبال چی می گردی دور و بر این خونه؟

سر بلند کرد. خواست جوابی بدهد اما با دیدن رنگ و روی پریده و حال آشفته او خشکش زد. سورنا با سکوت او دستش را از روی صورتش پایین کشید و با همان لحن آرام گفت:

-چیزیت نشد؟

بهار به خودش آمد. دستش را عقب کشید و خودش هم قدمی پس رفت.

-خوبم. اتفاقی افتاده؟

سورنا با خستگی سر تکان داد.

-مامانت نیست که اومدی پایین؟

-نه. خونه... .

مکت کرد و یک مرتبه تغییر عقیده داد.

-یعنی خوابه.

سورنا با لحن غمگینی گفت:

-تو هم برو بغلش کن و بخواب.

آن قدر پر حسرت زمزمه کرد که بهار حس کرد دلش را به ناخن کشیدند. سورنا نگاهش را از او گرفت و سمت خانه رفت. قبل از وارد شدن گفت:

-هر چند که می دونم نیست و دروغ گفتم، ولی برو خونه تون بهار.

هنوز در را نبسته بود که بهار با لحنی که خودش هم نمی دانست دلوپس است یا کنجکاو پرسید:

-ولی تو یه چیزیت هست!

سورنا به در تکیه داد و نگاهش کرد.

-مهمه؟

بهار بی حواس سر تکان داد.

-چی؟

-این که خوب باشم یا بد؟

بهار سکوت کرد و پوزخند سورنا تکرار شد.

-برو. نگران همسایه تم نباش.

بهار سر تکان داد و عقب رفت.

-باشه. هر جور راحتی.

اما باز صدای او مانع شد.

-دلم می خواست نگران باشی.

بهار ایستاد. انگار بغض داشت به لایه های درونی احساسش سر می کشید. امروز این مرد چه مرگش بود که این قدر مظلوم شده بود؟ همان طور که نگاهش می کرد سورنا از در فاصله گرفت و نزدیکش ایستاد.

-دلم می خواد یه ذره باهات حرف بزnm. می مونی؟

آن قدر لحنش معصوم بود که ناخودآگاه یاد پسر بچه های مغموم می افتاد نه یک مرد با آن هیبت. بی اختیار سر تکان داد و لب هایش تکان خورد.
-باشه.

سورنا دستش را گرفت و تا او خواست عقب برود نگاهش داشت.

-بیا بریم یه جا رو نشونت بدم.

کمی ترسید. سابقه درخشانی از او ندیده بود، اما وقتی سمت پله ها راه افتاد تعجب کرد. به سمت پشت ساختمان و پله های زیر زمین رفت. قسمتی از یک پنجره ی بزرگ شکسته بود. متحیر از رفتار عجیب سورنا دنبالش کشیده شد. زیر زمین بیشتر شبیه پیلوت بود. نهایتاً چهار پله می خورد به همین خاطر پنجره ای که شکسته بود شبیه در کوچکی بود که می توانستند به راحتی داخل شوند. سورنا اول خودش رفت اما بهار ترسیده بود و عقب ایستاد. سورنا دستش را رها نکرد و با لحن پر خواهشی گفت:

-نترس بهار. بیا می خوام اینجا رو ببینی. می خوام همه چیو ببینی!

با تن و بدنی لرزان پشتش کشیده شد اما همین که در فضای سیاه و تاریک زیر زمین قرار گرفت انگار دستی قوی دور گلویش پیچیده شد. روی دیوارها رد گذر زمان و کهنگی افتاده بود. انگار این قسمت از خانه هیچ ربطی به آن خانه ی تمیز بالا نداشت. از آن بدتر دوده هایی بود که روی دیوارها و وسایل را گرفته بود. چشمانش کمی به کم نوری خو گرفت که تشخیص داد قسمت هایی از دیوارها عجیب تر هستند. انگار جسم سنگینی را به دیوار کوبیده و جایش مانده بود. نفهمید چرا دلش ریش شد. نگاهش را برگرداند. دنبال سورنا چشم چرخاند. گوشه ای روی تلی از وسایل نشسته بود و پارچه ای آبی رنگ دستش بود. یک فندک هم در دست دیگرش باز و بسته می شد و نگاهش به رو به رو ثابت مانده بود. نگاهی به بهار انداخت و آرام و گرفته گفت:

-این جا همون جاییه که شاهده سوختن تمام بچگی من شد.

چشم های بهار به چهره پریشان او چسبید. دست به صورتش گذاشت و با لحنی پر درد ادامه داد:

-جلو چشمم، درست از دریچه همون شیشه ای که شکست، سوختن مادرمو تماشا کردم. می سوخت. می سوخت و من لال شده بودم. داد می کشید و من درد می کشیدم. جای تنش روی دیوارای این ویرونه موند و من جون دادم. وقتی بقیه رسیدن مادرم مقابل چشمام وسط این ویرونه تن به زمین می کشید. هر هر می کرد و از دهنش دود بیرون می زد. سرش میان دست هایش فشرده شد و نالید:

-من فقط پنج سالم بود.

لرزه ای عجیب به تن بهار افتاد. با چشم هایی فراخ در و دیوار آن خانه ی وحشت و مرگ را نگاه کرد و عقب رفت. پایش به وسیله ای گیر کرد و زمین خورد. سورنا خط نگاهش سمت او برگشت و بی مکث بلند شد. زمزمه کرد "بهار!"

دختر جوان گریه اش گرفت و به شالش دست انداخت. باورش سخت بود، اما انگار تمام آن صحنه ها مقابل چشم های او هم تکرار شده بود.

لیوان آب را مقابلش گرفت و خودش پایین پایش نشست.
-بهتری؟

بهار جرعه ای از آب را خورد و لیوان را کنارش گذاشت. سورنا آهی کشید و بلند شد.
-نمی دونم چرا تو رو بردم تو اون خراب شده. آرش حق داره میگه یه موقعایی همچین می زنه به سرت که...
بهار آرام گفت:

-ماجرای فوت مادرتو شنیده بودم اما امروز حسش کردم.
سورنا کنار او روی پله نشست و با صدای تحلیل رفته ای گفت:
-حس نکردی چون ندیدی. حتی باورشم هنوز سخته. تموم اون ثانیه ها، لحظه ها تو مغزم ثبت شد. دیوونه ام کرد، ولی کاش همه چیز به همون کابوسا ختم می شد. یه وقتایی آرزو می کنم کاش منم یهو مثل مادرم می سوختم و تموم می شد ولی زمین و زمان نقره داغم کردن.

بهار با تکیه به نرده ها سمت او برگشت و زانوهایش را بغل گرفت.

-تو چرا پیش بابات و خاله ت نمودی؟

-چون زیادی بودم.

بهار اخم کرد.

-این که مزخرفه! هیچ بچه ای واسه پدر و مادرش اضافه نیست حتی اگه بدترین باشه.
-واسه پدر و مادر آره ولی واسه زن بابا و یه پدری که تمام هم و غمش پرونده هاشه نه! نیست!
-شاید تو اشتباه می کنی؟

-اگرم اشتباه بود، گذاشتن اشتباه بمونه.

-آخه چطور ممکنه؟

سورنا با خستگی نگاهش کرد.

-مامانت نیاد دنبالت بگرده؟

بهار سرش را بالا انداخت. سورنا نفسی گرفت و گفت:

-حوصله داری از اول برات تعریف کنم؟

بهار با اشتیاق نگاهش کرد اما این را هم می دانست او آزرده خاطر می شود. به همین خاطر گفت:

-اگه آزارت میده، نه والا آره!

سورنا دست هایش را پشتش گذاشت و سر به روی آسمان بلند کرد.

-اولین باره دلم می خواد هر چی تو دلمه بریزم بیرون. شاید واسه این که دیشب باز حس کردم سرکوب و سر خورده

شدم.

بهار ساکت ماند تا او شروع کند.

-تا اونجایی که یادم میاد میاد خانواده آروم و تقریباً خوشبختی بودیم. چیزی کم نداشتیم البته جز بابامونو. چیزی نمی دونستیم جز رفتن به پارک و بازی با دوستانمون. کلی اسباب بازی داشتیم که سرمونو گرم می کرد. مگه یه بچه چی می خواد جز اینا؟ هیچی! اما کم کم با کمرنگ شدن بابا و سفرای کوتاه و بلندش، نبودنش عادت شد و دلتنگی و بهونه گیری هامون بیشتر. اوایل که نق می زدیم به جون مامان، دست به سر و گوشمون می کشید و می گفت بابا رفته واسه کار. به خاطر ما دور مونده. آرومون می کرد اما اینا همش واسه یه مدت کوتاه بود چون بعدش حس کردم مامان هم کم کم داره رنگ عوض می کنه. بازم تا یه مدت یواشکی گریه می کرد. پیش عزیز و دوستش درد و دل می کرد. درد و دل می کرد اما بازم پیش ما حرفی نمی زد. نمی دونم دوستش چیا بهش می گفت، اما به چشم می دیدم که به هم می ریزه. ازش خوشم نمی اومد. کیانم خوشش نمی اومد ولی مامان گفته بود مبادا به بابا حرف بزیم. مام بابا رو می شناختیم که اگه چیزی برخلاف میلش باشه چه آشوبی به پا می کنه. بنابراین مثل بره اطاعت کردیم و ساکت موندیم. هر موقع بابا نبود رفت و آمدای اون زن بیشتر بود. خوب یادمه یه روز صبح با صدای گریه ی مامان از خواب بیدار شدم. هراسون دویدم بیرون بینم چی شده که دیدم تلفنو کوبیده زمین. انگار اون تلفن که متلاشی شد تمام زندگی ما هم از هم پاشید. دیگه مامان زیر لب حرف نمی زد. جیغ می زد. خودشو می زد. ما رو می زد. عزیز سرش داد و بیداد می کرد که خجالت بکش. ده ساله داری با پدر این بچه ها زندگی می کنی! اما آتیش مامان با این حرفا خاموش نمی شد. انگار داشت شعله ور تر می شد. من بیشتر خونه بودم و شاهد دعواها و جدل ها چون کیان کلاس اول بود و مدرسه می رفت. از اون طرفم کلی کلاس اضافه و ورزشی داشت. منم داشتم اما خیلی کمتر. نهایتاً دو سه ساعت در روز بود و باز برمی گشتم خونه. یه روز بعد از این که کیان رفت مدرسه منم طبق معمول با صدای داد و بیداد بیدار شدم اما این بار صدای بلندتر مال بابا بود که اصلاً نمی دونستم کی برگشته! به جای این که خوشحال باشم از ترس می لرزیدم. بابام خوب بود ولی زود جوش می آورد. در عوض مامان ساده تر و بسازتر بود. با همون عقل خامم می دونستم ماجرا اون قدر بزرگ هست تا مامانو به این حال و روز بندازه. بابا اومد و من پشت دیوار پنهان شده بودم. البته اگر منو هم می دیدن اون قدر عصبانی بودن که اهمیت ندن. میون دعواهاشون حرفای عجیب می شنیدم. حرف از خیانت! اسم خاله راحیل می اومد. نمی تونستم اینا رو به هم ربط بدم. اصلاً معنیشو نمی دونستم. حالا که خوب فکر می کنم می بینم هیچ کدوم از شک های مامان اشتباه نبود. میون حرفاشون فهمیدم بابا تو سال های قبل خاله مو دوست داشته ولی از بچگی اسم بابا و مامانم روی هم بوده و از این مزخرفات که عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو آسمونا بستن. بابا تو خفا یه کم مخالفت می کنه، اما بابا بزرگم اون قدر مستبد بود که بچه ها جرات نکنن بهش حرف بزnen. به جای این که ازش محبت بگیرم، همیشه ازش می ترسیدم و فراری بودم. عاقبتم با مامانم ازدواج می کنه. مامان در جریان بود که بابا از راحیل بدش نمی اومد اما باهاش کنار اومد. زمان ازدواج فقط شونزده سالش بود. دو سال بعد هم که راحیل ازدواج می کنه همه چی فراموش میشه اما به خاطر نازا بودن راحیل طلاق می گیره و درسشو ادامه میده. همزمان با تحصیل دانشگاهی راحیل تو کرمان، بابا هم برای گذرونندن کار آموزش رفت کرمان و دقیقاً قصه از همون جا شروع شده بود. دعواها دیگه تمومی نداشت. بابا یه کمی داد و بیداد کرد و رفت. رفت و مامانم قسم خورد آبروشو می بره، ولی خودشو بدبخت کرد. مامان ساکت شد. فکر می کردم آرامش

برگشته اما به خوش خیالی و رویای بچگونه بود که با کابوس تموم شد. باز به صبح دیگه شروع شد. به صبح سیاه تر از شب. مامان میون به اتاق پر دود با رنگ و رویی پریده و چشمایی سرخ، به ور روی تخت خوابش افتاده بود. بهار هاج و واج نگاهش می کرد. سورنا به فندق میان دستش نگاه کرد. فندق را باز کرد. شعله ای آبی بالایش رقصید و در چشم های غمزده او زبانه کشید. آرام تر زمزمه کرد:

-مامانم، الهه ی پاکی زندگیم میون دود غرق بود و بابام اسطوره ی زندگی هر پسر بچه ای میون خودخواهی هاش. چشم بست و فندق را میان مشتش فشرد.

-از همون روز مرگ تدریجی بچگی های منم شروع شد.

-از همون روز مرگ تدریجی بچگی های منم شروع شد. کسی اهمیت نداد جز عزیز. اولین کسی که دید و فهمید مامان بین دود و اعتیاد ناگهانی غرق شده من بودم. بعدم رفتم به کیان گفتم. اونم باور نمی کرد. مشام ذهنمون قوی تر از بویایمون بود. فهمیدیم اوضاع خیلی خرابه. رفت و آمد دوست مامان کم و کمتر شد تا جایی که کلا قطع شد. انگار تو همون مدت زمان کوتاه بلایی سر مادرمون اومد که مصرفش بالاتر از حد معمول رفت. کیان از همون اولش گفت به بابا میگم ولی به کتک مفصل از مامان خورد. من کوچیک تر بودم. بیشتر ترسیده بودم ولی پیش خودم می گفتم خب بابا بیاد که بدتر میشه. عقلم نمی رسید اگر همون اول می فهمید بهتر بود. خلاصه بعد از فهمیدن عزیز، به روز کیان هم زنگ زد و به بابا گفت که چی شده. به چند ساعت نرسید اومد خونه. درست همون موقع هم مامانم میون دود و دم دنیای خودش غرق بود. بوی گند تعفن زندگیمونو برداشته بود. بابا داد کشید اما مامان در سکوت مطلق تماشاش کرد وقتی هم بابا خسته شد فقط گفت "تقاص خیانتتو ازت گرفتم" ولی با اون کارش اول خودشو نابود کرد بعد ما رو. بابا جلوی چشم ناباور ما از خونه بیرونش کرد. وقتی تلفنی با عزیز حرف می زد شنیدم که گفت باید تنبیه شه، ولی ازش بچه دارم. ولش نمی کنم. با همین دلیل و استبداد مسخره جدا شدن. بابام باید می رفت دوره شو تموم کنه. واسه همین ما رفتیم خونه عزیز. حال مامان خیلی بدتر بود. بیشتر از اون چه ذهن کوچیک من بتونه درک کنه بد بود. خنده دار بود. مسخره بود. بابا می اومد و می رفت. سر می زد. تامینمون می کرد. حتی مامانو هم رها نکرد ولی ... زمزمه های دور و اطراف به گوشمون رسوند که بابا می خواد با راحیل ازدواج کنه. دیگه مامانو نمی شد کنترل کنی. راحیل برگشت تهران. هر چی اون انکار می کرد مامان بیشتر شلوغ کرد تا این که بابا هم اومد و جلوی همه داد زد که اصلا راسته. می خواد چی کار کنه؟ مامانم نگاهش کرد. ساکت! با بغض اما به بغض پرنفرت. گفت خودشو می کشه اما بابا باز بی خیال ول کرد و رفت. راحیل می خواست به مامان نزدیک شه اما مامان پشش زد.

مکث کرد. چشم هایش به دریچه ای شکسته از زیرزمین چسبید. بهار به وضوح دید باز حال و هوایش تغییر کرد. دستش بی اختیار پیش رفت و روی مشت گره کرده او نشست. چشم های سورنا بسته و دست او را محکم نگه داشت. انگار فشار عجیبی از درون به فروپاشی نزدیکش می کرد. دست بهار درد گرفت اما تکان نخورد. انگار در آن لحظه معنای هیچ چیز جز سنگ صبور شدن را نمی دانست. سورنا با صدایی دو رگه ادامه داد.

-اون قدر مواد روی ذهن و مغزش تاثیر گذاشت که اون روز صبح بعد از یه دعوی مفصل با راحیل رو به من و کیان داد کشید قاتلش خواهر خودش و پدر ماست و بعدم که ... من خواب بودم که حس کردم یه اتفاق بد افتاده. همه خواب بودن. سر ظهر بود. مامان نبود. اومدم پایین. درست پشت همین دریچه ایستادم. دیدم نفت ریخت رو خودش. برنگشت نگام کرد. گریه می کرد. صدام بند اومده بود. یه فندق طلایی دستش بود پرت کرد طرفم. انگار می خواست برم اما سر جام وایسادم. گریه می کرد. حالش خوب نبود. اشکام می ریخت. با چشم صداش کردم. التماسش کردم، ولی نمی دید. منو ندید. کبریت دستش بود. خودش گفته بود خطرناکه ولی...

دست بهار را رها کرد و با حالتی وحشت آور از جا بلند شد.

-یهو گر گرفت. سوخت. می چرخید. نعره می زد. به در و دیوار می خورد. لباساش تیکه تیکه می افتاد زمین.

بهار با بغض دستش را کشید و نگهش داشت. سورنا مکث کرد. نگاهش کرد. چشم هایش دود زده بود. چشماش هنوز یادمه بهار. تا موقعی که از اون زیر زمین کشیدنش بیرون زنده بود و چشماش به همین دریچه چسبیده بود. به جایی که من وایساده بودم. مادرم مرد. جلوی چشمای من. به خاطر خودخواهی بابام. به خاطر کینه ی شیلا.

سرش درد می کرد انگار هر کلمه ای که می گفت پتک می شد و بر فرق سرش فرود می آمد. انرژی اش تمام شد اما نفرتش پررنگ تر به چشم می آمد.

-اصلا یادم نیست نفس می کشیدم یا نه! روزای بعد از اون چطور سپری شد. انگار هرم آتیشی که تو تن مامان بود به تن منم خورده بود. می سوختم. شب و روز تو تب و ترس و وحشت و کابوس می سوختم. از بابام بدم اومد. از راحیل بدم اومد. آرزوی مرگ دوست مامانم داشتم ولی بازم هیچی نمی فهمیدم. روزهام پر بود از سکوت و شب هام گریه و جیغ و داد و ترس از کابوس. تنها کسی هم که می تونست آرومم کنه کیان بود. اونم تو همین خونه، تو خونه عزیز. نمی دونم چند وقت گذشت ولی حس کردم رفتار راحیل باهامون عوض شده. به خصوص با بابام. مامانم که مرد انگار بابام خیالش راحت شد و برگشت تهران. می گفت کاراش تموم شده و می تونه همین جا کار کنه ولی من باور نمی کردم. با راحیل حرف نمی زدم. بدم میومد تو خونه مون بود. زیادی به بابام نزدیک بود. یه شب از خواب پریدم. یه سال بود از مرگ مامانم گذشته بود. اون شب نمی ترسیدم فقط حس بدی داشتم. رفتم طرف اتاق خواب پدر و مادرم که ... دست به صورتش کشید و بلند شد.

-هیچ بچه ای نمی تونه اون قدر زود جای خالی مادرشو پر ببینه. مخصوصا با کسی که فکر می کنه تو مرگش مقصره. انگار عین خیالشون نبود و راحت زندگیشونو می کردن. اصلا انگار عشق می کردن. هر چی اونا زودتر خواستن فراموش کنن رویایی بوده، من سرکش تر شدم. هر چی راحیل سعی کرد مهربونی کنه من وحشی تر شدم. مهد نمی رفتم. می زدم وسایلشونو داغون می کردم اما کاری بهم نداشتن. تا یه روز که دوست راحیل اومد خونه مون تا مثلا زندگی جدیدشو تبریک بگه. یه گلدون طلایی آورده بود. خیلی راحیل دوشش داشت. درست یادمه یه روز قرار بود ببرتم یکی از کلاسام گفتم نمی رم. هولش دادم اونم زد تو گوشم. منم گلدون محبوبشو پرت کردم خورد به دیوار. همون موقع بابام سر رسید. راحیل گریه اش گرفت. تنبیه شدم. تو اتاق زندانی شدم اما دیگه هیچی برام مهم نبود. فقط یه نیرویی عجیبی درونم بود که می گفت خودتو تخلیه کن. اما تحمل نکردن. خودم شنیدم راحیل به عزیز و بابا گفت سورنا فقط خونه ی شما آرومه. عزیزم گفت یه مدت بفرستینش پیش من. خوشحال شدم. به کیانم گفتم بیا با هم بریم اما نیومد. به همین

راحتی منو از زندگیشون حذف کردن. بابا سراغم می اومد. همه چی برام مهیا بود اما هر چی بزرگ تر شدم بیشتر کینه شونو به دل گرفتم. دیگه کیانم برام مهم نبود. می اومد خونه ی عزیز روزای تعطیل می موند، اما وقتی دید بهش اهمیتی نمی دم اونم دیگه نیومد. همین جوری ده سال گذشت. هر چی بقیه ازم دور شدن به عزیز نزدیک تر شدم. اما آرام نمی شدم. انگار یه چیزی از تو وجودمو می خورد. هر بار می رفتم سر خاک مادرم بدتر می شدم تا این که یه روز اتفاقی همون اطراف دوست مامانمو دیدم. همون که جرقه ی آتیشو زد و خاکسترو اون قدر فوت کرد تا همه چی گر گرفت. به بهار خیره شد و گفت:

-آرزوی کشتن عمه ات اومد تو سرم بهار.

چشم های بهار از صورت او جدا نشد. سورنا پوزخندی زد و گفت:

-شونزده سالم بود. نمی دونستم چطور باید بهش نزدیک شم. می خواستم مثل مامانم آتیشش بزدم. فقط همین برام مهم بود. وقتی برای اولین بار سر راهش سبز شدم خوب برخورد کرد. یه فکر زد به سرم. این که تو نقش دوست برم جلو. اما نمی دونستم رو دست می خورم و خودم طعمه ی یه نقشه ام. باهام راحت برخورد می کرد. من تو اوج بلوغ بودم. زن خوشگل و خوش اندامی بود. به عمد لباسایی می پوشید و جوری رفتار می کرد که غریزه تازه جوونه زده منو دستکاری کنه ولی اون قدر ازش متنفر بودم که فقط به انتقام فکر کنم. هر چی هم بهم نزدیک تر شد حالم ارزش بیشتر یه هم خورد و تو تصمیم مصمم تر شدم. فکر نکن میگم پسر شونزده ساله، شکل یه نوجوون ریزه میزه بیاد تو ذهنت. از اولشم هر کس منو می دید می گفت نسبت به سنش درشت تر و بیشتر نشون میده. همینم شیلا رو وسوسه کرده بود که به راه بکشتم.

بهار با ناباوری نگاهش می کرد. سورنا نگاهش را گرفت و کنج دیوار ایستاد. با کمی مکث ادامه داد:

-وقتی بهم پیشنهاد داد می تونم به رابطه فکر کنم تمام تنم مور مور شد. سیخ وایساده بودم نگاش می کردم که پاشو فراتر گذاشت و بهم نزدیک شد اما قبل از این که پشش بزدم و چاقوی ضامن دار تو جیبمو تا دسته تو قلبش فرو کنم بابام سر رسید. رسید و فقط تماس من و شیلا رو دید. همین! هر فکری خواست کرد و هر بلایی خواست سرم آورد. غرورمو جلو چشم همه خورد کرد. و پودر کرد و رفت. فقط داد زد که تو دیگه ربطی به من نداری. بچه ی من نیستی. چند روز منگ بودم. گیج بودم. من فقط می خواستم تقاص مردن مادرمو بگیرم. عقل نداشتم. پر از احساس و غرور بودم ولی شیلا با اون کارش احساسمو، بابام با توهین ها و دستی که روم بلند شد غرورمو سر برید. بعد از چند روز از خونه زدم بیرون. دیگه خبری از شیلا نبود. انگار تنها هدفش همین بود. رفتم سراغ بابام ولی راهم نداد. بابای تو تنها کسی بود که اونجا دیدم و قول داد ثابت کنه من گناهی ندارم اما دیگه برام مهم نبود. تو اون برهه از زمان چیزی برای از دست دادن نداشتم. هر چی داشتم از خونه عزیز جمع کردم و زدم بیرون. آوارگی ام از همون جا شروع شد.

-سردرگم شده بودم. اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم. یه حساب بانکی داشتم که ازش استفاده کردم ولی مگه چقدر می تونست تامینم کنم. درسته از لحاظ روحی زیاد آسیب دیده بودم ولی از لحاظ جسمی و مادی هیچ وقت تو معذورات نبودم. نمی خواستم مدرسه مو رها کنم. می رفتم و می اومدم. دو سه روز بیشتر نگذشته بود که عزیز اومد سراغم. بهش گفتم پایبچم بشن یا بابام بیاد مدرسه رو ول می کنم. خودمو گم و گور می کنم. خیلی عصبانی و دلخور بودم. اون قدر که صدام برای عزیز هم بالا رفته بود ولی هیچی به روم نیاورد. فقط خواست شبا برم خونه. نمی ذاره کسی مزاحمم بشه. اگر

نخوام نمی‌ذاره حتی بابام بیاد ببینتم. قبول نکردم. فقط می‌خواستم دور باشم. یکی دو بار بابام اومد ولی خودمو نشونش نادم. براش کسر شان بود بخواد بیاد مدرسه بگه از بچه‌ام خبر دارید یا نه. عزیزو انداخته بود جلو. کیانم پیداش شد. اما دیگه بود و نبود اونم واسم فرقی نمی‌کرد. اگر همون موقع، تو اوج بچگی دست از تعلقاتش می‌کشید و با من میومد شاید اون قدر از هم دور نمی‌افتادیم. شاید یه کمی بیشتر بهمون توجه می‌شد اما کیان از اولم بچه‌سازی بود. مطیع بود. راحیلیم از خدا چی می‌خواست؟ یه زندگی بی‌دغدغه که با وجود من مشکل بود، اما برعکس با کیان به هر چی خواست کنار بابام رسید. آدم فداکاری نبودم. یعنی کسی یادم نداد که بخوام به خاطر آرامش دیگران از خود گذشتگی کنم. برعکس همه یه جور یادم دادن ظلم کنم. بابام، مامانم، خاله‌ام. خلاصه هر کی که تو بچگی می‌تونست الگوی رفتاریم باشه یادم داد خود رای و مستبد باشم. فقط خودمو ببین. جز عزیز!

سکوت کرد. چند قدم میان حیاط راه رفت. بهار ساکت نگاهش می‌کرد. می‌فهمید برای گفتن این حرف‌ها چه عذابی می‌کشد. نمی‌خواست میان حرفش بپرد تا مجبور به قطع و وصل و شدت این حال بد شود. اما سکوت طولانی شد. باز هم برای شکستنش اقدامی نکرد. سورنا رو به رویش ایستاد و آرام گفت:

- شاید از این جا به بعدش نظر تو نسبت بهم از اینی که هست بدتر کنه ولی میگم که بدونی. مهمه که بدونی.

بهار بالاخره دست و پای شلش را جمع کرد و بلند شد. با لحن مرددی گفت:

- آگه دوست نداری دیگه نگو!

سورنا پوزخند دردناکی زد. دستش را از پشت سر به حفاظ زیرزمین چسباند و سنگینی تنش را روی آن انداخت.

- تا حالا واسه سبک شدن دلم گفتم، از حالا به بعد به خاطر خودِ دلم.

نگاه بهار از چشم‌های او جدا شد و گوشه‌ی شالش دور انگشتانش پیچ خورد. سکوتش سورنا را ترغیب کرد تا ادامه دهد.

- ازت توقع ندارم وقتی حرفامو شنیدی عاشقم بشی ولی می‌خوام فقط یه کم درکم کنی. شاید خواسته بزرگ و عجیبی باشه. عادت نکردم واسه داشتن و به دست آوردن خواسته‌هام بجنگم، چون نه قدرتشو داشتم نه دیگه چیزی مونده بود تا ترغیبم کنه بخوام آدم باشم.

بهار هم به دیوار قدیمی پشت سرش تکیه داد و به پله‌های عریض و کم‌تعداد زیرزمین نگاه کرد.

- قبول دارم که خیلی اذیت شدی ولی...

- ولی اش رو بذار بعد حرفام بگو بهار. باشه؟

بهار نگاهش کرد و سر تکان داد. سورنا نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد.

- وقتی مادر بزرگم خیلی دنبالمو گرفت و قسم و دین و مذهب و پای روح و روان مامانمو وسط کشید قبول کردم بیام همین جا ولی به شرط این که آگه کسی سراغمو گرفت بگن واسه همیشه رفته. قبول کرد. چون می‌خواست زیر سایه خودش باشم. اما من دیگه سورنای قبل نبودم. روز به روز بدتر می‌شدم. اون قدر که حتی نمی‌تونستم بینم نماز می‌خونه. از دین و عدالت و حتی خدام بریدم. واقعا بریدم. بریدم و قسم خوردم به همون کسی که همه‌ی دنیا به شکل مختلف می‌پرستنش تا وقتی بهم ثابت نشه اونم منو یادش نرفته به خدایی قبولش نکنم. کافر شدم. هر چی اسمشو بگی شدم. دیپلممو با هزار زور و بدبختی گرفتم و افتادم دنبال کار. نمی‌خواستم دیگه یه ریال هم کسی خرجم کنه. زودم کار

پیدا کردم. تو همون کار خونه ای که تو هم توش بودی. اونجا با ساسان آشنا شدم. دو سه سالی از من بزرگ تر بود و تو مرز بیست و یک سالگی کاری نمونده بود که نکرده باشه. خونه داداشش بود. منم می خواستم ببینمش می رفتم اونجا. خیلی چیزا رو اولین بار با اون تجربه کردم. تو همون دوران هم به اتاق اجاره کردم و از خونه عزیز اومدم. دیگه حریم نشد نگه داره. از اون طرفم می دیدم کیان داره تحت فشارش می ذاره، منو مثلا بکشه خونه تا بتونه ببینتم اما از اون نه اندازه بابا و خاله، بلکه اندازه همون بچگی دلخور بودم. نمی خواستم ببینمش. دیدنش تمام بدبختی هامو هزار برابر می کرد. سه چهار سالی کار کردم. به مقدار پول جور کردم تا سرمایه کنم و به مغازه راه بندازم. کارم گرفت. زرنگ بودم. انصافا ساسان هم همامو داشت و تونست با اعتبار درست و غلطش چکی برام جنس جور کنه هرچند که می دونستم سلام گرگ بی طمع نیست. چیزی از زندگیم نمی دونست. نمی خواستم که بدونه. کنجکاوی هم نمی کرد. فقط فکر می کرد جزء بچه های فرارم. اهل رفیق و زن و دختر نبودم. خاطره ای که از شیلا تو ذهنم موند باعث شده بود همه رو به به چشم نگاه کنم. شاید اگه اون جوری پیش می رفت کارم به خلاف کشیده نمی شد ولی همه چی وارونه بود. با یکی شریک شدم. شناخت زیادی ازش نداشتم ولی ظاهرا بد به نظر نمی اومد. تازه کارم جون گرفته بود. غرق خودم بودم و با بدختیام کنار اومده بودم. پیشنهاد داد خودمون بریم از ترکیه جنس بیاریم برای فروش. آن چنان سرمایه ای نداشتم ولی استقبال کردم اما سرباز فراری بودم و نمی تونستم راحت از مرز رد شم. قرار شد اون بره، منم سر مرز جنسا رو تحویل بگیرم. همه چی خوب پیش رفت اما تو مسیر بازرسی گرفتیمون. من فکر می کردم همه چی قانونیه. فاکتور و مدارک داشتم که از مرز رد شده اما همش جعلی بود. در واقع بار قاچاق بود. آدرس رفیقمو دادم گفتم اون بارو رد کرده ولی هیچی ازش پیدا نشد. جنسایی که دستم بود مصادره شد. تمام دار و ندارم رفت پای ضرر و زیان و خسارت و جریمه دولت. دوباره شدم صفر. تو دادگاهی های آخرم بابامو دیدم، اما به جای این که ناراحت شه انگار خوشحال شد. منو بست به مادری که اراده نداشت و خودشو فدای حماقتاش کرد. منم همون خیانتو پتک کردم و کوییدم تو سرش. به سال زندان بودم. دو سال هم اجباری. باز می خواستم ببیچونم بدتر می شد. تو سربازی با آرش آشنا شدم. قبل از تو تنها کسی بود که قصه زندگیمو شنید اونم چون تو پادگان یکی از بچه ها سر شوخی خرکی هم دوره ایش با تینر آتیش گرفت. حالم بد شد. آرش بعد از اون زمان دیگه تنهام نداشت. بچه بم بود. خانواده اش و به طور کامل تو زلزله از دست داد. فقط به خواهر براش مونده بود که اونم تو کرمان ازدواج کرده بود. می گفت سرمایه شو برده تهران و به مغازه کوچیک پیش خرید کرده. می تونیم با هم شروع کنیم. اما من اون قدر پر بودم که می گفتم برگردم تهران فقط به بلایی سر خودم میارم که هر کی اسم پسر حاج صدیقو شنید فقط خنج روی آبروش بیفته. قبول نکردم. سربازیم تموم شد و برگشتم تهران. آرش دو ماه زودتر از من اومد. من چهار ماهم اضافه خوردم. خلاصه برگشتم همانا و دنبال هزار جور کثافت کاری رفتن همان! با ساسان بیشتر رو هم ریختم. تو یکی از مهمونیایی که با هم رفتیم روزانو دیدم. از دود و دم و زن به به اندازه بدم میومد اما وقتی از طریق روزان پیشنهاد همکاری با شریفو گرفتم بی اراده بهش نزدیک شدم. روزان به عنوان دوست ساسان معرفی کرد به عموش. ظاهر غلط اندازم به وسوسه انداختشون که نگه دارن. اما وقتی فهمیدن به خاطر قاچاق به سال زندان بودن گفتن برم تو کار جعل اسناد. قبول کردم، اما در عرض پنج شیش ماه فهمیدم اسمشه که سند جعل می کنن بعضی موقعا حکم مرگ به آدم بود. هر چی بودم آدم کش نبودم. ازشون فاصله گرفتم اما اون زمان با روزان در ارتباط بودم. پیشنهاد خودش و ساسان بود که به مدت با هم باشیم اگر تونستیم باهاش برم اون ور. اوایل برام

خیلی جذابیت داشت. هر چی عقده می کردم تو رابطه با روژان خالی می کردم. اونم... مکث کرد و به صورت سرخ بهار نگاه کرد. سری تکان داد و گفت:

-همه جوره ساپورت تم کرد. منم درست از همون زمان این صلیبو انداختم گردنم و برای این که یادم نره مسلمونی و عدالت طلبی بابام و دینش چه بلایی سرم آورد، مسخره ترین کارو کردم و روژانو صیغه کردم. یه سال و نیم با هم بودیم ولی نهایتا شیش ماه برام جذاب بود. هر بار اون قدر می خوردم که مغز تو سرم مثل ماگما بجوشه. اما همه ی اینا موقت بود. وقتی دیدم نمی تونم، مدت صیغه که تموم شد دیگه حاضر نشدم باهاش ادامه بدم. روژان تهدیدم کرد. شریف خفتم کرد. خلاصه فشار روم زیاد بود اما زیر بار نرفتم. تازه فهمیدم روژانم یه دام بوده تا منو به یه گروه بالا دستی بفرستن. اینو که شنیدم دیگه رم کردم. هر راهی رفتن تا برم گردونن ولی زیر بار نرفتم. عوضش با آرش همکار و هم خونه شدم. تو این مدت یکی دو بار رابطه موقت دیگه رو هم تجربه کردم ولی بیشتر از چند ماه دووم نیاورد. فشارهای شریف و دار و دسته شم تمومی نداشت البته نداره. هر بار تهدید می شدم. اون شب یادته که با چه سر و وضعی دیدیم؟ بازم یکیو فرستاده بودن سراغم دخلمو بیاره. رفتم حساب شریفو بذارم کف دستش که یادگاری رو صورتم کشید. اما من اون قدر زخم خوردم که اینا دردی نداره.

با دو انگشت شقیقه هایش را ماساژ داد و چشمانش را بست.

-گذشته درخشانی ندارم. آینده ام معلوم نیست. خودمم نمی دونم چی از خودم می خوام ولی برام جای سواله چرا دلم می خواد پای تو به این زندگی مبهم باز شه.

بهار صاف ایستاد و نگاهش کرد. لای چشم های خسته ی سورنا باز شد. نگاه دخترک را شکار کرد. لب هایش به آرامی تکان خورد.

-آدم ضعیفیم بهار. اگه ضعیف نبودم برای زندگیم و داشتن حقم می جنگیدم اما تمام توانم رفت پای ایستادن مقابل کینه ها. جونم واسم نموند وقتی سعی کردم گذشته به اون سنگینی رو تو وجودم حل کنم. حل نشد فقط سیاه ترم کرد. بهار زبان روی لب خشکش کشید و آرام گفت:

-ولی تو آدم بدی نیستی؟

سورنا لبخند کم جانی زد.

-بودم. هستم. مقابل چشمای تو نمی تونم اون آدم بده ی قصه باشم.

نگاه بهار که گریخت قلب مرد جوان هم لرزش محسوسی پیدا کرد. سرخ و سفید شدن ها و نگاه گریزی این دخترک آخر کار دست بی بند و باری اش می داد. کمی از موهایش روی صورتش ریخته بود. بهار همیشه از مردهایی که این مو و تیپ را انتخاب می کردند متنفر بود. اما نمی دانست حالا چرا با حسی عجیب مقابل سورنا ایستاده و برایش دل می سوزاند. شاید هم دل دادن محض بود. کلاه گذاشتن تا مدتی سر دل راحت بود اما همین که پنجه انداخت روی عقل تازه می فهمی دل بود که سر عقل کلاه گذاشته است. سورنا فهمید او به موهایش خیره شد. لبخندی زد و گفت:

-به خوشگلی موهای تو نیست. این جواری نگاه نکن.

بهار چند لحظه با تعجب نگاهش کرد. لبخند سورنا پررنگ تر شد.

-اون روز که تشنه مامانتو پرت کردی...

دست بهار که سمت صورتش رفت ساکت شد. انگار فهمید یادش آمد. تکیه اش را از حفاظ برداشت و سمتش رفت. آرام کنار صورتش گفت:

-تو هر چی ورق می خوری جذاب تر میشی.

صورت و قلب بهار گرم شد. هرم نفس های او دخیل نبود. هرم احساسی که از درونش شعله می کشید. سوزاننده بود. کمی عقب تر ایستاد. سورنا سر جایش ایستاد و گفت:

-حالا ادامه ی اون ولی رو بگو.

بهار دست کنار ابرویش کشید. باید احساس و عقلش را جمع بندی می کرد. اصلا یادش رفت می خواست چه بگوید. نگاه کوتاهی به او کرد و گفت:

-درست یادم نیست چی می خواستم بگم، اما فکر می کنم تو اندازه ی خودت مقصر بودی. هیچ آدمی با لجبازی پیشرفت نمی کنه.

سورنا سر تکان داد و دست به زیر گوشش کشید.

-آره. تو به زندگی نرمال لجبازی گزینه ی پررنگی نیست اما تو به زندگی درهم و برهم هر چی راه اشتباه تر باشه بیشتر تو چشم میاد. من با بچگی لجبازی کردم. تو پنج، شیش سالگی دلم خالی بود. جای مادرم خالی بود. محبت می خواستم اما تمام سرکشیا و گذاشتن پای جسور بودن و غیر قابل کنترل شدن. شاید اگه بابام میومد می نشست و باهامون در میون می داشت قراره چی کار کنه هضمش راحت تر می شد. کیان افسرده نمی شد. من وحشی نمی شدم اما شونه خالی کردن و راحت طلبی بزرگ ترم باعث شد من با همه ی دنیا لج کنم. اون قدر وارونه ی خواسته های خودم رفتار کنم تا خودم واسه خودم غریبه شم. گاهی وقتا خودمم نمی دونم کی ام و چی می خوام. می خورم به یه دیوار محکم و گیج تر از همیشه پس میرم. تلو تلو می خورم. پام کج میره و... ساکت شد. نفسی گرفت و گفت:

-تا همین جا بسه. از اینجا به بعد حرفام درد و دل نیست. وراجیه مفتنه، چون همش به جور توجیحه که به درد هیچی نمی خوره.

-توجیه واسه کی؟

-واسه تو که از راه به درت کنم!

تا بهار خواست حرفی بزند ادامه داد:

-خیلی وقته می شناسمت بهار، اما این دو هفته با بقیه روزای زندگیم فرق داشت، چون تو بیشتر حس شدی. تو و به آرامش عجیبی که با فکر کردن بهت می گیرم. از دیشب که کیان با اون حال رفت. وقتی دیدم تمام سهم خواسته شدن من هم از طرف بابام نصیب اون شده و به خاطر دو ساعت بی خبری تا مرز سخته کردن میره پیچیدم تو هم. از دیشب جای مادرم تو این زیرزمین نشستم. فکر نمی کردم سالم بیرون بیام. هم فندکش بود، هم بنزینش، هم اراده اش اما عرضه اش نبود. یعنی تنم هنوز درد می کنه. سوزوندنش دوای حالم نیست. سم قوی ای به مویرگای حسیم ریختن ولی اگه به پادزهری باشه که دلم بهش قرص باشه شاید حالم بهتر باشه. پشتم محکم نبود اما روی پام ایستادم، هر چند کج و کوله ولی هنوز وایسادم. هنوز سرپام. اگه دلم پابند آرامش شه...

بهار میان حرفش آمد.

-تو میگی نمی دونی چی می خوام؟ ادعای سرگیجه داری! تو سرگیجه کیو می خوامی با خودت همراه کنی؟
-تو رو.

بهار دلوایس پرسید:

-یعنی چی؟

-یعنی می خوامت.

قدم های بهار عقب رفت. سورنا از گریز او پیشی گرفت. مچ دستش را کشید و نگهش داشت.

-وقتی شنیدن صدای پات منو از این خراب شده آورد بیرون، شاید شنیدن صدای قلبت بتونه از این جهنم راحت کنه.
او را کمی سمت خود کشید. دست و پای بهار بی حس بود. تقلای کمی کرد دستش را آزاد کند اما به ازای هر تلاش او برای رفتن، سورنا مصمم تر بود تا نگهش دارد.

-می دونم کنار اومدن با آدمی مٹ من واسه دختر بکری مثل تو سخته ولی یه نیروی عجیبی پا و دلمو طرفت می کشه.
نیروی که تو این چند ساعت هزار برابر شده. درست از همون وقتی که دست ظریف دلمو حمایت کرد.

بهار بغضش گرفت. انگار کسی به دلش چنگ می زد. حالش بد بود. حرف های ساسان در ذهنش اکو شد. مدام تصاویر گذشته و حرف های سیاهی مقابل چشم و گوشش را می بست. سورنا سر خم کرد و آرام گفت:

-بهار...

کنارش زد و خودش را عقب کشید.

-از کجا معلوم نمی خوامی کار شیلا رو با من تلافی کنی؟

انگار حرفش مثل یک ضربه ی محکم بر سر او عمل کرد. تمام حس خوب و آرامش از بین رفت. پلکی زد و از این رو به آن رو شد.

-تلافی حماقت خودمو با تو در بیارم؟ که چی بشه؟

سر بهار به دو طرف تکان خورد.

-من نمی تونم باور کنم آدمی به خشکی تو بخواد انقدر زود تحت تاثیر قرار بگیره.

حالت نگاه سورنا هم تغییر کرد.

-زندگی منو همین قضاوتای بیجا تا اینجا کشید بهار. برام مهم نیست کی در مورد چی فکر می کنه! چی گفتن و میگن!

اما...

کف دستش را مقابل چشم او بالا گرفت و گفت:

-خودمو برات مثل دفتر مشق کردم. هر چی نخونده بودی باز کردم. فال گیری و چشم بندی هم نبود. حرف دلم بود.
شدم کف دست.

بهار آب دهانش را قورت داد.

-نمی تونم باور کنم.

چهره سورنا جمع شد و رو برگرداند. با حرص غرید:

-به درک!

انگار قلب بهار برای لحظه ای ایستاد. پاهایش لرزید. دلش لرزید. قدم عقب کشید که برود اما باز دست او چفت انگشتان ظریفش شد. صدای او حال غریبی داشت. نگاهش میان خواستن و خشم گیر کرده بود. صورتش کامل مقابل صورت او آمد.

-دوست داشتن تو دست خودم نبود. حتی تا دیشب انکارت کردم. همین حالا بخوام کنارت می زوم، ولی جنس خواستن تو غریزی نیست. روحیه! قلبیه! بی اراده است.

صدای بهار لرزید و چشم در چشم او گفت:

-نمی دونستم گوش دادن به حرفات باعث میشه این دام بزرگ پهن شه.

همزمان با تمام شدن جمله اش، دستش رها شد. صدای سورنا به میزان قابل توجه و عجیبی آرام شد.

-حق داری. من زیاده خواهم ولی واست دام پهن نکردم.

بهار لبش را محکم گاز گرفت. سورنا کلافه دست به صورتش کشید و گفت:

-من با روژان صحبت کردم. خامش کردم از مرز ردم کنه. گفته دو ماه دیگه ینگه ی دنیام.

بهار با بغض گفت:

-خوبه. خوش بگذره بهتون.

-یا باهام بیا، یا بذار همین جا بمونم. تو همین خونه. کنار تو راه سومی نیست جز فراموش کردن این همه آرامشی که با

مرور فاجعه های زندگی من می گیرم.

-من حق انتخاب دارم. ندارم؟

-داری ولی به دوست داشتن من فکر کن.

بهار سر تکان داد و به سمت در رفت. قبل از این که تصمیم احمقانه ای بگیرد و در جا جواب احمقانه تری بدهد خودش

را داخل راه پله انداخت و بالا دوید. قلبش تند تند می زد. نزدیک یک ساعت و نیم پایین و کنار او بود. گوشی را روی

میز گذاشت و دو دستش را روی صورتش کشید. داغ داغ بود. کاش کاری بود تا خودش را سرگرم کند. به سمت یخچال

رفت. قرار بود چه کاری انجام دهد؟ انگار چیزی را فراموش کرده بود. پشت میز نشست و سرش را روی دستانش

گذاشت. برزخ عجیبی بود. حرف های او بوی توطئه نمی داد. خودش بود که روزی از ترس می خواست بی رحمانه به او

نزدیک شود. سرش از شدت استیصال تکان خورد و دستش میان موهایش فرو رفت. قطره های اشک روی گونه اش سُر

خورد. احساس می کرد دلش یک حرف می زند و زبانش یک حرف. حرف ها با هم نمی خواند و دلش درگیر آزرده گی

صدا و نگاه او بود. خلوتش حسش را بر سرش می کوبید.

آدم که زخم دلشو با نمک دوا نمی کنه

عشقشو توی خلوتش شما صدا نمی کنه

کم کم داشت به سرش می زد. بلند شد. در آشپزخانه دور خود چرخید. یاد شب و غذا افتاد. یاد مادر افتاد. ای وایی گفت

و وسایل کتلت را بیرون گذاشت که زنگ زدند. ترسید سورنا باشد. ممکن بود از در میانی بالا آمده باشد. یواشکی از

تراس بیرون را نگاه کرد. موتور سر جایش بود. نمی دانست چه کند اما وقتی دوباره چند ضربه کوتاه به در خورد،

چادرش را سرش انداخت و در را باز کرد اما نگاهش به مردی که ساک به دست پشت قاب در ایستاده بود خشک شد. دستش از دستگیره در افتاد. چشم های مرد جوان از بغضی آشکار می لرزید. جعبه ی کوچکی در دستش بالا آمد و آرام گفت:

-این بار دلم نیومد نصف کیکاتو من بخورم.

قطره اشک بهار پایین افتاد. قدم بعدیش مقصد را نزدیک کرد و در آغوش گرم و دلتنگ برادرش فرو رفت. وقتی مادر آمد و بهروز را دید، کم مانده بود پس بیفتد. انگار بودن دوباره ی او یک آرزوی دور شده بود. برای مدتی فقط در آغوشش گرفت و گریه کرد. وقتی مادر خوب تخلیه شد و آرام گرفت، بهروز عقب نشست و چشمش به عکس قاب گرفته پدر ثابت ماند. آه سنگینی کشید و زمزمه کرد:

-بدجور تاوان اشتباهمو پس دادم. فکرشم نمی کردم این جوری شه.

مادر مسیر نگاه او را دنبال کرد. آهش را در سینه نگه داشت و با لحن دلگرم کننده ای گفت:

-هیچ وقت واسه جبران دیر نیست مادر. مهم اینه خودت اشتباهتو قبول کردی.

بهروز نگاه شرمنده اش را به سمت مادر برگرداند و گفت:

-چیزی که از دست دادم بر نمی گرده. آبروم، اعتبارم! از همه چی بدتر، بابامو.

بهار هر چه سعی کرد نتوانست مقابل اشکش را بگیرد اما فوری با کف دست خیسی گونه اش را پاک کرد و گفت:

-با غصه خوردن تو که چیزی عوض نمی شه.

بهروز نگاه دقیقی به او انداخت. لب خشکش را با زبان تر کرد و مردد پرسید:

-تو که دیگه نرفتی واسه رضایت گرفتن از شاکری. هان؟

بهار سر بالا انداخت. مادر گفت:

-خدا پسر حاجیو نگه داره. همه کارا رو اون کرد.

-امروز جلو در زندان دیدمش ولی گفت کاری نکرده. فقط چکو داده به شما.

رنگ بهار پرید. نگاه بهروز تغییر حال او را شکار کرد. خواست چیزی بگوید که بهار گفت:

-آدم متواضعیه. حتما نخواسته به روت بیاره.

بهروز زبان به دهان گرفت اما نگاه مشکوکش را مهار نکرد. مطمئن بود بهار موضوعی را پنهان می کند. بهار برای جمع

شدن بحث بلند شد و گفت:

-تا شما یه خلوت مادر و پسری داشته باشید منم وسایل شامو آماده می کنم.

مادر دستت درد نکنه ای گفت و افزود:

-چند تا دونه هم آماده بذار تو سینی ببرم پایین.

بهروز با کنجکاوی گفت:

-پایین واسه چی؟

مادر به سادگی گفت:

-پسر حاجی پایینه. واسه اون میگم بذاره.

بهروز با تعجب پرسید:

-کیان؟

-نه!

چشم های بهروز از شدت حیرت برق افتاد.

-سورنا؟

مادر با تعجب نگاهش کرد.

-می شناسیش مگه؟

بهروز ساکت نگاه کرد. بهار هنوز وسط خانه ایستاده منتظر شنیدن حرف های او بود. نگاه بهروز که با حالتی خاص

سمتش چرخید تکانی خورد و فوری سمت آشپزخانه رفت. مادر دست روی بازوی پسرش گذاشت و گفت:

-تو مگه سورنا رو می شناختی؟

بهروز نگاه کوتاهی به مادر کرد و سعی کرد بحث را بپیچاند.

-نه. یعنی نه اون جورى که شما فکر می کنی. اندازه همون حرفایی که از بابا شنیدم می شناسمش.

مادر عقب نشست و گفت:

-پسر بدی به نظر نمیاد بهروز.

-اینجا زندگی می کنه؟

-نمی دونم. دو سه هفته ای هست خونه مادر بزرگشه. قبلا نبود.

حرف های بهار در ملاقات و آوردن اسم سورنا مثل یک زنگ خطر در ذهن بهروز صدا کرد. مقابل ساسان هم اسم سورنا

را آورد که نتیجه اش شد سه سال حبس. بعید می دانست کسی به کمین ننشسته باشد. فهمیده بود سورنا برای ساسان

یک آدم عادی نیست، ولی خبر نداشت دوست یا دشمن است.

چند دقیقه گذشت و بهار سینی کوچک و آماده ای را روی کانتیر گذاشت و گفت:

-مامان براش آماده کردم. می بری شما؟

قبل از مادر، بهروز بلند شد.

-من می برم.

بهار جا خورد. بهروز نگاه موشکافانه ای به او کرد. اصلا دوست نداشت حدسش درست از آب در بیاید. بهار ربی به این

آدمای هزار رنگ نمی توانست داشته باشد. خصوصا کسی شبیه سورنا با آن همه پیشینه عجیب و غریب و رسوا کننده.

اما لبخند زد.

-مشتاق شدم بینمش. ایرادی داره مگه؟

دل بهار به شور افتاد. انگار نگاه های بهروز هشدار دهنده بود و این حرکتش یک کارت زرد مشهود. بارها حرفش تا

پشت لب هایش آمد اما مستاصل قورتش داد. نقطه ضعف دست بهروز دادن مساوی می شد با یک جنجال. دلش نمی

خواست این فاصله بیشتر شود. فکرش از بعد از ظهر بیشتر درگیر او بود و دلش! حال دلش از همیشه اسف بار تر بود.

به سویی خود را می کشید که عقلش مدام هشدار می داد اشتباه محض است. کنار آمدن با دل و عقلی که هر کدام ساز

خود را کوک می کردند به تنهایی دیوانه کننده بود. بهروز و تردید نگاهش را چطور هضم می کرد؟

بهروز سینی را برداشت که ضامن زبان بهار در رفت و گفت:

-می خوای منم پیام؟

مادر با تعجب و بهروز با چشم هایی سوالی و البته کمی برزخی نگاهش کرد.

-تو بیای چی کار؟

خاک بر سری نثار زبان و دل زبان نفهم ترش کرد و لبخند مضحکی به لب آورد.

-همین جوری گفتم شاید ... خب تو رو نمی شناسه.

-مگه تو رو می شناسه؟

بهار سعی کرد گندی را که زده جمع کند. اخمی به چهره آورد و سعی کرد قیافه حق به جانبی بگیرد.

-همسایه است بابا. چرا این مدلی حرف می زنی؟

بهروز خیره به چشم های او به طعنه گفت:

-لازم نکرده همسایه هاتونو معرفی کنید. میرم خودم باهاش آشنا میشم.

دل بهار مثل آشفته بازاری که هر دم بلندتر فریاد حراج کردن آبرو را می زند، می کوبید. ترسید دو دقیقه ی دیگر مقابل او بایستد و بهروز با آن چشم ها صدا و حال آشفته دلش را رصد کند. با لاقیدی شانه بالا زد و گفت:

-بفرمایید. ما که بخیل نیستیم.

بهروز سمت او خم شد و آرام نوک بینی اش را کشید. چشمکی زد و با لبخند گفت:

-من بخیلیم به جای تو. حواستو جمع کن غیرتی نشم.

بهار ابرو در هم کشید تا سایه ای روی لرزش درونش بکشد اما دو دو زدن مردمک چشم هایش سیاه کردنی نبود.

-وا! خدا شفات بده.

لبخند بهروز پرنرنگ تر شد و سینی را برداشت. بهار سریع سمت آشپزخانه رفت. صدای در را که شنید دست روی قلبش گذاشت. بی تاب بود. همه ی وجودش یکپارچه استرس شد. غوغایی عجیب بود. اصلا دلش نمی خواست بهروز مقابلش سد شود، اما می دانست بازگشت او سدی بر تمام سیاه بازی های اخیرش می شود. دیگر نمی توانست او را گول بزند.

صدای مادر را از بیرون شنید که گفت تا بهروز بیاید نمازش را می خواند. باشه ای گفت و مادر سر نماز رفت. سریع داخل تراس رفت اما هیچ چیز معلوم نبود. آهی گفت و به آشپزخانه بازگشت. حال خودش را نمی فهمید. درست مصداق مثلی شده بود که معروف بود. دلش با دست پس می زد و با پا محبت را پیش می کشید. محبتی که یک نوع خط قرمز دورش بود. ممنوعه بود. خصوصا با وجود سابقه رسوا کننده شیلا و سورنا. حتی اگر او راست می گفت و همه چیز فقط یک توطئه بود و بس!

عمه ای که فقط یک سایه سیاه در ذهنش داشت، حالا می خواست یک دیوار بلند و سیاه مقابل خواهش های دلش باشد. این منصفانه نبود.

به خیال و امید دیدن بهار جای مادرش در را با لبخند باز کرد اما به وضوح خشکش زد. شناختن مرد جوان سخت نبود اما غافلگیر شد. بهروز لبخند کمرنگی زد و دست آزادش را پیش برد.

-منو نشناختی؟

سورنا تکانی خورد. خودش را به موقع جمع و جور کرد. دست او را فشرد و سر خم کرد.

-چرا! همون یه باری که همو دیدیم خاطره ی موندگاری شد.

بهر روز از طعنه کلام سورنا گذشت و سینی را دستش داد.

-بذار پای حماقت!

-من از این حماقتا زیاد دیدم.

به بهروز برخورد.

-منظورت چیه؟

-هیچی. دستت درد نکنه. نمیای تو؟

بهر روز با پررویی گفت:

-اجازه هست؟

گوشه ابروی سورنا بالا پرید. بوهای بی به مشامش می رسید. انگار قرار بود بازی جدیدی شروع شود. این بار بازی با دل بود. با آتش بود. حتی پای آبرو هم وسط نبود. شستش خبردار شد بهروز آمده عرض اندامی کند. نگاهی به کتلت های سرخ شده و اشتها برانگیز انداخت. لبخندی زد. آرزویی از سرش گذشت. خنده دار بود این قدر درگیر یک خواهش شده است.

سینی را روی میز گذاشت و قهوه جوش را روشن کرد. چند دقیقه بعد سینی کوچکی را برداشت و کنار فنجان های کوچک شکر هم گذاشت و بیرون رفت. بهروز کنار میز ایستاده بود و شیشه بلند در دستش بود. سورنا جلو رفت و او متوجهش شد. شیشه را کمی بالا گرفت و گفت:

-واست میارن؟

-بهت نمی خوره اهلش باشی.

بهر روز شیشه را کنار لیوان کریستال گذاشت و نگاهی به محتوی سفید رنگش کرد.

-اهلش نیستم شکر خدا اما استثناا این یکیو می شناسم که باید پارتی داشته باشی. ترکا اصل راکیو بهت بدن.

سورنا تعارف کرد او روی میل بنشید و گفت:

-پول بده اصلش همه جا واست پیدا میشه. دردی نیست دوا نشه.

-این خودش درد بی درمونه مرد حسابی!

سورنا به فنجان قهوه اشاره کرد و از این طریق بحث را جمع کرد.

-خواستی شیرینش کن.

بهر روز تشکر کرد و فنجان تیره رنگ را در دست چرخاند اما عجله ای برای خوردن نداشت. به ظاهر گپ دوستانه بود اما در اصل آمده بود خودی نشان دهد.

-همون یه باری که خونه ساسان دیدمت و اسمتو شنیدم شک کردم پسر حاج صدیق باشی.

سورنا عقب نشست و به طعنه گفت:

-واسه همین خودتو چند سال گرفتار کردی، نه؟
 بهروز جا خورد اما سورنا با خونسردی افزود:
 -من می خواستم دم به تله ساسان یا امثالش بدم الان اینجا ننشسته بودم. بیخودی تهدیدشون کردی و خودتو از زار و زندگی انداختی.
 بهروز خودش را نباخت و گفت:
 -تو یکی از جنس خودشونی. لازم نیست برات دام پهن کنن.
 -پس اون دیده و شنیده ها چی بود که باهاش رفتی تو دل خطر؟
 -می خواستم مدارکمو ازشون بگیرم.
 -مثل خواهرت ساده ای بهروز و الا می فهمیدی اونا اهل باج دادن نیستن.
 بهروز فنجان دست نخورده را لب میز گذاشت و سمت او خم شد.
 -خوشم نیامد من بهانه ای باشم واسه نزدیک شدن اسم بهار به زبون تو. مفهومه؟
 سورنا چشم هایش را تنگ کرد و با لحن محکم و حساب شده ای گفت:
 -جناب آقای تعصب و غیرت خرکی که اسم خواهرتو واسه من ممنوع می کنی! هیچ می دونی به خاطر بیرون آوردن تو سر از کجا درآورده بود؟ یا نه از ناموس فقط باد کردن رگ گردنتو می شناسی؟
 تا بهروز از جا بلند شد صاف مقابلش ایستاد و بی محابا گفت:
 -قرار به زد و خورد و صدا بلند کردن و هوار کشیدن باشه، هم مشت من سفت تره هم صدام بلندتر! پس تیرپ قلدری بر ندار و بشین سر جات.
 بهروز عصبی گفت:
 -تو رو مخ بهار رفتی که...
 -من رو مخش رفتم که فقط منو باور کنه نه چرت و پرتای دیگرانو.
 چشم های بهروز از شدت حیرت درخشید. سینه به سینه او ایستاد و با چشم هایی برزخی گفت:
 -یعنی چی؟
 سورنا ساکت نگاهش کرد و بهروز با پشت دست تخت سینه اش کوبید.
 -گفتم منظورت چیه؟
 سورنا پلکی زد و نفسی گرفت. آرام گفت:
 -می خوام با خودم ببرمش. دوسش دارم.
 یقه اش که بین مشت او گیر کرد. مچ دست هایش را گرفت و محکم و بلند گفت:
 -یه دقیقه افسار نگه دار و گوش کن.

تا وقت رفتن و برگشتن بهروز یک لحظه آرام و قرار نداشت. می ترسید حرفی میانشان رد و بدل شود که مشکل ساز شود. برادر خودش را به خوبی می شناخت و جسارت سورنا هم بر حالش پوشیده نبود اما چیزی که معلوم بود نمی

خواست کشمکشی ایجاد شود. بعد از برگشتن بهروز دلش کم مانده بود از شدت اضطراب به هم بخورد ولی سکوت عجیب او و نگاه برزخی و پرحرفش از هزار بار هوار کشیدن بدتر بود و این یعنی خبری در راه است. مادر سکوت بهروز را پای خستگی گذاشت و زودتر از همیشه رختخوابش را داخل اتاق انداخت تا بخوابد و خودش هم به اتاق بهار رفت. با وجود مادر دیگر خبری از مکالمه های یواشکی نبود و دیگر نمی توانست به اتاق دیگری هم برود. به وضوح دلش گرفت اما دلشوره اش در آن دقایق به قدری بود که اهمیت ندهد. هنوز از این پهلو به آن پهلو می شد. گوشی اش هم زیر سرش بود اما جرات نمی کرد نگاهش کند. حس می کرد چشم های بهروز از این همه آجر و گچ و سیمان رد می شود و می بیند، بعد جوابی برای دادن نداشت. دستش را زیر سرش گذاشت. پشیمان بود از مرخصی که گرفت. هر چه کمتر پیش چشم بهروز می ماند بهتر بود اما قبلا وا داده بود. وقت استراحت گرفته است و الا محال بود خانه بماند. چشم هایش را روی هم گذاشت. احساس لرزش گوشی برای چندمین بار زیر بالشش قلبش را به تالاپ تالوپ انداخت. نگاهی به در اتاق و مادر کرد و نیم خیز شد. خبری نبود. تصمیم گرفت این بار خودش را راحت کند اما تا دستش را زیر بالش برد سایه ای را روی در دید. بلافاصله گوشی را پنهان کرد و خودش را به خواب زد. چند لحظه بعد صدای آرام بهروز را کنار گوشش شنید.

-می دونم بیداری. پاشو بیا بیرون کارت دارم.

قلبش برای چند صدم ثانیه از لحن او ایستاد. بلافاصله چشم گشود و نگاهش کرد. بهروز با اخم و سر به بیرون اتاق اشاره کرد و آرام تر افزود:

-میای در اتاقم بیند. نمی خوام مامان بیدار شه.

خودش رفت. اشتباه نکرده بود. خبر زودتر از آن که فکرش را می کرد آمد. گوشی را از ترسش خاموش کرد و بیرون رفت. از رد نوری که داخل آشپزخانه افتاد فهمید داخل تراس ایستاده است. به محض ورودش به آشپزخانه بوی تند توتون سوخته ی سیگار به مشامش خورد. پلکی زد. قدم هایش روی سنگفرش سرد آشپزخانه کشیده شد و آرام پیش رفت. بهروز پشت به در ایستاده بود. دود خاکستری رنگی از بالای سرش اوج می گرفت و بی تار و پود می شد. انگار دستی محکم بیخ گلوی بهار را چسبید. یک قدم پایش پس رفت و باز جلو کشید. این بوی سوختن توتون یک نخ سیگار نبود. بوی سوختن ستون خانه ای بود که فکر می کرد بتن است و حالا می دید چوب خشکی در حال سوختن است. با ناباوری لب های خشکش را تکان داد.

-سیگار می کشی؟

سر بهروز سمتش چرخ خورد و نگاه بهار میان دو انگشت او و فیلتر نیمه سوخته سیگاری ثابت ماند. انگار هر حلقه ی دودی که در آسمان رها می شد فقط هوا را برای او آلوده می کرد و نفس هایش را تنگ می کرد. بهار دست به گلویش کشید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-آره بهروز؟ یا من دارم اشتباه می کنم؟ نکنه...

بهروز سیگارش را با حرص پرت کرد و عصبی و پرخاشگر گفت:

-من با سیگار ریه لامصب خودمو سوزوندم. تو چه بلایی سر غیرت و تعصب و آبروی من و بابامون آوردی؟ تو آتیش

زیر چی روشن کردی؟

بهار هاج و واج با منگی نگاهش کرد. بهروز به موهایش چنگ زد و با لحنی پر فشار از حرص و ناباوری دوباره گفت:
-می خواستی زن اون بی همه چیز شی؟

خالی شد. زیر پای دل و توانش خالی شد. به دیوار پشت سرش چسبید و حس کرد فقط چند ثانیه مانده تا بمیرد. ساکت!
مات! بی حرکت فقط تماشا کرد. مثل یک مجسمه. بهروز طرفش رفت و باز ادامه داد:

-طناب عمر منو دست اون بیشراف دادی تا حلقه ی دار آبرومون کنه؟ آره؟
با سکوت ممتد او مشتش را کنار صورتش روی دیوار کوبید تا بهار از جا پپرد و سد بغضش بشکند.

-هق هق نمی خوام. گریه نشنوم. جوابمو بده بهار. یه کلمه است.

با لب هایی لرزان و صدایی که به زحمت بیرون آمد سعی کرد جوابی به گوش او برساند.

-بدجور به هم پیچیده بودیم بهروز. نبودن تو هم حال همه رو بدتر کرده بود. می خواستم کمک کنم.

دیگر شقیقه های بهروز نمی زد. رگ های چشمانش هم نبض گرفته بود. پیشانی اش از درد جمع شد و در صورت او
غرید:

-با تن دادن به کثافت؟

انگار چیزی از تن بهار کنده شد. لب هایش به هم خورد اما صدایی در نیامد. سر بهروز نزدیک تر رفت و با لحنی وحشت
آور ادامه داد:

-با حراج کردن آبروی بابا؟

توان به دست نیمه جان بهار آن قدری آمد که فقط به سینه او بکوبد و عقبش براند. با بهت و بغضی که مثل یک طناب

دار در سینه اش به هم می پیچید و بافته می شد. زمزمه کرد:

-ساکت شو. دیوونه ی بیشعور.

بهروز شانه اش را گرفت و او را سر جایش نگه داشت. بهار با گریه و بلند گفت:

-گمشو کنار. حالم ازت به هم می خوره.

بهروز از قدرت دست هایش استفاده کرد و او را نگه داشت.

-فکر نکردی من با شنیدنش می میرم. فکر نکردی دَرک برام بهتر تا شنیدن این حرفا؟ عقلتو داده بودی دست چی؟

بهار با حرص گفت:

-دست خریت و حماقتی که بندشو تو آوردی تو خونه. اون موقعی که می خواستی حماقت کنی به چی فکر کردی؟ به

تنهایی مامان و مریضی بابا و جوونی و خامی من فکر کردی؟ این که تو هم نباشی قراره چطوری اون خونه رو سر پا نگه

داریم؟ به چی فکر کردی؟

بهروز به موهایش چنگ زد و رو برگرداند.

-هر روز هزار روز تو این سال ها و تو اون خراب شده بهم گذشت که تاوان حماقتم مگه چقدر بود؟ من که گفتم خدایا

غلط کردم. من که خواستم جبران کنم. من که می خواستم حال اون عوضیا رو جا بیارم چرا کسی کمکم نکرد اما انگار

این تاوان دادنا حالا حالا ها ادامه داره. اون قدری که یه عیاش راحت رو به روم وایسه و بگه تو رو می خواد و دهنم و

مشتم با حرفاش بسته شه.

بهار آستین او را محکم کشید و گفت:

-اینا رو از کی شنیدی؟

نگاه بهروز در مردمک چشم های سیاه شده از دلخوری و بهت بهار ثابت ماند. چشم تنگ کرد و زمزمه کرد:

-نمی خوام حدس سر شیم درست باشه بهار. بسه هر چی تاوان دادم.

بهار با خیرگی اصرار کرد.

-میگم کی گفته؟

-اونی که الان ادعا داره تو رو از دهن هرزگی کردن واسه اون آشغالا بیرون کشیده. یه عوضی لنگه خودشون. سورنا.

دست بهار شل شد و پایین افتاد. بهروز با کف دست به نرده کوبید و انگشت اشاره و تهدید سمت او کشید.

-حق نداری به این آشغال فکر هم بکنی بهار.

بهار لب به هم فشرد و با چشمانی زل و پر از حرص گفت:

-تو نمی تونی واسه دل من تصمیم بگیری.

از جسارت بهار چشم های بهروز کبود شد.

-دلتو چال می کنم. تو اصلا می دونی این آشغال کیه؟

-هر کی هست راست گفته. اون نبود. من اینجا نبودم. اون نبود تو هم الان برای من از برادری فقط غیرتو خرج نمی

کردی. اون نبود شاید اصلا دیگه هیچی نبود.

-در ازاش قرار شده بری تو گنداب زندگیش، آره؟ برات دام پهن کرده بدبخت. بعد تو اسم دل میاری؟

قطره ای اشک از چشم بهار چکید.

-از هیچی خبر نداری بهروز. نمی دونی من چی شدم و چی کشیدم؟

-مثل بچه ی آدم حرف می زنی یا نه؟

-قرار بود من دام باشم واسه اون، نه او دستی برای شکار من.

بهروز به بازوی او چنگ زد و گفت:

-چرا داری مزخرف میگی؟

بهار با التماس دست روی دست او گذاشت.

-بذار برم. به حد کافی امشب با تهمتایی که بهم زدی در حقم برادری کردی!

-چرت تحویل من نده. جواب بده.

-داشتم به ازای برگشتن تو یه دام می شد واسه رفتن سورنا سمت بدبختی. من داشتم چاه می شدم نه اون.

بهروز ناباورانه نگاهش کرد و بهار همه چیز را از اول برایش تعریف کرد.

گوشی را گوشه میز پرت کرد و با حرص به موهای پشت گردنش چنگ زد. آرش زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-خوبی؟

نگاهش به نقطه ای در مقابل بود. جوابی به آرش نداد. یعنی اصلا چیزی نشنید. آن قدر حواسش در این چند روز پرت به

رد تماس ها و در نهایت گوشی خاموش شده بهار بود که چیزی نشنود. آرش که دید حواس او نیست، ژورنال کوچک کنار دستش را سمتش پرت کرد. با پس رفتن سر او دستش را کنار شقیقه اش چرخاند.

-زده به سرت؟

با اخم گفت:

-بگو.

-از چند شب پیش که برگشتی مشکوک می زنی. چته؟

بی حوصله عقب تکیه داد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

-هیچی بابا. حوصله ندارم فقط.

آرش به سادگی از کنار این موضوع گذشت. برعکس همیشه که سورنا دلش می خواست او کمی اصرار کند و متنه به خشخاش بگذارد بلکه حرف هایش را بیرون بریزد و کمی سبک شود اما او انگار حرف مهم تری داشت.

-تکلیفت معلوم شد؟

-با چی؟

-با چی نه! با کی!

-با کی؟

-با این دختره که کشته مرده ته؟

-بهارو میگی؟

آرش دست از کار کشید و با تعجب نگاهش کرد.:

-بهار؟ اون که به خونت تشنه بود! شده کشته مرده ت؟

-ببند آرش. پس کدوم احمقی تو فکرته؟

آرش با پوزخند صداداری لباس را طبق مدل ژورنال مرتب کرد و کمر بندش را بست. در همان حال گفت:

-احمق تویی که رو حرفای صد من یه غاز اون زنیکه حساب باز کردی. روژانو میگم گیج!

کلافه نفسش را بیرون فوت کرد و در جایش تکانی خورد.

-با اون تکلیفم معلومه. تکلیفم با خودم معلوم نیست.

آرش مانکن را سر جای خودش برگرداند. دست هایش را به هم کوبید و گفت:

-پس به حول و قوه ی الهی تا مرز خفه شدن پیش رفتی؟

دست میان موهایش کشید و آرام شبیه زمزمه ای کوتاه گفت:

-کاش به حرف اون دیوونه گوش نمی دادم.

-کدوم دیوونه؟

-برادرش.

آرش کاملاً سمت او چرخید و با کنجکاوی گفت:

-اومد مگه؟

سورنا کلافه نگاهش کرد و غر زد.

-چقدر سوال می پرسی!

-خب مثل بچه آدم از اول بگو جریان چیه که نپرسم.

-آره اومد منتها بحثمون شد سر بهار. از اون روزم خبری ازش نیست. گوشی بهارم خاموشه و محل کارشم نمی ره.

-خانوادگی کردن بحث یه معنی میده. این که می خوای این بار جدیش کنی.

بی حاشیه اقرار کرد.

-این بار که من دلم گیره اون ناز می کنه.

آرش با لبخند و ساکت نگاهش کرد. انگار حالت نگاهش هم به سورنا طعنه می زد. اخم کرد و گفت:

-نشناختی؟

آرش سر بالا انداخت و نچی گفت سپس ادامه داد:

-آخه یه بنده خدایی بود خیلی متلک بار من می کرد که دخترا ال و بلن. فقط در حد برطرف کردن نیاز و...

-کدوم از اونایی که خودشو با کلاه شرعی چسبوندن به من واسه خودشون ارزش قائل بودن که من باشم؟

-حالا فکر نمی کنی این دختره از سر تو خیلی زیاده؟

سورنا برخاست و گفت:

-یه بارم من زیاده خواه باشم. چی میشه مگه؟

-تو خودخواهی، نه زیاده خواه! وقتی می بینی اون چقدر بکره حداقل خودتو به خاطرش تغییر بده. شاید این جوری

باورش شه خواستنت با رابطه های قبل فرق می کنه. ظاهر تو نمی گم. باطنتو میگم.

-مثلا چی کار کنم؟

آرش با کمی تأمل گفت:

-یکیش می تونه پیش قدم شدن واسه آشتی با بابات باشه.

سورنا خیره به چشم های آرش با لحن محکمی گفت:

-من با حاج صدیق قهر نیستم آرش. ازش کنده شدم. از وصله ی ناجور بودن و گوشت اضافه شدن هم متنفرم.

آرش بحث را رها نکرد.

-این نظر تونه ولی...

سورنا اجازه نداد او ادامه دهد و گفت:

-من همینم که هستم. نمی تونم تغییر کنم. تنها کاری که کردم این بود چیزیه ازش پنهان نگه ندارم و به خواست

برادرش خودمو عقب بکشم تا خود بهار بخواد. هر چند می دونم زیر آمو پیشش می زنه.

آرش نفسش را بیرون داد. حرف در سر این بشر نمی رفت. هر اصراری انکار بیشتری به دنبال داشت. ترجیح داد بحث

را همان جا رها کند و گفت:

-چقدرم تو گوش ندادی. والا این چند روزه گوشی مرتب دستت بوده.

-واسه همینم میگم زیر آمو زده بی معرفت.

آرش خنده ای کرد و سر تکان داد. سورنا زهرماری نثارش کرد و سمت ویتترین رفت.

-اینو به تغییراتی بدیم. تکراری شده!

-فردا با روزنامه ویتترینو می پوشونم که تغییرش بدیم آخر شب. چه رنگی خوبه؟

-سیاه و سفید.

-اما رنگ لیموییمون تکمیل تره. سیاه و سفیدم تازه برداشتیم.

-خودت می دونی. فقط مثل اون دفعه نشه نصف کارا رو اومدن پيله کردن جمع کنید.

-مجبوریم از بادی استفاده کنیم. در عوض ویتترین آس میشه.

سورنا دیگر حرفی نزد و برای دیدن ویتترین بیرون رفت. حواسش جمع نبود اما داشت سعی می کرد طرح جدیدی را در نظر بگیرد. در فکر بود که آرش با گوشی اش بیرون آمد و گفت:

-بین کیه! دو بار زنگ خورد و قطع شد.

سورنا دست به چانه اش کشید و صفحه را باز کرد. در حال رفتن به داخل مغازه شماره ها را هم نگاه کرد. یک شماره ثابت از مرکز شهر بود. متعجب ابرو در هم کشید و کمی فکر کرد. شماره آشنا نبود اما یک لحظه در ذهنش جرقه ای زد. آموزشگاه کیان هم حوالی همان منطقه بود. دو احتمال وجود داشت. کیان یا بهار. بعد از آن شب سعی کرده بود کیان را نادیده بگیرد تا آرام تر باشد. به همین خاطر گوشی را سمت جیبش برد اما گزینه دوم آن قدر پرنرنگ شد تا دست از غرورش بکشد و شماره را بگیرد. با سومین بوق صدای آشنایی در گوشش پیچید. نفس عمیقی کشید.

-با جواب ندادنت چپو خواستی ثابت کنی؟

سکوت در آن سوی خط برقرار بود. آرام تر گفت:

-بذار ببینمت. قصه اون جووری نیست که تو فکر می کنی!

-وقت نمی کنم.

-واسه من ناز نکن بهار. تو این چند روز به حد کافی فکر و خیال داشتیم.

-فقط می خوام بدونم چی به بهروز گفتی؟

-ببینمت برات تعریف می کنم.

بهار باز سکوت کرد. سورنا از سکوت استفاده کرد و گفت:

-بیا بریم خونمم ببین.

بهار فوری گفت:

-نه. میام محل کارت.

-پیام دنبالت؟

-خودم میام. می توئم دو ساعت مرخصی بگیرم.

-به کیان بگو میای پیش من. همین الان بیا.

-واسه خوش گذرونی نیام. یه سری حرف دارم فقط...

مکت کرد و آرام گفت:

-حرف آخر!

انگار بقراری و آشفتگی در سینه سورنا پیچید. تا آمد حرفی بزند بهار خداحافظی کرد و صدای ممتد بوق در گوش پیچید. آهی گفت و گوشی را کف دستش کوبید. آرش که مقابل در ایستاده بود برگشت و گفت:

-قول بهت میدم می تونی حفظش کنی سورنا. تلاش کنی قدرشو بیشتر می دونی.

کمی فکر کرد و گفت:

-به نظرت الان رضا هست؟

-با رضا چی کار داری؟ تو که تو خونه اصلاح می کنی!

-می خوام خودش باشه. کار دارم.

-فکر کنم تا یه ساعت دیگه خودش باشه.

-پس من میرم و میام. اگه بهار زودتر رسید نگهش دار. یه سرم می خوام برم خونه.

آرش خیلی خوبی گفت. سورنا سوییچ موتورش را برداشت و سریع به راه افتاد.

وقتی وارد مغازه شد منتظر بود سورنا را ببیند اما سلامش را آرش از پشت سر جواب داد. برگشت لبخند کمرنگی زد و

خسته نباشید گفت. آرش با خوشرویی تشکر کرد و بعد از احوالپرسی مختصری گفت:

-سورنا گفت باهاتون قرار داره چند دقیقه دیگه میاد.

کمی بهار دلخور شد. انگار برعکس ادعاهایش دیدنش مهم نبود. آرش متوجه شد و با لحن ملایمی گفت:

-شما برای سورنا خیلی مهمی. دلخور نشید. حتما کارش مهم بوده.

سعی کرد بی تفاوت باشد اما نمی توانست منکر تپش قلبی شود که ادعای سورنا را با حمایت دوستش تایید می کرد. هر

چند دلش ذوق می کرد اما به دنبالش ترسی عجیب دامن افکارش را می گرفت. ترجیح داد چیزی نگوید و سکوت کند.

آرش باندرکی سکوت صندلی را از پشت میز کنار کشید و خودش برخاست و با دست تعارف کرد بنشیند اما بهار تشکر

کرد. آرش دست به چانه اش کشید. رفت بیرون و آمد. هوای بارانی باعث شده بود امروز از همیشه خلوت تر باشد.

داخل برگشت و به یکی از قفسه های تعیبه شده تکیه داد. به بهار نگاه کرد و میان موهایش دست برد.

-اجازه می دید یه کمی در مورد رابطه تون مداخله کنم؟

بهار با اخم نگاهش کرد و گفت:

-رابطه ای نیست. سوء تفاهم شده.

آرش آرام و دلجویانه گفت:

-می دونم. شاید حرفای سورنا در مورد گذشته اش باعث شده شما دچار سوء تعبیر از حرف من بشید اما منظور من

رابطه ی حسیه نه چیز دیگه ایه!

بهار خجالت کشید. نگاهش را سرگرم انگشتانی کرد که در هم می پیچید. آرش دوباره سر نخ کلام را دست گرفت و

گفت:

-سورنا دوست منه. برام عزیزه. می دونم مشکلاتش زیاده ولی بیشتر از اون چه که فکرشو می کنی قلبش مهربونه. فقط

به یه محرک نیاز داره تا از این پيله ای که دورشو گرفته بیرون بیاد. حس می کنم در رابطه با شما خودش مشتاق تره.

یعنی راستشو بخواید مطمئنم بعد از شناختن شما از تنهاییش بیزارتر شده. محبت متفاوتشو همیشه از لا به لای رفتار و حرفاش بیرون کشید.

حرف هایش دلهره و استرس بهار را زیاد کرد اما آرام گفت:

-سورنا هر چی هست و هر گذشته و آینده ای داره به خودش مربوطه. خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره.

-می خواید بگید برای شما فرقی نمی کنه چه تصمیمی بگیره؟

-زندگی خصوصیش به من مربوط نیست.

-من این طور فکر نمی کنم و الا این آشنایی به هر بهانه ای انقدر طولانی نمی شد! غیر از اینه؟

-اتفاقات بیشتر از علاقه باعث کش اومدن این قصه شده.

-دست اتفاقات درد نکنه. پس مطمئن باشید خدا هم نگاه خاصی به این رابطه داره.

بهار می خواست جوابی بدهد که آرش اجازه نداد و با حرفش پیش افتاد.

-سورنا با یه اشتباه و کینه تا اینجا رسیده. اگه از محبت واقعی اشباع بشه مسیرش عوض میشه، چون سورنایی که سیاه

دیده میشه همش تمارضه. ظاهرش خیلی از اون آدمی که با هر اشتباه خودشو مجازات می کنه فاصله داره.

-خیلی از دوستتون حمایت می کنید.

-حمایت نیست بهار خانم. حقیقتیه که خودمو موظف دیدم پرده ازش بردارم بلکه توی تصمیم گیری شما تاثیر بذاره.

باور کنید می دونم کنار اومدن با شرایط و موقعیت آدمی مثل سورنا اراده و علاقه محکمی می خواد ولی مطمئن باشید

پشیمون نمی شید.

لحظه ای سکوت کرد و باز گفت:

-برای سورنا یه فرصت بازگشت و موندن باشید. بهانه دل کندن و ازش بگیرید. اگه به جای دلزده شدن، دل بسته بشه

اون موقع است که به حرف من و نگاه خاص خدا می رسید. حیفه این پيله برای بی رحمی دنیا دور سورنا بمونه تا بخواد

برگ برنده ای دست دشمن محبت و ابلیس باشه. پروانه شدن سورنا زیباترین نتیجه این از خود گذشتگی شماست. شک

نکنید.

حرف های زیبایی از این مرد می شنید. دلگرمی برای تپش های قلبش بود و دست محکمی برای سرکوب هشدارهای

عقلش. دختر احساساتی بود اما در این رابطه منطقی هنوز پر رنگ تر بود. یعنی گذشته ای که وجود داشت و پاک هم

نمی شد، باعث می شد تا می تواند دست پرخواهش دلش را پس بزند. سورنا با رفتاری که در مورد خانواده اش داشت

ثابت کرده بود گذشته اش ارتباط مستقیمی با حال و آینده اش دارد. هنوز می ترسید سورنا بعد از فهمیدن نسبت او و

شیلا دنبال تلافی باشد. درست مثل حرفی که بهروز زد. میان احساس و عقلش گیر کرده بود. به شدت از این تمایل

هراس داشت. حرف های بهروز هم دلهره اش را بیشتر کرده بود حتی بعد از شنیدن قصه ی ساسان و نقشه ای که برای

سورنا داشتند. بهروز همه ی این ها را می دانست و نتیجه اش شد چند سال زندان. به بهار هشدار داد اگر بخواد به این

علاقه روی خوش نشان دهد شاید ثمرش شود یک عمر حبس در زندان تملک سورنا. یا باید پرده از راز خودش و

توافقی که با ساسان کرده بود برمی داشت، هر چند که دیگر خبری از او و تهدیداتش نبود. یا این که حرف های بهروز

را تایید می کرد و خودش را برای همیشه کنار می کشید. انتخاب سخت بود اما حرف زدن با سورنا می توانست کمک

کننده باشد. با افکار ریز و درشتش دست و پنجه نرم می کرد که صدای سورها آمد. دلش زودتر از نگاهش سمت او دوید اما یک لحظه خشکش زد. انگار فقط صدا متعلق به سورنایی بود که می شناخت. با لبخندی که روی لب او آمد نگاهش ناشیانه پس رفت و کوبش قلبش چندین هزار برابر شد. خاک بر سری نثار دل ظاهر بینش کرد. از ظاهر او نمی ترسید. از افکار و باطنش می ترسید. آرش نگاه خندان را از چهره ی گل انداخته ی دخترک گرفت و چشمکی نثار سورها کرد. سورها میان خنده تعجب کرد. سر تکان داد که منظورش چیست اما آرش با عذرخواهی کوتاهی بیرون رفت. سورها سری برایش تکان داد. کت پاییزه اش را پشت صندلی انداخت و سمت بهار چرخید.

-خیلی وقته اومدی؟

بهار نگاهش کرد. با این مدل موی جدید چهره اش معصوم تر و البته بیشتر شبیه کیان شده بود. انگار مرض داشت خودش را با آن شکل و شمایل درست کند و باعث انزجار دید شود. آن قدر درگیر تحلیل چهره جدید او بود که نفهمید زل زل و در سکوت نگاهش می کند. سورها خنده کوتاهی کرد.

-می خوامی برم دست و صورتمو بشورم.

بهار تکانی خورد.

-واسه چی؟

سورها دست هایش را لب میز چسباند و با لبخند گفت:

-شاید داری بررسی می کنی خوشمزه ام یا نه. گفتم احتمال تست کردنم هست.

بهار با اخم و حرص گفت:

-خیلی پررویی!

-تجربه میگه زنا از مردای پررو بیشتر خوششون میاد.

-تجربه هر چیزی افتخار آفرین نیست.

لبخند سورها جمع شد و نگاهش شفاف تر!

-نه نیست. هر تجربه ای که باعث آلودگی شه یه خاطره ی تلخ و پاک نشدنی!

-نمی خوام قضاوت کنم سورها اما راهتو اشتباه رفتی.

-گفتی حرف آخر، اما حرفات داره تکراری میشه.

-حرف آخرم از این حرفای تکراری شروع میشه، چون همینا باعث شده من ناخواسته امروز مقابلت قرار بگیرم.

سورها سرش را کمی پیش آورد. انگار می خواست گوش هایش را پیش بفرستد تا جواب مطمئنی برای سوال سختش بگیرد.

-ناخواسته؟

بهار نگاهش را دزدید و لب شالش را دور انگشتانش چرخاند.

-هر چیزی که ناخواسته به دست بیاد بد نیست. تلخ نیست. گاهی دوست داشتنی میشه.

سر که بلند کرد سورها منتظر نگاهش می کرد.

-اما همیشه به جای کارش می لنگه سورنا. واسه همین ترسناک میشه.
 سورنا ابرو به هم نزدیک کرد. اخمش دل بهار را میان خود کشید اما نباید حرفش را نصفه نیمه رها می کرد.
 -تو همون حس ناخواسته ای که دوست داشتنی شدی ولی ترسناکی. می ترسم ازت.
 ابروهای سورنا از شدت حیرت باز شد و نگاهش به مردمک های معصوم و مرطوب دخترک چسبید. این حس آزارش می داد. این که این قدر بد باشد که همه ی راه های فکری او به بن بست برسد و یک دیوار بلند و سیاه به اسم ترس مقابلش قد بکشد. این نتیجه صداقتش بود؟!
 -اینا نتیجه ی حرفایی که از گذشته زدم؟ تو که منو شناخته بودی. نیازی به پنهان کاری نبود.
 با ریز شدن چشمان او و شمشیر کشیدن حالت نگاهش بهار سر تکان داد و گفت:
 -یه چیزایی هست که نمی دونی. واسه همین میگم اشتباهه.
 سورنا تکیه اش را از روی میز برداشت و سمت او رفت.
 -حرف آخرت درست کردن معما واسه منه؟
 بهار سر بالا انداخت.
 -نه. حرف آخرم اینه که دیگه بحث اعتماد و انتخاب نیست. بحث اشتباهه. من نمی تونم مثل بهروز باشم، چون اون هیچی از تو نمی دونست ولی من می دونم.
 سورنا کلافه نگاهش کرد و گفت:
 -چرا لقمه رو دور سر خودت می چرخونی؟ درست حرفتو بزن. یعنی چی؟
 بهار قدمی عقب رفت. او که نزدیک تر آمد صدای سلام مشتری داخل مغازه پیچید. سورنا کلافه پشت گردنش دست کشید و برگشت. یکی از مشتری های همیشه گی بود. سورنا لبخند زورکی به لب آورد و گفت:
 -شرمنده خانم فروتن. الان می خوام مغازه رو جمع کنم. فردا در خدمتتون هستم.
 زن و دختر جوانی که همراهش بود نگاهی میان سورنا و بهار چرخاندند و لبخند زدند. دختر جوان گفت:
 -پس اگه اشکالی نداره ژورنال جدیدتونو ببریم که فردا معطل نشیم.
 سورنا بی مکث سمت میز برگشت و ژورنال را سمت آن ها گرفت. تا از مغازه بیرون رفتند در را بست و سمت بهار چرخید. بهار به درنگاه کرد و گفت:
 -چرا درو می بندی؟ من میخوام برم.
 سورنا با حرص و خشم گفت:
 -نترس. قرار نیست بهت ناخنک بزنم. منتها بیشتر از این اعصابمو خرد کنی قول نمیدم مثل بچه آدم وایسم سر جام و مزخرف بشنوم.
 بهار با تعجب و ناراحتی نگاهش کرد.
 -چه مزخرفی؟
 -بهروز چی می دونست که میگی؟
 بهار لبش را با زبان تر کرد و گفت:

-یادته گفتی حتما بهروز یه چیزایی می دونه که ...

-اینا رو خودم می دونم. که چی حالا؟

بهار وا رفت. حیرت زده گفت:

-می دونی؟

-آره ولی اینا چه ربطی به تو داره؟

بهار آب دهانش را قورت داد. نگاه سورنا به چشم هایش عجیب تر شد. انگار با حالت نگاهش پنجه انداخته بود تا جانش را از آن قسمت بیرون بکشد. بی اراده دست زیر شالش برد. انگشت سردی فلز نقره ای رنگ را لمس کرد. نام خدا برای آرامشش کافی بود. چشم بست و گفت:

-بهروزو تو زندان تهدید کرده بودن که اگه اطلاعاتشو به تو لو بده یه بلایی سرش میارن.

چشم باز کرد. سورنا هنوز با اخم نگاهش می کرد. بهار به سختی ادامه داد:

-نمی خوام فکر کنن من رابط بین تو و بهروز شدم. این جواری واسه هممون سخت میشه.

سورنا هنوز ساکت بود. بهار قدمی پیش رفت و سوالی را که تمام این ماه ها مثل خوره جاننش را می خورد، پرسید:

-تو مگه نگفتی ربطی به اینا نداری؟ پس برگشتنت چه نفعی به حالشون داره؟

سورنا دست به پیشانی اش کشید. کلافه بود. سردرگم بود. سر از پیچاندن حرف های او در نمی آورد. نمی دانست چرا اصل مطلب را نمی پرسد. صندلی را جلو کشید. صدای بدی از کشیدن شدن پایه فلزی صندلی روی کف پوش ها ایجاد شد. چهره بهار جمع شد. اعصابش را خرد می کرد. سورنا روی صندلی نشست و با سر به بهار اشاره کرد بنشیند. -راحتم.

تیز نگاهش کرد و گفت:

-مگه نمی خوای بدونی؟ بشین.

-من نمی خوام چیزبو بدونم. فقط اومدم بگم و برم.

-تلفنی که گفتی می خوای بدونی من به بهروز چی گفتم!

-آره اما الان دیگه برام مهم نیست.

-چرا؟

بهار سکوت کرد. باز انگشتانش بود که جور آشفستگی را کشید. این وزنه ی احساسی به شدت روی قلبش سنگینی می کرد. می خواست زمینش بکوبد و برود اما انگار آن احساسی که فکر می کرد کمرنگ است مثل آوار روی تمام عقلانیتش فرو می ریخت. زیر این حجم سنگین می ماند دیگر داد و بیدادهای بهروز هم نمی توانست نجاتش دهد.

-چون از حرفاش فهمیدم همه چیو می دونه؟

-اینم بهت گفت حرف از رفتن واسه همیشه زدم؟

-تو اون قدری مهم نیستی که بخوام به خاطرت از همه چی بگذرم.

برگشتن رنگ چهره سورنا را به وضوح حس کرد. برای این که خراب نکند ادامه داد:

-بودنت تو اون مدت باعث شد بهت عادت کنم سورنا. اگر بیشتر می موندی، اگر بهروز یه هفته پیش نمی اومد، اگه تو

گذشته ت زنی به اسم شیلا نبود...

دست سورنا مقابلش بالا آمد و همزمان خودش هم ایستاد.

-صبر کن. شیلا یا تمام دلیل دوری کردنته یا بهونه ای واسه پس زدن من. کدومشه. هان؟

آن حس لعنتی داشت طوق می شد دور قلبش. نفسش داشت می گرفت. انگار هر تیری که به بهانه تیر خلاص شلیک می کرد به هدف اصابت می کرد اما به جای تمام شدن فقط زجر کشش می کرد. بغضش گرفت. بغضی که دو دستی به دامنش چسبید تا رسوایش کند، اما لرزش صدایش را نتوانست مهار کند. همان برای لو دادن احساس افسار گسیخته اش کافی بود.

-چه فرقی می کنه. هر کدومش که باشه تصمیم من معلومه.

-فرق داره. من وقتی اون روز لعنتی بردمت جایی که تمام عمرم ازش فراری بودم فهمیدم خواستنت قصه ی درازی داره. واسه همین بود همه چی و مثل کف دست برات معلوم کردم. اگه به خاطر شیلا پسم می زنی باید بدونی من دیگه سورنای سیزده سال پیش نیستم. شیلا به بهونه بود تا تار و پود سست زندگی ما از هم بپاشه. انگار همه منتظر یه تلنگر بودن. بابام که خودشو راحت کنه. مادرم که خودشو سرگرم بازی های احمقانه کنه و راحیل که عقده هاشو خالی کنه. با حالتی عصبی دست به سر و صورتش کشید و افزود:

-اگرم بهونه است که باید بدونی من بچه نیستم. ته و توی این قصه رو در میارم.

بهار با گیجی گفت:

-نخواستن من چی؟

سورنا سر جایش ایستاد. زل و خیره نگاهش کرد. حالت چشم هایش مثل پتک بر فرق سر بهار کوبید. این سوتی بزرگ دیگر جمع شدنی نبود اما به امید این که او و عصبانیتش انگشت روی آن قسمت حرف هایش گذاشته است، سریع ادامه داد:

-اینم بهونه است؟

سورنا حرفی نزد. بهار ماندن بیشتر را جایز ندید. به سمت در رفت اما دست او زودتر از پاهای بهار به در رسید و پشت در کوبیده شد. بهار با چشم هایی متعجب و ترسیده عقب کشید و او تمام قد مقابلش ایستاد. نگاهش به رفت و آمد آدم های پشت شیشه افتاد و باز سمت سورنا چرخ خورد. سورنا با اخم گفت:

-این حرفت بهونه نیست. دروغه.

لحنش ملایم تر شد و سرش کمی پایین آمد و مقابل صورت او قرار گرفت.

-یادت رفته حرفتو با دوست داشتن من شروع کردی؟

بهار به جای نفس آهی کشید. سورنا از همان فاصله آرام و تاثیر گذار گفت:

-تمام تلخی ها و تند و تیزی های حرفاتو به خاطر شیرینی اون اعتراف از سر رد کردم که دیوونه نشم.

نگاه بهار باز به آدم های بی توجه پشت شیشه افتاد. عقب تر رفت. همیشه باید پس می کشید تا گرفتار نشود. نمی خواست با او به آخر خط برسد.

-من هیچ اقراری نکردم. به تو عادت کردم. بهت احساس دین می کنم. تو و برادرت نبودین.

یک مرتبه فاصله میانشان به یک نفس رسید و شانه هایش گیر دست او. چشم هایش گرد شد اما عقب کشیدنش مساوی شد با خوردن به رگال بلند پشت سرش. لال شد اما چشم هایش به شیشه پشت سر چسبید. صدای پر خشم سورنا را شنید.

-دلم نمی خواد از زبون تو اسم کیانو بشنوم بهار. تو به اون هیچ دینی نداری.

لب هایش لرزید و با ترس گفت:

-دیوونه ای؟

-چشمای کیان به من دروغ نمی گه بهار. وقتی حرف تو رو پیش می کشه چشماشو از من می دزده. نکنه به خاطر...

بهار میان حرفش با حرص گفت:

-تو توهم خیانت داری؟

-آره. واسه این که ازش زخم خوردم.

-برو اون ور. یکی چشمش داخل این مغازه بیفته.

-به درک!

بهار عقب تر رفت. اهرم ایستاده رگال در کمرش فرو رفت و آخش درآمد. سورنا فهمید. کمی عقب کشید تا نفس به ریه های او برگردد.

-تو رو هم کیان داره از من می گیره؟

بهار اشکی که از سد چشمانش بیرون افتاد را با کف دست کنار زد و با حرص گفت:

-ادعای دوست داشتن می کنی بعد همین الان توهین می کنی؟ به تو چه اعتباریه؟

سورنا افسار پاره کرد و با غیظ و حرص غرید:

-دِ مثل بچه آدم جواب نمی دی. این پس زدن و پیش کشیدن معنیش چیه؟ می خوای چیو باور کنی؟

-هر چی هست ربطی به کسی نداره.

-پس چی؟

-گفتم که ازت می ترسم. به خاطر همین کاراته! این یه نمونه شه. تو به برادر خودت اطمینان نداری. بعد از کجا معلومه

فردا منو با شیلا قیاس نکنی و دنیا رو برام جهنم نکنی؟

چشم های سورنا به میزان قابل توجهی آرام شد. سبک شد. درست مثل لحظه ی ورودش. باز پیش رفت که بهار دوباره

عقب کشید. باز کمرش محکم به آن اهرم اصابت کرد. چهره اش از درد جمع شد. همین که خواست اعتراضی کند دست

سورنا زیر صورتش کشیده شد. یخ زد وقتی گرمی دست او گونه ی خیسش را نوازش کرد. صدای آرامش مثل یک حمله

ی ناگهانی خلع سلاحش کرد. چشم هایش مثل یک مغناطیس قوی مردمک هایش را میخ خود کرد و خودش را لو داد.

-همینو می خواستم بشنوم. همین بس بهار.

بهار بی حرکت نگاهش کرد. دست دیگرش شانه ی دختر جوان را نگه داشت. انگار داشت می لرزید. آرام گفت:

-نترس بهار. فقط به من فرصت بده. بعد اگه نخواستی...

سر بهار تکان خورد. سورنا پلکی زد و گفت:

-به بقیه فکر نکن. به من اعتماد کن. فقط یه مدت کوتاه.
اشک بهار سرازیر شد. خواست کنارش بزند و با گفتن "روانی" او را از سر خود باز کند اما سورنا محکم تر نگاهش داشت. لحنش بوی خواهش بیشتری گرفت.
-تازه دارم عاقل میشم. مگه نمی گی مدیونمی. دینتو با عاقل کردنم ادا کن.
نگاه بهار به صلیب بیرون افتاده از یقه او گیر کرد. هوار زدن های بهروز کمرنگ شد. تهدیدهای ساسان از یادش رفت. فقط یک جمله در ذهنش جولان داد "پروانه شدن سورنا" صدای آرش بلندتر شد. نگاهش بالا رفت و به چشم های منتظر او چسبید. آخرین و محال ترین راه را مقابلش گذاشت.
-این صلیب تو و کفر گفتنت منو بیشتر از همه چی می ترسونه.
توقع نداشت همان دم سورنا گردنبد را باز کند و کنارش بگذارد اما توقع رنگ عوض کردن چشمانش را هم نداشت. با عقب رفتن او ادامه داد:
-تو میگی بهونه. من میگم معجزه. اگه محبتی که ازش دم می زنی تونست خداتو بهت برگردونه تا هر جایی بری من میشم اون بهونه و تو میشی معجزه.
سورنا ماتش برد. بهار آب دهانش را قورت داد و گفت:
-می تونی من و خدا رو با هم داشته باشی؟
-بگم آره و نپرستمش چه فایده داره؟
-اما من تو رو از خدا می خوام. خودتو! همون سورنایی که دوستش ازش یه تندیس محکم و پاک پیش چشم من می سازه. نه تویی که می ذاری خدا بینمون فاصله بندازه.
منتظر نگاهش کرد. سورنا با چهره ای متغیر و نگاهی خشمگین زمزمه کرد:
-خودتو قاطی این مساله نکن بهار.
-من از خدا بگذرم از تو گذشتم.
-مغلطه نکن. منو از اون خدات دلگیرتر نکن.
-پس قبولش داری که دلگیری.
-من هیچیو قبول ندارم.
-پس ادعای محبتت هم دروغه.
-بهار...
-هیچ شرطی ندارم. نه میگم سد بهروزو بشکن، نه میگم برگرد پیش بابات، نه میگم برو اون سر دنیا تا دست کسی بهت نرسه! فقط میگم تلاش کن خدا رو پیدا کنی. اگه دیدی تونستی باهاش آشتی کنی منم هستم. تا هر جایی که تو بری.
سورنا سعی کرد بحث را بیچاند.
-تو که دنبال دلیل پیچیدن ساسان به پای من بودی.
-آره اما الان اونم مهم نیست. مهم خواسته ی خودمه.
عقب رفت و ادامه داد:

-اگه بتونم این جورى شروع کنم تا آخرش دارم و الا...

اشک هایش باز بغض را پس زد و با خداحافظی در را کشید. رفت. قفسه سینه سورنا تکان خورد. میان موهایش دست فرو برد. صلیب روی سینه اش تکان خورد. دلش تکان خورد. مشتى روی میز کوبید و میان نفس زدن های پرحرصش گفت:

-برو به همون دركى كه خداتون وعده داده.

يقه اش را پايين كشيد كه زنجير صليب پاره شد. آهى گفت و خودش را روی صندلی انداخت. صلیب هنوز روی میز تق تق صدا می کرد.

حس میکرد تمام درودیوارهای آن طبقات لعنتی به سمتش هجوم می آورد. می خواست زودتر جانش را بردارد و بگریزد اما انگار همه ی توانش زیر خیمه ی نگاه آزرده او جا مانده است. برعکس ادعایش از همین حالا خودش را بازنده می دید. تمام طول مسیر تا خانه چشم هایش رابست تا تصاویر درهم و برهم اطراف همان افکار راهم از ذهنش جدا نکند. بغض داشت. بغضی که باگریه نمی شکست. یک بغض از جنس خواهش و خواستن بود. روزگار چرخید و کسی را مقابلش گذاشت که آخرین گزینه هر آدم عاقلی بود. اما عقل کجا بود وقتی صدای عصیان گر دل بلند بود. مادر را باسلامی کم جان از حال و آمدن خود مطلع کرد و مستقیم سمت اتاق رفت. چادر و کت کوتاهش را گوشه ای پرت کرد و خودش لب تخت نشست. صورتش گز گز میکرد. دودستش را روی گونه هایش گذاشت. احساس لرز داشت اما یک طرف صورتش داغ بود. درست جای لغزیدن انگشتان او... در همان لحظه ای که تمام وجودش اشتیاق شد و پایش سر خورد.

ترسید. از جا پرید و مقابل آینه ایستاد. انگار به جای نوازش شدن، سیلی خورده بود. می ترسید جای سیلی سرخ شده باشد و رسوایی بار آید. درست بود. یک سیلی محکم از احساس خورده بود. از همان احساسی که فقط فکر میکرد یک نهال است و راحت میتواند بایک حرکت از ریشه و خاک قلبش بیرون بکشد اما فقط خودش را آویخته میان دنیایی از احساس یافت. رفتنش و حرفهایش را آهکی میدید که پای آن ریشه ریخته شود اما کودی قوی شد تا تمام مصلحت ها میان پیچیدگی شاخ و برگش گم شوند. آه کشید. دلش می سوخت. سوزن سوزن شدن تنش را حس میکرد. این همان حسی بود که جای سربریدن شاخه های درونی ونفی را هرس کرد و یک شبه قدکشید. سایه روی تمام ترس ها انداخت. به چشمهایش نگاه کرد. سرخ و خسته بود. انگار تصویر چشمهای او در قاب نگاهش جامانده بود. در چشمهای خودش تصویر سورنا واضح بود. حرفهای آرش باز در ذهنش تکرار شد. تصویر سورنا پررنگ تر شد و حرفهایش برای هزارمین بار با صدای خودش میان دنیای خالی درونش پیچید. این همه در به دری با او چه کرده بود؟ چشم بست. عقب رفت و باز لب تخت زانو بغل زد و در خود جمع شد. اسم خدا تنها اسمی بود که ریسمانش را برای قلب او پايين نگه داشت تا در آن تلاطم عجیب آشفته گی به چنگش بگیرد و خود را نجات دهد. رنگ سرخ و سیاه آن صلیب هرچقدر برای کیش خودشان و او قابل احترام بود برای سورنا حکم دستی بی رحم و پایی لغزنده داشت تا ته جهنم پرتش کند. برای سورنا حکم دوزخ داشت نه اعتقاد...!

برای هزارمین بار در آن چندروز لب هایش یواشکی زمزمه کرد که یک پدر چه میتواند با کودک خود کند؟ ارزشش را داشت؟ یعنی او در این کفر گفتنها دخیل نبود؟ بود. بیشتر از خود سورنا... آن زنجیر را دستهای معتقد همان پدر دور گردن پسر بست. ریسمان الهی از همان چندسال پیش آنقدر به تیزی نفرت سائیده شد که تا مرز پاره شدن پیش برود

اما هنوز چندتار تاقطع شدن مانده بود. آن صلیب بهانه بود. خدا، خدا بود. حالا میخواست اهورا نامیده شود یا الله... نام
ووجودش یکی بود. این تمثالها هیچ فرقی دراصل اعتقاد نداشت. بی اراده آرام گرفت. دستش از دور پاهایش شل شد و
انگشتانش روی آویز الله دور گردن خودش جاخوش کرد...

_ کی اومدی مامان جان؟

باصدای مادر سربلند کرد و پاهایش رالب تخت آویزان کرد:

_ سلام کردم. نشنیدید؟

_ نه. چرا بالباس نشستی؟ پاشو لباستو عوض کن برات چایی بیارم.

تشکری کرد و سراغ بهروز را گرفت که مادر جواب داد:

_ والا یکی دوساعت پیش با کیان حرف میزد.

بهار سیخ نشست و باترس نگاهش کرد:

_ بااون واسه چی؟

_ نمی دونم. امروز حرفای جدید میزد. می گفت کیان همون روز گفته میتونه براش تو شهرستان کار جور کنه .

از حرفاشونم فهمیدم قراره درمورد همین مساله حرف بزنن.

بهار درگیر موقعیتی بود که بهروز سراغ کیان درآموزشگاه رفته باشد و جای خالی بهار را ببیند. دلش شد پایگاه جنگ...

هرچه ترس و دلشوره بود جان وروح وروانش را هدف قرار داد... هنوز گیج بود چه جوابی برای نبودنش بدهد که مادر

آتش تازه ای به جانش انداخت:

_ میگه بریم اونجا وازاین شهر دور باشیم راحت تریم.

چشم بهار به صورت ماد میخکوب شد و بابخت پرسید:

_ یعنی چی؟

مادر دست هایش را بالا برد وگفت:

_ الله واعلم... والا منم سراز کاراش درنمیارم. ازاون طرفم بهش میگم پاشو برو تکلیف اون طفل معصومو روشن کن که

چندساله پاسوز تو شده اصلا نمیگه باونم یا پدرخدایامرزم.

بهار آنقدر آشفته بود که فقط سکوت کند. خوب می دانست دلیل همه ی این کارهای بهروز چیست. فرار. اما به چه

قیمتی؟... مادر ازکنار سکوت او ساده گذشت ودرحال بیرون رفتن ازاتاق گفت:

_ فعلا پاشو بیا بیرون تا ببینیم چی پیش میاد؟

بهار مانتو ومقنعه اش را آشفته روی بقیه لباس هایش انداخت ودنبال مادر راگرفت:

_ یعنی قراره بهروز واسه مام تصمیم بگیره؟

مادر قوری به دست ومتحیر سمت او برگشت:

_ تصمیم بگیره یعنی چی بهار؟

_ یعنی باید منتظر باشیم ببینیم اون میخواد چیکار کنه؟

_ این حرفاچیه دختر؟ چراباحرص حرف میزنی؟

بهار با بغض گفت:

_مامان من از حالا می‌گم. بهروز بخواد زور بگه من ساکت نمی‌مونم. نذار جنگ بیفته وسط سر خودخواهی پسرت...

چندسال از دستش کشیدیم بس بود. دیگه بذاره خودمون زندگی کنیم...

مادر با چشمهایی گرد شده تکرار کرد:

_بهار... چته؟

اما بهار بی جواب چرخید و سمت اتاق رفت. با حرص در اتاق رابه هم کوبید و همان جا روی زمین نشست. انگار بهروز

میخواست شمشیر از روبندد...

اما تصمیمش جدی بود. بعد از چندین روز گوشی اش را از کشوی میز درآورد و روشنش کرد. نگاهی به صفحه کرد و باکس پیام را باز کرد. تمام پیام‌ها را حذف کرد. انگار میخواست از نو شروع کند. روی شماره آشنایی مکث کرد و صفحه

پیام را باز کرد. بغض داشت دیوانه اش میکرد. نگذاشت عقلش مانع شود و تایپ کرد:

_اون زنجیر از دور گردنت باز شه یه گره محکم به این بند ازهم پاشیده میخوره... نمی‌خوام آرزوهایم فقط تو ذهنم

خاطره شه... نذار فرصت‌ها از دست بره... دلم و تورو باهم به خدا سپردم...

گوشی رامیان مشتش فشرد. یک آهنگ دلش رابه بازی گرفت. خم شد و سیستم کوچکش را پلی کرد. هنوز روی همان

آهنگ بود...

و تو یه عمره دو تا خط صافیم

شده عادتمون که رویا ببافیم

بشینیم و عشق و به بازی بگیریم

واسه زندگی کرد نامون بمیریم

چه سخته توی تنهایی شرمنده میشیم

ماها قهرمانیمو بازنده میشیم

مث عصر پاییزیه رنگ و رومون

واسه خیلیا خاطره است آرزومون

اشکش سر از زیر شد. صورتش رابه بالش فشرد. دلش نمی‌خواست یک عصر پاییزی همه‌ی خاطراتش را بیلعد. هنوز حضور

او را چند قدم آن طرفتر حس میکرد...

هرچه از زمان آمدنش بیشتر می‌گذشت آشوب و دلشوره بیشتر به چهارمیخش می‌کشید. نه جوابی از سورا می‌گرفت

ونه خبری از بهروز بود. انگار همه چیز هم دستی کرده بودند تا روح و روانش رابه بازی بگیرند. خیالش بین حال و هوای

آن دو گیج مانده بود. نه حرفی میزد و نه کاری میکرد. گوشه‌ی مبل مچاله شده و به پخش سریالی که اصلا نمی‌دانست

چه هست چشم دوخته بود. مادر بانگاهی نگران و کنجکاو زیر نظرش داشت اما چیزی نمی‌فهمید جز حال متفاوت

اورا. درست از موقعی که بحث کار کردن بهروز به میان آمد زیر و رو شد. ساعت نزدیک نه بود که صدای چرخش کلید

در قفل آمد و خبر رسیدن بهروز را داد. دل بهار هُری پایین ریخت. بهروز با ظاهری آرام وارد خانه شد اما وقتی سلام

آرامش را کوتاhter و آرامتر از سوی بهار گرفت، تازه نگاه هشدار دهنده اش را پشت آن آرامش و تظاهر دید. بهار هرچه از

درون می لرزید و می ترسید سعی میکرد ظاهرش را حفظ کند. باتکان سر و گفتن "چیه" باعث شد بهروز زیر لب حرفی زد. صدای مادر از آن جنگ نرم و خاموش چشمها رهایشان کرد...

_دیر کردی بهروز!

_دیر شد ولی اومدم دیگه...

نگاه و کلامش باهم به بهار کنایه زد. بهار با جسارت گفت:

_همیشه هم دیر رسیدن خیلی خوب نیست.

_مهم اینه به موقع باشه بهار خانم.

بهار تا آمد حرفی بزند مادر سمت آشپزخانه برگشت و گفت:

_دیگه گرسنمونم بود. به موقع اومدی. چایی میخوری؟

بهروز بالحن ملایم تری تشکر کرد. بهار حوصله ی چشم غره رفتن ها و بازی چشمی رانداشت. به همین خاطر برخاست و سراغ آماده کردن وسایل برای شام رفت. مادر در حال پر کردن لیوان چای بهروز به بهار نگاه کرد و آرام گفت:

_شما دوتا چرا به هم نیش و کنایه می زنید؟ فکر نکن من نمی فهمم بهار...

بهار جوابی داد. فقط باحرص بیشتری چاقو را روی خیارها کوبید و داخل ظرف ریخت. مادر استغفاری زیر لب گفت و ترجیح

داد حرفی نزنند تا آنها خودشان زبان باز کنند. بچه هایش را می شناخت و می دانست خیلی خوددار نیستند و خودشان

را بالاخره لو خواهند داد. فقط به بهار هشدار داد باحرص خیارها را ریز نکند تا بلایی سر دستش نیاید. بهار حرصی تر شد.

انگار منتظر یک تلنگر بود تا حرفهایش را بزند اما این تظاهر ها راه رابه روی حرف زدنش می بست. چند دقیقه بعد

در حال شستن دست هایش بود که بهروز وارد آشپزخانه شد. پشت میز کوچکشان نشست و حرکات بهار را زیر نظر

گرفت. از حرکاتش می فهمید کلافه و عصبی است و همین دیوانه اش میکرد. نمی خواست بالج و لجبازی پیش برود. این

اوضاع و احوال برای همه خطرناک بود. مادر که غذا را روی میز گذاشت بهار باگفتن میل ندارم قصد رفتن کرد اما بهروز

دستش را گرفت و گفت:

_بشین بخور باید باهم حرف بزیم.

_در مورد چی؟

_می فهمی؟

_کی؟

_به موقعه اش!

_مطمئنی واسه گفتن زمان مناسبی انتخاب میکنی؟

بهروز با اعصابی خراب کاملاً سمتش چرخید و گفت:

_حوصله جنگ و دعوا ندارم.

_منم واسه همین الان دارم میرم بیرون.

مادر با اخم گفت:

_از این صحبت کردنتون باهم خوشم نیاید.

بهار دستش راعقب کشید و بیرون رفت. جای قبلش روی مبل کز کرد و موبایلش را دست گرفت. بازهیچ خبری نبود. چشم بست و دست به پیشانی اش کشید. می دانست نباید به این زودی منتظر واکنش او باشد اما انتظار مثل خوره به جانش افتاده بود. دوست نداشت طولانی شود. شاید این هم یک امتحان و محک بود. شاید یک نوع ادای دین بود. همان ادای دینی که عمری پدر درصدد انجامش بود و نتوانست و حالا پیش پای او راه باز شده بود. راهی که چندسر داشت و پپرنگ ترینش احساسی از جنس دوست داشتن بود. قدم که در راه خطر گذاشت ناز کردن ها شروع شد. همین سختش میکرد. در برد مخمسه ای گیر افتاده بود...

_باکی sms بازی می کنی؟

صدای بهروز را از بالای سرش شنید. گوشی رامیان دو دستش جمع کرد و نگاهش کرد. با اینکه سعی در حفظ خودش داشت اما نگاهش پریشانس حالش را لو میداد. بهروز مقابلش روی مبل نشست و سکوت راطولانی نکرد:

_چته؟ به هم ریخته ای؟

_خوبم.

_نگفتی!

_باید همه ی مسائل خصوصیم تو بوق و کرنا باشه؟

_که اینطور. مساله خصوصی؟ نه!

بهار به جای جواب دادن نگاهش را از او دور کرد. بهروز به سمتش خم شد. بالحنی کلافه ولی آرام گفت:

_بعد از ظهر اومدم آموزشگاه گفتن زودتر رفتی. کجا بودی؟

منتظر این سوال بود. خودش راهم آماده کرد تا جواب دهد اما باز اضطرابش آشفتگی اش را لو میداد:

_جایی کار داشتم.

_جایی کار داشتی یا باکسی؟

بهار تیز و جسور نگاهش کرد:

_شغل جدیدت قراره در نقش بازپرس باشه و تمرینتم از من شروع کردی؟

_اون روی منو بالا نیار بهار...

بهار حق به جانب و محکم گفت:

_خوبه بدونی ماهم حق داریم واسه زندگیمون تصمیم بگیریم.

_واسه زندگیت تصمیم بگیر یی گند بزنی به همه چی بره؟

از صدای بلند بهروز جاخورد. بلند شد و عصبی گفت:

_زندگی خودمه میخوام بهش گند بزنم. به خودم مربوطه.

مادر آشفته و سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و بلند گفت:

_چتونه شما دوتا چند شبه؟

بهار سمت مادرش برگشت و گفت:

_مامان شما دوست داشتی میتونی زیر نظر پسرت زندگی کنی اما من نمی تونم به جبر و زور زندگیمو پیش ببرم.

بهر روز اورا سمت خود کشید و بلند گفت:

این بحثو امشب همینجا تموم میکنم. کیانم قبول کرده آپارتمانو برامون اجاره بده و پولشو حواله کنه به حسابمون. منم بهش اطمینان دارم. ثابت کرده آدم حساسیه..

بهار دستش راپس زد و باحرص گفت:

– که چی؟

– یعنی تایکی دوماه دیگه که کارمن درست میشه تهران می مونیم. قراره بریم جنوب.

بهار پوزخند پرحرصی زد و دست بالا گرفت:

– خوبه. دوسه سال تنهایی بهت ساخته. خوش بگذره.

مادر تشر زد:

– خجالت بکش بهار...

بهر روز به چشم های فراری خواهرش خیره شد و گفت:

– احمق بودم ولی بی غیرت نیستم.

– غیرت به زور گفته.

صدای بهروز دوباره بالا رفت:

– اگه زبون آدمیزاد سرت نشه، آره. فکر نکن امروز نمی دونم کجا بودی. گذاشتم پای حرفای آخرت باون پسره ی...

چشمهای بهار به صورت بهروز چسبید و میان حرفش گفت:

– هیچ حرفی به آخرش نرسیده.

– تومگه زبون آدم نمی فهمی؟ میگم یه باند دنبالشه. میخوان همه اشونو کله پا کنن.

– تاوقتی ربطی بهشون نداره نمی تونن کاری کنن.

– آخه احمق مگه تو بهشون ربط داشتی که...

– میگی چه خبره یانه؟ ازکی حرف می زنی شما دوتا؟

تازه یاد مادر افتادند و باهم ساکت شدند. بهار نگاه خجالت زده اش را برداشت و سمت اتاق رفت که بهروز هشدار دهنده گفت:

– دفعه ی آخرت بود می بینیش بهار. به خدا این بار به جای کیان میرم سراغ باباشون...

بهار در رابه هم کوبید. قلبش به شدت می کوبید. بهروز باخشم پشت در کوبید و دوباره گفت:

– اگر اینام نبود بازم ازسر آشغالی مٹ اون زیادی بهار... اینا رو توکله ات فرو کن.

باحرص دراتاق راباز کرد و مقابل بهروز ایستاد:

– چه دلیلی می بینی که اینقدر راحت توهین کنی؟ فقط بخاطر شنیده هات؟ به نظرت اینقدر مستند بوده که بخوای باهاش درمورد یه آدم قضاوت کنی؟

– دلیل بزرگتر و پررنگ ازاسم شیلا؟ توکه خوب ازجیک وپوک همه چی سردر آوردی. یعنی نمی دونی این پسره...

– اینا همه اش یه مشت حرف مفتیه.

بهر روز عصبی دست به پیشانی اش کوبید و گفت:
 نه! واقعا خورده تو سرت هر چی عقل بوده پریده. یعنی باباشم واسه پسر خودش زده؟ خوبه همه می دونن که ...
 صدای بلند مادر رشته ای بحث دنبال دار راپاره کرد:
 _ کی به شما دوتا اجازه داده در مورد مساله ای که هیچی ازش نمی دونید بایستید و حرف بزنید؟
 بهروز سمت مادر چرخید و گفت:
 _ خب از دختری پرس توضیح میده مادر من.
 مادر که به بهار نگاه کرد، دختر جوان نگاه دزدید و با آزر دگی بیشتری بهروز را نگاه کرد:
 _ انداختن تقصیر همه چی گردن من شاید خیالتو راحت کنه اما هیچی و حل نمی کنه.
 _ انگار مقصر منم که بهتون یاد ندادم درست با هم حرف بزنید و حداقل منو مجسمه فرض نکنید.
 صورت بهروز از شدت حرص سرخ شده بود:
 _ یعنی شما تو این مدتی که اینجا هستی متوجه نشی یه پای کار و اخلاق دختری داره می لنگه مامان؟ این پسر ی معلوم
 الحالو می شناختی و گذاشتی تا اینجا پیش بیاد؟
 _ تو حالشو معلوم کردی؟
 بهروز بیشتر آتش گرفت:
 _ بابا واسه ما چیزی تعریف نکرد ولی شما که خبرداری از گندای به بار اومده شیلا و سورنا... حاجی واسه چی رفاقت
 چندساله و احترامی که برای بابا قائل بود و بوسید و کنار گذاشت؟ مگه ...
 _ باتمام این اما واگر ها ایستادی و به مسند قضاوت نشستی؟
 پوزخندی زد و به سرتاپای پسرش نگاه کرد:
 _ خداروشکر... قاضی عادلی تحویل دنیا دادم. حق مادریمو ادا کردم...
 _ پس یعنی هیچی مهم نیست؟
 مادر پیش آمد و مقابل بهروز ایستاد:
 _ الان از همه چی مهم تر حق الناسیه که داره گردن تو و من با غیبت از این پسر میفته.
 _ چه حق الناسی؟ دروغ میگم؟
 _ آره. وقتی هیچی نمی دونی زبون به دهنهت بگیر بهروز. نه اینکه از حرص اشتباه خواهرت آبروی داشته و نداشته بقیه رو
 حراج بزنی.
 _ آبرو!!! چیزی که اصلا اون پسر نداره؟
 _ به ما مربوط نمیشه.
 بهروز سمت بهار چرخید و با سر به مادرشان اشاره کرد و گفت:
 _ شنیدی؟ به ما مربوط نمیشه!
 بهار با بغض گفت:
 _ واقعا فکرشم نمی کردم اینقدر بی انصاف باشی بهروز. من همه چیو واسه تو گفتم که بشی دیواره روبروی خودم؟

دل بهروز سوخت. آرام تر شد. اما نمی توانست به صرف دلسوزی ، به تباه شدن آینده او بیندیشید...
 _نکنه توقع داری بخاطر لطفی که کرده تورو دو دستی پیشکش کنم؟
 بهار عقب کشید و قبل از اینکه در اتاق را ببندد ، گفت:
 _احتیاجی به لطف تو ندارم. خودم واسه خودم تصمیم می گیرم.
 در که بسته شد بهروز باز سمت اتاق رفت اما مادر مقابلش ایستاد و آرام گفت:
 _الان کاری به بهار نداشته باش بهروز. اول به من بگو موضوع چیه؟
 بهروز از شدت استیصال و عصبانیت موهای سرش را کشید و عقب رفت:
 _شما نفهمیدی چی میخواد؟ به نظرت چرا اینجوری مقابل من وایساده وداره از سورنا دفاع میکنه؟
 مادر پس از مکتبی طولانی آرام پرسید:
 _به تو گفته حسی بهش داره؟
 سر بهروز به دو طرف تکان خورد و دست به چشمهایش کشید:
 _بخدا فکرشم اشتباهه مامان.
 _چه فکری آخه؟
 بهروز سر بلند کرد و به مادرش خیره شد:
 _همون شبی که رفتم پایین و فرداش سورنا رفت فهمیدم. نمی خواستم بهت بگم که ذهنت درگیر نشه.
 _چی و آخه؟
 بهروز سعی کرد خشم و صدایش را کنترل کند:
 _اینقدر وقیحه که راحت از علاقه اش به بهار حرف زد اما تا یقه اشو گرفتم حرفایی زد که دهنمو بست.
 مادر حیرت زده نگاهش کرد و بهروز افزود:
 _راست و دروغش با خودشون اما بی خبر از هم تایید کردن که سورنا مانع نزدیک شدن بهار به شاکری ها شده. شما واقعا میخواستی بذاری بخاطر گند کاری های من بهار زن این بی شرف شه؟
 رنگ از رخ مادر پرید. دست به مبل گرفت و نشست. بهروز به پیشانی اش کوبید و ادامه داد:
 _من به این چشم سفیده خیره گفتم ازده فرسخی اونام رد نشه بعد...
 _بهار به من قول داد دیگه سراغشون نره. قول داد.
 _اون کثافتا دنبال پول نبودن دنبال بستن دهن من بودن. مامان ... اینا خلافاکارن. دنبال یه پرونده ان که زیر دست حاج صدیقه. نمی دونم چیه ولی میخوان سورنا رو طعمه کنن حاجیو تحت فشار بذارن. اونقدر کثافت کاری دارن که چندساله این اوضاع جمع نشده و پرونده بازه... باگوشای خودم شنیدم رشوه چندصد میلیونی تو چندسال پیش جواب نداده مقابل حاجی و همه رو کشیده پای میز محاکمه. قصه سر دراز داره. منتها حرف تو گوش دختر احمقت نمیره. من سه ساله واسه این خوابیدم تا اون خراب شده . زجر کشیدم. حرف نزدم که چیزی شما رو تهدید نکنه والا دردم پول نبود...
 مادر مات زده از شنیدن حقایق پشت پرده با صدای ناباوری زمزمه کرد:
 _پس چطوری یهو رضایت دادن با اصل پولت بیای بیرون؟

_نمی دونم. به حضرت عباس درست نمی دونم ولی وقتی فهمیدم بهار و سورها دارن به هم نزدیک میشن داشتم سخته می کردم. ولی تهدیدم کردن اگر سورها سر سوزنی بو ازاین موضوع بیره همه چیمونو به آتیش میکشن. اونوقت بهار اصرار به رابطه ای داره که ...

دست به پیشانی اش فشرد و گفت:

_باید بریم مامان. باید از اینجا بریم والا نابودمون می کنن.

مادر مدتی سکوت کرد. آنقدر طولانی که بهروز نگران نگاهش کرد. صاف نشست و صدازد:

_مامان ... خوبی؟

مادر نگاهش کرد و آرام گفت:

_یعنی از اینجا بریم دیگه پیدامون نمی کنن؟

بهروز خودش راست مادر کشید و مقابل پایش زانو زد:

_حداقلش اینه فکر سورها از سر این دختر کم عقل میفته.

مادر دست روی سرش گذاشت و با بغض گفت:

_خدایا ... این دیگه چه امتحانیه؟

به بهروز نگاه کرد و بیچاره افزود:

_اونوقت جواب باباتو چی بدم اون دنیا بهروز؟

بهروز سر تکان داد و کلافه گفت:

_جواب چیو؟

_ازم خواست بابت آبرویی که خواهرش از این پسر ریخت حلالیت بگیرم حالا اگه بهار وبخواد و ...

_ول کن این حرفا رو مامان ... بابا راضیه به عمر تن وبدن همه امون بلرزه که شب و نصف شب سر دخترشو رو سینه اش

نذارن؟ هان؟

مادر با چشم هایی وحشت زده نگاه کرد. بهروز بلند شد و میان اتاق شروع به راه رفتن کرد و گفت:

_بابا به قران به مشق حیوونن. آدمایی که به مملکتو به هم می ریزن از بریدن سر آدمهام ابایی ندارن. بیرون اومدن منم

بی ربط به این دام نیست. اما سورها نمی دونه تاخرخره تولجن و کثافت اینا فرو رفته ... نمی دونه میخوان از سرش پله

درست کنن و برن رو سر باباش و ایسن. کافیه به بار باهاشون پنجه تو پنجه شه ... مثل گوسفند سرشو می برن ...

مقابل مادر رنگ پریده اش ایستاد و ادامه داد:

_اینجا به ما مربوط نیست مامان. حاجی میدونه و گندبچه اش ... می خواست جمعش کنه ولی بهار نباید پاش به زندگی و

برنامه این آشغالا باز شه ...

_سورها همه چی و درمورد حرفای تو میدونه . بیخود داری خودتو خسته میکنی ...

نگاه بهروز و مادر باهم سمت بهار چرخید. بهروز باچشمهایی گشاد شده گفت:

_توبهش گفتی؟

بهار از پشت پرده مه گرفته چشمانش نگاهش کرد و سر تکان داد:

آره...

بهر روز خشکش زد. مادر بر وبر نگاهش کرد. بهار قدمی پیش رفت و دوباره گفت:

_اما قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش گفت خبر داره. واسه همینه که میخواد بره.

به بهروز نگاه کرد و گفت:

حال کی معلومه؟ تو؟ من؟ یا اون؟

بهر روز دست از مصلحت ها کشید و باخشم گفت:

اینم گفتمی تو رو هم تهدید کردن؟

_اینما مربوط به قبله بهروز. من گفته بودم هیچ ربطی نمی تونم بهش داشته باشم.

بهر روز داد زد:

اون شعوره دست نخورده اتو به کار بنداز بهار. حتما داره همه چی مطابق میلشون پیش میره که عقب نشستن...

_اگه سورنا از جلو چشمشون بره چی؟ اگه از جلو چشم حاجی بره چی؟ اگه ثابت کنه که ارزشی واسه خانواده اش نداره

چی؟

بهر روز ساکت نگاهش کرد. بهار اشک گوشه چشمش را پاک کرد:

_من با خدا معامله کردم، نه با ابلیس... خدا رو پیش چشم سورنا کشیدم نه تهدیدایی که تو ازش دم میزنی... پس

بذار خدا تصمیم بگیره..._

به مادرش نگاه کرد و اشک چشمانش شدت گرفت. حیرت نگاه مادر خجالت زده اش کرد. دست روی صورتش گذاشت

وزمزه وار گفت:

ببخشید مامان... ببخشید...

پای بهروز سست شد و لب میل نشست. مادر بهت زده به در بسته ی اتاق نگاه کرد و بهار صدای گریه اش را دربالش

خفه کرد... گندزد. به تمام آبرویش گند زد... بهایی راداد که هنوز نمی دانست به ثمر می نشیند یانه. صفحه ی ساکت

و خاموش گوشی حال بدش را بدتر میکرد..._

نم باران و سوز کم جان پاییزی پاهایش راست پیاده رو ها کشید. قدم هایش شتابی نداشت. بلا تکلیف پیش می رفت

مثل تمام این چندروز که نفهمید چطور ساعات سپری شد. غافل از لحظات دلواپسی برای بهار، سورنا میان روزهای

گیجش پرسه میزد. حتی نمی دانست باید به چه بیاندیشید! به بهار... به شرایط... به مشکلات... به شاخ و شانۀ کشیدن

های برادری که صلاح خواهرش را می خواست یا به تنها گزینه ای که گره میان او و محبتی که در وجودش سر برداشته و

گره ای دیگر از کارش باز میکرد. به خودش که آمد مقابل چشمانش تصویری پررنگ و سبز از یک گنبد و گل دسته هایی

براق بود. صدای اذان می آمد. عقب تر رفت. انگار از نزدیک شدن به این منطقه هم می ترسید. سالها بود این صدا

رانشیده بود. حتی روزهای تعطیل هم به آرش اجازه نمی داد وقت اذان تلویزیون را روشن نگه دارد، به هر طریقی بود

خودش را کر و کور میکرد. تانینند... نشوند... دلش هوایی نشود و صدا نکند. دست هایش را از پشت سر میان موهایش

فرو برد و آه کشید. چشمانش رابست و پاهایش سرعت گرفت تا دور شود. بگریزد. اما میان اوهامش محکم به شخصی برخورد. صدای افتادن چیزی همزمان با دویدن چندین نفر شد و تازه روحانی روی زمین افتاده را دید. از حیرت پایش به زمین چسبید و نگاهش به مرد روحانی... به دقیقه نکشید کسی از پشت سر لباسش را کشید و صدایی گوشش را پر کرد:

– حواست کجاست مرد حسابی؟

دو نفر دوطرف روحانی نشستند و احوالش را جویا شدند. سورنا با نگاه شفاف مرد زبانش نچرخید حرفی بزند. سرش را پایین انداخت برود که یک نفر با صدای طلبکار و تندگی گفت:

– هم کوری، هم لال؟

بلافاصله اخم کرد و سمت صدا چرخید. صدای آرامی گفت:

– اتفاقی نیفتاده... شلوغش نکن محسن...

زبان سورنا غلاف شد و سمت روحانی برگشت. نگاه آرام او آشوب دلش را زیاد کرد. نمی توانست این اتفاق را با آن دوئلی که در ذهنش به پا شده عمدی بداند. متاسفمی گفت. مجال حرف زدن به کسی نداد و پاهایش مسیر راتندتر پشت سر گذاشت. تمام این روزهایش در فرار گذشت. گریز از فکری که شبانه روزش را پر کرد. بهار چه میخواست؟ برای چه دنبال چیزی می گشت که قسم خورده بود فراموش کند؟ یک نه می گفت و خودش را خلاص میکرد نه اینکه تیر خلاص به تمام آرامش او بزند. عجیب بود. دلهره آور بود. نامی که همه را آرام میکرد با آمدنش آشوب به پا کرده بود. چون او بود که نمی خواست آرامش بگیرد. پاهایش از راه رفتن زیاد خسته شدند. هنوز کلید را در قفل نچرخانده بود که کیان گفت:

– هیچ معلوم هست کجایی؟ خیلی وقته منتظر تم...

لحظه ای مکث کرد اما حتی برنگشت پشت سرش را نگاه کند. در راباز کرد و وارد ساختمان شد. ولی قبل از بسته شدن در پای کیان میان چهارچوب آمد و دستش در راعقب هل داد:

– بستن در دیگه قدیمی شده سورنا... من ولت نمی کنم..

سورنا در را رها کرد که با صدای بدی به دیوار مجاورش اصابت کرد. عصبی از آن همه فشاری که شانه هایش را سنگین کرده بود، غرید:

– من نخوام مزاحم، تو زندگیم داشته باشم کی و باید ببینم؟

– منو...

– تو که واست عادی جایگزین کردن از دست رفته هات... به بابات بگو یه بچه از پرورشگاه بیاره جای خالی منم واسه تو پر همیشه. البته سگو نجس میدونه احتمالاً والا واسش جذابیت بیشتری داشت جای من توخونه اش بنده...

کیان عصبی پیش رفت و بلند گفت:

– چه مرگته تو سورنا؟ هان؟ توهین، چیو عوض میکنه؟ آرومت میکنه؟ ... آخه تاکی میخوای به این بازی ادامه بدی؟

سورنا چشم بست و به پشت سر او اشاره زد:

– برو کیان من اعصاب درست درمون ندارم، یهو دیدی...

کیان زودتر از او دست به کار شد و با پشت دست محکم به سینه اش کوبید:

_بهبو دیدم چی؟ میخوای یقه امو بگیری؟ بگیری... بدتر از کارایی نیست که کردی ومیکنی! بدتر از آبرویی نیست که از خودت بردی بدبخت... باکی داری میجنگی؟ با زندگی خودت؟
 سورنا دندان به هم فشرد و چشم درچشم او گفت:
 _به تو مربوط نیست. نه به تو نه به هیچ بنی بشر دیگه ای... زندگیمه میخوام آتیشش بزنم...
 کیان لب به هم فشرد وباچندثانیه مکث آرامتر گفت:
 _من به اندازه ی کافی عصبی هستم سورنا.. این روزا اونقدر درگیر بودم که...
 _گوشی ندارم بشنوم... برو واسه یکی دیگه درد ودل کن...
 در رارها کرد وبه سمت پله ها رفت. کیان وارد شد وبلندگفت:
 _من به درک.یه عمر نخواستی نتونستم کاریت کنم ولی بخوای نخوای به هم مربوطیم چون بهروز چندروز پیش اومده بود سروقت من که دست از زندگی خواهرش بکشی...
 پای سورنا که برای بالا رفتن ازپله ها حالت گرفته بود سرخورد و سرچایش ایستاد. کیان با دیدن واکنش او جلوتر رفت.حفاظ پله ها راگرفت و سرش را بالاکشید:
 _من از سر غفلت برایش تو شهرستان کار جور کردم... میخواد ببرتشون...
 سورنا برگشت و ابرو درهم کشید. حواسش را جمع کرد تا درست بفهمد او چه می گوید.کیان سری تکان داد وگفت:
 _به روح عزیز راست میگم...
 سورنا پله بالا رفته راپایین آمد و رو به روی او ایستاد.باحالی میان پریشانی واسترس گفت:
 _دیگه چی گفت؟
 _توقع داشتی چی بگه؟ بااون سابقه ای که ذهن خراب اونا از تو داره بعید نبود مقابلت بایستن ... خصوصا که با...
 مکث کرد وسخت افزود:
 _با عمه اشون درگیر بودی...
 پوزخند سورنا تلخ و دردناک وعصبی شد:
 _خوبه... پس اومدی چه خبری بهم بدی؟
 کیان تمام اجزای چهره او را از نظر گذراند.ظاهر جدیدش باتمام آشفتگی برانزده ترش کرده بود.ناخودآگاه لبخند به لبش آمد.اخم سورنا غلیظ تر شد:
 _اوضاع و احوالو واسه حاج بابات تعریف کن باهم بخندید.تنهایی که صفا نداره...
 کیان آرام گفت:
 _منو حساب بکنی یانکنی برادر بزرگترتم سورنا... قراره خواستگاریم من میدارم ... کی میخواد بهم بگه نه!
 سورنا جاخورد. کیان دست روی شانهِ اش گذاشت.میان غم وشادی گیر کرده بود اما دوباره گفت:
 _من وتو فقط همو داریم سورنا. جزاین که نیست.
 سورنا دست وپای احساسش را از میان معرکه ی پیش آمده جمع کرد وگفت:
 _قرار مداری درکار نیست. بیخودی خوشحال نباش...

چرا؟ راضی کردن خانواده اش...

اونی که بخاطر تو منو بخواد میخوام صدسال سیاه نخواد...

دست کیان را انداخت و ادامه داد:

بعدم من قصد ازدواج با بهارو نداشتم. یعنی به درد من نمی خوره دیگه...

برق حیرت در نگاه کیان درخشید و سورنا نفسی گرفت:

اونی که منو بخواد همینجوری میخواد... بدون تو... بدون خدا... اگه تونستی اینارو به گوش بهار برسون...

کیان عصبی و کلافه گفت:

اونوقت اسم این احساسی که داری چیه؟ عشق یا خودخواهی؟ خیلی زیاده دختری مثل بهار تنها توقعش از تو زندگی و

روابط معمولی باشه؟

من یه غلطی کردم بعدشم پشیمون شدم. بگم ببخشید حل میشه؟

پشیمون میشی سورنا...

همین حالاشم پشیمونم..

ازپله ها که بالا رفت قلبش پشت در جاماند. جواب سلام متعجب آرش را هم نداد. مستقیم سمت اتاقش رفت کلافه و سردرگم به میز کوچک کنار تخت تکیه داد. راه رفت و راه رفت. چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود. گوشی خاموش شده اش را برداشت. از همان روزی که از بهار جدا شد این گوشی را هم خاموش کرد. انگار میخواست با این کار صدایی را هم که در ذهنش می کوبید خفه کند. انگشت داغ شده اش چندبار روی صفحه رفت و برگشت. قدرت فشردن دکمه را نداشت. گوشی را روی میز پرت کرد. میان موهایش چنگ زد. متنفر بود از فرو ریختن این حجم خورد شده روی پیشانی اش... بی رحمانه با پنجه موهایش را بالا کشید و لعنتی بر خود فرستاد بخاطر حماقتش... بلند شد و شیشه ای سفید را از ویتترین کوچک کنار اتاق برداشت. هنوز داخل گیللاس متوسط کنارش چیزی نریخته بود که آرش وارد اتاق شد. بادیدن او چشمهایش گرد شد...

چته؟ نخوابونتت این لامصب؟

نیم نگاهی به آرش کرد و گیلالاش را لب تا لب پر کرد...

میخوری؟

من از این نمی خورم. میدونی که...

پس دوتا آرام بخش به من بده...

قبل از اینکه مایع راسربکشد آرش آن را ازدستش گرفت و گفت:

بگو چته بعد اینو بخور...

عصبی گفت:

من به هیچ مفتشی جواب پس نمیدم.

آرش سمتش خم شد و آرام گفت:

باز با چی لج کردی سورنا؟

کلافه پیراهنش را از سرش بیرون کشید و شیشه را برداشت. آرش خواست آن را هم بگیرد که در کشمکش شیشه افتاد و تمام محتویاتش کف زمین ریخت. این چندمین مانع در آن شب شد؟

آرش حیرت زده نگاه کرد. نفس های سورها داشت کم و کمتر میشد... انگار امشب همه چیز دست به دست هم داده بود تا مقابل کثافت کاری هایش را بگیرد. از حرص شیشه را برداشت و به دیوار مقابل کوبید. آرش عقب کشید و بلند گفت:

_روانی شدی؟

قفسه سینه اش از شدت التهاب و فشار بالا و پایین میشد. به گوشی اش چنگ زد. تاروشنش کرد اسم بهار روی صفحه آمد. بی توجه دنبال شماره ای آشنا گشت. دنبال رفتن در مقابل دعوت های مکرر شیطان بود. میخواست ثابت کند کسی نمی تواند مانعش شود. میخواست بد باشد و کسی جلودارش نبود. حتی آن چشمهای معصومی که با اسقامت مقابل دیوانگیهایش ایستاده بود. انگار کسی در میان سرش می دوید و فریاد می کشید. به درک که نمی خواهد. جایش پر میشود. پر خواهد شد. اصلاً جایی خالی نبود تا پر شود. همه ی این دویدن ها و نفس زدن ها از سر هوسی بود که دور ماند. صدای متعجب و ظریفی در گوشش پیچید. مثل کسی که زیر آب مانده باشد حرف زدن برایش سخت بود...

_تویی سورها؟ باورم نمیشه...

_چیکاره ای افسون؟

_من راستش بادوستام...

_دارم میام خونه ات... هستی؟

صدای سورها گفتن و به دنبالش مزخرفات آرش را شنید اما توجهی نکرد...

_راستش خونه رو عوض کرد

_نکنه باکسی هستی؟

ذوق را در صدای او حس کرد و حالش از خودش بهم خورد:

_معلومه که نه. فقط...

_بیا هتل (...)

_باشه. تایه ساعت دیگه...

_نیم ساعت دیگه اونجا باش...

گفت و گوشی را قطع کرد. بلند شد برود آرش دستش را کشید...

_خراب نکن سورها... اون دختره حیفه که...

چشمهای او را کنار زد پس کنار زدن آرش سخت نبود. کنارش زد و رفت. برای قطع شدن آخرین شاهرگ اعتقادیش رفت... نه خدایی میخواست و نه آن معجزه ای که بهار حرفش را میزد. جهنم را میخواست تا ثابت کند هیچ چیز مهم نبوده نیست... همان آتشی را می خواست که تا امروز سوزاند و از امروز خاکسترش را هم می سوزاند... همه چیز باهم دستی ابلیس آماده میشد... می خندید. آرام و ریز ریز... تار سیدن به مقصد راهی نمانده بود... فقط یک ساعت دیگر تا پایکوبی ها باقی بود و شرمندگی آدم و گریه ی آسمان...

نشستن معنایی نداشت وقتی اینبار پای دل و عقلش همراه بود. مدام راه می رفت. برای چندمین بار جام بلورین و پرش را سرکشید. بعد از فرستادن پیام برای افسون که رسیده است گوشی را خاموش کرد. تمام برق های سوویت را روشن کرده بود. سرش در حال انفجار بود. الکل تاثیرش را کم و بیش گذاشته بود اما هنوز تاثیر چشم های او پررنگ تر بود. نمی دانست پیک چندم را بالا زد. قرار بود غرق شود. خفه شود. مستی دردش نبود. این حسی که در حال جان دادن بود را زیر کینه و هوس دفن کرد. هنوز صدایش می آمد. هنوز نگاهش بود. هنوز فرصت بود. وقتی زنگ را زدند یکی درسش داد کشید صبر کن ولی صدایش آنقدر کم جان بود که جیغ زودتر گفتن صدایی دیگر را بهتر بشنود. در راباز کرد و چشمهایش به صورت خندان افسون افتاد. کنار رفت و او با سلام پر انرژی داخل آمد. سورنا باتکیه بر دیوار نگاهش کرد. افسون

بالبخند گفت:

– میدونم دیر شد رفتم خونه و سریع اومدم...

سورنا چشمهایش را بست و گفت:

– عیبی نداره.

– تنها خوری کردی. نمیتونستی صبر کنی منم پیام بی معرفت؟

جامش را روی میز گذاشت و سمت او رفت. دست افسون روی دکمه های مانتویش ثابت ماند و با تعجب نگاهش کرد. تابه حال او را مست ندیده بود. وقتی دست های او دور بدنش محکم شد کمی سرش را عقب کشید و دست روی شانه هایش گذاشت. بانگرانی گفت:

– خوبی سورنا؟ چیزی شده؟

سر سورنا تکان خورد:

– فکر کن دلم برات تنگ شده و دیگه طاقت ندارم.

افسون حیرت کرد. به خوبی می دانست در رابطه اش از سوی او هیچ حسی وجود نداشت پس این ادعای تازه چه بود؟ سر او که پایین رفت و لب هایش به پوست گردنش چسبید دست میان موهایش کشید و خندید:

– می دونستم چندماه دوری منو به آرزوم میرسونه، کاری میکردم زودتر صیغه رو فسخ کنی...

نگاه سورنا بالا آمد و به چشمهای او چسبید. داشت بالا می آورد اما لبخند زد. افسون دست سمت تیشرت او برد و آرامتر گفت:

– دیگه برات مهم نیست کلاه شرعی سر همه بره؟

سورنا نچی گفت. دقیقه ای بعد به هر آنچه میخواست قدمی نزدیک تر بود. سر افسون روی صورتش آمد و انگشتانش نوازش وار روی صورتش سر خورد...

– چقدر این ظاهر دوست داشتنی ترت کرده... مدام ترس اینو داشتم تو این مدت یکی پیدا شه که واسه همیشه اسیرت

کنه... باورم نمیشه دوباره برگشتی... گفتم آدمی که روژان معروفو فراموش کرده من براش هیچی نبودم...

روژان؟ چرا چیزی از این اسم یادش نبود؟ فقط آن تصویر آشنا پررنگ و پررنگ تر شد. صداها داخل سر سورنا داشت

بلند تر میشد. دنبال یک پتک سنگین می گشت تا خفه اشان کند. سرش کمی از بالش فاصله گرفت و افسون راه راتمام کرد... تصاویر واضح تر شد و..

تن خیسش روی تخت پرت شد. صدای جیر جیر کهنگی و خاطرات قدیمی در گوشش پیچید. نفس هایش منقطع بود. تمام خاطرات چندساعت پیش مقابل چشمانش رفت و آمد کرد. هنوز مستی از سرش نپزیده بود. نگاه سرگردانش به باریکه ی نور چسبید. زنجیر و آویز بالا آمد. نور از پشتش تایید و چشمان او را بست. هنوز صدای التماس را می شنید. التماسی که به تهدید تمام شد ولی پایش پس روی نکرد...

پلاک را رها کرد. تلفنش را برداشت. جمله ای که روی صفحه نقش بسته بود پشت چشمهای تارش می رفت و می آمد. انگشت رویش کشید و آنچه را که میخواست تایپ کرد...

گوشی از دستش افتاد. پلاک را روی سینه اش گذاشت و روی پهلو چرخید. صدای قدم هایی آرام را بعد از مدتی که نفهمید چقدر گذشت، شنید. لبخند به لبش آمد. بلند شد و بی اراده بلوزش را به دست گرفت و پوشید. بیصدا از پله های کوتاه پایین رفت. دخترک میان سالن نیمه تاریک خانه بلا تکلیف ایستاده بود. نفس هایش را هم حبس کرد. نمی خواست محرکی باشد برای یک قدم دور تر شدنش... وقتی به او رسید بهار حضورش را حس کرد. بی تعلل برگشت. صلیب مقابل چشمانش تاب میخورد. بهار آب دهانش را قورت داد. آرام نامش را زمزمه کرد. صلیب هنوز تکان میخورد. سورنا آرام گفت:

_گفتی اینو پس بدم تو مال من میشی، نه؟

بهار سر تکان داد:

_خدا...

انگشت سورنا روی لب او نشست و آرام گفت:

_ازم راحت گرفتنش بهار... سخته آشتی کردن... تو دلمو باهاش صاف کن... بمون که همون بهونه آشتی

باشی... باهاش دیگه دشمن نیستم ولی فرصت آشتی میخوام... باشه؟ اونقدر برام ازش بگو تا تموم اون سیاهی ها پاک شه... تنهایی نمی تونم باور کنم فراموشم نکرده... تنهایی سخته...

بهار لبخند پر بغضی زد. همین کافی بود. نبود؟ دستش دور زنجیر قفل شد. سورنا سر خم کرد. انگشتانش برای لمس صورت او جلورفت اما بهار قدمی پس رفت و با اشتیاقی آمیخته به بغض نگاهش کرد... میخواست بی مکث برگردد ولی پیش از آنکه دورتر شود دست او قفل دستش شد و نزدیکش کشید. ترسید. از حالت نگاه او ترسید. این بازگشت قرار بود به چه قیمتی تمام شود؟..

سورنا آرام کنار گوشش گفت:

_حالم خوبه بهار... مستیم اگه از خواستن تو بیشتر بود چندساعت پیش این شاهرگو بریده بودم...

بهار با ترس و حیرت نگاهش کرد. با صدایی که به زحمت شنیده میشد زمزمه کرد:

_بعدا حرف می زنیم. باشه؟

_میخواهی پشیمون شی؟

_از چی؟

_از دوست داشتن من!

_نه. فقط نمی خوام الان...

سورنا مرز راشکست و دستهایش قفل محکمی دور تن او بست. بهار شوکه و بیحرکت میان آغوش او که بی شباهت به کوره نبود گیر افتاد. احساس کرد ثانیه ای دیگر قلبش از تپش خواهد افتاد. تنش به کزکز افتاد و سینه اش به خس خس... خواست چیزی بگوید اما صدای او زودتر آمد:

_میخواستم بنذازمت دور... نشد!... میخواستم خرابتر شم... نشد! تا مرز شکستن بت خواستنت رفتم باز منم نشد...

خدایی که میخواهی بامن آشتیش بدی هوس و برام زهرمار کرد. همیشه به لحظه با تو آروم شم؟ همیشه؟

اشک بهار روی گونه اش چکید و دستش آرام و پرتردید بالا آمد ولی دور کتف او محکم شد. دست های سورنا بی رحم تر و محکم تر و پراشتیاق تر شد. خسته و آرام زمزمه کرد:

_بذار از آخرین اشتباهم فاصله بگیرم بهار... میخوام عاشقت بمونم...

احساس که سرکشی میکرد جایی برای منطق نمی ماند. جایی برای مصلحت ها و مرز اشتباهات نمی ماند. اشتباه ترین ها هم گاهی زیباترین و خاطره انگیز تر میشدند... مثل آغوشی که محراب ستایش محبتی پاک شد...

اصلا نمی توانست حواسش را جمع کند. چندبار دکمه های کیبورد را زد اما باز اشتباه شد. دست به پیشانی اش کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. هنوز در فکر صبح بود. هنوز بدنش داغ بود. نمی توانست مانع شوقش شود اما احساس گناه میکرد. باینکه هیچ چیز فراتر از همان آغوش بی هوس نبود اما کنار تمام لذتی که از آن لحظه ی احساسی برد حس عذاب هم دامن گیرش شد. باینکه از بازگشت او بیش از آنچه که فکر میکرد آرام شد اما از ادامه ی این راه هم می ترسید. فکر و خیال داشت دیوانه اش میکرد. تلفن که زنگ خورد نفسش را بیرون داد و گوشی را برداشت:

_بله؟

_خسته نباشی. اگه کاری نداری چند دقیقه بیا تو اتاق کارت دارم.

از شنیدن صدای کیان بی اراده خجالت کشید. درست بود که حدسهایی در موردشان زده بود اما احساس میکرد از موضوع صبح همه باخبر شده اند. حال سورنا خوب نبود. معلوم بود مخمور است اما خودش که مست نبود. سری تکان داد و برخاست. پشت در مقنعه اش را صاف کرد و دوضربه کوتاه زد... خسته نباشیدی گفت و وارد اتاق شد. کیان بالبخند از او استقبال کرد و خواست بنشیند. بهار تشکر کرد و روی اولین مبل نشست. مدتی بود که کیان کمی سرسنگین بود. البته انگار بیشتر خسته و افسرده بود. کیان خودکارش را در دست چرخاند و عقب نشست. مثل همیشه لحنش آرام و مهربان بود...

_خانواده ات خوبن؟

بهار لبخند کم رنگی زد و تشکر کرد. کیان دست دور لبهایش کشید و گفت:

_اجازه میدی امشب پیام تایه موضوعی رومطرح کنم.

بهار جاخورد. باتعجب نگاهش کرد. کیان لبخند زد:

_نگران نباش بهت میگم واسه چی میام.

_خب بفرمایید...

کیان کمی مردد بود اما هیچ وقت در این مساله شک نداشت...

_فکر کن برای خواستگاری...

انگار قلب بهار را به یک دستگاه ویبره وصل کردند. رنگش پرید. کیان متوجه حالش شد. بلند شد و مقابل او روی مبل نشست و آرام گفت:

_اول خواستم از خودت مطمئن شم بعد اقدام کنم. البته حدس میزنم که...

باضربه ای که به در خورد کیان حرفش راقطع کرد. عقب نشست و با اذن او در باز شد. ازدیدن راحیل هر دو جا خوردند

و نگاهی میانشان رد و بدل شد. سریع بلند شدند و سلام کردند. راحیل بامهربانی جوابشان را داد. بهار رابه خوبی

شناخت. سمتش رفت و در آغوشش کشید. حالش را به گرمی جویا شد اما نگاه معنا دارش بهار را معذب کرد. بخصوص با

وجود حرفهایی که از کیان شنید. هر چند می دانست منظور او چیست اما این موضوع از خجالتش کم نمیکرد. سعی کرد

احوالپرسی را کوتاه کند و برود. اما راحیل با سماجت دستش را نگه داشت و گفت:

_کیان به خانما وقت بده بره آماده شه.

نگاه کیان باتعجب و منتظر به صورت راحیل دوخته شد. صورت بهار تابلو تر بود. راحیل به خیال خودش خواست

غافلگیرشان کند و گفت:

_با خانواده بهار جان حرف زدیم که امشب به سر باشما و پدرت بریم منزلشون...

برق از سر کیان پرید. بهار حیرت زده نگاهشان کرد. با وجود آن همه مشکل چطور چنین چیزی امکان داشت؟ جمله

دوم راحیل اوضاع را بیشتر برای کیان به هم ریخت:

_برای امر خیر که نباید تعلل کرد.

روبه بهار لبخند افزود:

_این پسر مایه خورده خجالتیه بهار جان... بعید می دونم حرفی بهت زده باشه اما...

اشاره مستقیم راحیل به کیان او را دست پاچه تر کرد:

_شما اجازه بده راحیل جان... داره سوتفاهم میشه...

_وا...چه سوتفاهمی؟ تو خودت گفتی که...

بهار آنقدر احمق نبود که متوجه اوضاع نشود. باصورتی سرخ و ملتهب بلافاصله عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت. کیان

عصبی سمت راحیل برگشت و گفت:

_معلوم هست شما داری چیکار میکنی؟

راحیل هاج و واج نگاهش کرد:

_فکر کردم خوشحال میشی...

_جای من تصمیم بگیرید خوشحال میشم؟

کیان سرتکان داد و کلافه گفت:

خراب کردی مامان... خراب کردی...

تو خودت به من گفتی بهار و دوست داری، خب بخاطر سورنا که نمی تونی...

من وقتی گفتم نمیخوام دیگه یعنی چی؟

بس کن کیان. اینقدر عصبی نباش. من فکر کردم بخاطر مخالفت بابات دیگه حرفی نزدی.

کیان دست به پیشانی اش کشید. نباید وقت راتلف میکرد. در راباز کرد بیرون برود که بهار را بارنگی پریده پشت در اتاق دید. پاهایش به زمین میخکوب شد. حال بد اونشان می داد آنچه را که نباید بشنود شنیده است. فوری گفت:

باور کن سوتفاهم شده. منظور من به سورنا بود...

راحیل از شدت حیرت چشم هایش را گرد کرد. پیش رفت و خواست حرفی بزند که بهار آرام گفت:

دلیلی نمی بینم برام توضیح بدید. فقط میخواستم بگم اگه اجازه بدید برم...

کیان دست پاچه گفت:

باشه اما یه سری حرف هست که...

بهار با ببخشید تندی عقب گرد کرد و رفت. کیان دنبالش رفت و مقابل در آموزشگاه مقابلش ایستاد:

بهار لطفا چیزی به سورنا نگو... خواهش میکنم...

بهار فقط سرتکان داد و دور شد. کیان با عصبانیت مشت کف دستش کوبید و بی توجه به نگاه کنجکاو همکاران و بدتر از همه نگین سمت اتاق رفت. راحیل با ناباوری بلند شد و گفت:

اینجا چه خبره کیان؟ تومگه این دختر و نمی خواستی؟

کیان با عصبانیت عجیبی گفت:

من نگفتم منصرف شدم؟ به شما نگفتم؟

راحیل با آزرده گی گفت:

من وقتی با پدرت حرف زدم دیدم ناراضی نیست گفتم تو رو خوشحال کنم. چه می دونستم داری همه ی زندگیتو به سورنا میبخشی؟

کیان با حالتی کلافه میان اتاق قدم زد و گفت:

من چیو بخشیدم؟ اینا قبل از اینکه من حرفی بزنم همو دوست داشتن. منتها گذشته داره بینشون جدایی میندازه. داشتم خودمو به درو دیوار می کوبیدم خانواده اشو راضی کنم بعد شما رفتی واسه من قرار خواستگاری گذاشتی؟

اگه خانواده اش خبر دارن چرا من اسم تو رو آوردم قبول کردن؟

با کی حرف زدی شما؟

با برادرش. مامانش نبود. منم برای شب قرار گذاشتم گفت بهشون اطلاع میده.

کیان کف دست هایش را روی میز گذاشت و سرش خم شد. افتضاحی که می گفتند به بار بیاید و همه چیز را ویران می کند همین بود.. درست همین!... دیگه محال بود سورنا بتواند روی خوش نشان دهد. اما یک لحظه فکری به ذهنش رسید. صاف ایستاد. فکر عاقلانه ای نبود اما شاید حکمتی که همیشه از آن دم می زدند همین بود. اینکه در بدترین شرایط

چنین اتفاقاتی پشت هم رخ دهد. سریع سمت راحیل برگشت و گفت:

– به بابا گفتید؟

راحیل شل جواب داد:

– چندروزه دارم باهاش صحبت میکنم. بخاطر محمود آقای خدایامرز قبول کرد و گفت اینا خیلی با خانواده خواهرش فرق

دارن بعد تو...

کیان صاف ایستاد و گفت:

– می ریم راحیل جان... می ریم...

راحیل کلافه گفت:

– کجا می ریم؟

– خواستگاری بهار منتها واسه سورنا...

راحیل با چشمهایی گشاد شده نگاهش کرد و گفت:

– میخوای بابات سر جفتمونو ببره؟

کیان به سمت راحیل رفت و دستش را گرفت:

– یادته اونروز گفتی توهم بخاطر گذشته سورنا مقصری؟ میخوای جبران کنی؟

– آره اما...

– الان وقت جبرانه.

– کیان دیوونگیه... بچه بازیه... بابات قیامت میکنه... بعدم سورنا چی؟ تواز اون مطمئنی که داری این کارو میکنی؟

– آره. مطمئنم... دیشب رفتم پیشش باهم بحثمون شد ولی نزدیک ظهر بهم زنگ زد گفت میخواد بره خواستگاری...

مگه واسه من مادری نکردی واسه سورنام همین یه بار مادر باش... همین یه بار...

راحیل عقب گرد کرد و لب مبل نشست. کیان خم شد و توی صورت او نگاه کرد:

– بذار یه بار یه خانواده باشیم...

– این دوتا باهم روبه رو شن غریبه و آشنا نمی شناسن کیان... آبرو واسمون نمیذارن... حالا بگذریم ازاینکه سورنا مارو

به هیچ کجاش حساب نمی کنه...

– شاید بابا بیینه سورنا سرعقل اومده و میخواد ازدواج کنه کوتاه بیاد...

– محاله... اشتباهه... دلخوری اینا باین حرفا حل نمیشه!

– بالاخره باید ازیه جایی شروع بشه یانه؟

راحیل خواست حرفی بزند که کیان این بار مقابل پایش درپایین مبل نشست:

– بذاریه بار بی منطق پیش بریم. به من کمک کن راحیل جان...

راحیل با استرس گفت:

– به خدا از عاقبتش می ترسم کیان...

– آگه چیزی شد همه روبنداز گردن من... اصلا به بابا نگو این اتفاق افتاده... نگو درجریان بودی...

راحیل لبش را گاز گرفت و در فکر فرو رفت. ریسک بدی بود اما شاید واقعا به نتیجه اش می ارزید... وقتی میان استرس و کلافگی لبخندی کمرنگی به چشمهای منتظر او زدخوشی تمام چهره مرد جوان را پر کرد...
 حاجی به نیمرخ هیجان زده کیان نگاه کرد و بالحن خشکی گفت:
 _حداقل یه دسته گل دستت می گرفتی پسر جان!
 نگاه کوتاهی به پدر انداخت و آرام گفت:
 _گرفتم.خونه عزیز گذاشتم که تورا خراب نشه!
 _اول رفتی اونجا؟
 _با اجازه اتون کار داشتم.
 حاجی دست به ریش جوگندمی و مرتبش کشید و گفت:
 _هنوز میگم نگین بیشتر به دردت میخوره تا دختر محمود آقای مرحوم شده ولی حرف تو سرت نمیره.
 نگاه کیان از داخل آینه به راحیل افتاد که درسکوت مطلق وبا نگرانی تماشايشان میکرد.آهی کشید و گفت:
 _دیگه واسه حرف زدن درمورد این مساله دیر شده بابا.
 _عقلتو به کار بنداز کیان. اون دختر سنخیتی باتو نداره.خوبه،خانمه،زیبایی داره...همه اش درسته ولی باز مناسب تو نیست.ازجنس تو نیست. اگر میبینی راه افتادم دنبال واسه اینه که فردا بابت هر قدم کجی که گذاشتی نگي تو برام پدری نکردی مثل...
 نگاه کیان سریع سمت پدر برگشت.منتظر نگاهش کرد.آرزو کرد این بار جمله اش را ادامه دهد اما مثل همیشه نتیجه ی خواهش های درونش حسرت وآه بود.پدر درسکوت به برف پاک کن خیره بود که هرچند ثانیه یک بار خیسی پیش چشمش راکنار میزد...
 _شاید سورنا هم الان همین وضعیت و داشته باشه ثامن.نمیخوای یه سراغی ازش بگیری؟
 حاجی سکوتش رانشکست.کیان نگاه مغمومش رابه راحیل دوخت واو با ناامیدی نگاهش کرد.انگار هنوز هم بانگاه التماس میکرد برگردد.این برنامه فایده ای نداشت. نزدیک خانه پارک کرد.تاحاجی خواست پیاده شود کیان دست روی پای پدر گذاشت وبالحن آرامی که دلواپسی اش را پنهان کرده بود،گفت:
 _قرارما یک ساعت دیگه است بابا.چند دقیقه بریم خونه عزیز باید باهاتون صحبت کنم.
 حاجی نگاهش کرد و باخم غلیظی گفت:
 _چیه؟لابد دختره رو انتخاب کردی حرفاتونم باهم زدید که ازتاریخ عروسی جانمونیم؟
 کیان پر خواهش گفت:
 _شما همراه من بیاید بعد هر مجازاتی خواستید برام درنظر بگیرید.
 حاجی با نگاه موشکافانه ای به چشمهای او گفت:
 _این حرف الانت یادت نره کیان چون بدجور پای این اشتباهتو میخوری.
 کیان آرام ولی مطمئن گفت:
 _من اشتباه نمی کنم بابا.مطمئنم...

حاجی این بار بی حرف فقط چندثانیه نگاهش کرد سپس دستگیره در راکشید و پیاده شد. کیان هم سریع ماشین را ترک کرد. نباید اجازه می داد قبل از هرکسی سورنا با پدرشان مواجه شود. داخل حیاط بادیدن جای خالی موتور سورنا کنار دیوار شرقی خانه نفس عمیقی گرفت. باران کم جان تر بود. حاجی آرام قدم برمی داشت. راحیل مچ دست کیان راکشید و آرام گفت:

هنوزم میگم بحثشون شد مداخله نکن.

کیان به راحیل نگاه کرد و بالحنی مصمم گفت:

خودم این بازی و راه انداختم. خودمم همه چی و گردن میگیرم. شمانگران نباش.

گفت و قدم هایش تند شد. کیان در راباز کرد و باهم وارد ساختمان شدند. سروصدایی نمی آمد. خیالش راحت شد که سورنا نیست. حاجی بانگاهی به اطراف خدایبامرزی برای مادر بزرگ پسرها فرستاد. سمت مبلی رفت. کت سنگینش را عقب داد و نشست. کیان بانگاهی به ساعت مقابل پدر نشست. اما سکوتش طولانی شد. حاجی با کنایه گفت:

قراره درو دیوار برام حرف بزنن؟ دسته گلت کو پس؟

کیان کمی جابه جا شد و به راحیل نگاه کرد سپس با کلماتی شمرده و آرام گفت:

بابا اگه سورنا از کاراش پشیمون باشه و...

قراره شب خواستگاری تو هم اسم این پسر روی اعصاب من باشه؟

به ظاهر لحنش تند بود اما کیان از طعنه ی کلام او جا خورد. پدرش رابه خوبی می شناخت. کمی نگاهش کرد. با پوزخند عقب تکیه زد و با سربه راحیل اشاره کرد:

توهم بشین. ممکنه بحث بالا بگیره و پس بیفتی!

چشمهای راحیل درشت شد:

چه حرفیه حاجی؟ خدانکنه! بحث تو امر خیر شگون نداره.

پس چند دقیقه خودتو مشغول یه کار دیگه بکن چون ممکنه حرفایی که میخوام بزنم به مذاقت خوش نیاد.

راحیل اعتراض کرد اما کیان بدون تغییر درلحنش با آرامش ظاهری گفت:

شما صاحب اختیارید بابا. هرچی بگید من دلخور نمیشم اما اجازه بدید قبلش من یه کم حرف بزنم.

حاجی باز دست به ریشش کشید. انگشتانش زیر چانه اش مکث کرد و بانگاه نافذی به چشمهای دلواپس او گفت:

اول دسته گلتو بهم نشون بده بعد حرفاتم می شنوم.

باور کنید گرفتم فقط...

گرفتی یا فرستادیش که بگیره؟

کیان چنان شوک شد که زبانش بند آمد. حاجی دست از دل دل کردن برداشت. سمت او خم شد و بایکی از همان لحن هایی که برابر مجرم ها به کار میبرد، شمرده، محکم و کوبنده گفت:

منو میخوای بازی بدی کیان؟ یه عمر کارم کشیدن حرف از زبون یه مشت نابغه ی خلاف بوده، یه عمر بین هزار جور

دروغ و بازی بزرگ شدم. پیر شدم بعد فکر میکنی از تو رو دست میخورم؟

قلب کیان تپش گرفت. حاجی با اخم غلیظ تری گفت:

چی شد؟ ساکتی! فکر اینو نکردی میام هرچی رشتی پنبه میکنم پس کو برادر همه چی تمومت بچه جان؟
_بابا...

حاجی انگشت مقابل او بالا گرفت:

_اومدم تا شاید برادر از همه جا بی خبرت خبر دار شه زیادی خاطرشو میخوای و نوبت خواستگاریتو بهش میدی ... اما
...
کیان بلند شد و کلافه گفت:

_شما بزرگواری و دراین شکی نیست بابا. من بچه بازی کردم درسته ولی به خداوندی خدا قسم این کاری که شما مقابل
ما درپیش گرفتید دشمن با دشمن نمی کنه. برای من سورنا مهمه...
_ازاینجا بودند و پیشکش کردن دختر مورد علاقه ات بهش معلومه...
کیان باحالت عصبی و سرزنش گر به راحیل نگاه کرد که او فوری گفت:
_به جون خودت کیان من حرفی نزدم. از خود بابات پیرس...
حاجی سر عقب نگه داشت و گفت:

_اینقدر دیشب مشکوک بودید که پیچ کردنای نزدیک صحبتون مثل رادار عمل کنه و بفهمم تو سرتون چی می گذره.
کیان دست به پیشانی اش کشید. فرصتی نداشت. اگر تا آمدن سورنا پدر متقاعد نمی شد بماند و خواستگاری رابرای
سورنا انجام ندهد ترجیح میداد قید حرمت ها رابزند و آنها را براند اما این آخرین چیزی بود که می خواست. دوباره
مقابل پدر نشست و گفت:

_اگه سورنا براتون مهم نیست و فقط میخوای بهش نیش و کنایه بزنی و مثل همیشه شمشیر بر اش بکشی چرا اصلا اومدید
بابا؟

_توچی فکر میکنی کیان؟ این که خیلی فهمیده و عاقلی؟ نیستی پسر... دیگه نیستی... با کاری که امشب کردی بهم ثابت
شد برادر همون پسری...
_آره ولی از خون شمام...

حالت چهره حاجی عوض شد. کیان قبل از او سریع و نرم افزود:

_سورنام از خون شماس. میتونید منکر شید؟ اصلا هرچقدر بد و گمراه ولی بازم اسم شما بلافاصله کنار اسمش میاد. بخدا
سورنا داره عوض میشه. این دختر داره عوضش میکنه...
_اینارو به هم می بافی که چی؟

_که شده برای یک شب هم بر اش پدری کنید. جایی که باید باشید تا بدونه هواشو داشتید.
_سورنا باندیدن و نبودن من آرومتره کیان. منکر اینی...
آرام شدن صدای پدر کیان را شگفت زده کرد. نفسش در سینه اش به هم پیچید:

_بخدا یه قدم بردارید...

حاجی برخاست و گفت:

_به خاک مادرت اومدم که بهش بگم من نمی خوامش و اونم نمی خواد منو... به درک... به جهنم که به درد هم نخوردیم

ولی تویی که برایش بال بال میزنی ونگه داره... ولی موندنم کارو خرابتر میکنه... بمون و خودت برایش همه چی باش... کیان مات زده نگاهش کرد. حاجی با اشاره به راحیل خواست برود که در باز شد و سورنا وارد ساختمان شد... چهره اش آرام بود اما بادیدن آنها حیرت زده برجا ایستاد. انگار داشت خواب می دید. همه ی خانواده با هم اینجا چه می کردند؟ حال حاجی هم دست کمی از او نداشت. کیان از شوک بیرون آمد. شاید بهترین فرصت بود تا اوضاع رابه دست گیرد. فوری مداخله کرد جلو رفت و دست افتاده ی سورنا را گرفت و بالبخند گفت:

چطوری؟ هنوز که آماده نیستی!

قبل از اینکه او حرفی بزند صدای شماتت بار حاجی را شنید:

دسته گلت اینه؟

وبا دست به سر تاپای او اشاره کرد. کیان هول کرد و گفت:

شما بفرمایید من توضیح میدم.

سورنا طاقت نیاورد وبا عصبانیت به کیان نگاه کرد:

برادریت بهم ثابت شد جناب دکتر... ثابت شد بدون بابات هیچی نیستی...

کیان نزدیک او ایستاد. خودش را برای این لحظات آماده کرده بود:

گوش بده سورنا... تو حالا که میخوای زندگی تشکیل بدی باید متعهد باشی. فردا روز که...

کی میخواد بهم تعهد یاد بده؟ چی یاد بده؟ حضور آدمی که از پدر فقط اسم تو شناسنامه اشو شناختم و باغروری که ازم له کرد؟ باباتو آوردی به من درس اخلاق و خانواده بدی؟

حاجی کیان را پس زد و مقابل سورنا ایستاد:

کثافت کاریاتو پای پدری نکردن میداری؟

صدای سورنا بالا رفت:

پس پای چی بذارم حاجی؟ پای محبتات؟ نکنه حالا اومدی یه ذره آدمیتتم ازم بگیری؟ یا اومدی منم مثل خودت معرفی کنی؟ بهار منو تنها خواسته بدون اسم مقدس و منزه تو... پس از همون راهی که اومدی برگرد... برگرد تا به باور هرچی رسیدم از دستش ندم... برگرد تادوباره پاهام جای بالا رفتن از این پله ها سمت او زیرزمین خراب شده ندوئه... تا حالا نبودی حاجی... از حالا به بعدم نباش... من به یتیمی عادت کردم...

دست حاجی به نیت صورت او بلند شد اما مچ دست سورنا میان هوا نگهش داشت. به چشم های سرخ و صورت کبود پدر زل زد و باخشم و جسارت گفت:

یتیمی بهم ایستادن مقابل زور رو هم یاد داد. حیف که همون اسم هم توی شناسنامه امه...

دست دیگر حاجی ناغافل بلند شد و صدای سیلی درگوشش سورنا پیچید. مچ دستش را پس کشید و انگشت پیش چشم او کشید:

حالا یادت میمونه که یتیمی درد هم داره...

آره داره اما کمتر از درد پدر داشتن و یتیم شدن...

حاجی با عصبانیت سمت کیان برگشت و بلند گفت:

_ از آدمیت این حرف میزدی کیان؟ تحویل بگیر... منو تا اینجا بخاطر این آدم کشوندی...
 کیان ناراحت و عصبی گفت:
 _ ما با هم صحبت کردیم بابا. شما...
 سورنا عقب کشید و بلندتر گفت:
 _ به هیچ کدومتون احتیاج ندارم. خوش اومدید...
 حاجی زودتر به راه افتاد. راحیل دنبالش رفت و صدایش کرد. کیان مقابل سورنا ایستاد و او راست خود کشید:
 _ قراره جسور بودنتو همه جوهر نشون بدی؟ مگه اون دختر و نمی خوای؟ اون خانواده داره... فکر میکنی باین احوالی که
 درست کردی دو دستی میذارنش تو طبق و تقدیمت میکنن؟ بابا بخاطر تو اومده بود ولی...
 _ بخاطر آدمی که هیچ ارزشی برام نداره نیومدم. بخاطر همون اسم تو شناسنامه اومدم...
 سرهر دو پسر سمت پدرشان برگشت. حاجی قدم پس رفته اش را پیش کشید. چشم به چشم سرخ سورنا دوخت و گفت:
 _ یک ربع بیرون منتظر می موم، اومدی که هیچی والا برم بالا ممکنه حرفایی بزوم که تاقیامت هم بدویی به این دختر
 نرسی...
 گفت و از در بیرون رفت. اوضاع خوبی نبود. اصلا خوب نبود. کیان بلا تکلیف به سورنا نگاه کرد و گفت:
 _ لج نکن سورنا. بابارو ببینن حداقلش اینه بهت سخت نمی گیرن...
 _ میخواد بیاد چی بگه؟ ثابت کنه همون اسم تو شناسنامه است؟
 _ هرچی سورنا... هرچی..
 _ احتیاجی به بودنش ندارم. نمی خوام اسمش تو زندگیم باشه.
 _ آخه تاکی؟
 سورنا داد کشید:
 _ تا وقتی که بمیرم...
 کیان چشم روی هم گذاشت و دست به کتف او گرفت:
 _ تو مگه نمی خوای بری؟ مگه نگفتی امشب میگی میخوای برای همیشه از ایران بری، هان؟ مگه یکی از شرایط همین
 نیست؟
 _ اینا چه ربطی به بابای تو داره؟
 _ ربطش اینه بعد از عقدت بهار و راحت میبری و بابا هم تو زندگیت نیست. اما الان... جایی که باید باشه هست. به این
 فکر کن. فرصتی نیست سورنا... اگه بهار واست مهمه... اگه میخوای بهروز واست سد درست نکنه الان بابا رونگه
 داره...
 سورنا لب مبل نشست و سرش رامیان دست هایش گرفت:
 _ تمام بدبختی هام با یاد بابا پررنگ تر شد حالا بودنش بیشتر اذیتم میکنه... تو اینو نمی فهمی کیان... اینو نمی فهمی...
 _ من خیلی چیزا رونمی فهمم اما حداقل اینو میدونم که اونقدر بهارو دوست داری که یه مدت کوتاه و تحمل کنی...
 سورنا نگاهش کرد. کیان حالا قدمی به هدفش نزدیک تر بود. مقابل او ایستاد. شانه اش را لمس کرد و گفت:

بعد از اینکه رفتی اگه نخواستی سراغ منم نگیر... اما الان برای حفظ زندگیت... برای داشتن آدمی که دوشش داری اون اسم تو شناسنامه اتو مرور کن...

نگاه سورنا به نقطه ای چسبید و فشار دست کیان روی شانه اش محکم تر شد. این روزها همه چیز برخلاف غرورش اما به خواهش دلش پیش می رفت. بلند شد. دست کیان افتاد. نگاهش کرد و آرام گفت:

برادری تو واسم کافیه کیان. بگو پدری نکنه... بگو اندازه همون اسم توی شناسنامه بشینه و نگاه کنه... کیان لبخند زد. دست او را فشرده و سریع بیرون رفت...

صفحه ی سیاه گوشی به چشمهای پر بغضش طعنه زد. تصویر مات خودش در میان آن سیاهی شبیه امیدی بود که در این خاموشی مطلق داشت. دیگر اعتراضی نکرد فقط ایستاد و گوش داد. وقتی بهروز آنقدر بی رحمانه از کنده شدن محبتش حرف زد سکوت کرد. سکوتی که می دانست به جنجال نهایی این ضیافت پیش بینی نشده منجر میشود. گوشی را خاموش کرد تا حرص و بغض و احساسش بر قدر شناسی اش غلبه نکند و آبروی برادر را مقابل برادر نبرد. بی چشم و رو نبود. کاش این قدر خودش را زیر دین کیان حس نمی کرد. کاش این قدر حماقت ها پشت هم تکرار نمیشد. کاش اصلا برای یک روز کر و کور میشد. هنوز حرفهای راحیل و تشرهای کیان در گوشش بود. باورش نمی شد. و امانده نبود. حال دلش معلوم بود اما سر نوشتش معلوم نبود. بهروزی که آمد و یک دیوار مقابل احساسش کشید. برایش تصمیم می گرفت. حتی آزرده گی خاطر مادر هم برای بهروز مهم نبود. آنقدر ترس و وحشت از تهدیدات دیگران داشت که بعید نبود هر راهی برود تا او را از خواسته ی خودش دور نگه دارد. سرش را روی پاهای بغل کرده اش گذاشت. عقربه های ساعت دنبال زمان می دوید و دل او در صبح همان روز جامانده بود. میان همان آغوشی که می ترسید فقط یک خاطره بماند. دیگر احساس گناه نداشت. عذاب نمی کشید. از دلش خشمگین نبود. از این همه اتهام خشمگین بود. حالا مطمئن بود سورنا چیزی کمتر از کیان نداشت. شاید اگر خودخواهی و حماقت بزرگترها نبود الان چند پله بالاتر از او ایستاده بود ولی حالا...

موهای پریشانش را میان انگشتان یخ بسته اش کشید. خدا رابه میان کشیده بود. او درها را نمی بست. با بغض سر بلند کرد و به اسم خدا در گردنش چنگ انداخت. اگر داشت بابت همان اشتباه مجازاتش میکرد بس بود. همین چند ساعت برای کشتنش کافی بود. در بی مقدمه باز شد. فوری سر بر گرداند و صورتش را روی زانویش فشار داد اما با شنیدن صدای آرزو حیرت کرد. سر چرخاند. لبخند آرزو با دیدن او بر لبش خشکید. کیفش روی دستش سُر خورد و جلو رفت. منتظر نماند برای سلامش جوابی بگیرد. مقابل تن کز کرده اش در گوشه ی تخت نشست و خیره به چشمهای پُرش گفت:

چیه بهار؟ چرا این قدر بغض داری؟

همین کافی بود تا اشکش سرازیر شود. اما باز آهش آنقدر سنگین بود تا سدی شود مقابل آن همه آشوب احساسی دلش... انگشتش را پای پلک خیسش کشید و آرام گفت:

کی اومدی؟

آرزو بی آنکه چشم از صورتش بردارد، دستش را گرفت و گفت:

_ تازه اومدم. مامانت گفت شب مهمون دارید وازمامانم خواست پیام و...
 _ سر بهار تکان خورد. دستش را پس کشید و باحرص گفت:
 _ از خدایشون بود. چرا دنیا رو بی خبر بذارن؟
 _ آرزو کیفش را گوشه تخت گذاشت و چهار زانو مقابل او نشست. محکم پرسید:
 _ مثل آدم بگو چه مرگته؟ مامانت گفت پسر حاجیه ... واسه اون داری ناز میکنی دیوونه؟
 _ بهار ناراحت و گرفته سر چرخاند و گفت:
 _ پاشو برو آرزو... حوصله ندارم.
 _ بیخود کردی... من باید بفهمم چته!
 _ مهم نیست.
 _ بهار تو که از خدات بود کیان یه قدم برداره پس...
 _ بهار بر آشفت و صاف نشست:
 _ من گفتم؟ من غلط کردم که گفتم... کی گفتم؟
 _ یعنی تو نمی دونستی یه حسی این وسط بود که سمت هم می کشیدتون؟
 _ اینا توهمات تو بود، نه من؟
 _ حالا از این ناراحتی خوشبختی با سر می دوئه طرفت؟ بدبخت دخترا براش...
 _ آرزو ساکت شو تا خودم و ازدستت کتک نزدم.
 _ آرزو با دهانی باز نگاهش کرد:
 _ وای خدا... چرا جنی شدی تو؟
 _ برای اینکه فکرشم نمی کردم این آدم ظاهرا محترم شما بخواد بازی کنه. از آب گل آلود ماهی بگیره و من و مضحکه
 ی خودش کنه.
 _ والا به خدا تو نوبری بهار... همه میگن پسر بهاشون دوست میشه هر غلطی میخواد میکنه بعد پای تعهد که میرسه
 میگه شرمنده عزیزم تفاهم نداریم، باز نمیگن میخواستن سواستفاده داره. با اسم اینکه یه رابطه بود که نتیجه نداشت
 سروتهشو هم میارن، اونوقت تو...
 _ آرزو تو ازهیچی خبر نداری...
 _ خب بگو خبردار بشم. جدیدا که نامحرم شدم انگار...
 بهار چشم هایش را بست اما قبل از اینکه حرفی بزند صدای آیفون را شنید. چشم هایش با پریشانی سمت در چرخید.
 دودقیقه بعد مادر داخل آمد و بادیدن او آشفته و نگران گفت:
 _ پاشو لباسو عوض کن بهار... بخدا زشته...
 بهار با بغض و صدایی گرفته گفت:
 _ زشت خودخواهی پسر ته مامان...
 _ من که بهت گفتم نهایتا خودم ردشون میکنم اما این کارت بی احترامیه. این پسر کم زحمت نکشیده و محبت نکرده...

پاشو لباس پیوش ویا بیرون... من قول میدم برخلاف میلت هیچی پیش نره.خوبه؟
 _اگه الان پیام بیرون یعنی بهروز میتونه حرفشو به کرسی بنشونه.نمیام مامان...
 مادر ضربه ای آرام روی گونه اش زد وگفت:
 _خدا مرگم بده... تورو به روح باباتون قسم اینقدر حرصم ندید... بهار...
 بهار باحرص مشتت به بالش زد:
 _قسم نده مامان...
 آرزو مداخله کرد وگفت:
 _نمی خوای هم میگی نه...کسی نمی تونه مجبورت کنه بهار... مامانتم که داره قول میده ... زشته آبروتون میره
 دختر...
 وقبل ازاینکه بهار حرفی بزند روبه مادر افزود:
 _شما برید خاله من میارمش...
 مادر با نگرانی به چهره ی سرخ بهار نگاه کرد و بیرون رفت.آرزو در رابست و بلند شد.کمد لباس های او را باز کرد و به
 انتخاب خود تونیک و جین مناسبی بیرون آورد و بازوی او را کشید:
 _پاشو پیوش بریم...بخدا مامانت گناه داره...
 بهار لب به هم فشرد و باحرص لباسها را ازدست اوکشید. آرزو می دانست محال است او مقابلش لباس عوض
 کند.کنجکاو ی را بهانه کرد.در راباز کرد و از میان فضای باریک بیرون رانگاه کرد.ته دلش دوست داشت بداند کیان
 معروف شب دامادی اش چه تیپی دارد هرچند قابل پیش بینی بود اما یک لحظه بادیدن مرد جوانی دیگر در مبل مقابل
 خشکش زد و بی هوا گفت:
 _هیج... این چه خوشگله بهار...کیه؟
 بهار لباس به دست خشکش زد.با برگشتن نگاه سورنا سمت اتاق آرزو هینی گفت و سریع در رابست.روی گونه اش زد
 وگفت:
 _خدا مرگم بده...پسره دید منو...
 بهار سریع جلورفت.دست و دلش باهم می لرزید. دست آرزو را گرفت و با هیجان گفت:
 _تومگه کیانو نمی شناسی؟
 آرزو با نیشی باز گفت:
 _کیان نبود که... یکی دیگه است... چشاش کلا سگ داشت... کیه بهار؟
 بهار آب دهانش را قورت داد و با ناباوری پرسید:
 _چه جوریه مگه؟
 _اگه حاجی دوتا پسر داشت میگفتم داداش دوماده... یه کم شبیه شه ولی خوشگل تره... از این هفت خطای روزگاره...
 بهار باحرص گفت:
 _باهمین یه نگاه خطاشو شمردی؟

_بابا تا من او مدم ذوق کنم ردمو زد...

بهار دیگر تعلق نکرد. آرزو را کنار زد. لای در را باز کرد. اشتباه نمی‌کرد. خودش بود. نگاه سورنا به میان چهارچوب و درز باریک اتاق چسبید. شوق چشمهای او را شکار کرد. باتلاقی نگاهشان دلش کمی آرام گرفت اما لبخند به لبش نیامد. سکوتی مطلق برقرار بود. بهار در را آرام بست و پشت در چسبید. دست روی قلبش گذاشت. از ته دل خدارا شکر کرد... اما معمایی بزرگ برایش ایجاد شد. چطور آنها همه با هم بودند؟...

آرزو دستش را کشید و با چشمهایی گرد گفت:

_قصه چیه بهار؟ تعریف کن ببینم...

بهار با استرس دست به صورتش کشید:

_باشه بعد حرف می‌زنیم اما الان نمی‌تونم.

آرزو بانگاهی مشکوک براندازش کرد. بهار چشمهایش را از او دزدید و سمت لباس هایش رفت:

_اینجوری نگاه نکن. نشد بهت بگم...

آرزو با غیظ و حرص گفت:

_یعنی می‌کشمتم بهار... زود بگو ببینم اینجا چه خبره؟ این پسره کیه؟

بهار "اهی" گفت. لب تخت نشست و دست روی پیشانی اش گذاشت...

_سورنا برادر کیانه ولی نمی‌دونم واقعا جریان چیه که...

_برادر کیان؟

بهار با چشمهایی فراخ انگشت مقابل بینی اش گذاشت و هیس گفت. آرزو هیجان زده پیش رفت و پرسید:

_می‌گفتن که مُرده.

بهار وا رفت:

_کی گفته؟

_امین می‌گفت. نمی‌دونم از کجا شنیده ولی یه بار حرف شد که حاجی یه پسر دیگه هم داشته و بعد تو یه ماجرا مرده.

بهار لبش را محکم میان دندان هایش کشید. هرچه پیش می‌رفت بیشتر حق را به سورنا می‌داد تا از همه چیز دل چرکین باشد. چشم بست و سر تکان داد. هیچ چیز نمی‌توانست بگوید. سورنا حق داشت که می‌گفت بعد از مرگ مادرش انگار او هم برای همه خاکستری به جامانده از همان تن سوخته شد. حق داشت چشم دیدن هیچ کس را نداشته باشد. حق داشت سرکشی کند ولی...

_اونا حق نداشتن باهاش این رفتار و بکنن. اونقدر که با یه آدم مُرده و فراموش شده فرقی نداشته باشه.

آرزو هنوز در شوک شنیدن خبر و شناختن سورنا و حرف های بهار بود که در اتاق آرام باز شد و مادر بهار وارد شد. با

نگاهی به ظاهر او سر تکان داد:

_تو که لباساتم عوض نکردی!

بهار با گنجی و هیجانی که کم کم بر وجودش مستولی میشد پرسید:
 _اینجا چه خبره مامان؟
 مادر کمی نگاهش کرد سپس پیش رفت و دست روی موهای او کشید:
 _منم گیج شدم عزیزم ولی انگار بهروز اشتباه متوجه شده و صحبت برای سورناست.
 قلب بهار با بی تابی به جدار سینه کوبید. دست مادر را محکم گرفت. چشم هایش در چشم های مادر دودو میزد:
 _مطمئنی مامان؟ آخه سورنا... سورنا که باخانواده اش قهره پس چطوری اینجان؟
 نگاه مادر بیقراری و دلواپسی دخترش را شکار کرد. احتیاجی به کنکاش نبود. قلب که در دام می افتاد شکار احساسات
 دختر صاف و صادقی مثل بهار که چشمهایش مثل یک آینه تمام احساسش را لو می داد کارسختی نبود... دلنگرانی های
 مادرانه اش را برای آرام کردن قلب درگیر او کنار زد و آرام گفت:
 _انشالا که خیری دراین موضوع بوده... فعلا فقط بیا بیرون تابیینیم خدا چی میخواد... لباس مناسب بپوش و بیا...
 قبل از رفتنش بهار دست مادر را گرفت و آرام گفت:
 _مامان شمام مثل بهروز...
 مادر صاف و صادق گفت:
 _آره بهار.. مخالفم... باینکه بخوام تورو دست جوونی مثل سورنا بدم مخالفم...
 انگار بهار میان سرمای ناگهانی گیر کرد. یخ زد. وا رفت... کمی عقب رفت. انگار داشت توانش تحلیل می رفت.
 درسکوت به مادر نگاه کرد که او باز گفت:
 _به روز خودت مادر بشی دلیل مخالفت منو می فهمی اما بازم کسی نمی تونه به کاری مجبورت کنه...
 سپس روبه آرزو که حیرت زده نگاهشان میکرد با مهربانی گفت:
 _آرزو جان زودتر کمکش کن آماده شه و بیاید بیرون... بهروز یه کم ناراحته نمی خوام خدایی نکرده نبودن من
 جسورش کنه که به مهمونا بی احترامی کنه...
 آرزو چشم آرامی گفت. درکه بسته شد بهار با بغض لب به هم فشرد و لباس های در دستش را مچاله کرد و روی تخت
 نشست. آرزو نزدیکش رفت و دستش را گرفت:
 _نمی دونم موضوع چیه بهار اما اینجا موندنت و بغض کردنت کمکی نمی کنه... پاشو بریم بیرون...
 چشمهای نم زده اش سمت آرزو چرخید و باصدایی خش دار گفت:
 _توبهروز ومیشناسی که چقدر یه دنده است،اگه نخواد کاری انجام بشه اونقدر جلوی راهش سنگ می اندازه تانسه...
 حالا مامانم حمایتش کنه من دیگه هیچ کاری نمی تونم بکنم...
 آرزو با ناباوری وحیرت پرسید:
 _اینقدر دوسش داری؟
 بهار چشمهایش را پنهان کرد و زمزمه وار گفت:
 _اونقدر که بخاطرش از خداهم گلایه کردم...
 رفتن نزد آن میهمانان خاص سخت بود. بدتر از آن روبه رو شدن با کیان و تداعی شدن شنیده ها و دیده های ظهر بود.

دلش میخواست زودتر خودش را گوشه ای بچپاند و نگاه ها آن جور بر وجودش سنگینی نمی کرد. بدون آنکه به کسی نگاه کند سلامی کرد و کنجی روی مبل نشست. جرأت نمیکرد سر بلند کند و چشمان مشتاقش را برای دیدن دوباره سورنا بچرخاند. سکوت سنگین مجلس مثل طوق بر گردنش بود. دست و پایش مثل اسیری زنجیر شده بسته بود. از فکرش گذشت همه در چنین مراسمی اینقدر احساس خفگی و بلا تکلیفی دارند؟ در صورتی که می دانست اگر همین الان جوابش را کسی بپرسد قطعاً پاسخ خواهد داد. دست گوشه ی شالش کشید. چشمش بی اجازه چرخید. نگاه سورنا دور بود اما احساسش کرد. در همان چند ثانیه ی کوتاه متوجه آشفتگی حالش شد. شاید دقیق برای او کند تر و نفس گیر تر سپری میشد اما در آن لحظه بهار آنقدر آشفته ی حال خودش بود که نتواند خودش را جای او بگذارد و نتیجه بگیرد. از ترس فوری نگاهش را گرفت. از نگاه به زیر افتاده ی کیان گذشت و به لبخند نجسب راحیل رسید. به هیچ وجه آن ذوق چند ساعت پیش را در حالت نگاه و لبخند متظاهرش نمی دید. انگار به جبر آنجا نشسته بود و در انتها با تک نگاه پراخم حاج صدیق قلبش بنای تپیدن گذاشت. چقدر خوب بود که مادر از سنت آوردن چای گذشت والا بعید نبود به محض رسیدن مقابل حاج صدیق مثل حالا دست هایش به سستی ولرزش گرفتار شود و سینی چای را جای خوش آمد گفتن، روی او برگرداند. از تصور چنین اتفاقی داغ شد و لبش رامحکم به دندان گرفت. سکوت سنگین میان جمع را صدای آرام مادر با تعارف به صرف چای و میوه درهم کوبید. راحیل که دید کسی قصد صحبت کردن ندارد فنجانش را در دست بازی داد. دلش بخاطر کیان با این موضوع موافق نبود اما پای قولی که به او داد ایستاد و با لحن مودبانه و گرمی گفت:

دختر قشنگتون نسبت به عکسی که من ازش دیدم زیباتر و دوست داشتنی تره سوده خانم.

بند دل بهار پاره شد. تک سرفه ی کیان باعث شد راحیل به خودش بیاید و باز با ادامه ی بحث خراب کاری نکند. مادر لبخند کم رنگی به نشان سپاس زد و تشکر کرد. بهروز عقب نشست. نگاه طلبکارش لحظه ای سمت سورنا چرخید و باز بقیه را از نظر گذراند...

انگار صبح من متوجه جریان دیگه ای شده بودم حاج آقا...

حس خوبی به بهار تزریق نشد. درست مثل همان خشمی که کم کم داشت در وجود سورنا سربر می داشت. این همه ساکت ماندن چیزی فرای توانش بود. به دسته ی قدیمی مبل چنگ زد و کمی جابه جا شد. منتظر از هم پاشیدن همه چیز شد اما حاجی محکم و شمرده گفت:

شما اشتباه متوجه شدی اما کیان هم اشاره کرد رسوم برادر کوچک و بزرگ قدیمی شده و اصل مطلبو توضیح داد. بهروز جابه جا شد. حرصی بود اما باید با آرامش پیش می رفت. حضور حاج صدیق تمام برنامه هایش را به هم ریخت. اتفاقی غافلگیرش کرد که فکرش را هم نمیکرد...

بهر حال خوش اومدید. حضور شما یعنی اینکه پسر تون قابل تاییده حاج آقا...

رنگ از رخ بهار پرید. به وضوح یخ کرد. سورنا لب باز کرد حرفی بزند که حاجی گفت:

هریچه ای از نظر پدر و مادرش ممکنه مشکلی داشته باشه اما وقتی من اینجام یعنی حرفتون تایید شده است.

پس تمام شایعاتی که در مورد ایشان و شما هست رو رد می کنید.

باز کردن مشکلات خانوادگی در اولین جلسه چنین مهمونی مبحث جالبی نیست بهروز خان.

بهر روز به کیان نگاه کرد. شمشیر را از رو بسته بود و گفت:

_وقتی مشکل خانوادگی رابطه مستقیمی با آینده خواهر من داشته باشه مهم ترین مساله است. از قدیم هم گفتن جنگ اول به از صلح آخر...
 _استفاده از چنین واژه ای برای امر خیر مناسب نیست.
 تا بهروز خواست حرفی بزند کیان با چهره ای جدی و لحنی محکم تر روبه مادر بهار گفت:
 _شما غیر از این فکرمی کنید خانم عباسی؟
 مهر محکمی بر دهان بهروز برای سکوتش بود. مادر چادرش را مرتب کرد و کمی جابه جا شد:
 _درسته ... حق باشماست. غرض بهروز هم از گفتن حرفهایش صرفاً نگرانی برای خواهرش.
 کیان سرخم کرد و لبخند زد:
 _حرفتون متین. البته من فکرمیکنم حضور پدر به حد کافی گویای موضوع و برطرف شدن شبهات باشه. حرفهای مهم تری هم برای گفتن وجود داره.
 بهروز باز به زبان آمد و گفت:
 _به شرطی که قصد شما سرپوش گذاشتن روی گذشته نباشه. یه خانواده گوشت همو بخورن استخوون همو که دور نمی ریزن.
 متلک بهروز اخم های کیان را درهم کشید. سورنا تا اینجا هم زیادی تحمل کرده بود. عادت نداشت کسی لطفی در حقش کند...
 _شما سوال و مشکلی داری من خودم حی و حاضر اینجا نشستم.
 قلب بهار داشت می ایستاد. انگار اعلان جنگ کرده باشند. نگران اوضاعی بود که بی شباهت به جنگ نرم نبود. نگاه تیز بهروز سمت او چرخید و گفت:
 _شما باید حداقل قابل تایید خانواده ات باشی.
 _بر فرض قابل تایید هیچ کس نباشم. بازم دلیل برای شنیدن طعنه های تو نیست.
 کیان به سورنا آرام تذکر داد موضوع را پیچیده تر نکند اما او حتی نگاهش هم نکرد و ادامه داد:
 _قراره من رد یاتایید بشم نه دیگران که سیبل سوالاتت شدن بهروز خان.
 بهروز با حرص آشکاری گفت:
 _شما کاملاً از نظر خانواده ی من نامناسب و غیر قابل اعتمادی. حضورتم اینجا به خاطر اشتباه منه والا شاید به خوابت هم نمی دیدی اینقدر راحت اینجا بنشین.
 رنگ چهره ی سورنا سرخ شد اما حتی نگاهش از روی او برداشته نشد و محکم گفت:
 _مطمئنی من به جواب تو همین الانشم احتیاج دارم؟
 کیان دست روی دست سورنا گذاشت و سعی کرد جو تیره و تار به وجود آمده راجع کند:
 _بزرگتر نشسته سورنا...
 سورنا دلش میخواست هوار بکشد من بزرگتر نمی خواهم اما صدای حاجی ساکت و البته مبهوتش کرد...
 _اگر حرفهای شما بخاطر نگرانی برای آینده ی خواهرته من اینجا هستم تا آینده اشو تضمین کنم البته تاجایی که

در توانم باشه والا حضور ناگهانی من هم در اینجا بخاطر خواستن خودشونه... غیر از این بود سعی میکردم برای دور ریختن دلخوری های گذشته از ده فرسخی منزل شما هم عبور نکنم... حق انتخاب باخودشونه و تضمین آینده بامن... حرف دیگری مونده؟

قبل از اینکه بهروز حرفی بزند مادر گفت:

تضمین آینده فقط مسائل مالی نیست حاج آقا...

بعید می دونم دخترتون از گذشته سورنا بی خبر باشه خانم عباسی...

بهار احساس کرد از درون در حال فروپاشی است. شرایط وقتی برایش نفس گیر تر شد که حاج صدیق کاملاً سمت او چرخید و پرسید:

تواز گذشته سورنا بی خبری بهار خانم؟

نفس بهار بند آمد. نگاه مضطربش بی اراده سمت سورنا چرخید. نگاه او ملتهب تر و عصبی تر بود. انگار بیش از همه تحت فشار بود. دل بهار تا گلویش بالا آمده بود. گیج مانده بود چه بگوید، وقتی نگاهش پایین افتاد و دست هایش درهم پیچیده شد، حاجی با لحن محکم تری و مصمم تری سمت مادر بهار چرخید و گفت:

این نگاه و سکوت جواب معتبری نیست خانم؟

بهار خبر داره اما...

عذر میخوام اما وقتی خبر داره پس میدونه به چه آدمی و چه جوابی داره میده. سورنا با صداقت پیش اومده. همین هم فکر میکنم یک نوع تایید برای تضمین زندگی آینده اش باشه. غیر از اون در مورد این موضوع خودش میتونه هر تعهدی که لازمه بده... این بستگی به دخترتون داره بخواد فکراشو بکنه بینه علاقه ی ایجاد شده اش ارزش یک دوره اعتماد رو داره یا نه...

بهروز دوباره به حرف آمد:

وقتی کاراز کار بگذره و پشیمون بشه بعدچی؟

اینقدر به خواهرت بی اعتمادی پسرجون؟

به احساس بچگونه اش هیچ اعتباری نیست.

_راه چاره اش خیلی غیر قابل درک و دور نیست. میتونن یک مدت معاشرت داشته باشن تا اعتماد همه به دست بیاد. بهروز پوزخندی زد و عقب نشست:

این معاشرت ها جز پشیمونی چیزی نداره.

وقتی یک عقد موقت انجام بگیره و هر تعهدی داخل سندش نوشته بشه فکر میکنم پشتیبانی خوبی برای خواهرت باشه. مثل یک مهریه کامل و حتی کنترل روابط...

انگار چسب محکمی به دهان همه خورد. البته نه بخاطر پیشنهاد سنگین مهریه و موارد مالی بلکه بخاطر حمایت عجیب حاج صدیق از سورنا... تاجایی که نگاه سورنا هم مات چهره ی فراموش شده ی پدر بود...

باید بهشون حق بدی سورنا... اونا دید خوبی نسبت به روابط شکل گرفته توی گذشته ندارن.

سکوت سورنا هنوز نشکسته بود. هنوز در پیچ و خم دیده و شنیده های ضیافت عجیب آن شب بود. به راستی ضیافت بود یانه یک دادگاه خاموش و سرد؟ هم محکوم شد و هم تبرئه... هم حالش خوب بود و هم بد... آن لذت باورنکردنی باحمایت پدر پس چرا تلخ بود. یک لذت تلخ!!! مثل یک آبنبات شور... حالش از خوب و بد آمیخته اش متحول بود... نگاهش سمت حاجی چرخید که نشسته و بی پلک زدن نگاهش میکرد. کیان شانه اش رافشرد و تکرار کرد: _باتوأم سورنا... چراهیچی نمیگی؟

سورنایم نگاهی سمت او انداخت. کمرش را صاف کرد. این حمایت باری روی قلبش شده بود. چشم از چشم حاج صدیق برداشت و بی پروا گفت:

_چرا خودتو خوب نشون میدی وقتی نیستی؟ چرا ادعای پدری میکنی وقتی یه سرسوزن حقی سرم نداری؟

کیان و راحیل جا خوردند اما حاجی بی هیچ تغییری در حالت نشستن و ظاهرش هنوز نگاهش میکرد. سورنا باحالی میان کلافگی و گنجی و بغضی در پشت تمام غصه ها و تظاهرهایش افزود:

_نمک پاشیدن رو زخمی که هیچ وقت خوب نمیشه چه فایده ای برات داره حاجی؟ هان؟

_کیان آرام و بهت زده گفت:

_سورنا... بابا موند تا...
بلندشد و سمت او چرخید:

_موند تا بگه آدم خوبه قصه است؟ موند تا ثابت کنه مثلا پدره؟ نیست... واسه من هیچ وقت نبوده...
سمت حاج صدیق برگشت و افزود:

_جای خالی تو تو زندگی من با مال و اموات پر نمیشه حاجی... با ادعاهات پر نمیشه...
راحیل با آزرده گی گفت:

_پدرت موند کمکت کنه تا دختر مورد علاقه اتو به دست بیاری سورنا. جای تشکرته؟

_کمک کردن شما صابونی بوده که به تنم خورد و پای سُر خورده ام نشونه همونه...
_سستی اراده تو تقصیر هیچ کس نیست جز خودت!

_وقتی مثل آشغال از خون و زندگیتون پرتم کردید بیرون به اراده ی کی بود؟ به خواست کی بود؟ اراده نداشته منه شیش هفت ساله دخیل بود یا راحت طلبی تو و راحیل؟

راحیل وا رفت. هنوز بی پروایی های او را نمی توانست هضم کند. هنوز به غرورش بر میخورد. لب گزید تا بغضش نشکند. حاج صدیق بالاخره برخاست. کیان بلافاصله مابین پدر و برادرش ایستاد تا سیلی سرش تکرار نشود و مثل تیشه بر نهال نوپای این رابطه عمل نکنند...

_خواهش میکنم بابا... باور کنید با صحبت تمام این سوتفاهمات حل میشه.
حاجی با صدای محکمی گفت:

_سوتفاهم وقتی باعث بشه یک نفر سوم میان پدر و پسر بایسته یعنی فاجعه کیان... فاجعه...
سپس او را کنار کشید و صاف مقابل پسرش ایستاد. پسری که حالا قدکشیده بود. پسری که درد را از میان حرف ها و سرکشی هایش بیرون می کشید. آن سرو گردنی که بالاتر بود همان غروری بود که ندید و درک نکرد و قضاوت کرد. اما

تمام این دیده شدن ها زیر مه غلیظی از استبدادش هنوز پنهان بود. انگشت مقابل او تکان داد و گفت:

_ سرشب به این برادری که داره خودشو واست تیکه پاره هم میکنه گفتم پسر جون... در حد همون اسم تو شناسنامه میدونمت نه بیشتر... نمی خوامم که بدونمت ...اگه امشب اومدم اینجا ومقابل اون پسره ی بی ادب نشستم وحمايت کردم واسه خاطر شرع بود. دارم بامهریه این دختر ارثتو میدم...حققتو... چیزی که بخوامم نمی تونم ازت بگیرم... اینجوری بی حساب میشیم... زنتو بردی اسمتو برای همیشه از شناسنامه ام هم خط میزنم... هر فکری تو ذهن مریضت اومده بریز تو خلا... تو همون سیزده سال پیش برای من مردی... همون موقعی که اومدم بینمت و از گند و کثافت بیرونت بکشم وخودتو گم وگور کردی... همون موقعی که تو بغل اون زنیکه ی فاسد... کیان بلند گفت:

_ بابا... دست بردارید از این قضاوت های بدون مدرک... خودِ محمود آقا به من گفت که... سورنا باعصبانیت گفت:

_ احتیاجی به دلسوزی توهم ندارم کیان. بابات هر جور دوست داره میتونه قضاوت کنه. حاجی پوزخندی زد وگفت:

_ دلیل بی گناهیشو شنیده خودش و هوار میکشه... هیچ مجرمی از یادآوری جرمش خوشش نیامد بچه جان... دوباره به سورنا نگاه کرد و جدی شد. سخت شد. سنگ شد و بلند گفت:

_ یک بار دیگه منو تو این خونه وبه اسم پدر کنارت می بینی پسر جون.. اونم روز ازدواجته ولی به خدای احد و واحد قسم... دست از پا خطا کنی ودختره محمود بشه آلت دستت واسه انتقام! خودم... خودم میذارمت توقبر... تموم شد اون دوره ای که هر غلطی خواستی کردی... خم به ابروی این دختر نیامد... چون حالا پای اسم و رسم من وسطه... اون دفعه از خونه ام انداختمت بیرون.. این بار از دنیا پرتت میکنم بیرون.. میدونی این کار و میکنم پس حواستو جمع کن بچه... پاشو بریم راحیل...

تا رو برگرداند سورنا باحرص و خشم گفت:

_ آبروت ارزونی خودت حاجی وقتی اسم منم بخاطرش نیامی... حاجی فقط یک لحظه مکث کرد اما برنگشت وگفت:

_ از پسری که داغ پدر گفتنو به دل پدرش بذاره همینم زیاده...

جز حاج صدیق همه خشکشان زد. راحیل نگاه مبهوتش را از قدم های او گرفت وبه چهره مات سورنا نگاه کرد. لب گزید و بغض آلود گفت:

_ حالا که بابات کوتاه اومده.. توهم یه کم مراعات کن سورنا... حالا که... _ تازمانی که اسم تو کنار حاجی باشه برای من پدری نمی کنه.. چون من دلسوز و ظاهر فریب نمی خوام... راحیل سری تکان داد و گفت:

_ تمام اخلاق رویا و اشتباهاتشو تو داری تکرار میکنی سورنا... باورت همیشه کسی باهات دشمن نیست. _ اشتباهات ما واسه تو که بد نشده... میدان برای تاخت وتاز وعشق بازی هموار شد... اونقدر که یه سال نتونستی جلوی هوست و بگیری و...

کیان با دست محکم مقابل دهان او را گرفت و با مردمکهای خیس و ملتهب گفت:
 _جون من ارزشی واست نداره سورنا ولی جون داداش خرابترش نکن...
 چشمهای سورنا که بسته شد صدای قدم های تند راحیل راشنیدند..خوب گوش می دادند صدای گریه اش هم می آمد.
 دست کیان که افتاد سورنا با صدای گرفته ای گفت:
 _من هنوز کابوس لباسای سوخته و تیکه تیکه مامانو میدیدم که خاله ات جای خوابشم پر کرد... اینقدر کمبود داشت
 که...
 _بس کن سورنا...تورو قران بس کن... عذاب خودتو منو تموم کن...
 سورنا پلک هایش را فشار داد و نشست. کیان خم شد و دو دستش را روی شانه هایش گذاشت:
 _گذشته رو بخاطر شانسی که بهت رو کرده بریز دور...
 _چه شانسی کیان؟ داشتن نصفه و نیمه بهار به چه دردم میخوره؟
 _فقط شیش ماهه پسر؟ اونم واسه اثبات خودت...
 سورنا برآشفته گفت:
 _خودم وبه اون داداش همه کاره ی خودش ثابت کنم که داشت دختره رو میفرستاد ته جهنم؟ میدونی چقدر زور بهم
 اومده؟
 _ارزششو نداره که بخاطرش بیشتر تلاش کنی؟
 _وقتی داره بهونه میاره که تلاش کردن مسخره است.
 _سورنا... این مدت هم قرار نیست تو بلا تکلیف باشی... عقدموقت با دائم فرقی نداره... بهارم که ثابت کرده پات
 وایساده والا امشب تاهمینجام پیش نمی رفت...
 سورنا با دو دست موهایش را تا ته کشید. درد در سرش پیچید و سمت کانترا رفت. چندبار مشت محکمش را روی کانترا
 کوبید و گفت:
 _از صیغه بدم میاد کیان... بدم میاد...
 _خودشون خواستن...
 _اونا نخواستن.لقمه ای بود که بابات گرفت.
 _خب مخالفی قبول نکن.
 _اگه پشیمون شن چی؟
 کیان باز به سمتش رفت و آرام گفت:
 _برادر من... هنوز تا جمعه چهار روز فرصت داری... بشین با خودت خوب کلنجار برو و فکراتو بکن... بین اگه با این
 مسائل مشکلی داری خود بهار رو در جریان بذار، شاید بتونه تاثیری روی خانواده اش داشته باشه اما عقل من میگه بذار
 همه چیز سیر طبیعی خودشو طی کنه... با تعجیل تو فقط کارا بیشتر به هم می پیچه... شیش ماه اونقدر زیاد نیست که
 بخوای بخاطرش همه چیو خراب کنی... خوب فکراتو بکن...
 سورنا چشمهایش را روی هم گذاشت و سرتکان داد. کیان سرخم کرد و زیر گوشش آرام گفت:

_بهترم هست اینجا نمونی... بااین حال تو بعید میدونم شب و نصفه شب با داداش قلدر بهار دست به یقه نشی...
 ابروی سورنا باچشمهایش پرید. کیان لبخند و چشمک پرشیطنتی باهم حواله اش کرد. لبخند بی اراده روی لب سورنا
 آمد ونگاهی به سرتاپای او انداخت. کیان خندید و مشت آرامی به کتف او زد...
 _زود راه بیفت برو...خب!... این چهار روزم خوب فکراتو بکن...چیزی هم خواستی رو من حساب کن...
 سر سورنا آرام تکان خورد. کیان شانۀ اش را فشار داد و خداحافظی کرد. اما دستش را سورنا کشید و نگهش داشت. وقتی
 برگشت او آرام گفت:
 _باوراینکه بخاطر من خیلی کارا رو بکنی سخت بود اما وقتی حاجی اون حرف و زد باتمام تلخیش حس کردم بهم محبت
 کرد..اونم باوری بود که از تو بهم داد...
 لبخند کیان وسعت گرفت. فدا کردن آرزویش درفشردن دست او کمرنگ شد و وقتی او را در آغوش گرفت به حلاوت
 رسیدن یک رویای شیرین درانتهای یک کابوس تلخ شد..
 پیام راکه ارسال کرد، گوشی را داخل کیفش گذاشت و مانتوی پاییزه اش را پوشید. شالش را دورگردنش انداخت و دست
 گوشه مقنعه اش کشید. مادر وارد اتاق شد و آرام پرسید:
 _نمی خواهی بیشترصبحانه بخوری؟
 سر بالا انداخت و باگفتن میل ندارم ازاتاق بیرون رفت. خواست خداحافظی کند که بهروز با طلبکاری پرسید:
 _کجا کله صبح میری؟
 با غافلگیری و تعجب به صورت درهم ریخته او نگاه کرد. صبح بخیر گفت و جواب داد:
 _هرروز کجا می رفتم؟ سرکار دیگه!
 بهروز جلورفت و باختم گفت:
 _لازم نکرده. کار دیگه تعطیله... میخواستی شوهر کنی که پیدا شد. دیگه بشین سرجات...
 تمام صورت بهار داغ شد. باحیرت نگاهش کرد. هرچه دنبال حرفی می گشت چیزی پیدا نمیکرد که مادر با تشر گفت:
 _تازگی ها زبونت خیلی تلخ شده بهروز... این چه لحن حرف زدن و رفتارته؟
 _دروغ که نمیگم. بعدشم واسه حاج صدیق خوبیت نداره عروسش چادر چاقچور کنه بره اینور واونور... امنیتشم
 بیشتره...
 چنان روی "حاج صدیق" تاکید کرد که مثل سیلی به صورت بهار فرود آمد. پایین چادرش را جمع کرد و باحرص
 خداحافظی کرد. بهروز سریع سمتش خیز برداشت و بازویش را کشید. بلند و طلبکار گفت:
 _کر که نشدی گفتم کار بی کار... دیگه حق نداری پاتو ازخونه بیرون بذاری تااینجایی بعدکه رفتی خونه شوهرت
 هرکاری خواستی میکنی. روشنه؟
 بهار دستش را پس کشید و با بغض گفت:
 _نه نیست. چته تو بهروز؟ چرا اینجوری میکنی؟ من توخونه زندانی باشم دلت خنک میشه؟
 _چمه؟ تو نمیدونی چمه؟... اتفاقا خوبم میدونی منتها خیلی وقته خودتو زدی به نفهمی...
 _بامن درست حرف بزن. حق نداری توهین کنی...

_حق خیلی از کارارو دارم... چون سرشکستگیم هنوز باعث نشده بی غیرت بشم.
 _بشین تا قیامت به خودت توهین کن. این دیگه ظلم به خودته. به من مربوط نیست ولی من آدمم... خودم خوب و بدم
 و تشخیص میدم و اجازه نمیدم مثل عصر تیرکمون شاه باهام رفتار کنی بهروز خان...
 _تشخیص خوب و بد به بدبخت کردن خودت بود احمق؟
 مادر تشر زد:
 _کافیه بهروز... تودیکه داری همه ی حرمت ها رو میشکنی...
 بهروز باحرص گفت:
 _شما ازش دفاع کردی که تویه جلسه دوختن و بریدن و تموم شد و رفت. ته هفته هم لباس سیاه بدبختیو تنش میکنه
 و خیالتون راحت میشه. چی ازاین بهتر؟
 _وقتی حاجی اونطور تضمینش کرد دل منم قرص شدس. اگه اندازه ی حرفای گفته شده بد بود هیچ وقت حاجی پاپیش
 نمی داشت...
 _حاجی تو راه ونیمه راه آموزشگاه داداش این یارو که نیست. تاییدش کرده باشه ولی باهمون شرایطی که خودشون
 تعیین کردن. کنترل روابط... والا معلوم نیست که...
 _خجالت بکش بهروز...
 بهاربا صورتی سرخ و پریبغض چادرش را ازسرش کشید و بلندگفت:
 _بخاطر این تهمتا هیچ وقت نمی بخشمت بهروز.. زندان فقط دورت نکرد.. غریبه ات کرد... سنگت کرد... بی معرفت
 کرد... اونقدر که چنگ میشی و رو دل من زخم میزنی... منی که یه روزم از این سه سالو راحت ازسر نگذروندم و شب
 آروم خوابم نبرد... واقعا که داداش... واقعا که...
 سپس او را کنار زد. به طرف اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید. صدای در انعکاس بدی در فضای ساکت خانه ایجاد کرد.
 مادر باناراحتی و عصبانیت گفت:
 _خیلی عوض شدی بهروز...
 _بس کن ماما. اون نمی فهمه... چرا حمایتش میکنی؟
 _بفهمه یا نفهمه خواست خدا بوده سورنا قسمتش باشه و تا دوسه روز دیگه هم تونمی تونی براشون تصمیم بگیری که
 رابطه اشون چطور باشه...
 بهروز برآشفته گفت:
 _غلط کردن. مگه...
 صدای مادر بالا تر رفت:
 _جواب حرف من غلط کردنه؟
 _مامان... من بیجا کردم فقط از شرط و شروط خودشون گفتم. این پسره هزار مدل خلاف کرده مقابلش و ا بدیم...
 _بس کن بهروز... بیشتر اعصابمو به هم نریز فقط حواستو جمع کن سرلج نندازیشون چون چه عقد یه روزه باشه و چه یه
 عمر وقتی مرد بخواد زنشو ببره من و تو که هیچی!... تمام دنیا هم نمی تونه جلوشو بگیره پس اگه صلاح بهار و میخوای

این چندماه آروم باش تا معلوم بشه خدا چی میخواد...

اگه بنا به لجبازی باشه از همون روزی که محرم شن دست یهار ومیگیره ومیبره تا هروقت که خودش دلش بخواد پس سختش نکن... بیخودی شلوغش نکن... چون هرچی شلوغ تر باشه ماجرا بیشتر درهم می پیچه... حالام تمومش کن...

سپس باعصابانیت سمت اتاق رفت ودر راباز کرد.بهار باهمان لباس های بیرون گوشه تخت نشسته وسرش روی پاهایش بود.مادر بالحنی محکم ورسا گفت:

پاشو برومیخوای بری...

بهار جوابی نداد.مادر هم دیگر چیزی نگفت ودر رابست. بهار باحرص پتوی نرم زیر دستش راجنگ زد. شالش را گوشه اتاق پرت کرد و دراز کشید. هدف بهروز را ازاین همه ناسازگاری و آزارش نمی فهمید.شب قبل تانزدیک صبح راه رفت و حرف زد و دلیل آورد تا بهار را منصرف کند اما او درنهایت گفت تصمیمش را گرفته وقصد جواب رد دادن ندارد.وقتی او از شدت عصبانیت به تهدید متوسل شد وارد اتاقش شد و سعی کرد گوش هایش را بگیرد تا حرفی نشنود. اما هرچه او سکوت میکرد صدای بهروز بالاتر می رفت.اینبار همه چیز راعکس همیشه جواب میداد. بهروز دیگر آن برادر سرخوش ومهربان چندسال پیش نبود.انگار در پس آن میله های آهنی برادرش را کوبیده و شخص دیگری تحویلشان داده بودند.نمی دانست چه بلایی بر سرش آمده است...

صورتش رابیشتر به بالش فشرد. گرمش بود. از شدت ناراحتی داغ کرده بود وهیچ آبی هم برای فرو نشاندن آتش درونش پیدا نمیکرد. باصدای موزیک ملایم تلفنش سریع نیم خیز شد. تلفن را روی سایلنت گذاشت و به شماره سورنا نگاه کرد. لبش را میان دندانهایش فشرد.او آدم صبوری نبود. فقط دودقیقه از زمان قرارشان گذشته بود.شاید هم نگران بود...

تماس که قطع شد دوباره روی تخت افتاد.خیلی نگذشت که دوباره تلفنش زنگخورد. میخواست جواب بدهدکه در باز شد ومادر وارد اتاق شد. بهار سریع گوشی را زیر دودستش برد وبه مادر نگاه کرد که او آرام گفت:

جواب تلفنشو بده بعد باهم حرف میزنیم.

چشمهای خجالت زده بهار پایین افتاد و مادر دوباره از اتاق بیرون رفت.تماس رااین بار خودش سریع برقرار کرد.سورنا اجازه نداد یک بوق بخورد وجواب داد:

سلام... کجایی پس؟

سعی کرد صدایش آرام باشد:

نشدیام سورنا... باشه واسه یه روز دیگه!

سورنا جا خورد:

چرا؟

بهار با ناراحتی گفت:

نشد دیگه.

بهر روز در دسر درست کرده؟

_الان ناراحتم.بذاربعدا حرف می زنیم.

_دوروز بیشتر وقت نداریم.میخواستم بگم خودت بیای برای انتخاب وخرید حلقه ات ولی...

_فرقی نمی کنه .هرچی مناسب دیدی وبخر...

_بهار...

بهار دیگر نتوانست حرفی بزند.خداحافظی کرد وبا بغض گوشی را روی میز پرت کرد.لباس هایش را کاملا عوض کرد و زیر پتو رفت. معلوم نبود دراین مدت و دراین کشمکش ها چقدر باید متحمل عذاب وآزرده‌گی شود. درست بود که بهروز کار خاصی نمی توانست انجام دهد اما هرچه بود برادرش را دوست داشت ودلش نمی خواست بیش از این حرمت ها شکسته وجنگ اعصاب داشته باشند. کمی مراعات بیقرارترش میکرد اما قابل تحمل بود...

صدای برهم خوردن در ورودی خانه راشنید.سرش درد گرفته بود. چشمانش رامحکم روی هم فشارداد بلکه ازاین سنگینی آزاردهنده رها شود.بهروز از موضع خود کوتاه نمی آمد. پتو را درمشتش فشرد وصورتش رابیشتر به بالش فشرد. خیلی نگذشت که مادر وارد اتاق شد. طرفش که رفت بهار بلند شد و لب تخت نشست. مادر کنارش نشست و دست های او را میان دست های گرم خود گرفت.بالحنی آرام وتوأم با مهربانی گفت:

_پاشو تا دیرتر نشده لباستو بپوش و برو...

با ناراحتی گفت:

_برم که وقتی بهروز اومد یه زخم تازه بزنه بازبونش؟

_وقتی مقابل مخالفتش ایستادی باید فکر این روزاشم میکردی قربونت برم.

_یعنی اگه خودم میخوام واسه خودم تصمیم بگیرم باید هرجوری خواست حرف بزنه ورفتار کنه؟

_معلومه که نه اما فعلا تو یه کم کوتاه بیا تا آتیشش بخوابه. تا چندماه دیگه هم که میره شهرستان... دور بودنش یه کم

آرومترش میکنه...

بهار سر به زیر انداخت وگفت:

_دیشب می گفت شما روهم باخودش می بره.پس من چی؟

_حالا تااون موقع خدا بزرگه ولی تاوقتی نفرستمت خونه ی خودت اینجا هستم. بعداز اونم که حرف مهاجرت سورنا

بود.اگر تصمیمش قطعی باشه که...

بهار بابغض به مادرش نگاه کرد:

_دلم نمی خواد ازتون دور باشم.

مادر کف دستش را روی انگشتان نرم او کشید و نوازشش کرد:

_بااین چیزایی که بهروز می گفت بهار بهتره یه مدت نباشید. حلالم که حاجی داره سورنا رو حمایت میکنه دلمون گرمتره

ولی عقل میگه خودتونو ازخطر دور نگه دارید. دراین مورد باهانش مخالفت نکن. درسته که دوریت عذابم میده اما بهتر

ازاینه که دلشوره تمام لحظه هامونو پر کنه.

بهار سرروی شانه ی مادر گذاشت و گفت:

_هنوز فکر میکنی اشتباه میکنم؟

مادر موهای او را نوازش کرد و آه کشید:

_دیگه به این چیزا فکر نکن. از دیشب تا حالا دارم تموم اتفاقاتی که افتاده مرور می کنم. از گذشته تا همین امروزو...

بهار سربلند کرد و چشم به نیمرخ مادر دوخت. مادر با مکث کوتاهی برگشت و نگاهش کرد:

_نزدیکای صبح که با اون همه دل آشوبه خوابم برد، باباتو خواب دیدم بهار... آرامش خیال اون منم آرام کرد. دلم آرام

شد... یاد حرف خودت افتادم که گفتی با خدا معامله کردی. هیچ کس از خدا معامله با خدا ضرر نمی کنه مادر...

بهار لبخند زد اما یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید. مادر بالبخند سراو را سمت خود کشید و صورت نم زده اش

رابوسید:

_انشالا که نتیجه این دل سپردنت گرفتن خوشبختی محض از خدا باشه...

دل بهار آرام گرفت. انگار بعداز یک دویدن طولانی آبی گوارا وخنک به جانش سرازیر شد. خنک شد. راحت شد. نفس

عمیقی کشید و دست های مادر رابوسه باران کرد و در آغوشش فرو رفت. مادر دوباره دست به موهایش کشید و گفت:

_حالام پاشو برو سر کارت...

سربالا انداخت و گفت:

_این چندروزو از کیان مرخصی میگیرم. میگم کار دارم... بذار خیال بهروزم راحت باشه.

مادر با دلی آرام و لحنی مهربان قربان صدقه اش رفت. بهار کمی تامل کرد سپس نگاهش را دزدید و گفت:

_فقط اگه بشه یکی دوساعت برم... به خرید کوچیک هست... یعنی سورنا...

مادر دست پشت او کشید و گفت:

_غصه خوردنای به ساعت پیشت هم واسه همین بود نه سر کار رفتنت، نه؟

بهار با شرمندگی نگاهش کرد و عذرخواست. مادر با کمی تعلل گفت:

_بهار... همین الان دارم بهت میگم مامان جان... از دوسه روز دیگه اگه خدابخواد بهش محرم میشی و اصلا نیازی نیست

از کسی برای گذراندن وقتت با سورنا اجازه بگیری اما حواستو جمع کن... گاهی شرع و محرمیت رابطه رو ممنوع نمی

کنه اما عرف به چیز دیگه میگه... مبادا منو مقابل بهروز شرمنده کنی...

انگار از گوش های بهار حرارت بیرون زد. به خوبی منظور مادرش را فهمید. اصلا نتوانست جواب دهد. فقط چشمی زیر

لبی گفت و باز بوسه ی مادر روی پیشانی اش نشست...

_حالام پاشو زنگ بزن که اگه میخواید بیرون برید و خریدی انجام بدید دوسه ساعت انجام بدی و بیای... پاشو مادر...

بهار لبخند زد و سرخم کرد. مادر که بیرون رفت با ذوق تلفنش را برداشت و شماره سورنا را گرفت. کمی طول کشید

.داشت ناامید میشد که او جواب داد:

_جانم؟

دل بهار فرو ریخت. اولین بار بود این لحن آرام و خاص را از او می شنید. بامکثش سورنا دوباره گفت:

_بهار...

_بله... میگم کجایی الان؟

_مغازه.چطور؟

_من تا به ساعت دیگه میام اونجا تا...

_خودم میام خونه دنبالت. این همه راه نیا تا اینجا...

لبخند روی لبهای بهار پر رنگ تر شد:

_باشه.پس منتظرم...

_فقط به چیزی ... مطمئنی دوباره داداش بی اعصابت شاخ نمیشه؟

اخم های بهار درهم شد و گفت:

_متلک میگی؟

سورنا خنده ای کرد:

_نه عزیزم.میخوام بینم لازمه زره بپوشم پیام یانه؟

بهار خنده اش گرفت. بی مزه ای به او نسبت داد و خداحافظی کرد. فوری از جابلند شد و مقابل آینه ایستاد. صورتش کمی

گل انداخته بود. هیجان و شرم و عشق باهم به وجودش هجوم برده بود. دلش بی اراده کمی تفاوت خواست. از داخل

کمدش کیف کوچک لوازم آرایشش را بیرون آورد اما همین که دوباره مقابل آینه رفت مکث کرد. حرف مادر در گوشش

زنگ زد. دستش لرزید و پاپین افتاد. پلکی زد و کیف را همانجا گذاشت و این بار فقط لباس هایش را باسواس بیشتری

انتخاب کرد. این وسواس و ترسی که ناخودآگاه گرفتارش کرد آزاردهنده بود...

بادیدن سورنا که به موتور تکیه داده بود چند لحظه مکث کرد. لب گزید و جلوتر رفت. سورنا متوجه شد و بالبخند پیش

آمد. دست پیش آمده اش را بهار بی جواب نگذاشت اما با نگاهی به موتور گفت:

_من نمی تونم باموتور پیام خیلی سرده.

سورنا اخمی کرد و گفت:

_سرد؟ هوا آفتابه.

بهار دستش را از میان دست او بیرون کشید. حق با سورنا بود. هر چند گویا او کلا با سرما مشکل داشت. یک پیراهن ساده

تنش بود. لب گزید و با مظلومیت گفت:

_خب تو گرمته ولی با ماشین راحت تره.

سورنا کمی نگاهش کرد. بهار چشمهایش را دزدید و گوشه ی شالش را میان دوانگشتش پیچاند. سورنا نفسی گرفت

و گفت:

_خیلی خب. چند دقیقه صبر کن بذارمش تو حیاط و پیام.

بهار نگاه پر سپاسش را سمت او چرخاند و تشکر کرد. اما سورنا حرفی نزد و سمت موتور برگشت...

وقتی داخل تاکسی نشستند سورنا پرسید:

_خودت جایی رو سراغ داری واسه خرید؟

بهار به نیمرخ جدی اونگاه کرد. لحنش آرام بود اما حس میکرد چهره اش آزرده است خصوصا وقتی کوتاه نگاهش کرد
 وبا "هوم" گفتن به جواب دادن ترغیبش کرد. بهار پلکی زد و سرتکان داد:
 _نه. خرید لازم نیست. وقت منم کمه. زودتر برگردیم بهتره.

_تاظهرم نمی تونی بمونی؟

_متاسفم ولی...

_خیلی خب. بی خیال.

سپس آدرس مرکز خریدی رابه راننده داد و سکوت کرد. دل بهار خالی شد. میخواست خوش باشد اما انگار خوشی
 حرامش بود. نگاهش راست خیابان و گذر ماشین ها چرخاند. سکوت آزار دهنده میانشان دست کم از بحث صبح با
 بهروز نداشت. انگار فریاد خاموش و اعتراض دراین سکوت حاکم شده مثل پتک برسرش میخورد. سردرد صبحش
 بازگشت و کم کم آزاردهنده ترشد. آنقدر که از برخورد آفتاب کم جان پاییز هم حذر کرد. دست به پیشانی اش گرفت
 و چشمهایش را بست. خیلی نگذشته بود که صدای آرام سورنا را درست کنار گوشش شنید:

_خوابی؟

بلافاصله پلک هایش باز شد و سرش چرخید. سرش رابه صندلی تکیه داد و صورتش کاملا کنار صورت او بود. نگاهش
 درچشمهای او قفل شد. برای اولین بار بود ازاین فاصله و مستقیم زیر حجم سنگین و عجیب نگاه او گیر میکرد. میشد این
 جذابیت را بی تاثیر دانست و خطا نکرد؟ انگار یک نقاش ماهر ازیک رنگ هزاررنگ ساخته بود و باظرافت درون مردمک
 های او پاشیده بود. بالبخند او پلکی زد.. کلا درد از سرش رفت و جایش را افکار مختلف درمورد ابعاد ناشناخته ی سورنا
 گرفت. حالا به وضوح صدای تپش های سرسام آور قلبش را می شنید. انگار در آن چندثانیه تمام اعضا و جوارحش از
 حرکت بازمانده بود و باز بانرژی و هیجان بیشتری به تکاپو افتادند. خیسی کف دستانش نشان دهنده ی هیجان و
 احساسات آن لحظه اش بود. حالا دیگر بودن این مرد در کنارش گذرا نبود. حضوری بود که قرار بود دائمی شود
 و دختر جوان در هیجان این حضور طویل دست و پا میزد. هنوز هضمش ساده نبود. انگار زمان روی دور تند برایش پیش
 رفت...

_چی شد؟ ترسیدی غافلگیر شی که پس کشیدی؟

لبخند بی اجازه روی لبش آمد و کمی خودش را جمع کرد:

_مگه نشنیدی بزرگترا دیشب چی گفتن؟

_مال خودشون گفتن.

سربهار باتعجب به سمتش چرخید. حالا میان آن جنگل مرموز و عجیب انگار شیطنتی نهفته کمین کرده بود...

_چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ از دوسه روز دیگه زنی... کی میخواد نذاره زندگیمو بکنم؟

هنوز اتفاقی نیفتاده بود و او ادعا میکرد وای به روزی که خواندن چهارجمله ی عربی جای هیچ بهانه ای نمی گذاشت. باید
 عقلش رابه کار می انداخت تا او رامهار کند والا محال بود بتواند مقابلش مقاومت کند و افسار به هیجان های درون بزند.

لبخند کم جانی زد و گفت:

_هیچ کس... ولی میدونم اونقدر برات ارزش دارم که به خواسته هام و حرمتها احترام بذاری، نه؟

سورنا بالبخند عمیق تری نگاهش کرد:

_سیاسیش نکن خانم خوشگله!

دل بهار با الفاظ جدیدی که از او می شنید غنچ میرفت اما بیشتر از آن شرم بود که قلبش رابه تکاپو می انداخت. باید اوضاع را باهمان سیاست آرام ننگه می داشت. آنقدر عاقل بود که بداند هر محدودیت و ممنوعیت و حساسیت بیشتری عطش را افزون می کند. پس سعی کرد دست پاچگی را کنار بگذارد و از قالب آن دخترک بی دست و پا و خام دور شود: _سیاست که کثیفه. من پای عشقو وسط کشیدم.

خنده ی آرام سورنا دلش را آرام کرد.

_حالا که اینطوره پس نباید حرفی داشته باشی من پای دوست داشتنت به گرو ازت بگیرم. هوم؟

ابروهای بهار به هم نزدیک شد و نگاه پر معنای او سمت لبهایش کشیده شد. داغ شدن تنش را با کشیدن شدن زبان اون روی لبش حس کرد. فوری پس کشید. انگار تارهای صوتی حنجره اش زیر حجم هیجان در حال از هم گسسته شدن بودند. "پررویی" نثارش کرد و سر بر گرداند که سورنا باخنده ای پر شیطنت کنار گوشش گفت:

_تا تو باشی فکر نکنی میتونی منو خر کنی جوجه ی خوردنی!

بهار معترض زیر لب زمزمه کرد:

_خدا بهم رحم کنه.

_قرار بود خدابهت رحم کنه دیشب من می رفتم زیر ماشین و به خونه اتون نمی رسیدم پس خودتو آماده هر شیخونی بکن.

بهار باچشمهایی گرد نگاهش کرد. خنده ی سورنا از دیدن حالت ترسیده ی چشمهای او این بار کمی بلند تر شد. قبل از اینکه بهار چیزی بگوید دستش را گرفت و خیره به چشمهایش گفت:

_سعی کن خودت زودتر بهم عادت کنی ... من طاقتم کمه.

نگاه بهار پایین افتاد و به دست او نگاه کرد. سر او خم شد و فاصله اش به کمترین حد ممکن با گوش او شد:

_طاقتم کمه چون قراره با تو خیلی چیزا رو برای اولین بار تجربه کنم... چیزایی که به عمره حسرتشو خوردم... به

حسرت مثل آرامش ولذت کنار هم... خسته شدم از هوس و لذت بهار...

قفسه سینه بهار در اوج و فرود یک حس بی نظیر تکان خورد و او باز آرام و پرحس گفت:

_واسه این بود که تورو خواستم... تویی که خیلی از سرم زیادی...

بغض به تمام احوال احساسی اش اضافه شد. ترسید نگاهش کند و نتواند اشکش را ننگه دارد. لب میان دندان هایش کشید و چشم به تکان خوردن و بازی انگشتان او چسباند. زبان تلخ او حالا قشنگترین حس را به وجودش می بخشید. این همان معجزه ای بود که شاید از خدا طلب کرد...

سورنا دست زیر دست او برد و آرام انگشتان ظریفش را میان انگشتان بلند و نیرومند خود کشید. حس تازه ای از این تماس به وجودش سرازیر شد. حساب و کتابی برای خواستن و خواسته شدن نبود. این یک شروع تازه بود. باخم شدن و قفل شدن انگشتانش چشمانش را بست. تازه اول خط عاشقی بود...

دوجعبه ی سرمه ای رنگ ومخملی را روی میز گذاشت وبا لبخند باز کرد. حلقه های ساده و قشنگی بود. سورنا همان اول کار حق انتخاب رابه بهار داد. فقط یادآور شد حلقه ی عقد را هم انتخاب کند. تاکید کرد این موقت ودائم خوانده شدن صیغه فرقی برایش ندارد واز نظرش تعویق انداختن بی جا برای شروع زندگی مشترکشان است. بهار چیزی نگفت. احساس کرد بحث دراین مورد آزار دهنده است . خودش هم موافق این موضوع بود اما در آن دقایق نمی دانست دیدگاهش با او چقدر متفاوت است. برای سورنایی که هیچ گاه سدی مقابلش نبود. کنار آمدن با عرفی که گاهی خط قرمز از شرعیات هم بیشتر بود مسخره می آمد. سورنا دست روی جای حلقه ها گذاشت و آنها رابست. بهار معترض نگاهش کرد. سورنا سرپیش برد وحق به جانب گفت:

_الان منو نگاه کن. اینارو توخونه تاصبح بذار جلو چشمت ونگاه کن.

بهار لبخند زد ومطیعانه آنها راجمع کرد. قبل ازاینکه آنها را داخل کیفش بگذارد باتردید به سورنا نگاه کرد وگفت:

_اشکالی نداره با خودم ببرمشون؟

سورنا در حال مزه کردن قهوه اش سر تکان داد وگفت:

_چه اشکالی؟ مال خودته دیگه!

_آخه رسم اینه که...

_رسم ورسوم یه مشت چرنده که اصلا واسه من مهم نیست. دست خودت بمونه تا جمعه.

_اگه پدر وخاله ات دلخور شن چی؟

_تونگران نباش. کسی دلخور نمیشه.

بهار دیگر حرفی نزد. حلقه ها راداخل کیفش گذاشت که موبایلش زنگ خورد. بادیدن شماره ی آموزشگاه "ای وایی" گفت. سورنا با کنجکاوی نگاهش کرد. بهار با گفتن "از آموزشگاه" جواب داد و درکمال تعجب صدای کیان راشنید. نمی دانست چرا باشماره ی خودش تماس نگرفته است. هنوز حرف زدن با او سخت بود. خجالت می کشید. فکر اینکه در تمام آن مدت نگاه او به معنای دیگری بوده است ، آزارش میداد. شاید اگر برادر سورنا نبود قصه فرق میکرد اما حالا ارتباط گرفتن دشوار تر بود . احوالپرسی مودبانه ای کرد ومعذرت خواست بابت نرفتنش. کیان با مکثی کوتاه گفت:

_نیومدنت که ربطی به ناراحتیت ازمن نداره بهار؟

بهار زیرچشمی نگاهی به سورنا کرد که چشم از صورتش برنمی داشت و با خونسردی قهوه اش را میخورد. آب دهانش را قورت داد وگفت:

_اختیاردارید. این چه حرفیه؟ فراموشش کنید.

کیان نفس آسوده ای ازسینه اش بیرون داد وگفت:

_خوبه. بهت زنگ زد هم مطمئن شم نیومدنت بابت چیه وهم اینکه بگم این چند روز و برات مرخصی رد کردیم. تا

آخر هفته دیگه راحت باش. خوبه که بعد از جمعه یه سفر کوتاه برید.

بهار جا خورد. دل خجسته ای داشتند این برادران صدیق . شاید اگر حرفهای بهروز را در صبح همان روز می شنیدند

، اینقدر خوش بین برای خوش گذرانی وبه اصطلاح نامزد بازی نقشه نمی کشیدند. افکار مزاحم را ازسرش کنار زد

وگفت:

_ ممنون احتیاجی نیست . ازشنبه می تونم پیام .
 _ به هر حال من برات مرخصی رو نوشتم . باسورنا صحبت کن شاید تصمیمی گرفتی . اگرهم نه که میای آموزشگاه دیگه .
 _ ممنون . اما بازم فکر نمی کنم احتیاجی باشه .
 _ خیلی خب . ببینم ازسورنا خبر داری؟ تلفنش خاموشه!
 _ بهار به سورنا نگاه کرد ولبخند زد:
 _ بله .چند لحظه گوشی دستتون باشه .
 سپس گوشی راسمت سورنا گرفت . سورنا بی آنکه پرسد چه کسی است جواب داد:
 _ خوبی کیان؟
 _ شما بهتری شازده! خوش می گذره؟ چرا گوشیت خاموشه؟
 سورنا با تعجب گوشی را ازجیبش درآورد ونچی کرد:
 _ خاموش شده . شارژ نداره .
 _ تاشب میری خونه؟ کارت دارم .
 _ آره بابا .می خوام غروب بیا مغازه باهم برمی گردیم خونه .
 _ واجبه . باشه میام اونجا . بین اگه با بهار شام بیرون نیستی منو دریاب .خب .
 _ باشه .تویا مغازه حالا حرف می زنیم .
 کیان باگفتن "قربانت" خداحافظی کرد .سورنا گوشی بهار راطرفش گرفت وگفت:
 _ چه دل خوشی داره کیان . فکر کرده تاشب بامنی .
 بهار چیزی نگفت وگوشی را گرفت . سورناوقتی سکوتش را دید خم شد ودستش را گرفت:
 _ می تونی باشی؟
 بهار نگاهش کرد وآرام گفت:
 _ ترجیح میدم یه مدت کنایه ی تورو مثل حرفهای بهروز بی جواب بذارم تا بتونم آرامش داشته باشم .
 سورنا فشاری به دست او آورد وگفت:
 _ من طعنه نزدم .دوست دارم باهام باشی .
 _ وقتی می دونی همیشه داری بانیش وکنایه حرف میزنی .
 سورنا دستش را رها کرد وعقب نشست:
 _ باشه .انگار شمشیر ازرو بسته شده ی داداشت تیزتر از این حرفاست .
 بهار باناراحتی گفت:
 _ میدونم بخاطر کمکایی که بهم کردی تا بیاد توقع داری...
 سورنا میان حرفش گفت:
 _ مزخرف نگو بهار .هیچ منتهی سرشماها نیست من نتیجه ی کارمو گرفتم اونم فعلا و حداقلش بودن تو کنارمه . حالا بهروز

از من خوشش نمیاد دیگه مشکل خودشه. من اونقدر توزندگیم جای خالی دیدم که همراه نبودن ایشون آزارم نده. بادوباره زنگ خوردن تلفن بهار بحث همان جا تمام شد. شماره ی آرزو لبخند کم جانی به لب بهار آورد اما وقتی جواب داد صدای مادرش را شنید. با تعجب سلام کرد که مادر کوتاه و مختصر توضیح داد برای زدن حرفهای آخر با مادر آرزورفته است و آنها اجازه ندادند برای غذا برگردد و اصرار دارند اوهم برود. بهار دلش بودن با سورونا را میخواست اما قصد نداشت از همین اول کار با سرکشی حساسیت ایجاد کند بنابراین گفت:

_باشه مامان . فقط میشه یه کم دیرتر پیام.

مادر بعد از مکث کوتاهی گفت:

_اگه میخوای ناهارم با سورونا بخور بعدیا اینجا. بعداز ظهر باهم برمی گردیم.

لبخند روی لبش پررنگ تر شد و نگاهش سمت سورونا ی اخمو برگشت. تشکر کرد و قول داد زودتر برود. بعد از قطع شدن تماسش سورونا سری تکان داد:

_هوم. خوشحالی!

_اگه تو ناراحتی ناهار برم خونه دوستم و باتو نباشم. چگونه؟

ابروی سورونا بالا رفت:

_دم مامانت گرم.

بهار خندید. سورونا گفت:

_پس ناهار بریم خونه عزیز. باشه؟

لبخند بهار جمع شد:

_اونجا چرا؟

_اونجا رو دوست دارم. راحت ترم هستیم.

_خب بیرونم راحتیم.

_من نیستم.

بهار با تردید گفت:

_مامانم بفهمه ناراحت میشه!

_چرا؟

_درست نیست.. یعنی...

_درست بودن و نبودن روابط و بهانه نکن بهار . تو قبلا هم اونجا با من تنها بودی. می دونی دله نیستم. حتی حالا که خیر سرم نامزد می... میگم بریم خونه چون میخوام درمورد همون خونه هم باهات صحبت کنم ولی اگه دوست نداری بازم اصراری نمی کنم.

_آخه باید برم خونه آرزواینا.

_چه کار شاقی. خب می برمت.

بهار هنوز با تردید نگاهش میکرد که سورونا بلند شد و گفت:

میرم میزو حساب کن. باقی کیکتو بخور که بریم...

بهار خواست حرفی بزند اما همین که او دور شد نگاهش به دوچشم زل در پشت سر سورنا گیر کرد. مرد باموبایلش حرف میزد. نگاهش را از او گرفت اما انگار قلب بهار هم گرفت. این نگاه مثل شمشیر بود. ترسید. به سورنا نگاه کرد که به میز کوتاه حساب تکیه داده و منتظر بود. این بار تاچشم چرخاند دیگر آن مرد را ندید. سریع از برخاست و کیفش را برداشت. سورنا با دیدن او کنارش گفت:

چیزی شده؟

بهار لبخند مضحکی به لب آورد. خودش هم نمی فهمید از چه ترسیده است اما فقط گفت:

نه فقط زودتر بریم که دیرنشه.

لبخند سورنا تکرار شد و دل او هری پایین ریخت..._

سورنا در راکه باز کرد کمی عقب ایستاد تا بهار داخل برود. بهار سرپایین انداخت. دیگر رویش نشد برگردد اطرافش را نگاه کند تا ترسش رالو بدهد. با قدم هایی که هنوز مردد بود وارد خانه شد. در که پشت سرش بسته شد قلبش ریخت. فوری سربلند کرد اما سورنا خیلی عادی از کنارش رد شد. به سمت دستشویی رفت و گفت:

تلفن روی میزه. اسم آشپزخونه ای که ازش غذامیگیرم سیوه. هرچی میخوری سفارش بده و شماره اشتراکو بگو. سپس صدای تق بسته شدن در آمد و شرشر آب. نفسی گرفت. تلفن روی میز گرد و کوچکی کنار مبل بود. خم شد و آن را برداشت اما نمی دانست چه باید سفارش بدهد. منتظر ماند تا او خودش بیاید. چادرش را از سرش برداشت و روی دسته ی مبل انداخت. نگاهش در اطراف چرخید. خانه ی دلپاز و قشنگی بود. معلوم بود دستخوش تغییراتی شده است اما هنوز همان طرح خانه های قدیمی را داشت. یکبار دیگر هم وارد این ساختمان شده بود اما اصلا متوجه طراحی قدیمی و داخلیش نشده بود. یاد چندروز پیش افتاد و تمام رگ هایش نبض گرفت. بی اراده چشم هایش را رها کرد تا هرسمتی میخواد بچرخد و پاهایش هم دنبالش کشیده شد. درست همان جایی رفت که چندروز پیش میان آغوش او آرام گرفت. اگر حس آزاردهنده بعدش را فراموش می کرد یکی از بکرترین لحظات بود که آغوش او هدیه به عمرش داد. از خودش خجالت کشید از این احساس لذت ولی قادر به ساده انگاشتن این همه حس و کشش نسبت به او نبود. علاقه ای که بی خواست و اراده میانشان شکل گرفت آنقدر زود رگ و پوی اش را پرکرد که حالا درست اول زندگی با او بایستد و آرامش بگیرد... از مردی که شاید همه ی دنیا منعش میکردند...

منم اینجا رو دوست دارم.

یک دفعه از جا پرید و عقب رفت. سورنا باخنده حوله ی کوچک دور گردنش را روی صورت او کشید که بهار عقب رفت و اخم کرد:

ترسیدم خب!

چرا تو اینقدر ترسوئی؟

بهار نفسش را بیرون داد و سعی کرد تپش قلبش را مهار کند... سورنا باموهای خیسی که روی پیشانی اش ریخته بود بامزه شده بود. انگار در این حالت یک آدم دیگر بود با جذابیتی تازه تر..._

_تو فکر بودم یهو از پشت سرم ظاهر شدی!

_تو فکر چی؟ بغل من؟

اخمش عمیق تر شد و از او فاصله گرفت:

_خیلی دچار توهم های فانتزی میشی!

سورنا روی مبل لم داد و باشیطنت گفت:

_میخوای همین الان امتحان کنم من توهم زدم یا تو توی رویا بودی؟

_نخیر.

از لحن حرف زدن او تک خنده ی بلندی کرد و سر تکان داد:

_من یهو تو رو درسته می بلعم ، خیلی دور نیست.

نفس بهار در حال بند آمدن بود. بیرون از خانه احساس امنیت با او نمیکرد. حالا وسط خانه اش ایستاده بود و شیطنت هایش را نگاه میکرد. وقتی نگاه و سکوتش طولانی شد سورنا با حفظ لبخندش موهای خیسش را از روی پیشانی عقب زد و گفت:

_نترس الان ترجیح میدم ناهار بخورم. بیا بشین.

_بهار روی مبل تکی نشست و نگاه او را روی خود کش دار کرد:

_چیزی سفارش ندادم.

_چرا؟

_واسه اینکه نمی دونم چی دوست داری!

_من عاشق ماکارونیم. مامانم خیلی خوب درست میکرد. هر سه شنبه و جمعه واسه من ناهار ماکارونی می پخت ، دوشنبه و

چهارشنبه هم واسه کیان قرمه سبزی و قیمه... عطر و بویی راه می انداخت که کل خونه رو برمی داشت. کلی با کیان به

پروپاش می پیچیدم قبل از اینکه ماکارونی رو بذاره دم بکشه یه ذره نیمه پخته بده بخوریم. همه اش می گفت دل درد می

گیرید و بیچاره ام می کنید ولی... هیچ وقت نگران دردِ دلمون نشد تا اون کارو با خودش نکنه... نفسش را بیرون فوت

کرد و حوله را از دور گردنش روی پشتی مبل انداخت. بلند شد و گفت:

_آرزوی خیلی چیزا به دلم موند... حتی یه بار دیگه ماکارونی نیم پز خوردن...

به بهار نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد:

_حالا چی میخوری؟

بهار تکانی خورد. حرفهای او تلخ بود. دل و کامش به هم می چسبید وقتی خاطرات سورنا به آن روزهای خوش رنگ

کودکی اش باز میگشت و مثل همان پسرک کوچک از آرزوها و علایقش می گفت. روزهایی که بایک طوفان ناگهانی

سیاه شد و بقیه روزهای عمرش را کدرتر کرد. کاش میشد پاک کن دست گرفت و تمام خاطرات آن روز سیاه را

از ذهنش پاک کرد، شاید آن موقع آرام تر زندگی میکرد... بی منظور گفت:

_میخوای برات درست کنم؟

_چی درست کنی؟

- _خب ما کارونی دیگه؟ خیلی وقت نمی گیره اگه همه چی باشه.
سورنا خندید. خنده ای آرام و کوتاه...
_چقدر بد... هیچی الان اینجا نیست... بعدشم وقتمون کمه... نمی خوام صدراعظم بد اخلاقا بهت غرولند کنه... باشه یه وقت دیگه.
بهار لبخند زد:
_درمورد داداش من درست حرف بزن.
سورنا سر تکان داد:
_باین داداش عتیقه ات...
بهار خندید. سورنا موهایش رادوباره بالا زد و غرزد:
_دوباره باید بذارم بلند شه این وامونده.
_اتفاقا بامزه شدی. عین این پسر بچه های شیطان و پررو.
_یه خرده بلندتر شه شبیه این سگ خارجیا میشم.
بهار معترض و محکم گفت:
_یه ذره به خودت احترام بذار.
_به جون خودم جدی میگم. اون موقع دیگه همیشه جمعشون کرد. هیچ تافت و چسب و ژلی بیشتر از نیم ساعت نگهش نمی داره. یا باید کوتاه کوتاه باشه، یا بلند که ببندمش والا اینجوری اعصابمو خورد میکنه.
_خب الانم خیلی کوتاهه ولی بهت میاد. من از موی بلندخوشم نمیاد.
_وقتی عاشقم شدی موهام بلند بودا.
_چه از خود راضی.
_کلا دخترا عاشق موهام میشدن.
بهار چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
_میخوای یه ذره از شاهکارات تعریف کن.
سورنا باخنده تلفن رابه دست گرفت و گفت:
_بذار اول غذا سفارش بعد خدمت می رسم. جوجه میخوری یا برگ؟
_خورش سفارش بده. هرکدومو که دوست داری.
_اینا رو تو باید حدس بزنی وبه ازای هراشتباهتم تاوان پس بدی. فکر کردی الکیه؟
_خب فسنجون سفارش بده.
سورنا لبخند پرشیطنتی زد:
_یک هیچ به نفع من چون اصلا دوست ندارم.
_بابا هرچی میخوری سفارش بده. دیر میشه ها.
سورنا با نگاهی پرشیطنت به او همان فسنجان را سفارش داد. تلفن را که قطع کرد کنارش روی مبل زد و گفت:

پاشو بیا اینجا بشین.

بهار بلند شد ولی به جای اینکه روی کاناپه بنشیند روی مبل تکی کنارش نشست و گفت:

حالا تو بیا این طرف تر... بهتره...

سورنا سری تکان داد که بهار فهمید به منظور خط و نشان کشیدن است اما به روی خودش نیاورد و گفت:

تو که گفתי فسنجون دوست نداری.

میخورم تا امتحان کنم. خوبه آدم همه چیو امتحان کنه.

یعنی تو همه چی و امتحان کردی؟

مقابل کنجکاوی بهار جدی نگاهش کرد و گفت:

نه. هنوز تو موندی.

بهار نگاهش را از او گرفت. کم کم داشت درون خودش دوئل راه می افتاد. سورنا خودش را سمت او کشید و گفت:

گفتم که خیلی چیزا رو میخوام با تو تجربه کنم. نگفتم؟

بهار سر چرخاند و نگاهش کرد. کاملا زیر نگاه او گیر افتاد:

اما من دوست دارم هرچی هم که تجربه کردی بامن فراموش کنی سورنا. همه چی و. میشه؟ میتونی؟

نگاه سورنا روی صورتش ثابت ماند که بهار ادامه داد:

مثل همه ی خاطرات و با آدمایی رنگارنگی که توی زندگیت بودن. چون من خیلی با اونا فرق دارم شاید... شاید...

اونا رنگارنگ بودن. متنوع بودن. تحریک کننده بودن. وسوسه ام میکردن امتحانشون کنم. راحت میتونستن یعنی

یاد گرفته بودن به مرد و به هوس بندازن... ولی تو نه... تو بلد نیستی بهار.. نمی تونی...

انگار یکی قلب دخترک را از جا کند. با بهت نگاهش کرد.

تو قابل قیاس با اونا نیستی. پس سعی نکن به اینم فکر کنی که میتونی مثل اونا بامن باشی... نه میشه، نه میتونی؟ پس

باشاید و باید ذهنتو به هم نریز...

نگاه بهار آورده شد. چیزی نگفت. فکرش را هم نمیکرد او سادگی اش رابه این زودی به رخس بکشد. خیلی نگذشت که

سر سورنا جلوتر رفت. دستش با گوشه ی شال اوبازی کرد و گفت:

چون تو احتیاجی به هزاررنگ شدن نداری بهار... به رنگ ساده ای ولی وسوسه انگیز... مثل رنگسرخ شراب ...

دیدنتم ممکنه هوش از سرم بیرونه. چه برسه به روزی که بشه از وجودت سر کشید...

باز نگاه بهار با چشمهای حالت گرفته و مشتاق او غافلگیر شد. لبخند محوی روی لبهایش بود. دستش از گوشه شال او روی

گونه اش سُر خورد. بهار میان تب و تاب لحظات پرکشش میانشان گیر کرد. نمیخواست اینقدر زود مقابل خواسته های

تحریک شده اش وا دهد. نوازش نگاه وانگشت او که روی لبش رسید تاخواست سرعقب ببرد سورنا چانه کوچکش را

محکم گرفت و گفت:

مثل ماهی سُر نخور بهار... میدونم وقت خیلی چیزا نیست...

صورت داغش را با گرفتن دست او رها کرد اما این بار لبهای او منتظر اجازه نماند و پشت انگشتان ظریفش نشست.

فوری دستش را پس کشید. سورنا خندید. ضربه ای آرام روی بینی اوزد و گفت:

– همینم بسم بود فعلا...

بهار گوشه ی شالش را میان انگشتش چرخاند. انگار دستش سنگین شده بود. بی تجربه بودن از هر نوع رابطه حسی، دست پاچه اش کرده بود و نمی دانست چه باید بگوید و چه رفتاری کند. فقط دلش تشر میزد که آرام باش. عقلش هم آرام و خون سرد می گفت خط قرمزی نشکسته است. اما نفس هایش پرتب و تاب بود. با صدای آرام و "بهار" گفتن او شالش را رها کرد و گفت:

– گفתי در مورد این خونه حرف داری.

بحث راناشیانه عوض کرد اما سورنا پیش روی را جایز ندید. باید این دختر رادارک میکرد. فرصت برای آماده کردنش زیاد بود...

– آره. میخوام بدونم دوست داری اینجا زندگی کنیم؟

بهار جا خورد. این شوک شدنش باعث شد کمی از التهاب لحظات پیش فاصله بگیرد...

– اینجا؟

– آره البته تا قبل از اینکه بخوایم بریم. چون تصمیم من واسه رفتن جدیه. اما میخوام یه سالی بمونیم چون یه سری

کارنیمه تموم هست که باید تموم کنم.

چشمهای بهار چرخی در خانه زد و گفت:

– خونه ی قشنگیه ولی فکر نمی کنی شاید خاله ات و...

– اینجا مال منه بهار نه خانواده مادریم.

کیان هم قبلا گفته بود اما درک نمی کرد چرا خانه ی پدر بزرگ سورنا رامتعلق به اومی دانند که سورنا ساده توضیح داد:

– عزیز قبل از فوتش اینجا رو بخشیده به من...

– میخوای بفروشی؟

– معلومه که نه چون ممکنه رفتنمون برگشت داشته باشه و من دلم فقط همین خونه رو میخواد.

– پس چطوری میخوای بری خارج از کشور زندگی کنی؟

– زندگی کنیم بهار... نکنه دوست نداری بریم؟

– خب معلومه که دوست ندارم. نگرانم و میترسم غربت اذیتمون کنه.

– ولی باید بریم. موندنمون اینجا فایده ای نداره. قبلا هم بهت گفتم. نرم شریف دست از سرم بر نمی داره.

– میتونیم بعد از یه مدت برگردیم؟

– مطمئن باش اگه بدونم آرامشت اینجا است اصراری نمی کنم.

– پس بذار همون شیش ماهه دیگه تصمیم بگیریم. باشه؟

سورنا نگاهش را از او نگرفت ولی جوابی هم نداد. بهار حس کرد او منتظر شنیدن حرفی است اما چیزی جز سکوت نداشت که تحویلش بدهد. صدای آیفون که آمد فهمید سنگینی نگاه او هم برداشته شد. وقتی او برای گرفتن غذاها رفت یک مرتبه یاد آن مرد مرموز افتاد. چهره اش خیلی آشنا بود. انگار قبلا جایی او را دیده باشد اما ذهنش یاری نکرد تا بداند

کجا! سورنا که برگشت خواست چیز بیگوید و ترس عجیبش را از آن مرد باز گو کند اما بی فایده دیدن موضوع باعث شد باز هم سکوت کند. سکوتی که اصلا به نفعش نبود...

موتور. راقبل از رسیدن به خانه ی ویلایی خاموش کرد. مقابل خانه که رسید پایش را روی زمین گذاشت و به نمای سفید خانه نگاه کرد. گوشه ی لبش کج شد. آدم ها گاهی چقدر احمق می شدند. یکی شبیه سالهای قبل خودش... به راهی رفت که می دانست نابودی محض گریبانش را میگیرد اما باز ادامه داد. حالا که او نمی خواست به اجبار باید مقابل این عمارت نفرین شده و سیاه می ایستاد. پیاده شد. عزمش جزم بود. هیچ وقت برای تصمیم هایش به تردید نمی افتاد شاید همین هم گاهی باعث سُرخوردنش شده بود. رگ هایش از خون همان پدری جریان داشت که ثابت کرد فقط لجباز است نه سنگدل... در واقع بیشتر لجباز بود تا بی رحم... هر چند که دیگر فرقی نمی کرد... یک جسم مُرده با هر شوکی احیا نمیشد. شوک حضور حاجی آنقدر نبود تا نبض رابطه اشان احیا شود. افکارش را دور ریخت و به سمت آیفون رفت. مستقیم مقابل آیفون ایستاد تا دیده شود. ترسی از دیده شدن نداشت. آمده بود حجت تمام کند... در باصدا ی تیکی باز شد. در سنگین و آهنی را هل داد و همان طور نیمه باز رهایش کرد و با قدم هایی بلند سمت ساختمان رفت. چند پله ی کوتاهی که به ساختمان منتهی میشد رادوتا یکی کرد. نه میخواست و نه می توانست بودن در این جهنم را کش دار کند. قبل از رسیدنش در باز شد و باز آدم جدیدی را دید. اعتنا نکرد و وارد خانه شد. به سالن که رسید خلوت بود. سرچرخاند و از همان پسر جوان که در راباز کرد پرسید:

_ شریف کجاست؟

_ طبقه ی بالا... گفتن بری اونجا...

چیزی نگفت و به سمت راه پله های پشت سرش رفت. صدای خنده و شلوغی را از انتهای طبقه دوم شنید. حدسش درست بود. در اتاق بیلیارد بودند. نفسی گرفت اما قبل از اینکه پیش برود تلفنش زنگ خورد. با دیدن اسم بهار قدمی پس رفت و جواب داد:

_ بعدا بهت زنگ میزنم عزیزم. کاردارم...

_ آخه مهمه سورنا...

_ باشه چند دقیقه دیگه...

بهار بناچار باشه ای گفت و در جواب خدا حافظی اش "فعلا" همیشگی اورا شنید. سورنا غافل ماند از قلبی که باتمام وجود اورابه همان خدایی که خواست حافظش باشد سپرد...

در اتاق بسته بود همین باعث شد صدا پایی نرود. در راباز کرد. شریف و چند تن دیگر حسابی مشغول بودند. شریف بی آنکه سر بلند کند خمیده روی میز با چوب به توپ قرمز رنگی ضربه زد:

_ چطوری آهوی رمیده؟

سورنا به میز تکیه داد و پوزخندی به بازی مزخرف اوزد.

_هنوز نمی توانی موقعیت باید از رست استفاده کنی تا بدون برخورد با توپ رنگی توپ سفیدو بزنی؟
 شریف صاف ایستاد و چوب را در دست مهار کرد:
 _بیا به دست بزنی.
 _نیومدم تفریح منتها بهتره به جای اینکه استاندارد میزتو عوض کنی بهتر باز یو یاد بگیری.
 ابروی شریف بالا رفت:
 _متلک نگو بچه...
 سورنا شاری را برداشت و نزدیک یکی از سوراخها بالبخند رها کرد. توپ در اثر شیب نامعلوم میز سر خورد و پایین رفت. سپس همان طور دست هایش را درهم قفل کرد و بالبخند مضحکی به شریف نگاه کرد. شریف خندید. خنده ای پرحرص و پرکینه... به راستی اگر مجبور نبود با همان چوب اصلی که دستش بود نفسش را می گرفت...
 _تقلب میکنی شریف؟ توهمیشه از همین سوراخ هم استفاده میکنی.
 شریف نگاهی به حریفش کرد و گفت:
 _پدر خریدارشو در میارم. گفته بودم نباید نقصی داشته باشه.
 _تو سه دوره با این کلک از من بردی مرد حسابی!
 شریف خندید:
 _خیلی خب بابا، ببند دهننتو دیگه...
 چوب راروی میز طرف سورنا انداخت و گفت:
 _اومدی بازی منو خراب کنی ناکس؟ بعدم وایسی پوزخند تحویلیم بدی؟
 سورنا ایستاد و دست در جیب تماشایش کرد:
 _هر تقلبی بالاخره لو میره شریف. این میز با کوچکتترین نگاهی معلومه قناصه منتها رنگ تیره تر ماهوت باعث شده احساس کنن دچار خطای دید میشن. واسه همین حرفی نزدن.
 شریف بازوی او را گرفت و سمت بار رفت. آرام کنار گوشش گفت:
 _حیف که دلم میخواد دهننتو با سرب ببندم ونمی تونم سورنا...حیف... کلی خرج این میز کرده بودم بی شرف...
 _اون که خودتی...
 دستش راعقب کشید و روی دسته ی یکی از مبل ها نشست:
 _نیومدم باهات خوش وبش کنم. میدونی دلم ازت پره...
 شریف در حال پر کردن جامش از نوشیدنی زرد رنگی گفت:
 _واسه خاطر اون زخم میگی؟ حقت بود تخس وپررو...
 _آره بود ولی میبینی که واسه ام اونقدر ارزش نداشت بیام پایچت بشم... اونقدرم گیرایم پایین نیست بعدازیه سال بیام سروقتت...
 شریف جام لاله شکل را در دست چرخاند و مقابلش نشست:
 _پس اومدی آشتی کنی؟

_هنوز خرنشدم. گفتم که...

_خب چی خرت میکنه احمق جون؟

_مالیدن پوز شماها به خاک...

شریف جاخورد. جام به دست به او خیره ماند که سورنا لبخند و سرخوشی را کنار گذاشت و به جلد واقعی خودش بازگشت. صاف ایستاد. سایه اش روی سر شریف افتاد و چهره اش را تارتر از همیشه کرد. مثل ایستادن یک شاهین بر بالای سر صید خود... صیدی که هنوز جان داشت و منتظر جان دادنش بود. اما این شاهین فقط میخواست سر این مار را له

کرده و چالش کند، همین...!

_شاهین کدوم قبرستونیه؟

شریف تکانی خورد بلند شد. مقابلش ایستاد و با تشر گفت:

_باز تنت میخاره سورنا، نه؟

_تاتو کک به جونم نندازی، نه! چون میدونم توبه جای ناخن تیزی میکشی از بس نامردی...

شریف با انگشت چند ضربه محکم به سینه او کوبید:

_زبون تند و تیز تو خیلی دارم تحمل میکنم ابله. جای یاوه گفتن حرفتو بزن تا ببینم چند چندی...

_باتو که ده. هیچ... خیالت تخت. فقط فعلا بگو شاهین کجاست؟

_چه میدونم! لابد تو عشق و حال...

_د... نشد دیگه اوستا... گوشام دراز نیست فکر کنم از آدمات اندازه میز بیلباردم سواستفاده نمی کنی...

_نیچون حرفو سورنا... نخواستی باشی به درک... اومدی اینجا غلطی کنی؟

_نخواستن من چیزی از درد شما کم نمی کنه چون سمج تر از این حرفایی... اومدم ببینم چی میخوای شریف؟ چی

میخوای که اون لندهور و می اندازی دنبال من وزنم...

_زنت؟

_نگو خبر نداری که همین یه ذره اعتبار پوسیده اتم تو سرم جرواجر میشه.

شریف سمت بار برگشت و جامش را روی میز کوبید، زیر لب فحش رکیکی به ساسان داد و باز با چهره ای بازسازی شده

برگشت:

_من که نفهمیدم چی میگی ولی اگه اومدی عروسی دعوتم کنی باید بدونی...

_خوش خوشانت نشه که منو رنگ کنی چون اینقدر مار خوردم که افعی شدم. فقط اومدم اینو بگم و برم. دست از سر من

وزندگیم بردار شریف والا به روح مادرم... به جون عزیزترینم هرچی ازت بدونم میذارم روی میز همون قاضی که یه

عمر ازش فراری هستی...

چشمهای شریف گرد شد و سورنا گردن کشید و با تحکم تکرار کرد:

_حله جناب شهرام عباسی یانه؟

شریف آنقدر شوکه بود که نتوانست حرفی بزند. سورنا باخونسردی گفت:

_وقتی من رفتم آدرس مدارکو بهت میدم که بری نافورشون کنی ولی اگه دست برداری مطمئن باش اول تو رولو میدم

بعد نفسم و به عزرائیل... پس موی دماغ من نشو...

برگشت برود که شریف گفت:

_من شاهینو نفرستادم پی تو!

_هر خری فرستاده بگو بهش چنته ی من پره شریف... بگو اونقدر میدونم که به راحت گذاشتن جونم بیارزه...

باپوزخند نگاهش کرد و گفت:

_مخصوصا که حالا دارم دوماه داداشت میشم. به ذره عرق خونی داشته باش. هرچند که هیچ ربطی به اون مرحوم

نداری...

دست کنار پیشانی اش گذاشت و بیرون رفت. همین چند دقیقه آمدنش خیلی از برنامه های آنها رامتلاشی کرد.

اولتیماتوم بدی برای کسی بود که همه فکر میکردند لب مرز درحال فرار ازکشور کشته شده است. اگر هویت واقعی اش

لو می رفت سازمان همه را درآن خانه باخاک یکسان می کردند. درکه بسته شد لیوان نزدیک دستش را داخل بار کوبید

.شیشه های گران قیمت یکی یکی پایین افتاد. انگار برای رسیدن به هدف دومینوها اشتباه چیده شده و میان راه

فرورویختند. باید از نو و با دقت همه چیز را می چید. جویری که کسی بویی نبرد. باید از بعد دیگر وارد این بازی میشد والا

تا آخر دنیا باید از ترس نمردن و تکه تکه نشدن مثل سوزنی میان انبارگاه گم و گور میشد...

_تو چرا به من نگفتی دختره کیه ساسان؟

ساسان لب هایش را جلو داد و سرجنباند:

_به دختر ساده و معمولی... میخواستی کی باشه؟ نکنه باباشو میشناسی!

تکه ی آخر جمله اش را به مسخره گفت ولی شریف عصبی تر شد. سعی کرد خود دار باشد. به این روباه اطمینانی نبود.

ممکن بود برای خودشیرینی خودش را هم بفروشد جان او که ارزشی نداشت. یاد همان شنیده ی معروف افتاد. "روباه

برای گریز از دام شکارچی، دم خودش را میخورد. قربانی کردن جانور دیگری که سهل است. " منتها تنها شباهت ساسان

باروباه همان مکرش بود والا دم زیبایی هم نداشت تا کسی را وسوسه کند. نقطه ی مقابلش سورنا بود فقط رفتارش

همیشه باحماقت همراه بود. بادیدنش امروز بیشتر دلش خواست سر به گردنش نباشد اما وقتی فهمید دختری که آنطور

برایش نقشه چیده اند و دردل خطر سوقش دادند دختر برادر ناتنی اش است دچار تنفر بیشتری شد. یادش نمی رفت

پدر همیشه سربراهی او را چوب میکرد و برسرش می کوبید. زمزمه های مادر همیشه در گوششان بود که نگذارید محمود

حققتان را پایمال کند. آز و حرص یک زن به هووی مرده اش باعث شد از همان کودکی تخم کینه و نفرت محمود در دل

اوو شیلا کاشته شود تاجایی که بعد از مرگ پدر ارتباطشان کامل قطع شد و...

_رفتی تو فکر شریف!

به ساسان نگاه کرد و گفت:

_سورنا دختره رو گرفته. تو خبر داشتی؟

ساسان سرش را پایین کشید و تکه ی پرتغال را بالا انداخت. شریف باخم هایی درهم گفت:

_روژان بفهمه...

_بفهمه. باید بفهمه.

_دشمن واسه خودت میتراشی؟

_نه. اتفاقا میخوام دشمنمو بکشم پایین. روژان بفهمه سورنا جای جبران نداشته میشه نقطه مقابلش اون وقت کسی نیست که باعث قسر دررفتنش بشه.

_باین کارات ونقشه هات دنبال چی هستی ابله؟

_رسیدن به جایی که باید باشم. انتقامم و بگیرم وبرم. ازاون ور حمایت شم . روژان و داشته باشم.

_حداقل به منم بگو برنامه ات چیه؟ بدبخت نتونی درست پیش بری جوری سرتو میبرن که فقط دردشو بفهمه وبال بال زدنتو...

_سازمان ازمن یه چیزو خواسته.کیانو...

_خب!

_منتها اون راه نمیده.ازاون حاجی چنین پسری بعیده.

شریف کلافه وعصبی گفت:

_بنال چه غلطی میخوای بکنی.

_نزدیک شدنشون به هم ویهو انفجار...

مشتش را باز کرد و با حالتی رعب آور گفت "بمب."

_این دختره روواسه چی انداختی وسط جریان؟

_واسه اینکه دل اون خاک توسره و بیره که برد.

_ساسان مثل بچه آدم حرف میزنی یا...

_شواهد میگه نابغه ی معروفم دختره رومیخواد منتها حالا یا دیر فهمیده یا فردین بازیش گل کرده و بخاطر سورنا پس کشیده.

_تواینارو ازکجا میدونی؟

_توفکرکن من چیزی نفهمم.

_میخوای قصه رو ناموسی کنی؟ بندازیشون به جون هم؟

ساسان خندید و چشمکی حواله اش کرد:

_واسه احمقایی ازاین جنس فقط باید انگشت روی غیرت وناموسشون گذاشت. اونقدر خر میشه که دست به یقه شه وبگه می کشمت.نمیگه؟

شریف سمت اوخم شد وگفت:

_ساسان! سورنا مردِ آدم کشی نیست والا گروهو ول نمیکرد.

ساسان باخونسردی گفت:

_قرارم نیست اون بکشتنش. همین که تهدیدش کنه و همه چیز برعلیهش باشه کافیه.
 _اینو یادت نره بالادستی ها اول کیان و صحیح و سالم خواستن. مغزشو میخوان.
 _دارم رو یکی دیگه کار میکنم. خبرمرگشم بشنون اندازه داشتنش خوشحال میشن. یکی یکی!
 با چشمهایی که از شدت کینه برق میزد ادامه داد:
 _اون موقع همه اشون باهم منفجر میشن. حاج صدیق بخاطر مردن بچه هاشم نمیره بامعلق شدنش از کار جونش درمیاد.
 لب به هم فشرد. تصویر مردی که داخل دادگاه فریاد کشید بی گناه است و خودش را میزد مقابل چشمش زنده شد و
 گفت:
 _کاری میکنم زجری رو که به من وسهراب داد پیش چشمش بیاد. کیان می میره و سورنا جلوی چشمش میون زمین
 و آسمون دست و پا میزنه... درست مثل بابام... منتها این بار بچه ای اونه که جلو چشمش کفن پیچ میشه...
 حالا چشمهای ساسان واقعا ترسناک بود. رنگ تیره ی چشمانش میان همان روزهایی ماند که خبر آوردند پدرش نتوانست
 منتظر حکم برائت بماند و شاهرگش را درزندان پاره کرد. درست صبح روزی که همان قاضی بی انصاف حکم به تبرئه
 داد. حاج صدیق دیر رأی صادر کرد.. خیلی دیر...

 _نه خیر. گفتم اگر شد اقدام میکنم.
 _خلاصه میخوام همه چی طبق برنامه پیش بره فقط حواست و جمع کن.
 _من دوست نداشتم وارد بازی شما بشم اما...
 _این بازی نیست بچه جون. فقط دارم بهت میگم نباید بفهمه والا غیرقابل مهاره.
 _گفتم که...
 باشنیدن صدای سلام سورنا، سر آرش چنان چرخید که گردنش گرفت. آخی گفت و دست روی رگ گردنش گذاشت
 همزمان صدایی هم درگوشش شنید:
 _انگار پیداش شد. حواستو جمع کن آرش.
 تماس قطع شد. آرش به خودش لعنت فرستاد که چرا برای خودش دردرس درست کرد. سورنا نگاه مشکوکش را
 ازگوشی او گرفت و گفت:
 _چیزی شده؟
 آرش گوشی را روی میز انداخت و رگ گردنش را ماساژ داد:
 _نه بابا. چرا یهو مثل جن ظاهر میشی؟
 _آدم تا به خودش مشکوک نباشه از چیزی نمی ترسه. جنم وسط این همه آهن و قرانی که توچسبوندی سر در اتاقت
 ظاهر نمیشه.
 آرش باخام گفت:
 _متلک نگو.
 سپس برگه ای راسمتش گرفت و افزود:

- __ بالیلا حرف میزدم . فردا میرم اونجا .
 سورنا در حال زیر و رو کردن برگ چک گفت :
 __ شبم میمونی ؟
 __ اگه تو بخوای بهار خانم و بیاری آره .
 سورنا چیزی نگفت و چک را مقابل چشم او برگرداند :
 __ واسه چی اینقدر مبلغ بالاست ؟
 آرش از کنارش رد شد و سمت دست شویی رفت :
 __ بده مگه ؟ برو حالشو ببر .
 سورنا خواست چیزی بگوید اما او وارد دستشویی شد . دکمه های پیراهنش را باز کرد و همانجا لب کانتر نشست . هنوز به رقم بالای چک خیره بود . درآمد مغازه این ماه خیلی خوب بود اما بیشتر حساب را برای خرید اجناس کنار گذاشته بودند . تقریباً روی یک سوم این پول حساب کرده بود اما ...
 یک جای کار می لنگید . با ناخن روی برگ چک ضربه زد و به محض باز شدن در دستشویی پایین پرید . آرش بانگاهی به او سمت اتاقش رفت . سجاده اش را برداشت و در حال پهن کردنش بود که سورنا وارد اتاق شد :
 __ گذاشتی سر خدا خلوت شه الان نماز میخونی ؟
 __ توهینشم بخون خداراضیه .
 تا آرش خواست قامت ببندد سورنا چهارزانو مقابلش مثل بت نشست . آرش با تعجب نگاهش کرد :
 __ لعنت خدا بر دل سیاه شیطان . پاشو برو اونور یه ربع دیگه نمازم میره .
 __ اول جوابمو بده تا بذارم به نیایش معنویت برسی .
 __ جواب چیو ؟
 سورنا ایستاد و چک را مقابل چشمهای او باز کرد :
 __ واسه چی اینقدر زیاده ؟
 __ درآمد مغازه است . زیاد نیست .
 __ درآمد مغازه که این ماه خرج خرید دوباره شده .
 __ ماهر ماه خرید داریم .
 __ آره ولی بخاطر تغییر فصل و نوع اجناس حساب باید خالی باشه .
 __ حساب خالی هم با فروش همون اجناس پر میشه .
 __ پس بیست میلیونی که اون ماه به حسابم ریختی چی بود ؟
 __ سورنا سوال و جواب نکن منو . درآمد مغازه بود دیگه .
 __ میخوای بگی ما اون ماه که کلی هم مالیات مغازه و ضرر و کوفت و زهرمار دادیم باز چهل میلیون سود مونده ازش ؟
 __ آره . بده مگه !
 __ بدنیست . منتها ابله فرض کردن من اشکال داره . همه ی شریکا پول بالا میکشن تو زیادی به حساب من می ریزی . این بار

سومته. در صورتی که پول واریزی به حساب خودت اون ماه پنج میلیون بوده. یعنی یک چهارم واریزی من...
 آرش باخم وطلبکاری گفت:
 _تو حساب کتابای من سرمیکشی؟
 _نه. رسیدت روی ماشین لباسشویی بود دیدم.
 آرش با کمی مکث دست به پیشانی اش کشید. قسم خورده بود و باید پای قسمش می ماند:
 _چندبار من اضافه برداشتم. همون موقع که دنبال کارای عقد بودم. روم نشد بهت بگم الان به حسابت ریختم. حالا حتما باید به روم بیاری تا خجالت بکشم؟ دیدی که میخواستم ماشینمو بفروشم و نفروختم واسه خرج و بر جی که رودستم گذاشتم. فقط نزدیک بیست تومان باید وسیله خونه و کوفت و زهرمار بگیرم. تالاری هم واسه عروسی رزرو کردم گفتن باید نصف مبلغو بدی... بری بشینی حساب کتاب کنی هنوزم باید بهت پس بدم. بعدشم میخوام پول خونه رو خورد خورد بهت بدم که سهمتو بخرم. مگه خودت نگفتی.
 _پول خونه رو بدی بدون مدرک؟
 _وقتی توبه من میبخشی منم اینجوری جبران میکنم.
 سورنا با شک نگاهش کرد:
 _داری منومی پیچونی آرش...
 آرش لبخند کمرنگی زد:
 _نمی پیچونم داداش... خیالت راحت. من از حق خودم نمی گذرم. این ماهم یه کم بیشتر برات گذاشتم چون میدونم حسابی خرج داری. فرداشب خانمت میاد اینجا حداقل یه هدیه ی توچشم براش بگیر... هیچ زنی از ریخت و پاش بدش نمیاد...
 سورنا هنوز نگاهش میکرد که آرش کنارش زد و گفت:
 _خدالعنتت کنه. وقت نماز تموم شد لامصب.
 سورنا باز قصد بحث راداشت که همزمان باقامت بستن او تلفنش هم زنگ خورد. با دیدن اسم بهار لبخند زد و بلندگفت:
 _شانس آوردی آرش. فعلا ماستمالی کن تا مچتو بگیرم.
 با "الله اکبر" گفتن او از اتاق بیرون رفت و گوشی را جواب داد:
 _جانم!
 _سلام. خوبی؟
 _بهتر از این نمیشم. تو خوبی؟
 پیراهنش را در آورد و لب تخت انداخت.
 _آره. میگم من فردا جایی کار دارم یعنی اول میرم آرایشگاه بعد تو بیا دنبالم.
 سورنا خندید:
 _جونم. سس قرمز تندم بگو استفاده کنن.
 _وا... واسه چی؟

سورنا در کمند راباز کرد و آویز پیراهنی را بیرون کشید. به رنگ روشن پیراهن نگاه کرد و گفت:

— چون من طعم تند و فلفلی دوست دارم.

بهار لب گزید و سعی کرد بحث را منحرف کند:

— اتفاقاً چیپس خوشمزه است.

سورنا پیراهن را زیر بینی اش گرفت و آن را روی تخت گذاشت:

— اتفاقاً دل من میگه بهارش خوشمزه تره.

بهار مطمئن بود الان هرچه بگوید او به همین روش جواب میدهد بنابراین تصمیم گرفت مکالمه را کوتاه کند:

— نیم ساعت قبل از عقد بیا به آدرسی که برات میفرستم.

— چشم. دیگه چی؟

— دیگه اینکه... راستش...

— بگو...

— سورنا دوست ندارم حداقل فردا رو مشروب بخوری.

لبخند سورنا محو شد. بهار لب روی زبان خشکش کشید و گفت:

— همیشه؟

— من دائم الخمر نیستم بهار.

— منظوری نداشتم.

در کمند رابست و پشتش را به آن تکیه داد:

— خیلی خوب. فعلاً کاری نداری؟

— ناراحت نشو از دستم.

— نشدم. چون بخوای نخوای باید توهم مثل من بایه سری چیزا کنار بیای. اینارو میدونی دیگه. نه؟

— آره ولی میدونم قراره به من دل بسته تر باشی تا اون نوشیدنی ها.

— پس بینم فردا چه میکنی باهام!

لحنش شوخ نبود اما به دل بهار نشست. شیطنت نهفته ای داشت. باشه ای گفت و قبل از قطع کردن آرام گفت:

— میگم سورنا...

در حال باز کردن کمر بندش هومی گفت که بهار آرامتر گفت:

— "خیلی دوستت دارم"

دست سورنا روی کمر بندش ماند. خشکش زد. لحن پرشرم و عجول دخترک به خدا حافظی تندی ختم شد. صدای بوق بوق قطع مکالمه اعلام شد اما تازه داشت همه چیز برای سورنا شروع میشد. حسی که حالا ثانیه به ثانیه پررنگ تر و جان دار تر میشد. لبخندش عمیق شد و به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کرد. رنگ چشمهای براق و دوست داشتنی بهار میان آن سیاهی هم پیدا بود. محکم روی صفحه را بوسید و چشمهایش سمت پیراهن برگشت. سری تکان داد. قطعاً چیزی تا جنون نمانده بود...

از در پارکینگ که بیرون رفت قامت بلند کیان مقابلش دیوار کشید. بالبخند و دست به سینه مقابلش ایستاده بود. لبخند زد و سرش را از ماشین بیرون برد:

_برو اونور داداش. من هولم یهو زیرت میگیرم.

کیان سرش راست چپ خم کرد و با لحن دلنشینی گفت:

_تو به آرزوت برس از روی نعش من رد شو... به جون خودت راضیم.

این بار لبخند سورنا دندان نما شد. در همان حالت دستی را کشید و پیاده شد. یک قدم مانده به کیان او فاصله را با آغوشی باز پر کرد. دستهای او که پشتش قفل شد صورتش را درگردنش فرو برد و عطر صمیمیت رامیان عطر تلخ همیشگی اش بو کشید. بوی ناب هم خونی می داد. بوی برادری.. بوی یکی شدن... دور از تمام سختی هایی که پشت سر گذاشتند. دیگر مهم نبود مقصد او روزی آرزویش بود. آرزو را میشد دردیگری و کنار محبتی ساخت اما برادری رانه!... تاوقتی هم خون داشته باشی حسرتت عمری همین لحظه میشود. بغض و شغف قلبش را می لرزاند. دلش میخواست تن او را مشت کند و برای همیشه به سینه اش بچسباند. این محبت داشت فرای زندگی اش را می گرفت...

بابوسیدن صورت او عقب رفت و با پشت دست روی یقه ی او کشید و با صدایی که از شدت احساس غلیان کرده درونش کمی ارتعاش داشت گفت:

_کنت کو شادوماد؟

_ازکت خوشم نیامد.

کیان چینی بین ابرویش انداخت و گفت:

_خودتو لوس نکن سورنا.

سورنا خندید:

_گرمه. گذاشتمش توماشین.

_یه نمه بارون میزنه. کتوپوش حتما. الان داغی سرد و گرم برات مهم نیست.

_میپوشم. رفتم دنبال بهار میپوشم.

_دسته گلم که یادت نرفته؟

_نه بابا. اومدی آماربگیری؟ از دیشب تا حالا صدبار گفتی. به جون کیان بخاطر تو نبود با این ادا و اطوار نمی اومدم.

کیان با لذت نگاهش کرد و گفت:

_دخترکش شدی سورنا. خوش به حال بهار.

_اینجوری میگی یهو فکرای بد بد درموردت میکنم.

کیان باخنده ای سرخوش چند ضربه آرام به صورت او زد:

_بروکتو بردار پیوش که...

_کیان دیر میشه. میپوشم اونجا.

کیان سویچی رامقابل چشمهای او تکان داد و گفت:

_ماشین آرشو بهش بده با این برو.

_قربونت. همین خوبه. بهار دلخور نمیشد باموتورم می رفتم.
 _یه کاری نکن مهریه گرفته اشو دوباره اجرا بذاره.
 سورنا خندید. سوییچ را گرفت وگفت:
 _پس ماشینو تو ببر پارکینگ. پارکینگ شماره چهار مال ماست. پارکش کن.
 _رو جفت چشمم. کتتو بردار که دیرت نشه.
 سورنا کتش وبسته ای بزرگ را از داخل ماشین برداشت. نگاهی به سوییچ کرد. به سمت ماشین پارک شده کیان رفت. اما ریموت راکه زد صدای ماشینی دیگر کمی جلوتر آمد. سرچرخاند و چراغ های چشمک زن مزدا ی سرمه ای را دید. با تعجب به کیان نگاه کرد که او بالبخند میان ماشین و در باز شده اش ایستاده بود...
 _همه ی مدارکش داخلشه. مبارک باشه.
 تادهان باز کرد حرفی بزند کیان افزود:
 _میدونم از ماشین خوشت نمیادولی مرد زن وبچه دار دیگه فقط خودش نیست.
 قدم های رفته رابازگشت ومقابل کیان ایستاد. سوییچ رامقابلش گرفت وگفت:
 _من روی پول تو حساب نکرده بودم که...
 کیان مشت اورا با سوییچ جمع کرد وبا اخم گفت:
 _اونقدر خوشحالم برات که نفهمیدم چه هدیه ای درست تدارک ببینم. حالمو نگیر...
 _نمی خوام دستتو رد کنم کیان اما اذیتم میکنه این ماشین.
 _چنددقیقه پیش گفتمی به جون کیان خیلی کارا رو دوست نداشتی وکردی. حالا من میگم جون کیان اگه برات ارزش داره خوشیشو زهر نکن... به خدای بالا سرت قسم نخواستم چیزی به رخت بکشم. حتی بابام نمی دونه این ماشین هدیه منه... توهم به کسی نگو... بذار دل منم خوش باشه...
 سورنا سری تکان داد:
 _داری یه کاری میکنی حسرت روزای نبودنت و بیشتر بخورم...
 کیان شانه اش را فشرد و خیره به چشمهایش گفت:
 _من اندازه جفتمون تموم این سالها حسرت خوردم وتو جای منم تنهایی کشیدی... دیگه بسه... بروداداش.
 این بار سورنا بود که خم شد وکتف اورا بوسید. کاش زمان متوقف شد. آنقدر آن لحظات احساسی بود که سوزش پلک آنها ابرها راهم به غرش انداخت. نم نم باران پاییزی مثل همیشه سوزنده نبود. نوازشگر بود. بارید جای اشک هایی که در آن لحظات حرام بود... آسمان هم نمی خواست خوشی اشان رازائل کند...

 به چهره ی محبوب ومتفاوتش نگاه کرد. صورتش میان گلهایی بود انگار زودتر از او به پیشواز ناز چشمهایش رفته بود.
 سرش را کنار گوشش برد وآرام گفت:
 _اگه میدونستم تا برسم آرایشگاه یه قوم آدم و جمع کردی صبح میومدم می نشستم پشت در وخودم صیغه رو میخوندم.

بهار لبخند زد اما سرنچرخاند و گفت:

—میخواستی دیر نکنی. به من چه بقیه رسیدن.

—جواب این به من چه رو خوشگل ازت میگیرم. صبر کن.

خنده ی آرام بهار دلش رابه بازی گرفت. آرام گفت:

—راستی به مامانتم گفتم که بعداز عقد میخوام بریم آتلیه چند تا عکس بندازیم. ایشونم اجازه داد.

بهار غافلگیر شده نگاهش کرد:

—چرا نگفتی بهم؟

سورنا باخنده به لبهای خوش رنگش نگاه کرد. صورتی براقش مثل یک آلبالوی رسیده فقط بایک بوسه چیدنی بود. برای

ضایع نکردن خودش نمی خواست حرکتی کند والا مهم نبود چند نفر در آن خانه حضور دارند. لبخند زد و گفت:

—میخوام امروز مال من باشه. چیه مگه؟

—شاید منم برنامه ای داشتم خب.

—قرار شد امروز دختر حرف گوش کنی باشی.

—خب مامانم فامیلا رو دعوت کرده بود که...

—نکنه شام هم سفارش دادن؟

—جشن که نیست ولی شام میخورن.

سورنا لب گزید و گفت:

—عیبی نداره. شاید ناراحت نشن ما بخوایم شامو دوتایی بخوریم.

—فکر نمی کنی دیر بشه؟

سورنا بانگاهی معنادر فقط چشمکی حواله اش داد و گفت:

—نگران نباش. حل میشه. درضمن امشب همه بامن هماهنگن.

شرم به صورت بهار آمد و بلافاصله نگاهش را دزدید. سرکه چرخاند اخم های درهم بهروز را دید. دلش گرفت. او هنوز

مصرانه دنبال بهانه ای بود تا این جریان به هم بخورد. نفسی گرفت. با آمدن عاقد سر جایش نشست. وقتی قران

را برداشت سورنا نگاهش را دزدید و کمی فاصله گرفت اما بهار بی توجه به نگاه معنادار بقیه فاصله ی پیش آمده را کم

کرد و قران را میانشان گرفت. سورنا به نیمرخ او نگاه کرد. مجبور شد سمت دیگر کتاب الهی را بگیرد. داشت نفسش

میگرفت. کلمه های عربی پیش چشمش بود. عرق گرمی روی پیشانی اش نشست. داشت تب میکرد. برایش این همه

فشار زود بود اما انگار خدا درست مقابلش ایستاده بود و دست سمتش گرفته بود. خطبه خوانده شد و کتاب بسته شد.

قلبش سنگین بود. بهار کتاب را بوسید و دست اوداد اما سورنا فقط به جلد سفیدش و خط درشتش نگاه کرد. پیچ و خم

قران کریم در پیچ و خم چشمهایش جاماند. چشم بست و دستانش بی اراده بالا رفت. جلد کتاب به لب هایش چسبید و

باهمان چشم بسته آن رادست بهار داد و رو گرفت. تاهمین جا بس بود. اما لبخند خدا را در آینه پیش رویش دید... نفسی

گرفت. حجم عظیمی داشت دنیای خالی اش را پرمیکرد. یک دنیای تهی که فقط در رشته کوه درونش صدای تنهایی

منعکس میشد. چشمها و لب های دخترک می خندید. سمتش سرچرخاند. دست هایش را گرفت. دلش میخواست محکم

در آغوشش بگیرد اما در آن لحظه فقط به چشمهای پرشوقش خیره شد و زمزمه وار گفت:

__ باهاش هنوز قهرم. ولی وقتی تورو پیشکش کرده یعنی هنوز دوستم داره...
 لبخند بهار حالا فقط یک لبخند نبود. تاییدی بر هدیه ی خداوند بود...
 آرزو دست به کمر گفت:

__ خب چرا زودتر بهت نگفته؟ آخه الانم که همیشه رفت لباس خرید.
 بهار کلافه گفت:

__ نمی دونم. به نظرت بهش بگم باشه واسه یه روز دیگه؟
 __ مزه اش به امروزه دیوونه. بعدم بهونه ای میشه که بین این جمع کسل کننده نباشید.
 بهار لب تخت نشست و به لباس هایش نگاه کرد. هیچ کدام به دلش نمی نشست. اهی کشید و گفت:

__ هیچ کدوم اینا مناسب نیست. باید بی خیال بشیم.
 ضربه ای به درخورد. آرزو سریع شال رها شده اش را مرتب کرد که در باز شد. سورنا نگاهی به آن دو کرد و نگاهش روی بهار مکت کرد:

__ آماده ای؟
 بهار بلند شد و بالحنی ناراحت گفت:

__ نه. راستش اگه میشه بذاریم یه موقع دیگه.
 سورنا جلوتر رفت و گفت:

__ چرا؟
 آرزو ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت. سورنا نگاهی به درنیمه باز کمد او کرد و لبخند زد:

__ لباستو خودم آوردم. مثل اینکه یادت رفته من خودم چیکاره ام!
 بهار کمی نگاهش کرد. میخواست لبخندش رامهار کند اما نمی توانست. سورنا مقابلش ایستاد . سرش را کمی خم کرد و مقابل صورت او گفت:

__ انگار بالاخره موقعیت جور شد من تورو تنها گیر بیارم. نه؟
 گونه های دخترک گل انداخت. نگاهش را برگرداند و دست پاچه گفت:

__ چند دقیقه دیگه آماده میشم میام که...
 اما سورنا دست دور کمر بهار انداخت و او را سمت خود کشید:

__ کجا؟ دو ساعته دارم زیر گوشت میخونم دودقیقه بیچون برو تواتاق وقتی هم که اومدی دوستتو انداختی دنبالت...
 بهار تقریباً میان دست هایش یخ زده بود. اصلاً نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد. سورنا خنده اش گرفت. سرش را پایین برد و گفت:

__ دوستاتم برات تعریف نکردن شوهرداری یعنی چی؟ انگار باید خودم بهت یاد بدم نه؟
 صدای بهار آرامتر و کمی مرتعش بود:

__ پررو نشو...

سورنا دست زیر صورت او گذاشت و دست دیگرش را دور کمر او محکم کرد و گفت:
 _پررویمو هنوز ندیدی. چندساعت دیگه نشونت میدم.
 بهار باچشمهایی گرد نگاهش کرد. شیطنت مثل آتش درچشمهای او شعله ور بود. هنوز دنبال حرفی بود تا بی جوابش
 نگذارد اما...
 بافاصله ای که بیهوا تمام شد قلبش برای چند ثانیه نتپید. دستی که پشت گردنش قرار گرفت انگار قلبش را در دام
 انداخت. یکباره خون به صورتش دوید و داغ داغ شد. دستان لرزان او برای فاصله گرفتن به شانه او چنگ انداخت ولی
 با فشار و حرکت دست او روی کمرش سست شد. چشمهایش بسته شد. حس شیرینی وجودش را پر کرد. نمی دانست
 لرزش عجیب درونش از چیست اما حالا معنای لذت را خوب می فهمید...
 پیشانی گرم او به پیشانی اش چسبید. برعکس نفس بریده ی او بی تزلزل بود. آرام و منظم بود. خیسی لب هایش زیر
 هجوم گرمای نفس او حس غریبی به تنش ریخت. شرم اجازه نمیداد چشم باز کند. هر دو دست سورنا دور تنش را گرفت
 و کاملاً در آغوش جا گرفت. نرم زیر گوشش را بوسید و آرام گفت:
 _بالاخره تموم شد... فاصله تموم شد... دارم... هیچی از این قشنگ تر نیست بهار... بهار...
 از زمزمه ی اسمش لذت میبرد. سر عقب برد. آرام و پراحساس گفت:
 _به من نگاه کن بهار...
 چشمهای شرمگینش فراری بود اما سورنا صورتش را بالا گرفت و آنقدر نگاهش کرد تا مردمک چشمانش را به دام
 بیندازد. چشمهایش سبز سبز بود. رنگ خوش رنگ طراوت... لبخند زد...
 _اسمت خیلی بهت میاد.. بهار... بهانه... به تولد دوباره... به عشق... عشق... من... تازه ی تازه...
 حرارت نگاه و کلامش یخ و شرم بهار را در خود حل کرد. دست بلند کرد و روی گونه ی او گذاشت. سورنا چشم
 بست. سر چرخاند و کف دستش را بوسید...
 _پوش بریم بهار... والا دیگه نمی تونم جلو خودمو بگیرم...
 بهار زبان روی لبش کشید و عقب رفت. هنوز نگاهشان به هم بود. باز سر سورنا به سمتش خم شد اما باضربه ای که به
 در خورد بهار سریع سمت تخت چرخید و مانتوی سفیدش را برداشت. سورنا دست پشت سرش کشید و گفت بیرون
 منتظر است. آرزو در را بست و سمت بهار رفت. با دیدن صورت گل انداخته ی او زیر خنده زد و گفت:
 _خداروشکر آرایشگره از لوازم خوب استفاده کرده والا جز برق لب کل رنگ لبتم رفته بود...
 بهار مشت محکمی به بازوی او زد و آرزو میان خنده ی بلندش آخی گفت...
 بانگاهی به پیراهن نباتی رنگ بالبخند گفت:
 _خیلی خوشگلگی ولی اگه سایزم نباشه چی؟
 سورنا دستی به پارچه ی ساده ولی زیبای پیراهن کشید و گفت:
 _حس زدم سایزت اینه. پوش اگه کوچیک یا بزرگ بود از بندای پشتش میشه درستش کرد مگه اینکه خیلی تنگ یا
 آزاد باشه برات...
 آزاد باشه برات...

نگاهی به اندام بهار کرد و بالبخند افزود:
 _هرچند بعید میدونم دچار خطای دید شده باشم.
 بهار لب گزید و چشم از نگاه بازیگوش او گرفت. امیدوار بود لباس اندازه آنچه نشان می دهد باز نباشد والا ترجیح میداد
 کلا نبوشد و از خیر عکس انداختن بگذرد.
 _پس وایسادی چی و نگاه میکنی؟پوش دیگه.
 بهار در حال لمس تزیینات ظریف لباس گفت:
 _الان سختم میشه .تو آتلیه حتما جا برای پوشیدن لباس هست.همونجا میپوشم.
 _جایی نمی ریم.
 بهار فوری سرچرخاند و با "هان" گفتنش سورنا رابه خنده انداخت:
 _گفتم توخونه راحت تریم. عکاس هم غریبه نیست. خواهر خانم آرشه.
 _خب آتلیه بهتر بود که... به خاطر فضاهای آماده اش میگم.
 _میدونم ولی امروز نخواستم زیاد خودمونو اسیر کنم. یکی دوماه دیگه دوباره میبرمت آتلیه اش... فقط خواستم امروز
 بدون یادگاری نباشه.
 بهار نفس عمیقی کشید و سرتکان داد:
 _کارات عجیب غریبه سورنا... هیچ چیو به آدم نمیگی!
 _خب حالا چه فرقی میکنه؟
 _هیچی ولی لطفا از این به بعد بگو برنامه چیه!
 _چشم... نبینم اخم کنیا.
 بهار خنده اش گرفت:
 _کواخم؟
 سورنا ضربه ای آرام روی گونه ی اوزدو گفت:
 _خنده هات امروز خیلی شیرینه ها. یهو دیدی منتظر اومدن عکاس باشی ها نموندم.
 سرش را جلو برد و مقابل صورتش گفت:
 _بدجوری داره هوس بلعیدنت وسوسه ام میکنه بیخیال عکس شم.
 لبخند بهار با دلهره بود...
 _حیفه این همه برنامه بی ثمر بمونه.
 سورنا حلقه ای از موی او را میان انگشتش گرفت و دست دور بدنش انداخت:
 _حیف بی ثمر موندن این همه خواسته که بیخود باید بخاطرش صبر کنم.
 دست به چانه ی او کشید و گفت:
 _اصلا بی خیالش بهار... هان؟
 لحن پر حرارت او بهار را ترساند.دعا کرد اگر واقعا کسی در راه است زودتر برسد و او از تب و تاب این تنهایی بیفتد. به

خیال خودش آمد لباسی ببیند و برونند اما درتله گیر افتاد. می ترسید نتواند سورنا را قانع کند که دلهره هایش را دریابد و فرصت بیشتری برای نزدیک شدن بدهد. افکارش با شدت هرچه تمام تر بر احساسش می تازاند که سورنا کوتاه و غافلگیرانه او را بوسید. بی اراده کمی عقب رفت و همزمان صدای زنگ آیفون را شنید. سورنا اه معترضی گفت اما بهار از ته دل خدارا شکر کرد. چند دقیقه بعد زن و مرد جوانی همراه آرش و همسرش وارد خانه شدند. لیلا و خواهرش با بهار دیده بوسی کردند و تبریک گفتند. آرش برای راحتی بهار به همراه باجناقش بیرون رفت. سورنا هم بیرون از اتاق منتظر آمدن آنها نشست. بهار لباسش را پوشید. اگر لیلا کمکش نمیکرد نمی توانست بندهای پشتش را مرتب ببندد. موهای حلقه شده اش را روی شانه های برهنه اش ریخت و با کمی احساس نارضایتی گفت:

_خیلی بازه.

لیلا چشمکی برایش زد:

_ولی خیلی خوشگله. بهت میاد.

بهار لبخند زد و تشکر کرد. عکاس نگاهی به سر تا پای بهار کرد و گفت:

_خیلی عالی. ساده ولی شیک... سلیقه ات خوبه ها.

بهار تشکری کرد و گفت:

_اما اصلا توانتخابش دخیل نبودم. تاهمین یک ساعت پیش هم نمی دونستم قراره عکسی درکار باشه.

_چه خوب. سورنا خان خواسته سورپرایزت کنه.

بهار لبخند زد. خواهر لیلا بیرون رفت و گفت منتظر است. قبل از رفتن لیلا دست بهار را گرفت و آرام گفت:

_عقد کردین یا صیغه ای؟

بهار از این سوال بی مقدمه او جا خورد. ایستاد و گفت:

_خب .. عقد موقتیم فعلا... چطور مگه؟

لیلا نگاهی به در اتاق کرد و با کمی تردید گفت:

_آرش خیلی ازت برام تعریف کرده یعنی باورم نمیشد دختری با شرایط تو بخواد با سورنا ازدواج کنه. دوست داشتم قبل

از اینا ببینمت و بهت بگم اما خب راستش پشیمون شدم. الان حس میکنم میشه بهت اعتماد کرد و یه سری حرفا رو بهت

زد...

بهار نگران و مضطرب نگاهش کرد:

_لطفا بگید قضیه چیه؟ دارم نگران میشم.

لیلا لبخند دلگرم کننده ای زد:

_نگران نباش عزیزم. خبردارم که از همه ی اشتباهات و کارهای سورنا خبر داری فقط گفتیم به نصیحت خواهرانه بهت

داشته باشم. مردی که تاحالا چندین نوع رابطه رو تجربه کرده نسبت به بقیه خودداریش کمتره. ممکنه خیلی زود ازت

چیزایی روظلب کنه که شرعا مشکلی نداره ولی عرف بد میدونه. راستش یه کم سابقه ناخوشایندش باعث شد بهت

هشدار بدم زود در برابرش سست نشی. بذار حرمتت حفظ بشه.

بهار با حالی آمیخته به شرم و ناراحتی و غافلگیری به لیلا نگاه میکرد. دختر جوان باز نگاهی به در اتاق انداخت و سریعتر

گفت:

میدونم الان پیش خودت میگی چه آدم فضولیه اما باور کن همه ی حرفام سر دلسوزیه. ذره ذره بهش اعتماد کن والا ممکنه پشیمون شی... خود من نزدیک یک ساله عقد کرده ی آرشم ولی هنوز اجازه ندادم پاشواز گلیمش درازتر کنه. چون اگه فردا مشکلی پیش بیا. دودش توچشم ما زنا میره نه اونا... خواهش میکن از حرفام سو برداشت نکن...

بهار لبخند زورکی به لب آورد وگفت:

ممنون از راهنمایی هات...

لیلا لبخند زدو گونه اش رابوسید:

میتونیم دوستای خوبی باشیم. نه؟

بهار سری تکان داد:

حتما...

پس چرا نمیاید شما؟

لیلا باهشدار خواهرش بهار را رها کرد و باببخشیدی او را همراهی کرد. اما بهار هنوز گیج شنیده هایش بود. دلهره اش بیشتر شد. انگار هضم حقیقت حالا که سورنا کنارش بود آزار دهنده تر به نظر می آمد. آدمی کنارش بود که انگار هیچ اعتباری برای دیگران نداشت... در همین ساعات اولیه ی تعهدشان دلش به تکاپو افتاده بود. نکند سورنا طبق گفته ی دیگران دلزده شود و بازی اش دهد... آنقدر این افکار سنگین و آزار دهنده درسرش جولان میداد که نفهمید آن مدت چطور گذشت. فقط اوامر عکاس را اجرا میکردو...

تاسورنا برای بدرقه ی آنها رفت تصمیم گرفت لباس را عوض کند. اما رها کردن بندها از پشتش به راحتی میسر نبود. خودش را کشت تا یکی را باز کرد. ای وایی گفت. اگر اینطور ادامه می داد ممکن بود لباس آسیب ببیند. نمی دانست چه باید بکند که سورنا در چارچوب اتاق ظاهر شد و پرسید:

چیکار میکنی؟

سریع موهایش. رارها کرد و مضطرب سمت او برگشت.

هیچی. یعنی میخواستم لباسمو عوض کنی ولی...

سورنا به طرفش رفت و بازویش را گرفت:

برگرد خودم بازشون میکنم.

بهار سریع واکنش نشان داد و عقب رفت:

نه... خودم میتونم...

سورنا کمی نگاهش کرد. اضطراب و دلهره ی چشمهای او غیر قابل انکار بود. لبخند محوی زد. دست او را گرفت و کمی نزدیک تر رفت:

خیلی خب... خودت عوض کن... ازچی میترسی؟

بهار چشمهایش را دزدید و سورنا آرام در آغوشش کشید:

ازهمون روز توپارک که گفتم رنگ موهاش قشنگه دلم میخواست واسه یه بارم شده بغلت کنم و با موهاش بازی کنم...

امروز دیدم هنوز خیلی از جذابیتاتو ندیدم. درک نکردم و سمت کشیده شدم. تودرعین سادگی واسه من خیلی تازه ای بهار...

بهار سربلند کرد و به چشمهای مشتاقش نگاه کرد. باورش نمیشد این لحن دوست داشتنی و شیرین متعلق به او باشد. دوست داشت حرف بزند و آفت حرف دیگران را با صداقتش بزدايد. بی اراده گفت:

_اگه جذابیتام واسه ات تکراری شه و...

سکوت کرد. نتوانست دلهره هایش را لو دهد. سورنا خم شد و لب هایش را روی گونه ی او کشید. دستش آرام روی کمر او سُر خورد وزیر گوشش گفت:

_توبه من یه حس تازه دادی. چیزی که یه عمره ازش محرومم... اینه که منو پایبندت کرد. باعث شد بخوامت... چانه اش را روی شانه ای او گذاشت و کامل بغلش کرد:

_همونجور که ذره ذره اومدی تو زندگی ام و یکی یکی گره به بند دلم زدی آرام آرام وابسته تر میشم. اونقدر که بشی هوایی که توش نفس میکشم... یکی از دستهایش زیر موهایش رفت. وافزود:

_اسیری بیشتر از این؟

بهار دست دور گردن او حلقه کرد و چشم بست:

_من اسیر نمی خوام. فقط میخوام باشی سورنا... همین!

سورنا سرعقب کشید و به چشمهای او نگاه کرد:

_واسه بودن اعتماد میخوام... بهم اعتماد کن.

بهار پلکی زد و دست های سورنا تاروی پهلوهای او کشیده شد. لبخندش پررنگ تر شد و بعداز بوسه ای کوتاه روی لب او گفت:

_بندای پشتتم آزاد شد... راحت لباستو عوض کن.

چشمهای بهار مات ماند و با خنده ی او از خجالت سرخ شد. سریع دست روی نیم تنه اش گذاشت و عقب رفت. سورنا همین طور ایستاده بود و با شیطنت نگاهش میکرد. سرخی صورت و دزدیدن چشمهای ملتهب او برایش بازی پرلذتی بود. دلش میخواست همان لحظه بی خیال خواستن و نخواستن او شود و مهمان تختش شود اما تابه سمتش رفت بهار بالتماس عقب کشید و گفت:

_تورو خدا برو بیرون...

سورنا سرخم کرد و دست به سینه نگاهش کرد:

_واسه چی برم؟

بهار کم مانده بود پس بیفتد. لباسش را محکم تر نگه داشت و گفت:

_خواهش کردم سورنا...

سورنا دست هایش را انداخت و گفت:

_میرم اما شرط داره.

_باشه. قبول... توبرو الان...

_ قول دادی... زیرش نمی زنی... یعنی نمی تونی بزنی..._

بهار لباس را درمشتش مچاله کرد و تند سر تکان داد:

_ باشه.. قول دادم..._

سورنا بالاخره رضایت داد و بیرون رفت. بهار چشم هایش را محکم به هم فشار داد. خدا خدا میکرد او در این مدت باین

همه زرنگی سرش کلاه نگذارد..._

از در اتاق که بیرون رفت، سورنا گفت:

_ واسه چی مانتو برداشتی؟_

بهار سر چرخاند و او را دید. روی مبل نشسته و ظاهراً سرش با تلویزیون گرم بود. زبان روی لبش کشید و گفت:

_ قرار نیست بریم خونه؟_

تن سورنا کاملاً به سمتش چرخید و گفت:

_ اینجا بیابونه؟_

_ خونه ی خودمونو میگم._

_ خونه ی خودمونم فعلاً همینجاس تا این زمان مسخره سپری شه._

دل بهار لرزید. کمی جلو رفت و سعی کرد لحنش ملایم باشد. باشناختی که از او داشت مطمئن بود با طلبکاری جواب

خواسته اش را نمی دهد. پس به رو آوردن رسم و رسوم و نگرانی هایش نمی توانست نرمش کند..._

_ هر جا توباشی خونه ی منم هست فقط خسته ام._

سورنا دستش را باز کرد و سرخم کرد:

_ بیا اینجا..._

بهار دلشوره داشت اما نمی توانست مانع اشتیاقش برای رسیدن به گرمای آغوش او باشد. لبخند محوی زد و به طرفش

رفت. مانتو را روی دسته ی مبل گذاشت و کنارش نشست و دستهای او دور بدنش پیچید. باتمام آشوبی که داشت اما این

آغوش را دوست داشت. صورت سورنا از پشت سر میان موهای حالت گرفته ی دخترک فرورفت و آرام گفت:

_ میخوام امشب نگهت دارم._

انگار برق فشار قوی به تن بهار وصل شد. بی اراده لرزش خفیفی به تنش نشست. سریع سر برگرداند که پیشانی اش

محکم به صورت او برخورد کرد. سورنا خنده اش گرفت:

_ از ذوقت هل کردی؟ میخوام خستگی تو در بیارم. یه جور که هیچ وقت یادت نره..._

بهار به چشمهای او خیره شد و گفت:

_ شوخی میکنی دیگه، نه؟_

_ شوخیست که خوب نیست. هر بازی ای جدیدش مزه میده._

_لوس نشو سورنا..

لبخند سورنا کم رنگ شد وجدی نگاهش کرد:

_شوخی واسه چی؟ زنی ... نیستی؟

بهار بی حرکت میان دستانش مانده بود. جدیت کلام او ترس داشت. حرف های مادر درگوشش صدا کرد و میان هجوم آن نصیحت های مادرانه، هشدارهای لایلا هم سر رسید و بیشتر آشفته اش کرد. باین احوال دوست نداشت اومتوجه دلواپسی و تردیدش شود.

_آره ولی...

_دیگه ولی واما واگرش مسخره است. یاهستی یانیستی...

بهار دست روی صورت او گذاشت و گفت:

_هستم ولی هنوز درست نیست بمونم، یعنی تاوقتی زندگیمونو شروع نکردیم من نمی تونم بمونم.

سورنا او را کامل سمت خودش چرخاند. نگاه بهار به جالی خالی زنجیر او افتاد. دلش بهانه گرفت و وسوسه شد تا لب هایش را به آن جای خالی مهر کند اما سرکه بلند کرد دید حال او بهانه نمی خواهد. چشمان پر حرارتش برای ذوب کردن هر حریم و حرمتی آماده بود. آب دهانش را قورت داد و سرتکان داد:

_واسه چی اینجوری نگاه میکنی؟

سورنا لبخند معناداری زد:

_منتظرم بهانه هات تموم شه.

_چه بهانه ای؟

_همینایی که پشت هم ردیف میکردی.

_باورکن بهونه نیست.

سورنا دستش را پشت گردن او برد و کمی سمتش خم شد. بهار بی اراده عقب رفت و صدای او راشنید:

_واسه من همه اش بهونه است. چون حالام زندگیم باتو شروع شده...

صورتش درگردن دخترک فرو رفت. بهار درمقابل او قدرتی نداشت و با اولین فشار دستش روی کاناپه افتاد. ترس باقدرت هرچه تمام تر بر وجودش تاخت. حالا صداهایی که درذهنش بود سرسام آورتر برمغزش می کوبید. از دریده شدن حریم به شدت می ترسید. این خط قرمزها پاک میشد اعتماد به نفسش را کامل ازدست میداد و محال بود بتواند خود را آرام نگه دارد. دست او را که سمت بلوزش رفت گرفت و باصدایی لرزان گفت:

_چیکار میکنی؟

سر سورنا کمی بالا آمد. بادیدن چشم های مضطرب او لبخند زد. حتی تماشای چشمهای ترسیده و مضطرب او هم لذت داشت. دستش چرخید و لبهایش پشت انگشتان ظریفش نشست. باصدا ولحن ملایمی گفت:

_یه قولی به من دادی. یادت رفت؟

بهار چشم ازچشمش بر نداشت بلکه بتواند تاثیر بگذارد و او را پس بزند. طوری که دلخور هم نشود...

_سر قولم هستم اما قول ندادم پیشت بمونم.

_اونشو دیگه من تعیین میکنم عزیزم.
 _ولی...ولی من نمی تونم... یعنی همیشه...
 هرچه او ترس ولرز ورنگی پریده داشت.مرد مقابلش خونسرد پیش می رفت. دستش که پوست تنش را لمس کرد کم
 آورد و خواست بلند شود اما سورنا نگهش داشت و گفت:
 _باید ترستو بریزی دور بهار... عادت میکنی.
 برای بوسیدنش جلو رفت اما سر بهار از زیر صورت او سر خورد و باصدای تحلیل رفته ای گفت:
 _پس قرارمون چی میشه؟
 سورنا باتعجب نگاهش کرد و کمی عقب رفت. نفس آزادتر شد. بهار سعی کرد از فرصت استفاده کند و بلند شود اما
 دستهای او در همان حالت قبل میخکوبش کرد.طوری که تکان هم نتوانست بخورد.باخم گفت:
 _چه قراری؟
 _پاشو بهت میگم.
 _همینجوری میخوام بشنوم.
 _سورنا...
 _حرفتو بزن بهار.چه قراری؟
 _شاید واسه تو مهم نباشه اما من نمی تونم باین شرایط باهرخواسته ات راه بیام.
 دست سورنا کنار رفت. بازوی بهار راگرفت و او را مقابل خودش نشاند. اخمش غلیظ تر بود:
 _یه سوال میپرسم درست جوابمو بده. الان نسبتت بامن چیه؟
 بهار سعی کرد آرام باشد:
 _خب نامزد...
 _نامزدی به زمانی میگن که اون عقد خونده نشه. الان زنی.
 _ولی عقد موقته.
 _چه فرقی میکنه؟تواصل موضوع موقت ودائمش چه فرقی میکنه؟
 بهار مستاصل گفت:
 _فرق میکنه.واسه من وخانواده ام تا دائم نشده فرق میکنه.
 چشمهای سورنا ریز شد. بهار از نگاه سنگین او فرار کرد اما باز دست او گیرش انداخت:
 _بهم اعتماد نداری،نه؟
 بهار سریع سرچرخاند ونگاهش کرد:
 _بحث اعتماد نیست سورنا.بحث سنت وعرفه.
 _پس باوجود این سنت وعرف تو که ازشرع مهم ترشده باید تواین شیش ماه بشینم فقط باهات یه قل دوقل بازی کنم؟
 بهار معترض ومتعجب گفت:
 _سورنا...

_سورنا چی؟ میخواستم بشینم نگات کنم تو اون شرایطم می تونستم. پس عقدت کردم که چی بشه؟
 بهار ساکت نگاهش کرد. سورنا ادامه داد:
 _جوابمو بده. بگو خودمون و مسخره کردیم فقط... نه؟ بعداون شیش ماهم اگه همو نخواستیم به درک دیگه... مشکلی نیست از نظر تو؟
 بهار با بغض گفت:
 _اینجوری حرف نزن سورنا. توخودت قبول کردی!
 _من چی و قبول کردم؟ من میخواستم درجا بیارم سرزندگیم گفتن پنج شیش ماه صبر کن. دیگه نمی دونستم واسه هر رابطه امم باید بشینم واسه همه توضیح بدم که زنده وخواستمش. به کسی چه مربوط!
 بهار بلند شد اما سورنا دستش را گرفت واوراستم خود کشید:
 _من نمی تونم اهمیتی به این رسمای مسخره بدم. واسه من هیچی معنی نداره بهار...
 بهار دستش را عقب کشید و گفت:
 _ولی واسه من داره. تو نمی تونی مجبورم کنی به دلخواهت زندگی کنم. خیلی ازاون چیزایی که حرمتش واسه تو معنایی نداره واسه من اصل ارزشه... من دیگه دوست دخترت نیستم سورنا که بخوای اینجوری درموردم فکر کنی... نمی تونی تحمل کنی بگو... هرچی هم خواستی اسمشو بذار.. امل.احمق. آدم ندیده اما هرچی هستم نظر وحرمت خانواده ام واسه ام مهمه. نمی تونم...
 سورنا برخاست و مقابلش ایستاد:
 _میمونی اینجا صبح می ریم محضر عقد و دائم میکنیم.
 بهار کلافه و عصبی سر تکان داد. صبورش داشت سر می آمد:
 _خودخواهی... زورگویی...
 _رواعصاب من نرو بهار...
 از صدای بلندش قلب بهار بیشتر لرزید. کمی عقب رفت و اشکش سرازیر شد:
 _حالا می فهمم حق دارن بهم هشدار بدن... اینکه اگه منم مٹ بقیه راحت خودمو دراختیارت میداشتم دم ازعشق نمی زدی. توفقط دنبال یه... یه رابطه ی تعریف شده ای که...
 دست روی صورتش گذاشت و مانتویش را برداشت. مثل قلبش جمع وچروک شده بود. قبل از اینکه آن را بپوشد سورنا مقابلش ایستاد وگفت:
 _منو سر لیج ننداز بهار... چیزی نگو که پشیمون شی...
 بهار نگاهش را برگرداند وگفت:
 _میخوام برم. می بریم یا خودم برم؟
 _ازتهدید خوشم نمیاد.
 بهار تیز نگاهش کرد وگفت:
 _منم ازباج دادن خوشم نمیاد.

رنگ چهره سورنا از شدت خشم تغییر کرد:
 _من از هیچ احدالناسی باج نگرفتم که تو بخوای دومیش باشی...
 _منظورم...
 _منظورت هرچی بوددیگه مهم نیست. برو وسایلتو جمع کن...
 سپس به سمت آشپزخانه رفت. بهار با چندثانیه مکث دنبالش رفت اما بادیدن شیشه ی دردست او همانجا ایستاد. سورنا برگشت و او را دید. باختم گفت:
 _وایسادی که... برو حاضر شو...
 بهار عقب رفت و سر تکان داد. از آشپزخانه بیرون رفت. سریع کیف ولباسش را برداشت. در را باز کرد برود اما قبل از آن بازویش عقب کشیده شد و سورنا در رامحکم به هم کوبید:
 _سرتو انداختی پایین و دبرو که رفتیم؟
 بهار با بغض گفت:
 _پادارم و میتونم خودم برم.
 _بین اون روی منو بالا نیار والا یادم میره کی هستی.
 _یادت بره یانره دیگه واسم فرقی نمی کنه چون فهمیدم برات چقدر ارزش دارم. اندازه ی اون شیشه ی تو دستت هم نبودم که...
 سورنا با عصبانیت شیشه را به دیوار مقابل کوبید. بهار شوکه و ترسیده جیغ خفه ای کشید و به در بسته چسبید. با وحشت به صورت کبود او نگاه کرد. سورنا سرسمتش خم کرد و با صدایی که از زور عصبانیت و خشم دورگه بود گفت:
 _بیشتر از این گند نزن به اعصاب من دیوونه...
 چند قطره اشک روی صورت بهار سُ خورد. سورنا چنگی به موهایش زد و دندان به هم فشرد:
 _از همه ی این اما واگرها و خطای نا مرئی که همه چیو بهم زهرمار کرد حالم به هم میخوره...
 سمت بهار چرخید و افزود:
 _نشو یکی مثل بقیه بهار... به حد کافی از دست همه کشیدم.
 در را باز کرد و گفت:
 _دیگه هم تاخودت نخواستی پا تو این خونه نذار..
 جلوتر از او به راه افتاد. بهار دستش را محکم روی لب هایش فشار داد. گند زدند به تمام لحظه های خوبی که می توانستند داشته باشند و نشد...
 روی پهلو چرخید. دستش را زیر صورتش گذاشت و چشم بست. صدای برخورد قطرات باران به تن شیشه مثل ضربه های محکم یک انگشت مستقیم به مغز سرش اصابت میکرد. دیگر این ریتم زیبا احساسش رابه شغف نمی آورد. تلخی دلخوری درکامش آنقدر زیاد بود که طعم شیرین لحظه های خوب کمرنگ شود. با این احوال، حال دلش خوب نبود. هرچه افکارش رازیرو رو میکرد به نتیجه ای نمی رسید. سورنا از حقی حرف زد که گناه نبود. اشتباه نبود. دروغ نبود ولی در اختیار اون نبود. نمی توانست جدای خط قرمزهایی که از سوی خانواده اش تعیین شد آن همه سرکشی ناشی از ترس و

بدینی رامهار کند. گذشته از آن حس بدی نسبت به خودخواهی او می گرفت که باعث میشد تمام اشتیاقش از بین برود. یعنی تمام ادعای او همین بود؟...

فکر میکرد با این محرمیت همه چیز آرامتر میشود. میتواند قدم به قدم او را به سمت خود زندگی واقعی برگرداند. غافل ماند از روح سرکش و یکه تاز او...

سورنا همان نوجوانی بود که با کله شقی و حماقت برای کشتن یک آدم به شیلا نزدیک شد و آینده ی خودش را هم تباه کرد. چه توقعی داشت با ادعای عاشقی زیر و رو شود؟ از آن دنیای سیاه فاصله بگیرد و خودخواهی هایی را که ناشی از زخم های گذشته بود کنار بگذارد؟

گر گنجی گرفت از این همه فکر و خیال. چشم هایش باز شد. این حس عجیب گاهی مثل ساحل آرام و آفتابی لذت بخش بود و روح و روانش در جوارش بال می گشود و به خلسه ای بکفر می رفت، گاهی هم مثل امروز و امشب طوفانی میشد. رحم نمیکرد و همه ی امنیتش را به تاراج می برد. به دل اقیانوس رفتن دل میخواست. جرات می خواست. مهارت میخواست. به این وسعت بی انتها تن زد و حالا لحظه ای بود که اسیر طوفان و خروش شده و نمی دانست کدام مهارت به کارش می آید. یک اشتباه دیگر ممکن بود همه چیز را خرابتر کند و...

تنش را بالا کشید و به دیوار تکیه داد. موبایلش را برداشت. دلش باز هوایی شد. به ساعت هم نگاه نکرد. فقط شماره و اسم او را دید و انگشتش پشت سر دلش لغزید. استرس داشت. آرام نبود. دل توی دلش نبود. فقط دوست داشت صدای او را بشنود و هر طور شده این سوتفاهم را رفع کند. بوق ها پشت هم تکرار شد. قلبش بیشتر تپید اما وقتی آن بوق های مقطع و کش دار به کوتاهتر و تندتر تمام شد و رفت. انگشتانش از بدنه ی گوشی سُر خورد و پایین افتاد...
به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کرد. گوشه ی لبش را با بغض به دندان کشید. خراب کرده بود. نمی خواست این طور شود. شاید راه را اشتباه رفت. شاید می باید طور دیگری حرفهایش را منتقل میکرد حداقل به گونه ای که آخرش این نشود...

به چهره ی غرق در خواب مادر نگاه کرد. حالا که به همراهی کردن یک فکر و دل احتیاج داشت انگار همه ی دنیا به خواب رفته بود. سرش را روی پایش گذاشت. ریتم اشک هایش از باران تندتر شد. او را دوست داشت. این غیر قابل انکار بود...

حوله را روی موهایش کشید و خم شد تا شرتش را بردارد که نگاهش به صفحه ی روشن گوشی و فلش قرمز رنگ روی اسکرین افتاد. گوشی را برداشت و با دیدن سه تماس بی پاسخ صفحه را باز کرد. شماره ی روزان آخرین چیزی بود که روی اعصابش رفت. قرار نبود این دختر دست بردارد. اگر با بهار هم قصد رفتن داشت اصلا دلش نمی خواست به راه پردردسری ختم شود خصوصا راهی که به اسم روزان برگردد. حالا اوضاع خیلی تغییر کرده بود. مکثش روی شماره ی بهار طولانی تر شد ولی اقدامی برای برقراری تماس نکرد. گوشی را سر جایش گذاشت. لباس پوشید. باید از این بلا تکلیفی رها میشد. بهار زیر چتر عقاید خانواده اش نمی توانست تصمیمی بگیرد و این رادر همین روزاول فهمید. پس باید با خود آنها وارد صحبت میشد. هر چند بعید می دید با وجود بهروز بتواند حرفش را درست منتقل کند و مشکل بی تنش حل شود

اما مهم نبود. در حال حاضر اول باید خودش را به آنها ثابت میکرد والا نمی توانست بی در دسر با بهار ادامه دهد... روی تخت دراز کشید و به اتاق درهم ریخته اش نگاه کرد. چشم روی پیراهن طلسم شده ثابت ماند. لبش با پوزخندی به افکار خوشش کج شد. چه میخواست و چه شد؟ با خودش زمزمه کرد: "دختره ی صفر کیلومتر و... " مکث کرد. چشم بست و قلتی زد. آزارش داده بود اما هنوز فکرش پر از لحظات نابی بود که با او تجربه کرد. آنقدر در طی عمرش ضربه خورد که راحت تر بتواند با طعنه و کنایه ها کنار بیاید و آزر دگی را فراموش کند اما خصلت بد غرور و غد بودنش اجازه نمی داد به این راحتی از همه چیز بگذرد. خصلتی که با این محبت کمی مهار شد اما محال بود از بین برود. آنقدر که با وجود دلخوری اش زمزمه اش را ادامه داد:

"_دختره ساده و دوست داشتنی من... کاری میکنم خودت چشمتو ببندی و تسلیم شی"

پوزخندش طرحی از احساس گرفت. فکر او ذهنش را پر کرد. با او از غصه راحت به لبخند می رسید. نمی توانست برای حفظ این خوشی خیلی صبر کند. چشمانش بسته شد اما آن شب خواب مثل آن دو از هم، از هر دویشان قهر کرده بود...

_توئه احمق تمام کارهای منو خراب کردی. حقشه به بدترین شکل ممکن بمیری.

ساسان گوشه را مقابل صورتش گرفته بود و بالبخند به داد و هوارهای روژان گوش می داد. وقتی صدا قطع شد گوشه را نزدیک گوشش برد. ته مانده ی سیگارش را در جاسیگاری برنز زیر دستش له کرد و گفت:

_اگه با این داد و هوارها تخلیه میشی هر چقدر خواستی جیغ و داد کن روژان ولی من کارمو درست انجام دادم.

_اینجوری لعنتی؟ اگه پیام ایرانو برات جهنم میکنم. دیگه جواب تلفن های منم نمیده.

_یه ذره صبور باش. سورنا اول و آخر میاد. یعنی مجبوره که بیاد

_کی مجبورش میکنه؟ اون بند عشقی که تو با اون دختره ی احمق به پاش بستی؟

_سورنا بعد از تو با افسونم بود روژان منتها شیش ماهم نگهش نداشت و...

_افسون در حد و اندازه ی من نبود که بابتش بترسم ولی این دختره اگه تونست تا اینجا پیش بره فردا هم به بچه می اندازه تو بغلش و موندگارش میکنه.

_مثل اینکه تو یادت رفته من خودم این دختره رو بانقشه فرستادم جلو؟ به اونجا نمیرسه... برسه هم سورنا بفهمه نگهش نمی داره.

_غیر از این بشه من تو و اون دختره رو باهم میکشم... مطمئن باش جدی ام و این کارم میکنم. پس گندی و که زدی زود جمعش کن ساسان. سورنا تا سال نو باید اینجا باشه والا خودتو مرده فرض کن.

گوشی را قطع کرد و با حرص روی میز چوبی کوبید. از شدت عصبانیت صورتش داغ بود. لعنتی ها همه چیز را خراب کرده بودند. سورنا یک قدم مانده به آمدن پس کشید. یعنی آن دخترک باعثش شد والا الان همینجا بود. شاهین احمق به هیچ دردی نخورد فقط خبر ازدواج او را داد و تمام شد. روی صندلی پایه بلند کنار بار نشست و پیشانی اش را فشار داد...

_اون پسر چی داره که بخاطرش این قدر حرص میخوری روژان؟

در همان حالت که نشسته بود از گوشه چشم به پدرش نگاه کرد. پیشانی اش کف دستش سر خورد. شکیب پیش رفت و دست روی شانه اش گذاشت.

_کافیه این احوال به هم ریخته اتو جولیا یادنی ببینن دیگه هیچ جور نمیشه رفعش کرد که اشتباه می کنند وتوممكن نیست خطایی کنی.

روژان سربلند کرد وباحرص گفت:

_بفهمن.به درک...چه غلطی میخوان بکنن بابا...

_خودتو کنترل کن روژان.

_سورنا ربطی به اون دکتره بی ارزش نداشت.شما میخواید اونو بکشید... سورنا اشتباه وارد بازیتون شد.

_اشتباهی در کار نیست عزیزدلم.کیان صید ماست و سورنا قلابش... شریف میگه قراره همه چیو بندازن گردن

سورنا.بااین وجود اون موقع مجبور میشه باما همکاری کنه.یعنی چاره ای جزاین نداره.پس مطمئن باش میاد.

_اون کله شقه بابا. زیر بار زور نمیره . من داشتم با زبون نرم می کشیدمش اینجا.اون موقع ممکن بود اون صید شمام

راهی اینجا شه .چی ازاین بهتر بود؟

شکیب سیگارش را آتش زد و باخونسردی کام عمیقی گرفت:

_سیاست نداری دخترم. دراون صورت اگر اتفاقی برای کیان بیفته همه چیز گردن این کشور و دولتش می افته.

_چه فرقی میگرد.اینم مثل بقیه هدفهاتون که قربانی شدن. به جهنم که قتلش گردن یکی دیگه می افتاد.

_فرق می کنه.خیلی هم فرق میکنه روژان. اولا که درصورت وقوع چنین اشتباهی سخت میشه جلوی تبلیغات ایران رو

برعلیه این کشور گرفت.یکی از شرایط سازمان اینه که نباید به هیچ وجه اسم و تبلیغ سویی درمورد این ترور صورت

بگیره خصوصا درمورد این کشور...ایرانم که یدطولائی در رسانه ای کردن این مسائل داره. باگذاشتن اسم شهید رو

قربانیاشون صداشون و همه ی دنیا می شنون.

_مگه تاحالا همچین چیزی ندیدن که بخواید ازش بترسید. سیاست ایران قویه.خودتون اینو بارها گفتید سخت میشه

بهبشون ضربه زد پس...

_گوش بده روژان.واسه همینم هست این خانواده توچشم اومدن.برای ضربه زدن به این سخت تن ها باید از تو

نابودشون کرد.باهرکلکی که میشه.این بار هدف فقط ازبین بردن یک نخبه ی هسته ای نیست.قراره خودشون به جون

خودشون بیفتن.وقتی قربانی وقاتل یک جا باشن و اینقدر نزدیک تمام سیاست وادعاهاشون زیر سوال میره.حتی مدارکی

که برعلیه عملیاتای گذشته پیداکردن.. میشه ادعاشون ورد کرد وگفت خودشون عمدا این کارو میکنن تا دید دنیا روبه

خودشون جلب کنن وکارشونوپیش ببرن. خصوصا وقتی قربانی ها بچه های یک بزرگ مرد وقاضی خوش سابقه باشن...

این خودش هدف بزرگیه.

روژان سر ودستش را تکان داد وبلند شد:

_من نمی فهمم بابا.نمی خوامم بفهمم.ازاولم گفته بودم ازانگیزه وفعالیتتون بیزارم.سرم درنمیارم چرا شما خودتون دارید

علیه کشورتون وسیاستش کار میکنید .برامم مهم نیست بدونم.اگه اون احمقای بالا دستی و هزار دولتی باعث بشن من از

سورنا بگذرم قول نمیدم نتیجه ی تلاشتونو به باد ندم.

_روژان.احساستو کنترل کن.

_نمی تونم!... چطوری کنترل کنم؟

شکیب نزدیکش شد وموی رها شده ی اوراعقب زد وبا لحن ملایمی گفت:
 _یه کم به جرج فکر کن... مرد جذابیه.شاید بتونه نظر تو جلب کنه.
 _بخوام دوباره به رابطه فکرکنم ساسان بهترین گزینه است بابا ولی...
 _اون احمق چه جذاییتی داره؟
 _فقط شبیه سورناس.همین! والا آرزوی مرگشو دارم.
 باخندیدن پدر عصبی تر گفت:
 _امیدوارم از این خندیدنت پشیمون نشی بابا.منو جدی بگیرید.اینو به اون احمقم گفتم.
 سپس به سمت اتاقی رفت ودر رامحکم به هم کویید.شکیب سری تکان داد وتلفن را برداشت. چند لحظه ی بعد صدای
 شریف راشنید:
 _بله قربان...
 _شماها چه غلطی می کنیدشهرام؟ پس کی قراره وارد عمل بشید؟
 _همه چیزطبق برنامه داره پیش میره.
 _برنامه اتون بخوره توسرتون.سریع تر...
 _بخوایم عجله کنیم دوباره میشه مثل برنامه ی قبل.همه رو میگیرن وبا مانور دادنش در رسانه های داخلی وخارجی
 قدرتشونو به رخ میکشن قربان.همه موافق این طرح بودن.یه کم زمان میبره ولی درعوض نتیجه اش روشنه.
 _وای به حالتون خراب شه شهرام والاصفحه ی آخر همون هویتی که خودم برات ساختم وپرمیکنم.
 _خیالتون راحت قربان.این عملیات سلولی پیش میره.نفر دوم داره وارد بازی میشه.بااین اوصاف نهایتا یک سال دیگه مابه
 هدفمون می رسیم.
 _هر کاری می کنید زودتر... حواستون به این پسره هم باشه.قرار نیست آسیبی ببینه.
 _مراقبشم.نگران نباشید...
 شکیب گوشی راخاموش کرد و کام عمیقی از سیگار اصلش گرفت. دلش می خواست یک روز سوار براسب قدرت
 بربلندترین نقطه ی تهران بایستد و این دود رابه آسمانش بفرستد اما تابه حال هرچه پیش رفته بودند نهایتا به دیوار بلند
 ومحکم بن بستی خورده وگیج باز گشته بودند.به همین خاطر به این پروژّه ی طولانی واعصاب خوردکن روی خوش
 نشان دادند.حاج ثامن صدیق و پسرهایش قراربود اولین قربانی این طراحی باشند..

دایره های کوچکی را کنارهم پایین کاغذ می کشید و فضای تهی درونش را پر میکرد.مثل دلش که دائم ازترس و دلهره
 خالی می شد وباز با امید قوت می گرفت . زیگزاک کشید و راه پر پیچ وخم و ناهموار مقابلش را روی کاغذ آورد. سخت
 بود اما ارزشش را داشت. چون باز هم میتوانست درپس سرگیجه ها به مقصد برسد.آنقدر آن زیگزاک را با خودکارش
 پرنرنگ کرد که خطوط شکسته به هم نزدیک تر وفاصله کمتر شد . با تلاش می توانست این ناهمواری را صاف کند اما
 اگر نتیجه اش به همان دوخط مساوی ختم میشد فاجعه بود . داستانی که داشت برای آدمها تکراری میشد. تمام

پیچیدگی های عشق با این فاصله ها مثل همان دوخط درهم تنیده به دوخط موازی ودور بود. شاید روزمرگی ها و کمرنگ شدن عاطفه هم به همین خاطر بود...

وقتی به خودش آمد که صفحه ی خالی زیر دستش پر از شکل و شمایل باربط وبی ربط شده بود. فکر و ذهن آشفته اش به هر هاله ای چنگ می انداخت تا برای لحظه ای هم شده از این همه فشار رها شود. نتیجه اش شد آن کاغذ پر از پریشانی ودلواپسی ... هر گوشه اش یک مدل سیاه شده بود. درست مثل مغز بهار...

باشنیدن سلام وخسته نباشیدی ازبند افکارش رها شد وسر بلند کرد. دختر جوانی هم سن وسال خودش مقابل میز ایستاده بود وحواشش به فضای داخلی آموزشگاه بود. خودکارش را روی کاغذ رها کرد وبا گفتن "بفرمایید" حواس او را به خود معطوف کرد. دختر جوان لبخندی به لب آورد وگفت:

قبلاً با آقای صدیق هماهنگ شده که ببینیمشون. پریا امینی هستم.

بهار طبق مقررات تماس کوتاهی با کیان گرفت وبا آوردن اسم دخترک و استقبال کیان او را به سمت اتاق مدیریت راهنمایی کرد. دخترک تشکر کرد وبافشردن بند کیفش روی شانه به سمت اتاق راه افتاد. بادوضربه کوتاه در را گشود وسلام کرد. کیان مشغول صحبت با تلفن بود. کوتاه ولی بالبخند وروی خوش جواب اوراداد و اشاره کرد بنشینند. پریا تشکر کرد. جلو رفت و روی اولین مبل نشست. در همان فاصله ای که کیان مشغول صحبت بود با چایی هم ازدختر جوان پذیرایی شد. برفتن آبدارچی کیان هم تلفن را روی میز گذاشت و بعد از احوالپرسی وعذرخواهی کوتاهی از پریا، گفت:

وقتی استاد محبی درموردتون صحبت کرد زودتر ازاین منتظر اومدنتون بودم.

دخترک کمی مستاصل بود واین از حرکات ناشی از استرسش مشخص بود. کیا حالات او را طبیعی دانست وجدی اش نگرفت. کم با دانشجوها برخورد نداشت و از همه قشری دیده بود. هیچ وقت رفتارها قابل پیش بینی نبودند. بالاخره پریا به حرف آمد وگفت:

راستش یه شرایطی پیش اومد که منصرف شدم، اما هنوز تمایل دام اینجا فعالیت کنم البته اگر امکانش باشه.

کیان دستهایش را روی میز درهم قفل کرد و به جلو متمایل شد:

من همون روز داخل دفتردانشگاه هم گفتم که کادر آموزشی اینجا رو فقط استادان بالای مقطع کارشناسی تشکیل میدن. شماتازه ترم سوم فیزیک هستی وحتىی گرایشت تعیین نشده.

منم نمی خوام جزء کادر آموزشی باشم استاد.

کیان تعجب کرد:

اما دکتر محبی گفتن دنبال کار مربوط به رشته اتون هستی.

پریا ناخن روی فوم کیف نارنجی رنگش کشید وگفت:

راستش دنبال این بودم که اینجا بتونم کار کنم.

به چهره ی منتظر کیان نگاه کرد و افزود:

اصلاً نوع کار برام مهم نیست اما میخوام از کلاساتون استفاده کنم.

کیان ابرو درهم کشید وجدی نگاهش کرد:

درخواستت عجیب نیست خانم امینی؟

به همین خاطر نمی توانستم پیام اینجا چون میدونم درخواستم معقول نیست.

اگه انگیزه ات آموزش فیزیک با شیوه ی تدریس منه که ...

نه اومدم به خاطر شخص خودتونه.

کیان جاخورد. دخترک گوشه ی لبش را به دندان کشید و ناخنش بیشتر در کیفش فرو رفت. با صورتی گلگون سر پایین انداخت. قبل از اینکه پشیمان شود تند وبی مکث گفت:

من احتیاجی به کار ندارم استاد، اما دلم میخواود نزدیک شما باشم، اصلاً انگیزه ام از انتخاب این رشته و پشتکارم برای قبول شدن در فیزیک خودتون بودید. بعد از مصاحبه ای که ازتون دیدم اونقدر ذهنم درگیرتون شد که برخلاف علاقه ام به این رشته گرایش پیدا کردم ولی ...

زبان دخترک یاری اش نمیکرد تا آنچه را که به ذهنش دیکته شده بود بازگو کند. کیان آنقدر باهوش بود که با همان چند جمله ی دست و پا شکسته موضوع برایش روشن شود. کارربرای دختر جوان راحت کرد و با لحن ملایمی گفت:

احساستون قابل درک و احترامه خانم امینی اما معقولانه نیست.

دخترک وا رفت. کیان با آرامش ادامه داد:

بهبتر بیشتر بهش فکر کنی. نمی خوام حرفی بزنی که غرور یا حسنتون و جریحه دار کنه ولی متاسفانه فکر نمی کنم حضورتون با این انگیزه و اینجا صحیح باشه. شما دختر تحصیل کرده و باهوشی هستی واز نظر من باید باید با دیرتر و منطقی تر با قضایا برخورد کنی. احساس کنترل نشه ودر مسیر نامناسبی حرکت کنه ممکنه به چالش و انحراف کشیده بشه که دراون صورت نتیجه ای جز پشیمونی نداره.

دخترک با چشמהایی گرفته نگاهش کرد و گفت:

اما استاد ، من ...

کیان گره دستانش را باز کرد و دو دستش را بالا گرفت. بالحن ملایم تری گفت:

شاید به بی رحمی یا قساوت قلب متهم بشم خانم امینی اما اگر این سه سال از عمر تو بخاطر چنین هدفی هدر دادی به پیشنهاد من گوش بده و همین فردا انصراف بده. البته در این شک نکن که هوش سرشاری داری و میتونی موفق باشی اما اگر علاقه ای نداری زمان و انرژی خودتو صرف چنین موضوعی نکن. چون هیچ موفقیتی در آینده برات نداره.

جایی برای حرف نمانده بود. دخترک دست و پای سستش را جمع کرد و بلند شد. حرفی جز گفتن یک خداحافظ ساده نداشت و بیرون رفت. کیان چشم بست و دست میان موهایش برد. این اتفاق غیرقابل پیش بینی و عجیب فکرش را درگیر کرد. در این مدت کم توجه ندیده بود اما انگار جنس این دخترک فرق داشت. امیدوار بود به همین سادگی که رفت دل هم بکند..

در فکر بود که ضربه ای به دراتاق خورد و قبل از اینکه جواب بدهد نگین وارد اتاق شد. سلام داد و خسته نباشید گفت.

کیان کم حوصله ولی مودبانه جوابش را داد. نگین بی تعارف روی مبل نشست و گفت:

امشب باهم بریم خونه؟

متاسفانه مامان دیر خبر داد خونه ی شما هستیم و برای بعد از ظهر قرار دارم والا چرا که نه!

یعنی کلاً نمیای؟

_تاشام خیلی وقت مونده نگین. حتماً میام.
 قبل از اینکه نگین حرفی بزند ضربه ای کوتاه به درخورد و بهار داخل آمد. کیان بادیدن او لبخندی زد و گفت:
 _آخر کار خودتو کردی وموندی؟
 لحن صمیمی و گرمش سگرمه های نگین را درهم فروبرد. از تغییر جزئی چهره ی بهار وحلقه ی درانگشتش فکریایی به سرش زد اما دلیل این صمیمیت را با کیان نمی فهمید. بهار گوشه ی مقنعه اش دست کشید و گفت:
 _خب فکر کردم بمونم بهتره اما مامان تماس گرفته که کاری پیش اومده وبرم خونه.
 _مشکلی که نیست خدایی نکرده؟
 بهار کمی نگران به نظر می رسید:
 _راستش نمی دونم ،آخه دیشب...
 با نگاهی به نگین ساکت شد که او از جا برخاست وبالحنی که هم عصبی بود وهم کنایه آمیز ،گفت:
 _من برم.انگار مزاحمم.
 بهار دست پاچه شد که کیان گفت:
 _اتفاقاً بمون که بابهار بیشتر آشنایی.از دیشب عضو جدید خانواده ماست.
 نگین به معنای واقعی خشکش زد .باناباوری زمزمه کرد "کیان...!!"
 _باید از صبح می گفتم که شایدبخوای تبریک بگی دختر عمه.
 نگاه نگین مدام بین آن دو می گشت.باورش سخت بود.بالحنی آرام وشوکه گفت:
 _اینقدر بی خبر ویهویی؟ پس چرا دایی چیزی نگفت؟
 _حضور خودِ داییتون قاچاقی بود چه برسه قوم خویشش.
 باحضور ناگهانی سورنا هر سه نفر شوکه شدند.نگین بین جمع حال ونگاهش خنده دارشده بود. گیج ایستاده بودونگاه میکرد.سورنا نگاه کوتاهش را از چهره ی مبهوت بهار گرفت وبه نگین نگاه کرد:
 _چطوری دخترِ عمه کتی؟
 نگین تازه فهمید اشتباه نمی کند. سورنا مقابلش بود.با تعجب زمزمه کرد:
 _من شنیدم که تو...
 مکث کرد. سورنا با پوزخند گفت:
 _حالا مَرده فرضم کنید.فرقی نمیکنه.
 نگین لب گزید وسرپایین انداخت.کیان جلو رفت .سورنا دست پیش برد و درحال فشردن دست برادرش بی خیال گفت:
 _توکه گفتمی به بهار مرخصی دادی.پیچوندی منو؟
 _نه! صبحم بهش گفتم برگرده خونه. خانمت خیلی فعاله!
 سورنا زیرلب طوری که فقط بهار بشنو دگفت:
 _درمقابل من جز زبونش همه جاش منفعله.
 بهاربا دلخوری نگاهش کرد.باز لحن شوک شده ی نگین مثل پارازیت میان فضا رها شد:

_ خانم عباسی باتو ازدواج کرده سورنا؟

سورنا دست دور شانه های بهار انداخت. دختر جوان کمی خجالت کشید اما انگار سورنا روی پله ای بالاتر از غرور ایستاد. میخواست به روی یکی از آنهایی که مُرده فرضش کردند بیاورد که زنده بود وزندگی کرد. حتی بهترین ها نصیبش شد...

_ در این مواقع تبریک میگن دختر عمه کتی. از لحن استفهامی استفاده نمی کنن.

نگین نمی دانست چه بگوید فقط هاج و واج نگاهشان می کرد. این دختر با آن سابقه ای که سورنا داشت چه اعتباری کرده بود؟ انگار یک جای کار می لنگید. در واقع ذهن او نمی توانست این موضوع را هضم کند. چیزی که میدید نمی توانست نتیجه ی آن همه حواشی زندگی سورنا باشد...

_ شما برید اگه کار دارید. بهار خانم توهم تا آخر مرخصیت نیا که برادرم نیاد اینجا بایسته و منو استنطاق کنه.

بهار تشکر کوتاهی کرد و بیرون رفت. سورنا هم دوباره دست کیان را فشرد و به نگین نگاه کرد:

_ به عمه خانم سلام منو از سرزمین مرده ها برسون.

لحنش کاملا تمسخر آمیز بود. کیان با شماتت نام او را زمزمه کرد. سورنا خنده ی بی اعتنایی کرد. دست دور کتف او انداخت و به بهانه در آغوش گرفتنش زیر گوشش گفت:

_ بفهمم این مترسکو بستن به ریشت خودم مدرک دکترا تو باطل می کنم.

کیان خنده اش گرفت. ضربه ای به شانه او زد و بابوسیدن صورتش عقب رفت با شماتت نگاهش کرد و سعی کرد لبخندش را مهار کند:

_ بهار تاهر موقع خواست میتونه نیاد. نگران حقوقشم نباش. مرخصی باحقوقه.

سورنا چشمکی برایش زد و با فشردن دستش آخرین نگاه را به نگین کرد و رفت. به محض بسته شدن در نگین فوری سمت کیان رفت و گفت:

_ تو برای خواستگاری رفتی کیان؟

کیان سمت میزش رفت و گفت:

_ نه! بابا و راحیل تا وقتی سایه اشون هست من چیکاره ام. بزرگترمون پیش افتاد براش.

چهره ی نگین دیدن داشت. دل کیان از این نگاهها خون بود اما این اولین قدم برای کشاندن آنها سمت خانواده بود....

مثل همیشه که از آموزشگاه بیرون می آمد ، راهش را گرفت و سمت خیابان اصلی رفت. از زیر چشم مراقب اطراف بود اما نه صدایی شنید و نه دستی دید که مانع رفتنش شود. حتی کوچکترین حرفی هم از او به گوشش نرسید. گویا برای چند دقیقه فقط خودش را نشان داد و رفت. می خواست بایستد و برگردد و ببیند او کجا ماند. همین که قدم هایش سُست شد باز پشیمان شد. شب قبل قدم را برای آشتی برداشت و او اعتنا نکرد. دنبال تلافی نبود اما بیش از این هم نمی توانست خودش را خار کند. راهش را ادامه داد. چند لحظه بعد با ایستادن موتور به طور ناگهانی در یک قدمی اش تاملر سخته رفت.. برای مهار جیغ خفه اش دست مقابل دهانش گرفت و به درخت مجاورش چسبید. مرد میان سالی به کار

سورنا اعتراض کرد اما انگار او اصلاً نشنید و با بی خیالی به بهار نگاه کرد. حرفی هم نمی زد. فقط نگاهش میکرد. بهار پلکی زد. نگاهی به اطرافش انداخت. دیوانه ای نثارش کرد. تکان خورد لب سورنا و لبخند محوش را حس کرد اما راهش را کشید که برود. اصلاً دلش ناز کردن می خواست. به خرجش هم نمی رفت که وقت این کارها نیست. دو قدم بیشتر نرفته بود که سورنا بلند و محکم گفت:

_اومدی و سوار شدی که حرف می زنیم بهار والا به جون خودت زودتر از تو پیچ خیابونو رد می کنم و یادم میره واسه چی اومدم اینجا.

بهار شل شد. خواست برود ولی نشد. ایستاد و باخم سمت او برگشت:

_تهدید میکنی؟

_نه. حرفمو میزنم.

چهره اش جدی بود. دیگر همان لبخند محو راهم نداشت. باموتور کنارش ایستاد و باز در سکوت نگاهش کرد. خیرگی چشم هایش بهار را از رو برد. اهی گفت و کیفش را روی موتور کوبید و با فاصله از او نشست. سورنا بلافاصله حرکت کرد. بهار از سرعت وحشت داشت. غدی را کنار گذاشت و دست به پهلوی او گرفت. می دانست او راههای در رو را خوب بلد است اما دقیقاً خیابان های اصلی و شلوغ را انتخاب کرد. پشت اولین چراغ قرمز که ایستاد بهار به ثانیه شمار قرمز رنگ نگاه کرد. لب هایش را بالا کشید و طوری نشست تا نیمرخ او هم در مسیر نگاهش باشد. بادیدن حلقه ای که دست او بود دلش ضعف رفت. این حلقه، حلقه ی اتصالشان به هم بود که هیچ کدام دلشان نیامد از خودشان دور کنند. در عرض همین یک روز دلش تنگ شده بود. سر سورنا کمی عقب چرخید و گفت:

_تا از دلم در نیاری و به قولت عمل نکنی خونه نمی برمت.

بهار چیزی نگفت فقط در دل پررویی نثار او کرد. سورنا هم دیگر حرفی نزد. باسبز شدن چراغ راه افتاد اما باز همان بازی تکرار شد و پشت چراغی دیگر ایستادند. بهار کلافه گفت:

_منو ببر خونه. خسته ام.

_قولت چی شد؟

_من هیچ قولی ندادم.

_سابقه ات و که بدجور خراب کردی. دیگه به هیچ وجه روی قولت حساب نمی کنم که نقد وول کنم و بچسبم به نسیه ولی از زیر این یکی نمی تونی در بری.

_هر کاری میخوای بکن.

_خیلی خب. تا صبح که وقتت پشت چراغ قرمز تا تلف شد می فهمی من شوخی ندارم.

باز چراغ سبز شد. باز بهار عقب کشید. سکوت کرد و سورنا راه افتاد. امیدوار بود بالاخره او کوتاه بیاید اما وقتی دید خیال خامی بیش نیست صبر بهار سر آمد. انگشتانش مشت شد و پشت بازوی او فرود آمد:

_چرا اینجوری میکنی؟ دست پیش می گیری که پس نیفتی؟

_در مورد دست پس و پیش بعداً حرف می زنیم. فعلاً اولین مشکل سر قول موندن توئه.

_میگی چه کار کنم؟

سورنا سرچرخاند و درحالی که حواسش به مسیر هم بود با خونسردی گفت:

— چون لوسی بایه بوس کوچولو کنار میام. منتهاهمین الان!

چشم های بهار گرد شد. نگاهی به اطرافش انداخت ببیند کسی حرف اورا شنید یانه. آنقدر در آن ساعت خیابانها شلوغ بود که چنین چیزی محال باشد. سورنا باسکوت او خونسرد گفت:

— چی شد؟ بکشم کنار؟

— خیلی روت زیاده سورنا. اصلاً به حرفها وخواسته هات فکر میکنی؟

— آره. تویی که به حرفات فکر نمی کنی.

— من وسط خیابون هم چین کاری نمی کنم.

— میکنی والا برات سخت تر میشه.

— اصلاً من با تاکسی میرم. نمی خوام با موتور بیام.

— مشکلی نداره. برو. ولی می دونی من لچ کنم نصف شب یهو میام سروقتت. کاری هم ندارم آقا داداشت تواتاق خوابیده یا مامانت.

صدای سورنا گفتن معترض بهار در حرکت موتور گم شد. درهمان حین هم باز سرسورنا به عقب متمایل شد:

— تا تقاطع بعدی وقت داری فکر کنی.

باور نمیکرد اون آنقدر دیوانه باشد که بخواهد این بازی را ادامه دهد اما انگار نه خستگی و سرما سرش می شد و نه کار وزندگی داشت. سورنا برای رسیدن به مسیر بعدی وارد کوچه فرعی و خلوتی شد که بهار با خواهش گفت:

— لطفا برو خونه سورنا. بیشتر اذیتم نکن.

سورنا موتور را متوقف کرد و عقب چرخید:

— کاری رو که گفتم انجام بده تا مستقیم بیرمت خونه.

بهار باحرص گفت:

— آخه وسط خیابون؟

— خلوتتم دیدم و تجربه کردم. حداقل اینجا میدونی نمی تونم بلایی سرت بیارم.

حرفش پر از طعنه بود. بااین خواسته اش هم میخواست به او مسائلی را گوشزد کند.

— من نمی تونم.

— خیلی خب. من که کاروزندگی ندارم. خودت اذیت میشی.

تاخواست راه بیفتد بهرر معترض گفت:

— زورمیگی دیگه!

— نتیجه کاراییه که میکنی.

— اونوقت تو مقصر نیستی؟

— دیشب گند زدی به همه ی حال خوب من. بسم بود.

— فکر کردی من خودآزاری دارم که از بحث اونم باتو خوشم بیاد؟

_صغری کبری نچین بهار. یا چیزی که میخوام رد میکنی میاد و میری خونه یا...
 بهارمیان حرف اوخودش را جلو کشید. حواسش بود کسی متوجهش نباشد. بوسه ای کوتاه و سرسری به گونه ی اوزد. از
 استرس و معذب بودن داشت حالت تهوع می گرفت اما بدهم نبود...
 _خوب شد؟ حرفت به کرسی نشست.
 سورنا خنده اش گرفت...
 _توولایت شما این جوری لای می ترکونن؟ اونم به جای اینکه منو نگاه کنی حواست پی ملت باشه نبیننت؟
 _آره بهتر ازاینم بلد نیستم.
 سورنا کاملاً برگشت و با بدجنسی گفت:
 _خب الان خودم یادت میدم.
 بهار فوری عقب کشید. جداً او چیزی به اسم حیا و خجالت نمی شناخت. با التماس گفت:
 _توروخدا اذیت نکن. من دارم یخ میزنم. اینقدر چرخوندیم که تمام تنم سر شده.
 لبخند پرمعنی و شیطنت باری به لب سورنا آمد:
 _اتفاقاً بعداز سر شدن خیلی چیزا می چسبه. فقط...
 _خواهش کردم سورنا...
 _توخونه تلافی کنی کوتاه میام.
 _تو که مدلشو تعیین نکردی منم کاری که خواستی انجام دادم پس بهونه نیار.
 ابروی سورنا بالا رفت و سرخم کرد:
 _عجب. راه درو یاد گرفتی؟ باشه. پس من از خجالتت درمیام.
 بهار مستاصل گفت:
 _خیلی بد پیله ای...
 _به آهنگ هست میگه..
 بهت پیله کردم نمی مونی پیشم
 نه می میرم اینجا، نه پروانه میشم
 لبخند محوی به لب بهار آمد. خوشش آمد. اخمهایش باز شد و گفت:
 _من ازعشق زیادی خسته نمیشم. از زور گویی خوشم نمیاد.
 _عشق بازی منم این مدلیه. دوستم داری باید باهام راه بیای.
 _الان اگه بری خونه خیلی خوبه. مامانم زنگ زده بود و کارم داشت.
 سورنا برگشت و سوییچ را چرخاند:
 _میدونم. داریم می ریم خونه ی خودتون.
 _تواز کجا میدونی؟
 _برای اینکه با مامانت تماس گرفتم که میرم اونجا درمورد عروسی حرف بزنیم.

بهار حیرت زده گفت:

_واسه چی؟

_واسه اینکه بحث دیشب دوباره تکرار نشه. دیروز شیشه زهرماری رو کوبیدم تودیوار دفعه ی بعد از دست محافظه کاریای تو سرمو می کوبم.

زبان بهار کلاً بند آمد. نمی دانست او شوخی می کند یا جدی می گوید! چه میخواست بگوید؟...!

همان طور بلا تکلیف وسط حیاط ایستاده بود. سورنا موتور را در جای همیشگی قرار داد و برگشت. بادیدن او گفت:

_چی شد؟ چرا هنوز وایسادی؟ انگار سردت بود.

بهار به طرفش رفت و پرسید:

_چی میخوای بگی؟

_خونه اتون وقتی با مامانت حرف زد، می فهمی!

_اما من نمیخوام چیزی بگی.

_توهیچیو نمی خوای. موندم چطور دلت راضی شد که منو بخوای.

بهار سر درگم و آزرده نگاهش کرد:

_میشه اینقدر متلک نگی.

_تو یادم دادی خب.

بهار چشم بست و رو چرخاند. سورنا باین پشت چشم نازک کردن او لبخندی زد. دست روی گونه اش گذاشت. حق

داشت. صورتش سرد سرد بود. خم شد و دوباره کوتاه روی گونه اش پشت هم زد. بهار با تعجب نگاهش کرد. سورنا

چشمکی زد:

_نترس. بابهروز بحث نمی کنم.

بهار دستش را گرفت و گفت:

_واسه چی عجله میکنی سورنا؟

_بریم تو خونه عزیز حرف بزیم؟

بانگاه بهار ادامه داد:

_دیشب گفتم تاخودت نخواستی آپارتمان خودم نیا. اینجا رو که نگفتم.

بهار از پررویی او خنده اش گرفت:

_مامان منتظره.

_یه کم حرف بزیم میریم.

بهار مخالفتی نکرد. به سمت ساختمان رفتند. داخل خانه کمی سرد بود. سورنا به سمت شومینه قدیمی کنج نشیمن

رفت. بهار چادرش را روی مبل گذاشت و بالای سر او ایستاد:

_نمی خواد روشنش کنی.
 سورنا درحال تلاش برای روشن کردن شومینه فندک زد و گفت:
 _شاید شب بخوام همینجا بمونم. گرم باشه بهتره.
 کارش که تمام شد ایستاد. به او نگاه کرد. دست برد سمت مقنعه اش و گفت:
 _مثل دختر مدرسه ای ها میشی. زیادی با مقنعه صاف وساده میشی واز سرمن زیاد.
 _خودتو لوس نکن سورنا.
 _کی تا حالا نازمو کشیده که بخوام لوس بازی دربیارم؟
 نگاه بهار به چشم هایش طولانی شد اما سورنا دست زیر مقنعه او برد و آن را از سرش آرام بیرون کشید. با ریختن چند
 طره مویش روی پیشانی اش لبخند زد و روی موهایش را بوسید:
 _چقدر رنگ موهات خوشگله. حق نداری ازاین آشغال رنگ منگیا بریزی روش.
 بهار گفت:
 _هرچی تودوست داری. فقط فعلاً بذار همه چی همون جور که قرارمون بود پیش بره.
 سورنا دست پشت او گذاشت و سمت مبل رفت. مقنعه را کنارچادر بهار گذاشت و اورا کنار خودنشاند:
 _قرارمون چی بود؟ اینکه چهارتا جمله ی عربی بخونن و تو ازم فاصله بگیری؟
 _من از تو فاصله نمی گیرم.
 _ولی اندازه ی قبلاً هم بهم اعتماد نداری!
 بهار صادقانه گفت:
 _یه ذره بهم حق بده.
 _چرا؟ بخاطر زمانی که تو عقد آورده شده و واسه من معنی نداره؟...
 کامل سمت او چرخید و با لحنی محکم ادامه داد:
 _گوش بده بهار. من تورو میخوام. چه شیش ماه دیگه آدمیتم به خانواده ات ثابت بشه، چه نشه. این عقد فرقی باعقد دائم
 واسه من نداره.
 _با لجبازی و حرف زور میخوای ثابت کنی منو دوست داری؟
 _نه! مثل آدمیزاد به حرف دو تا بزرگتر که تو قبولشون داری گوش کردم و گفتم این شیش ماه بگذره. اینجوری
 خواستم بدونی تنها آدمی هستی که نمی خوام از زندگیم بری. به خیال اینکه باورت میشه برام فرق داری...
 کنار آدمی که یه عمر ازش بریده بودم ایستادم و سرمو پایین انداختم تا جام حرف بزنه ولی در عوض میتونستم تورو
 داشته باشم.
 سرش را مقابل صورت او پایین آورد و آرامتر افزود:
 _جلوی کدوم از آدمایی که دیشب کوبیدیشون تو صورتم حاج صدیق رفت نشست؟ برای کدومشون تب کردم و
 خواستم خودمو آتیش بزدم با کثافت تا راحت شم؟ کی بهم لُغز گفت و خفه شدم؟ از کدومشون بخاطر یکی دیگه
 گذشتم؟

بهار با ناراحتی سر تکان داد:

– منت سر من نذار سورنا.

– منت نیست. اعترافه. اعتراضه. می خوام بدونی دوستت دارم. میخوام بفهمی می خوامت. نه واسه گرم کردن تنم. نه واسه دختر بودن. نه واسه هوا و هوس و غریزه... بخاطر خودم. بخاطر خودت. چون وقتی اومدی نشستی وسط زندگی خیلی چیزها عوض شد. حتی شب و روزی که بهم می گذشت. میگفتم گور بابای دنیا. ساعت دستم نمیکردم بینم کی روز و کی شب... میگفتم به درک که شبانه روز بیست و چهار ساعت یا چهل و هشت ساعت. اصلا دنیا کنفیکون هم شد... به جهنم.. داره خیلی چیزها معنی پیدا میکنه. حتی همون جای خالی آدمایی که بودن و نبودن برام... دلم خواست به خونه نداشته و سردی هام فکر کنم. به خانواده ای که یهو زیر آوار بدبختی رفت و انگار تنها بازمانده ی بدبختش من شدم اما حالا یکی یکی دارن میان و حس میکنم فقط گم شده بودن... حتی دلم میخواد بیشتر کیانو بینم بهار... انگیزه دارم باهاش حرف بزنم. دعوا کنم. داد بزنم و پپرسم چرا توفقط دنبال من دویدی...!

مکث کرد. نفسی گرفت. سخت اما ساده گفت:

– حتی به خدا فکر کردم. همون خدایی که هر کار کردم تا به چشم نیاد.

سایه بغض رادر چشمهای بهار دید. تاخواست حرفی بزند انگشت روی لبش گذاشت و گفت:

– ایناچی و بهت ثابت میکنه بهار؟ اینکه میخوام ازت سواستفاده کنم و برم؟ اینکه برام فرقی با بقیه نداری؟ آخه مگه روانی

ام که این همه دست و پا بزنم برای چند ساعت و نهایتش چند روز. هان؟

بهار دست او را گرفت و پایین آورد:

– من همچین فکری درموردت نکردم.

– چرا. اگه غیر از این بود دیشب اون رفتارو نمیکردی.

بهار نگاهش را دزدید. فشار محکمی به انگشتان او میان دودستش آورد و گفت:

– چرا منو درک نمی کنی سورنا؟ توفقط برداشت خودتو از رفتار من به روم میاری. اما... من... یعنی تو تازه یه روزه... یعنی..

– فکر کردی اینقدر دله و نفهمم که ندونم تو فرصت میخوای تا همه جوره برای رابطه آماده بشی؟

تن بهار داغ شد. گونه هایش به وضوح سوخت. دندانهایش که روی لبش فرود آمد قصد گریز کرد اما سورنا اجازه

نداد. او را بغل گرفت و گفت:

– فرار نکن. بذار حل شه. تاکی میخوای بخاطر خجالت دربری و باعث اشتباه بشی.

– چه اشتباهی؟

– همین فکری که کردی. ترسیدی ندید بدید بودنم کار دستت بده؟

– حالا خوبه خودت از دوستای رنگارنگت گفتی. بعد میگی ندید بدیدی؟

– آره. چون تا حالا هیچ رابطه ای عشق و خواستن و لذت باهم برام نداشته. فقط یه نیاز بوده که برطرف شده. مثل غذا

خوردن... اما دیروز چیزی و باتو تجربه کردم که تن و دلم و باهم گرم کرد. تا دیروز هر چقدر می خواستم از لحظه ای

که مال من شدی هزار برابر شده. حالا میام این همه حس خوبو بایه رابطه اجباری و یه طرفه خراب کنم؟ اگه فقط دنبال

این بودم که داشتم. چرا پای تورو به زندگیم باز کردم؟
 مکث کرد. دست به صورت بهار که حالا گرم گرم بود کشید و بالحن اطمینان بخشی گفت:
 _بذار خیالتو راحت کنم. الان که هیچی حتی اگه عروسیم کردیم و باز تو نخوای من اونقدر عرضه دارم که بتونم خودمو
 کنترل کنم. میدونم خانواده اتم باهات حجت تموم کردن خیلی چیزا رو ازدست ندی تا مثل قدیمیا شب ازدواج و...
 بهار میان حرف او بالتهاب گفت:

_پس دیگه میخوای بری به مامانم چی بگی؟

_درمورد عقد میخوام حرف بزنم. می خوام دائمش کنیم.

_اگه من برات مهمم میگم این کارو نکن سورنا.

_من الان میخوام یه سفر بریم! میای؟ بهروز شاخ نمیشه؟

بهارماند چه جواب بدهد که سورنا گفت:

_از حرفای دیشبت فهمیدم اونقدری این عقد برات سندیت نداره که بخوای تن به خواسته های من بدی و بتونیم برای
 باهم بودن خودمون تصمیم بگیریم. همون روز اول اگه می دونستم اینقدر از نظرت بی اعتباره زیر بار صیغه نمی رفتم.
 _حرفاتو می فهمم سورنا. حقم داری ولی اگه حرفی بزنی ممکنه ذهن مامانم و بهروز منحرف شه. شاید فکر منو کنن.
 بذار این چندماه بگذره. مطمئن باش هیچ وقت من ازانتخابم پشیمون نمیشم.

سورنا چیزی نگفت. داشت فکر میکرد. بهار صورت اوراسمت خود برگرداند و گفت:

_باشه؟

_نمی خوام بهت زور بگم یابه کاری مجبورت کنم بهار ولی بعضی موقعا میخوام پیشم بمونی. شب وروزم نداره. قراره

هرموقع من نیاز دارم کنارم باشی با بحث و ناراحتی ازهم جداشیم؟ هوم؟

_توبذار یه مدت بگذره. رفت و آمدمون عادی تر بشه. حداقل برای مامانم جایفتی بعدشاید... شاید اجازه داد.

_اون داداشی که توداری...

_مامانم باخانواده ی آرزو حرف زده. هرچند بخاطر سابقه ی بهروز هنوز با ازدواجشون مخالفن اما آرزو خودش به من
 گفت نهایتا تادوماه دیگه نظرشونو جلب میکنه. خیال بهروزم از آرزو راحت شه و ازدواج کنن قراره باکاری که کیان پیدا
 کرده برن مشهد. دورتر که باشه حساسیتام کمتر میشه. مامانم مطمئنم باهات مشکل نداره.

سورنا ابرو بالا انداخت و نچی گفت. بهار کلافه عقب نشست:

_بعدبگو لجباز نیستم.

_نچم واسه چیزدیگه بود خوشگل خانم. والا فعلا حرفاتو قبول دارم. مگه اینکه داداشت آژیر خطر بزنه.

لبخند به لب بهار آمد. نفس راحتی کشید. خیالش آسوده شد. اینطوری بهتر بود...

_پس نُچت واسه چی بود؟

_واسه آماتور بودن. کلاس وازکی شروع کنیم؟

_کلاس چی و؟

_عشق بازیو...

بهار با صورتی سرخ خواست عکس العملی نشان دهد اما سورنا مهلت نداد فکری به سرش بزند. تن دخترک این بار گرم شد. ترسی در کار نبود. حرفهای او دلش را مطمئن کرده بود. تازه عشق و اشتیاق مزه کرد. سراوکه عقب رفت حتی رویش نمیشد به چشمهایش نگاه کند. سورنا موی رها شده ی او را پشت گوشش داد و گفت:

_ فقط تو خلسه نرو... یاد بگیر...

سربهار در آغوش او فرو رفت. سورنا آرام خندید. او را محکم میان آغوشش فشار داد و گفت:
_ همین بکر بودنته که یهو دیوونه ام میکنه. طعمت فرق میکنه. شیرینی و دلمو نمیزی. فقط طعم خوبت طعمو بیشتر میکنه...

صورت او را از سینه اش جدا کرد و بالا گرفت:

_ به ذره بیشتر بادللم راه بیا تا بشه ساده از این زمان گذشت. باشه؟

لب بهار برای نه گفتن و فاصله گرفتن آماده شد اما حسی لبهایش را به هم چسباند و این بار بی مخالفت فقط نگاهش کرد. حال چشمهایش لبخند سورنا را پررنگ تر کرد. خم شد و آرام چانه ی ظریفش را بوسید و انگشتش روی اولین دکمه ی مانتویش نشست. لرزش تن او را به خوبی حس کرد اما پس زده نشدنش حس خوبی داشت. حرارت بوسه اش روی تن او نشست و چشم های دخترک بسته شد اما صدای چند ضربه ی متوالی که به در خورد باعث شد بهار زودتر از او از جا بپرد و سرش سمت در بچرخد. نگرانی و شرم و دلشوره اش را به خوبی حس کرد اما با خونسردی فقط گونه اش را بوسید و برخاست.

_ پاشو برو به آب به دست و صورتت بزن. شاید مامانت باشه.

بهار مقنعه اش را برداشت و تقریباً سمت دستشویی دوید. سورنا دستی میان موهایش کشید و سمت در رفت. انتظار دیدن مادر بهار را داشت اما با دیدن بهروز و اخم های درهمش حسابی جا خورد...

جا خورد ولی دست پاچه شدن در کارش نبود. بهروز سلامی داد و در حال فشردن دست سورنا ازورای شانه اش به داخل خانه نگاه کرد. سورنا آنقدر ساده نبود تا از او پرسد دنبال چه چیز میگردد بلکه خیلی عادی و خونسرد گفت:
_ راه کردی بهروز... بیا تو...

بهروز تلخ و تند گفت:

_ راهو درست او مدم منتها اگه بیراهه نشه. بهار توئه دیگه، نه؟

و نگاهش روی دو دکمه ی باز بالای پیراهن او نشست. سورنا فهمید اما از طعنه ی کلام و نگاه او گذشت و دست به چهارچوب تکیه داد و گفت:

_ آره. الان میاد. چطور؟

از این همه راحتی و خونسردی او بهروز کلافه و عصبی شد اما بابت قولی که به مادر داده بود خودش را مهار کرد و گفت:
_ به ساعتی هست موتورت پایینه.

_ خوبه. خوشم میاد اینقدر مهم شدم که منتظر او مدتم بشینی.

بارسیدن بهار بهروز حرفش راقورت داد. به حد کافی عصبی بود. سلام او را با نگاهی پرشامت روی صورت نم دار او جواب داد. دنبال چشمهای فراری اش کمین کرد اما او دم به تله نداد...

_مگه قرار نبود زودتر بیای خونه؟

_چرا ولی...

_کارت تموم شده تشریف بیار بالا.

خشم و کنایه در کلام او به هم آمیخته بود. بهار نیم نگاهی به چهره ی درهم سورنا انداخت. دعا کرد او حرفی نزند. از کنارش رد شد و خواست برود که انگشتان سورنا دور مچش قفل شد و گفت:

_چند لحظه صبر کن بهار.

بهار با التماس نگاهش کرد اما سورنا اعتنا نکرد و خطاب به بهروز گفت:

_دلیلی نداره از بودن بهار اینجا ناراحت باشی بهروز.

بهر روز تیز نگاهش کرد و بی ملاحظه گفت:

_اونروز حاج پدر محترمتون تاکید کرد این محرمیت به عنوان یه فرصت برای اثبات توئه . فکر نمی کنم لازم باشه واضح تر توضیح بدم.

سپس به بهار گفت:

_توهم برو بالا مهمون داریم.

_مگه تونمیای؟

بهر روز محکم و باتشر گفت:

_توبرو...

بهار دستش را از دست سورنا بیرون کشید و با خداحافظی کم جان و قدم هایی تند از آنها فاصله گرفت. سورنا نگاهش را از مسیر رفتن او گرفت و با اخم به بهروز نگاه کرد:

_من حوصله ی درد سر و جنگ اعصاب ندارم بهروز ، پس...

_پس با زبون خوش میگم حد خودتو بدون سورنا.

_حدیین من وزنم و تو تعیین نمی کنی.

_تند نرو. اسم بهار به عنوان زنت هنوز زیادی برای دهنهت گنده است. ممکنه خفه ات کنه.

_اندازه لقمه های بزرگ و کوچیک من دستمه و میتونم هضمش کنم. اما مغزم هر لغزیو هضم نمی کنه بهروز. به در و دیوار میزنی همه چی و سخت کنی که منو به ستوه بیاری؟ که چی بشه؟ ثابت کنی یه برادر متعصب و نگرانی؟

_نگرانی برای آدم تو غرق شده مسخره ترین کار ممکنه ولی دلیل نداره چون از تو قطع امید کردم از بهارم بخاطر اشتباهش ببرم. نمی خوام اگه سرش به سنگ خورد و حماقتو کنار گذاشت بخاطر سادگیش راه برگشتی نداشته باشه. غیر از این باشه قید سر تو بزنی سورنا.

سورنا پوزخندی حواله اش کرد و گفت:

_کلا حرفی باهات ندارم. چون جز اینکه روانیم کنه ثمری نداره.

عقب رفت در رابندد که بهروز در را نگه داشت و وارد خانه اش شد. چشمش از همانجا به چادر بهار روی میل افتاد. چیزی از درون وجودش را خورد. چشم بست تا بیشتر از این عصبی نشود. روچرخاند. سورنا گفت:

— مدعی ادب و تربیتی مثلاً؟ دعوت کردم میومدی تو نه اینجوری بی هوا...
 بهروز فاصله اش را با او کم کرد و خیره در چشم هایش گفت:

— یه تار مو... فقط یه تار مو به خاطر کثافت کاریای تو از سر بهار کم شه به قران زنده ات نمیذارم.
 سورنا باخم و خشم گفت:

— من تو گذشته هر ظلمی کردم به خودم بوده. حالام راحت همه چیو کنار گذاشتم. چیزی بهارو تهدید نمی کنه.
 — مطمئنی گذشته اتم همین قدر راحت کنارت گذاشته؟
 — منظور؟

— آوازه ی عشق و عاشقیت با اون دختر دورگه رو تنها کسی که نمی دونه انگار خودتی اونم چون سرتو کردی زیر برف و خودتو به کری و کوری زدی...
 — مثلاً اولتیماتوم میدی؟ تک تک این مزخرفاتو بهار میدونه.
 — نمیدونی چطور این دختره ی احمقو اینقدر خام کردی که...
 — حرف دهننتو بفهم بهروز. به جای آسمون ریسمون بافتن بگو چی بهار و تهدید میکنه؟ چیزی ازش پنهان نمونده که بخواد بعدا بفهمه واحساس گول خوردن بازیچه شدن کنه.
 — اونقدر گذشته ات گند و کثافت داره که هرچی هم تلاش کنی پاک شدنی نیست.
 — به جای مزخرف گفتن حرفتو میزنی یانه؟
 — حرفم یه چیزه سورنا. بهار و دوست داری و لش کن.
 — که خیال تو راحت شه قصد نداشتم ازش سواستفاده کنم؟
 — نه. که خیالم راحت شه کثافت هوس تو وبازی دادن دختره یه کله گنده دامن خواهر منو نمی گیره.
 باحیرت سورنا دست به پیشانی اش کشید و گفت:

— نمی دونم چرا گره خوردی به خانواده ی من سورنا. میون ززمه های پر عذاب بابام توشب بیداری های وقت وبی وقتش بودی تا امروز که درست وسط زندگی بهاری. تو واسه ما بدیمنی. اسمت که میاد خودبه خود تاوان میدیم. سه سال پیش یه بار اسمتو شنیدم و تکرار کردم و سه سال تو جهنم دست و پا زدم. حالا نوبت بهاره... دوست داری برو. اون دختر احساساتیه. نمی فهمه چی ممکنه سرش بیاد ولی اگه دوست داری یه جوری برو که جابخوره. که انگار این مدتو فقط خواب دیده. جای بهار تو زندگی تو خالی نمی مونه ولی رفتنت یک هزارم صدمه ای که باموندنت بهش میزنی نیست... و

سورنا عصبی عقب کشید و گفت:

— تو از کدوم نحسی حرف میزنی که من ازش خبر ندارم. هان؟
 — من نمی دونم شاکری ها چه پدر کشتگی با تو دارن سورنا. اما میدونم برای هر نفست هم دام میذارن چه برسه به قدم هات... چه برسه به زندگی و عشقی که داری ازش حرف میزنی. من تو زندان با جون بهار تهدید شدم که این چهارتا

اطلاع درست و غلطو از تو، تو مغزم دفن کنم. بسوزونم. که لال شم و کر بمونم تا تو چیزی نفهمی. بهار یه بار اومد از تو بامن حرف زد همون شب منو با چاقو زدن. جلو چشم مامورا.. تو حیاط زندان... اما الان از جون همون خواهرم بخاطر بودنش باتو میترسم. شاید بهارم واسه تو دام باشه. حتی...

_ همه ی اینا رو به هم میبافی که از بهار دست بکشم یا نامردی و پستی ساسان و بفهمم بهروز؟
بهروز بر آشفت. رگ گردنش داشت جر میخورد:

_ ... لامصب تو که میدونی اونا چه آشغالایی هستن از بهار بکن و برو... چرا خودتو به خیریت زدی؟
_ بهار شاهرگ منه. ازش بیرم دیگه هیچی برام معنی نداره.
_ شعارنده سورنا...

_ شعارچه چرتیه احمق؟ من یه عمره باختم. از بچگی و مادرم بگیر تا دوروز پیش و جوونیم. تا آبروی و حتی خدای بالا سرمو... حالا که زندگیم نبض گرفته بخاطر چی ازش بگذرم؟ بخاطر یه سری مزخرفی که خودتم بهش مطمئن نیستی؟ من اونقدر از اونا خبر دارم کن حتی می دونم بهار با برنامه و تباری پیشنهاد منو قبول کرده بود. میخواستن چاهش کنن تا من باسریفتم توش ولی حالا شده یه پلکان که با سرعت دارم ازش بالا میرم. دارم آدم میشم. برعکس چیزی که اونا خواستن. بهار دام نبود. معجزه بود...
به نگاه مبهوت بهروز زل زد و گفت:

_ اونقدری می دونم که تواگه یه درصدشو بشنوی ممکنه از ترس نفست قطع شه.
به گوشی اش روی کانتر چنگ زد و صفحه ای راباز کرد..
_ خوب به این صدا گوش کن...

گوشی مقابل چشمهای ناباور بهروز بالا آمد. صورتش با پخش صدای ضبط شده کبود شد. چشمهای بهروز مات آن صفحه و نمودار متحرکش شد. صدای ملتمسی با هر کلمه یک گره دور بند گلویش زد. نفس هایش تنگ شد. داشت به خر خر می افتاد. صدای بهار یادش آمد. حرفهایی که میزد. خواسته ای نامعقول. چه برسرش آمد... چه برسرش آمد؟!...

سورنا گوشی را جمع کرد و کتف او را گرفت. با صدایی خفه و دور که گفت:

_ یه بار تو عمرم شانس آورده باشم همین فعال شدن پیغامگیر تلفنم بود و قطع نشدن تماس بهار...
بهروز افسار پاره کرد. یقه ی او را گرفت و نعره زد:

_ اون کثافت بی ناموس تا بی حرمت کردن خواهر من پیش رفته بعد تو میگی شانس و...

سورنا مچ دست های او را گرفت و با یک حرکت عقب پرتش کرد. درک بهروز سخت نبود. خودش هم در آن روز کذایی آتش گرفتن را حس کرد. از شدت عصبانیت کم مانده بود مویرگهای مغزش پاره شوند. گوش دادن آن مکالمه راحت نبود اما خیلی چیزها را تغییر داد حتی مسیر سورنا را...

سعی کرد بهروز را درک کند و با آرامش همراهش شود...

_ نمی دونم چی میخوان و چه مرگشونه که هر ترفندی میزنن من باهاشون یکی شم. نمی دونم چی بهشون می ماسه ...

تاهمین جام شانسی باهام بود والا اگر اون روز تماس بهار قطع نشده بود هیچی نمی فهمیدم.

_ آخه نامرد تو چی سرت میشه؟ نشستی بالذت گوش دادی که چه نقشه ای برات دارن و...

_ همون موقع راه افتادم رفتم کارخونه ولی یه باد به کله ام خورد. دیدم لو بدم شنیدم حرفاشونو همه چی خراب میشه.

_ بعد تصمیم گرفتی باخواهر احمق من بازی کنی. آره؟

_ بهروز... سکوت من مقابل سکوت بهار بود. اون هنوز در این مورد بامن حرفی نزده.

چشمهای بهروز برق زد. سمتش رفت و گفت:

_ نگفته؟ پس...

_ بهار منو دوست داره. منم نمیذارم این وسط همه چی خراب شه. به روش نیاوردم که تموم شه. هرچند شروعش بازی بود اما هر بازی محض سرگرمی نیست. میشه باهاش به زندگی رسید.

_ فکر کردی اونا خرن که نفهمن؟

_ من میرم بهروز. جایی که نامونشونی ازم نمونه. نمی تونن پیدام کنن. ترستو مهار کن مرد حسابی...

_ اگه ترسی نداری... اگه جزوشون نیستی واسه چی ساکت موندی؟

_ واسه اینکه به من ربطی نداره. اونایی که مدعی امنیت و مسائل و هزار جور دردسر دیگه ان گردنشونو بززن. نمیخوام شاخ تیز زندگی من بشن. سکوت من داره بازیشون میده. بعد از یه مدت بی خیال گم و گور شدنمون میشن ولی اگه بدونن فهمیدم دیگه همیشه جمعش کرد...

_ بهار که میدونه.

_ بهار هیچی نمی دونه جز خواستن من واسه اونا... چیزی تهدیدشون نمی کنه.

جلورفت و ادامه داد:

_ پس جوش بیخود زن بهروز. اونا خودشونم می دونن نمی تونن بلایی سرمن بیارن والا تاحالا زیر خاک پوسیده بودم.

بهر روز بی حس و حال روی مبل نشست. سرش داشت منفجر میشد. پس از چند دقیقه کوتاه سورنا پیش رفت و بالای سرش ایستاد.

_ اگه شب خواستگاری اونقدر ساز مخالف نزده بودی من و بهار نهایتا تا چندماه دیگه می رفتیم اما...

_ به کدوم پشت گرمی اینقدر خونسردی سورنا؟ اونا اگه بخوان جوری سرتو روی سینه ات میذارن که خودتم نفهمی.

_ نمی تونن. چون کار اشتباه تورومن درست انجام دادم. مشت من پره.

بهر روز به چشمهای مصمم او خیره شد و گفت:

_ چی میدونی؟

_ جز هدفشون همه چیو. اما به توربپی نداره.

قبل از اینکه بهروز حرف بزند صدای در آمد. سورنا بانگاهی به صورت آشفته ی اوسمت دررفت. بادیدن چهره ی نگران سوده سلام کرد. نگران بود اما سعی کرد آرام باشد:

_ بهروز هنوز اینجاست سورنا جان؟

_ بله. بفرمایید داخل.

_دعواتون شده مادر؟

لحن محتاط او باعث شد سورنا لبخند کم جانی بزند:

_نه سوده خانم.چه دعوایی؟

همان موقع بهروز هم آمد.ظاهر آشفته اش از چشم مادر دور نماند اما سعی کرد لبخند بزند:

_به خاک و خون نکشیدم دو ماد تو سوده خانم.نگران نباش.

مادر ساده گفت:

_جون بهار باهم نجنگید. بچه ام بالا داره سکنه میکنه از ترس.

سورنا راه افتاد همراه سوده برود که بهروز دستش را کشید:

_کجا؟ هنوز سنگامو باهات وانکندم.

مادر با شماتت گفت:

_بهروز ... بس کن.

_توبرو مامان.خاله اینام تنهان.تاسفره بندازید مام اومدیم.

بوی رازی زیر پرده جامانده می آمد اما ظاهراً صلح برقرار بود. نفسی گرفت و گفت:

_دعوا نکنید ها.

با اینکه هردو عصبی و ناراحت و آشفته بودند اما لحن ساده ی زن باعث شد لبخند بززند. مادر زیر لب خداروشکری گفت

ورفت.سورنا سمت بهروز برگشت و گفت:

_حرفی مونده؟

_آره. از کجا معلوم نمی خوای خودتو تبرئه کنی و راست میگی؟

_بستگی به خودت داره که چقدر عقلت کار کنه.

_مطمئنم کن سورنا.

_چطوری مطمئن کنم وقتی نمیخوای باور کنی؟

_بهم بگو کجا میخوای بری و چیکار کنی؟

_هرموقع اسم بهار رسماً اومد توشناسنامه ام و پاسپورتمو گرفتم می فهمی. بعدشم هرچی کمتر بدونی دلیل برای نکشتن

من بیشتره.

بهروز با حرص گفت:

_لعنت بهت سورنا... توهرشرایطی میخوای کار خودتو پیش ببری...

سورنا خونسرد نگاهش کرد. بهروز دست به پیشانی اش کشید و گفت:

_الان یهو بخوام از موضع پایین پیام همه شک میکنن.دوسه ماه دیگه با مامان حرف میزنم تا کارم درست شه و بریم

مشهد...تا قبلش هر کاری میخوای بکنی، بکن.فقط بهار زودتر از این جهنم بردار و برو...

تمصمیمتو گرفتی کیان؟

کیان قاشق غذا را که برای خوردن بالا برده بود پایین آورد و به پدرش نگاه کرد:

_درچه مورد؟

_درمورد نگین.

نفس عمیقی کشید وگفت:

_من درمورد نگین ازاول هم تصمیم خاصی نداشتم.

_پس چرا دختره رو امیدوار کردی؟

_من هیچ وقت چنین کاری نکردم.

_رفتارت اینو نمیگه.

_تااونجایی که میدونم تناقضی بین حرفها ورفتارم نبوده.

_دراین مورد دیگران قضاوت می کنند نه خودت که متوجه رفتارت نیستی.

بااین حرف حاج صدیق اخم های کیان درهم شد. راحیل مداخله کرد وگفت:

_کیان علاقه ای به نگین نداشت ثامن. خب بهار و دوست داشت که...

کیان با عذر خواهی میان کلام راحیل آمد. محکم و جدی گفت:

_لطفاً دیگه این جمله رو تکرار نکنید راحیل جان. من به همسر برادرم هیچ نگاه خاصی ندارم. درگذشته هم به علاقه ی

کمرنگ بود که برام اگر ارزشی داشت بهش فکرمی کردم پس مطرح کردن دوباره ی این حرف بیجا و بیهوده است.

راحیل نگاهی به حاج صدیق کرد. اوهم مات رفتار وچهره ی پراخم کیان بود. اما مثل زن ساکت نماند:

_راحیل منظوری نداشت که جبهه گرفتی.

_فکرنمی کنم بی ادبی کرده باشم بابا.

به راحیل نگاه کرد وپرسید:

_شما دلخور شدی؟

راحیل با یک جرعه آبی که خورد بغضش راقورت داد. زن قوی ای نبود. درمقابل مشکلات اولین چیزی که همراهش می

آمد اشک بود. همین ضعفش را بیشتر به رخ می کشید. بادستمال گوشه ی لبش کشید که کیان سمتش خم شد و تکرار

کرد:

_راحیل جان. باشمام. حرف من دلخورت کرد؟

راحیل به او نگاه کرد. صدایش بالرزش خفیفی روی اعصاب کیان رفت اما مثل همیشه عصبانی شدن آخرین درجه خشم

اورا می رساند.

_از رفتار امشبت نه اما از نگاه های تازه آره. تویه چیزیت شده کیان! حس میکنم حالت چشمات درنگاه کردن به من

عوض شده. کیان سابق نیستی. شبیه سورنا شدی. دلخور وبه چشم به مقصر نگام میکنی. چرا؟ نکنه بعد ازاین همه سال

توهم...

کیان پلک روی هم گذاشت وقتی قطره های اشک او فروریخت. آرام گفت:

_من هیچ تغییری نکردم. شما حساس شدی.

_قبلا به بار درمیون میگفتی راحیل ومامان. جدیدا یکی درمیون شدم راحیل وخاله. داری مثل یک غریبه باهام رفتار

میکنی. تازه فهمیدی زن باباتم؟

حاجی تشر زد:

_بچه شدی راحیل؟ بهونه ی چیو میگیری؟

تاراحیل خواست حرف بزند کیان گفت:

_نکنه واقعا رفتارم خارج از کنترلمه ونمی دونم.بهم بگوراحیل جان.

راحیل سری تکان داد و گفت:

_نه.شاید رفتار من درست نبوده ...

_من فقط دلم نمی خواد تراژدی قدیمی زندگی ما تکرار بشه.نمی خوام قصه شما ومامان با من وسورنا تکرار بشه.

راحیل وا رفت.حاجی لیوانش را تقریبا روی میز کوبید وگفت:

_یه خیال خام بود که فکر کنم تو میتونی روی سورنا تاثیر داشته باشی تااون ذهنیت احمقانه اش تغییر کنه.برعکس اون

ومزخرفاتش روی تو تاثیر گذاشته.نه؟

_نه بابا. اشتباه نکنید.من مثل سورنا اسم خیانت روی علاقه ی شما وخاله به هم نذاشتم. حرفاتونو شنیدم وباورکردم

.اینکه واقعا حرفهای مامان اشتباه محض بود.فقط توهم بود.اما سورنا باور نکرد .توجیهی نشنید که بخواد باور کنه.فرصتی

پیدانکرد تادیو بدبینی سرشو نبعله...

_اول وآخر حرفت اینه من مقصر بودم؟

نگاه کیان به پدرش کمی طولانی شد.لحنش آرامتر شد وگفت:

_موقعی که دورش کردید تا آبروتون حفظ شه سورنا چندسالش بود بابا؟ اولین مقصر غریبه شدنش کی بود؟ خودش؟

یه بچه هفت ساله؟کدوم روانشناسی اینو تایید میکنه که یه پسر بچه ی وابسته به مادر وسرکش همون سال اول با زور و

تشر ونهایتا دوری رام میشه؟که باور میکنه تمام حاشیه ها ی دروغ زندگی خانواده اش سردشمنی وکینه بوده؟

نگاه خیره ی راحیل وحاجی روی صورت او ماند .کیان زبان روی لبش کشید وگفت:

_کوتاهی کردید بابا.در مقابل سورنا همه کوتاهی کردن.من ازهمه بیشتر. اگه جای فرو رفتن سرم تو درس وکتاب برای

آروم شدن مثل این چندسال اونقدر دنبالش می دویدم که کله شقیو کنار بذاره وبه حرفام گوش بده الان مجبور نبود

برای داشتن زندگی وزنش چندماه ازعمرش معطل باشه. شاید الان جاش باید کنار من ...روبروی من ... حتی بالاتر از

من در مدارج علمی باشه..

سرش با تاسف تکان خورد و گفت:

_اما وقتی دیدید کاراش مطابق میلون پیش نمیره...

حاجی عصبی حرف اورا قطع کرد. همه ی حرفهایش حقیقت داشت اما هضم این حقیقت تلخ زیادی نفس گیر بود.انگار با

هر تکرار مشت مشت زهر به خوردش می دادند که آنطور ضربانش پایین می آمد وصدایش بالا می رفت:

_تو چی میدونی من چی کشیدم تو این چندسال که نشستنی منو محاکمه میکنی بچه؟

_نمی دونم چی کشیدی بابا.هیچ وقتم نمی فهمم.چون نمی دونم پدر بودن چه حالی داره. می دونم اونقدر که شما شاید

برای اون دل بسوزونی من نمی تونم.چون شما پدرشی... از وجودت خودتونه اما وقتی می گید یه دندون کرم خورده رو

می اندازن دور و سراغی ازش نمی گیرن پس میشه فراموش بشه.میشه درموردش بی رحمی بشه... شما چه دلت با سورنا بود،چه نبود این ذهنیت و براش یه باور کردی که مهم نیست ونبوده.که خودش پشتش وخالی حس کنه. که اگه زمین خورد به دست هرغریبه ای اعتماد کنه.دستشو بلند کنه و برای بلند شدن تلاش کنه...منتظر پشتش نمونه ... دل سورنا ازشما وقتی پر شد که پشتش خالی شدبابا... پشت خالی دل و پراز گلایه میکنه.تودل پر گلایه هم سخت میشه نفوذمیکرد...سخت میشه غصه ای روکه کهنه شده تراشید ودور ریخت.وقتی غصه بشه عقده...عقده میشه آتیش... می سوزونه... خاکستر میکنه... دیگه علاقه ای جواب نمیده.میشه اون فوت زیر خاکستر که فقط شعله ور ترش میکنه... آب بریزی روش شعله می کشه حتی اگر خاموش هم میشه ،هنوز اون سیاهی باقی میمونه.

به چهره سرخ پدر خیره شد.دلش به دردآمد.ازدرد مشت وقلبش باهم مچاله شد:

_نباید این حرفو تکرار کنم بابا اما هیچ کس اندازه شما ومامان تو آتیش گرفتن سورنا مقصر نبودید...

صندلی راعقب داد و بلند شد.به راحیل که درسکوتی مطلق به صورتش خیره بود گفت:

_نمی خوام قصه ی شما ومامان تکرار شه خاله. نمی خوام انگشت اتهام سورنا جای مامان این بار سمت من گرفته بشه.

واسه من دیگه اون دختر اهمیتی نداره.پس با دوباره مطرح کردنش زمزمه اش و تکرار نکنید.می ترسم گوش های تیز

سورنا بااون همه بدبینی بشنوه و...

دست به پیشانی اش کشید و عذر خواهی کرد.بارفتنش اشک راحیل روی صورتش قِل خورد.دسته ی چنگال را آنقدر در دستش فشار داده بود که حس میکرد کم کم ازپوستش هم رد میشود. حال حاج ثامن ساکت ازهمه بدتر بود.آن وزنه ی نامرئی آنقدر روی سینه اش سنگین بود که نفس هایش داشت به شماره می افتاد. مشت جمع شده ولرزانش را روی میز ستون تن سنگینش کرد وبلند شد.نگاه راحیل دنبالش کشیده شد. آن مرد با شانه های فرو افتاده قرار نبود سکوتش را بشکند. داشت زیر این بار له میشد. چشمانش رابست. عذابی که سالها به دنبالشان بود وقصد گریز داشتند با تلنگر های کیان باز داشت پتکی میشد و بر فرق سرشان فرود می آمد. تن نحیفش را ازصندلی کند .به غذاهای نیمه خورده نگاه کرد. دیگر ظاهر سازی هم فایده نداشت. دل همه از اشتباهات پر بود.اشتباهاتی که تمام نشد.تکرارشد وبا هر تکرار شانه ها سنگین تر ودلها دور تر شد.خراب کردن این دیوار فاصله بازهم ویرانی داشت.بازهم این ویرانی که میانشان باقی می ماند فاصله را طولانی میکرد .سورنا تمام نمیشد. دردش حالا فوت کردن زیر همان خاکستر نیمه روشن بود.باهر بار آمدن اسمش پدرش گر می گرفت.راحیل درد می کشید وکیان حسرت میخورد...

ظرفها راجمع کرد .اصلا نمی توانست روی کاری تمرکز کند.چند باروسایل ازدستش سر خورد. باصدای تلق تلق دست

وپای شل او تن حاجی روی تخت سرخورد. نگاهش میان آن اتاق تاریک درکنج خانه جاماند. کنج همان خانه ای که

نشست و از درد دیدن جنازه ی مچاله شده ی رویا فریاد کشید.دیر رسید و چشمهای سوخته ی او روی هم چسبیده

بود.کنج آن خانه ای که نوجوانش درآغوش یک ابلیس سوزانده شد.آخ گفت ودست روی قلبش گذاشت. ای وای گفت

وسربه بالش چسباند. ای کاش این زبان لعنتی باز میشد. ای کاش ابر تعصب وغرور کنارمی رفت تااین آتش بالا بیاید و

سکوت را بسوزاند....

صدای روی هم کشیده شدن لولای در حکم تایید به بی رحمی اش زد چرا که چشم هایش رابست تا نه چیزی ببیند ونه

چیزی بشنود.راحیل آنسوی تخت نشست و با صدایی گرفته گفت:

_کیان راست می‌گه ثامن... سورنا حق داره ... من باید به اون بچه توضیح میدادم که...
صدای خشک ثامن میان صدای لرزان زن آمد:
_به حد کافی اون پسر حرفاشو پتک کرد و تو مغز سرم کوبید. تودیگه بس کن.
راحیل سمتش خم شد و دست روی کتفش گذاشت:
_بذار تلاش کنیم بلکه مارو ببخشه.
با صاف نشستن حاجی راحیل هینی گفت و عقب کشید. چشمهای سرخ و صورت کبودش نشان از فشار عجیبی بود که
آزارش میداد. صدایش خش داشت. زیربار آن همه درد در حال له شدن بود. باید فریاد می کشید تا نمیرد. تانسوزد. تا شاید
صداهای درون سرش را خفه کند. تا آن تصاویر تکراری را خط خطی کند...
انگشت مقابل زن ترسیده تکان داد و گفت:
_دیگه حرفی نشنوم راحیل. دیگه نشنوم...
دست راحیل پایین آمد و سر تکان داد:
_از سکوت این همه سال خسته نشدی که بازم بهش اصرار داری؟
_میگی چیکار کنم؟ برم جلوپای بچه ای زانو بزنم که از بغل اون زنیکه کشیدمش بیرون؟ مقصر این کثافت کاریشم من
بودم؟ کنارش نبودم ولی چی کم گذاشتم براش؟ خودش نخواست بمونه... خودش نخواست آدم باشه. خودش..
_الان اونقدر اون دختره رو میخواد که داره هر کاری میکنه؟
حاجی دست به صورتش کشید. راحیل جرات گرفت و دوباره گفت:
_شاید بشه درستش کرد ثامن. بذار منم باکیان تلاش کنم برگرده.
حاجی دوباره دراز کشید. راحیل اشک های صورتش را کنار زد و آرام گفت:
_یه مهمونی می گیریم و دعوتش میکنیم بابهار...
_اونوقت بگم بچه ای که نصف قوم و خویش صحنه گذاشتن رومرگش پیدا شده؟
_همین سکوت تو مقابل حرفا باعث شده هر کس هر حرفی خواست بزنه.
_بخوام تک تک تودهن همه بزنه جونم درمیاد راحیل. نمی تونم.
راحیل ای خدایی گفت و دست به پیشانی اش گذاشت. ثامن باندکی سکوت بی آنکه در حالت دراز کشیدنش تفاوتی
ایجاد کند گفت:
_به کیان بگو از طرف خودش دعوتش کنه بابهار اما واسه یه جمع کوچیک نه قومی قبيله ای... اگه قبول کرد که
هیچی.. اگر نکرد بذار هر کار میخواد بکنه.
لبخند کم جانی به لب راحیل آمد. چشم آهسته ای گفت. برخاست و بیرون رفت. باید تلاشش را میکرد. به اتاق کیان
رفت. اوهم حال خوشی نداشت و دراز کشیده بود. بادیدن اوو لبخند میان اشکش نشست و باتعجب گفت:
_چیزی شده؟
راحیل دستهایش را درهم جمع کرد و گفت:
_میگم کیان بابات گفت سورنا و بهار و دعوت کنیم بیان اینجا. اما تودهن من اینه که مهمونی بگیریم و آشتیشون

بدیم.هان! نظرت چیه؟

کیان با تعجب بیشتری به راحیل نگاه کرد:

_بابا گفت؟

_آره یعنی چطور بگم من پیشنهاد دادم اونم نه نگفت. فکر خوبیه. نه؟

کیان به سمت راحیل رفت. دست او را گرفت و خواست روی مبل بنشیند. سپس آرام گفت:

_راحیل جان. حرفای امشب من...

_به حرفای امشب کار ندارم کیان. نظرتو بگو...

_متاسفم اما فکر نمی کنم سورنا قبول کنه.

_به بهار میگیم. اون شاید بتونه راضیش کنه.

کیان سرتکان داد.

_فکر نمی کنم بشه راحت متقاعدش کرد. سورنا از این خونه فراریه. دوست نداره اسمش بشنوه اونوقت شما میگی پای

بهارو بکشید وسط... باور کنید درست نیست.

_حالا توبگو... اصلا خودم به بهار زنگ میزنم. شماره اشو داری؟

_خیلی خب. ولی بذارید یه مدت بگذره. الان فکر نمی کنم زمان مناسبی باشه

ذوق راحیل کم شد:

_چرا؟

_نمی دونم. حس خوبی بهش ندارم. به اینکه فکر کنه یهو متحول شدیم و میخوایم داشته باشیمش. خصوصا با این اخلاق

وسکوت محض بابا که هنوزم مثل یه مجرم نگاه میکنه.

_تومگه نمیگی باید تلاش کرد تا این فاصله تموم شه؟

_آره ولی نمی خوام با عجله کردن مشکل هزار برابر بشه.

مکثی کرد و به راحیل نگاه کرد:

_اما ماه دیگه تولدشه راحیل جان. میتونیم بهانه کنیم و ما بریم خونه عزیز. خوبه؟

راحیل سری تکان داد:

_من فقط میخوام جبران کنم کیان. من نمی خواستم اینجوری شه.

_میدونم.

همان موقع تلفن کیان هم زنگ خورد. در آن موقع شب و بادیدن یک شماره ی ناشناس تعجب کرد. با این حال جواب

داد. شنیدن صدای ضعیف زنی نگرانش کرد:

_الو... بفرمایید...

صدای بیحالی گفت:

_پریام استاد... پریا امینی...

کیان صاف نشست. راحیل با تعجب نگاهش میکرد. صدای سرفه های وحشتناکی می آمد. بی توجه به نگاه کنجکاو راحیل

گفت:

– خوبی شما؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

صدای دخترک با تاخیر آمد:

– من... دارم می میرم...

گوش کیان زنگ زد. صدا قطع شد. الو الو گفتن هایش جواب نداد. از جا بلند شد. راحیل بانگرانی بازویش را گرفت:

– چی شده؟

گیج و منگ دست به صورتش کشید. سر تکان داد. یاد دکتر محبی افتاد. انگار او آشنایی نزدیکی با این دختر داشت. سریع لباس هایش را برداشت و در حال شماره گرفتن بیرون رفت. راحیل هنوز دنبالش می رفت اما بابه هم کوبیده شدن در پشت همانطور مبهوت سر جایش ماند...

صالح پرونده دخترک را بست و نگاهی به صورت خوابش کرد. دست در جیب فرم سفید رنگش فرو برد و با تشکر از پرستار و سفارش اکید که او آشناست و هوایش را بیشتر داشت باشند، بیرون رفت. کیان با دیدن عمو تکیه از دیوار برداشت و قدمی پیش رفت. صالح لبخند زد و گفت:

– حالش خوبه عمو. نگران نباش.

کیان لبخند کمرنگی زد و گفت:

– معلوم شد چشمه؟

– ظاهراً مسموم شده.

کیان با تعجب نگاه کرد:

– منظورتون از ظاهراً چیه عمو؟

– همکارت کو؟

– رفت پایین با خانواده اش تماس بگیره.

صالح با نگاهی به اطراف دست پشت او گذاشت و آرام تر گفت:

– بریم اتاقم واست توضیح میدم.

کیان سکوت کرد اما ذهنش درگیر بود. عمو را خوب می شناخت. هیچ کدام از کارهایش بی جا و بی علت نبود. حتی همین دعوت او به اتاقش...

روی مبل نشست و دست عمو را برای برداشتن میوه رد کرد. صالح ظرف را روی میز گذاشت و گفت:

– دختره فقط دانشجوته؟

– بله، چطور؟

صالح عقب نشست. دست پشت موهایش جوگندمی اش برد. بالبخند و طعنه گفت:

– همه ی دانشجوهاست. حالشون بد میشه شماره ی تورو جای اورژانس میگیرن؟

– من اصلاً نمی دونم این خانم شماره ی منو از کجا آورده عمو. بعدشما کنایه میزنید؟

پس صاف تو تخم چشمت زل بزخم و بگم اگه باهات رابطه ی خاصی نداری حماقت کردی کیان؟

ابروهای کیان به هم نزدیک شد و گفت:

چی میخواید بگید؟

غیر از شماتت چیزی ندارم بگم. آخه پسر خوب! گیرم این دختر به تو زنگ زد و گفت حالم بده و توهم تنها کسی بود

که می شناختت. باید پاشی بری اونجا؟

باید چکار میکردم؟ راحت می گفتم به من ربطی نداره؟ دیدید که حالش واقعاً بد بود. شما جای من بودید چکار

میکردید؟

همون کاری که عقل می گه. نه احساس. باهمین جناب محبی تماس می گرفتی به جای اینکه الان پایین بایسته دنبال

کاراش باشه. نه اینکه آدرس بگیری و باسر پیری توخونه ی مردم. این کارا از تو که پسر عاقلی هستی بعیده!

کیان دست به صورتش کشید. حق با عمو بود. خودش هم می دانست این کار ریسک است. به انعکاس کمرنگ تصویر

خودش در شیشه مات و تیره رنگ میز نگاه کرد. شاید تصویر این دختر در ذهنش از این هم کمرنگ تر بود اما مگر می

توانست حرفهایی راکه شنیده بود فراموش کند. مقابل خانه که رسید معطل آمدن محبی هم شد اما وقتی دید شاید یک

ثانیه هم بعدا پشیمانیش کند وارد ساختمان از طریق یکی از همسایه ها شده بود. شاید تنها کار عاقلانه اش همراه کردن

آن زن و مرد جوان با خود به داخل خانه بود... از غرور ترک برداشته آن دخترک احساساتی از همان روزی که رفت

ترسید اما فکرش راهم نمیکرد اینقدر احمق باشد. گویا دلسوزی کیان و حماقت دخترک به یک اندازه بود...

رفتی تو فکر.

سر بلند کرد و به عمو نگریست. صالح آرام ادامه داد:

پیشنهادی از طرف دختره نداشتی؟

نگاهش در چشمهای عمو ثابت ماند تا جوابش را بگیرد. صالح با مکثی کوتاه همه چیز دستگیرش شد و سر تکان داد:

کی این جوونا میخوان یاد بگیرن شکست عشقی از نفس کشی بی ارزش تره. کی میخوان دست از این حماقت بردارن؟

... همون که توهم سر تو گذاشتی جای پاتو و دویددی. عذاب وجدان گرفتی که خودکشی نکرده باشی؟ پسر تو چرا به فکر

موقعیت و جونت نیستی؟ اگر همین دختر و تمارضش واست دام بود و به خطر می افتادی چی؟

گوش های کیان تیز شد:

چه تمارضی عمو؟

صالح دست روی پایش گذاشت و سمت او خم شد:

مسمومیتی در کار نبود کیان. چند تا قرص خواب خورده دختره بعدم ترسش باعث شده تشنج خفیفی کنه.

ابروهای کیان از شدت حیرت بالا پرید. صالح افزود:

فقط میخوایسته تورو بکشه خونه اش. همین.

مغز کیان قفل کرد. چندبار پلک زد و زبان باز کرد چیزی بگوید اما حقیقتاً جاخورده بود. تصورش راهم نمیکرد این دختر

با این روش دورش بزند. صالح ای بابایی گفت و دوباره ادامه داد:

یه حدس دیگه هم میشه زد، اینکه ندونسته خورده باشه یا به خوردش داده باشن اما چون تلاش کرده محتوی معده اشو

برگردونه یعنی ترسیده...

کیان کلافه دست میان موهایش برد و گفت:

پس تمارضی نیست عمو. شاید بلافاصله پشیمون شده.

آره اما من از این جوونا کم ندیدم. یا میخوان جلب توجه کنن یا باخاطر افسردگی یهو یه مشت قرص میرن بالا بعدش پشیمون میشن. البته این دختر شانس آورده که با تعداد قرص بالایی که همراه مشروب خورده توکما نرفته. فقط بلایی سر معده اش اومد که تا عمر داره حماقتش یادش نره...

چشمهای کیان پرید:

قرص و مشروب؟

صالح با تعجب گفت:

تواز بوی بدنش و دهندش نفهمیدی مشروب خورده؟

نه عمو... یعنی اصلا بهش دست نزدم. با کمک همسایه اش پیچیدم توپتو بعدم که محبی سر رسید.

دکتر مملکت مارو ببین. به سورنا بگو ببین تو بندوبساطش چیزی نداره دوتا پیک بهت بده حداقل بوشو بفهمی.

دستم نندازید. خب اونقدر نگران بودم که به این چیزا فکر نکنم.

حالا به ثامن بگم یه دختره غریبه رو زدی زیر بغلت واومدی اینجا؟

لحن پر خنده ی صالح راباتکان سر جواب داد. حس خوبی نداشت. نمی فهمید چرا دختری مثل پریا باید چنین حماقتی

مرتکب شود. صالح فهمید حوصله ی او کم است. به سمتش رفت و دست روی شانه اش گذاشت:

می دونم اعصابت خورد شده عمو جون. سربه سرت میذارم حوصله ت بیاد سر جاش اما قبول کن که کارت اشتباهه. مگه

بعد از مرگ امینی بهت هشدار ندادن که مراقب خودت باشی. تونخبه ی این مملکتی. هزار جور تیزی و چشم وبدخواه

دنبالته. نصف دنیا چشم دیدنتو ندارن. بعد اینقدر همه چی و ساده گرفتی؟

کیان سربلند کرد و آرام گفت:

من قبل از اینکه نخبه واستاد ودانشمند وهزار عنوان ستاره دار روی شونه ام بچسبه، آدم بودم عمو. انسانم. وجدان دارم.

تا وقتی هویت انسانیمو دارم اون ستاره ها ارزش داره. بها داره. وقتی یه قالب خالی باشم چه فرقی میکنه که دکتر باشم یا

دست فروش کنار خیابون؟... این دختر از من دلشکسته شد. اگه بلایی سرش می اومد تا عمر داشتم نمی تونستم راحت

زندگی کنم حتی اگه به گفته ی شماو حدستون تمارضی باشه وتمام این حماقت برای جلب توجه من بوده باشه. به صرف

جونم نمی تونم حیوون باشم عمو صالح. نمی تونم بی تفاوت باشم. اونم تو مملکتی که عکسای رو درودیوارش هنوز بعد از

بیست وچندسال آدمو خجالت زده میکنه. چه فرقی میکنه من کی باشم وچه سمت وموقعیتی داشته باشم. باید آدم بود والا

به چه دردی میخورم؟

منم اینو نگفتم عزیز من. فقط دارم میگم بیشتر عواقب کار تو در نظر بگیر. وقتی می دونی گرگ کمین کرده، شب باچشم

بسته به صحرا نزن. کیان!... ترور همرده های تو دروغ نبود. بازی نبود. دست گرمی نبود. یه حقیقت ترسناک بوده

وهنوزم خطر بیخ گوش همه اتونه. چون یه دنیا علیهتون جبهه گرفته. میخوای این همه ارزش و زحمتو یه شبه با متلاشی

شدن مغزت از بین ببری؟ آخر این همه تلاش وزحمت واستعداد وتوانایی بشه اسم یه بلوار وتموم؟... فکر کردی بخاطر

وجدان وانسانیت سرتو بذاری زیر تیزی دشمن حقت ادا شده؟ دیگه هشت سال بدبختی، آوارگی و خون دادن ملت وجووناش به ثمر نشست؟ میگن کیف میکنیم که جوونای این دوره امون قدرمونو فهمیدن و راهمونو ادامه دادن؟ نه عزیزمن، نه پسرمن. ایدئولوژی جنگ و گلوله و خون دادن و سینه سپر کردن واسه همون دهه ی شصت بود و تمام. الان همه چی عوض شده. الان دیگه توپ و تانک و مسلسل و تیربار جواب دشمن و نمیده. امثال توهستین که از بمب اتم واسه دشمن نگران کننده ترید. تو با ساده گرفتانات داری خودتو مدیون میکنی. مدیون سرزمینی که به مغزت بیشتر از اسامت نیاز دارن. مراقب خودت باشن. نگران خیابونام نباش. هشت سال اونقدر جوون و مهندس و باسواد وبی سواد دادیم که هر کوچه هم بشه هزار کوچه بازم اسم هست. بازم پلاک هست. بازم تابوت خالی هست اما مغز تو اگه متلاشی شه نیش دشمن شل میشه. باهر گریه ی این ملت و لبخند اونا به پله پایین میایم. تومسوول جونتو. چون هنوز حقتو در قبال مملکت ادا نکردی. نگونفس خودمه. جون خودمه میخوام بگیرم کف دستم و سینه سپر کنم چون الان وقت سینه سپر گلوله کردن نیست. موقعی که پا گذاشتی تو اون مسیر چندبار قسم خوردی و تعهد دادی که پایبند باشی. اگه منه پزشک قسم خوردم تعهد دادم که از وجدان نگذرم و به تعهدم عمل کنم مقابل یه بیماری که زیر دستمه تعهد دارم اما تو وقتی برای یه آزمایش ساده وارد عمل میشی چشم یه ملت بهته. فقط دیگه اون یه آدم نیست که زیر دست من میون مرگ و زندگی اسیره، نفس وامیده ده ها میلیون آدم بهته. تو و امثال تو وظیفه دارید حافظ امید مردم باشید. به این فکر کن. به وجدان و عرقت به خاکت. نه ادعای محبت جوونکی که به جون خودشم رحم نمی کنه... یکی دیگه باید حواسش بهشون باشه اونم خانواده و پدر و مادر شه، نه تو... قدر خودتو بدون پسر م...
 با تک ضربه ای که به در خورد صالح ایستاد و باگفتن بفرمایید سمت میزش رفت. محبی عذرخواهی کوتاهی کرد و وارد اتاق شد. بعد از خسته نباشید به صالح و گرفتن احوال پریا به کیان نگاه کرد و گفت:
 _با خانواده ش تماس گرفتم دکتر. اما تهران نیستن. خیلی زود برسن فرداست.
 کیان تکانی به خود داد. انگشت دور لب هایش کشید و گفت:
 _پس اون خونه مال کی بود؟
 _خانواده اش همونجا زندگی میکنن منتها بخاطر وضع حمل خانم برادرش رفتن شهرستان. یه برادر دیگه اش تهران بوده منتها هرچی زنگ میزنم جواب نمیده. انگار شیفت شبه و اجازه نداره از موبایل استفاده کنه. سربازه.
 _فکر نمی کنم سربازها اجازه نداشت باشن از موبایل استفاده کنن!
 _می دونم دکتر اما فعلا که جواب نمیده شاید سر یه موقعیتی. چیزیه.
 کیان خواست حرفی بزند که صالح گفت:
 _بودن کسی که اینجا کمکی به این دختر نمی کنه. شما برید منم سفارششو به سرپرستار بخش میکنم. به مشکلی نمی خوره.
 _عمومکنه الان به هوش اومده باشه؟
 صالح ابرو بالا داد:
 _بعید نیست اما حتما منگ و گیجه هوشم باشه.
 _من صبح قبل از اینکه کسی بیاد میخوام بینمش. میشه؟

_من میگم هر موقع حالش روبه راه شد باهات تماس بگیرن.خوبه؟
 کیان لبخندی زد و تشکر کرد.برخاست.محبی دست اورافشرد و گفت :
 _من امشب تو محوطه میمونم. شاید کاری بود.شما برو.خیلی به زحمت افتادی.
 کیان سری تکان داد:
 _باشناختی که من ازش داشتم این کارا ازش بعید بود استاد.
 محبی دست به چانه اش کشید و گفت :
 _والا برای خودمم جای حیرت داشت وقتی شما تماس گرفتی.خانواده فرهیخته و تحصیل کرده ای داره. اصلا چنین
 اتفاقی درشون قابل پیش بینی نبود.
 کیان زهر خندی زد.همین ظواهر باعث شده بود خیلی ها سورنا راهم نادیده و مرده فرض کنند .برای او چنین چیزی
 عجیب نبود.دست عمو را فشرد و با تشکر از زحماتش بیرون رفت. هنوز حرف های او در گوشش زنگ میزد...
 جلوی در ساختمان منتظر آمدن او ایستاد. صدای قدم های تند و بلندش را شنید.لبخندی زد و از همانجا بلند گفت :
 _یه جوری بدو نخوری زمین .مملکت بهت احتیاج داره دکتر جان.
 کیان بالبخند پرننگی به او رسید و دست پیش آمده اش را فشرد.با سلام و احوالپرسی مختصری چتر را جمع کرد و وارد
 خانه شد :
 _یهو چه بارونی شد.انگار آسمون ترکید.
 _نه بابا.امروز گرم گرم بود. احتمالاً از روی تو خجالت کشیده داره شرشر عرق می ریزه.
 کیان ضربه ای به بازوی او زد و گفت :
 _کم متلک بگو. خوبی ؟ بهار خوبه؟
 _بد نیستیم.چایی میخوری؟
 کیان سرخم کرد و تشکر کرد. سورنا در حال رفتن به آشپزخانه گفت :
 _اگه شام نخوردی دست پخت بهار هنوز هست.گرم کنم؟
 میخواست بگوید محال است تایازده شب درخانه حاج صدیق باشی و بی شام بمانی اما تنش برای شنیدن متلک های او
 نمی خرید.حوصله اش هم مناسب نبود.پس گفت :
 _نه بابا.شام خوردم و زدم بیرون.
 سورنا پشت کانترا ایستاد و دست هایش را ستون بدنش کرد و کمی خم شد :
 _چته کیان؟ انگار ناراحتی؟
 _چیزی نشده. حوصله خونه رونداشتم ، گفتم پیام سروقت تو.دائم اینجایی دیگه؟ آپارتمان نمیری؟
 _دارم اونجارو تحویل آرشم میدم.کم کم وسایلمو منتقل می کنم. چندوقت دیگه عروسیشه!
 _کیان لبخندی زد :
 _چه خوب.پس زودتر به فکر مقدمات عروسی باش.

سورنا لیوانها را از آب جوش پر کرد و چای کیسه ای را کنارش گذاشت و به نشیمن برگشت:

– اتفاقا امشب بالا بودم و در مورد همین موضوع حرف زدیم. قرار نیست جشنی باشه. یعنی اونا اینطور خواستن.

کیان تشکر کرد بابت چای و در حال آماده کردن لیوانش گفت:

– چرا؟ مشکلی دارید؟

– من که واسم فرقی نمی‌کرد. جز توهم کسی ندارم که شوق دوما شدن داشته باشم. جشن بگیرم و بگیرم اهمیتی نداره اما بخاطر بهار حرفی هم نداشتم ولی خودش بخاطر باباش مخالفه. می‌گه هنوز سالگرد نشده و جشن به دلم نمی‌شینه.

– خب چه کاریه؟ بذار بعد از سالگرد فوت پدرش...

– نمیشه. من عجله دارم.

کیان خنده اش گرفت:

– حالا دوماه دندون رو جیگر بذار پسر. چی میشه؟

سورنا ابرو انداخت و روی مبل ولو شد:

– نج... نمیشه.

وهمزمان باتک خنده ی کیان شکلات تلخی را داخل دهانش انداخت...

– بعدا بهار پشیمون شه دیگه کاری از دستت ساخته نیست ها. هیچ دختری نیست آرزوی جشن نداشته باشه. یه فانتزیه براشون...

– خودش خواست والا من حرفی ندارم. هنوزم یه ماه وقت داریم.

کیان با تعجب گفت:

– یه ماه؟ شما دوماه نیست نامزد کردید. سه ماه بقیه اش چی؟

– اون دست منه که می‌بخشم.

– یعنی چی؟

– یعنی به تفاهم رسیدیم تا یه ماه دیگه عقدو دائم کنیم و بریم سرزندگی خودمون.

کیان ساکت نگاهش کرد. سورنا جرعه ای از چایش رانوشید و گفت:

– چیه؟ بدنگاه میکنی!

– نمی‌خوای به بابا حرفی بزنی؟

لیوان در دست سورنا و نزدیک لب هایش متوقف شد. کیان سری تکان داد و گفت:

– به منم نمی‌خواستی بگی؟

سورنا تکانی خورد. لیوان را به لب هایش چسباند و جرعه ای از چای داغ را سر کشید. گلویش گرم شد اما باز انگار حرفها داغ دلش را تازه کرد...

– به تو آره ولی به حاجی نه!

– چرا؟

– فرقی واسش نمی‌کنه. بقول خودش شاخ غولو شکوند. پدری شو با دادن مهریه بهار در حق من تموم کرد. همونم از

سرم زیاد بود. به محض اینکه بتونم پولشو جور کنم بدهیمم باهاش صاف می کنم که درمقابل این سنگ تموم گذاشتن وپدري کردن ازمن توقع پسری نداشته باشه.

کیان کمی جابه جا شد ونزدیک تر به اونشست. آرام گفت:

_نمی خوای یه ذره کوتاه بیای سورنا؟

_ازچی ؟ ازیه عمر کوتاهی که درحقم کرده؟ میشه زیر این دیوار دلخوری ونفرت کمرراست کرد؟

_فکرکن به فکر جبران افتاده.

سورنا بی هوا خندید اما کیان جا نخورد . آنقدر خنده اش تلخ بود که کام مردجوان حتی کنار شیرینی قند ،مزه ی زهرمار بگیرد . تلخ تلخ شد. مثل چشم ها ولحن سورنا. آنقدر دلش سوخته بود که به این راحتی ها درمان نمیشد. جای سوختگی

حتی اگرهم می رفت باز نمای دل خراشش دردی را که کشیدی یادآوری میکرد. سیلی های پدر در آن شب بارانی

وکذایی خانه ی شیللا... تلخ گویی اش بعد از آن دادگاه و زخم زبان هایش چنان ذهن ودل سورنا را داغ کرده بود که

هنوز هم با یادش زجر می کشید.هرچند بی خیالی طی میکرد ونمی خواست به روی کسی بیاورد اما هنوز هم کابوس ها

رهایش نمیکرد.شب های کابوس سوختن مادر وسوزانده شدن به دست پدر یک میزان درد داشت...

_دستش درد نکنه. بگو فاتحه بده به روحم میرسه.

_سورنا...

_من وحاجی واسه هم مُردیم کیان. بینمون وبوی تعفن جدایی وبدبینی گرفته . بخوای این دیوار وخراب کنی از بوی

گندش جونت درمیاد پس تیشه ی محبتتو بکش کنار که این گند پایین بریزه تو روهم بی نصیب نمیداره. نمیخوام حالا

که توهستی زیر این آوار مجبور شم دفنت کنم وچشامو ببندم. از موقعی که تو اومدی تازه داره بی کسی های گذشته

اذیتم میکنه.

_باشه. گیرم تواینجوری فرض میکنی. اما قرار نیست به آینده ات فکر کنی؟ تو ازدواج کردی سورنا،بچه دار شی...

_بهار منو همین طور دید وقبول کرد . بچه ای هم درکار نیست. خودمم وقتی ازپس گذشته ام براوادم،آینده امم تنها می

سازم.به چیزی یا کسی احتیاج ندارم.

_منظورت گذشته ایه که هزار جور دروغ وتهمت پشتت خوابید وبیدار نشد. این گذشته همون چیزی که داری ازش

حرف میزنی؟

_افتخار نمی کنم بهش که کسی بخواد به روم بیاره. دیگه هم مهم نیست.مهم اینه از حالا به بعد حواسم جمع زندگی

وزنمه.

_یعنی توهیچ وقت قرار نیست بچه دارشی و خانواده اتو بهش نشون بدی؟

_نه!

از "نه" محکم سورنا ، کیان جا خورد . سورنا پوزخند صدا داری زد وگفت:

_چیه؟ شاید اینم یکی از عواقب همون گذشته پر اشتباه باشه.

کیان با نگرانی توام با بهت پرسید:

_بلایی سر خودت آوردی که...

_من واهمه ای ندارم مسائل زیادی خصوصاً باز کنم کیان اما دوست ندارم در موردش حرف بزنم. آزارم میده.

کیان دست به یقه اش کشید. انگار هوا داشت تمام میشد. باورش سخت بود. زمزمه وار پرسید:

_بهار میدونه؟

_نه!

باتکرار نه برای دومین بار از زبان سورنا انگار دنیا بر سر کیان آوار شد. گویا حجم نفس گیری روی سینه اش خوابید چیزی شبیه کوه سنگین و شبیه بغض تلخ و نیش دار... سورنا نگاهش را از چشمهای متاسف او برداشت و بلند شد. پشت پنجره رفت پرده را کنار زد. باران تندتر می بارید. نگاهش آنقدر به نیمرخ او خیره ماند که انگار مردمک چشم هایش در آن مسیر خشکید...

"چند سال پیش وقتی یکی از رفیقام دوست دخترشو مجبور کرد بچه اشو سقط کنه باهاش قطع رابطه کردم. در حد مرگ از بچه بیزار بودم. از اون بیزارتر اینکه باعث مردنش بشم. وقتی تصمیم گرفتم رابطه رو تجربه کنم رفتم و عمل انجام دادم" ...

لب های ناباور کیان با نام او تکان خورد اما سورنا حتی برنگشت نگاهش کند فقط زمزمه وار افزود:

_این موضوع تلخ تر و عجیب تر از چشم بستن روی گذشته ی من نیست کیان. نمی خواستم فردا روز یکی تحویل دنیا بدم که بدتر از خودم بشه. من از بچه بیزارم...

پنجره را باز کرد. باران نم نم به صورتش خورد. سکوت سنگین بود. آنقدر سنگین بود که هر نفس هم زحمت می کشید تا سینه هایشان را رها کند. هنوز این قصه ادامه داشت...

صدای قیژ قیژ موبایل کنار سرش مثل پتک وسط مغزش کوبیده میشد. انگار همین الان بود که پلک هایش زیر بار فشار و سنگینی افکارش کم آورد و روی هم افتاد. دست روی موبایل کشید. چشم بسته و گرفته جواب داد. صدای صالح را شنید:

_خواب بودی کیان؟

خسته اما هوشیار بود. دست پشت پلک های بسته اش گذاشت و گفت:

_مهم نیست. به هوش اومد عمو؟

_آره. همون دیشب به هوش اومد. خانواده اش هم همون موقع رسیدن و رفتن دیدنش. اما به خاطر معده اش امشب راهم باید بستری باشه. میای اینجا؟

نفسی گرفت و سر جایش نشست. پتو را از روی پایش کنار زد و لب تخت نشست:

_بله. تا ظهر حتما میام اما قبلش باید برم جایی کاردارم.

_خیلی خب. میمونم نهار ویه روز بامن باشی.

_معطل من نشید عمو. میتونم در حد یه سرزدن پیام ببرم چون امروز جلسه مهمی تو پژوهشگاه داریم.

_خیلی خب. من که هستم به هر حال می بینمت.

تشکر کرد و تماس قطع شد. دستی میان موهایش آشفته و پریشاناش کشید و گردنش را با کف دست فشار داد. تمام

اعضای بدنش خشک شده بود. آن شب ساکت و سیاه لعنتی صبح نمیشد. گویا خورشید هم نگران بالا آمدن بود. نمی

دانست چطور سورنا توانسته چنین حماقتی انجام دهد؟ آن هم بی برگشت و دایم... فقط یک نتیجه می گرفت. آن هم ناامیدی مطلق او از بازگشت به شرایط عادی زندگی بود هرچند ادعا کرد از بچه متنفر است ولی پشیمانی را ته صدا و نگاهش حس میکرد. کم مانده بود دیوانه اش شود. تمام این اشتباهات و حماقت ها بخاطر تنهایی و خالی بودن دستهای سورنا بود والا شاید اینقدر با خودش و آینده اش بازی نمیکرد. از سویی دیگر فکر بهار و عدم آگاهی اش دیوانه کننده بود. بهار هم حتما کیان را در این ازدواج دخیل می دید. اگر می فهمید و... بافشردن پیشانی اش آهی کشید و زمزمه وار گفت "خدایا خودت یه کمکی کن..."

بلند شد و در راباز کرد بیرون برود. شنیدن گفتگوی آرامی باعث شد بی اراده عقب برگردد و سر جایش بنشیند. نه صدای سورنا غریبه بود و نه صدای بهار فراموش شدنی. ته دلش لرزید. ماندن داشت سخت میشد و رفتن سخت تر. یاد حرفهای راحیل افتاد. از خودش بدش آمد. داشت تظاهر به چیزی می کرد که نبود. هرچند که همه ی تلاشش را داشت برای این فراموشی می گذاشت. بهار دیگر آن دختر دوست داشتنی در همسایگی کودکی نبود. همسر سورنا بود. زندگی با او هم خوب تا نکرد...

بهار نگاهی به سمت اتاق ها انداخت و گفت:

_ نمی خوام بری بیدارش کنی؟

سورنا تکه ای از نان تازه را داخل دهانش گذاشت و سر بالا انداخت:

_ تا صبح بیدار بود. بذار یه ذره بیشتر بخوابه. کار فرار نمیکنه.

_ شاید کارش مهم باشه.

سورنا به جای جواب دادن به سوال بهار نگاهش کرد. حرفهای شب قبل کیان و اعترافش باعث شد باز یاد چند سال پیش و آن عمل بیفتد. بهار حق داشت بداند اما از گفتنش هراس داشت. نمی خواست بهانه ای دست او بدهد که روزی به رفتن فکر کند. بهار لقمه اش راقورت داد و لبخند زد:

_ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ مثلاً او مدم باهم صبحانه بخوریم.

سورنا پلکی زد و انگشت روی خامه جا مانده در گوشه ی لب او کشید:

_ دوست دارم بودنت زودتر همیشگی شه. این نصفه نیمه بودنت اذیتم میکنه.

بهار لبخند زد:

_ فکر کردی من دوست ندارم؟

_ خب معلومه که نه. اونقدر که الان دوست داری منو جای این صبحونه قورت بدی.

بهار لب گزید و ضربه ای آرام به بازوی او زد که بی هوا در آغوشش فرورفت. کم مانده بود از روی صندلی بیفتد اما داستان و آغوش او آنقدر سریع عمل کرد که روی هوا مهار شود. کمی ترسید و اگر شرم از حضور کیان نبود شاید جیغ خفه ای هم می کشید. آرام اعتراض کرد:

_ ترسیدم. چرا این قدر غیرقابل پیش بینی رفتار میکنی؟

سورنا کج نشست و او را مجبور کرد روی پایش بنشیند. در این مدت کمی از خجالتش ریخته بود اما هنوز در این مواقع خودش را جمع و جور تر میکرد و سعی داشت نگاهش را بدزد. اعتراض خفه ی او را شنید اما به روی خود نیاورد. شال

اوراباز کردو آرام گفت:

_دوست دارم. کی میخواد اعتراض کنه؟

بهار نگاهی سمت اتاق ها انداخت. ازاینجا دیدی نداشت اما اگر کسی بی هوا وارد آشپزخانه میشد نمی توانست

چشمهایش را بگیرد. باین تصور تمام تنش داغ شد و دست روی دست نوازشگر او گذاشت و آرام گفت:

_یه دفعه کیان بیاد زشته. بذار بلند شم.

سورنا اصلا اهمیتی نداد. انگار نشنید او چه می گوید. سرش که درگردن دخترکفرو رفت، بهار عقب کشید و به صورتش

نگاه کرد:

_مطمئنی خوبی سورنا؟

سورنا لبخند زد و چشم هایش رامحکم باز وبسته کرد و بابوسه ی کوتاهی روی لب او "آره" خفیفی گفت. اما هم آن

لبخندش زورکی بود هم شل شدن حلقه دستش از دور کمر او. بهار از فرصت استفاده کرد و بلند شد. سریع موهایش را

زیر شالش داد و زبان روی لبش کشید:

_دیشب کی اومد؟

سورنا چشم ازچشم او برداشت و گفت:

_نزدیک یازده. بیابشین کارت دارم.

بهار درجای قبل خود نشست. سورنا خم شد و دستش را گرفت:

_بهش گفتم قرارمون جلو افتاده!

لبخند روی لب بهار نشست:

_خوب کاری کردی.

سورنا دست روی گونه ی او کشید و آرام گفت:

_هنوز روی حرفت هستی؟ اینکه هیچی و بیشتر از با من بودن نمیخوای؟

بهار کمی تعجب کرد و گفت:

_تو یه جووری شدی سورنا.

سورنا فشاری به انگشتان او آورد و مصرانه گفت:

_هست یانه؟

بهار آب دهانش را قورت داد. دلش ازحال او به شور افتاد. یک چیزی عجیب بود. حالی درچشمهایی او می دید که

تابحال پنهان مانده بود. یک نوع شک و ترس... به چه چیز اینقدر شک داشت که دنبال تاییدی دوباره می گشت؟

_قبل از تو هیچی مهم تر از خانواده ام نبود. اما تورو اونقدر دوست دارم که بخاطرت روبه روشن بایستم والان اینجا

باشم.

حس کرد گره ای از راه نفس او باز شد و عمیق تر نفس کشید. دست روی صورت داغش گذاشت و زمزمه وار نامش

راتکرار کرد. سراوچرخید ولب هایش پوست کف دست او را به بازی گرفت. تن بهار از دلشوره و استرس وهیجان باهم

داغ شد. دلش نمی خواست آن لحظه تمام شود بلکه شکافتن این هسته ی سخت تمام شودوپی به حال او ببرد اما باصدای

تیک در اتاق بهار خودش ودستش را باهم کنار کشید . نگاه ودست سورنا باز گیرش انداخت. آرام ولی محکم گفت:
 _نذار یه روز به این همه خواستنت شک کنم بهار. حالا که همه ی زندگیم شدی نباشی دنیا روهم نمی خوام...
 بهار گیج نگاهش کرد. سورنا لبخند زد . این همه خودخواهی وزیاده خواهی سخت ترش میکرد اما می خواست خودخواه
 بماند. این سکوت دربرابر سکوت او بود. بگذار فکر کند هنوز چیزی نمی داند. مثل همان روزهایی که گذشت.مثل
 روزهایی که می آمد...
 با سلام وبلند شدن بهار سرش سمت در چرخید.کیان لباس پوشیده ومرتب صبح بخیر گفت وحال بهار را پرسید. دست
 سورنا راهم فشرد و گفت:
 _اگه خونه رو خواستی بازسازی کنی حتما فکر پکیج باش سورنا.دیشب خیلی سرد بود.
 سورنا صندلی را برای او عقب داد وگفت:
 _فکر خوبیه. ببینیم چی میشه.
 کیان بابت چای که بهار برای او روی میز گذاشت، تشکر کرد ونشست:
 _توکه گفتمی به فکر بازسازی هستی.
 _آره اما احتمالاً میذارم واسه بعد.
 کیان با مکث کوتاهی گفت:
 _نکنه هنوز تو فکر رفتنی؟
 _جای دوری نمیروم،نترس!
 کیان نگاهی به بهار انداخت که سرش با تکه نانی گرم بود. سکوتش به معناهای مختلف بود . دست لب فنجان چای
 کشید وگفت:
 _من اگه ازت بخوام نری قبول می کنی؟
 سورنا نگاهش کرد و لبخند زد:
 _نه ولی به برگشتن فکر میکنم.
 بهار حس کرد حضورش میان آنها درست نیست.بلند شد و شالش را مرتب کرد:
 _باجازه اتون من برم که دیر نشه.
 سورنا گفت:
 _خودم میبرمت.
 بهار لبخندی زد وگفت:
 _بعدازظهر بیا دنبالم . به مامان گفتم میام آپارتمان کمکت کنم واسه جمع کردن وسایل.
 سورنا "خیلی خوبی" گفت و بهار با خداحافظی از کیان بیرون رفت. درکه بسته شد کیان سریع سمت سورنا برگشت و
 گفت:
 _اونور چه خبره که فکر میکنی برات بهتر از اینجاست.
 _فکرکن بازم مربوط به گذشته است.

_آخه لعنت به این گذشته که دست از سر هیچ کدومون بر نمی داره. کله شقی نکن سورنا. میدونی چقدر کارهات به

ضررت بوده وهست؟

سورنا اخم کرد وگفت:

_کدوم کار؟

_قصه ی اون عمل چقدر جدیه؟

_اونقدر که گذشته جدیه. که چی؟

کیان دست به پیشانی اش کشید و گفت:

_مطمئنی دائم بوده؟

_کیان این مساله...

_خودخواهی رو بذار کنار سورنا. اون دختر حق داره بدونه ... الان فقط پای خواسته تو وزندگیت درمیون نیست. بچه دیگه لباس عروس نیست که فقط مربوط به یه دوره از زندگی باشه. نهایتا تو هر دوره ای میتونه تنش کنه و عکس بندازه اما بچه...

_بهش میگم اما حالا نه.

_پس کی؟ موقعی که بردیش تو غربت ومجبور شد فقط تورو انتخاب کنه تا آواره نشه؟

سورنا جدی و تهاجمی گفت:

_تو زندگی من دخالت نکن کیان. حد خودتو بدون.

_حد؟ واسه حماقتای تو چه حدی وجود داره؟

_جواب همه ی این سوالات رو از بابات بگیر که باعث تمام این بدبختیاس.

بلند شد و بیرون رفت. کیان دنبالش برخاست و بلند گفت:

_پس توقع نداشته باش چشممو ببندم تا فردا بهارم مقابلم بایسته و بخاطر نقص تو منو مقصر بدونه.

سورنا بی مکث برگشت و نگاه برزخی اش را به او دوخت. کیان سری تکان داد:

_پس خودت بهش بگو والا...

_چی به تو میرسه بهار از من جداشه؟ دلزدگی چی به تو میده؟

کیان عصبی پیش رفت و مقابلش ایستاد:

_چرت نگو سورنا. میدونی که همه ی دنیا جمع شه به دلخوری تو ازمن نمی ارزه اما این کارت درست نیست. بچه

نمیخوای بهش بگو... همین حالا بگو نه فردا روز که ازتب وتاب عشق حالاتون افتادید وبرای هم عادی تر شدید. الان با

این شرطت کناربیاد بهتره تافردا متهمت کنه به دروغ گویی واغفال و سواستفاده از احساسش...

_اگه بگم ونمونه چی؟

آنقدر استیصال در صدا ولحن او بود که زبان کیان کوتاه شد. سورنا فاصله میانشان راتمام کرد و صاف در چشمهایش زل

زد:

_اگه بره چی؟

کیان دست روی کتف او گذاشت که سورنا باحرص دستش را پس زد:

– جوابمو بده . تو مگه به بابات راستشو نگفته بودی؟ مگه مشکل مامان لو نرفت؟ حاجی که ادعاش میشد چیکار کرد؟ مثل دستمال پرتش کرد از زندگیش بیرون... مگه نکرد؟

– اینا چه ربطی به بهار و ندونستنش داره؟

– ربطش اینه تا وقتی ندونه فکر رفتن به سرش نمیزنه.

– موقعی که این کارو میکردی باید به همچین روزی هم فکر میکردی. چرا درک نمی کنی؟ اونم آدمه... حق داره.

– چرا وقتی پای حق دیگران میاد وسط من باید از حق خودم بگذرم؟

– این خودخواهی تو مثل جنایتیه... میخوای بهارو تو زندگیت زندانی کنی؟ دوشش داری یا میخوای واسه کمبودات ازش استفاده کنی؟

– کیان یه کاری نکن که...

– که چی؟ که یقه امو بگیرم یا باز برادریمونو انکار کنی؟ به خدا راضی ترم نباشی تا اینکه یه عمر شریک جرم اشتباهت باشم. اونم اشتباهی که هنوز شاید بشه جبراننش کرد.

– من پشیمون نیستم. چون آدمی نیستم که بخوام واسه بچه ای پدری کنم. پس گفتن و نگفتنش به بهار هم فرقی نداره.

کیان به موهایش چنگ زد و باز به او نگاه کرد:

– دارم به دوست داشتنت شک میکنم سورنا... دارم بهت شک میکنم.

– همه دنیا به من شک دارن. توهم یکی از همون آدمها...

– واست مهمه که بهارم جز اون دنیا باشه یا نه؟ من به درک...

سورنا نگاهش را تیز و برنده به او دوخت و گفت:

– نمی خوام رابطه امون خراب شه کیان. پس مجبورم نکن حرفایی بزنم که همین بندباریکم بیره.

کیان بی مکث وبا تحکم گفت:

– بریدن از انسانیت و وجدان از بریدن خونی سخت تره. من از آدم بودنم نمی برم پس خودت بهش بگو. یه ماه وقت داری سورنا.. بچه نمیخوای نخواه! چیزی نیست که بهار بااین همه خواستن تو ازت بگذره اما...

مکث کرد. انگشت مقابل چشم او گرفت و محکم تر گفت:

– اما به جون خودت قسم نگی من بهش میگم...

گفت و به سمت در برگشت. سورنا درجا میخکوب ایستاده بود. داشت همه چیز سخت میشد. بابه هم کوبیده شدن در به پاهایش سرعت داد و بیرون رفت . صدایش زد. کیان ایستاد و به سمتش برگشت. نفسی گرفت و گفت:

– قول بده هیچی نگی کیان. خودم میگم.

کیان راه رفته را برگشت و مقابلش ایستاد. کمی نگاهش کرد. اخم های درهم و چشمهای برزخی و چهره سرخشان نشان از فشاری بود که تحمل میکرد.. دست روی شانه اش گذاشت و آرام گفت:

– به جون داداش حیفه این همه خواستن پاکت که فردا به دورویی متهمش کنه... ولی...

– نمی خوام از دستش بدم.

پس به فکر درمان باش.

نمیشه. قبل از اینکه عمل انجام بشه دکتر ازم رضایت گرفت که مدعی نشم. هشدار دادن که این عمل برگشت نداره. منم نمی خوام تغییری کنم چون میدونم نمی تونم بچه ای رو تحمل کنم.

کیان آهی کشید و سرتکان داد:

قرار نیست به صرف بد دیدن تو هم بدباشی سورنا. آخه این چه کاری بود پسر؟

سورنا سرتکان داد و عقب رفت. دست کیان از شانهِ او افتاد... داخل خانه شد. گوشی کیان زنگ خورد. بادیدن اسم عمو سری تکان داد و باروشن کردن گوشی قدمهای سستش سمت در کشیده شد. نمی دانست دیگر درست و غلط چیست. گیجی ناشی از شوک های پشت هم کم کم داشت از پا درش می آورد...

قبل از اینکه وارد راهروی بخش شود، صدای صالح را از پشت سرش شنید:

کجا جوون؟

برگشت. بالبخند سلام و احوالپرسی مختصری کرد و دست عمو رافشرد. صالح دست او را نگه داشت و گفت:

بریم بالا کارت دارم.

آگه اجازه بدید اول یه سر به خانم امینی بزنم.

رفت.

کیان جا خورد. جلوتر رفت و پرسید:

رفت. کجا؟ شما که گفتید ترخیص نمیشه.

صالح در آسانسور را باز کرد و او را به داخل اتاقک فلزی هدایت کرد:

آره. باید از نظر ما امشب می موند ولی خودش با رضایت شخصی اصرار به رفتن داشت. پزشکش هم در جریان نبود تا بگم با جدیت مخالفت کنه تا توبرسی.

کیان کمی کلافه شد. این داستان بی خود و بیجا داشت طولانی میشد. چیزی که اصلا دلش نمی خواست. نگران در دسرش نبود. از اینکه نامش بخاطر این موضوع سر زبانها وشایعات بیفتد خوشش نمی آمد. چون می دانست باید جوابگوی خیلی از مسائل باشد و این در حال حاضر از حوصله ی کمش خارج بود. باسکوت او و رسیدن به طبقه ی مورد نظر صالح دست روی شانهِ اش زد و گفت:

بخوای خوش بینانه نگاه کنی خجالت کشیده باهات روبه رو بشه چون حدس اینکه برمیگردی تا باهات صحبت کنی سخت نیست. به همین خاطر فعلا رفتنو به موندن ترجیح داده.

کیان دستی به صورتش کشید. عمو تعارف کرد داخل اتاق شود. کیان تشکر کرد و روی اولین مبل باخستگی نشست. عجب روزی بود. گره پشت گره. آن از سورنا و این هم از دخترک بارفتارهای عجیب و غریبش..

نفسی بیرون داد و گفت:

نمی خوام برداشتت از رفتار شب قبل چیز دیگه ای باشه عمو.

صالح با لبخند کمرنگی گفت:

وقتی بهت میگم برای رفتن به خونه ی خانم امینی عجله کردی از همه نظر گفتم.

به نظر شما الان چه کاری درسته؟ اینکه کاملاً موضوع شب قبلو فراموش کنم؟

نه. کارهای این دختر ممکنه ادامه دار باشه.

رفتنتش که اینو نمیگه.

شاید مترصد فرصتیه عقلشو به کار بندازه و دوباره یه راهی برای نزدیک شدن بهت پیدا کنه. همیشه فرار به معنی

خستگی و بریدن نیست. یه فرصتیه برای بهتر فکر کردن والبتّه درمورد این خانم نقشه کشیدن..

کیان کلافه تکرار کرد:

عمو!

باز دارم بهت میگم کیان. این دختر ظاهراً ساده است اما من اینقدر ساده نمی بینمش. چراباید درمقابل اصرار خانواده

اش برای موندن مخالفت کنه و خودشو از دست دور نگه داره وقتی می دونه میری سراغش. مگه بخاطرت دیشب تا مرز

مردن نرفته؟ پس باید براش مهم باشه بیای و بتونی بامظلوم نمایی دلتو به دست بیاره. غیراینه؟

شاید اینا فقط ذهنیات ماباشه.

حرفاش در رابطه با علاقه اش به تو هم ذهنیات خودت بود؟

معلومه که نه اما شاید به قول خودتون پشیمون باشه.

شاید از تلف کردن خودش پشیمون باشه اما از به دام انداختن تو فکرنمی کنم.

کیان سردرگم گفت:

باورکنید گیج شدم عمو. سکوت من ممکنه به ذهنیاتش دامن بزنه.

سکوت هم نکن. باهانش حرف بزنی اما محکم تر از قبل. حرفای قبلتو بهش یادآوری کن که دچار شک و شبهه ی

احساسی از طرف تو نشه. البته از اونجایی که زود تحت تاثیر قرار میگیری بهت پیشنهاد میدم یه نفر دوم هم همراهیت

کنه تا این دخترک دیگه باخودشو جونش بازی نکنه. یکی که زبون احساس این جنس و خوب بشناسه. شاید راحیل بتونه

کمکت کنه ولی بعید میدونم بابات بعداز فهمیدن موضوع توخونه زندانیت نکنه.

جمله ی آخر صالح باطنز بود اما کیان می دانست هیچ کاری از پدرش بعید نیست. مطلع شدن حاجی از این موضوع از نظر

آنها یعنی پیچیده تر شدن اوضاع. راحیل هم این روزها حال خوشی نداشت و ممکن بود کار را خرابتر کند اما پیشنهاد عمو

قابل تامل بود. سر در آوردن از حس سرکش دخترک و مهار کردنش به تنهایی از عهده کیان برنمی آمد. نقطه ضعفش

همین بود. شاید تحت تاثیر احساس و عذاب وجدان باعث میشد اشتباه کند. با زنگ خوردن تلفنش از افکارش فاصله

گرفت. تماس مهم بود والا ترجیح میداد به بعد موکولش کند. از مدتها پیش منتظر این تماس بود. مکالمه اش را کوتاه

تمام کرد. صالح با کنجکاوی پرسید:

میخوای بری مشهد؟

گوشی را داخل جیبش گذاشت و بلند شد:

_نه. مربوط به کاریکی ازدوستان بود. معرفیش کردم به یه موسسه آموزشی...
 _چرا توتهران برایش کار پیدا نکردی؟
 _سابقه داره. نشد. حالا اگه چندسال اونجا باشه وبتونه نظرمساعدشونو جذب کنه میشه برش گردوند.
 _آدم سابقه دار که... مطمئنی بهش عمو؟
 _بله. متاسفانه بدشانسی و کمی حماقت باعث سو سابقه اش شده والا آدم بدی نیست.
 _بیشتر مراقب باش. دلسوزی همیشه هم خوب نیست. یهو دیدی طوری زمینت زد که خودتم جاخوردی.
 _چشم. حتما. با اجازه اون من برم که کلی هم کار دارم فقط عمو... لطفا درمورد مساله دیشب و باقی قضایا بابا ورا حیل چیزی نفهمن. نمی خوام حساسیت بی جا ایجادبشه.
 _اگه مراقب خودت نباشی مجبور میشم به اولیات تذکر بدم.
 خنده کوتاهی کرد و دست عمو رافشرد. خداحافظی کرد. فکرش عجیب مشغول بود. حس خوبی به این همه مشکلی که سرراهش قرارگرفت نداشت. حسی مانند دلشوره آزارش می داد. انگار قراربود اتفاقاتی بیفتد. به همین خاطر دوست داشت زودتر این ماجراها فیصله پیداکنند...

بهار حیرت زده گفت:

_جدی میگی مامان؟ کی؟

_والا نیم ساعت پیش کیان تلفن زد و باخودش صحبت کرد. حرفشون که تموم شد گفت فردا باید بره.

بهار خوشحال گفت:

_چقدر خوب. کدوم شهرای جنوب هست؟

_جنوب نیست. گفت مشهده.

_فرقی نمی کنه. مهم اینه کارش خوب باشه وبتونه نظرمساعدشون و جذب کنه.

مادر نفسی گرفت و گفت:

_خدا کنه. به نظر زیاد راضی نییاد بهار. یه کم بی هیجانه.

_نگرانه مامان. حق داره. یه مدت که بگذره برایش عادی میشه. کاش یه جوری میشد صحبتاش با آرزو و خانواده اش

تموم میشد و باهم میرفتن.

_والا رفته اونجا که اگه بشه اول بهار عروسیشونو بگیرن و برن.

_پس دیگه نگران چی هستی مامان جان؟

مادر گوشی را در دستش جابه جا کرد و گفت:

_والا نمی دونم بهار. دلم شور میزنه برایش. اونجا غریب و تنها میخواد چیکار کنه.

مکت کرد و ادامه داد:

_اگه بخاطر تو نبود باهاش می رفتم.

دل بهار گرفت. حال مادر را نمی توانست درک کند اما می فهمید دوری سخت است. آرام گفت:

_هر کاری خودتون صلاح میدونید انجام بدید. حالا بلیطش مال کی هست؟

_ فردا صبح... البته گفتم اگه میتونی برای منم بلیط بگیره. هرچند بهروز بره موندگار میشه اما من یه روز زیارت می کنم و بر میگردم. میخوام بسپارمش دست امام رضا و پیام.

_ خیلی خوبه مامان. به یه تنوع احتیاج داشتی؟

_ تو تنها میمونی. دلم شور تورو میزنه.

_ به آرزو میگم بیاد پیشم. خوبه؟

_ آرزو توترس و دست پاچلفتی بودن از تو بدتره. تا برگردم همو زنده نداشتین.

بهار خنده ی آرامی کرد.

_ مادرشوهر گیری بهت نیاد مامان خانم.

_ سورنا اگه این دوروز کاری نداره بگو شب بیاد پیشت.

قلب بهار فرو ریخت. سورنا زده می رقصید وای به اینکه بفهمد مادر ساز را برایش کوک کرده. از این فکر خنده اش گرفت.

_ اون که یه طبقه پایین تره.

_ حالا بیا باهم حرف می زنیم.

_ من شب با سورنا برمیگردم خونه مامان. یادت که نرفته؟

_ نه! فقط زودتر بیاید.

همان موقع تلفن آموزشگاه زنگ خورد. مکالمه را با مادر کوتاه کرد و با گفتن "چشم و خدا حافظ" کوتاهی، همزمان با قطع کردن گوشی، تلفن آموزشگاه را جواب داد. کیان بود...

_ بهار امروز سورنا زودتر میاد دنبالت؟

_ نه. بعداز تموم شدن ساعت کار. چطور مگه؟

_ خیلی خب. اگه مشکلی نداری الان آماده باش خودمم میبرمت. بهش بگو تا اینجا نیاد.

بهار از پیشنهاد او جا خورد. کمی هم نگران شد. صدای او پرحوصله به نظر نمی آمد:

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه. فقط میخوام باهات صحبت کنم.

دلش ناخودآگاه شور افتاد:

_ درمورد مساله ی خاصیه؟

_ شاید. بهت میگم. نگران نباش. فقط تا چند دقیقه دیگه که برنامه ریزی من تموم میشه با سورنا تماس بگیر.

بهار "چشم" گفت اما تاخواست گوشی را بگذارد، کیان گفت:

_ صبر کن بهار... بین به سورنا نگو بامن میری. اگر پرسید فقط بگو خودت میری آپارتمانش. اینطوری دروغ هم نگفتی. نمی خوام بدونه بامن میری.

بهار بیشتر جاخورد:

_آخه چرا؟

_شاید دلیلشو خودت فهمیدی. فعلا لطفا چیزی بهش نگو.

بهار باشه ای گفت وگوشی راروی میز گذاشت. چند لحظه به تلفن نگاه کرد. حال کیان عجیب بود. سر در نمی آورد چه اتفاقی افتاده است اما از همان صبح که او را دید احساس کرد مشکلی برایش پیش آمده. وقتی هم به آموزشگاه آمد گرفته تر به نظر می رسید. رویش نشد بگوید در این دوسه ماه اخلاق سورنا آنقدر برایش شناخته شده که می ترسد بعدا شک و شبهه ای برایش ایجاد شود اما به این خیال که او فکر بدی نمی کند تلفن را برداشت و شماره ی او را گرفت...

سورنا سریع جواب داد:

_بهار یه کم سرم شلوغه. باهات تماس می گیرم.

بهار خداراشکر کرد مجبور نیست توضیح اضافه ای به او بدهد فقط گفت:

_آموزشگاه زودتر تعطیل شده و توره آپارتمانتم. کلید یدکت سر جاشه؟

_کجایی خب. خودم میام.

_لازم نیست. دارم میرم.

_باشه. آره سر جاشه. منم سعی میکنم زودتر پیام.

_پس منتظر تم.

دکمه ی قرمز رنگ را که فشار داد احساس خوبی نداشت. امروز دلش بیخودی شور میزد. مدام دنبال خبر بدی بود. با مکالمه مادر فکر میکرد مربوط به این سفر ناگهانی است اما باز هم دلش گواه چیز دیگری بود. تماس حواسش پی کیان و کار مهمش رفت. دلش نمی خواست سو تفاهم تازه ای درست شود و آرامش را حرامشان کند...

با آمدن کیان بلند شد و کنار هم بیرون رفتند. کیان سمت ماشینش رفت و در را برای او باز کرد. حس عجیبی بهار را آزار داد. تاخواست بنشینند نگاهش به سمت دیگر خیابان میخکوب شد. پاهایش به زمین چسبید و با ناباوری ساسان را نگاه کرد. نگاه مستقیمش و آن پوزخند دلهره آور هنوز روی لبش بود. دست و پایش شل شد. کیان سرخم کرد و گفت:

_چرا نمی شینی بهار؟

تکانی خورد. خواست به او ساسان را نشان دهد اما سرکه بلند کرد آن ماشین به سرعت باد دور شد. آب دهانش تلخ شده بود. این آشوب ناگهانی حتما علتی داشت. داخل ماشین نشست. صدای زنگ پیام گوشی آمد. کیان حواسش به او نبود. گوشی را برداشت و شماره ای ناشناس لرزه به جانس انداخت... متن کوتاه مثل شوک قوی عمل کرد...

"آفرین خانم کوچولو... خوب داری پیش میری. نتیجه ی بازی مال ماست"

یخ زد. تنها چیزی که در آن ثانیه ها زنده ماندنش را نشان میداد گوپ گوپ قلبش بود. ساسان بود. پس هنوز در پی آن بازی بودند. دست روی پیشانی اش گذاشت. چه احمقانه گمان برد دست از سرش برداشته اند. شیطان آدمیزاد را به حال خود رها نمی کرد. با زنجیر کردن امثال ساسان به پای خود سرقسمش مانده بود. حالش بد بود. حالا باید چه میکرد؟ این همان بازی خطرناکی بود که بهروز هشدار داد و گوش دلش خودش را به کری زد. سورنا آرام نمی نشست...

رنگ و روی نزارش کیان را متوجه بدحالی دخترک کرد. با تعجب و نگرانی گفت:

–بهار... خوبی؟

قطره های اشک که از چشم دخترک چکید حواس مرد جوان پرت شد. کم مانده بود تصادفی رخ دهد که ماشین رابه حاشیه خیابان کشید و بی مکث سمتش چرخید:

–چی شده؟

بهار تنها کاری که کرد موبایل رابه طرفش گرفت و صورتش را بادست هایش پوشاند... چشمهای کیان که از حیرت به صفحه چسبید صدای گریه آرام دخترک هم آمد. آب دهانش راقورت داد. سمتش چرخید و زمزمه وار پرسید:

–مگه باچه نقشه ای به سورنا نزدیک شدی؟

سکوت بهار را فقط گریه ی آرامش شکست. کیان کم آورد وعصبی وبلندگفت:

–جواب بده بهار... باتوأم.. واسه چی به سورنا نزدیک شدی؟

بهار فقط سرتکان داد:

–نمی دونم ولی...ولی...

کیان باحرص کف دستش را به فرمان ماشین کوبید و سرش را روی دستش گذاشت. ازسکوت بیزار بود...

ماشین متوقف شد. سرش را بالا گرفت. درست روبه روی آپارتمان سورنا بودند.نگاهی به پنجره دودی رنگ انداخت. بغض بدی روی دلش سنگینی میکرد. غرورش شکسته بود. ازهمه بدتر اینکه بازی خورد وبازی داد. باصدای آرام کیان نگاهش سمت او برگشت. هنوز هم نگاهش نمیکرد. انگار مراقب چشمهایش بود بر دخترک خرده نگیرند. –بازی بدی رو شروع کردی بهار. سورنا مثل من نیست. مثل آدمایی که میشناسی نیست. حساسه. اگر بفهمه ممکنه خیلی چیزا عوض شه.

–باورکن الان ربطی به گذشته نداره. من... دوسش دارم. بیشتر ازاونکه کسی بخواد باور کنه. نمی خوام زندگیم خراب شه.

کیان دست روی پیشانی اش گذاشت وچشم بست. به تنها چیزی که فکر نمیکرد همین دورنگ بودن بهار بود. روزی اگر میخواست فقط یک مثال بزند از نجابت وسادگی وصادقی بهار بود وحالا به خودش هم شک داشت. هنوز شوکه بود از قصه ای که شنید. بهار ودام شدن برای سورنا... بهار... کسی که آرزویش بود متعلق به خودش باشد. از دلش گذشت تا سورنا آرام بگیرد وحالا رودست خورد. ازسادگی زیاد دخترک رو دست خورده بود... پیشانی اش راچندبار کف دستش سایید وبا صدایی گرفته زمزمه کرد:

–چی میخوان ازش؟ چیکاره ان؟

–بخدا نمی دونم...

کیان کلافه زمزمه اش را اوج داد:

–ای خدا... چرا همه چی داره به هم می پیچه. همه چی داره باهم خراب میشه.

–لطفا کمکم کن. شما...

–من سکوت تورو چطور توجیه کنم بهار؟ من چیکار میتونم بکنم؟ این قصه بادست تو مات شده؟ با دخالت من خرابتر

میشه. کدرتر میشه.

_سورنا خودش می دونه اون آدم دنبالش. واسه همینم هست که میخواد بریم.
نگاه کیان با آزرده گی به طرفش برگشت. چهره وچشمان ملتهب و دلواپس دخترک کمی آرامش کرد. اینکه واقعا غرضی از این سکوت نداشته است... اما با دلخوری گفت:
_اونا دشمنش شدن، توچی بهار؟ دوسش داری واین بازی و دنباله دار کردی؟
اشک بهار دوباره چکید. باز نگاهش خجالت کشید. دستمال مچاله شده میان ناخن های خم شده اش تکه تکه میشد و روی پایش پر میشد از خرده هایش. مثل دلش که پراز خرده های بغض بود.
_به خدا فکرشم نمی کردم ساکت موندن تا همه چی باشتباه وسکوت من پیش بیاد تا اینجا. فکر میکردم دست از سرمون برداشتن.

_این چیزی از اشتباهت کم نمی کنه. باید قبل از اینکه تا اینجا پیش بیاید یه جوری بهش می فهمودی.

_شما تم فقط باعث میشه روبه روشن شدن با سورنا برام سخت تر شه.

_لطفاً توقع نداشته باش بخاطر بازی دادن برادرم ازت تشکر کنم.

لحن تلخ کیان باعث شد نفسش بند بیاید. کیان مرد مهربانی بود. ثابت شده بود تا جایی که امکان دارد عصبی نشود و همه چیز رابا آرامش حل کند ولی امروز خیلی عصبانی بود. حق هم داشت. نقطه ضعف او هم سورنا بود. نتوانست بیشتر در آن هوای سنگین و پرشامت دوام بیاورد. دستگیره در را کشید تا پیاده شود که کیان دستش را گرفت. لرزی به تن بهار افتاد. درماشین را همان طور رها کرد. سوال او آرام ولی خاص و محکم پرسیده شد:

_میخوایش یاهنوز بازی بهار؟

بهار گیج و دلخور نگاهش کرد.

_نمی دونم دارم واسه چی محک میخورم!

_بخاطر اینکه روراست نبودی.

_بودم. از اولش روراست بودم. سورنا از اول این آدم نبود. منم بهار امروز نبودم.

کیان به چشم های دخترک زل زد. مردمک های لرزش داشت. انگار باز دنبال بهانه ای بود تا سد بغض رابشکند. نفسی گرفت و آرام گفت:

_پس ثابت کن. هر جوری که میتونی. به هر طریقی که میفهمه برایش یه بازی نیستی. بهش ثابت کن وبعد همه چی وبدون جا انداختن یک واو برایش تعریف کن. بذار دور وبری هاشو بهتر و بیشتر بشناسه. بذار هیچی بینتون نمونه بهار. اونوقت منم کمکتون میکنم. هر جور که خواستید. اصلاً خودم مشکلتونو حل میکنم که برید از ایران... فقط خوشبخت باشید. آرام باشید کافیه. باشه؟

بهار لب برچید و گفت:

_اگه قبول نکنه و...

کیان لبخند کمرنگی زد:

_عشق واسه آدمی مثل سورنا یک معجزه بود پس امکان نداره از معجزه ی زندگیش بگذره. توهم تلاشتو بکن.

بهار بغضش. راقورت داد و سر تکان داد. فشار کم جانی به دستش آمد. تازه انگشتان قفل شده ی او را دور انگشتانش به خاطر آورد. بلافاصله با خجالت دستش را پس کشید و پیاده شد. پاهایش لرزش خفیفی داشت. نگاه مضطربش چرخ در فضای بی تردد کوچه انداخت و روی تک تک ماشین ها مکث کرد. خالی بود. سایه ای نبود اما دلش هنوز سرد بود. مدام دنبال یک سایه ی کمین کرده چشم می چرخاند می ترسید سیاهتر از همیشه مقابلش قد علم کند و گردن خوشی ها و آرامشش را بزند. باتبری که خودش واشتباهش دست دشمن داد...

جلو رفت تا زنگ همسایه را بزند. در با صدای تیکی باز شد. متعجب عقب گرد کرد و به در نیمه باز خیره ماند. دیگر از هوای خالی پشت سرش هم می ترسید چه رسد به باز شدن مرموز در. کابوس ها داشت بازمی گشت. از این تعلیق میان سکوت و دلهره و بیراهی عذاب می کشید...
_وایسادی چی رو نگاه می کنی؟ بیا تو...

صدای سورنا را از آیفون شنید. یک لحظه قلبش از تپش بازماند. برگشت. جای ماشین کیان خالی بود. کمی آرام تر شد. سریع دست به صورتش کشید و آینه کوچکش را از کیفش در آورد. چشم هایش مضطرب و ملتهب بود اما پدیدگی رنگش بیشتر معلوم بود. سریع پد پنکک را برداشت و روی صورتش کشید. بهتر شد. هر چند مصنوعی اما خوب بود. حداقلش این بود که رنگ و روی پریده اش پنهان شد. نفسی گرفت و پاروی اولین پله گذاشت اما با پیچیدن سورنا از پیچ آخر پله ها سر جایش ایستاد. باز استرسش برگشت. آنقدر در خودش غرق بود که حتی صدای پاهای او را هم نشنید. باغافلگیری نگاهش کرد. سورنا لبخند کمرنگی زد و پایین مقابلش ایستاد...

_عشق من چگونه؟

لبخندی یخ زده به لب بهار آمد. سورنا با تمام محبتش خیلی عادت به استفاده از کلمات و جملات عاشقانه نبود. مگر در مواقع خاص که بهار نمی دانست چه چیز این لحظه خاص است. با این احوال انگار کمی آرام گرفت.

_خوبم. تو زود اومدی؟

_تو دیر کردی عزیزم.

_پس چرا اومدی پایین؟

_واسه اینکه بریم.

_کجا؟

سورنا به سمت پارکینگ رفت و ریموت ماشین را زد. وسایلی را که دستش بود داخل ماشین گذاشت و گفت:

_تو اول بگو گوشت چرخاموش شده؟

از دستش افتاد کف ماشین کیان. لب گزید. کلا یادش رفت گوشتی را بردارد. به اولین بند چنگ زد و گفت:

_تو آموزشگاه جامونده. حتما خاموش شده.

_تو که به من زنگ زدی گفتمی تو راهی!

بهار تا مرز فروپاشی اعتبارش رفت. ماند چه جوابی بدهد. نگاه نافذ او باعث شد بیشتر دست و پایش را گم کند. چشم دزدید و گفت:

اون موقع تازه داشتم راه می افتادم.

پس واسه همین دیر کردی.

آره. نگفتی کجا میریم؟

سورنا در حال چرخاندن سویچ گفت:

مامانت فکر کرد بامنی. زنگ زده بود گوشیت خاموش بوده، آموزشگاهم که نبودی.

چیزی شده؟

نه! فقط گفت بلیطشون واسه دوساعت دیگه اکی شده. واسه صبح بلیط نبوده. بهروزم همین امشبو گرفته.

بالبخند به بهار نگاه کرد و چشمکی زد:

البته من یه سورپرایزم شدم.

بهار بی تاب نگاهش کرد. سورنا دست او را به لب هایش چسباند و محکم بوسید:

اینکه سه شب مهمون خودمی.

قلب بهار این بار از شرم و ترس فرو نریخت. چشم سورنا به سمت دست او برگشت و نگاهش به انگشتانش طولانی شد. باز

دستش را بالا برد و عطرش را بوید. حس بدی به وجودش ریخت. این عطر آشنا بود اما عطر بهار نبود. لب باز کرد چیزی

بگوید اما با زنگ خوردن تلفنش دست او را رها کرد. فقط گوشی را سمت او گرفت و گفت:

مامانته...

لحن آرامش آنقدر متفاوت بود که بهار چشم از نیمرخش بردارد. آنقدر او را سوزانده بودند که باوجود بهار تمام حس

هایش تازه تر و قوی تر شده بود. نباید دست کمش می گرفت...

دلش گرفته بود. تنهایی عجیب آزارش می داد. نگرانی هم از سوی دیگر خیمه زد روی تمام لحظات خوبی که میتوانست

داشته باشد و حرام اشتباهات شد. به چشم های خسته و دلواپسش داخل آینه نگاه کرد. دست روی گونه ی سرد شده ی

خود کشید. آه از نهادش برآمد. چقدر دلش می خواست همراه مادر و بهروز برود. مطمئن بود یک زیارت آرامش می

کند. آنقدر حال و روزش رسوا بود که مادر داشت از رفتن پشیمان میشد و نگاه های سورنا مکشش بیشتر. این همه آشوب

و ناراحتی داشت جاننش را می گرفت. ساسان درست شده بود سایه ی وحشت مرگ و باختن. یکبار از کجا پیدایش شد

و تیشه ی بی رحمی و رذالتش را محکم پای آرامشش کوبید. نگاهش به آیه ی قاب شده ی کنار آینه افتاد. زیر لب وان

یکاد را زمزمه کرد و دست به پلاک همیشه آویخته ی دور گردنش کشید. اسم خدا را زمزمه کرد بلکه کمی تشویش

دلش آرام بگیرد. در باصدای آرامی باز شد. از داخل آینه نگاهش به سورنا افتاد. فوری دست به صورتش کشید و

برگشت. سعی کرد لبخند بزند اما چیزی که به لب هایش حالت داد به همه چیز شبیه بود جز تبسم. سورنا جلورفت. آینه

ی چشمهای دخترک نشان از آشفتگی بی اندازه ی درونش داشت. باینکه سعی در پنهان نگه داشتنش میکرد اما برای

چشمهای نافذ او دستش زیادی رو بود. سورنا بی آنکه نگاه از چشمهای غمبک زده او بگیرد جلو رفت...

منو باش فکر کردم داری واسه من خوشگل می کنی که دوساعته تنهام گذاشتی.

بهار نفسی گرفت و نگاهش را پایین انداخت:

— به کمی بی حوصله ام. ببخشید.

سورنا شانه های او را گرفت و بالحن ملایمی گفت:

— تو چشم من نگاه کن بهار...

بهار ترسید اما لحن ملایم او باعث شد بتواند خودش را مهار کند. نگاهش کرد سر تکان داد. سورنا لبخند زد:

— نکنه از بودن من ناراحتی.

— مزخرف نگو سورنا. من بخاطر تونرفتم والا دیدی که بهروز سه تا بلیط داشت.

— پس ناراحتی به خاطر من کله ی داداشت و به طاق کویدی، آره؟

بهار لب برچید و باتمام تلاشش برای مهار بغضش بغضش یک قطره اشک از چشمش چکید:

— مامانم نیست خیلی تنهام. نمی دونم چطور میخوام دوریشو طاقت بیارم.

سورنا انگشت روی رد اشک او کشید و زمزمه وار گفت:

— یعنی یه روز منم نباشم دلت اینقدر هوامو میکنه که اشک بریزی؟

ازلحن حالت دار سورنا بهار یخ کرد. بغضش سنگین تر شد. دست روی دست او گذاشت. نگاه او سمتش چرخید. این حالت انتظار نگاهش برای شنیدن اعتراف راهمیشه می شناخت. یک جور انتظار دوست داشتنی ... صادق و پراحساس گفت:

— تونباشی چشممو رو همه چی مبیندم. چشم مرده اشک نمی ریزه، چشم به راه میمونه.

نفسی که از سینه ی او آزاد شد به قلب دخترک قوتی دوباره برای تپیدن داد. دست دور کمرش انداخت و در آغوشش فرو رفت. سورنا خم شد و شقیقه اش را بوسید...

— دلم میخواد این دوسه روز به هیچی فکر نکنی بهار. فقط مال من و دنیای من باشی. میتونی؟

بهار در همان حالتی که ایستاده بود چند بار سر تکان داد. میان حصار دست های محکمتر فشرده شد تا جایی که صدای آخش درآمد اما دلش نمی آمد عقب برود. دوست داشت از مرز جسم خاکی هم رد شود تا باور کند یک روز هم فاصله نخواهد افتاد. نمی خواست بر روحش حکومت کند فقط دلش آرامش می خواست. سورنا بوسه اش را چندبار روی سرو صورت او تکرار کرد و کمی عقب رفت:

— می ترسم امشب یه کاری دستت بدم. کم خودتو به من بچسبون.

بهار کمی فاصله گرفت و گفت:

— دوست داشتم.

— باشه. اونوقت من قول نمیدم از کارایی که دوست دارم بکنم و تو ناز میکنی بگذرم. حله؟

این بشر پرروتر از این حرفا بود که بهار حریفش شود. نگاه را گرفت و گفت:

— غذا نمی خوری؟

— چرا... منتها چی بهتر از جوجه ای که چندماهه منو توکف خودش گذاشته.

بهار از زیر چشم نگاهش کرد. سورنا نگاهش را روی هوا زد و بانگشت آرام زیر چانه اش زد:

_ زیر زیرکی نگاه نکن. بیشتر هوس میکنم یه لقمه چیت کنم.
 _ بهار لبخند زد. حرفهای او عادی شده بود. تقریباً گوشش پر بود...
 _ دیگه ازت نمی ترسم. حرف تازه بزن.
 _ حرف تازه رو به موقع می زنم. منتها عملی... تئوری دیگه فایده نداره.
 _ سورنا...
 _ سورنا خندید و جومنی گفت تا بهار هم خنده اش بگیرد.
 _ شام چی درست کنم؟
 _ امشب هیچی ولی فردا قول ماکارونی روبهم بده. یادت که نرفته؟
 _ نه. همه چی هم داریم.
 _ سورنا ابرو بالا انداخت.
 _ اینجا نه. پایین. خونه خودمون.
 _ بهار سرخم کرد:
 _ باشه. هرمدلی دوست داری بخر بیا فردا درست میکنم.
 _ پس تو اندازه ی دوسه روز وسیله بردار برو پایین تا منم برم بیرون یه چیزی بگیرم و بیام. آشپزخونه ی همیشگی جواب
 نداد هرچی زنگ زد
 _ باشه. وسایلتو جابه جا کنم تومیای؟
 _ فقط یه خرده لباسه که باید آویزون کنم تو کمده.
 _ جابه جاشون می کنم.
 _ دستت دردکنه. لباس واسه خودت یادت نره. از این لباس خوشگلام داری بیار.
 _ باخنده ی شیطنت بار سورنا نگاهش را روی چهره اش چرخاند. آنقدر خندیدنش را دوست داشت که دلش میخواست
 تمام لحظاته را قاب بگیرد و جلوی چشمش بگذارد. دروغ نبود اگر اعتراف می کرد باخنده اش از خود بیخود میشود.
 _ کاش میتوانست این دلهره های لعنتی را کنار بگذارد. آرام گفت:
 _ دلم میخواد تمام این دو سه روز باهم حرف بزنینم که ناگفته ای نمونه سورنا.
 _ لبخند سورنا کمرنگ شد. آنقدر که چیزی تا محو شدنش نماند.
 _ درمورد چی؟
 _ خیلی چیزا.
 _ سورنا قدم پس رفته را دوباره پیش آمد. باسکوتی مدت دار نگاهش کرد. دل بهار به تکاپو افتاد.
 _ چرا اینجوری نگام میکنی؟
 _ ربطی به اومدنت باکیان تا خونه ی من داره؟
 _ بهار چنان جاخورد که رنگش تغییر کرد. چشم های روشنش باز حال غریبی داشت. شاخه و برگ درهم پیچیده آن بیشه
 بی نظیر مرموز بود. یک مرتبه عوض میشد. به سادگی حال دخترک نبود. نمی دانست چیزی که می بیند هشدار است

یا خواهش برای شکستن سکوت.

چرا نگفتی باکیان میای؟

لب هایش لرزید:

خب ... میخواستم بگم یعنی ...

سورنا چشم بست. دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت و گفت:

اون نمی دونه من تو رو چطوری دوست دارم بهار ...

تا بهار خواست حرف بزند به تن او چسبید. از تماس محکم لب هایش نفسش داشت بند می آمد. پنجه اش روی یقه ی او مشت شد. میخواست از قدرت او جان بگیرد اما نمیشد. از دلیل خشونتش ترسید، اما پس نکشید تا او، خود رهایش کرد. نفس هایش سنگین شد. تکه تکه شد. زیر داغ نگاه طوفان زده اش در حال ذوب شدن بود. چرا پیچیدگی این چشمهای مثل نوار قلب متغییر وبالا وپایین بود؟ نمی فهمید دلخور است یا دلواپس ... خواندن خط نگاهش هنوز برای تازه کاری مثل بهار سخت بود ...

خودم بهت میگم بهار. همه چیو بهت میگم. اما هیچی عوض نمیشه. تومال من می مونی. خب! اسمشو هرچی میخوای بذار. خودخواهی. زیاده خواهی. دیوونگی ... اما هرچی شدم بخاطر تو میشم. تو بمون همه چی حل میشه. حتی سورنای دیروز تو تنت حل میشه. باشه؟

بهار لب گزید و او رهایش کرد. بیشتر می ماند اشک های بهار را باز می دید. بهار دست روی صورتش گذاشت و عقب رفت. پس او می دانست. مطمئن بود که می داند. حتی شاید از رفتار ساسان هم خبر داشت. نباید با غمبرک زدن از این خرابترش میکرد. شاید بهتر بود بعدا کیان را در جریان بگذارد. همان لحظه بلند شد اما گوشی نداشت و هرچه فکر کرد هم شماره ی او را بخاطر نیاورد. باز ساده گرفت. باز به اشتباه ساده گرفت.

نگاهی به ساعت انداخت. انگار دیر کرده بود. باقی لباس های تا شده را داخل کتوها جا داد برخاست. کمی ریخت و پاش های میان اتاق راجع کرد و لب تخت نشست. دست هایش را از پشت سر روی تخت گذاشت و آخیشی گفت. چشمش به یک نایلون گوشه کمد افتاد. تعجب کرد که چطور آن را ندیده است. بلند شد و به خیال آنکه باز هم لباس سورناست بدون نگاه کردن به داخل نایلون لباس را در آورد اما در کمال حیرت یک پیراهن کوتاه دخترانه دید. احساس کرد این مدل را جایی دیده است. زیبا بود و رنگ ملایمش به دل می نشست، اما با تصور اینکه متعلق به یکی از آدمهای گذشته سورناست کم مانده بود حالت تهوع بود. خواست لباس را مچاله کند و داخل نایلون بیاندازد که بادیدن مارک و لیبل قیمتی که هنوز رویش بود دستش متوقف شد. مسلما این پیراهن اگر استفاده شده بود نباید این مارک جامانده باشد. پیراهن رابه مشامش نزدیک کرد. هیچ بوی عطری هم نداشت. لبخند بی اراده روی لبش آمد. همان موقع صدای در را هم شنید. باهمان پیراهن بیرون رفت و لبخند به لب گفت:

دیر کردی.

سورنا نگاه به چهره ی او و پیراهن در دستش انداخت. نایلون غذا را روی میز گذاشت و سمت او رفت. بهار پیراهن را بالا

گرفت و گفت:

این لباس مال شخص خاصی؟

لبخند سورنا عمیق تر شد. یاد نقشه ها و فکر و خیالش برای بهار افتاد چه فکر میکرد و با او به کجا رسید! دست روی پارچه

اش کشید و گفت:

همون روز که یه دختر خانم خوشگل و خاص تومغازه چشمش اینو گرفت ازمانکن درش آوردم.

دست به صورت بهار کشید و به چشمهایش زل زد:

میخواستم بهت باج بدم یه شبم شده باهام بمونی.

لبخند بهار محو شد و با ناباوری نگاهش کرد. سورنا دوطرف صورت او رانگه داشت و گفت:

اما حالا داره میشه یه خاطره و تحفه که یادم بیاد چی بودم و باتو به اینجا رسیدم. میخوام تمام عمرم باشی بهار...

مکت کرد. صورتش را مقابل صورت او نگه داشت و پرخواش زمزمه کرد:

میمونی؟

بغض و شوق باهم داشت دخترک را خفه میکرد. وقتی سر و لبش باهم قول ماندن داد او خم شد. نرم او را بوسید و کنار

گوشش گفت:

می پوشیش؟ الان!

بهار ناخواسته قدمی پس رفت. دست سورنا از دور کمرش رهاشد. نگاه او به چشمهایش طولانی شد. لبخندش کمی

کمرنگ بود. سایه دلخوری داشت اما حرفی نزد. پیراهن روی دست بهار جاماند و نگاه او در چشمهایش. سورنا نفسی

گرفت و سعی کرد خواستنش را مهار کند.

برو تو کمند آویزونش کن تا وقتی که خودت نخواستی ازش استفاده نکن.

بهار چیزی نگفت. هنوز ایستاده بود که سورنا پیراهن را از دستش گرفت و به سمت اتاق رفت. چند دقیقه بعد بالباس

راحتی برگشت. بهار هنوز از جایش تکان نخورده بود. دست به صورتش کشید. بهار نگاهش کرد. سورنا با مهربانی گفت:

نمیای شام؟ گشنمه ها...

بهار سرش را تکان داد و دنبالش رفت. میز را ساده چید و نشست. سورنا در ظرف غذا را باز کرد و مشغول خالی کردن

برنج داخل بشقابش گفت:

تو همه لباسات اینقدر پوشیده است؟

بهار با تعجب گفت:

چطور؟

آخه من هر بار دیدمت با بلوز و شلواری... تاپ و شلواری از این خوشگل موشگلا نداری؟ نداری برم فردا برات بخرم...

از لحن شوخ او خندید. سورنا بشقاب را مقابلش گذاشت و گفت:

نخند. خیر سرم زن گرفتم. حتما باید خودم دست به کار شم و...

بهار با چنگال تکه ای گوشت داخل دهان او گذاشت که سورنا خنده اش گرفت. بهار قاشقی از غذا را خورد و گفت:

اولش فکر کردم لباسه مال یکی از اون دخترا بوده که...

مکت کرد و جرعه ای آب خورد. سورنا ظرف مقابل دستش را کنار زد و دست روی دست او گذاشت.
_بهار منو نگاه کن!

بهار آب دهانش را قورت داد و سر بلند کرد..سورنا انگشت پشت دست او کشید و باتحکم گفت:

_هیچ کس تو زندگی من نبوده. هیچ کس... اگرم بوده اونقدر کم رنگ بوده که فکرمم درگیرش نمیشه. خطاهای منو به پای بی نظیر بودن خودت خط بزن عزیزم...

سورنای پرمهر امشب یا قصد جانش را داشت یا عقلش را. داشت مقاومتش درهم می شکست تا خودش را به آغوش او بسپارد...

_امروزت واسم مهمه سورنا.نه گذشته ات.حالام مطمئن ترم کردی که اشتباه نکردم.

سورنا لبخند زد و به غذای او اشاره کرد:

_بخور که بعدش باهات کار دارم.

_چه کار؟

_انرژی داشته باش شب تو بغلم محکم فشارت میدم غش نکنی.

بهار بی حرف نگاهش کرد.سورنا سر تکان داد:

_چیه؟ بغل و ماچم ممنوع کردی لابد؟

صورت بهار داغ شد. پشت دست او زد و عقب نشست.

_نمیشه باتو حرف زد.

_حرف نزدی. فقط نگاه کردی. منم خواستم جبهه امو معلوم کنم.

بهار لبخندش را پشت لب هایش نگه داشت. از خدایش بود. باز فکرش رفت سمت آن پیراهن و دلش غنچ رفت که بپوشد.

_یه چیز یو می دونستی؟

بهار هومی گفت.سورنا جرعه ای از دوغش را بالا رفت و گفت:

_اینکه زن وشوهرها ملایم ترین ومهم ترین بحثاشونم توتخت خواب جواب میده.

بهار باخم اعتراض کرد که سورنا خندید:

_اخماتو باز کن.باور کن جدی میگم. میخوای امتحان کنیم.

بهار نگاهش رابه سمت ظرف غذا برگرداند:

_تویه چیزیت میشه!

_مگه نگفتی حرف بز نیم در مورد همه چی؟

_مطمئنی تو تخت فقط حرف میزنی؟

_تو حالمو جایبازی نه!

بهار از غذا خوردن منصرف شد.یعنی دیگر اصلن نمی توانست چیزی بخورد.بلند شد و گفت:

_حال تورو میگم بهروز جایبازه.

_باشه اومد در خدمتشم. تو الانو دریاب.

بهار بشقابش را داخل سینک گذاشت و سمت او چرخید. انگار اشتها نداشت و او هم فقط بازی میکرد. چند دقیقه بعد هم برخاست و با گذاشتن بشقابش داخل سینک دست او را گرفت و گفت:

_تومهمون منی امشب. کارات باشه فردا...

بهار دستش را کنار کشید و گفت:

_مامانم میگه ظرف کثیف توخونه برکت و حرمتشو میبره. دودقیقه میخورم و میام.

_پس یه چایی هم درست کن تا من هوس معجون نکردم.

بهار پررویی نثارش کرد و او از آشپزخانه بیرون رفت. کارش خیلی طول نکشید. چایی را هم با چایساز زود آماده کرد و باسینی چای بیرون رفت اما تلویزیون روشن بود و سورنا رانید. کمی دقت کرد صدای ریش تراش را از دست شویی شنید. لب گزید و چشمش سمت اتاق برگشت. سینی را روی میز گذاشت. وارد اتاق شد اما برق را هم روشن نکرد. درکمد را باز کرد. پیراهن درست مقابل چشمهایش بود. میخواست از وسوسه ی پوشیدنش بگذرد اما نتوانست. تا کار سورنا تمام میشد میتوانست امتحانش کند. اگر مثل بهروز بود حالا حالاها پیدایش نمیشد. میان همان تاریک و روشن اتاق لباسش را عوض کرد. می ترسید برق را روشن کند و به خودش داخل آینه نگاه کند. معلوم بود این لباس هیچ در و پیکری ندارد. موهایش را باز کرد تا روی بازی پشتش را بگیرد اما یقه و پاهایش پنهان کردنی نبود. دوست داشت عکس العمل سورنا را ببیند اما می ترسید. قبل از اینکه وسوسه دیوانه اش کند دست پشت گردنش برد تا بند لباس را باز کند ولی برق اتاق روشن شد. سریع چرخید. سورنا با صورتی نم دار هنوز دست روی کلید برق داشت. چشمهایش از همیشه روشن تر بود. با سر خوردن نگاه او روی اندامش از شدت خجالت دست و پایش را گم کرد. می ترسید تکان بخورد. کلا خشکش زده بود. سورنا جلو رفت. لبخند و نگاهش دیدنی بود. دستش را از موهای او تا روی بازوی دخترک کشید و آرام گفت:

_چرا هیچ وقت نتونستم تصور کنم همه چی واسه دیوونه کردن آدم داری؟ حتی باین همه سادگی...

به صورت بی آرایشش نگاه کرد. رنگ و لعابش فقط هاله ی ارغوانی روی گونه هایش بود و تری لب هایی که بابر خورد زبان تر شده بود. قشنگترین چیزی که دید شرم و کنار رفتن نگاهش بود. مافوق تصورش خواستنی شد. دست پشت کمرش گذاشت و نرم در آغوشش کشید. دون دون شدن پوست تن دخترک را زیر انگشتانش حس کرد. سرش را میان موهایش برد. داشت درخسه فرو می رفت و نمی خواست بی اراده دست به حریم او بزند. خم شد و شانۀ اش را بوسید و لب هایش کم کم بالا آمد تا به لاله ی گوشش رسید. گرم شدن تن او را زیر نوازش دستان تب دارش حس کرد. نفس داغش را در گردن او رها کرد او را در آغوشش آنقدر محکم فشار داد که شاید این فاصله تمام شود. بیقرار زمزمه کرد: "بدون رسیدن به تو شاید عاقل از این اتاق بیرون نرم ولی به جونت قسم خوردم که تا خودت نخوای"...

باحلقه شدن دست او دور گردنش جمله اش را رها کرد. سر عقب برد تا چشم های او را نگاه کند اما دستان او دور گردنش محکم تر شد. چشم بست. لب هایش را روی صورت او سایید و میان داغی تن و نفس هایش نامش را زمزمه کرد. دنبال یک اجازه بود. برای رسیدن به حریم این دختر رخصت میخواست. مقاومت سخت بود. وقتی بوسه هایش بی تاب تر شدند ، با چنگ شدن پنجه ی او درون موهایش روی زمین بند نشد. حالش تاواج آسمان بالا رفت....

عشق و اشتیاق با تمام قدرت می تازاند. می سوزاند. هیچ کدام از بهانه های عقل و منطق راه به جایی نبرد. وقتی عشق

وخواستن شعله کشید هر بوسه شعله ورترش کرد و هر نوازش سوزاننده تر و در نهایت تمام خط قرمزها شکست... زمان ایستاد. عقربه ها به جای خود چسبیدند. ساعت دلش نمی آمد بپیش روی آن لحظات را فقط خاطره کند. لذت و عشق معجون خوبی برای به جنون کشیدن بود. گوازش هم بغض تنی بود که میان آن هم آغوشی شکست. سبک بودند. بی عذاب. آرامش دقیقا در همان شبی معنا شد که سکوتش را ریتم باران و صدای جیر جیر یک تخته کهنه درهم شکست...

نور خورشید از لابه لای پرده ی اتاق روی صورت معصوم و مهتابی رنگش بازی میکرد. خستگی وافرش و کم جانی نور هنوز نمی توانست از بند خواب رهایش کند. سوزنا هنوز نگاهش میکرد. نمی توانست چشم برهم بگذارد و از خیر شمردن نفس های او بگذرد. نفس هایی که لذت و زندگی رابه دنیایش برگرداند. برای هزارمین بار انگشتانش نوازشگر شد و روی تار موهایش نشست و تا پایین شان اش پیشروی کرد. لبخندش تکرار شد. دلش هوس دوباره داشت اما تن این دختر به لطافت و ظرافت برگ گل بود. نمی خواست به صرف خواستش بیشتر اذیت شود. تمام تلاشش را کرد تا آسیبی نبیند. هر چند که انگار آن دقایق از عمرش کم نشد. انگشتش را روی رد اشک او کشید. تا لحظه ی بیداری و هوشیاری چشم های معصومش مدام بارید. بارها میان احساس و نوازش هایش حالش را پرسید. جوابش فقط قطره اشکی بود و بیشتر چسبیدن به تن گرم او... آنقدر حس میانشان در آن دقایق قوی بود که مطمئن باشد اشک پشیمانی نیست. انگار برای او هم تجربه ی اول بود. در تمام مدت حتی لحظه نتوانست دخترک بی تجربه را با کسی قیاس کند. تمام گذشته از ذهنش پر کشیده بود. دنیا شده بود همین تخت قدیمی و تندیس پاکی که در آغوشش بود و تمام...!

خم شد. شقیقه اش را بوسید. مطمئن بود تا دقایقی دیگر از ضعف هم شده بیدار میشود. باید امروز از شرمندگی این همه خوشی در می آمد. نمی خواست آب در دلش تکان بخورد. دستش را با احتیاط از زیر سر بهار بیرون کشید. احساس میکرد عضلاتش خشک شده است. پتو را روی تن او مرتب کرد. بلند شد. حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت... غلتی زد. سر خوردن پتو از روی شان اش باعث شد احساس سبکی کند. بی اراده دستش را کنارش برای رسیدن به تکیه گاهی کشید. باتکانی که خورد درد و سوزش عجیب تنش باعث شد پلک های خسته و خواب آلودش بپرد. به محض اینکه چشم باز کرد هوشیاری سراغش آمد و بادیدن جای خالی کنارش سیخ نشست. درد بدی در تنش نفس هایش را سنگین کرد. انگار جان از تنش رفته بود. به روتختی تیره چنگ زد. چشمش هنوز به جای خالی سوزنا مات بود. شب قبل را خوب یادش بود. می دانست نه اشتباه می کند و نه اشتباهی بوده... خودش خواست. لب هایش لرزید و سر روی زانوهای بغل گرفته اش گذاشت. حس عجیبی بود. از حال خودش سر در نمی آورد. تمام شور و اشتیاق دیشب رفته بود و جایش را یک حس تهی گرفته بود. مثل کسی که تمام ارزشش را از دست داده. پشیمانی زود سراغش آمد. جای خالی او حالش را بدتر میکرد. ترس بیشتر بر روح و روان متلاطمش تازاند. لبش را محکم میان دندانهایش فشار داد. هق هق بی صدایش شان هایش رابه لرزش کشید. در آن میان به مادر فکر کرد. نتوانست یک شب هم به اعتماد او پای بند باشد و... نفهمید چقدر در آن حال ماند که با کشیدن شدن دستی پشت کمرش بی مکت سربلند کرد. چشمهایش در چشمهای

براق او قفل شد. نگاه سورنا که به صورت خیس اوفتاد لبخندش محو شد. دل دخترک لرزید. سورنا دست به گونه ی بی رنگ و خیس او کشید و آرام پرسید:

– خوبی بهارم؟

چیزی در وجودش تکان خورد. دو دست او دور صورتش را گرفت و نزدیک تر رفت:

– چی شده عمرم؟

اشک هایش به هم چسبید و در سرازیری گونه اش شره کرد. خودش را به آغوش او سپرد و صدایش لرزید:

– فکر کردم رفتی!

دست های سورنا دور تنش سفت شد و او را محکم در آغوشش فشرد. چندبار سروصورتش را بوسید و گفت:

– رفتم یه کم خرید کنم. کجا رو دارم که برم؟

بهار چشمه‌هایش را به شانه ی او چسبانده. سورنا صورت او را عقب برد و به چشمه‌هایش نگاه کرد. ترس و پریشانی در

نگاهش غوغا میکرد. احساس کرد چیزی در وجودش فرو ریخت. اوپشیمان بود؟ دست هایش کمی سست شد و سرش

عقب تر رفت.

– ناراحتی بهار؟

بهار خودش را از آغوش او کنار کشید و دراز کشید. سرش را زیر پتو برد و در خودش مچاله شد. سورنا کتش را گوشه ای

انداخت و بالای سرش ایستاد. پتو را از روی سرش پایین کشید که بهار بالتماس گفت:

– توروخدا الان برو...

سورنا شانه اش را باملامیت گرفت و او را روی تخت نشاند و گفت:

– فکر کردی کجا رفتم؟

سر بهار تکان خورد. سورنا دست زیر چانه اش برد و مستقیم به چشمه‌هایش زل زد:

– فکر نمی کردم بیدار بشی این قدر نا آروم باشی والا به جون خودت که الان همه چیزم شدی نمی رفتم تافکرای مزخرف

به سرت بزنه و پیشمون شی.

سر بهار تکان خورد. سورنا سر جلو برد و آرامتر گفت:

– حق داری! من که می دونستم چقدر حساسی نباید اصرار میکردم. تقصیر من بود عزیزم. حق داری پیشمون باشی.

سورنایی که مقابلش بود و با عجیب ترین حال و لحن ممکن حرف میزد برای بهار تازه بود. غریب نبود. داشت مثل یک

اکسیر آرام بخش عمل میکرد...

سورنا دست روی صورت او کشید و دوباره گفت:

– اشتباه از من بود. ببخش. هر جوری لازمه خودتو خالی کن ولی گریه نکن. من قول میدم از دلت دربیارم. همیشه اتفاق

افتاده رو جبران کرد ولی هر کاری که آرومت میکنه بگو من همون کارو بکنم. اصلا میخوای همین الان ببرمت مشهد

پیش مامانت؟ یا...

بهار تکانی خورد. دست روی دست او گذاشت. سورنا مکث کرد. بهار با دودستش دست او را محکم گرفت و با صدایی

گرفته گفت:

_ فقط میخوام توباشی.

لبخند کمرنگی به لب سورنا آمد. دست هایش را باز کرد و تااو خودش برای به آغوش رفتنش پیش قدم نشد اصراری نکرد. انگار می دانست او با هر اصراری حالش بدتر میشود. سر بهار که به سینه اش چسبید، لب هایش را کنار گوش او چسباند و زمزمه وار گفت:

_ عمر پرافتخاری ندارم اما عمرم شدی بهار...

تپش تند قلب او را به وضوح حس کرد. دست میان موهایش برد و چشم بست. میخواست تمام ریه اش پر از پاکتی تن او شود. قفسه ی سینه اش از حجم این عشق جا کم آورد. به اوج و فرود سنگینی دچار بود. باید روحش را زیر پای او گذاشت. قلبش جوابگو نبود. این رابطه بیش از آنکه بهار را تغییر دهد داشت در او انقلاب به وجود آورده بود.... کمی که گذشت عقب رفت و صورت او را بوسید:

_ پاشو یه آب به دست و صورتت بزن تا یه چیزی بخوری بعد برو دوش بگیر که بریم بیرون.

بهار عقب رفت. موهای پریشانانش را پشت گوش زد و گفت:

_ حوله ام بالا مونده. نیاوردم.

_ تن پوش من هست. استفاده میکنی یا برم برات بیارم؟

_ نه. خوبه.

تاخواست بلند شود درد در بدنش تشدید شد اما خجالت می کشید چیزی بگوید. سورنا قبل از ایستادن او مقابلش ایستاد و گفت:

_ حموم وان نداره. میخوای پیام که...

_ نه سورنا...

آنقدر سریع عکس العمل نشان داد که سورنا به خنده افتاد. خم شد و دست زیر صورت او برد:

_ نازک نارنجی خوشگل من. دیگه چیزی پس و پنهون نداری که بخوای خجالت بکشی... حالا...

سرخ شدن کامل صورت او باعث شد شوخی را کنار بگذارد و برای چندمین بار بغلش کند و از ته دل قربان صدقه اش برود....

_ یه سری وسیله برات گذاشتم. از دکتر داروخونه پرسیدم. هم درد تو کمتر میکنه هم واجبه که بدنت عفونت نکنه و...

بابه هم کوبیده شدن در حمام میان خنده سر تکان داد. ضربه ای به در زد و گفت:

_ خودت از خودت خجالت نکشی اون تو... حتما استفاده کن.

_ برو سورنا...

سورنا چشمی گفت. وقتی دور شدن او را حس کرد زیر دوش آب گرم ایستاد. احساس میکرد تازه بدنش به ضعف افتاده. دست به دوش گرفت. لرز به پاهایش افتاده بود. آن احساس خلاء بادیدن وسایل گوشه ی حمام بیشتر شد. لب به دندان گرفت. یک چیزی را خوب فهمید. ناخن هایش از کشیدن شدن روی فلز به درد آمد. هول و ولایش بیشتر شد. دیشب هیچ احتیاطی صورت نگرفت و...

سرش را روی دستش گذاشت. اگر رسوایی بایک بارداری ناخواسته به وجود می آمد دیگر نمی توانست دهان کسی

رابیندد. حتی رویش نمیشد به مادر و افکاری که درموردش خواهد کرد بیاندیشد. ازاین همه فاجعه ترسید...

سکوت طولانی مدتش سورنا را اذیت کرد. فهمید خودخوری می کند. ظرف چهار مغز را مقابل صورتش گرفت. بهار نگاه کوتاه به او کرد. ظرف را گرفت وزیر لب تشکر کرد. سورنا پاهایش را از روی میز برداشت. دست زیر سرش گذاشت و کاملاً سمت او چرخید:

_ نخوری به زور متوسل میشم بهار...

باهمان صدای تحلیل رفته گفت:

_ نمی تونم.

_ چرا؟

_ حالم خوب نیست سورنا. لطفا گیرنده.

ظرف را روی میز کنارش گذاشت. بلند شد برود. سورنا دستش را گرفت و او را به آغوش کشید:

_ از ظهر که بیدار شدی نه چیزی میخوری، نه درست حرف میزنی. میخوای منو مجازات کنی یا خودتو از بین ببری؟ بهار سرش را به گردن او چسباند و با بغض گفت:

_ می ترسم سورنا!

دست سورنا میان موهای او رفت و صورت به سمتش چرخاند:

_ ازچی عزیزم؟

_ اگه مامانم بفهمه چی جوابشو بدم؟

_ از کجا میخواد بفهمه؟ بعدم الان ویه ماه دیگه چه فرقی میکنه؟

_ نامزدیم مثلاً...

_ این حرفا چرته! ما سه چهارماهه زن وشوهریم.

_ اگه رسوایی بار بیاد همه میشینن دونه دونه روزا رو میشمارن که بشیم نقل زبونا.

سورنا سر او را عقب نگه داشت و با لبخند نگاهش کرد:

_ مگه کنتور داره که شماره بندازه. اینجوری باشه اونایی که چندساله دارن زندگی میکنن کنتورشون سوخته. بهار اخم کرد و دلخور گفت:

_ توروخدا جدی باش. من دلم شور میزنه.

سورنا موهای او را پشت گوشش داد و گفت:

_ بیخود شور میزنه. تاخودت نگي کسی نمی فهمه. اصلاً بفهمن.

بی هوا بوسه ی محکمی از او گرفت و بالذت گفت:

_ ز نمی. دلم خواست. اصلاً دلم بازم میخواد.

تا طرفش رفت بهار شانۀ اش را گرفت و گفت:

_ دیگه نه. همین یه بارم تا دوازدهم برسه جونم درمیاد.

_دوازدهم چه خبره مگه؟
 بهار نگاهش را دزدید و گفت:
 _خب... خب می ترسم دیشب...یعنی...
 سورنا با تعجب نگاهش کرد:
 _چرا به تته پته افتادی. حرفتوبزن؟
 بهار آب دهانش را قورت داد و نگاهش کرد:
 _یکی از دوستانم قبل از ازدواجش باردار شد. اونام فقط یه بار رابطه داشتن. نکنه منم...
 مغز سورنا هنگ کرد. صاف نشست و به چشمهای نگران بهار خیره ماند. باردار؟
 _چی داری میگی بهار؟
 _بخدا جدی میگم. البته یه بار شنیدم یه مدل قرص هست اگه بخورم ممکنه...
 سورنا میان حرفش آمد:
 _میگم چی داری میگی؟
 زبان بهار بند آمد. سورنا بازوی او را گرفت و گفت:
 _با کیان دیروز درمورد عمل مگه حرف نزدی؟
 _چه... چه عملی؟
 سورنا کلافه تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی میز پرت کرد و گفت:
 _دیروز واسه چی باهاش اومدی؟
 بهار باترس ولرز گفت:
 _فقط منو رسوند و...
 _دروغ نگو به من. اگه رسوندت دلیل داشته. من عمل کردم و بچه دار نمیشم. کیان دیروز فهمید و...
 رنگ از صورت بهار پرید. انگار آب سرد بر پیکرش ریختند. زبانش قفل کرد و حیرت زده به او خیره شد. سورنا باخشم
 چانه اش را گرفت:
 _پس واسه چی دستتو گرفت و دلداریت میداد؟
 بهار دست زیر گلویش کشید:
 _تو...
 _دلامصب من وازکتومی کردم. بچه کجا بود؟
 یک قطره اشک از چشم بهار چکید. بلند شد و سمت اتاق رفت اما میان درگاه اتاق بازویش محکم از پشت سر کشیده شد.
 چشمهای سورنا دیگر سبز نبود. کبود کبود بود. مثل رنگ طوفان و گردبادی خاکستری...
 _چه حرفای نگفته ای باهم دارید که من بی خبرم؟
 بهار باگریه گفت:
 _حرفای نگفته رو توداری نه من. منی که یه ساله دارم با عذاب وجدان خفه میشم. ازاینکه نمی تونم بهت بگم منو با بازی

فرستادن سرراه زندگیت.

شوک بعدی وارد شد. شقیقه ی سورنا نبض گرفت. بهار اشک ریخت و گفت:

_ تو از همه چی خبر داشتی و من عذاب ساکت موندن زبونم داشتم ولی تو...

_ کیان چه بازی راه انداخته؟

بهار لال شد وبا چشمهایی فراخ نگاهش کرد. سورنا داد زد:

_ خبر داشت و تشویقت کرد بامن بازی کنی تا به اون آشغالا برسند؟ پس واسه همین حاج باباش پا جلو گذاشت؟ آره؟

اونا طعمه ام کردن که مملکتشونو درست کنن، توهم دام شدی؟

بهار لب زد:

_ سورنا... من...

صدای هوارش ستون های خانه را لرزاند:

_ خفه شو...

انگشت مقابلش کشید و با بغض و نفرت خانمان براندازی گفت:

_ پا دادن دیشبتم جز نقشه اتون بود، هان؟ والا...

بهار دودستش را روی صورتش فشرد وبا ناباوری نگاهش کرد. سورنا برگشت به تمام سالهای سیاه قبل...

موبایلش را آورد و مقابل چشم او روشن کرد:

_ از روزی که حرفاتو با ساسان شنیدم خواستم کمکت کنم ولی عاشقت شدم لعنتی.

بهار روی زانو نشست. تمام حرفهایش در آن روز سیاه با ساسان درگوشی او درحال پخش شدن بود. سورنا دست روی زانو گذاشت و به طرفش خم شد... بادرد زمزمه کرد:

_ عاشقت شدم واین حرفا رو فراموش کردم. گفتم دوستم داری. گفتم خدا بهم برگشته. گفتم...

بهار دست او را گرفت و با گریه گفت:

_ برات توضیح میدم سورنا... بخدا من...

سورنا دستش را پس کشید و عقب رفت:

_ تازه داشتی خدا رو بهم پس میدادی. تازه داشتم زندگیو میفهمیدم. لعنت بهت بهار.. لعنت به همه اتون..

فریاد کشید:

_ لعنت به اون قلبی که توداری... لعنت به مظلوم نمایی کیان و به معصومیت تو که باعث شد بخوامتون...

لباس هایش را برداشت و سمت در رفت. بهار دنبالش دوید و از پشت دست دور کمرش انداخت:

_ نرو سورنا... بخدا من تواین بازی همه ی زندگیمو بهت دادم.. من...

سورنا عقب پرتش کرد و بی رحم مقابلش قد علم کرد:

_ حتی اندازه اونایی که فقط به درد یه شب میخوردن هم نبودی بهار ... حداقل اونا کثافتشون تو ظاهرشون بود. حداقل دلبسته ام نکردن... قشنگترین شب زندگیمو کردی سیاه ترین و کثیف ترین خاطره ی عمرم... چون از خودم حالم به هم خورد... نشستم تا صبح نگات کردم که تو جواب کدوم کار نکرده ای... ولی...

سر تکان داد. چشمهای طوفان زده ی او دیوانه اش کرد. مشتش را روی دیوار کوبید. دربه هم کوبیده شد و صدای گریه ی بهار در فضای خالی و سنگین خانه پیچید. آن صدای لعنتی هنوز درخانه پخش بود. صدای خنده ی ساسان بلند تر بود. بهار دست روی گوش هایش گذاشت و از ته دل گریه کرد و داد زد:

_ خفه شو لعنتی... خفه شو...
کف دست هایش به سرامیک کف خانه چسبید و خدا را از ته دل صدا کرد...

برای هزارمین بار شماره را گرفت. جواب نمی داد. دلش شور میزد. گوشی راروی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید. شاید این دلهره ها بیجا بود. از حرف ها و تند روی های دیروز صبح پشیمان بود. تصمیم داشت در اولین فرصت با زبان نرمتری سورنا را قانع کند بهار را در جریان همه چیز بگذارد و به بهار گوشزد کند نرم نرم همه چیز را به سورنا توضیح دهد. مطمئن بود اگر در شرایطی غیر عادی این رازها از پرده بیرون بیفتد فاجعه می آفریند و درست چند دقیقه بعد از هجوم این افکار ویران کننده صدای قدم های محکم و بلندی را روی کف پوش ها و پلکان شنید. صاف روی تخت نشست. صدای سورنا را خوب می شناخت. نگران از جا پرید ولی قبل از اینکه به در برسد، دربه دیوار خورد و سایه ای از فاجعه مقابلش ایستاد. سورنا، سورنای دیروز نبود. یک گردباد سهمگین و رعب آور بود. پایه های تمام خوبی ها باز لرزید. خشم و شک و بدبینی و روزهای سیاه گذشته محکم به زیر پای برادری اشان می کوبید. راحیل که پشت سرش دویده بود چند قدم عقب تر مکث کرد و باترس گفت:

_ این چه رفتاریه سورنا؟ تو که داری ما رو سخته میدی؟ حرمت خونه ی پدر تو نگه دار...

تا سورنا سمتش چرخید قدمی پس رفت. صدای دورگه ی او بلند و کوبنده بود. انگشتش مثل تیزی پیکان سمت زن نشانه رفت...

_ از موقعی که تو پا گذاشتی وسط و بیرونه ی زندگی ما دیگه حرمتی نموند. سقفش ریخت رو سر همه امون... حالا تو واسه من حرف از حرمت خونه ی پدری میزنی؟ کدوم پدر؟ کدوم کشک؟
کیان بهت زده جلو رفت. دست روی شانه اش گذاشت:

_ سورنا.. چی...

حتی نگذاشت جمله ی او کامل شود. به ضرب دستش را پس زد. توی صورتش غرید:

_ توهم زیر دست این زن بزرگ شدی. روی خرابه آرزو و دنیای بقیه خوب چادر حرمت می دوزی و میزنی وله می کنی... از بالای خوشبختی خوب هواری می کشی که آی دنیا آدم خوبه منم... آدم خوبه ای که همه رو زیر پام له کردم تا بالا و ایسم... تادیده بشم...

کیان هاج و واج نگاهش میکرد. سورنا قدمی جلورفت. گوشی بهار روی میز او بود. آتشش شعله ور تر شد. به گوشی روی میز چنگ زد و آن را مقابلش بالا گرفت...

_ گوشی زن من دست توئه مثلا برادر و دلسوز چه کار میکنه کیان؟ یادگاری برداشتی یا خواستی مزاحمش بشی؟
هان؟ واسه همین پشش ندادی؟

کیان گیج و برآشفته، با صدایی بالا رفته گفت:

_ مثل آدم حرف بزن سورنا... چت شده؟ خوابزده شدی؟

_ خواب؟ خوابزده؟ دوست داشتی این خلسه بیهوشم میکرد تا تو روی زندگی من پله درست کنی و بالا بری؟ دستت

روشد... بدجایی رو شد... بدموقعی...

_ د... چرا چرت و پرت میگی؟ کدوم نقشه؟ کدوم پله؟

_ بهار...

کیان خشکش زد. سورنا بلند تر گفت:

_ به عمر بدبختی و دربه دری کشیدم کم بود که الان شدی سرطان خوشبختیم؟ از من میخواستی به کجا برسی که حاج

باباتم جلو انداختی؟ مهریه بهار ارث بود یا بهای شیش ماه زندگیش بامن؟ با یه مشت جواهر و شمش و سکه روی زندگی

من قمار زدید... که منو ابله فرض کنه... که...

کیان فریاد کشید:

_ تو عصبانیت چیزی نگو که بعداً نتونی جمعش کنی سورنا.

جمله اش تمام نشده بود که یقه اش میان چنگ های خشم و عصبانیت او جمع شد. راحیل تلفن به دست هین خفه ای

کشید و خدا را صدا زد. کیان چشم بست و محکم با پشت سر به کمد خورد. درد بدی در فقراتش پیچید اما اندازه ی آن

تشویش و اضطرابی که از نتیجه ی این دیوانگی سورنا پیش بینی میکرد، نمی ترسید....

صدای فریاد او پرده ی گوشش را لرزاند:

_ چی و جمع کنم. زندگی رو که زیر پام له کردم؟ مگه زمزمه های تو... و سوسه های تو کنار گوش بهار گذاشت. چطور

خامش کردی؟ از من میخواستی به کثافت دنیا برسی که چی و ثابت کنی؟

کیان مچ دست های او را گرفت. مشت های محکمش زیر گلویش راه نفسش را بسته بود اما مهم نبود. فاجعه آن چشم

های برزخی و پر کینه ی مقابلش بود. فاجعه مرگ نبود. اتهامی بود که برادرش را مقابلش نگه داشت...

_ به جون خودت... به روح عزیز نمی فهمم چی میگی سورنا...

_ بسه... بازی بسه. ساسان دورم زد ولی بهار رو گذاشت جلو روم. گفتم نامرده... دشمنه... آشغاله... تو چرا پیچیدی

جلوی زندگیم تا ازم بگیریش؟...

_ پنهانکاری های شما از هم نتیجه حماقتای خودتونه نه دخالت من. من به بهار گفتم بهت بگه ساسان دست از سرش

برنداشته تا خودت یه فکری به حال کثافتایی که دورت و گرفتن بکنی، نه اینکه بیای یقه ی منو بچسبی و مواخذه ام

کنی. آخه عقلتو به کار بنداز جای اینکه هوار بکشی مرد حسابی. منو تیکه پاره کن. بزن. بکش ولی تورو قران حرف مفت

به هم نفاف. من بهار و شیر نکردم بهت بگه که زندگیتون به هم بریزه چون مطمئن بود تو از همه چی خبر داری. خواستم

بهت بگه تا چشمات باز شه. تازنت... عشقت... زندگیت زیر فشار یه مشت حیوون مجبور نشه به بازی که راه افتاده ادامه

بده. به تو گفتم بهش بگی چون مادر شدن چیزی نیست که یه دختر راحت ازش بگذره و از آرزوش چشم ببندد.

خواستم فردا که نفست بهش بسته شد و از تب دوست داشتنش کم شد ولت کنه و بره... آخه به هم خوردن زندگی تو

چی به من میده که بخوام این کارو بکنم؟ اونایی که دنبالتن اون قدر گرگ هستن که بفهمن من بانگیزه لو دادنشون به

تو نزدیک شم کله پام کنن... آخه من اصلا چه میدونم توچه غلطی کردی که بخوام لوت بدم... فکر تو به کار بنداز سورنا... من تورو بدبخت کنم؟ منی که نفسم برات میره بی انصاف؟

دست های سورنا از دور یقه اش شل شد. حرفهای او درسشراش اکو میشد. در کوهسار اندیشه اش می رفت. باز می گشت. مثل پتک برفرق سرش می خورد. کیان احساس کرد او آرامتر است. از فرصت استفاده کرد. فشاری به مچ او آورد و باز با اسب آگاهی، سخن و آرامش برمیدان تاخت:

بهار از اون آدمایی که دور تو گرفتن میترسه. آره با نقشه اومده تو زندگیت ولی دوستت داره. می ترسه از دستت بده. نگفتنش واسه این بوده. اگه این وسط کسی بدهکار تر باشه تویی سورنا. تو که ازش پنهان کردی چه حماقتی کردی و ممکنه از خیلی چیزا محرومش کنی نه اون که گفتن و نگفتنش فرقی به حالت نداره. تورو به جون همون بهاری که داری منو به خاطرش خفه میکنی به جای کار انداختن دست وزبونت عقلتو به کار بنداز. چسبیدن یقه ی من و متهم کردن بهار فقط اونایی رو که خواستن این بازی راه بیفته خوشحال می کنه. عاقل شو سورنا... درک کن بعد عصبانی شو... همان موقع با قدرت دستی عقب کشیده شد. سرچرخاند و چشم در چشم صالح شد و صدای پدر راشنید:

چه خبر تونه؟

سورنا دست صالح را پس زد و به کیان نگاه کرد:

چرا باید بهار همه چیو به تو بگه؟ چرا نباید به من بگه تو رسوندیش و...

تقصیر من بود سورنا. من یه مشکلی داشتم میخواستم ازش کمک بگیرم. فهمیدن موضوع توطئه ها واسه کشیدن تو سمت خلاف اتفاقی بود. بهار رابطه ای جز یه رابطه ی تعریف شده و محدود با من نداره. به خدا نقشه ای در کار نیست... دست زیر گلویش کشید و جای نفس کشیدن، یک نفس گفت:

این شک و بدبینی و کله شقی زندگیتو سوزوند. دست بردار... اتفاق بود... همه اش اتفاقی بود. من تاهمین امروز ظهر از چیزی خبر نداشتم...

صدای فریاد سورنا به سقف خانه کوبیده شد:

چرا همه ی اتفاقا باید وسط زندگی من بیفته؟ خدا جهنمو درست وسط عمر سوخته ی من بنا کرده؟

نه. همه اش چوب خودسری و حماقتای خودته. یه مشت کثافت دور خودت جمع کردی که بخوای هم ولت نمی کنن بعد یقه ی کسی و چسبیدی که کم مونده بود یقه ی منو بکشه به خاطر توئه بی لیاقت؟

حرفهای حاج صدیق مثل نمک روی زخم سورنا درد آور و سوزاننده بود.

خودسریم از پدری کردن تو بود حاج صدیق. بخاطر خودخواهی و عشق بازی تو بود. موقعی که مثل سگ از خونه ات بیرونم کردی فکر کردی سر سفره کدوم آشغالی میرم تا دل خالیم از محبت پرشه یانه؟ فکر نکردی یه ولگرد میشم و سرهر سطل زیاله ای میشینم که گشنه نمونم؟

رنگ حاجی سرخ شد:

آخه پسره ی نفهم مگه نخواستم جبران کنم و جفتک انداختی؟ مگه برات پا جلو نداشتم که زندگی بی سروتهتو سامون بدی پس دیگه مرگت چیه؟ دختره زد زیر دلت؟

سر سمت کیان چرخاند و داد زد:

_ خیالت راحت شد. دیدی همون شیش ماهم آدم نموند ورم کرد؟ جوهر توهر آبی بریزه حتی اگه آب زمزم باشه باز سیاهه. حیف ازاون دختر که ازش گذشتی تا...
 کیان بالتماس وخشم گفت:
 _ کافیه بابا.
 به صورت کبود سورنانه نگاه کرد. ازسکوت مبهم او ترسید. بازویش را کشید و سرمقابل صورتش برد:
 _ سورنا... بهار تو رو ول نمیکنه. برو معذرت خواهی کن ازش و...
 _ داری سرمو پایین نگه میداری نفهم بالا سرم چی میگذره کیان؟ توازبهار گذشتی؟
 _ سورنا...
 _ پس برق چشات دروغ نبود...
 کیان به موهایش چنگ زد. سورنا باز گفت:
 _ اشتباه نکردم...
 _ سورنا...
 _ نکنه به امید تو نشست که حتی مقابل داد و بیدادام ساکت موند!
 _ چرا چرت و پرت میگی؟
 سر سورنا تکان خورد. به حاجی نگاه کرد. قفسه ی سینه اش آرام تکان میخورد. روزهای گذشته پیش چشمش آمد. رویا و راحیل... یک مثلث نفرین شده. دوباره داشت تکرار میشد. باز داشت قربانی میشد. کیان با دلهره گفت:
 _ سورنا... منو ببین. من...
 _ مامانم فهمید کیان. یادته؟ فهمید بابا دل به زندگیش نداده وهنوز دنبال اون عشق قدیمیه. اگه بابا مجبور نبود باهانش ازدواج نمیکرد. آخرش سوخت... سوخت...
 نفس هایش تنگ بود. با کم نفسی ادامه داد:
 _ چرا داره تکرار میشه؟ چرا اززندگیم نمیری... چرا...
 راحیل جلو رفت و گفت:
 _ سورنا... رویا رو حرفای شیلا مریض کرد. به روح خودش قسم من چشم به زندگیش نداشتم.
 اما نگاه سورنا هنوز روی کیان بود. آنقدر سنگین بود که داشت نفس هایش را می گرفت. راحیل دست روی بازویش گذاشت و بابغض گفت:
 _ کیان بهارو دوست داشت ولی بخاطر تو فراموش کرد و...
 کیان فریاد زد:
 _ خاله...
 راحیل وحشت زده نگاهش کرد. کیان با واهمه کتف سورنا را کشید:
 _ هیچ حسی این وسط نبود. بهار نمی دونست... نمی دونست... سورنا...
 چنان او را عقب هل داد که اگر صالح کنترلش نمیکرد فاجعه رخ میداد و سرش کنج دیوار خورده بود. بالاخره صدایش در

آمد و داد زد:

_آروم باش سورنا... چته تو پسر؟

سورنا بی نفس... مثل کسی که زیر آب مانده با حال خفگی گفت:

_گمشو از زندگی بیرون کیان... نمی ذارم ازم بگیریش....

قدمهایش پس رفت و فریاد زد:

_سقف دنیارو روی سرت خراب می کنم اگه بهار بخاطر تو پسم بزنه. حالا که میدونه اگه بخاطر تو پسم بزنه می

کشمت... من رویا نیستم خودمو آتیش بزدم... می کشمت...

قدم هایش سرعت گرفت و بیرون دوید. قلب کیان داشت از حرکت می افتاد. باترس گفت "سورنا" صالح مقابلش ایستاد:

_الان عصبانیه کیان..بذار...

کیان دیگر آن جوان معقول و آرام نبود. داشت همه چیز از دست می رفت. دنبال رد پای سورنا دوید. فریاد زد "سورنا" اما

فقط به رد تایر به جا مانده ی موتور درهوا ی سوزناک و خیس پاییزی رسید. نه صدایش به اورسید، نه جان به لبش آمد

تابمیرد. مردن فقط به تمام شدن نفس نبود. به دادکشیدن مردی در تاریک مطلق شب بود و بارانی که برپیکرش تازیانه

زد تا رد اشکش محو شد. از پای بست فرو ریخت. شانه اش را که فشردند سرش محکم به دیوار کنارش خورد. صالح

شانه اش را کشید. حیرت کرد از حال خراب او... وقتی از میان دستانش سر خورد و روی زمین نشست بهت زده نگاهش

کرد.

_رفت عمو... باز رفت... تنها رفت... بی کس رفت...

ثامن چند متر عقب ایستاد و فقط تماشا کرد. کیان مشت به پیشانی اش زد و نالید:

_خراب شد... باز خراب شد...

سربه سمت پدر چرخاند و سربه دیوار پشتش چسباند:

_این بار منم کشتی بابا... فقط سورنا نرفت... منم مرده فرض کن.

راحیل پیش آمد و با گریه گفت:

_کیان من میخواستم...

_چقدر گفتم نمی خوام مثل تو باشم راحیل... چندبار گفتم...

دادزد:

_چندبار التماس کردم؟

راحیل دست روی لبش گذاشت و عقب رفت.

_چندسال دیگه بدوئم؟ با کدوم نفس بدوئم؟ شما که خراب کردید بگید با کدوم پا بدوئم؟

صالح خم شد و دست روی شانه ی او گذاشت:

_عصبانیتش آروم شد باهاش حرف می زنیم کیان.

_دیگه باور نمی کنه... دیگه دستم بهش نمیره.

سر روی دستش گذاشت. این شکستن ترمیم شدنی نبود....

درو دیوارهای لعنتی آن خانه به رویش شمشیر می کشید. متهمش می کرد. صدای او پژواک وار تکرار می شد. شقیقه هایش را از دو طرف فشرد و اشک ریخت. خوب بود که این اشک ها مثل او تنهایش نگذاشتند والا مرگش حتمی بود. باین خیال دست زیر گلویش فشرد. دلش به بغضش التماس کرد نشکند. غرورش را حفظ کند. بمیرد... بمیرد... دل بی غرور میخواست چه کند؟ زندگی با آن همه نکبت میخواست چه کند؟ پشت دست به صورتش کشید. چشم از آن موبایل سیاهی که تمام این لحظات روز و شبش را سیاه کرد برداشت. دست به دیوار گرفت و بلند شد. همه جاتاریک بود. اصلا نمی دانست ساعت چند است. چند ساعت است به حال خود و میان آن جهنم حرف ها رها شده. چه مدت است که داشته و نداشته اش را باخته. زمان هم به حال خود رهایش کرده بود. دینگ دینگ ساعت زمانی را معلوم میکرد که بی مکث میکوبید. صبح فردا برایش قشنگ نبود وقتی دلش میان روزی دیگر ... شبی که گذشت و زمانی که وقت را نظاره گر کرد تکه پاره شد!

حالش خوب نبود. ضعف تمام تنش را به ارتعاش کشید. نه دلش ناز کردن میخواست و نه نوازش دیدن... دلش یک گلوی بی خش می خواست و یک کوهسار دور ... جایی که صدایش فقط به خدا برسد. جایی که دست هایش را پیدا کند. آب دهان قورت داد و یک قطره اشک از گوشه ی پلکش سر خورد. لباسش را از داخل اتاق برداشت و چشمهای حسرت زده اش را تنبیه کرد، به بند کشید تا گوشه ی آن اتاق، زیر پنجره ای که سایه تنها شب عشقش را به قاب کشید، نیفتد. باز قفسه ی سینه اش کم آورد. بی صدا گریه کرد. رسوایی بس بود...

برق را روشن نکرد و میان تاریکی قدم برداشت. این خانه و خاطره اش را باهم میان شبی که گذشت پشت سرش جا گذاشت. صدای تلفن خانه باز برای لحظه ای متوقفش کرد اما نه! جایی برای ماندن نبود. باهر قدمی که پیش می رفت دلش پس می کشید و التماس می کرد اما برنگشت. دستگیره در را که کشید پایش به زمین چسبید و نگاهش به هیبت آشنایی که پشت در ایستاده بود. میان تاریک و روشن هوا خیزی سر و صورتش را تشخیص داد. حالش را نمی فهمید. حتی نمی دانست قلبش می زند یا نه؟. سورنا قدمی پیش آمد و بهار پس کشید. دست او پیش آمد و بهار سر تکان داد. صدایش آنقدر گرفته بود که برای دخترک غریبه می زد وقتی نامش را زمزمه کرد. باز اشک های بهار از زبانش پیشی گرفت. تنش را جمع کرد. چشمهایش را بست تا از کنارش بگذرد. ماندنی درکار نبود. هنوز قدمی پیش نرفته بود که خیزی آغوش او گرمش کرد. لعنت به این همه خواستن... دست هایش سُست شد و وسایلش روی زمین رها شد. غافلگیر شد و او پیش رفت تا فاصله را با مهر کردن بوسه هایش پر کند ولی دست های بهار شکاف این فاصله را حفظ کرد و میان بهت او پشش زد. سورنا محکم نگهش داشت...

_از دستت نمیدم بهار...

دخترک نه سنگ بود و نه سرد.. دلخور و دلشکسته بود... وابستگی اش زیر هجوم وحشی تند باد حرفهای او زیر سوال رفت. بی اعتبار شد. میخواست قلبش را چال کند. احساسی که شاهرگش را با تیزی تهمت پاره کرد و هنوز جان داشت... شاید این آخرین دست و پا زدن ها بود...

_دیگه نمی خوام شبی رو تجربه کنم که صبحش به خاطر دوست داشتن تو مجازات شم سورنا. ولم کن...

سورنا اورا داخل خانه کشید و برق را زد. صورت بی رنگ دخترک مثل یک کابوس وحشت بود. دعا کرد خواب باشد. خواب خواب... ولی این بیداری و حقیقت خواب همه ی اشتباهات و حماقت هایش بود... بهار عقبش زد و به چشم هایش خیره شد. چشمهایی که مثل یک بیشه ی طوفان زده، درهم پیچیده و شاخ و برگش زخم خورده بود... اما رحم نکرد... رحمی نمانده بود...
 _به چی نگاه می کنی؟ به آدم آشغال و بی حرمتی که جلو روت وایساده و...
 دست او محکم روی لب هایش نشست و با بدحالی گفت:
 _اشتباه کردم بهار... تکرارش نکن.
 بهار با گریه دستش را پس زد و معصومانه گفت:
 _اشتباه کردی؟ همین؟ ... من اینقدر بدبختم سورنا؟ به حرف ... به جمله ... به نشونی بده تا من نمردم... بگو چیکار کردم؟ وسط همین خونه التماس کردم بذاری حرف بزنم ... چی جواب دادی؟ چیکار کردی؟ بامن چیکار کردی؟
 اشک می ریخت و حرف می زد. سورنا پیش رفت و او عقب کشید...
 _دستت بهم بخوره دنیای نداشته اتو رو سرت خراب میکنم. بذار برم.
 سورنا سر جایش ایستاد. حالش آنقدر خراب بود که غروری برایش نماند...
 _بری؟ قراره توهم سهم کیان شی؟
 انگار بهار را آتش زدند. با گریه سرتکان داد:
 _دیوونه. بد دل...
 تاخواست از میدان بگریزد بازویش کشیده شد و به تن او چسبید. صدای بلند و افسار گسیخته ی سورنا لرز بر تن دخترک انداخت. لرزش قلب او را خوب حس کرد...
 _خودشون تو صورتم داد زدن و گفتن که می خوادت. حاجی خودش گفت. راحیل هم گفت. کیان فقط گفت تو نمی دونی... تو نمی دونستی... نمی دونستی والا با من نمی موندی.
 لبهای بهار لرزید.
 _تو... رفتی سراغ کیان و...
 _نرو بهار... تو از دستم نرو... نذار زندگی رویا دوباره تکرار شه.
 بهار پشش زد. دلش چرا نمی ترکید. چرا نمی مرد. چرا حداقل نمی توانست همان دم ببخشد؟
 _کجا بمونم؟ به چه امیدی!... هیچی نداشتی برام. حتی به امید. حتی به تارمو که بهت وصلم کنه. حرمتی از من برات مونده؟ تو این خونه مونده؟ راحت با هم خوابه هات یکیم کردی... با کثافت یکیم کردی..
 دست روی صورتش گذاشت و بی پروا تر اشک ریخت:
 _پشیمونم. از اینکه عاشقتم پشیمونم... از همه چیم گذشتم ثابت شه دوستت دارم ولی همونو مدرک جرم کردی... آیتشش کردی و باهاش سوزوندیم. می خواستم بهت بگم... به خدا میخواستم بهت بگم دوباره تهدیدم کردن. دوباره ترسیدم. میخواستم باهات آروم شم ولی... همه چی و خراب کردی سورنا... همه چیو روسرم خراب کردی... دیگه میترسم ازت... از اینکه کنارت نفس بکشم دلهره دارم...

سورنا ساکت نگاهش کرد. بهار سمت در برگشت که او آرام گفت:

_ سکوتت داشت دیوونه ام میکرد. نگفتنت همیشه اون رد تلخی بود که شیرینی روزام و باهات خراب میکرد اما اونقدر میخواست که نتونستم بهش اهمیت بدم بهار . ولی دیروز وقتی دیدم با کیانی...

_ کیان فقط میخواست بهم بگه که تو رو در جریان همه چی بذارم. بهم قوت قلب داد که سکوت نکنم ولی اونم نمی شناست.

سمت سورنا نگاه کرد و گفت:

_ از بابات گلایه کردی که بی شنیدن حرفات قصاصت کرد . توهم دقیقا همین کارو بامن کردی سورنا. نمی تونم بیخشم... نمی تونم...

گوش های سورنا زنگ زد. بهار چشمهای خیسش را برداشت و رفت اما باز سورنا دست هایش را گرفت . صورتش میان موهای دخترک فرو رفت و پرخوازش زمزمه کرد:

_ تورو اندازه عمری که از دستم رفت خواستم بهار... خرابترم نکن. بذار بهت بگم دلیل دیوونگی هامو... بهار چشم بست. لب هایش از اشک خیس خیس بود. شوری اشک و تلخی بغض معجون دیوانگی ساخت... _دیگه واسم مهم نیست. هیچ توجیهی جای زخم حرفاتو خوب نمی کنه. ازهم پاشیده شدم . بخاطر... سورنا او را محکم سمت خود چرخاند. صورتش را میان دست هایش گرفت:

_ قول میدم به محض رفتنمون بهت بگم چرا شک کردم بهار... باور کن... _ نمی تونم...

_ بهار نذار به پات بیفتم که... _ به پای من نیفت چون یه مرده التماس نمی خواد. فقط...

نفس هایش با بغض و نفس و خواستن او یکی شد تا شاید حسش را بفهمد اما فقط راه را بر گفتن آخرین جمله اش بست . سرش را عقب کشید و دست روی لب او گذاشت. سورنا کف دستش را بوسید و شانه هایش را محکم فشار داد:

_ بذار بهت بگم بهار... حالم خوب نیست... می دونم دلخوری... می دونم... _ وقتی تسلیم شدن و هم نفس شدنمو گذاشتی پای یه تباری که از اولم وجود نداشت ، من یه بوسه اتو پای چی بذارم؟ _ بهار...

_ یه لحظه فکر میکردی که حتی اسمتم توشناسنامه ام نبود و همه چیمو باختم بهت... _ شانه هایش زیر دستان او در حال له شدن بود. زمزمه ی نامش را باز شنید و گریه کرد و باز گفت:

_ یه لحظه یادت می اومد که من با یه شناسنامه ی سفید و حرمتی که دیگه ندارم چی به دست می آوردم با ازدست دادن تو... _

_ پشیمونم بهار.. _

_ یه لحظه فکر میکردی و بعداسم روسپی روم میداشتی... _

باتمام قدرت پشش زد و ادامه داد:

_ هیچ کدوم اینا اندازه نبودن تو سخت نیست اما مردن راحت تر از تحمل تو شده سورنا... دلمو جوری شکستی که

دست بهش بزنم از درد تکه های شکسته ای که بهم فرومیره مرگو تجربه کنم. نمی تونم روزی هزار بار کنار تو بمیرم... به بار می میرم و فراموش می کنم...

حلقه ای که هنوز دستش بود پایین افتاد. قل خورد و مقابل پای او ایستاد. دربه هم کوبیده شد. سورنا با زانو روی زمین نشست. حلقه روی زمین ایستاده بود. دستش برای برداشتنش لرزید. موقعی که بابر خورد انگشتش حلقه سقوط کرد او هم زمین خورد. چشم مه گرفته اش به در بسته چسبید. برای بار دوم در زندگی همه چیز را باخت...

باز قضاوت بود. یک قضاوت نابه جا... گسیخته شدن افسار خشم بود وزبانی که عقل را پس زد... چه میکرد این زبان با جان و قلب بچه های هوا... چه میکرد عقلی واراده ای که انسانیت را تا اشرف مخلوقات بالا برد و با یک جمله.. باهمان زبان .. باهمان موهبت فاجعه می آفرید... عقل با تازیانه خشم نفس ببرد و زبان بتازاند نتیجه اش میشود قضاوتی که عرش را می لرزاند... نتیجه اش میشود گریه ی آسمان و آسمانی ها به حال دل زمین و مردمانش... که باز برمیگردند و می گویند کاش آدم خطا نمیکرد حتی به خاطر هوا...

چشم بست... این بار مقصر تمام و کمال خودش بود. این گناه روی شانه ی کسی سنگینی نمیکرد. تا شد. به دیوار چسبید. تنش سرد بود. چشم بست. کابوس رویا تکرار شد. کابوسی که داشت با حلقه شدن دور تنش به حقیقت می رسید..

روشا پاهای بلند و خوش تراشش را روی هم انداخت و انگشت لب جامش کشید:

_ فکر کردی نمی دونم داری بازی میدی؟

ساسان لاقید خندید و دود سیگارش را داخل صورت او فوت کرد:

_ مگه بازی بده؟ خوبه که! به هیچ کدومونم بد نمی گذره. می گذره؟

روشا شانه بالا انداخت و گفت:

_ به تو نه. خصوصاً که همیشه بوی عطرای زنونه با بوی بدنت مخلوط شده.

_ بده رو راستم؟

روشا پوزخند صدا داری زد:

_ تو و راستی؟ مٹ شیطون و خوبی میمونید!

_ هوم. نکنه توقع داری به خاطر این مدت که خوش به حال تو شده متحول شم. هان؟

_ نه. فقط دنبال یه نشونه از آدمیتم که تو وجود بعضیا پیدا نمیشه.

ساسان کمی نزدیک تر به او نشست. خاک سیگارش را تکاند و باهمان دست انگشت روی لب او کشید:

_ لبات خوشگل. حیف تیکه پاره شه. پس خودت بدوزش بهم چرت نگی روشا. اکی؟

_ هنوز یادم نرفته بخاطر اون بچه چه بلایی سرم آوردی. ولی درندگیتو دوست دارم واسه همین دوباره برگشتم.

_ به تو میگن جونور دوست داشتنی عزیزدم.

روشا خندید. آرام و مستانه ولی در دلش میخواست او را دار بزند. معطل بود تا برگ آسش را رو کند اما با گشوده شدن

ناگهانی در اتاق شوکه عقب کشید و به سورنا نگاه کرد. خیلی وقت بود او را ندیده بود. نگاهش بلافاصله سمت ساسان

چرخید که برعکس او خونسرد نشسته بود. عین خیالش نبود و بالبخت گفت:

به به سورنا خان... پارسال دوست امسال آشنا... در اتاق وقتی بسته است یعنی آدم کار خصوصی داره و... یقه اش که میان دستهای خشمگین او کشیده شد حرفش نصفه نیمه ماند. خصوصاً با فریاد او:

واسه لَش بازیات نمردی. وقتی رفتی درک بهت بیشتر خوش میگذره کثافت.

"کثافت" راچنان هوار کشید که روشا نیم تر از جا پرید و عقب رفت. ساسان به خوبی دلیل حال او رامی دانست. وقتش بود که بداند. بنابراین مچ دست هایش را گرفت و با تظاهر به حیرت گفت:

هی پسر... چته؟

چی از منو زندگی میخواستی که دست بردار نیستی ساسان؟

نه! انگار حالت خوش نیست. بعد از این همه مدت اومدی وشاخ شدی که... بامشتی که توی فکش خورد احساس کرد مغزش هم سیر شد. روی زمین ولو شد و گرمی خون را گوشه ی لبش حس کرد. سورنا به سمتش رفت که روشا به بازویش چسبید:

دیوونه شدی. ولش کن سورنا.

سورنا با یک حرکت دست او را مثل پشه ای مزاحم عقب پرت کرد. آنقدر داغ بود که جیغ و داد یک زن به چشمش نیاید. تنها چیزی که درسرش بود. حرفهای سیاه خودش و بغض بهار و کوبش نبض زندگی اش بود. نبضی که بدون او متلاشی شد. میخواست همه چیز را بدون بهار متلاشی کند.

تابه طرف ساسان رفت او کف دست خونی اش را مقابلش بال گرفت و گفت:

حرف می زنیم اما نه با کتک کاری سورنا.

سورنا میان آن همه خشم از زود وا دادن او جاخورد. آمد تا در حد مرگ بکوبدش و بعد دلیل اصلی کارهایش را بفهمد. چیزی برای باختن نداشت. در عوض گرفتن جان اون بهترین اتفاق بود...

حرف واسه گفتنم مونده نامرد؟

ساسان دست به مبل گرفت و بلند شد. در همان حال روبه روشا گفت:

تو برو بعد همو میبینیم.

در همان حین به همه آدمهایی که داخل اتاقش آمدند بلند و محکم گفت:

باهمه اتونم... بیرون...

اتاق خیلی زود خلوت شد. بایسته شدن در دوباره سورنا سمت ساسان رفت و داد کشید:

توبه کی وصلی ساسان. چی از من میخوای؟ بهار کجای قصه بود که تهدیدش کردی وزندگیمو به لجن کشیدی؟

پس آخر بهت گفت. اینم گفت که باداداش جونتم فیس توفیس میشه یا...

دست سورنا زیر حنجره ی او چسبید و خونش جوشید:

مثل سگ می کشمت حرومزاده. مقصر همه ی اینا تویی. زندگی ام ازهم پاشید.

ساسان سعی کرد خودش را از میان دستهای او رها کند:

عوض نسبت دادن به ننه بابای من دور و بر تو خوب نگاه میکردی نیچوننت بدبخت.

رگ گردنش در حال شکافتن پوستش بود. کوبش تمام رگ و پی اش را میان آتش خشم حس کرد و هوار کشید:
_ نفستو نگیرم ونرم ...

همان موقع چند نفری داخل اتاق ریختند. و عقبش کشیدند. ساسان دست زیر گلویش کشید و دادزد:

_ به جای حمله کردن به من حرفمو گوش بده و وحشی بازی درنیار.

_ تو چی از زندگی من میدونی؟ چی میخوای ساسان؟

_ از زندگیت همینو میدونم که اون بابای خوش نامت که تورده ی اول دوم مملکت نشسته اندازه سگ خونه اشم حسابت نمی کنه. برو بشین باخودت فکر کن چرا الان دور تو گرفتن ... واسه اینکه یه پروند باز زیر دستش مونده و از طریق تو رد متهماشو زده.

سورنا جری تر شد. این همان چیزی بود که فهمید و آتش گرفت. اما چرا حاجی؟ کیان دنبال شیلا بود نه حاجی ... حاجی دنبال چه چیز بود که بخواید به آنها برسد ...

ساسان جلو رفت و دست به تخت سینه او کوبید:

_ زنت زیادی ساده است سورنا. اما اون داداش ناکست با بابات دستشون تویه کاسه است که به رفیق من برسن. پرونده رو از زیر دست بابات بکش بیرون و بعد برو هر جای دنیا که خواستی. خواستی زنتو ببر نخواستی بده بغل داداشت که انگار هنوز چشش بدجور دنبالشه و ...

نفهمید چطور اما دستش از دست محافظ پشت سرش رها شد سمت ساسان هجوم برد. با اولین مشتش روی میز پرت شد. یقه اش را از پشت سر چنان کشید که صدای جر خوردنش در اتاق پیچید. تا بقیه به خود بجنبند تا می توانست مشت ولگد حواله اش کرد و مدام تکرار کرد. هوار زد: "می کشمت ... " خشمش آنقدر زیاد بود که ده برابر همیشه اش قدرت داشت. هیچ کس حرفش نمیشد. یک مرتبه دستی از پشت سر عقبش کشید و تا برگردد وسیله یخ و تیزی دوسری روی شاهرگ گردنش فقط در حد دو ثانیه کوبیده شد و ...

احساس کرد تمام رگ و پی بدنش سوخت و از همان قسمت جانش بیرون کشیده شد. دست ها رهایش کردند. تنش لخت و بی حس روی زمین تاشد. چشم هایش تار شد اما گوش هایش هنوز می شنید. رگ هایش می سوخت. سوزش بازویش را دید و سرنگی که بانامردی در تنش خالی شد. درد روی تک تک سلول هایش خیمه زد. عرق سردی روی پیشانی اش نشست. سرچرخاند. شوکر هنوز در دست ساسان بود که خم شد و کلت کوچکی را از کتو برداشت. هرچه او جلوتر آمد دنیا عقب تر رفت. زمان دور سرش چرخید. صدای تند قدم هایی را شنید. صدای گریه زنی آمد و قبل از رسیدن ساسان مقابلش سرش در آغوشی فرورفت. هنوز زمین نخورده بود. صدای گریه ی بهار گوشش را پر کرد. دست بی حسش روی دستش نشست و لبهای او محکم به شقیقه اش چسبید. آخرین چیزی که شنید صدای گریه بود و یک جمله "کشیتیش کثافت ..."

انگار زیر آب گیر کرده بود و کسی در ساحل داد می کشید. صداها پر از حباب بود. گوش هایش درست نمی شنید. کم کم با سر برداشتن درد در پشت گردن و ستون فقراتش صداها هم واضح تر شد. هنوز گیج بود. سعی کرد چشم باز کند. پلکش تکان خورد. اسمش را شنید ولی نمی دانست صدای کیست. حرکت انگشتانی را روی صورتش حس کرد. سرد بود. برعکس هرم نفس هایی که روی جای جای صورتش رد پای احساس به جا می گذاشت.

-پلکاش تکون خورد.

-حالا باز خودکشی کن و جیغ و داد راه بنداز. این هیچیش نمی شه.

با صدای آخ سورنا سر هر دو سمتش برگشت. دختر جوان روی صورتش خم شد و صدایش زد. لای پلک سورنا باز شد. صدای دور شدن قدم ها و بعد هم بسته شدن در را شنید. دست کنار شقیقه اش برد. انگار کتک مفصلی خورده بود. هرچه که شنید در آن لحظه از یادش رفت. نیم خیز شد اما دست های ظریفی دور کتفش را گرفت. بلند نشو.

میان بهت سرش چرخید. چرا فکر کرد بهار است؟ به چشم های خیس روژان خیره شد. منگی داشت از سرش می پرید و دردش فزونی می یافت. اعتنا نکرد. سرش روی پای او بود. روژان دست به صورتش کشید و با بغض گفت:
-خوبی سورنا؟ منو می بینی؟

سرش را کنار کشید و روی تخت افتاد. روژان سمتش خم شد. دست سورنا بالا آمد و در همان فاصله متوقفش کرد. تازه جای لب های او روی صورتش سوزن سوزن می شد.
-بهار اینجاست؟

روژان ماتش برد. سورنا دستش را لب تخت گرفت تا بلند شود. بی حس بود. سخت بود اما توانست خودش را بالا کشید. روژان تکانی خورد. سورنا به او نگاه کرد و با چهره ای درهم گفت:
-بلایی سر بهار آورده باشید...

روژان میان حرفش عصبانی گفت:

-چند ساعته من نگران بالای سرت نشستم، نرسیده بودم کشته بودنت. بعد میگی بهار؟

-من بهار و دیدم. صداشو شنیدم. به من دروغ نگو روژان.

روژان خودش را جلو کشید و درست رو به روی او قرار گرفت. سعی کرد آرام باشد. دست به کنار موهای او کشید و با همان لحن و لهجه آرامش گفت:

-اشتباه می کنی عزیزم. تو خودت رفتی خونه ی ساسان.

دست او را پایین انداخت. مگر می شد بهار را با آن صدای ظریف و دلنشین با روژان اشتباه بگیرد.

-اصلا تو اینجا چی کار می کنی؟

-انگار حالت هنوز جا نیومده سورنا. تو الان خونه ی پدری من هستی. با کلی دردسر آوردمت و الا معلوم نبود اون آشغال چه بلایی سرت بیاره.

جان داشت به تنش باز می گشت. احساس تهوع داشت. دست روی شکمش گذاشت و صاف تر نشست. به روژان نگاه کرد و با لحن کوبنده و تلخی گفت:

-تو هم می دونستی این بی شرف چی کار داره می کنه؟

روژان خودش را کامل سمت او کشید. سورنا بازویش را گرفت و گفت:

-گفتم بیا تو بغلم؟

-آه! یه دقیقه گوش بده سورنا. جونت تو خطره.

-چشم بسته غیب گفتی؟
 -چرا حرفمو جدی نمی گیری؟
 -واسه این که خودتم جدی نیستی برام.
 -تو این حالت از تحقیر کردن من دست بردار. می فهمی دوستت دارم؟
 کنارش زد تا بلند شود. روژان کامل روی پایش نشست و او را با دو دست به تاج تخت چسباند. ضعف تنش باعث شد نتواند راحت پشش بزند. سورنا عصبی و کلافه گفت:
 -رودرواسی نکن. چیزی هم می خوای بگو. منتها الان حسش نیست. منم دیگه آدمش نیستم پس خودت بکش کنار.
 -واسه اون دختره که میگن به خاطر برادرت...
 بازوهای روژان به فاصله کوتاهی گرفتار دست های او شد.
 -نامربوط در مورد بهار من بگی زنده ت نمی دارم روژان.
 روژان از خشم نگاه او حرصش گرفت. خصوصا زمانی که سورنا روی تخت هلش داد و برخاست.
 -حقت بود می داشتم جوری بکشت که خودتم نفهمی.
 سورنا دکمه های پیراهنش را بست. برای پیدا کردن وسایلبش به اطراف چشم چرخاند. گوشی و سویچش لب میز کنج دیوار بود، اما قبل از رفتنش روژان بلند شد و مقابلش ایستاد.
 -به حرفم گوش کن. بذار تا فرصت هست بهت بگم اینجا چه خبره.
 سورنا مکث کرد. نگاهش کرد. انگار دروغ نمی گفت. روژان جلو رفت و دست دو طرف گردن او گذاشت. از درد چهره ی سورنا جمع شد. خواست گردنش را بگیرد اما انگشتان دختر جوان را لمس کرد. بی اراده چشمش بسته شد. نوازش انگشتان ظریف بهار را پشت گردن و لا به لای موهایش به خاطر آورد. غرق حسرت و لذت شد و با بازی دست روژان حالش از خودش به هم خورد. دست او را فشار داد و گفت:
 -تو دیگه چی می خوای؟
 روژان دست روی گونه ی او گذاشت.
 -واسه ت نقشه دارن. می خوان ازت استفاده کنن که به خانواده ات برسن سورنا. خانواده تم همین طور. اینجا کسی تو رو به خاطر خودت نمی خواد. حتی اون دختر.
 چشم باز کرد. دخترک با التماس نگاهش کرد.
 -بیا با من بریم سورنا. اینجا موندنت فایده ای نداره فقط به خطرت میندازه. نمی دارم دست کسی بهت برسه. هر جور که تو بخوای. باشه؟
 -تو چی می دونی روژان؟
 -خیلی چیزها، اما الان مهم ترین موضوع اینه که اگه اسمتو به عنوان یه مهره ی سوخته ببرن دیگه نفس کشیدن دست خودت نیست. اما وقتی با من باشی...
 -کدوم مهره؟ چی داری میگی تو؟
 -لازم نیست حتما هم دستشون باشی. همین که بعضی چیزا رو می دونی خطرناکه.

-چرا نمی فهمی که بهار...
 -انقدر بهار بهار نکن. اون دختره ارزش فدا شدن زندگیتو نداره.
 -داره. بیشتر از چیزی که فکرشو کنی.
 روژان با ناباوری نگاهش کرد. سورنا با خشم گفت:
 -این کثافتا کاری کردن که از دستش بدن. همه ازم گرفتنش، ولی نمی دارم.
 -مطمئنی اونم همین قدر برات مهمه که تو باشی یا نه؟
 -بهار مثل تو نیست روژان.
 -آره. هیچ کس مثل من نیست که دو ساله به خاطر دوست داشتنت با هیچ کس نبودم و...
 -من خواستم؟
 -نه. خودم باعث شدم. دلم خواست اما اگه اون دختره هم واقعا دوست داشته باشه باید پی خیلی چیزا رو به تنش بماله و شرایطتو قبول کنه.
 -چه شرطی؟
 -من کاراتونو چند روزه درست می کنم. اول تو میای و بعدم بهار.
 سورنا با پوزخندی عصبی گفت:
 -من خرم روژان؟
 -اگه خر بودی من الان التماس نمی کردم که به خاطر جونت یکی دیگه رو دنبال خودت بکشی و بیاری.
 -می خوام چه بلایی سر بهار بیاری؟
 صدای روژان بالا رفت.
 -برای من مهمه زنده بمونی. حالا به هر قیمتی شده. اینجا بمون تا کارتون تموم شه. قول میدم هر دو تونو ببرم.
 سورنا چشم بست. خسته و درمانده بود و انگار روژان داشت یک راه حل برای رسیدن به آرامش مقابل پایش می گذاشت.
 -باید همه چیو برام توضیح بدی.
 روژان دست روی شانه هایش گذاشت و به سمتش خم شد.
 -باور کن همه چیو میگم. به شرطی که...
 نگاه سورنا بالا آمد. روژان با مکث گفت:
 -مگه نمی گی همه چی بینتون تموم شده؟
 -قرار نیست باعث سوء استفاده تو باشه. از دلش در میارم. مقصر من بودم.
 -باشه. اگه واقعا اونم همین قدر دوست داشته باشه قبول می کنه و الا دنبال فرصته که ولت کنه. یه درصد فکر کن حرفا راست باشه. برادرت مرد مثبتیه و هیچ دختری بدش نمیداد که...
 -روژان!
 -باشه. باشه. داد نزن.

سورنا به موهایش چنگ زد و سرش میان دست هایش گیر کرد. صدای بهار در گوشش پیچید.
"نمی تونم ببخشم. نمی تونم".

روژان کنار نشست. میان سردرگمی افکار او مثل یک صدای وسوسه گر بود.

-باهاش حرف بزن. تماس بگیر و قرار بذار که ببینیش. بگو بیاد همین جا.

باز صدای بهار تکرار شد.

"مردن راحت تر از تحمل تو شده سورنا. دلمو جوری شکستی که دست بهش بزنم از درد تکه های شکسته ای که بهم

فرو میره مرگو تجربه کنم. نمی تونم روزی هزار بار کنار تو بمیرم. یه بار می میرم و فراموش می کنم".

دست روژان روی بازویش نشست.

-سورنا.

صدای حاجی آمد.

"حیف از اون دختر که تو به خاطرش گذشتی کیان و..."

شقیقه هایش را فشار داد. صدای بهار پشت هم تکرار می شد.

"پشیمونم. از این که عاشقتم پشیمونم".

از پشت سر روی تخت افتاد و دو دستش را روی سرش گذاشت. روژان گوشی او را سمتش گرفت. سورنا با درماندگی

نگاهش کرد. روژان سر تکان داد.

-همین الان تکلیفتو باهاش روشن کن. ما وقت زیاد نداریم. اگه می خواهی به هیچ کس باج ندی باید تا قبل از این که

ساسان بهم شک کنه کاراتو تموم کنم و الا همه چی خراب میشه.

بهترین موقع را انتخاب کرده بود. روژان دست او را باز کرد و گوشی را کف دستش گذاشت. خودش بلند شد بروود که

گوشی زودتر از رسیدن او به در زمین کوبیده شد. با بهت برگشت. سورنا سر روی دستش گذاشت و زمزمه کرد:

-گفت پشیمونه. خودش گفت پشیمونه. دیگه منو نمی خواد.

آن قدر نگاهش و دلش سوخت که برق چشم های زن جوان تاثیری در وجودش نگذارد. چیزی برای باختن نمانده بود

جز حس گر گرفته ی انتقام.

قفس به این بزرگی و نفس گیری چرا برایش معنایی نداشت؟ زندگی جریان نداشت. هوایی نبود. چشم هایش هنوز

مات آن تصویر آخر بود و تنی که سرد شد. تله ای که زندگی نوپایش را مثل حباب ترکاند. قلبش ضرباهنگی نداشت.

دستانش جانی نداشت و چشم هایش نور را نمی شناخت. همه جا تار بود. انگار شب ها به هم چسبیده و روز گم شده

بود. یعنی آخر دنیا که می گفتند همین جا و در این خانه بود؟ چند روز گذشت؟ چند ساعت؟ شاید هم چند سال؟ به سه

روز و شبی که از سر گذراند و تنها شباهتش به زنده ها تنها همان دم و بازدمش بود فکر کرد. نه درد معده می فهمید و

نه تپش قلبی می شنید. کاش همان سه روز پیش مرده بود. سرش خم شد و روی بالش افتاد. چشم بست برای مردن.

زود جواب بی رحمی اش را گرفت. ذهنش به روزی که همه چیز عوض شد برگشت و...

چشم هایش میخکوب قاب خالی ای بود که صورت آدم هایش محو شد. بهانه آورد شکسته است. چیزی که شکسته بود دل هایشان بود نه شیشه ی آن قاب. چهار چوب زندگی اش ترک برداشت. با دیدن پیش دستی پر از میوه عقش گرفت. انگار دل و روده اش می خواست از دهانش بیرون بریزد. آب دهانش را همراه حال بدش قورت داد. دست روی معده اش گذاشت و کمی در خود جمع شد. خجالت می کشید به چشم های مادر نگاه کند. از صبح که آمده بود هیچ کدام سوال هایش را جواب نمی داد و سعی می کرد از سر خود باز کند. چشم از ظرف میوه برداشت و زیر لب تشکر کرد. مادر کنارش نشست و بی مقدمه گفت:

-شماره ی سورنا رو به من بده.

سرش بی مکث سمت مادر چرخید و نگاهش روی نیمرخ جدی او میخکوب شد. مادر بی اعتنا جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

-انگار دل و روده ت خشک شد. تمام این میوه ها رو باید بخوری.

با صدای آرام و دلواپسی پرسید:

-شماره ی سورنا رو می خوای چی کار مامان؟

-باهاش کار دارم.

بهار نگاهش کرد. مادر پس از مکث کوتاهی فنجانش را روی میز گذاشت و سمت او برگشت. کمی به صورت رنگ پریده ی دخترک نگاه کرد. وقتی او چشم هایش را دزدید زیر لب "ای وایی" گفت و لب به دندان گرفت. با تجربه تر از آن بود که نداند بینشان چه اتفاقی افتاده. چشم های بهار دیگر نگاه آن دخترک بکر دو روز پیش را نداشت. جوانی و تب و عشق کار خودش را کرده بود.

-چرا چشماتو می دزدی؟

سوال مادر با لحنی آرام پرسیده شد اما ته دل بهار از حالت این سوال لرزید. گویا مادر دنبال اقراری می گشت. سعی کرد دست و پایش را گم نکند و هر چه او پرسید با درایت جواب دهد بلکه سایه ی این شک از چشمانش برداشته شود. در واقع فقط می خواست خودش را گول بزند و الا آن چیزی که بهار شک می دید یک یقین بود.

-آخه شما یه جوری نگاه می کنی انگار یه چیزی شده.

-نشده؟

دلش هُری پایین ریخت. به وضوح لکنت گرفت.

-نه ... چی ... مثلا؟

هر حال او مُهر تاییدی بر حدس مادر بود اما حال بهار در این چند روز آن قدر افتضاح بود که شماتت و زیر زبان کشیدنش را به بعد موکول کرد. با لحن ملایمی گفت:

-اگه اتفاقی نیفتاده چرا زیر و رو شدی؟

-نه مامان خوبم. اشتباه می کنید.

-نبودن و ندیدن سورنام جزو اشتباهمه و میاد دیگه، نه؟

بغض وحشیانه به گلوی بهار هجوم برد. انگشتانش کنار شقیقه نبض گرفته اش چسبید و با مکثی طولانی گفت:

-نه.

-پس اشتباه نمی کنم. به اتفاقی افتاده که حلقتم دستت نیست.

اشک چشم هایش را سوزاند اما برای نچکیدنش مقاومت کرد.

-آگه ... پشیمون شده باشم ... شما ... ناراحت میشی؟

-از چی پشیمونی؟ از نامزدیت با سورنا؟

بهار حتی نتوانست با تکان سر تایید کند. تمام این دروغ ها را برای خودش زمزمه می کرد بلکه حرف در گوش دلش فرو رود اما احساسش دست بردار نبود. با تمام دلخوری هایش هنوز او را دوست داشت. حالا که می گذشت، می دید تمام این خاطره ها به کنج زندگی اش چسبیده و عمرش را می خورد. روزهایش را سیاه کرده و شب هایش را وحشتناک. کابوس تنهایی از همین حالا برایش خط و نشان می کشید. در زندگی کسی را نمی خواست جز تکرار یک آغوش گرم را. جز تکرار لحظاتی که گاهی اشکش را در می آورد و بر خودش نفرین می فرستاد که کاش تجربه نشده بود. بریدن بند این وابستگی مثل بریدن بند ناف یک جنین خطرناک بود. می ترسید تاب نیاورد و جان دادنش را ذره ذره به تماشا بنشیند.

دست مادر انگشتان یخ زده ی دختر را از هم جدا کرد و میان دست پر محبت خود فشرد. اشک بهار چیکد و سر بلند کرد. مادر فشاری به دستش آورد و گفت:

-بهار از چیزی خجالت نکشید. به من بگو مامان. نترس.

برای چند صدم ثانیه قالب تهی کرد. مردمک چشمانش لرزید. مادر دست به صورتش کشید و دوباره گفت:

-بگو قربونت برم.

سرش تکان خورد. چه می گفت؟ چه داشت که بگوید. دستش را پس کشید و بلند شد. پا تند کرد سمت اتاق برود اما با صدای آیفون پاهایش از حرکت ایستاد و سمت آیفون چرخید. دلش قیامت شد. بوی عطر سورنا را همان حوالی حس کرد. انگار به پر قاصدکی بوسه زده و در فضا رهایش کرده بود، اما پاهایش به جای پیشروی پس رفتند. سمت اتاق برگشت و در آن پناه گرفت. آن چوب حراجی که بر نجابتش خورد چنان محکم بر سر دلش هم فرود آمده بود که هنوز گیج می زد ولی با قدرت می تازاند و الا این یخ زدگی و لرزش تنش از چه بود؟ لعنت فرستاد به دل و تنی که زود به هرم تن و دست های او عادت کرد.

ضربه ای کوتاه به در اتاقش خورد. مادر داخل آمد و آرام گفت:

-یه شال بنداز رو سرت بیا بیرون. مهمون داریم.

-مهمون؟

-کیان و عموشن.

وا رفت. همه چیز بر سرش فرو ریخت. بغض در گلویش ماند. ناز کردن دلش بیجا بود. خریداری نداشت.

مادر که رفت اشکش چکید اما با حرص کف دست روی صورتش کشید. حتما آن ها آمده بودند حجت تمام کنند. تمام شود. همان طور که عقلش می گفت. انگار تنها چیزی که از این رابطه برایش ماند همان رسوایی همیشگی می ماند و بس.

کاش خداحافظی می کرد. وداع بدون خداحافظی یعنی یک عمر چشم انتظاری.
چند دقیقه بعد با ظاهری مرتب بیرون رفت. زیر لب سلام داد. خوب می دانست که آن ها همه چیز را می دانند. کیان آرام و عمو جان دارتر جواب داد. صالح را فقط یک بار، آن هم روز عقد دید و تمام. حالا چه شده بود؟ روی مبل نشست و دست هایش را در هم پیچ داد.

-خوبی بهار؟

با صدای آرام کیان سر بلند کرد. نگاه متعجبش به زخم بالای ابروی او افتاد. انگار یک شکستگی تازه بود. با فکر این که کار سورنا باشد قلبش تیر کشید. او تا کجا پیش رفته بود. لبش را به دندان گرفت و باز نگاهش را از او گرفت. تشکر کرد. همین. حرفی برای گفتن نداشت. سکوت را مادر با تعارف هایش و آن ها با تشکر بابت پذیرایی شکستند. بالاخره صالح گفت:

-وقت برای پذیرایی و مهمونی زیاده خانم عباسی. چند لحظه زحمت نکشید که باید صحبت کنیم.

مادر تعارفی کرد و کنار بهار نشست. کیان کمی بعد رو به بهار گفت:

-از سورنا خبر داری؟

بهار مستقیم به چشم های دلواپس او نگاه کرد. دلش آشوب شد. سر تکان داد.

-نه.

کیان "ای خدایی" گفت. صورتش را روی دست های تا شده از آرنجش گذاشت و به پاهایش تکیه داد. صالح دست روی شانه ی او زد و رو به بهار گفت:

-من نمی خوام زیاد دخالت کنم دخترم اما مسائلی که پیش اومده همه اش سوء تفاهم بوده. حتما در این مورد شما هم با من هم عقیده ای.

-هر سوء تفاهمی فقط سوء تفاهم نیست آقای صدیق. اگر من از سورنا خبر ندارم واسه اینه که دلیلی نداره دیگه ازش خبر داشته باشم.

مکث کرد. نفسی گرفت تا این وزنه ی سنگین شاید کمی سبک تر شود.

-حلقه شو بهش پس دادم.

سر کیان بی مکث بلند شد و صدای "بهار" گفتن متحیر مادر هم آمد. بهار دست روی لب هایش گذاشت و چشم بست. حالش داشت دوباره بد می شد. از نگاه هایی که رویش ماند خجالت کشید. دنبال راه گریز بود که صدای سر درگم کیان را شنید.

-شوخی می کنی بهار؟

-به نظرت ظاهر و حالم انقدر خوبه که بخوام شوخی کنم؟

-همه ی علاقه ت بهش در همین حد بود که با کوچک ترین اشتباهی کنارش بذاری؟

-اشتباه کوچیک؟ شما اصلا می دونی چی بین ما گذشت؟

-نه. نمی دونم اما سورنا تو رو اون قدر دوست داره که به خاطرت هر کاری بکنه.

-حتی اگه این خوش خیالی واقعیت داشته باشه من نمی تونم به صرف علاقه هر حرف و تهمتی که بهم زدو تحمل کنم.

من تو انتخاب سورنا اشتباه کردم. لطفا دیگه در موردش بحث نکنید.

با عذر خواهی بلند شد و به سمت اتاقش رفت. کیان نگاهی به سوده کرد که با حیرت به آن ها نگاه می کرد. با صدای آرامی گفت:

-میشه خصوصی باهاش حرف بزیم؟

مادر لب جوید و گفت:

-آخه چه اتفاقی افتاده؟ من فقط دو روز نبودم. از صبح که اوادم بهار...

-براتون توضیح میدم.

با این حرف صالح مادر فقط سر تکان داد. کیان بلافاصله بلند شد و سمت اتاق رفت. تک ضربه ای به در زد و اجازه ی ورود خواست. بهار در را باز کرد و گفت:

-شما از هیچی خبر نداری و...

کیان وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و آرام گفت:

-می دونم بهار. شاید هزار ربط با ربط و بی ربط بهت زده. به خدا من دیگه فکر رابطه م با سورنا نیستم. زندگیش برام مهمه. همین.

-هیچ کدوم حرفاش ربط نداشت. توهینایی بهم کرده که نمی تونم نشنیده بگیرمشون.

چشمش بی اراده سمت زخم گوشه ی ابروی او رفت و گفت:

-درگیر شدیدی؟

کیان دست به ابرویش کشید و سر تکان داد.

-نه. فقط منو مقصر به هم خوردن رابطه تون می دونه. من اینو نمی خوام بهار.

بهار نگاهش کرد و عقب رفت. پاهایش جان نداشت بایستند. روی تخت نشست. کیان به دیوار تکیه داد و کمی نگاهش کرد.

-باور کن وقت برای تلف کردن نیست. سورنا کله شقه. ممکنه اشتباهی کنه و...

لب های بهار از بغض لرزید.

-حتی آدم حسابم نکرد در مورد مشکلتش بگه.

کیان دست پشت پلک هایش کشید. چشمانش را فشار داد. سرش در حال انفجار بود.

-حق داری. هر چی بگی حق داری. نشنیده میگم. سورنا ممکنه همه پلای پشت سرشو برای رسیدن به تو خراب کرده باشه ولی...

دست از روی چشمش برداشت و به چشم های نمناک دخترک نگاه کرد.

-ولی بند دوست داشتن تو هنوز بهش وصله. نگو نه که باور نمی کنم یه روزه همه چی برات تموم شده باشه.

گردش چشم های بهار یک نوع جنگ با بغضی بود که نمی خواست بشکند.

-سخته اما همین یه روز نمی مونه. بالاخره تموم میشه.

-اگه تموم شد و تهش پشیمون شدی چی؟ اگه پشیمونیت فایده ای نداشته باشه چی؟

-اگه بعدا پشیمون بشم دیگه فایده ای نداره.
 -یه فرصت دیگه بهش بده.
 -سراغمم نگرفته کیان. چه فرصتی؟
 اشک دخترک سرازیر شد. قلب کیان در هم مچاله شد. از این همه درد در هم پیچید. سمتش خم شد دست روی شانه اش بگذارد اما بهار عقب رفت و دست او روی هوا مشت شد.
 -اون روز تو ماشین ما رو دید و هر قضاوتی خواست کرد. دیگه بسمه.
 کیان با خواهش گفت:
 -همین یه بارو تو برو دنبالش.
 سر تکان داد.
 -نمی تونم.
 -مجبورش می کنیم بره عمل معکوس انجام بده بهار. اگه...
 -من از حرفای سورنا دلخورم نه مشکلاتش. حتی اگر بهم گفته بود چه کار کرده بازم بهش پشت نمی کردم، اما حالا... با اون حرفایی که زد و...
 -تو یه بار چشمتو روی همه ی اشتباهاتش بست. پس یه بار دیگه هم می تونی ببخیشیش و برش گردونی.
 -یه بار اشتباه دلیل نمیشه بازم تکرارش کنم.
 کیان سر تکان داد و عقب رفت.
 -روت حساب دیگه ای باز کرده بودم. فکر نمی کردم تا این حد کینه ای باشی. احساس می کردم واسه تو هم اون قدر ارزش داره که نذاری به تباهی کشیده شه.
 مکث کرد و آخرین حکم را برای قلب بهار صادر کرد.
 -سورنا بدون تو تباه میشه. سیاه تر از روی سرش میاد که یه پسر بچه ی پنج ساله بود و سوختن مادرمونو تماشا کرد.
 این خلاء باعث میشه با مخ سقوط کنه. دیگه هیچ بندی نمونده بهش آویزون شه. آخرین خواهشم ازت همینه. نذار تباه شه بهار. نذار. این مثلث نفرین شده سوتفاهم اگه دوباره مقابل چشمش بمونه دوباره گرفتاره همون سر پیکان تیز و بی رحم بدبینی و حسرت میشه. تو آخرین امیدی. آخرین بندی که به خدا وصلش کنه، اما من دیگه اصرار نمی کنم. با دلت تنها بمون. با عقلت کلنجار برو. شاید هنوز واست ارزش داشت.
 موبایل او را که دستش مانده بود روی میز گذاشت و آرام خداحافظی کرد. بهار ماند و یک دنیای پر سر و صدا. صدای قلبش بلند تر از همیشه بود و اشک هایش روان تر.
 چشم بست و بالشش را بغل گرفت. چند دقیقه بعد میان دست های مادر از گریه دلش ترک خورد و به هق هق رسید. مادر حرفی نزد. فقط دست پشتش کشید و نوازشش کرد. حرفی برای گفتن نمانده بود. آخرین تصمیم با خودش بود.

 به اجبار مادر چند لقمه از غذا را در دهانش گذاشت. عقب که کشید مادر دست روی دستش گذاشت و آرام گفت:

-تصمیم با خودته بهار اما تو روزی که قبول کردی با سورنا ازدواج کنی می شناختیش مادر. می دونستی از چه چیزایی عذاب کشیده. به چی حساسه و چه مشکلاتی داره. نمی دونستی؟

سر بهار پایین بود و در سکوت به حرف های مادر گوش می داد. انگشتان سوده نوازشگر روی دست او حرکت کرد و دوباره گفت:

-نمی دونم حرفای عموش چقدر درسته و چقدر اشتباه اما با اوصافی که من شنیدم تو و کیان هم مقصر بودید تا به بدبینیش دامن بخوره. نمی گم تو حق نداری ولی اونم تنها مقصر این ماجرا نیست. فقط خودتو محق ندون خصوصا حالا که ...

بهار به مادر نگاه کرد و او آرام افزود:

-خصوصا که تو دیگه باهاش هم نفس شدی مامان جان.

تن بهار آن قدر ناگهانی داغ شد که عرق روی تیره ی پشتش سُر خورد. انگشتان لرزانش را از زیر دست مادر بیرون کشید اما او سر دخترک را به آغوش گرفت و سرش را بوسید.

-سرزنشت باشه برای بعد که نصیحتامو نشنیده گرفتی. الان بشین به همه چی خوب فکر کن.

بهار بلند شد و سریع سمت اتاق رفت. قلبش در گلویش می زد. پشت در اتاق ایستاد. دست روی قلبش گذاشت. کم مانده بود از شدت شرم بیهوش شود. تلفنش روی میز زنگ زد. آب دهانش را قورت داد و به خیال سورنا سمت گوشی هجوم برد اما با دیدن یک شماره ی غریبه مکث کرد. دلشوره سراغش آمد. بی مکث جواب داد. صدای غریب یک زن در گوشش پیچید.

-بهار تو هستی؟

-شما؟

-باید با هم حرف بزنیم. در مورد سورنا.

قلب بهار پایین ریخت. زن ادامه داد:

-حتما از من برات گفته. من روزانم.

جوشش خون داغ را در تمام مویرگ هایش حس می کرد. با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-چی می خوای از من؟

-اگه سورنا واست مهمه باید به حرفای من گوش بدی بهار. ببین می دونم رابطه تون خراب شده، اما تو تنها راه نجات سورنایی. با تو ممکنه به حرف گوش بده.

-سورنا پیش توئه؟

-عصبانی نشو. نه! نیست. بیای خودت متوجه منظورم میشی.

-من هیچ کاری با تو ندارم.

قبل از این که گوشی را قطع کند روزان گفت:

-جون سورنا تو ایران در خطر بهار. من سورنا رو دوست دارم. انکار نمی کنم ولی ... بیشتر از اون جونش برام مهمه.

وقتی راضی نمیشه تو رو بذاره و با من بیاد پس حتما با تو همراه میشه. آدرسو برات می فرستم. دوست داشتی بیا که هم

صحبت کنیم و هم شاید بتونی سورنا رو متقاعد کنی.

-تو که میگی اونجا نیست.

-نه نیست ولی تو بیای اونم میاد. شک نکن. گوشیشو جواب نمیده ولی مطمئنم به گوشش می رسه تو با منی. بهار گوشش رو قطع کرد. یخ کرده بود. گیج بود. خیلی نگذشت که صدای پیام آمد. شاید یک دام بود. شماره ی سورنا را گرفت اما خاموش بود. چشم بست و گوشش را سمتی پرت کرد. کم مانده بود دیوانه شود. در یک تصمیم ناگهانی بلند شد. لباس پوشید. گوشش را برداشت. مادر با تعجب میان خانه ایستاد و نگاهش کرد.

-کجا؟

در حال پوشیدن کفش هایش گفت:

-میرم سورنا رو ببینم مامان. نگران نباش.

از پله ها پایین دوید. شاید این ملاقات خیلی چیزها را عوض می کرد.

نگاهی به خانه انداخت و قدم عقب گذاشت. وقتی آدرس را به تاکسی داد فکر می کرد هر جایی مقصدش باشد الا یک خانه. همان طور که مشغول سر و کله زدن با افکار گیج کننده اش بود در باز شد و مردی بیرون آمد. فهمید بهار معطل آن خانه است. کمی براندازش کرد و با اخم گفت:

-با کسی کار داری؟

سر تکان داد. یعنی نه، اما قبل از این که مرد برود گفت:

-با روژان کار دارم.

مرد ایستاد و با تعجب سر تا پایش را برانداز کرد. به راحتی ترس و تردید را در چشم های دخترک دید.

-چی کارش داری؟

-اینجا باهاش قرار دارم.

-تو این خونه؟

-آدرس اینجا رو داده.

مرد جلو آمد و زنگ در را زد. با باز شدن در بهار را به داخل هدایت کرد.

-پس برو تو. حتما هم بگو با روژان قرار داری که با کسی اشتباهات نگیرن.

بهار نگاهی مردد به مرد کرد.

-اینجا کجاست؟

-زنگ بزن از خودش پرس.

در حیاط که بسته شد هم زمان صدای داد و بیدادی را شنید. احساس کرد اشتباه می کند اما نه! صدای سورنا بود. نفهمید

چطور سمت آن عمارت سیاه دوید. خانه خودبه خود با سر و صدا راه را نشان داد و به سمت پله ها دوید. وقتی به

درگاه اتاق رسید که پیش چشم های ناباور و نفس های نیمه جاننش سورنا زمین خورد. مثل یک درخت طوفان زده تنش

می لرزید و درهم پیچیده بود. کیفش از دستش رها شد. چادرش زیر پایش ماند. شالش دور گردنش کشیده شد اما مهم

نبود و سمتش دوید. قبل از اینکه سر او زمین بخورد بغلش گرفت. ترسیده از لرزش عجیب تن او رو به ساسان با ترس داد کشید:

"کشتیش کثافت!"

ساسان با خنده ای بلند سمتش رفت. کلتی دستش بود. لوله اش را روی شقیقه ی سورنا گذاشت و به چشم های ترسیده ی دخترک نگاه کرد.

-دوست داری تیر خلاصو بزnm خیالت راحت شه .خوب بازی می کنیا.

بهار سر سنگین او را محکم تر در آغوشش فشارداد و خیره به صورت پر خنده ی شیطان مقابلش گفت:

-سورنا. پاشو. پاشو بریم.

اشکش چکید وقتی جوابی نشنید و خنده ی او مثل پتک بر سرش خورد. به سورنا نگاه کرد. لرزشش افتاده بود. چشمش به خون راه گرفته ی روی بازوی او افتاد و زخم و خون مردگی روی گردنش. جان داشت از تنش می رفت. با توان باقی مانده چند ضربه به صورت او زد و صدایش کرد. صدایی از پشت سرش گفت:

-یه کم دیر اومدی بهار. من که گفتم جونش تو خطره.

با گریه سر عقب چرخاند. روژان پیش رفت و کنارش نشست.

-خوب نتونستی بازی کنی واسه همین تلافی مرگ سورنا رو با تو در میارم. نباید به خاطر تو می مرد.

بهار را انگار سر و ته از فضایی خالی آویزان کردند. نفس در سینه اش گره خورد. چشم های ناباورش سمت سورنا برگشت. انگار نفس نداشت. بهار هم نفس نداشت. دستش را روی صورت او گذاشت. گرم بود اما میان آن زمهریر حسی را نمی فهمید. فقط می خواست لای پلک او باز شود و بفهمد دروغ می گویند. به صورت سورنا زد و صدایش کرد. صدایش کرد. تمام تنش می لرزید. کسی زیر کتف های سورنا را گرفت و روی زمین برش گرداند. صدای تق تقی به گوشش رسید. حلقه اش درست جلوی پایش افتاد. دست روی زمین کشید و چشم برای دیدن نبضی روی گردن زخمی اش اما صدای مردی دنیا را برایش تمام کرد.

-تموم کرده. زود اثر کرد.

بهار روی زمین افتاد و با چشم هایی وحشت زده نگاهش کرد. کسی زیر بازویش را گرفت. نمی توانست عکس العملی

نشان دهد. در اتاق به رویش بسته شد. چشم بست. تنها اسمی که زمزمه کرد اسم سورنا بود و گوشه ی اتاق افتاد.

سرش را از روی بالش بلند کرد. چیزی دور و برش نبود. زندگی نبود. این سه روز تمام شد، بدون سورنا. او نمرده بود.

شاید یک خیال بود. گریه کرد. با صدای بلند برای بدبختی اش گریه کرد. مرور این روزهای سخت اندازه ی تمام

عمرش طولانی شد. خبری از سورنا پشت این دیوارهای بسته نبود.

شریف آن قدر عصبی و کلافه بود که هر آن انتظار انفجارش می رفت اما دختری که رو به رویش ایستاده بود یک دختر معمولی و بی اهمیت نبود تا راحت گردنش را بشکند. سعی داشت بر اعصابش مسلط باشد، هر چند که خیلی هم موفق نبود.

-این چه کاری بود که تو کردی روژان؟ تمام برنامه های ما رو به هم زدی.
-بهتون گفتم صبرم سر بیاد ممکنه هر کاری بکنم. گفتم منو بازی ندید. قرار بود دختره ی اُمَل فقط معشوقه اش باشه و تموم! این جوری شد؟ بیست و چهارساعتم به زحمت نگهش داشتم. داره براش می میره. هر بار اعتراض کردم این احمق گفت جزء برنامه اس.

انگشتی که روژان سمت ساسان تکان داد دلیل خنده اش شد تا کفر روژان بالا بیاید و داد بزند:

-یه ساله منو مسخره خودت کردی و حالا راحت می خندی؟

ساسان دست روی لبش گذاشت و به شریف نگاه کرد.

-هستی و می بینی چه داد و بیدادی می کنه دیگه شریف خان. بعد اعتراض می کنی که چرا نتونستم جلوشو بگیرم و مجبور بودم کمکش کنم.

شریف نگاه پرخشم و عصبی اش را به ساسان دوخت و گفت:

-واسه چی وانمود کردید سورنا مُرده و دختره رو اینجا نگه داشتید؟

-ساده است. بره بیرون سر همه مونو داده زیر تیغ.

-خب احمق اگه به کسی گفته باشه کجا میره که بازم فرقی به حالتون نداره.

ساسان جدی شد. پایش را صاف روی زمین گذاشت و گفت:

-اون قدرام احمق نیستم اینجا نگهش دارم. به کسی هم نگفته باشه سورنا یهو دیوونه شه بشه.

روژان چپ چپ نگاهش کرد که ساسان خیلی جدی تر از قبل گفت:

-این خواستنش باید به وجود میومد روژان و الا کارمون پیش نمی رفت.

-برنامه ت از تام و جری هم مسخره تر شده ساسان. هیچ وقت یه توضیح درست به من ندادی و فقط ساکتم کردی.

ساسان با پوزخند گفت:

-آثار سکوت چند وقت دیگه به گوش بابات برسه نتیجه ش معلوم میشه.

-من هشدار داده بودم. قرار نبود تا اینجا پیش برن.

-تو مگه می دونی تا کجا پیش رفتن؟

روژان دندان غروچه ای کرد و گفت:

-ساکت میشی یا نه؟

-یه چیزاییو بعدا خصوصی بهت میگم. جلو بزرگ تر نمیشه.

با لب فشردن او و خنده ی بلند ساسان، شریف تشر زد:

-مزه پرونیاتو تموم می کنی یا نه؟

ساسان با خنده سر تکان داد و عقب نشست. زیر زیرکی چشمکی برای روژان زد تا او به مرز انفجار نزدیک شود.

-نگران نباش. اینم خودشو ول کرده باشه دختره مقدس تر از این حرفاس با صیغه وا بده. خانواده شون از اونان که باید

شب عروسی...

-ببند دهننتو ساسان.

ساسان این بار لال شد اما خنده اش بند نمی آمد. شریف سمت روژان چرخید و دست روی دسته ی مبل گذاشت. کمی سمتش خم شد و گفت:

-پدرت بفهمه اصلا خوب نیست روژان. تو اینو می خواستی؟

-شما جوش پدر منو زن. من کاریو خراب نکردم فقط راحت ترش کردم. به هدف نشستن تیرهای شما دیگه برمی گرده به دقت و نشونه گیری و ... البته عرضه ی زیر دستاتون عمو جون.

"عمو" را با طعنه گفت. جوری که اخم های شریف بیشتر شد. روژان پس از نگاهی مکث دار روی شریف، سمت ساسان برگشت و گفت:

-پدرم نمی دونه اینجا چه خبره ساسان و الا ممکنه برات گرون تموم شه. اُکی؟

ساسان خونسرد بود. کارهایش حساب و کتاب داشت اما سورنای غیرقابل پیش بینی ممکن بود هر آن گندی بالا بیاورد. ترجیح داد محرک اصلی خودشان باشند تا برنامه بهتر پیش برود. می شد با همین حماقت روژان کار را جلو انداخت. شرایط خوبی بود.

-اگه سورنا رم کنه چی روژان؟ فکر اونجاشو کردی؟ الان هنوز گیج و منگه اما هر لحظه ممکنه بزنه به سرش. سابقه هم که داره. مگه دو سال پیشم تا مرز نیومد و باز برگشت! مگه جراحی نکرد که خیر سرش عقدت کنه؟ زد زیرش یا نه؟ تازه اون موقع عاشقم نبود. با این کارای تو یهو سرمی ذاره به بیابون. از ما گفتن.

روژان گردن خم کرد و با چشم هایی ریز شده نگاهش کرد.

-تو قول دادی دختره رو سر به نیست کنی. یادته؟

-آره اما الان می بینم حیفه. یعنی دلم نییاد.

چشم های روژان تنگ تر شد. به او خیره ماند. ساسان ته جامش را سر کشید.

-به درد کارای بهتری هم می خوره. می خوام بعد از یه مدت بدمش دست سهراب.

-خب. بقیه ش. کی می میره؟

-بلایی سرش میارم که از صد بار مردن بدتر باشه. خیالت راحت. منتها باید چند روز صبر کنی. این سناریویی که من ساختم حداقل یه یادگاری با حال می خواد. حیفه بی استفاده بمونه.

-درست حرف می زنی یا باز دنبال چرت گفتنی؟

-چند روز صبر کن دختره رو میدم دست دکتر.

-همون دانشمند معروف؟

-آره. بعد بهت خبر میدم سورنا رو با هر ترفندی شده ببر به اون آدرس. همین براشون بسه که یه زد و خورد داشته باشن. شب راحت میشه بری سر وقت کیان و یه تزریق و ...

دست هایش را به هم کوبید و بلندتر گفت:

-بوم! تموم میشه. این جوری هم ما کارمونو تموم و کمال انجام دادیم، هم تو میری و سورنا جونتو مجبور می کنی

باهات بیاد. بعد برو حال کن. حله؟

روژان در سکوت انگشت روی لبش گذاشت. سکوتش طولانی شد و نگاه خیره اش روی او ثابت ماند. شریف ساکت تر

از آن دو بود.

تاریخ باز داشت با قصه هاییل و قابیل برای آن دو تکرار می شد، اما شریف خودش را لب یک چاه می دید و یوسفی که پایین پایش بود. منتها این بار برادر به قربانگاه حسادت نمی رفت. برادرزاده سقوط می کرد. باز هم دست یک هم خون آلوده می شد.

کلافه دو دستش را روی سر و صورتش کشید. این تلفن لعنتی را هزار بار زمین کوبید و باز به سمتش هجوم برد. بلکه بهار تماس هزار و یکمی را جواب دهد. دلش میان حال و هوای بدی معلق بود. او بخشنده تر از آن بود که این همه بیقرارش بگذارد. حتی تلفن خانه را هم جواب ندادند. تقه ای به در اتاق خورد. روژان میان در پیدا شد. لیوان آب و قرصی همراهش آورده بود.

-تو که باز کلافه ای. جواب نداد؟

سرش دو طرف تکان خورد. در این اتاق و کنار او احساس خفگی می کرد. بیرون رفت. روی اولین مبل افتاد و نگاهش روی صفحه ی سیاه گوشی ثابت ماند. به عمر پر فراز و نشیبش انقدر کم نیاورده بود. درماندگی و گیجی در تمام حرکاتش مشهود بود. بدون بهار هوا هم برای نفس کشیدن خساست به خرج می داد. نفسی که میان بازدم های گرم او پیچید دیگر برای ریه های خالی از هوای حضور او دهن کجی می کرد. خالی خالی می شد و تا مرز مرگ می رفت. هر چه روزها می گذشت این بی نفسی هم بیشتر می شد. انگار تازه گرمی تنش رفته و درد را می فهمید. همه ی لحظه ها غریب بود. ثانیه ها جلو می رفت. گیج گیج دور خود می چرخید و باز سر جای اولش باز می گشت. ذهنش پر و خالی از یک بار منفی می شد و باز پشش می زد. این که واقعا کیان جای خالی اش را پر کند و...

با خودش حرف می زد. داشت دیوانه می شد. بهار فقط برایش یک اسم نبود که از ذهن و قلبش خط بخورد. همان حس دوباره ی زندگی بود که دوباره بر لب تیزی سقوط نگهش داشت. این بار دیگر نیمه جان نمی شد. کارش تمام بود. این نبض های پراکنده هنوز به امید ماندن او می زد. روژان روی دسته ی مبل کنارش نشست. قرص و آب را به طرفش گرفت و گفت:

-این قرصو بخور به کم آرام شی. نهایتا فردا برو خونه ش. اگر بازم نخواست بینتت...

با آویزان شدن سر سورنا میان دست هایش، آب و قرص را روی میز گذاشت. کتف او را لمس کرد و کاملا سمتش چرخید. قصد داشت از همین امشب شروع کند.

-تو مرد مغروری هستی سورنا. توقع این به هم ریختگیو ازت ندارم. لازم نیست انقدر خودتو آزار بدی. بدون اون دختر هم چیز یو از دست ندادی.

سر سورنا کج شد و خسته نگاهش کرد. وقتی همه چیز را در یک محدوده بینی و پا را فراتر بگذاری و از خط قرمز رد شوی، یعنی باخته ای. وقتی خط قرمز ته دنیا باشد، تمام زندگی را باخته ای. بهار خط قرمز زندگی سورنا بود. رد شدن از کنارش یعنی پایان بودنش. بدون او چه می خواست بشود و به کجا برسد؟ زندگی از این پرت تر می شد؟

چشم هایش به صورت دلفریب و زیبای روژان خیره ماند. او در دنیای خودش ذوق می کرد و خواهش و هوس به تنش شعله می کشید و سورنا میان آن همه رنگ و لعاب در پی تنی بکر و صورتی ساده می گشت که تنها آرایشش همان شرم و هاله ی ارغوانی رنگ ناشی از آن روی صورتش بود، نه رنگ و لعاب و...

سکوت و نگاه خیره اش روژان را به اشتباه انداخت. شاید وقتش بود این قرص ها اثر کند. مانده بود چطور بعد از چند بار استفاده او هیچ تمایلی نشان نمی دهد. انگار فقط گیجی و منگی اش را به دنبال داشت. نمی دانست بین آن ها چه اتفاقاتی رخ داده اما فقط یک بار اثر کردن روی او کافی بود تا برای همیشه قید عشق و عاشقی را بزند. یک اصل مهم برایش همین بود. حتی وقتی که رابطه شان هیچ جهتی نداشت به این تعهد پابند بود که جز هم با شخص دیگری نباشند. همین هم بود که روژان را دو سال تنها و بدون هیچ رابطه ای نگه داشت. دست از کنار شقیقه تا زیر چانه ی او کشید و با لحنی اغوا گر گفت:

-به کسی فکر کن که لایقته و قدر تو می دونه سورنا.

کمی جلوتر آمد. به عمد شانۀ اش را سُست کرد تا بند پیراهنش روی بازویش سُر بخورد. بعید نمی دانست در این حال و هوا و تحت تاثیر داروهایی که به خوردش داده هدف نزدیکش شود. نگاه سورنا روی پوست خوش رنگ او سُر خورد. در دلش طوفان بود. حس عجیبی درونش قُل قُل می کرد و چیزی به سر رفتنش نمانده بود. این بند رها و عریانی زیبایی او، نجابت دخترکی را بر فرق سرش کوبید که انگشت اتهام مقابلش کشید. دلش از شدت درد مچاله شد. بی اراده دست سمت بند رها شده ی لباس روژان برد و ذهنش شبی دیگر را تداعی کرد. بند باریکی که دور گردن بهار بود. وقتی باز شد تمام سلول های تن و مویرگ های درونی اش از حرارت و شرم تنی که به تنش چسبید، سوخت. باز صدای تق تق سنگ های زینتی که از تخت پایین افتاد بر مغزش کوبید. آب دهانش را قورت داد و با پیش آمدن او یخ کرد. این گرما از یاد بهار بود نه به خاطر بت اغواگری که مقابلش نشسته بود. بند لباس روژان را روی سرشانه اش رها کرد و بلند شد. دیوانه شد. کلافه شد. زیر لب زمزمه کرد "بهار" صداها در سرش اکو شد. بلندتر نام او را زمزمه کرد و بی هوا سمت در رفت. روژان بلافاصله از پشت آرنجش را گرفت و عقبش کشید.

-کجا این وقت؟ خطرناکه سورنا.

داد زد:

-به درک! به جهنم! دو روزه منو تو این خراب شده نگه داشتی که چی بشه روژان؟ که چه غلطی کنی؟ بهارم کجاست؟ به خدا...

مکث کرد. تنش لرزید. قلبش چنان محکم به قفسه سینه اش کوبید که دردش آمد. خدا! خدا! اسم خدا و قسمش کی از میان آن همه سیاهی به ذهنش و لب هایش رسید؟ چطور طلسم این نام شکسته شد. هنوز می لرزید. روژان با حیرت به حال و چشم های متغیر او نگاه کرد. باز صدای سورنا خش برداشت و بلندتر و محکم تر هوار کشید:

-به قرآن بلایی سرش اومده باشه خاندانتو به آتیش می کشم. اون کشور لعنتیو رو سرتون خراب می کنم. حتی اگه بمیرم تا جهنم می برمتون.

روژان دست و پایش را از میان آن بهت جمع کرد. سورنا عوض شده بود. سورنایی که دین و دنیا را به مسخره می گرفت، مُرده بود. مردی که گوش هایش را می شنید صدای اذان را نشنود مقابلش چنان قسم می خورد که زمین زیر

پایش بلرزد. تعلل بیشتر و وا دادن یعنی باختن و تمام. حرف های ساسان در گوشش زنگ زد و بازوی او را فشرد.

-من بهت قول دادم سورنا. ولی اگه اون تو رو نخواد، تو می خواهی التماس کنی؟ نخوادت می خواهی به پاش بیفتی؟

-زنمه لعنتی. عشقمه. زندگیمه. می فهمی اینو یا نه؟

-تو اگه با این دختر چند ماه بودی با من دو سال.

-خودتو در حد بهار ندون. اسمشم حیفه تو بیاری.

فشردن شدن دندان های روژان را روی هم دید.

-دیگه نمی شناسمت سورنا. این آدم ضعیفی که مقابل منه دیگه اون مرد مغرور گذشته نیست.

سر روژان را مثل یک توپ میان دست هایش گرفت و محکم فشرد.

-روژان! بهار اون روز خونه ی ساسان بود. من دیدمش.

-اشتباه می کنی.

-من عطر تن اونو از ده فرسخی حس می کنم.

-با سه چهار ماه رابطه به این روز افتادی؟

از تمسخر کلام او گذشت. مهم نبود. غرور می خواست چه کند؟ این زن چه می دانست چیدن دنیا دنیا سیب سرخ هوا هم ارزش لذتی که او از طعم بهشت تن او برد را ندارد. چه می فهمید که گذر کردن از تن او و رسیدن به روحش مثل رسیدن به جزیره ی گنج بعد از عمری در به دری بود. روژان سر عقب برد و گفت:

-اگه وابسته ی رابطه بودی که...

دریای سخاوت یک فرشته را نمی شد رابطه نامید. همان یک بار در تنش حل شد تا دیوانه شود. مگر می شد بوسیدن یک یاس و برگ خشکی را قیاس کرد. بلند و محکم گفت:

-تمام عمرم به کنار و یه شب نفس کشیدن کنار بهار هم به کنار.

روژان کم مانده بود سقوط کند. با بهت لب زد:

-سورنا!

سر تکان داد و خواست برود که روژان مقابلش سد شد و گفت:

-باشه. ثابت کردی عاشقشی. خوب دلمو سوزوندی، اما اون خونه ی ساسان نیست. با برادرتی که جواب نمی ده. نگفتم بهت که بتونم ثابت کنم.

تا مشت سورنا بلند شد جا خالی داد و کنار کشید.

-می تونم صبح ببرمت که ببینی کجاست. من تو رو زندانی نکردم که به حرف خودت از عشق و نفس و زندگیت دور باشی. خواستم از خیلی چیزا دور بمونی اما بهت ثابت میکنم که دروغ نمی گم.

قفسه ی سینه ی سورنا تند تند حرکت می کرد و دندان به هم می فشرد.

-داری با دستای خودت تیزی میدی دستم روژان. ببند دهنتو.

-می بندم اما تو هم تا صبح صبر کن. سر بهار خانومت چنان گرمه که تلفنتم جواب نمی ده. حالا به جای این که مشت به دیوار بکوبی، سر تو به دیوار بکوب بلکه این احساس مسخره رهاات کنه. فکر نکن تاریخ تکرار شده و یه مریم مقدس

دیگه متولد شده. من مانعت نمی شم. برو به زندگیت برس. به عشقت التماس کن بلکه قبولت کنه. اتفاقا واسه برادر باهوشتم خیلی خوبه. هم به هدفش می رسه هم با حماقت و سادگی تو لذتجو می بره. مطمئن باش چند صباح دیگه توی عقیم یه پدر هم میشی. کافیه ندونه جراحی کردی تا بشی پدر بچه ای که می تونستی عموش باشی و... سورنا یک مرتبه شبیه دیوانه ها گردن او را گرفت و به بار گوشه سالن کوبید. صدای شکستن شیشه های بلند و جیغ روژان در هم پیچید. هوار کشید:

-بهار مثل یاس پاکه. بوی عطر نجابتش دنیا رو برداشته. مثل تو ریشه تو آب نداره. گل مرداب نیست. از یک گوشه دنیا رد شه عطرش جا می مونه. پس خفه شو تا واسه همیشه خفه ت نکردم. از فشار دست سورنا روژان به خر خر افتاد. فکش در حال خورد شدن بود. نفس نمی توانست بکشد. چشم های سرخ و پیچیده او یک دیوانه را نشان می داد. سر سورنا جلو رفت. نفس های تند و پرحرصش به صورت او کوبیده شد. -فهمیدی روژان؟ اینجا می مونم. تو هم بهارو میاری و الا نمی دارم آب خوش از گلوت پایین بره. اون قدر مثل سایه دنبالت می کنم تا گردنتو بشکنم. خدا کنه یه مو از سر بهار کم نشده باشه و الا سر تو متلاشی می کنم. وقتی او کاملا سرخ شد رهایش کرد. روژان نصفه نیمه نفس کشید و با چشم هایی که از وحشت و درد درشت شده بود میان سرفه هایش گفت:

-روانی! حقا که لیاقتت جهنمه سورنا. به درک! هر قبرستونی می خوای برو. روژان روی زانوهایش خم شد و سرفه می کرد که یکی از خدمه رسید. با دیدن حال روژان دست روی دهانش گذاشت و سمتش دوید. خانم، خانم گفتنش روی اعصاب سورنا ناخن می کشید. به سمت اتاق رفت و نیم دقیقه ی بعد با تلفن و سویچش بیرون رفت. روژان دست چسبیده ی زن را کنار زد و سریع تلفن را برداشت. -شاهین. ازش چشم بردار.

موتور میان راه خاموش شد. لعنتی گفت و مشت به فرمان کوبید. پایش را یک طرف انداخت و کج روی موتور نشست. سرش را به کف دست هایش سایید. برای هزارمین بار شماره ی بهار را گرفت و پیام فرستاد، اما هیچ جوابی نگرفت. یاد آرش افتاد و شماره اش را گرفت. تا تماس برقرار شد، شروع به صحبت کرد. -آرش هر جا هستی خودتو برسون به آدرسی که میگم. موتورم وسط خیابونه و نمی تونم معطل شم. بنزین نداره. آرش با ناباوری و عجله گفت:

-کجا؟ تو کجایی؟ چرا تلفنتو خاموش کرده بودی؟ می دونی که... -الان وقت سوال و جواب نیست. آرش بعدا واست توضیح میدم. فعلا باید برم کار دارم. -باشه. آدرسو بفرست.

قطع کرد و سریع آدرس را برای او فرستاد. مقابل اولین ماشین خالی را گرفت و آدرس خانه ی عزیز را داد. باید مطمئن می شد که بهار خانه نباشد بعد دنبالش بگردد. شاید واقعا توهم دیده بود و روژان راست می گفت. خیلی نگذشت که تلفنش زنگ خورد. به امید شنیدن صدای بهار فوری جواب داد اما مرد جوانی گفت شماره ی اعتباری او را برای سهولت در کارش می خواهد، چون خودش شماره ی دائم این سیم کارت را داشت. سورنا بی حوصله و بی آن که منتظر

توضیحات اضافه باشد گفت اشتباه گرفته و قطع کرد. دستش را ستون سرش کرد و به بیرون خیره شد. فکر و ذهنش لحظه ای از بهار دور نمی ماند. مطمئن بود روزان دروغ می گوید. بهار ربطی به کیان نداشت. دیگر نداشت اما باز سایه ای از پلیدی حرف هایش روی ضعف همیشه اش را گرفته بود. نفس عمیقی کشید. باید پیدایش می کرد. باید خودش می گفت که نمی خواهد. هزار بار تکرار می کرد شاید کابوسش را می دید. سر تکان داد که چشمانش بی هوا از داخل آینه به موتور سیکلت و سرنشین سیاه پوشش افتاد. چشم هایش تنگ شد و کمی دقت کرد. اشتباه نمی کرد. لعنتی! شاهین باز مثل سایه تعقیبش می کرد. گوشی را میان دستش فشرد و عقب تکیه داد. آدرس را عوض کرد. چند خیابان پایین تر از خانه ی عزیز در محل خلوتی آدرس داد. پیاده شد. این پیچ و خم ها را خوب می شناخت. انتهای یک خیابان فرعی به کوچه باغی قدیمی وصل می شد که در آن ساعت از غروب پرنده هم پر نمی زد چه رسد به عابر.

شاهین با دیدن آن فضای خلوت خوف آور موتور را خاموش کرد و پیاده شد. آن قدر با احتیاط قدم بر می داشت که خودش هم صدای پاهایش را نشنود. موبایلش را در آورد تا شماره ای را بگیرد اما سرش که سمت مخالف چرخید، مشت محکمی توی صورتش خورد و روی زمین پرت شد. قبلا با سورنا دست و پنجه نرم کرده بود و می دانست غافلگیرش می کند اما احتیاط در مقابل او معنایی نداشت. دست خالی هم از پس او بر نمی آمد. نمی دانست این همه قدرت و آمادگی را همیشه از کجا می آورد. یقه اش را کشید و بلندش کرد. با صدای عصبی و بلندی گفت:

-دنبال من چی می خوای تن لش؟

شاهین مشتش را سفت کرد و سعی کرد او را غافلگیر کند.

-ولم کن بهت میگم.

سورنا می خواست رهایش کند اما با دیدن یک پنجه ی بسته شده اش، او را محکم به دیواری سستی چسباند که خاک زیادی روی سر هر دویشان ریخت. مچ بسته شده ی او را محکم فشار داد و غرید:

-تیزیتو بنداز شاهین و الا همین جا چالت می کنم.

-چیزی دستم نیست. ولم کن حرف می زنیم.

-حرف با آدم می زنن نه سگ نگهبانی مثل تو. بنداز شاهین.

شاهین می دانست اگه خودش را لو دهد شاید کارش را همان تیزی بسازد پس مقاومت کرد.

-میگم چیزی باهام نیست.

موبایل سورنا زنگ خورد. بی اراده دستش کمی شل شد تا شاهین نهایت استفاده را ببرد و به سمتش برگردد. برق لبه ی چاقو در آن تاریکی درخشید اما عملکرد به جای سورنا باعث شد تیزی فقط به قسمت بازوی کاپشنش بگیرد. با دو ضربه چاقو را از دست او گرفت و روی زمین پرتش کرد. پا روی سینه اش گذاشت و هوار کشید:

-شریف فرستادت یا ساسان کثافت؟

شاهین می دانست او رحم نکند، کارش تمام است. به التماس افتاد.

-نمی خواستم بزنت سورنا. باور کن.

-جوابمو بده تا تیکه پاره ت نکردم.

-به جون مادرم هیچ کدوم. روزان! اون خواست مراقبت باشم.

-منو خر فرض کردی؟ من این کثافتا رو می شناسم. بهتر از ننه باباشون. پس...
 -باور کن روژان منو فرستاد. از چند ماه پیش که با اون دختره بودی گفت حواسم بهت باشه.
 یاد روز خرید با بهار افتاد. لب به هم فشرد. خم شد و نوک تیز چاقو را زیر چانه ی او گذاشت تا با چشم هایی ترسیده سرش را بالاتر بکشد و التماس کند.
 -هر چی بخوای میگم سورنا. باور کن دروغ نمی گم.
 چاقو را فشار داد و گفت:
 -بهار کجاست؟
 -من از این چیزا خبر ندارم. فقط...
 با فشار دست سورنا و سوختن زیر چانه اش داد زد:
 -میگم نمی دونم لعنتی. مگه اینا می دارن آدم بفهمه چی کار می کنن. فقط اون روز که تو با ساسان درگیر شدی اومد اون جا ولی من دیگه ندیدمش. از بچه ها پرسیدم گفتن برگشته. همین. از بعدش خبر ندارم.
 زمان برای چند ثانیه ایستاد. ذهن سورنا به آن روز برگشت. چشم های تار و گوش های کم شنوایش اشتباه نکرده بود. قلبش کم مانده بود سینه اش را سوراخ کند. بهار آمده بود ولی روژان...
 -ای لعنت بهت روژان!
 سپس سرش پایین تر رفت و با خشم هوار کشید:
 -اون زبون لعنتیو تکون بده شاهین. بهارو چی کار کردن؟
 دوباره موبایلش زنگ خورد. پایش را بیشتر به سینه او فشار داد. محال بود بگذارد شاهین قسر در برود. این تنها سر نخش از بهار بود. روژان نم پس نمی داد. بدون آن که به صفحه نگاه کند جواب داد. صدای داد بهروز در گوشش پیچید:
 -تو کجایی لعنتی؟
 -به تو مربوط نیست کجام.
 تا خواست قطع کند بهروز از ته دل هوار کشید:
 -مادرم دق کرد سورنا. دستم بهت برسه زنده ت نمی دارم عوضی. بهار کجاست؟
 قلبش سیر شد. تمام امیدش از دست رفت. جایی برای خوش خیالی نمانده بود. چند ثانیه بعد مادر گوشه را از دست بهروز کشید و با گریه گفت:
 -سورنا... پسرم ... به خدا ... به امام حسین کاری بهتون ندارم. هر جا رفتید برید زندگیتونو بکنید فقط بگو بهار با توئه. بچه ام با توئه؟
 نبود. بهار با او نبود. صدایش بود. صدای گریه اش در فضای خالی ذهنش پیچید اما خبری از خودش نبود. ضربان قلبش قطع و وصل می شد.
 -سورنا جوابمو بده. از خونه اومد تو رو ببینه. من نصیحتش کردم که هر اتفاقی بینتون افتاده مهم نیست. اومد پیش تو. پس تو کجا موندی؟ بچه ام کجا موند؟ نکنه بلایی سرش اومده.
 با اوج گرفتن گریه ی زن آتش گرفتن وجودش را حس کرد. تمام رگ و پی بدنش می سوخت. نبودن بهار آتشش می

زد. بی خبر ماندن و این غفلت داشت دلیل مرگ می شد.

دوباره صدای لرزان و خش دار بهروز آمد.

-بی انصاف کجااید؟

تمام تنش بغض کرد.

-گوشیو بده مادرت.

-سورنا بهار کجاست؟

نعره زد:

-گوشیو بده مادرت و خودت خفه شو.

صدای گریه ی سوده در گوشی پیچید.

-سورنا جان، بهارم...

-میارمش خونه.

-با تونه؟ راست میگی؟

-قول میدم بیارمش.

-پس تلفنتو خاموش نکن.

-تلفن من خاموش نبوده این چند روز.

-ما این شماره تو نداشتیم. اگه دوستت به کیان زنگ نمی زد تا همین حالام بی خبر بودیم.

گوشش زنگ زد.

-کیان؟ اونجاست؟

-الو سورنا...

گوشی از دستش سُر خورد. سریع به تماس قبل نگاه کرد. گوشی را باز کرد. آه از نهادش برخاست. سیم کارتش عوض

شده بود. چرا نفهمید؟ کار روژان بود. دیگر شک نداشت. سیم کارت را عوض کرده بود تا کسی نتواند خبر گم شدن

بهار را به او برساند. مغزش داشت متلاشی می شد. اسم کیان هم از سوی دیگر در مغزش صدا می کرد. همان جا روی

زمین نشست. اگر تمام این ها نقشه ی کیان بود تا بهار را داشته باشد چه؟

شاهین از غفلت او استفاده کرد و صاف نشست. وقتش بود هم نقشه اجرا شود و هم از دست او نجات پیدا کند.

-سیم کارتتو روژان عوض کرده که به زنت زنگ نزن. چون وانمود کردن تو مردی.

چشم هایش بی مکث سمت شاهین برگشت. او آب دهان قورت داد و ادامه داد:

-امروزم که زاغ سیاهشو چوب می زدم فهمیدم یه دختر جوون رفت خونه بابات. همون موقع هم داداشت از پارکینگ زد

بیرون و رفت خونه مادر زنت.

فک سورنا منقبض شد.

-دختره کی بود؟

-من ازپشت سر دیدم ولی ... فکر کنم بهار بود.

انگار آب سردی بر پیکر داغش ریختند.

با پیچیدن صدای بوق ممتد در گوشی موهایش را نگران و کلافه چنگ زد و به صالح گفت:

-جواب نمی ده دیگه. نباید می گفتن من اینجام. رو اسم من حساس شده.

صالح گوشی را برداشت و گفت:

-چاره ای نیست جز اینکه بابات پیش بیفته.

بهروز عصبی و خسته از بی خبری و رژه رفتن های متوالی گفت:

-مگه چه اتفاقی بین شماها افتاده که باز سایه ی همو با تیر می زنید؟

کیان ناراحت گفت:

-الان مساله مشکل ما با سورنا نیست بهروز.

-اتفاقا اصل مشکل همینه. چون تو و حاجی اومدید این شرو تو خانواده ی ما انداختید و الا محال بود من بذارم بهار بیشتر

از این گند بزنه به همه چی.

مادر با گریه گفت:

-بس کن بهروز.

صالح پس از مکالمه ای کوتاه با برادرش بلند شد و گفت:

-ثامن تا چند دقیقه دیگه میاد اینجا. این یعنی سر حرفشون هستن آقا بهروز.

-اگه بلایی سر بهار اومده باشه و...

-شنیدی که سورنا گفت میارنش پس با همن.

-خوش خیالی جناب دکتر. خوش خیال.

گریه ی مادر تشدید شد. فقط از خدا کمک خواست تا همه ساکت شوند. حال بدی بود. فضای خفقان آور با سکوت و گاه

بحث های کوتاه بیشتر اعصابشان را خراش می داد. سورنا هم درست جواب نداد و بعد از قطع کردن گوشی دیگر جواب

هیچ کس را نداد. کیان از همین می ترسید. بارها تذکر داد اسمی از او در این خانه نیاورند. جنس لجباز سورنا را خوب

می شناخت. میان زلزله و مصیبت های دیگر هم بود گوش هایش را می گرفت و لب هایش را می دوخت تا صدای کیان

را نشنود و از او چیزی نخواهد اما در شرایط بغرنج هیچ کس حرفش را گوش نمی داد.

وقتی حاج صدیق آمد همه بی اختیار از جا برخاستند. انگار امیدشان به او بود تا خبری دهد اما حال آشفته و نگران در

چشمانش در قالب آن ظاهر خونسرد هم معلوم بود.

-با سورنا حرف زدید دقیقا چی گفت؟

توضیح مختصری دادند. در واقع هیچ چیز نفهمیده بودند جز این که او ادعا می کرد شماره اش همان بوده و تلفنش را

خاموش نکرده. حاجی دست به ریشش کشید و فکر کرد که بهروز کلافه گفت:

-شما که قاضی نامدار این مملکتی نمی تونی یه حکم بدی رد خط پسر تو بزنی؟

-دیروز این کارو کردن. شماره ی سورنا خاموش بوده و اطلاعی هم از نوع موبایلش نداریم که بخوایم ردیابی کنیم.

بعدم قانون و مملکت جزء خانواده من نیست که زیر دستم باشه.

بهر روز هوار کشید:

-سه روزه خواهر من سر به نیست شده بعد شما...

-من دیروز فهمیدم و دارم پیگیری می کنم پسر جون. صداتو بیار پایین.

دیگر برای مادر حالی نمانده بود تا به بهروز بگوید آن ها مهمان هستند و حرمتشان را حفظ کند. فقط گوشه ای نشسته بود و اشک می ریخت. بهروز باز قدم زدن را از سر گرفت و مدام زیر لب خط و نشان می کشید. حاج صدیق استغفاری

زیر لب گفت. این بار دقیق تر سوال پرسید. دوستانش را در نیروی انتظامی در جریان گذاشت، اما چیزی که همه و بیشتر از دیگران بهروز را آتش زد عنوان نکردن بهار به عنوان عروس حاجی بود. فقط اعلام کرد دختر یکی از دوستان نزدیکش است. تماس که قطع شد بهروز با حرص گفت:

-موقعی که اومدید برای بدبخت کردن بهار بریدید و دوختید سورنا پسر تون بود و حالا اسمشم نمیارید.

حاج صدیق زیادی این مرد جوان را تحمل کرده بود.

-من دارم همه ی تلاشمو می کنم. این به شما مربوط نیست که اسم ببرم طرف دخترمه، عروسمه یا به غریبه. اونا

کارشونو انجام میدن.

-بگید به فکر موقعیتتون هستید.

-گیرم که این طور باشه. بازم تو اگه راه بهتری داری مختاری جوون. فقط اگه اسمی از من بیاری ممکنه من انکار کنم چه

نسبتی با پسر من داری بعد بدو ثابت کن که نمی خواستی از موقعیت من استفاده کنی.

کیان ناراحت گفت:

-الان وقت این حرفا نیست بابا.

-پس به این پسر توضیح بده که تو این شرایط احتمال آدم ربایی و تهدید میره.

سوده محکم توی صورت خودش زد که حاج صدیق افزود.

-به شرافتم قسم دختر شما از بچه ی خودم مهم تره سوده خانم، اما اگه چنین خبری پخش بشه ممکنه خیلی سو استفاده

ها بشه. شاید سورنا و بهار با هم باشن. شمام گفتید حرفی نزده پس بی خودی شلوغ میشه اما من نمی خوابم تا دختر شما

برگرده. به خدای بالا سرم قسم که اگه مقصر بچه ی خودم باشه اون قدر پیگیری می کنم تا بدترین مجازاتو براش بیرن.

سمت در رفت که صالح گفت:

-کجا داداش؟

-موندنم اینجا فایده ای نداره. ترجیح میدم دنبال مسائل باشم تا اینجا شلوغ شه. شمام کاری از دستتون برنمیاد برگردید

خونه.

رو به کیان ادامه داد:

-تو هم امشب از هتل میای خونه کیان. بدترش نکن. سورنا پیدا شه حساب جفتتونو با هم می دارم کف دستتون. سکوت

بسه.

وقتی بیرون رفت کیان به دیوار تکیه داد. دلش شور می زد. از این ماجرا می ترسید. بهار ساده، سورنای کله شق و به

مشت گرگی که کمین کرده بودند. صالح هم چند دقیقه بعد با تماسی که از بیمارستان داشت مجبور شد موقتا خداحافظی کند و برود. کیان ماندن بیشتر را جایز ندید. مقابل سوده ایستاد و گفت:

-باور کنید پدر همه ی تلاششو می کنه.

سوده سر تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

-می دونم مادر. می دونم.

-من چند جا کار دارم. میرم و برمی گردم. لطفا اگه خبری شد منم بی خبر نذارید.

خداحافظی کوتاهی کرد و بیرون رفت. پشت فرمان نشست. شب سردی بود. یکی از شب های یخ زده تهران که انگار قرار بود نبض زندگی آن ها را هم در دست بگیرد. سوییچ را چرخاند حرکت کند. تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره ی خانه چشم بر هم گذاشت و جواب داد:

-سلام.

راحیل با بغض گفت:

-سلام قربونت برم. تو نمی خوای بیای خونه و...

-میام صحبت می کنیم.

-باشه پس زودتر بیا خونه. یه نفر منتظرته. باشه؟

-به موقعش میام.

-حداقل بیا ببین این خانم چه کارت داره؟

-کیه؟

نفهمید چرا اما بی اراده افزود:

-نکنه بهاره؟

راحیل با مکث کوتاهی گفت:

-آره. میای؟

تپش قلبش تند شد. سریع گفت:

-کی اومد؟ بگید بمونه اومدم.

نمی دانست چه خبر است بنابراین ترجیح داد فعلا کسی را در جریان نگذارد. ماشین با سرعت بالا از جا کنده شد.

سلام کوتاهی به راحیل کرد و بی فوت وقت به سمت سالن رفت اما با دیدن پریا خشکش زد. پریا بلند شد و سلام کرد. کم مانده بود کیان آتش بگیرد. سلام او را جواب داد و همزمان به راحیل نگاه کرد. راحیل فوراً لبخند دست پاچه ای زد و گفت:

-من برم چایی بیارم. شما بشین کیان جان.

کیان کلافه نگاهش را از او گرفت و به پریا نگاه کرد.

-شما اینجا چه کار می کنی؟

پریا نگاه پر استرسش را از او دزدید و گفت:

-باید باهاتون صحبت می کردم.

نگاه کیان از دست های او که درهم می پیچید و باز می شد بالا آمد تا به صورت رنگ پریده اش رسید.

-اگه می خواستی حرف بزنی تو بیمارستان منتظر می موندی. متاسفانه من الان فرصت ندارم و کارای مهم تر از نصیحت شما دارم.

به سمت اتاقش می رفت که راحیل را دید. ایستاد و با دلخوری گفت:

-کاش یه کم شرایطو در نظر می گرفتی راحیل جان. به خدا وقت خوبی واسه برگردوندن من نبود.

راحیل لب جوید و گفت:

-آخه گفت کارش مهمه.

کیان سری تکان داد و سمت اتاق رفت. اعصابش به هم ریخته بود. در این اوضاع و احوال آشفته فقط پریا را کم داشت.

به خیال بودن بهار کلی حرف برای گفتن آماده کرده بود اما انگار همه چیز بیشتر به هم پیچید. فکرش درگیر سورنا

بود. کاش اشتباه نکند. بدون شک می توانست بهار را پیدا کند. حرف زدنش را می شناخت. به سوده فقط گفت بهار را

برمی گرداند اما نگفت که با اوست. دلهره و عذاب یقه ی دل و افکارش را رها نمی کرد. لباس هایش را عوض کرد. باید

زودتر می رفت. تکیه کردن به پدر و راه قانونی تنها کمک کننده نبود شاید می توانستند از طریق دیگر پیدایشان کنند.

مساله به چند صورت مختلف در ذهنش بود و نمی دانست کدام درست است.

با تقه ای که به در خورد پیراهنش را پوشید و آماده ی رفتن شد. راحیل پشت در ایستاده و منتظرش بود. وقتی بیرون

رفت، فوری گفت:

-ده دقیقه کنار دختره باش بین چی میگه. دو سه ساعته منتظرته. درست نیست. بعدا برو.

-راحیل جان کار دارم. اعصابم متشنجه. الان وقت آروم حرف زدن نیست.

راحیل نگران شد و پرسید:

-چیزی شده؟

-بهار غیب شده دو سه روزه. سورنا پیداش نیست. داریم یکی تو سر خودمون می زنیم یکی تو سر بقیه.

راحیل آرام روی گونه اش زد.

-خدا مرگم بده. یعنی چی که نیست؟ کجا رفته؟

-به نظرتون اگه می دونستم الان انقدر سردرگم بودم؟

راحیل سر تکان داد و یا خدایی زیر لب گفت. کیان از کنارش رد شد. به سمت سالن رفت. پریا با دیدنش دوباره نیم خیز

شد که کیان دست بلند کرد.

-بفرمایید. متاسفم که باید برم. کارم خیلی مهمه. مادر گفته بودن شمایی حقیقتش...

پریا میان حرفش گفت:

-می دونم. نمی اومدید. اون قدر آدم مهمی نیستم که بخواید از وقتتون به خاطر من بگذرید.

-الان بحث این حرفا نیست خانم امینی. واقعا درگیرم.

-بیشتر از پنج دقیقه نمی شه. قول میدم.

لرزش صدای دختر جوان کیان را بی اراده در جای خود نگه داشت. پریا که مکث او را دید لب گزید و گفت:

-اون روز تو بیمارستان من می خواستم بمونم که ببینمتون اما برادرم مجبورم کرد رضایت بدم تا مرخص شم. آخه ...
چطور بگم ...

راحت نمی توانست حرف بزند. کیان بی حوصله بود. دلش شور می زد اما جلو رفت و با دست به او اشاره کرد روی مبل بنشیند. پریا زیر چشمی نگاهش کرد و نشست. راحیل آمد و گفت:

-تا چاییتونو عوض کنم شما صحبت کنید.

اما تا خواست دست سمت فنجان ها ببرد پریا فوراً فنجانش را دست گرفت و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

-من سرد می خورم. ممنون.

راحیل به کیان نگاه کرد و گفت:

-شما چی؟ عوض کنم؟

-نه ممنون. خوبه.

-پس برم میوه بیارم. شما راحت باشید.

کیان لبخند کم جانی زد و کاملاً سمت پریا برگشت. لرزش دستش آن قدر زیاد بود که چند قطره از چایی روی پالتوی

قهوه ای رنگش ریخته بود. جویدن لب هایش و دزدیدن نگاهش عجیب بود. دختری که آن قدر رک و واضح در مورد

علاقه اش حرف زد این قدر نمی توانست خجالتی باشد. بالاخره صبرش تمام شد و گفت:

-پریا خانم!

پریا فوری سر بلند کرد.

-بله.

-قرار بود پنج دقیقه به خاطر شما بمونم پس بفرمایید.

پریا زبان روی لبش کشید و آشفته تر از قبل گفت:

-نمی دونم چی بگم؟ پویا ... برادرمو میگم. اون گفت ... یعنی ...

کیان فنجان چایش را برداشت و گفت:

-چاییتونو بخورید بعد راحت حرف بزنید.

به وضوح سرخ شدن چشم های دختر جوان را دید. سرش را پایین انداخت تا اگر اشکی بود مقابل او نریزد اما همین که

فنجان مماس با لب هایش قرار گرفته پریا بیهوا خودش را به او رساند و دستش را کشید. فنجان چای برگشت و روی

لباس کیان ریخت. کیان حیرت زده برخاست. چای و لباس خیسش مهم نبود. هق هق عجیب دختر جوان بود که با ننگه

داشتن دست او همان جا روی زمین نشست. راحیل با دو خودش را به سالن رساند. سر جایش خشکش زده بود. خصوصاً

وقتی دخترک میان جمله هایش با گریه گفت:

-من گفتم نمی تونم ... گفتم نمی تونم.

کیان روی یک زانو کنارش نشست و دستش را از دست دختر جوان بیرون کشید. خم شد و به صورت خیس و بدن

لرزانش نگاه کرد. از راحیل یک لیوان آب خواست. راحیل که رفت کیان شانه ی پریا را گرفت و گفت:

-واسه چی اینجا بودی؟

پریا با گریه نگاهش کرد.

-تقصیر پویا بود. اون گفت اگه همکاری کنم می تونیم راحت از ایران بریم. بهمون قول دادن اما...

-از کی حرف می زنی؟

-نمی دونم. نمی دونم کیا بودن. فقط از طریق ایمیل با پویا در ارتباط بودن. بعد از این که من گفتم نمی تونم صدمه ای به

شما بزنم پویا رو گروگان گرفتن. اون قدر زده بودنش که بیهوش شده بود. بعدم فیلمشو واسم فرستاده با دو تا قرص

که تو چایی شما حل کنم.

کیان خیره نگاهش کرد و پریا عقب نشست.

-گفتن می اندازن گردن یه نفر دیگه. نمی دونم کی ولی عکسشو نشونمون دادن. بعدا پویا گفت برادرتونه و ... بهم

گفتن فقط امشب تا صبح وقت دارم و الا...

کیان ای وایی گفت. پریا در خودش با گریه جمع شد و صدای افتادن لیوان آبی که دست راحیل بود آمد.

چشم هایش را بست تا کمی آرام باشد. به حد کافی به هم ریخته بود. خسته بود. دلش آرامش می خواست. آن حس

عجیب باز در وجودش سر برداشته بود. زیب کاپشنش را پایین کشید و در را باز کرد. همان زنی که چند ساعت پیش

سر رسید و روی اعصابش رفت داخل سالن نشسته بود و با یکی از آدم های شریف حرف می زد. سورنا جلوتر رفت. سر

هر دو به سمتش برگشت و بلند شدند. نگاهش میان آن دو چرخید و پرسید:

-روژان کجاست؟

مرد جلو آمد و گفت:

-شریف خان گفت دیگه اجازه نداری اینجا بمونی.

-دیلماج شریفی؟

مرد جا خورد اما به روی خودش نیاورد. پیش رفت و در یک قدمی سورنا ایستاد.

-پررو هم که هستی.

-دوست داری پررویمو جور دیگه هم نشونت بدم؟

مرد نگاهی به سر تا پایش کرد و گفت:

-گول هیکلنو نخور. قرص و آمپول زیاد شده تو بازار که امثال تو...

سورنا به محض گفتن این جمله یقه ی او را کشید و توی صورتش غرید:

-اونا که امثال توان حیف نون. مثل منو هیچ جا ندیدی اما بدم نیماذ بفهمی با کی طرفی.

-یقه شو ول کن.

سر هر دو باهم سمت روژان چرخید. روژان به مرد مقابل سورنا نگاه کرد و گفت:

-با تو بودم. ولش کن.

دست های مرد شل شد و عقب رفت. سورنا نگاهی به روزان انداخت. جای انگشتانش روی گردن او هنوز سرخ بود. نفس عمیقی کشید و سمتش رفت. روزان متوجه نگاهش شد و دست هایش را بغل گرفت.

-چی شد؟ برگشتی. پیداش کردی فرشته ت رو؟

سورنا نزدیک تر رفت و دست روی بازوی او کشید. با لحن آرامی گفت:

-باید صحبت کنیم روزان. بابت غروب متاسفم. حالم خوش نبود.

نگاه روزان به چشم های او چسبید. با لحن آرامش هم خوانی نداشت. پوزخندی زد و گفت:

-چی شده؟ نکنه...

-خسته ام. دارم دیوونه میشم. می فهمی اینو؟

چشم های روزان کمی تنگ شد. پشت به او سمت اتاقش راه افتاد. سورنا می خواست دنبالش برود که آن مرد مقابلش ایستاد.

-کارت تموم شد می تونی بری.

-هیكل حال به هم زنتو بکش کنار عوضی و الا این بار جای زبونم مشتمو کار می اندازم.

-نجنگ دیگه سورنا. شام خوردی؟

سورنا مرد را عقب زد و گفت:

-نه. گرسنه نیستم. می خوام برم استراحت کنم. فقط زودتر کارای منو ردیف کن روزان. دیگه نمی تونم بیشتر بمونم.

آرام تر زمزمه کرد:

-و الا نمی دونم چه بلایی سر خودم و اونا میارم.

با این که آرام گفت ولی همه به خوبی شنیدند. پاهای خسته اش سمت اتاق کشیده شد. در را بست و به آن تکیه داد. قرص و لیوان هنوز روی میز بود. به سمتش رفت. نگاهی به قرص کرد و آن را برداشت. چشم بست و دستش مشت شد و نزدیک دهانش رفت. آب را لاجرعه سر کشید. پیراهن و کاپشنش را گوشه ای پرت کرد برق را خاموش کرد و روی تخت افتاد. چشم هایش را بست. کاش می خوابید و بلند نمی شد. چیزی به دیوانگی اش نمانده بود.

همه جا در سکوتی مطلق فرو رفته بود. صدای قیژ در اتاق را شنید. سر چرخاند و در سایه روشن اتاق چشمش به روزان افتاد. روزان ابتدا متوجه چشم های باز او نشد اما کمی که جلوتر رفت با لبخند نگاهش کرد.

-هنوز بیداری؟

سورنا به خوبی متوجه شد او از گوشه ی چشم جای خالی قرص را تماشا کرد و لبخندش عمیق تر شد. دست زیر سرش گذاشت و گفت:

-شاهینو واسه چی می فرستادی دنبالم روزان؟

روزان کمی جا خورد.

-شاهین؟

-زیرش نزن که به حد کافی احمق فرض شدم.

روزان لب تخت کنارش نشست. چشمش روی عضلات قوی بدن او که نمای عجیبی در آن نیمه تاریکی و زیرپوش جذب

داشتند، سر خورد و گفت:

-واسه این که از دستت ندم.

سورنا دستش را ستون بدنش کرد و خودش را کمی بالا کشید.

-تو از کجا می دونستی بهار رفته سراغ کیان؟

روژان آب دهانش را قورت داد.

-هر جوری شده بود می خواستم قیدشو بزنی. حتی نقشه کشیدم بکشمش ولی فهمیدم بهت خیانت می کنه فقط خواستم بهت ثابت کنم همیشه درست فکر نمی کنی.

به چشم های نافذ او نگاه کرد و آرام تر گفت:

-دیدیشون؟

سر سورنا به دو طرف تکان خورد و آه کشید. روی بالش افتاد و با صدایی گرفته گفت:

-دوسش داشتم. می ترسم بمونم و خونشو بریزم روژان. یه کاری کن همین صبح راهی شیم.

روژان سمتش خم شد. با این که روی ساتن لباس خوابش را پوشیده بود اما باز هم اندامش در معرض دید او بود. دست روی قفسه ی سینه ی او گذاشت و آرام گفت:

-اگه همون سال که یهو پشیمون شدی باهام می اومدی هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد.

سورنا تکه موی رها شده ی روی شانۀ ی او را عقب زد و گفت:

-حالا دارم بیشتر از همه به تو اعتماد می کنم اما دیگه به ازدواج فکرم نمی تونم بکنم.

روژان خنده ی آرام و دلفریبی کرد.

-تو از این امل بازیا در میاری و الا کی حرف ازدواج زد؟

سورنا آهی کشید که ضربه ای به در خورد. روژان بلند گفت:

-برو بخواب کیانوش.

-مطمئنی حالتون خوبه خانم؟

-آره بهت میگم برو.

چشم گفتن او را شنید و سمت سورنا برگشت. نگاه او را متوجه یقه ی بازش دید. لبخندش عمیق تر شد. به خوبی فهمید آب دهانش را قورت داد و دست روی چشمانش گذاشت. بند لباسش را باز کرد و دست او را از روی چشمانش برداشت. روی صورتش خم شد و با آرام ترین لحن ممکن گفت:

-مطمئنی دوست داری چشمتو روم ببندی؟

-الان حالم خوب نیست روژان.

-منم می خوام حالت خوب باشه. فکر اون دختره رو می تونی با من دور بریزی. نمی تونی؟

نزدیک تر رفت. حالا نفس های داغش روی صورت و لب های او پخش بود.

-به خاطرت خیلی کارا کردم. دوستت دارم سورنا.

سورنا تکانی به خودش داد. دست به موهای او کشید. روژان سر پیش برد و او را بوسید. سورنا سر عقب کشید و گفت:

-دوربین این اتاقو بگو خاموش کنه.

روژان خندید. اکی غلیظی گفت. تلفن را از بالای تخت برداشت و دستور را صادر کرد. سورنا دست دور کمر او انداخت و در آغوشش کشید. چراغ قرمز کنج دیوار خاموش شد. نفسی گرفت. دست روژان سمت کمر بند او رفت و دست سورنا سمت گردن زن جوان و ملتهب.

جایشان در کسری از زمان عوض شد. خنده ی آرام زن مثل پتک بر مغز سرش خورد. صورتش را میان موهایش و درست کنار گوشش نگه داشت. دستش سمت دست او رفت و محکم نگهش داشت. روژان خواست چیزی بگوید اما با سوختن گردنش جیغ خفیفی کشید که سورنا دست روی دهانش گذاشت. سر عقب برد. تیزی درست روی شاهرگ گردن روژان بود. چشم هایش از آن تیزی برنده تر بود. از میان دندان های کلید شده اش گفت:

-یک کلمه میگی بهار کجاست روژان و الا نفست درنیومده شاهرگتو می زنم.

نفس روژان بند رفت. بازی خورد. آن هم به بدترین نحو ممکن. سورنا تنش را با تنفر عقب کشید و درست کنارش نشست. بلندش کرد و محکم بالای تخت نگهش داشت.

-قرصایی که به خورد من دادی رو امروز شناختم ولی یادت رفته بود من کی ام روژان. به جون بهارم می کشمت نگه کجاست. شماره مو عوض کردی کسی ردمو پیدا نکنه و نگه گم شده ولی فکرشم نمی کردی خدا بالا سرمه. اگه تو به خاطر هرزگیته هر کاری می کنی من به خاطر عشقم آدم می کشم و می میرم. پس لالمونی بگیر و بگو کجاست. چشم های روژان بسته شد. قطره اشکش سُر خورد. سورنا بیخ گوشش گفت:

-دستمو برمی دارم و فقط فرصت داری آدرسو بگی کثافت. سر و صدات بره بالا تا اون لندهور برسه، از همین بالا پرتت کردم وسط استخر البته بی شاهرگ گردنت. گرفتی لعنتی؟

سر روژان تکان خورد. سورنا دست از مقابل دهان او برداشت. روژان با ترس و گریه گفت:

-زده به سرت. من...

نوک تیز چاقو که بیشتر به گردنش فشار آورد تنی که تا چند لحظه پیش از لذت گرم بود در حد مرگ سرد شد. انکار فایده ای نداشت. مقاومت هم معنا نداشت. ناله ی خفیفی کرد و گفت او را کجا برده اند. سورنا خنده ی عصبی کرد و گفت:

-خرم نکن. زنگ می زنی به بهونه این که حالشو پرسی بدون این که صدات بلرزه. اون موقع مطمئن میشم و ولت می کنم.

-تو دیوونه ای سورنا. به خاطر اون دختره ی...

-خفه شو. کاریو که گفتم بکن.

روژان سر تکان داد. تیزی چاقو اذیتش کرد و خط دیگری روی گردنش افتاد. آخ دردناکی گفت. سورنا با گفتن بجنب تلفن را دستش داد. روژان گرمای خون را روی گردنش حس کرد. او شوخی نداشت. سعی کرد به حرفش عمل کند. وقتی سورنا مطمئن شد از مقابلش برخاست و به سمت حمام هُلش داد. روژان با گریه و ترس گفت:

-تقاص کارتو میدی سورنا.

-خفه شو. لباساتو دربیار بریز بیرون.

-چی کار می خوامی بکنی؟

سورنا او را از پشت سر کشید و تنها بند لباسش را باز کرد و داخل حمام هلش داد. تنها پیراهنی را که آنجا بود پاره کرد و دست و پایش را محکم بست. تا آمد اعتراض کند دهانش را هم بست و داخل وان پرتش کرد. شیر آب را باز کرد و گفت:

-تا صبح این تو می مونی و خودت با خودت عشق می کنی تا بفهمی عاشقی یعنی چی! این جوری اون مردیکه و زن فضولم نمیان سراغت.

سمتش خم شد و خیره به چشم های پر نفرت او ادامه داد:

-یاد بگیر عاشقی کردنو. بهار دریاست و تو یه قطره گنداب. حالم از دیدن این همه زیباییت هم به هم می خوره. فقط خدا کنه منو به خاطر همون چند دقیقه هم ببخشه و الا جونتو می گیرم چون راه دیگه ای برام نداشتی تا دهن کثیف تو باز کنی.

روژان تقلا کرد تکانی بخورد اما بی فایده بود. سورنا معطل نکرد. سریع لباس هایش را عوض کرد و سعی کرد از پنجره بیرون برود. برای گیر نیفتادن در دام دوربین های حیاط مجبور بود در میان آن برف ناگهانی بیرون برود. هدفش بهار بود. باید این راه سخت را می رفت تا به او برسد.

موبایلش برای چندمین بار لرزید. به صفحه نگاه کرد. باز شماره ی کیان بود. گوشی را خاموش کرد و داخل جیبش گذاشت. نگاهی به ظاهر خانه باغ قدیمی انداخت. بعید نبود دوربین و سیستم داشته باشد. باران تندی که می بارید تمام تنش را خیس کرد اما سردش نبود. تب داشت. دست به چشم هایش کشید. اطراف باغ را درخت پوشانده بود. دوری در اطراف زد. برعکس آن چه تصور کرد مساحتش کم نبود. عمارت را نزدیک به در ساخته بودند. ترجیح داد از دیوارهای غربی استفاده کند که درخت های بیشتری داشت. دیوار کوتاه بود و راحت خودش را بالا کشید اما هنوز پایش را روی دیوار نگذاشته بود که کف دستش با درد وحشتناکی عقب پرت شد. خودش را محکم با دست دیگر نگه داشت. درد بدی در دستش پیچید. به روی دیوار نگاه کرد. لعنتی ها تله ی برق گذاشته بودند. حواسش را جمع نمی کرد مردنش حتمی بود. با بدبختی خودش را بالا کشید. این تله را در خانه ی شریف دیده بود و توانست رد شود اما اگر کسی بی خبر از تله پیش می رفت سقوطش حتمی بود.

پایین پرید. نگاهی به دست ضرب دیده اش کرد. حالتی میان سوختگی و زخم داشت. نباید توجه می کرد. آمده بود از جاننش مایه بگذارد. باید بهار را برمی گرداند. این درد و زخم مهم نبود. نگاهی به اطرافش کرد. به سمت راست حرکت کرد. صدای پارس سگی را از دور شنید. گوش هایش را تیز کرد. پاورچین نزدیک رفت. بنای قدیمی عمارت را دید. آه از نهادش برآمد. بهار کدام قسمت این خانه ی درندشت بود؟!

چشم بست و پشتش را به درختی چسباند. صورت به سوی آسمان گرفت. باران تندتر شد. زیر لب زمزمه کرد:

-یه امشب کل دنیا شو و این بنده ی خود خواه تو نگاه کن. بد بودم. لجن بودم ولی تلافیشو با بهار در نیار. گوشت با منه خدا؟

رعد و برق وحشتناکی زد. بی اراده آرام شد. چرخید. دست به صورتش کشید. صدای پارس سگ بلند شد. به عمارت نگاه کرد. نباید ریسک می کرد و تنها راهش گذر کردن از پشت آن سگ نگهبان بود. زیپ کاپشنش را تا انتها بالا

کشید. باد و باران یکی شد. صدای تق تق خوردن تگرگ را به شیشه ها شنید. با نگاهی به اطراف خودش را سمت دیوار کشید و تا رسیدن به لانه ی سگ ها دوید. چند قدم مانده ایستاد. سگ باز بود. با دیدنش صدای رعب آور و درنده اش را به رخ سورنا کشید و چند پارس بلند و پشت سر هم در فضا پیچید. قدم قدم جلوتر رفت. سورنا تکان نخورد. باید تمرکز می کرد. شاید این سگ اهلی تر و با انصاف تر از آدم های این خانه بود.

صدای هو هو باد میان قطرات باران و تگرگی که به شیشه ی آن چهار دیواری سیاه می خورد، آن شب جهنمی را کامل کرد. هر چند بهار میان دنیای سیاه خودش گم شده بود. از درد معده در حال نابودی بود، اما لب هایش به خوردن غذایی باز نشد. انگار اصلا زنده نبود. گوشه ی آن خانه چسبیده و در حال جان دادن بود. مثل یک پروانه چسبیده به تارهای عنکبوت فقط به مرگ فکر می کرد و آخرین تصویری که از سورنا داشت. آرزو داشت چشم و گوشش هم زودتر از کار بیفتد. نمی خواست این بی حسی کار دستش دهد. از پشیمانی پشیمان بود. چه قدر خوب بود که لذت لحظه ها را با او حس کرد. چشم بست. دست های نیمه جاننش را دور تنش کشید. انگار برای جسمش حصار کشید تا آن خاطره را فراموش نکند. صداها در گوشش زنگ زد. آخرین جمله باز مثل ناقوس بر فضای خالی ذهنش کوبیده شد. "سورنا مُرد." پاهایش در شکمش جمع شد. سرد بود. سرد سرد. حسی شبیه مرگ نزدیک می شد. حس خوبی بود. این طوفان بوی تن او را به شیشه ها کوبید. از مرزها رد شد. از کالبد تن او عبور کرد. روحش را می خواست با او یکی کند. سایه ای کمرنگ روی سرش افتاد. سردتر شد. گرمی نفس را روی صورتش حس کرد و حرکت دستی را روی تیره ی کمرش. دلش جیغ کشید تا بلند شود. پلک هایش پرید اما تکان خوردن در توانش نبود. لب هایش تا از هم فاصله گرفت دستی روی دهانش نشست و میان آغوشی فرو رفت. نفسش حبس شد. چشمانش زور زد شیخ بالای سرش را ببیند. ترسید. لرزید. کابوسی سراغش آمد. در این چند روز صداها و تصاویر را می دید اما امشب جاننش کم آورد. حرف های ساسان در گوشش بود که با خنده ای کریه و با صدای ابلیس گفت:

-داغت می کنم بعد می فرستمت پیش عشقت.

داغ بی ناموسی، حرمت شکنی! دست و پایش به تقلا افتاد که سایه روی تنش خیمه زد. صدایی غریب کنار گوشش زمزمه کرد:

-هیس! سر و صدا نکن. به نفعت نیست.

قطره های اشکش روی دست مرد چکید. نگاه خیره اش در چشم های خیس و معصوم دخترک ثابت ماند و زمزمه کرد:

-مثل بابات نگاه نکن دختر.

نفس بهار بند رفت. دست شریف سست شد. نگاه بهار به چشم های سیاهش چسبید. این مرد چه کسی بود که اسم پدرش را آورد؟ خیلی طول نکشید که جوابش را گرفت.

-شهرام. عموی مرده ت.

چشم های بهار گرد شد. تنش سوخت. صدایی از سمت پنجره آمد. سر شریف عقب چرخید. صدای پارس سگ ها آمد. بلندتر از همیشه. انگار تمام دنیا پشت آن دیوارهای بسته و پنجره انقلاب کرده بودند. در دنیا چه خبر بود؟ عمویی که به عمرش ندید اکنون حصار دور تنش کشیده بود. تن بهار به وضوح می لرزید. دندان هایش به هم می خورد. سعی کرد

عقبش بزند اما توانی نداشت. شریف کامل در آغوشش کشید. حال بد دخترک را فهمید. بهار به شانه اش چنگ زد و بی نفس به تارهای صوتی اش التماس کرد تا فقط یک جمله ی کوتاه بگوید "ولم کن!" شریف سمت در رفت. یک نفر منتظرش بود. بهار در سرازیری پله ها کم مانده بود تمام دل و روده اش را بیرون بریزد اما یک لحظه سایه ای آشنا دید. بی اراده مشت به شانه ی شریف کوبید و خودش را سمت مخالف کشید. اسم سورنا را زمزمه کرد. شریف مکث کرد. به صورت بی رنگ دخترک نگاه کرد. بهار با گریه و بی حالی باز به شانه اش زد و نام سورنا را زمزمه کرد. شریف به قدم هایش سرعت بخشید. رو به مردی که همراهش بود گفت:

-مگه اون جونور این جا رو پیدا کرده؟ مگه با روژان نیست؟

-چرا بابا. امشب آمارشو گرفتم. کیانوش گفت روژان کار خودشو کرده. تا اتاق خوابشم رفته دوباره. شریف به صورت کبود بهار نگاه کرد و گفت:

-پس توهم دیده.

بهار میان دو دنیا معلق شد. سایه ی سورنا بود و اسم روژان و هم خوابگی آنها با هم. پس نمرده بود. زنده بود ولی ... کجا بود؟ کجا بود که سراغش نیامد و او در برزخ تا نزدیک جهنم پیش رفت. داخل ماشینی را دید. شریف خم شد و آرام گفت:

-بلند نمی شی تا پیام. می خوام کمکت کنم. نمی خوام دختر محمود به کثافت کشیده شه. اینجا میشی یه دستمال واسه لذت بقیه. اگه هنوز دست بهت نزدن واسه اولتیماتومی من بوده پس ساکت بشین و فکر فرار به سرت نزنه و الا اولین کسی که از خجالتت در میاد خودمم.

چشم های بهار روی هم افتاد. اصلا حرف های او را درست نمی شنید. اشک از گوشه ی چشمش چکید. در ماشین بسته شد. شریف نگاهی به اطراف کرد. اسلحه اش را از پشتش کشید و گفت:

-این پسره اینجا باشه ممکنه پای خلیا هم باز شه. همین جا مراقب این دختره باش تا من دورینا رو چک کنم و پیام. خاک تو سر ساسان با این دم و دستگاہ مزخرفش.

-می خوای شما بمونی من برم؟

-تو عرضه داری مراقب همین یه الف بچه باش تا من پیام.

مرد جوان به ماشین تکیه داد و شریف دور شد. باز صدای پارس سگ ها بلند بود. صدای کوبیده شدن وسیله ی محکمی به ماشین آمد. در ماشین باز شد. آسمان رعد زد. ماشین استارت خورد اما نور قرمزی در فضا پیچید. صدای هشداری آمد. این صدای آژیر آشنا بود. ماشین باز تکان خورد. سرما آمد. بهار پلک هایش را نیمه باز کرد. این بار سایه سورنا نبود. خودش بود. چشم های نیمه باز بهار را دید. بغض را در مردمک لرزان چشم هایش دید. سورنا سمتش خم شد و در آغوشش کشید. فقط زمزمه کرد:

"نمی خوام دست مامورا بیفتیم بهار".

قبل از این که بلندش کند دست بهار روی مُچ دستش نشست و میان بغض و نفس هایی که به نیمه می رسیدند گفت:

-باهات هیچ جا نمیام.

سورنا با ناباوری نگاهش کرد. یک قطره اشک از گوشه ی چشم بهار چکید. آخ بی جانی گفت و روی پهلو غلت خورد. صدای قدم های تندی آمد. سورنا معطل نکرد. او را سمت خود کشید. نگاهی به پشت سرش انداخت. نوری شبیه چراغ اضطراری دست کسی بود. قدم هایش را تند کرد و خودش را سمت انتهایی باغ کشید. همان طور که حدس می زد دری از پشت باغ برای بیرون رفتن وجود داشت اما مطمئن بود تحت نظر پلیس قرار گرفته است. کمی که جلوتر رفت دید اشتباه نمی کند و چراغ های رنگی در آن قسمت هم می چرخد. به درختی در همان حوالی تکیه زد. قلبش تند می زد. این باران لعنتی هم بند نمی آمد. زمین و زمان سر لیج افتاده بودند. صدایی را میان باد و باران شنید.

-قربان خبری از زن یا دختری نیست. حتی زیر زمینم گشتن.

سورنا خودش را میان دو درخت پیچیده درهم کشید. بهار تکانی خورد. سورنا نگاهش کرد و با التماس گفت:

-بذار از اینجا بریم بیرون بهار. بعد هر کاری خواستی بکن.

بهار چشم بست. آن قدر توانش تحلیل رفته بود که قدرت ایستادن هم نداشت. سورنا او را روی زمین گذاشت و کاپشن خودش را تن بهار کرد. صورت بی حال او را سمت خود چرخاند و گفت:

-چته تو؟ چرا انقدر بی حالی؟ بهار...

بهار جوابی نداد. سورنا لب به هم فشرد. کم مانده بود قید همه چیز را بزند و جلو برود. حال بهار خوب نبود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. هراس داشت چیزی به خوردش داده باشند. از روزان دیگر هیچ کاری بعید نبود. دست به صورت بهار کشید و کمی روی صورتش خم شد.

-پیدامون کنن منم میشم شریک جرمشون. تا پیام ثابت کنم هیچ کاره ام باید چند وقت پشت میله ها باشم. یه چیزی بگو تا زده به سرم.

بهار از لای پلک های نیمه بازش نگاهش کرد. آب دهانش خشک شده بود اما لب هایش از باران خیس بود.

-یه بار شنیدم زیر زمین اینجا راه فرار داره.

چشم های سورنا تنگ شد. سر او را بالا گرفت و آرام تر پرسید:

-مطمئنی؟ آگه اشتباه کنم گیر می افتم.

سر بهار تکان خورد. سورنا زیر لب چیزی گفت و دست زیر بدن او انداخت. بلندش کند که یک صدا پاهایش را بر جا میخکوب کرد.

-خوب گشتید؟ ردیاب موبایلش میگه تلفن پسره روشنه و هنوز تو همین خونه است. سرگرد گفت خیلی مهمه. قاضی صدیق خودش تو راه اینجاست.

انگار یک پتک محکم بر سر سورنا خورد. لب به هم فشرد. اشتباه نکرده بود. موبایلش را از جیبش در آورد. نگاهی به صفحه اش کرد. از غفلت چند مامور استفاده کرد و آن را به نقطه ای دور پرت کرد. باید زودتر می جنبید. اگر نیروی جدید می رسید خارج شدنش از این خانه غیرممکن می شد. دیگر فقط قانون نبود. نمی خواست مقابل چشم های قاضی صدیق بایستد. دیگر نمی خواست.

بسته شدن راه زیر زمین هم باعث شد لعنت به همه چیز بفرستد. در چنین موقعیتی درب اصلی در معرض دقت کمتری بود. باید راه را برمی گشت. ریسکش بالا بود اما آخرین راه فرار بود.

حدسش درست بود. خدا رو شکری گفت اما تا خواست بلند شود دستی روی شانه اش نشست. سریع سر چرخاند. دست هایش سست شد. نگاهش در چشم های آشنایی ثابت ماند. نگاه مرد جوان روی بهار چرخید و با صدایی کنترل شده گفت:

-با این مگه می تونی فرار کنی؟

سورنا با مکث گفت:

-تو مگه چند ماه پیش نمی خواستی بری؟

وحید سر تکان داد و گفت:

-نشد. پاس که نمی تونستم بگیرم. قاچاقیم خواستم برم ریختن یارو رو گرفتن. امشب اتفاقی فهمیدم شریف داره میاد سراغ زن تو. دنبالشو گرفتم بفهمم چه خبره که حروم لقمه بازی درآورد بفرستمش جهنم ولی جهنم واسش بدون من تو راه بود. گرفتنش. خانمت چشه حالا؟

-نمی دونم. من باید از این خراب شده برم بیرون وحید. نمی خوام دستشون بیفتم.

-مثل مور و ملخ ریختن دور و بر خونه. من داشتم در می رفتم چشمم بهت افتاد و الا فلنگو بسته بودم.

-از کجا؟

-یه راه زیر زمینی داره. منتها یه درش جلو تره. می تونی بهش برسی؟

سورنا سر تکان داد. وحید گفت:

-سورنا تو کاری نکردی که بترسی ولی اگه بری و حین فرار بگیرنت...

سورنا میان حرفش گفت:

-تو نگران نباش. من باید از این خونه بزنم بیرون.

وحید سوییچی را سمتش گرفت و گفت:

-یه پیکان قدیمی سر اولین خیابون پارکه. تا اونجا برسی سخته، ولی من توی چموشو می شناسم که می تونی بری.

-مگه تو نمیای؟

-یا تو باید بری یا من. دزدیدن گوشیتو گردن می گیرم که فلنگو ببندی.

سورنا با بهت نگاهش کرد. وحید نگاهی به دخترک در آغوش کرد و گفت:

-تو یه دنیا تو بغلت داری. من چیزی ندارم. کسی هم منتظرم نیست. برو داداش. من خودمو نشون میدم که حواسشون

پرت شه فقط با سرعت باد برسه به اون در تا پیداش نکردن. از در بزنی بیرون دیگه رفتی.

سورنا سر تکان داد.

-جبران می کنم.

وحید سر شانه اش زد و جلو رفت. به عمد خودش را سمت دیواری کشید که نورافکن افتاده بود. صدای ایست که آمد

سورنا سمت اشاره ی او دوید.

-کاش تو کلینیک می موندی جواب آزمایشت بیاد.

-منو از این خراب شده ببر خونه مون.
 -می برمت. باور کن می برمت اما الان نمی شه. بیا به زنگ بزن مامانت از نگرانی در بیاد و بگو دو سه روز دیگه میریم خونه. من بهش قول دادم امشب ببرمت ولی الان نمی شه.
 وقتی سکوت او را دید لب تخت نشست. دستش را گرفت و آرام زمزمه کرد:
 -بهار!
 جوابی نگرفت فقط قطره های اشک او را دید که از میان پلک های بسته اش سر خورد. به سمتش خم شد و لب روی خیزی گونه اش کشید که بهار سرش را کنار کشید و با همان صدای کم جان گفت:
 -آرتیست بازیت تموم شد. دیگه برو. نمی خوام بینمت. فقط به ماشین برام بگیر از این جهنم برم.
 سورنا صورت او را سمت خود چرخاند که بهار با حالتی میان عصبانیت و خواهش صورتش را پس کشید و گفت:
 -نشینیدی چی گفتم؟
 -نه. این همه ندویدم که وقتی بهت برسم بگی برو. بهار تو می دونستی من شرایطم چیه و قبولم کردی، پس...
 -نمی خوام باهات حرف بزنم. حرفی ندارم که بزنم.
 با دست آزادش به چشم های خیسش دست کشید و گفت:
 -زنگ بزن مامانم بیاد. حتما تا حالا دق کرده از نگرانی.
 -بگم بابت حرفای اون شبم غلط کردم می بخشی؟ بهار به چیزایی رو نمی دونی. به چی قسم بخورم که باور کنی؟ تو...
 من... تمام این سیاه بازیا که حاجی و کیان راه انداختن واسه دستگیر کردن عموی تو بود. شریف عموته.
 لب های بهار بیشتر لرزید. سورنا دست کنار بالش او گذاشت و افزود:
 -وقتی فهمیدم هنوز حاجی دنبال شریفه ریختم به هم. می دونستن زنده است فقط نمی دونستن کیه. اینا مربوط به همون پرونده ایه که چند سال پیش عمه ت به خاطرش به زندگی مادر من آتیش کشید. این پرونده با فرار شریف باز موند تا ادعا کردن لب مرز کشتنش اما به خاطر یه سری مسائل امنیتی ادعا کردن پرونده بسته شده تا شریفو به دام بندازن.
 پرونده تجاوز و این مزخرفات بسته شده بود ولی موضوعی که به سیاست و مسائل امنیتی برگرده به این سادگی بسته نیست. اونا جنازه ی خود شریفو ندیدن فقط یه جنازه با سر متلاشی دیدن که شبیه عموت بوده. اون قدر کش پیدا کرد تا به امروز رسید. همین امشب از رد سیم کارت من جای شریف لو رفت و دستگیر شده. واسه من اومدن خواستگاری که رابطه شون حفظ بشه و بعد از طریق من به شریف برسن. من اون شب فکر کردم...
 -فکر کردی دست من و بابات و برادرت تو به کاسه اس که اجازه دادم هر کاری دلت خواست بکنی و بعدم... اینایی که تو گفتی چه ربطی به من داشتن سورنا. من اون عمو عمه رو به عمرم ندیدم که حالا دارم چوب کثافت کاریاشونو می خورم و تو متهم می کنی به...
 سورنا دست روی لب های او گذاشت و گفت:
 -یه بار دیگه ببخش بهار.
 -سه روز پیش فکر کردم کشتنت بی انصاف. بعد تو رفتی دنبال او دختره و تا اتاق خوابش رسیدی؟ چی رو ببخشم
 آخه؟

ابروهای سورنا به هم نزدیک شد.

-تو این چیزا رو از کجا می دونی؟

بهار لب به هم فشرد.

-چه فرقی می کنه؟ فقط باعث شد بهتر بشناسمت. به من تهمت می زنی و خودت دقیقاً خیانت می کنی بعد خونسرد می شینی و میگی از کجا فهمیدم؟ من سه روز تو جهنم بودم. سه شب کابوس تو بیداری دیدم بعد تو ... تو... با گریه ادامه داد:

-کیان فقط دستمو گرفت و تو هزار جور حرف پشتش آوردی اما امشب کل تن تو بوی عطر غریبه می داد سورنا. اون قدر که وقتی بغلم کردی عقم گرفتم. اون وقت ... خیلی نامردی! نامردی.

سورنا چشم روی هم گذاشت و انگشت های او را لمس کرد که بهار به شدت دستش را پس زد.
-دیگه به من دست نزن.

پشتش را به او کرد. سرش را داخل بالش فرو کرد و شانه هایش از هق هق لرزید. سورنا آرام گفت:

-هرچقدر دلت میخواد گریه کن تا سبک شی اما خیانتی نبود. زمین و زمانو دوختم به هم پیدات کنم. همه جوهر دورمو بسته بودن بهار. حتی شماره مو عوض کرده بودن که کسی بهم زنگ نزنه و ... ریخته بودم به هم بهار. داشتم دیوونه می شدم.

-تو هم رفتی بغل دوست دخترت که از دوری من دیوونه نشی. کاملاً می فهمم. تو مردی. حق داری. نمی تونی خودتو کنترل کنی.

سورنا عصبی شانه ی او را کشید.

-مجبور شدم و الا جاتو نمی گفت. از زبون هرزه ای مثل اون فقط می شد با یه رابطه حرف کشید و الا...

سیلی کم جان او درد نداشت. برق نداشت. برق ناباوری و شوک تا لالش کند. بهار دندان به هم فشرد و گوله گوله اشک ریخت. دستش زیر تن نیم خیز شده اش می لرزید. صدایش می لرزید.
-دیگه ساکت شو.

با گریه داد زد:

-خفه شو.

بلند شد تا برود اما سورنا در آغوشش گرفت. پشش زد. با گریه گفت:

-همه ش دعا می کردم یه بار بین حرفات بگی دروغه. بگی دو روز نبودم جای خالیمو کسی پر نکرده.

سر سورنا با دلتنگی میان موهایش رفت. بهار تقلا کرد پشش بزند اما نتیجه ی تلاشش شد آغوش اجباری و بوسه هایی که شکنجه اش کرد.

به موهای او چنگ زد تا شاید رهایش کند. او نمی خواست به تن ضعیف و نفس هایی که هنوز جان نگرفته بودند رحم کند. تنها کاری که از دستش برآمد گریه کردن بود.

به محض آزاد شدن نفسش میان گریه و درماندگی گفت:

-ازت بدم میاد سورنا. تو یه عوضی و خائن به تمام معنایی که هیچی واست مهم نیست.

سورنا سر بلند کرد. چشم هایش سرخ سرخ بود. قفسه پر تب و تاب سینه اش در اوج و فرود خواستن و عصبانیت بود. صورت او را محکم میان دست هایش نگه داشت و غرید:

-هر کثافت کاری کردم به تو خیانت نکردم. آخر اون رابطه شد تیزی که روی شاهرگش گذاشتم تا زبون باز کنه. دست بهش نزدم. مٹ سگ پرتش کردم یه گوشه که تا عمر داره یادش نره چه آشغالیه. عشق بازی با تو رو جوری به روش آوردم که روزی هزار بار بمیره. حسرت بکشه که بهار نیست. که معجزه نیست. که یه انگله تو دنیا. گفتم تنی که با معجزه شریک شه جایی واسه گنداب نداره. گفتم آب چشمه به لب تشنه برسه هوس مرداب از سرم میفته. به چشم های پر آب بهار زل زد و گفت:

-ولی تو نخوای سیرابم کنی از تشنگی بمیرم سمت هیچ مردابی نمیرم. اینو تو گوشت فرو کن. نه ازت می گذرم و نه دوباره خودمو به لجن می کشم.

با فکی منقبض شده و لحنی محکم ادامه داد:

-حتی اگه ازم متنفر باشی.

رهایش کرد و از روی تخت بلند شد. دکمه ی باز شده ی پیراهنش را بست و سمت در رفت.

-لباسات خشک شدن پیوش بیا پایین که بریم.

به محض این که در باز شد در آغوش نگران و دلواپس مادر فرو رفت. دل ترک خورده بهار در پناه قلب و قربان صدقه رفتن و دعاها ی مادر بیشتر از چند ساعت قبل به درد آمد. دست هایش را محکم دور شانه های مادر انداخت و بی صدا اشک ریخت. سورنا قدمی عقب رفت. نگاه سوده در پی مرد جوان کشیده شد و قطره اشکش چکید. سورنا چشم بست و خواست برود که بهروز همراه کیان وارد خانه شدند. با دیدن آن ها لحظه ای شوک زده بر جا ایستادند. نفس سورنا تند شد. نگاهش روی کیان ثابت ماند. بهروز مثل ببری خشمگین به طرفش رفت و یقه اش را کشید.

-آخه نامرد مگه بی صاحبه که برداشتی بردیش و یه خبرم نمیدی. فکر کردی همه لنگه خودتن و...

کیان خواست مداخله کند اما سورنا دست او را قبل از بهروز به شدت پس زد و در جواب بهروز بلند و عصبی گفت:

-فکر کردم بهتون گفته. موبایل تو دستم نبود خبر بدم.

-بس کن بهروز.

صدای کم جان بهار نگاه برادرش را سمت خود کشید. بهروز با دیدن حال و رنگ پریده ی او دوباره وحشی شد.

-چه بلایی سرش آوردی؟

کیان میانشان ایستاد و بدون دست زدن به سورنا او را عقب زد و محکم گفت:

-آروم بهروز. حالا که خدا رو شکر برگشتن.

-آره برگشتن ولی سه روز مادرم مرد و زنده شد. کم مونده بود سراغ پزشک قانونی بریم بعد تو انقدر ساده می گیری؟

خواهر خودتم بود انقدر روشن فکر بازی در میاوردی یا می زدی طرفو له می کردی؟

از سر شانه ی کیان به سورنا که با صورتی کبود ایستاده بود و تماشایش می کرد گفت:

-از همین الان ده فرسخی بهار پیدات همیشه سورنا و الا...

سورنا بی فکر گفت:

-نه دیگه. غلط به عرضت رسیده. بیا رگ غیرتت پاره نشه و خونت گردنم بیفته. واسه بردن زنم از تو اجازه نمی گیرم.
-دو ماه دیگه این عقد لعنتی باطل میشه و...
-عقد دائم خوندیم.

بهر روز که دهان باز کرده بود چیزی بگوید خشکش زد. نگاه سورنا سمت بهار برگشت که با ناباوری نگاهش می کرد.
منتظر بود حرفی بزند و رسوایش کند. وقتی بهت و سکوتش را دید رو به سوده ادامه داد:
-خواستم همه چی زودتر تموم شه. برنامه هامم هماهنگ کردم که یکی دو روز دیگه راهی اون ور شیم. متاسفم که این
جوری شد.

به سمت در رفت که بهروز بازویش را کشید.
-چطوری بدون اجازه عقدش کردی؟ تو غلط کردی.
سورنا با پشت دست ضربه ای به سینه ی او زد.
-حرف دهننتو بفهم بهروز. واسه ازدواج یه بار اجازه می گیرن نه ده بار. حالام تا شر بیشتری به پا نشده بکش کنار باید
برم.

بهر روز به بهار نگاه کرد. سورنا با مکث کوتاهی او را کنار زد و رفت. بهروز عصبی سمت بهار رفت و داد زد:
-حسابی خودتو زدی به اون راه. آره؟ این بی سرو پا چی داشت که خودتو بدبخت کردی احمق؟ شیطونه میگه...
سوده بهار را عقب کشید و با تشر گفت:

-صداتو میاری پایین یا نه بهروز؟ قرارشون از اول همین بود.
بهار با حالی خراب سمت اتاقش چرخید. بهروز خواست دنبالش برود که کیان بازویش را گرفت و نگهش داشت.
-لطفا آرام باش بهروز. سورنا اشتباه کرده قبول دارم ولی بهار اگه راضی نبود که الان سکوت نمی کرد.
-اون داداش عوضیت حتما یه بلایی سرش آورده که...
-خجالت بکش بهروز.

با صدای بلند مادر بهروز محکم به پیشانی اش زد و گفت:

-می دونستم تهش این میشه. می دونستم.

پشت به آن ها به لب کانتز تکیه زد سرش را میان دست هایش گرفت. سوده جلو رفت و رو به کیان گفت:
-به پدرت خبر می دادی کیان جان. حتما نگرانن.

کیان نگاهش را از در اتاقی که بسته شد گرفت و آرام گفت:

-چشم. تماس می گیرم. با اجازه تون من الان برم پایین.

-برو پسر. دستت درد نکنه.

کیان سمت بهروز نگاهی انداخت و با خداحافظی کوتاهی بیرون رفت. تا در بسته شد بهروز از جا پرید و سمت اتاق بهار
رفت. قبل از این که مادر برسد در را باز کرد و داد زد:

-انقدر بدبخت بودی بهار؟ انقدر ضعیف بودی که این مردیکه هر غلطی دلش خواست کرد؟ دلتو به چی خوش کردی

آخه احمق؟ هیشکیو آدم حساب نکردی که چیو ثابت کنی؟

بهار بلند شد. دست به لب تخت گرفت و ایستاد. هنوز تنش از ضعف می لرزید.

-به خودم مربوط بود. زندگی خودمه. دوسش دارم. هر جام بره باهاش میرم، اما قبل از همه ی اینا مقصر اصلی تو و کارای احمقانه ت بود که منو به این روز کشید. به خاطر تو نبود سورنا هیچ وقت تو زندگی من پیداش نمی شد.

-حالا که هر غلطی دلتون خواسته کردید و پشیمونی میندازی گردن من؟ من خودمو تیکه پاره نکردم که این عوضی... بهار با صدایی لرزان ولی بلند گفت:

-حرف دهننتو بفهم بهروز. حق نداری به سورنا توهین کنی. هر کی بوده و هست الان شوهرمه.

تا دست بهروز بالا رفت مادر عقبش کشید و داد زد:

-بیا برو تا بیرون نکردهم بهروز.

بهر روز دندان به هم فشرد و انگشت سمت بهار تکان داد.

-چوب خریت امروز تو می خوری بهار. خیلی دور نیست اون روز... گفت و از اتاق بیرون زد. در خانه را چنان به هم کوبید که زمین زیر پایشان لرزید. پاهای بهار سست شد و با فرو ریختن اشک هایش روی تخت نشست. مادر دست به صورت خود کشید. به طرفش رفت و شانه اش را گرفت. بهار سر به آغوش او چسباند و میان گریه گفت:

-سورنا دروغ میگه مامان. همه چیو دروغ گفت.

مادر سر او را محکم به سینه اش فشرد و با گریه گفت:

-نگفتی من دق می کنم و یه خبر ندادی دختر؟ چه کاری بود کردی و... من با سورنا نبودم مامان. دزدیده بودنم.

بلافاصله دست های مادر از سرش جدا شد و همزمان با یا فاطمه زهرا گفتنش صورت او را سمت خود کشید. از چشم هایش وحشت بیرون می ریخت.

-چی داری میگی بهار؟

بهار با گریه برای مادر حرف زد. اگر حرف نمی زد دلش می ترکید.

صدای تق در که آمد چشم های خسته اش باز شد. محال بود بهار باشد. سر چرخاند و کیان را دید. خون خورش را می خورد. با حالتی عصبی و تهاجمی بلند شد و گفت:

-تو وسط زندگی من چی می خوای کیان؟ چرا راحت نمی داری؟

کیان جلو رفت و به صورت ملتهب او نگاه کرد.

-این همه دروغ واسه چی گفتی؟ تو و بهار با هم نبودید. چیو زیر دروغات پنهان می کنی؟

سورنا در یک قدمی اش ایستاد.

-برو از بابات بپرس شاید بهتر از من واست توضیح بده. با افتخارم حرف می زنه که زندگی و بچه هاشو فدای کار و جهادش کرده. تو هم به خودت ببال که باهاش همکاری کردی و الان جات طبقه اول بهشته. فقط من نمی دونستم به

نامردی هم بهشتو جایزه میدن.

کیان ابرو در هم کشید و عصبی گفت:

-تو هم یکی لنگه حاج صدیق شدی سورنا. خود رای، خودخواه، خودبین. هیچ می فهمی چی داری میگی؟ سه روزه هم در به در دنبالتونن.

-همه رو کنار اسم خودت و حاجی نیار کیان خان. شماها دنبال شکارتون بودید که بهش رسیدید. دیگه چی از جون من می خوای؟ پاتو از زندگیم بکش بیرون تا بیشتر از این اسم و رسم برادریو به گند نکشیدی.

-عادت کردی به چرند گفتن سورنا. کدوم شکار؟

-برو از بابات پیرس بهتر جوابتو میده.

-شماها چند روز کجا بودید؟

سورنا داد کشید:

-قبرستون! جهنم! شما با اون همه دم و دستگاه باید بهتر از خود من ردمو بزیند.

-من چی کاره ام که داری دق و دلیتو سر من خالی می کنی؟ سه روز نفس کشیدنم سخت بود. یه لحظه پلک رو هم نذاشتم بعد داری با شلاق حرفات منو از پا میندازی؟ این همه کینه ی تو از من واسه چیه سورنا؟ جواب قلبیه که می دونی برات می زنه؟

سورنا دست بلند کرد و گفت:

-به حد کافی با حرفات خرم کردی تا به نتیجه برسی. دیگه بسمه.

کیان دست روی کتف او گذاشت اما سورنا دستش را انداخت و گفت:

-می خوام بی خیالم شی. مثل همون بیست و چند سال پیش. راحتم بذار کیان. نمی خوام دیگه اسمتو بشنوم. صداتو بشنوم. بینمت. نمی خوام نابغه ی این مملکت. نمی خوام بشم واسطه ی بابات که به هدفاش برسه. نمی خوام تو به شیلا برسی.

کیان سر خم کرد و درمانده گفت:

-من دنبال شیلا می گردم سورنا اما چرا باید از تو بهش برسم؟ چرا نمی فهمی اندازه تو برام هیچی ارزش نداشت؟

-قیدمو بزن بذار راحت زندگیمو بکنم.

-ما باید با هم حرف بزینم. اون شب در مورد بهار...

یقه اش میان چنگ سورنا گیر کرد و به دیوار خورد.

-پاتو از زندگیم بکش بیرون کیان. نمی دارم چیزی که حقمه بگیری. نمی دارم.

نفس نفس می زد. چشم هایش سرخ سرخ بود. انگار آتشش زده بودند. دست های گلوله شده زیر حنجرش دردآور بود اما نه اندازه کینه او. مچ دست هایش را گرفت و آرام گفت:

-فقط اومدم حرف بزینم.

یقه اش را رها کرد. به موهایش چنگ زد. رو برگرداند و شنید که با خشم و تضرع گفت:

-بسه هر چی کشیدم. هر چی باختم. هر چی گرفتید و هیچی نگفتم. هر چی خواهش داشتم و سرکوب کردم. دیگه نمی

ذارم اونی که حق منه نصیب تو بشه.

کیان بازویش را کشید و محکم گفت:

-کی اینارو خواست جز خودت؟ من؟

چشم های آشوبگر و گربه سانش داشت روی چهره آرام او خنج می کشید با آن خشم عجیب.

-تو هم یکی مثل باباتی.

-بس نیست این همه آشوب و کینه؟

-تو سایه تو از زندگیم کم کن، آرامش بهم برمی گرده.

جلو رفت و چشم در چشم او با تحکم گفت:

-بذار آرامش داشته باشم. تو باشی نمیشه. سخت میشه. برو کیان. برو.

کیان سر تکان داد.

-باشه داداش. باشه. اگه تو زندگیت من زیادی ام حرفی نیست ولی کاش یه لحظه افسار خشم و کینه تو از من بکشی و

بشنوی من چشم به حق تو نداشتم و ندارم. از همون روزی که با بهار دیدمت قید دلمو زدم. اینو می خواستی بشنوی؟

بذار مطمئن کنم و بعد واسه همیشه برم. من بازیت ندادم. دروغ نگفتم. بهار تو نظرم بود ولی اسم تو که اومد شد

خواهرم. شد بهونه ی داشتن تو. فکرشم نمی کردم آرزوی من واسه خوشبختیت کنار بهار بشه همون فاصله ای که دوباره

بینمون می افته. تو نخوای اسمتم یواشکی نیارم اما کاش یه ذره به حرفام فکر می کردی بی انصاف.

قدم عقب کشید و از پشت سر به او خیره شد.

-هر جای دنیا میری چشمم به تلفن و در می مونه که یه روز برگردی و باور کنی من تقصیری تو این جریانات نداشتم

سورنا. اما حالا که بی من آرومی راحت باش. خوشبخت باش واسه من بسه.

منتظر ماند بلکه او برگردد و نگاهش کند. یک بار برادری کند. یک بار دل به حال هم خورش بسوزاند اما در بسته شد و

تازه سر سورنا چرخید. جای خالی کیان دلش را خالی کرد. وابسته شده بود اما...

چشم روی هم گذاشت و روی مبل افتاد. این سیاهی و کدورت قرار نبود دست از سرش بردارد. گناه از دیگری بود و

قدرت تحمل هیچ کس را نداشت. باید آرام می شد. شاید زمان کمک می کرد. شاید روزی ثابت می شد قلب او هم کمتر

برای این برادری نمی زند.

تمام ساعات باقی مانده تا رسیدن به صبح را میان خطوط کهنه شده شهر رانندگی کرد. روی سنگ فرش پیاده روها راه

رفت. فکر کرد. مرور کرد. از اول تا همین امروز. از همان روزی که چشمش به یک جنازه ی مچاله شده زیر یک چلوار

سفید افتاد. کسی چشمش را گرفت نگاه نکند. دست هایی سرش را در آغوش کشید اما لا به لای آن انگشت ها بازمانده

بود. چشم هایش جنازه ای زانو به بغل دید. یک صورت کبود. نفس هایی که دم و بازدمش معلوم نبود. رگ و نبضی که

می زد و نمی زد. صدای فریادها در ذهنش بود. گریه ها، شیون ها، نگاه ها. یک جمله در سرش اکو شد. "خدا کنه بچه

اش دیوونه نشه." او دیر رسید ولی فهمید چشم های دیگری لحظه به لحظه ی آن کابوس را تماشا کرد. لرزید. ترسید.

مرد و زنده شد. مادر یک بار مرد و سورنا بیست و پنج سال بارها جان داد و باز نفس می کشید. می فهمید و کاش نمی

فهمید تا این قدر خودش را برای داشتن او به در دیوار نکوبد. تا راحت دل بکند. تا راحت بگذرد. روی ترمز کوبید. سر خسته اش سمت یک تکه زمین چرخید و با بغض به تابلوی قهوه ای رنگ نگاه کرد. "قطعه ی صدوده!"

پیاده شد. صداها باز در سرش داد می کشید:

"- آتیشی به زندگیتون می کشم که اسمم هیچ وقت از یادت نره. اسمم شیلاس. اینو خوب یادت باشه آقای قاضی!"

"- تو از کجا می دونی شیلا؟"

"- مهم اینه می دونم. همین الان زنگ بزن اصلا ببینه شوهرت کجاست!"

تلفن در دست های رویا لرزید اما وقتی صورتش سُرخ شد نیشخند شیلا را دید. شیلا رفت و هر بار آمد مادر کیودتر شد. پدر آمد و رفت برای چند ماه. این غفلت، زودباوری و اشتباهات باعث امروزشان شد. باعث شد همان بچه ی پنج ساله ی زانو به بغل امروز مقابلش فریاد بکشد برو تا آرام باشم."

باران ریزی می بارید. کنار یک مزار زانو زد. سنگ قبر مثل هر سال عوض شده بود. از بالا شروع به خواندن کرد.

"آرامگاه مادری دلسوز و فداکار!"

انگشت روی واژه ها کشید. شاید بهتر بود واقعیت را می نوشتند. "برزخ و جهنم زنی ساده دل!"

چشم هایش پایین تر رفت. "مرحومه ی مغفوره بانو رویا صدیق!"

آسمان رعد زد. چشم های سورنا مقابل نگاهش آمد. آتش کینه یادش آمد. باز هم جمله اشتباه بود. رحمت و مغفرت برای چه کسی بود؟ کسی که به خودش هم رحم نکرد؟

کف دستش روی سنگ چسبید. سنگ داغ داغ بود. انگار آن آتش هنوز بر پیکر مادر روشن بود. تنش سرد بود. یک دل مرده ی حقیقی فرقی با مرده نداشت. سرش پایین تر رفت. لب های خیسش آرام تکان خورد.

-سلام مامان.

باران تندتر شد. بغض مثل طناب دار دور گلویش می پیچید. صدایش لرزید.

-می دونی چند ساله باهات حرف نزدم؟ می دونی چند ساله باهات قهرم؟

اشکش چکید.

-میومدم دیدنت که نگی بی معرفته اما دلم ازت گرفت. از همون روزی که چشمتو روی من و سورنا بستنی. از همون روزی که شعله ی فندکت رقصید، از روزایی که مامان رویا شد کابوس دو تا پسرش.

کف دستش را روی برجستگی اسم رویا کشید و باز چشمش بارید.

-تو دلم موند ازت بپرسم چرا؟ قلبم ترکید و نگفتمم چرا؟ له شدم و نگفتمم چرا؟ این چرا شده موریانه و تنمو می خوره مامان. ندیدی. نشنیدی. نفهمیدی.

کف دستش را محکم تر به سنگ کوبید و گلایه کرد. بلند و دلتنگ و دلگیر.

-چرا مامان؟ فکر نکردی زندگی فقط مال خودت نبود. تنت فقط تن خودت نبود. دو تا بچه از اون گوشت و خون سهم داشتن. پسران و ندیدی؟ وابستگیمونو ندیدی؟ اون تنی که سوزوندی همه ی ما رو سوزوند. چرا فکر نکردی به بهشت و زیر پات داری و جهنمو دیدی؟ چرا سوزوندی؟ چرا سوختی؟ چرا!

شانه هایش لرزید و تلخ گریه کرد.

-ببین کجای دنیا وایسام؟ ببین چه قدر پریم. پر از تنهایی. از من بدتر سورنا. ببین چی داره به سرمون میاد. می تونی جوابمونو بدی؟ می تونی حق مادریتو ادا کنی؟ می تونی راحت اون زیر بخوابی و ما زجر بکشیم؟ پنجه اش مشت شد. باز روی سنگ کوبید.

-من همون کیان هشت ساله ام. دلم آغوشتو می خواد. مادر می خوام. دست روی سر می خوام. تو با ما چی کار کردی. چی کار کردی؟ یه بار مادری کن. یه بار سر بلند کن. یه بار دست از این خودخواهی بیست و چند ساله بردار. تنهام مامان. تنهام.

شانه هایش بیشتر خم شد. پنجه هایش در هم قفل شد.

-مادری کن و یه بار دیگه بهم برادرمو بده. مثل همون روز که آوردیش خونه. دست کشیدی رو سرم و گفתי برای روزای تنهاییت هم بازی آوردم. همبازیم شده همه کسم و منو نمی خواد. نمی خواد. دیگه نمی خواد. تکرار حرف هایش غمش را بیشتر کرد. سر بلند کرد. صورتش از اشک خیس بود. شکستن سخت بود. گریه ی یک مرد تلخ بود. تنهایی کابوس بود ولی از همه بدتر طاعون شکستن حرمت هم خونی بود. حرمتی که ترک برداشت. دست هایش را آن قدر محکم روی این ترک ها ننگه داشت که امروز تمام تنش درد می کرد. دیگه نمی کشید. عقب روی زمین نشست. مردی زانو زده بود که دنیایی از پایین نگاهش می کرد. مردی که آرزوی چشم های زیادی بود. مردی که اسمش گوش ها را پر می کرد و مرتب لایک کنار تحقیقات و فعالیت هایش می خورد یک شکست خورده بود. یک بازنده. دنیا قلب کنار خوشبختی اش را لایک نمی کرد. تنهایی هزار بار به صورتش سیلی زد و چشم حسرت کشیده اش به آن قلب ماند. قلبی که فقط یک انگشت باید لمسش می کرد. انگشتی که فقط تهدیدوار مقابلش تکان خورد. چه کسی مدعی شد عشق فقط میان لیلی و مجنون است؟ عشق یوسف به برادرانش را کسی ندید؟ هر چند که ته چاه بنشیند و حسرت بکشد. آن حسرت جنس ترس نداشت، جنس بغض داشت. جنس دلتنگی. دستی که کیان را چاه نشین کرد به اراده ی سورنا نبود. این بار مادر و پدری میانشان بودند که یکی را تبعید کرد و دیگری را حسرت نشین.

دستی که هولشان داد دست هایی بود که باید پشت و پناه می شد. کاش آن زمان که نطفه ای شکل می گیرد پلی از دو قلب به هم زده شود. پلی که شکستش ناممکن باشد. این شکستن ها غرق شدن ها به دنبال دارد. داخل ماشین نشست. موبایلش را باز کرد. تنها عکس دو نفری روی صفحه آمد. اشکش باز از سد دلتنگیش گذشت. نمی دانست این حسرت تا آخر دنیا خواهد بود یا روزی تمام می شود. تمام می شد اما شاید امروز باید قید خیلی از قرارها را می زد. زد. حتی قید کیان صدیق را.

دارم رنگ بی بند و باری می گیرم
 واسه خنده از هر چی یاری می گیرم
 دارم می فروشم همه لحظه هامو
 دارم رنگ یک زخم کاری می گیرم
 دارم تو دلم اشک رفتن می بارم

می خوام داده هاتو واست پس بیارم
 نمی خوام بفهمی وقتی نباشی
 من حتی همین گریه هارم ندارم
 تو رو به رهایی من رو به این غم
 میری تا توی سرنوشتت نباشم
 اگه روزی برگشتیو من نبودم
 بدون خواستم اما نشد بی تو باشم

تلفن را کنار گوشش جا به جا کرد و گفت:

-پولش مهم نیست عطا. فقط می خوام دو سه روزه برم. بگو چطوری برم و از کجا؟
 -آخه این جووری که نمی شه پسر.

-واسه من حرف از نشد نزن. من باید برم. باید! می تونی کاری کنی یا نه؟
 -خیلی خب. ترش نکن. فعلا برو یکی از شهرای مرزی. می تونی بری خوی که از طریق بازرگان بری وان. اما باید صبر کنی
 کنی یه تعداد راه بلد گیر بیارم. گیر قاچاقچی بیفتی ممکنه لختت کنن و یه بلایی سرتون بیارن. چند روز صبر کن.
 -من خودم تا اونجا رو می تونم برم فقط رد شدن از مرز برام سخته.
 -منم واسه همین میگم.

-عطا با زنم. اگه آدم و راه درست درمون سراغ نداری فعلا به یکی دیگه زنگ بزنم.

-راها یکیه منتها موندم تو چرا داری خرید می کنی و قانونی نمیری؟

-چون نمی تونم معطل شم. فرصتم کمه.

-نکنه خلاف کردی؟

-هر کی ندونه فکر می کنه آژانس هواپیمایی داری از بس خزعل قانونی به هم می بافی.

حرص صدای سورنا باعث خنده ی عطا شد.

-مٹ سگ فقط پاچه بگیر و متلک بنداز. تا شب بهت میگم یا نهایتا صبح. تا فردا ظهر آماده باش و راه بیفت. فقط

ارتباطتو باهام قطع نکن. یه شهر مرزی باید بری که یکی از آشناهام اونجان. چند روز تو روستا می مونی تا خبرت کنم.

اونجام کسی پیدات نمی کنه. حله؟

-خیلی خب. پس منتظر تم.

گوشی را قطع کرد. تمام کارها داشت تمام می شد حتی در این دو روز پول هم جور کرد. نمی دانست آرش از کجا آورد

اما سهم خانه را به حسابش ریخت. فعلا همین کفاف می داد تا بتواند خود را از مرز رد کند اما خوان اصلی مانده بود. بها

را از آن روز به بعد دیگر ندید. در این دو روز نه خبری از خودش داد و نه سراغی گرفت. باید خوب فکرهايش را می

کرد. هر چند آن قدر مصمم بود که ممکن بود شبانه به سرش بزند، کولش کند و او را همراه کند اما نمی خواست

مجبورش کند حتی اگر بیشتر معطل می شد.

این سکوت و فاصله باید تمام می شد. بی خبری کلافه اش کرده بود. باید زودتر این دلخوری و دلزدگی را از بهار می گرفت و الا معلوم نبود چه پیش می آید. تلفن را میان دستش نگه داشت. کمی مکث کرد. فکر کرد. ممکن بود این ندیدن ها دنباله دار شود و این فاصله عمیق تر و طولانی تر. تلفن را سر جایش گذاشت. باید دلخوری ها را دور می ریخت. بهار حق داشت. نمی توانست منکر تمام عذاب هایی شود که به او داده. خودش جز بهار بهانه ای برای دلبستگی به این نقطه از دنیا نداشت اما بهار باید از خیلی علایقش می گذشت و دل به خطر می داد. این چیزها را خوب می فهمید اما گذشتن از او و تنها راهی شدن جزء محالات بود. رفتن سمت بهار و رو به رو شدن دوباره با بهروز و طلبکاری اش آزارش می داد. آن قدر خسته و پُر بود که امکان داشت این بار طاقت نیاورد و رفتارش عوض شود. به حد کافی از دنیا کشیده بود. اولین کاری که باید می کرد رفتن به کلینیک بود. آزمایشات بهار از روز قبل آماده بود. هنوز نگران بود که نکند اتفاقی افتاده باشد یا موادی وارد خونش کرده باشند. از آن ها هیچ چیز بعید نبود. با این احوال تا بهار را نمی دید توان هیچ کار دیگری را نداشت. بلند شد. تعلق و تحمل کافی بود. حوله اش را برداشت و سمت حمام رفت.

با صدای آرام در سرش را از روی پاهایش بلند کرد و به بهروز نگاه کرد. به چهارچوب در تکیه زده و نگاهش می کرد. لباس های بیرون تنش بود. مستقیم نگاهش می کرد. بهار بغضش را پس زد. انگشتانش دور زانوهایش محکم تر شد. مردمک چشم هایش لرزید. دل بهروز از مظلومیت چشم هایش لرزید و انگشتانش مُشت شد. جلو رفت. بلیط ها را مقابل چشم های مه گرفته ی او نگه داشت و گفت:

-ببین بهار. با هم میریم. همه چیو می داریم و میریم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. باشه؟

سکوتش را نشکست. فقط به برگه های آویزان شده نگاه کرد. برگه های میان دست او ماندنش را در این شهر و فکر رفتنشان با بهروز زندگی اش را معلق نگه داشته بود. با نشستن او لب تخت پارچه شلوارش در دستش مچاله شد و نگاه بق کرده اش به صورت او چسبید. بهروز آرام گفت:

-موندنت با سورنا هیچ فایده ای نداره بهار. فراموش می کنی. فرصت زندگی و بیخود و بی جهت از خودت نگیری. هر چی این رابطه کش دارتر شه دل کندن برات سخت تر میشه. به خدا ارزششو نداره.

نگاهش پر از حرف بود اما سکوتش نشکست. بهروز کلافه دست پشت گردنش کشید و ادامه داد:

-عزیز من، خواهر من دو سه روزه نشستی این زانوی غم بغل گرفتی که چی بشه؟ آخه اینم شد زندگی؟ میری و سه چهار روز پیدات نمی شه، داد می زنی میگی با شوهرم بودم. حرف می زنی با جوابات تو دهنم می کوبی و بعد به خاطر همون آدم چند روز کنج این اتاق می شینی و ساکت میشی. سراغ همو نمی گیری و ... آخه چه مرگتونه؟

جمله ی آخرش بلندتر و محکم تر بود. بهار نم زیر پلکش را گرفت و آرام گفت:

-مشکل خودمه بهروز. خودم حلتش می کنم. تو برو به کارت برس.

بهرروز دست زیر چانه ی او زد و گفت:

-من تو این دنیا کیو غیر از تو و مامان دارم؟ کی برام مونده که بهش دلخوش باشم؟

اشک بهار باز چکید.

-من نمی تونم از سورنا جدا شم بهروز. دلم ازش گرفته ولی نمی تونم.
 -به اتفاقی که افتاده فکر نکن بهار. فقط...
 بهار سر تکان داد و میان حرفش گفت:
 -نمی تونم ازش دل بکنم. حتی اگه تا آخر دنیا ازش دلخور بمونم.
 -اما من می خوام مامانو با خودم ببرم. اونم راضیه که بیاد.
 لب های بهار بیشتر لرزید و فشار انگشتانش دور پایش بیشتر شد.
 -می خوای با تنها کردنم تحت فشارم بذاری؟ زور بگی؟
 -دارم عاقبت پافشاریت روی خواستن سورنا رو میگم بهار. اون اول و آخر تنهاست. یه آدم طرد شده است. نگاه نکن که باباش قدم رنجه کرد و پا تو خونه ی ما گذاشت. به خدا قسم، به جون خودت محاله پا بذاره تو خونه ی این آدم.
 مشکلتشون اساسی تر از این حرفاس. اون قدر که دیشب به من زنگ زده تا خبر پسرشو بگیره. اینا چیو ثابت می کنه بهار؟
 -الان واسه این حرفا دیره.
 یک دفعه بهروز داد زد:
 -چرا حرف توی سر تو فرو نمی ره؟
 بهار بی صدا گریه کرد. مادر بلافاصله وارد اتاق شد و گفت:
 -واسه چی داد می زنی بهروز؟
 بهروز از کنار بهار بلند شد و وسط اتاق شروع به راه رفتن کرد.
 -شما بیا بهش حالی کن مامان. نه تکلیفش با خودش معلومه نه با زندگی. آخه من این جور ول کنم و کجا برم؟
 مادر کاملاً وارد اتاق شد و گفت:
 -من که بهت گفتم. تو برو. بهار و سورنا خودشون تو همین چند روز تصمیم می گیرن که با آینده شون چی کار کنن.
 به بهار نگاه کرد. چشم های سرخ دخترک با درماندگی روی صورت مادر بود که او ادامه داد:
 -بذار خودش تصمیم بگیره دلش مهم تره یا مصلحتش. تو بیشتر از این به همش نریز. بیشتر از این دل و عقلشو از هم دور نکن.
 بهروز نزدیک بهار ایستاد و گفت:
 -دو روزه که آوردت خونه و هیچ خبری ازش نیست. چرا نمی گی چی بینتون گذشته؟
 -واسه این که لازم نیست بدونی. گفتنی ها رو به من گفته.
 بهروز با تعجب به مادرش نگاه کرد.
 -پس گفته! چرا شما حرفی به من نمی زنی؟
 -دونستن و ندونستن اتفاقی که بین زن و شوهر میفته به نفر سوم ربطی پیدا نمی کنه. مگر این که حضورشون واجب باشه. حتی منی که مادرم. حتی اگر بابات زنده بود تا خودشون نخوان کسی نمی تونه دخالت کنه.
 -بدبختی من اینه که شما هنوز به سورنا مثل یه آدم عادی نگاه می کنید. بابا به قران این آدم مشکل داره.

-بهار همه ی این چیزا رو می دونه و می دونسته. یادآوری تو فرقی به حالش نمی کنه. چیزی هم به دونسته و ندونسته اش اضافه نمی کنه، چون خودش تو این مدت خیلی بهتر سورنا رو شناخته.

بهار متوجه طعنه های و گوشزددهای ریز مادر میان حرف هایش می شد و هر بار تکانی می خورد. بحث آخرش با سورنا و حرف هایش برای هزارمین بار در ذهنش تکرار شد. شاید در این دو روز سراغی نگرفت تا خود بهار تصمیمش را بگیرد. هرچند با به خاطر آوردن حرف هایش نتیجه می گرفت او هم چنان مصمم به ادامه است اما این سکوت طولانی حرف دیگری می زد.

بهر روز دوباره روی تخت کنار او نشست و دستش را گرفت.

-بهار من دو ساعت دیگه بلیط دارم و باید برم. تو این دو ساعت خوب فکراتو بکن. هنوز وقت داری چمدونتو جمع کنی. دل بکنی و بیای.

آب دهانش را با بغض فرو داد و دست روی دست برادرش گذاشت.

-بذار بیشتر فکر کنم بهروز.

چشم های بهروز برق زد.

-هر موقع تصمیمتو گرفتی فقط یه زنگ بهم بزن. خودم میام دنبالت. باشه؟

-به جای درگیر شدن با زندگی من به فکر خودت باش داداش. به فکر آرزو باش.

بغض داشت خفه اش می کرد که ادامه داد:

-اگه بخوام با سورنا باشم شاید دیگه نینمت و...

بهر روز دست روی لب های دخترک گذاشت. چشم ها و صدایش لرزید.

-هییس! از حالا چیزی نگو. هنوز دلم نمی خواد به ندیدنت فکر کنم.

بهار دست او را گرفت و پایین کشید. به چشم هایش نگاه کرد و گفت:

-اما دلم داره حکومت می کنه. قدرتش عقلمو ضعیف کرده بهروز.

-بخوای می تونی خفه ش کنی بهار. بخواه تا بتونی.

سر بهار تکان خورد. بهروز لبخند کمرنگی زد. دست به صورت او کشید و گفت:

-فقط بدون دلم می خواد راحت زندگی کنی.

خم شد. پیشانی اش را بوسید. بلند شد که بهار دستش را گرفت. بهروز برگشت و نگاهش کرد. بهار با بغضی دلگیر و صدایی شکسته گفت:

-سلام منو به امام رضا برسون داداش. بگو دلم برات تنگ شده. بگو از خدا بخوان کمکم کنه. برام دعا کن بهروز.

دست های بهروز باز شد و او را محکم در آغوش گرفت. انگار هر دو فهمیده بودند این دیدار به دنبالش دلتنگی زیادی خواهد داشت.

نگاهی به ساعت انداخت و لب برچید. مادر سینی چای را کنارش روی میز گذاشت و نشست.

-کیان چی می گفت؟

بهار خیره به تلویزیون آرام و گرفته گفت:

-سراغ داداششو می گیره. حالش خیلی خوب نبود.

مادر با مکث کوتاهی گفت:

-تو منتظر چی موندی بهار؟

بهار سر برگرداند و نگاهش کرد. سوده به چشم هایش خیره شد. بغض و حس مادری خنج به قلبش می کشید اما پژمرده شدن بهار کم از یک دوری و عمری دلتنگی نداشت. آرام گفت:

-سکوتت خیلی معنی میده بهار. بین این همه خواستن و نخواستن چشمای تو منم گیج شدم قربونت برم.

بهار خسته و دل شکسته گفت:

-دوسش دارم. حتی بیشتر از خودم ولی...

مادر آهی کشید و دخترک سکوت کرد. دست ظریف و ضعیف بهار میان دست گرم مادر فرو رفت. صدایش می لرزید اما گرما داشت.

-اگر این دوست داشتنت نبود که هیچ وقت نمی تونستی چشم روی گذشته و این همه اشتباهش ببندی قربونت برم.

-دلم ازش شکسته.

-می دونم، اما خودت گفتی چطور به در و دیوار زده تا بهت رسیده و...

-می ترسم دروغ گفته باشه مامان. می ترسم.

-دروغ نگفته، چون اون چند روز گوشیش واقعا خاموش بود تا به دوستش زنگ زد. دوستشم بلافاصله با کیان تماس گرفت و شماره شو داد. دروغ نگفته.

بهار در آن ثانیه آرزو کرد تمام پرده های شرم کنار برود و هر آن چه در مورد سورنا و روزان هم شنیده به زبان بیاورد.

زبان روی لب خشکیده اش کشید و گفت:

-میگه بهشون ربطی نداره. میگه مقصر تمام این مشکلات باباشه اما آخه...

-این چیزا رو من نمی تونم برات توضیح بدم چون خبر درستی ازش ندارم ولی اگه خودت اون قدر بهش اطمینان داری که بخوای تا اون سر دنیا، تا ته یک جاده ی پر پیچ و خطر باهش بری پس از خودش بخواه دلتو آروم کنه. تا شکتو برطرف کنه اما اگه نه، نمی تونی از همین حالا این رشته رو ببر چون این زندگی با این شرایط روی مدار زلزله هست اگر شکی هم بهش داری فاجعه میشه.

مکث کرد و آرام تر افزود:

-با هر شرایط تو همون بهار منی. خودم همیشه پشت و پناهم. اگر می دونی ادامه دادن با سورنا اشتباهه به هیچی فکر نکن.

صورت داغ شده ی بهار میان دست هایش فرو رفت. انکار نکردنش حکم تاییدی بر تمام حدس های مادر بود. نمی دانست اگر اتفاق آن شب نبود هنوز هم فکر می کرد بدون سورنا قادر به ادامه دادن هست یا نه؟ قلبش به شدت می کوبید. او به تمام لحظه هایش، به تک تک مویرگ های مغز و تنش نفوذ کرده بود. حتی قبل از آن رابطه و...

چشم هایش را بست. قلبش حالا می لرزید. دو راهی بدی بود و نبودن سورنا حالش را خراب تر می کرد. دست مادر

روی موهایش نشست و صدایش زد. دست هایش را محکم تر روی صورتش فشار داد و با صدایی که از شرم و بغض دو رگه شده بود گفت:

-از هر راهی میرم بن بسته مامان. حس می کنم با سورنا و بدون سورنا هیچ آینده ای ندارم. اگه ... اگه بعضی اتفاقا نبود ... و

نمی توانست. بیشتر از این نمی توانست بگوید. دست هایش را از روی صورتش برداشت و بلند شد. می خواست به اتاق برود که مادر گفت:

-تو ذهن تو خیلی چیزا می گذره. این که آینده ات با یه عقد موقت چی قراره بشه اما وقتی سورنا به دروغ میگه محرمیتتون دایمی شده یعنی مصمم تر از توئه ولی شاید سکوتش و تنها گذاشتن واسه اینه که خوب فکراتو بکنی. خوب فکراتو بکن مامان جان. هرچقدر که دوست داری فکر کن. همه چی رو خوب به خاطر بیار. از روز اول تا همین الانو. ببین چیزایی که از دست میدی ارزش داشتن چیزیه که به دست میاری داره! ببین سورنا باشه آرام تری یا نهایتا یک زندگی صادقانه در کنار مردی که ممکنه در آینده ت داشته باشی. توی تمام زندگی های فراز و نشیب هست و با سورنا شاید هزار برابر باشه اما من از آرامشی حرف می زنم که شب هاتو حتی تو زمستون و یخ بندون بدون هیچ شعله ای روشن و گرم نگه داره. دلتو آرام کنه. بلند شد و مقابل دخترکش ایستاد.

-فقط یه چیزیه از ته دلم بهت میگم بهار. محبت بین زن و مرد روشن ترین و گرم ترین چراغیه که به خونه گرما و نور میده. توی چند سالی که پدرت فقط به یک تخت در گوشه خونه چسبید این موضوع بهم ثابت شد اون قدر که هنوز آرزو می کنم که کاش بود. بود و دل من گرم و روشن بود. امید بود. تنها نبودم. بود و بودم. دست روی قلبش گذاشت و گفت:

-چون گوشه گوشه ی قلبم به خاطر پدرت می زد.

دست به صورت او کشید و اشک زیر چشمش را پاک کرد.

-ببین عقلت چی میگه. ازش مطمئن شو بعد قلبتو باهاش هماهنگ کن. من مطمئنم بهترین نتیجه رو می گیری. حتی اگه لازمه این بار تو برو سراغش. به غرور فکر نکن. نترس نمی شکنه. حتی ممکنه با پیش قدم شدنت بیشتر بشه. فقط درست تصمیم بگیر.

صدای اذان از گلدسته های مسجد آمد. مادر سر چرخاند و گوش سپرد. بهار چشم بست و دست روی قلبش گذاشت. سورنا هم پایین همان خانه مشتی کاغذ مقابلش گذاشته بود و صداهایی در گوشش زنگ می زد. همه ی اتفاقات معجزه وار داشت رخ می داد.

کلید را در قفل چرخاند. در بی صدا باز شد. چراغ های خاموش خانه دلش را خالی کرد. ترس از رفتن او و تنها ماندن روی باورش سایه انداخت. دست روی قلبش گذاشت. نه! محال بود او را این گونه بلا تکلیف رها کند و برود. خودش با تحکم گفت که نمی رود. در را پشت سرش آرام روی هم گذاشت. کلید برق را زد. با روشن شدن این خانه چراغ های خاطراتش یکی یکی نور گرفت و بر لوح قلبش تابید. چطور می خواست در تاریکی مطلق بدون او سر کند و نفس بکشد؟

بغض تا مرز خفه کردنش پیش رفت. شالش را از دور گردنش باز کرد تا شاید راحت تر بتواند نفس بکشد. جلوتر رفت. خبری از سورنا میان سالن نبود. مطمئن بود به این زودی نمی خوابد. شاید اصلاً نبود. چشم هایش دقیق تر در اطراف چرخ خورد تا روی میز مقابل کاناپه ثابت ماند. شیشه ای آشنا روی میز بود. یک جام نصفه نیمه هم کنارش خودنمایی می کرد. آخرین بار که این شیشه شکست قلبش محکم شد. قرص شد که سورنا از گذشته فاصله گرفته اما چیزی شبیه ناله را از میان سینه اش شنید. دلش سوخت. پشت پلک هایش بغض لانه کرد. تحملش تمام شد. مشت جمع شده اش را به در کوبید. چرا قول و قرارهایشان یکی یکی شکست؟ باز پیش رفت. فندک او روی میز جامانده بود. اوضاع به هم ریخته و آشفتگی به همه جا سرایت کرده بود. شیشه را از روی میز برداشت و نگاهش کرد. این لعنتی چه آرامشی به او می داد که رهایش نمی کرد؟ شیشه را با حرص زمین کوبید و هر تکه اش گوشه ای پرت شد. بغضش شکست. بی اراده دور خود چرخید. گرگیچه گرفته بود. آمده بود تمامش کند یا خودش را نیست و نابود کند؟ دست هایش را روی پشتی مبل تکیه داد و خمید. یک دستش میان موهایش فرو رفت و چشمش به جام نیمه پر خیره ماند. در این چند روز جای خالی سورنا برای او فقط با بغض و غصه پر شد اما انگار برای سورنا غصه معنا نداشت. آن قدر اطرافش را لذت های کاذب پر کرده بود که این همه سال تنهایی را حل کند. پس شاید نبود بهار خیلی هم آزارش نمی داد. آن همه احساس بد برای زائل کردن عقل و خاطراتش کفایت می کرد. دست به صورتش کشید. تکیه اش را برداشت و قدم قدم عقب رفت. این آمدن هیچ سودی جز شکستن بیشتر نداشت. میان همان توهمات گرفتار بود که دست های سورنا از پشت سر دور بدنش حلقه شد. لرز خفیفی از سردی تن و دست های او بر تنش نشست. تکان نخورد تا با حرکت دست او سمتش چرخید. چشم هایش برخلاف سردی دستانش آن قدر داغ بود که بهار حرارتش را حس کرد. عجیب بود. متفاوت بود اما حال بهار هم آن قدر به جا نبود تا دلیلش را در یابد. انگشتان دست سورنا آرام روی صورت بهار سر خورد و گفت:

-نمی دونم چند ساعته تو حیاط نشستم و بهت فکر می کنم بهار. صدای شکستن شیشه اومد و...

بهار قدمی پس رفت و نگاه سورنا سمت تکه های شکسته ی شیشه برگشت و دوباره به بهار نگاه کرد. سکوت آزار دهنده شد اما هیچ کدام دیگر اقدامی برای شکستنش نکردند. آن قدر دلشان از حرف پر بود که نمی دانستند از کجا باید بگویند. طلسم سکوت را صدای تلفن در هم شکست. نگاه بهار سمت پیغامگیر رفت و نیم دقیقه بعد صدای آرش در فضا پخش شد.

-سورنا تو کجا رفتی؟ جواب بده. باید با هم حرف بزنیم. تکلیف مغازه روشن نیست. الو سورنا؟ لطفاً بگو کجایی؟ سورنا!

با قطع شدن ناگهانی صدا توجه بهار سمت سورنا برگشت و دید سیم تلفن را از پریش کشید.

-حسابم باهاش تسویه کردم. این جا تنها چیزی که بلا تکلیفم گذاشته تویی و خواستنت.

بهار پلکی زد و گفت:

-پس تصمیمت قطعی شد که بری.

سورنا به طرفش رفت و گفت:

-مگه قطعی نبود؟

بهار به چشم هایش خیره شد. حرف های او یادش آمد و با زبان خودش تکرار شد.

-قرار بود اگه عرضه داشت من نگهت دارم واسه زندگیم. قرار بود مال من و به دنیای تازه باشی.

تا دست های سورنا پیش آمد، دست هایش بالا آمد و عقب رفت.

-بذار حرفمو بزنم سورنا.

-ما حرفامونو با هم زدیم. خیلی قبل تر از امروز و دیروز. از همون روزی که قبول کردی کنارم باشی. می دونستی نمی تونم اینجا بمونم. حرفی نمونده.

-چرا نمونده. خیلی حرفا نگفته نمونده. اون قدر علامت سوال بینمونه که هنوز فکر می کنم برای یه غریبه ای. اون قدر غریبه که گاهی وقتا ازت می ترسم. از این همه ناشناخته بودن می ترسم. هر روز حال دلت یه جوره. هر لحظه ممکنه یه رنگ تازه بگیری که من نمی شناسم. یه روز اون قدر به محبت و خواستنت ایمان میارم که تا عرش بالا میرم و همون روز با یه اتفاق همه چی مثل آوار روی سرم می ریزه. با مَخ می خورم زمین. من چیو باور کنم؟ به چی تکیه کنم؟ به سورنایی که با عشقش از همه ی دنیا بی نیازم کرد یا مردی که تمام ذهن و قلبش درگیر یه شک و بدبینی از گذشته است و هر آن باید منتظر نیش های سمی زبانش باشم. تو کدومشی؟ من با کی قراره همسفر بشم؟ به کی اعتماد کنم؟

-در مورد اون شب من برات توضیح میدم بهار. بهت که گفتم قصه از کجا آب می خوره. تو جای من بودی و اون قدر

همه چیز با فکر منحرفت پیش می رفت خودت نتیجه نمی گرفتی؟

-نتیجه ی اون حرفا شد تهمتی که به من زدی. از این موضوع میشه راحت گذشت؟

سورنا دست به صورتش کشید و کلافه گفت:

-من قاطی کرده بودم. تو چرا...

-اما از همون روز شک دل من به انتخابت اون قدر زیاد شده که قلبم سنگینه سورنا.

با سکوت و تغییر حال سورنا قدم های لرزان بهار پیش رفت. مقابلش ایستاد. به چشم های پرحرف و حال در هم پیچیده اش زل زد. بغض پدر قلبش را در آورده بود و دلتنگی امان نفس هایش را برید.

-توی اون سه روز نحس با هر خاطره ای که پیش چشمم ازت مرور شد از خدا مرگ خواستم. گریه کردم. هیچی معنی نداشت. مدام تو ذهنم تکرار می شد که زندگیم تو بودی و تموم شد. دلم می خواست هر نفسی که میره دیگه برنگرده. دلم می خواست دنیا تموم شه.

دست روی صورت او گذاشت. چشم هایش سر رفت و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-تو همه ی دنیام شدی اما ... انگار دنیای من فقط یه سراب بود.

سورنا تکان سختی خورد. به خودش آمد اما تا خواست حرفی بزند دست بهار روی لب هایش نشست.

-هیچی نگو سورنا. توجیه نمی خوام بشنوم. می خوام حرفامو بزنم و خودت نتیجه بگیری. باوری که به خورد مغز من رفته پاک نمی شه. من ...

سورنا دست او را پس زد و عصبی گفت:

-این سراب و کابوسی که جلو چشمته حقیقت داره. دروغ نیست که بخوای پیش بزنی. خوب چشاتو باز کن و نگاه کن کجایی!

فشاری به دست او آورد. سر خم کرد و مقابل صورتش محکم تر گفت:

-بخوای هم نمی تونی.

بهار فاصله ای نگرفت. نگاهش هنوز به چشم های او چسبیده بود. مصمم گفت:

- می تونم. حتی اگه ته خط این دل کندن مردن باشه.

دست های سورنا مثل پیچکی محکم دور تن او پیچید. نفس های گرمش صورت او را سوزاند.

- به هر راهی می زنم نگهت دارم. قبلا هم بهت گفتم که واسه داشتنت هر کاری لازم باشه می کنم.

- چه راهی؟

صورت او را محکم نگه داشت و فاصله ی میانشان با بوسه ی بی پروای بهار تمام شد. سورنا آن قدر جا خورد که بی اراده دست هایش سست شد. سر بهار عقب رفت. تمام صورتش خیس از اشک بود.

- حالا شاید یادت بیاد من دیگه اون دختر ساده ی گذشته نیستم. من دیگه بهار چند ماه پیش نیستم سورنا. مقابل تو چیزی ندارم که بخوام از دست بدم. هیچی ندارم. تو بری یه جسم خالی ازم می مونه.

سورنا چشم بست و بغلش کرد.

- می خوای چیو ثابت کنی بهار؟

بهار خودش را عقب کشید و گفت:

- این که بهت اعتماد ندارم.

سورنا با حالتی عصبی رهایش کرد و گفت:

- حالا که همه چی درست شده، تو داری گند می زنی بهش؟

- چی درست شده؟ راهی که سمت بدبختی ببرتمون. آره؟

- بدبختی موندن اینجاست.

- چرا؟ چون نمی خوای چشمت به خانواده ت بیفته؟ چون شک داری که من به خاطر یکی دیگه ازت می برم و...

- من یه غلطی کردم. کم تو سرم بکوبش بهار.

- توقع داری منم از بودنت با روژان به همین سرعت بگذرم و...

- من با اون نبودم بهار. به اون خدایی که می پرستی بهش نزدیک شدم زبون باز کنه.

- اونم اون قدر ساده بود که...

سورنا به موهایش چنگ زد و میان حرف او گفت:

- ثانیه به ثانیه ی اون شبو برات توضیح میدم.

دوباره نزدیک او ایستاد و آرام تر گفت:

- دارم قسم می خورم. به همون خدایی که بینمون گذاشتی تا سرنوشتمونو به هم گره بزنه. به من شک داری به خدا چی؟

به اونم شک داری؟

بهار ساکت شد. سورنا زبان روی لب خشک شده اش کشید و گفت:

- اینا دنبال منن. ممکنه امروز فردا پلیسم ردمو بزنه و گرفتار شم بهار. قرارمون از اول رفتن بود.

- من نمی خوام پیام سورنا. می ترسم.

- داری زیر قولت می زنی.

بهار آشفته گفت:

-کدوم قرار سر جاش موند؟ به کدومش عمل کردی که حالا شکستن این موضوع فاجعه است؟
-هر اتفاقی افتاد ازش پشیمون نیستم.

بهار لب به هم فشرد.

-اما من هستم.

-واسه پشیمون شدن دیره، چون خیلی اتفاقا برخلاف میل افتاده.

لجبازی و دلخوری قلب بهار را پُر کرد و گفت:

-همه شو می ذارم پای حماقتم.

رو برگرداند برود که سورنا دل به دریا زد و گفت:

-قراره اسم بچه ای هم که با این تصمیم تا آخر عمر می کشی حماقت باشه؟

انگار یک طناب محکم به دور گلوی بهار انداختند. ضربه آن قدر سخت و ناگهانی بود که تعادلش را از دست بدهد.

مردمک چشم های ناباورش زجر کشید تا سمت چهره در هم و عصبی سورنا برگردد.

سورنا بدون پلک زدن و سخت تر گفت:

-جواب این یکی رو هم می تونی با پنهون کردنش بدی؟

ته مانده ی توانش هم رفت. کم مانده بود زمین بخورد. سورنا به سمتش رفت اما بهار به دسته ی مبل چنگ زد و با

انزجار نگاهش کرد.

-دست به من نزن. نذار بیشتر حالم از جفتمون به هم بخوره.

بهار همان جا زمین نشست. سورنا برخلاف خواست او نزدیک رفت و کنارش نشست. بهار دندان به هم فشرد و به چشم

های او نگاه کرد.

-اینه اون راهی که می خوای دوست داشتنتو ثابت کنی؟

بلندتر گفت:

-با کثافت کاری و بستن یه تهمت جدید به من؟

ابروهای سورنا از هم باز شد و شانه اش را گرفت.

-بهار چرا نمی فهمی؟ من...

بهار دستش را به شدت پس زد و بلند شد. پاهایش می لرزید.

-من احمق چیو به تو باختم؟ چی کار کردم؟ بهروز راست میگه. اصلا تو مریضی. تو...

سورنا داد کشید:

-بهروز دیوونه غلط کرد با تو!

خم شد و از کشوی میز تلفن کاغذهای آزمایش را برداشت و سمت او گرفت.

-سربرگ اینا اسم توئه بهار! تو اون آزمایشایی که اون شب ازت گرفتن تست بارداری هم بوده.

چشم های بهار به برگه ها میخکوب شد. سورنا آن ها را روی میز پرت کرد و دست هایش پشت گردنش قفل شد.

پشت به او ایستاد و آرام تر گفت:

-فقط دکتر گفت برای این که مطمئن شی باید مجددا تست بدی، چون این آزمایش فقط مشکوکه.

زانوهای بهار تا شد و روی مبل افتاد. سورنا برگشت و نگاهش کرد. میدان تصمیم و سخن دست او افتاده بود.

-اگه اشتباه نبود اول از شر این راحت میشی بعد میریم.

قلب بهار دیگر جایی برای شوک نداشت. نفس هایش بی جان شد. نگاهش روی صورت او ماند. به معنای واقعی کلمه ی وحشت رسید. شاید این هم یک بازی تازه بود!

بهار تمام توانش را جمع کرد از زیر سایه ی آن خانه بگریزد. دنیا شبیه قفس شده بود، اما تا بلند شد سورنا سمتش چرخید و با حالی عجیب نگاهش کرد. آب دهانش را قورت داد. سمت در برگشت. سورنا بازویش را گرفت و آرام گفت:

-کجا میری؟

با درماندگی سر چرخاند و نگاهش کرد.

-چرت و پرته اینا. یا ... تو دروغ گفتی، نه؟ سورنا اینجا چه خبره؟

سورنا او را سمت مبل کشید و گفت:

-بشین بهت میگم.

بهار به شدت دستش را پس زد.

-چی می خوای از زیر زبون من بکشی که این مزخرفاتو تحویلم دادی؟

سورنا از کوره در رفت و بلند و عصبی گفت:

-مگه چیزی زیر زبونت که بخوام ازش سر در بیارم؟ امروز بلافاصله بعد از گرفتن جوابای تو رفتم پیش دکتر. زبون به دهن بگیری بهت میگم.

قفسه ی سینه ی بهار از شدت دلهره و ناباوری و هیجان در حال ترکیدن بود. دست روی قلبش گذاشت و روی اولین مبل نشست. سورنا لیوان آبی آورد و کنارش نشست.

-اینو بخور بهت میگم.

بهار سر بالا انداخت. سورنا نفسش را بیرون فوت کرد و دست های یخ کرده ی او را گرفت.

-یه بار یه غلطی کردم هنوز خودم دارم سرش می سوزم و چوبشو می خورم. یه خریدتو دو بار تکرار نمی کنم. یه لحظه

هم تو ذهنم این چرت و پرتایی که تو گفتی نرفت و نمی ره. دیگه به زنده بودنم شک کنم به تو شک نمی کنم بهار.

بهار مات و منتظر نگاهش کرد. سورنا دست به پشت گردنش کشید و گفت:

-رفتم سراغ همون دکتری که عملم کرده بود دیدم خبری ازش نیست. سراغشو گرفتم گفتن جوازش باطل شده و کلا

از ایران رفته.

چشم های بهار با بهت به صورت او چسبید. سورنا ادامه داد:

-رفتم پیش یه دکتر دیگه. با بدبختی وسط مریضاش رفتم تو و همه چیو بهش گفتم. یه سری عکس و آزمایش نوشت

که برم واسه مطمئن شدن از عمل فقط گفت با این که درصد اطمینان از این عمل بالای نود درصده اما ده درصد امکان بازگشت هست اونم در مواقع نادر و بعد از یک سال.

تن شل شده ی بهار عقب کشیده شد. سورنا با مکثی کوتاه به او نگاه کرد و ادامه داد:

-اون قدر فکر کردم مغزم درد گرفته بهار. اون دکترو روژان به من معرفی کرد. اون موقع می خواستم برم و روژانم به شرط ازدواج گفت ردم می کنه. قبول کردم ولی به شرط این که این عملو انجام بدم. نه نگفت. استقبال کرد. خیلی زودم خودش این دکترو پیدا کرد. اون قدر همه چی سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چی به چی شد. وقتی امروز دکترو توضیح داد حتما بعد از جراحی باید سه ماه تحت نظر و آزمایش باشیم تا از موفقیت عمل مطمئن شیم مخم سوت کشید. من جراحی کردم دکترو گفت برو به سلامت و خوش باش. همین.

بلند شد. کلافه بود. مدام دست به سر و صورتش می کشید و راه می رفت.

-روژان دورم زده بود. من با خیریت بهش اطمینان کردم. انگار اصلا عملی در کار نبوده. تنها نتیجه ای که امروز گرفتم همین بود. یا هم این که انقدر بدشانس بودیم که جز اون موارد نادر باشم و باروری برگشته باشه.

بهار به دسته ی مبل چنگ زد و با چشم قدم رو رفتن او را دنبال کرد و عصبی گفت:

-تو پاک و منزه نبودی که تو این چندسال خطایی ازت سر نزده باشه. به من دروغ نگو سورنا.

-این موضوع چه نفعی به حالم داشت که بخوام بهت دروغ بگم بهار؟ جز این بود که شاید به خاطر همچین نقصی ردم می کردی، هان؟ غیر از اون من بعد از رابطه ام با روژان این عملو کردم. افسونم خبر نداشت چه عملی کردم واسه همین تو رابطه مون خودش محتاط بود. هرچند که هیچ وقت اتفاقی که با تو افتاد و...

-بس کن سورنا.

-واضح تر از این هم لازم باشه واست توضیح میدم تا اسم دروغ رو این ماجرا نداری. من هیچ وقت دروغ نگفتم جز چند شب پیش و به خاطر ساکت کردن بهروز. مقابل تو همیشه مثل کف دستم صاف بودم.

صورت بهار از شدت عصبانیت و هیجان داغ شده بود. دل و روده اش در حال بیرون ریختن بود. تا بلند شد سورنا مقابلش ایستاد.

-من نمی دونستم و الا این جوری نمی شد.

بهار سر تکان داد و گفت:

-این موضوع باعث شد اتفاقی بیفته که همه چی به هم بریزه سورنا. حالا من چی کار کنم؟

سورنا دست به صورت او کشید و گفت:

-انقدر ازم بدت میاد؟

بهار با گریه گفت:

-مزخرف نگو. اصلا هیچی نگو.

سورنا با اعصابی در هم ریخته رهایش کرد.

-واسه من فرقی نداره بهار. این بچه هم که بود و نبودش معلوم نیست. خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرشو بکنی از دستش راحت میشی.

بهار گیج و سردرگم نالید:

-تو معلوم هست چی داری میگی؟

-آره معلومه. مگه تو درست متوجه نشده باشی.

بهار دست به صورت گر گرفته اش کشید. کنارش زد اما سورنا مصمم تر مقابلش ایستاد.

-صبح میریم پیش یه نفر که آشناست. اول آزمایش بده بعد اگه مطمئن شدی اشتباهی پیش نیومده همون جا شرش کنده میشه. خب؟!

بهار التماس کرد.

-بذار من برم سورنا. تو زده به سرت. من می دونم خل شدی.

حال بهار بد بود. آن قدر به هم ریخت که سورنا فکرش را هم نمی کرد. فاجعه برای او بزرگ تر از این حرفا بود. او را سمت خود کشید. بهار مقاومتی نکرد و در آغوشش فرو رفت.

-نمی دارم اذیتت کنه بهار. قول میدم.

-اونی که داره آزارم میده تویی و کارات. تویی و خودخواهیات.

-منو نگاه کن. گوش کن چی میگم.

بهار سرش را تکان داد و گفت:

-من حالا چی کار باید بکنم؟

سورنا کلافه بازوهایش را فشار داد.

-گفتم معلوم نیست بهار. اگرم باشه تا فردا ظهر راحتت می کنم. دیگه چی می خوای؟

بهار با گریه نگاهش کرد.

-جواب مامانمو چی بدم؟

-بهار...

-آبروم بیشتر از این پیشش میره.

-خودم میام براش توضیح میدم. خوبه؟

خودش را از میان دست های او بیرون کشید.

-بذار الان برم. تو رو خدا بذار برم.

سورنا کلافه و عصبی نگاهش کرد. بهار قدم تند کرد و به سمت در دوید. آمده بود مشکلش را حل کند، تکلیفش را روشن کند و حالا گیج تر و با باری سنگین تر داشت برمی گشت. اوضاع عجیب به هم پیچیده بود. انگار هر چه می خواستند ریشه ی این رابطه را بزنند با هر ضربه محکم تر می شد و پا بر جا می ایستاد. این قصه سر دراز داشت.

همه جا آرام بود . آفتاب مستقیم می تابید. چشم هایش درد میکرد و نمی توانست درست اطراف را نگاه کند. تار و محو می دید. کف دستانش را به چشم هایش کشید. انگار خاری کف دست هایش بود که به چشمش فرو رفت. سوخت. آنقدر سوخت که اشک هایش سرازیر شد. عرق کرد. تب کرد. سوختگی چشمانش شبیه یک درد دوست داشتنی شد . چون آن تاری دید شسته شد و پایین ریخت اما...

از جزیره ی ترسناکی که میانش گیر کرده بود ترسید. صدایی شبیه زوزه ی باد درسرش پیچید. باد داغی از مقابل وزیدن گرفت. تمام مویرگ های مغزش در حال ازهم گسستن بود. صداها و حرف ها میان آن آسمان درهم می پیچید. هر گوشه ای انگار یک نفر فریاد می کشید . نفس در سینه اش حبس شد. صدایی بلندتر از همه بود. یک صدای آشنا... آنقدر آشنا که گویا متعلق به خودش بود...

"تومگه با خدا معامله نکردی؟"

صدای دیگر بلند شد:

"اینقدر احمقی بهار"

شاخ و برگهای مقابلش دور هم پیچید. ترسید. انگار به سمتش هجوم می آوردند. کسی گفت بایست و مقاومت کن. پاهایش سست شد . داشت زمین میخورد و...

با سر خوردن انگشتانی روی صورتش به شدت از جا پرید. با محکم شدن دو دست روی شانه هایش چشم های ترس خورده اش چرخید و در چشم های نگران سورنا قفل شد. تنش مثل کوره داغ بود. هنوز درگیر آن جزیره و طوفان بود. سورنا به اسم صدایش زد. بهار به دنبال نفس یقه اش را چنگ زد اما معده اش به جای نفس تا گلویش بالا آمد. به شدت او را پس زد و سمت دست شویی دوید. مادر حیرت زده میان اتاق ایستاد و به قدم های پرشتاب او نگاه کرد. سورنا به موهایش چنگ زد و دنبالش برخاست اما سوده دست او را گرفت و با استرس پرسید:

چشم سورنا؟ تو میدونی؟

نگاه خجالت زده ی سورنا لحظه ای در چشم های نگران زن مکث کرد و بعد گریخت. چه داشت که بگوید؟ برای اولین بار بود خودش را مقابل یک نفر متهم می دید. دست دور لبش کشید و آرام گفت:

نگران نباشید. چیزی نیست. دکتر ویزیتش کنه حالش بهتر میشه.

دست سوده افتاد و سورنا سمت دست شویی رفت. چندضربه کوتاه به در زد و صدایش کرد اما بهار جواب نداد. کلافه به چهارچوب تکیه داد و روی دستگیره را لمس کرد. وقتی او با رنگ و رویی پریده بیرون آمد ، کمی عقب رفت و نگاهش کرد. از حال نزار او قلبش مچاله شد . بهار بی اراده به او تنه زد تارد شود ، کم مانده بود قوایش از دست برود که سورنا نگاهش داشت. انگار بهار تا آن لحظه هنوز خواب بود و تازه متوجه شد بیدار است. با حالی خراب، میان بغض و بهت و گلایه نگاهش کرد. تیزی برق بغضش آنقدر بی رحم بود تا درد و عذابش دست های سورنا را شل کند. بهار آرام کنارش زد و سمت اتاق رفت. سوده زیر لب استغفاری گفت و لب به دندان گرفت. حال آشفته ی دخترک آنقدر مادر را پریشان کرده بود که هر احتمالی را دور بریزد و به بهبودش فکر کند. سورنا کمی بلا تکلیف میان خانه ایستاد و به اتاق او نگاه کرد. سوده آب قند و جوشیده ای گیاهی آماده کرد. به اتاق بهار رفت. دخترک زیر پتو آرام گریه میکرد. سوده خم شد و دست روی موهایش کشید:

__بهار... مامان بلندشو ببینم...__

اما بهار پتو را روی سرش کشید و با صدایی گرفته گفت:

__می خوام بخوابم مامان.

سوده حرفی نزد. فقط سینی را روی میز کوچک کنار اتاق گذاشت و بیرون رفت. سورنا دست هایش را بغل کرده و تکیه

اش به دیوار بود. بادیدن سوده صاف ایستاد. زن جلو رفت. آرام و محتاط پرسید:

__اگه می دونی مشکلش چیه به من بگو سورنا... ازدیشب مثل مرغ سرکنده شده. مثلاً اوامد باهم حرف بزنی تکلیفتون

معلوم شه. این چه وضعیه داره؟

سورنا با حالی درمانده به زن نگاه کرد و گفت:

__حق داره اما من نمی خواستم اینجوری شه. نمی خوام از دستش بدم. باور کنید قصد ندارم آزارش بدم.

سوده با ناامیدی و استرس گفت:

__من خیلی باهش حرف زده بودم. گفتم تمام مشکلاتی که باهات داره رو بهت بگه... گفتم سنگاتونو وا بکنید اما انگار

خرابتر شده. اونقدر که به جدایی بیشتر فکر کنه. آره؟

__من به یه لحظه نبودنش فکر هم نمی کنم اما اون...__

__بهارم به نبودن تو نمی تونه فکر کنه. اگر کنار گذاشتن تو برایش راحت بود همون موقع که اسمتون کنارهم نبود

فراموش میکرد نه الان... فقط یه ذره فرصت و آرامش میخواد که نمی دونم یهو چی شده و نداره. اگه موضوع سفر

ورفتنه بدون که من مخالف نیستم. دلم از ندیدنش می ترکه. حتی ازت دلخور میشم که دورش می کنی اما اگه هرروز

بخواد با یه داستان جدید و تاین حد پریشون بشه نمیذارم یه قدم باهات بیاد سورنا. بهروز نتونست مقابلش بایسته من

بخاطر آرامش خودش این کارو می کنم.

سورنا مقابل این زن به دوئل فکر نمی کرد. بلکه حکم همان متهمی را داشت که خودش را مقصر می دید. نفسی گرفت

و گفت:

__می دونم. اگه حرف از رفتنم می زنی واسه اینه که میخوام جفتمون آروم باشیم. اجازه بدید خودم حلتش می کنم. قول می

دم.

سوده جلوتر رفت و با لحن ملایم تری گفت:

__حرفام تهدید نبود سورنا جان. فقط حرف دلم بود. بهار لای پرغو بزرگ نشد اما تا باباش روی پا بود نداشت خم به

ابروش بیاد. آشفتگی های اخیر زندگیمون اونقدر بهش فشار آورد که پوسته ی نازک نارنجی بودنش بشکنه اما...

سورنا دست روی بازوی زن گذاشت و با خواهش گفت:

__اگه دوست نداشته باشه بریم مجبورش نمی کنم. میرم یه گوشه ی همین کشور که دست کسی بهم نرسه. باور کنید همه

ی زندگیم شده.

سوده از اقرار بی پروای مرد جوان لبخند کمرنگی زد:

__پس بگو مشکلتون چیه الان؟

__اجازه بدید اگه خواست خودش بگه.

چشم های گریزان سورنا باعث بهت سوده شد. دست سورنا افتاد واز کنار زن رد شد. دراتاق بهار که بسته شد پلک های سوده تکان خورد. چه چیزی تا این حد هر دوی آنها را به هم ریخت؟ مگر یک موضوع مشترک وحیاتی مساله ای دیگر هم درمیان بود؟ وا رفت. از ته دل خواست اشتباه کند....

سورنا پتو را از روی تنش پایین کشید. خم شد و موهایش را بوسید:

پاشو حرف می زنیم بهار. من و خودتو اینقدر با سکوت عذاب نده.

بهار زانوهایش را در شکمش جمع کرد و میان گریه گفت:

همه اش تقصیر توئه. همه ی بلاها باهم داره سرم نازل میشه بخاطر تو...

باشه. تقصیر منه. بذار حلش کنم.

بهار سر چرخاند و با گلایه نگاهش کرد:

چطوری میخوای حلش کنی؟

توپاشو بریم. بهت میگم.

مامانم همین الانشم فهمیده. از تو نپرسید که چی شده؟ نگفتی بهش؟

نه! از کجا میخواد بفهمه.

بهار خودش را بالا کشید و گوشه ی تخت مچاله شد:

وقتی فهمید یه روز نبوده از اعتمادش سواستفاده کردم پس حتما اینم می فهمه.

به من اعتماد کن نمیذارم بیشتر از این اذیت شی.

به تو اعتماد کردم که الان اینجوری شد. تاکی قراره تن و بدنم بلرزه و...

سورنا خودش را جلو کشید و بازوهای او را گرفت:

یه جوری حرف نزن که از خودم بدم بیاد بهار. به جون خودت فکرشم نمی کردم اشتباهی شده باشه والا نمی داشتم این

اتفاق بیفته.

حالا من چیکار کنم؟

هیچی. پاشو بریم.

کجا؟

می ریم دکتر. اگه مطمئن شه همونجا تمومش می کنه. گفت خرجش دوتا قرص ونهایتا یه آمپوله. تاشب اثری ازش

نمی مونه.

بهار باگریه گفت:

مطمئنی مامانم نمی فهمه؟

سورنا موهای پریشان او را از روی صورتش کنار زد:

آره عزیزم. توهم بجای گریه کردن پاشو بریم. امروز خیلی کار داریم. با مامانت اول می ریم محضر بعدم به بهونه

خرید کردن می ریم پیش دکتر...

بهار دست او را گرفت و گفت:

_الان نه... الان من نمی تونم.

_بهار نکنه واقعا پشیمونی و...

_نمی دونم... الان هیچی نمی دونم سورونا... الان حالم خوب نیست. بذارش واسه یه روز دیگه.

سورنا با ناراحتی گفت:

_تمام حرفایی که دیروز زدی رو برات حل می کنم. همیشه کارارو عقب انداخت. نه نگو بهار...

بهار درسکوت نگاهش کرد فقط اشک ریخت. سورنا چشم بست و درآغوشش گرفت. سرش را بوسید و گفت:

_میدونم دلت ازم شکسته اما بذار تموم شه. من فرصت ندارم بهار...

بهار کنارش زد و بلند شد. وقتی سمت کمد لباس هایش رفت دست سورنا روی پایش مشت شد. یک اشتباه و تعجیل

همه چیز را خراب کرده بود...

دکتر نگاهی به برگه های سیاه و سفید انداخت و به چهره ی بی رنگ و روی بهار نگاه کرد...

_عمر جنین زیر ده روزه . خیلی زود متوجه شدید . همین کار و راحت تر می کنه.

بهار در سکوتی مطلق به برگه های که میان انگشتان بلند زن می چرخید ، نگاه می کرد . انگار کلا حرف زدن و کمک

گرفتن از قدرت تکلم از یادش رفته بود. سنگینی این اتفاقات آنقدر روی روح و جسمش وزن انداخته بود که خیلی از

باورهایش در حال له شدن بود.

سورنا به دکتر نگاه کرد که بیشتر حواسش به بهار بود و گویا رفتار او را آنالیز می کرد...

_شما هر کاری می تونید زودتر انجام بدید.

نگاه دکتر از بهار جدا شد و سمت سورنا برگشت:

_خیلی خب اما قبلش باید یه سری آزمایش بدید. سقط عوارض خودشو داره. ممکنه به آمپول یا داروی خاصی نیاز باشه

که درصورت قصور و غفلت باعث بشه هیچ وقت امکان بارداری پیش نیاد و..

_وقت برای آزمایش نداریم دکتر. شما رضایت نامه بگیر. فقط سلامت خود بهار به خطر نیفته بقیه اش مهم نیست.

دکتر اخم ظریفی کرد:

_آقای محترم من یک پزشکم. موظفم اطلاعات و به مریض بدم که اگر فردا روز مشکلی پیش اومد تنها مقصر و متهم من

نباشم.

_شما اگه بخوای به مشکل فکر کنی که نباید این کارو انجام بدی.

_طعنه اتو نادیده می گیرم چون معرفی شده ی یکی از دوستانم هستی . من برای کارم دلایل شخصی دارم . یه سری

قوانین توکشور و دین هست که از نظر من دست و پا گیره. خیلی ها منتظر یه بچه نیستن و با سهل انگاریشون باعث

بدبخت شدن یه آدم و نهایتش جامعه میشن. البته الان وقت بحثای دینی و اجتماعی نیست اما خواستم گوشزد کنم من

اینجا قانون شکنی می کنم ولی درد دنیا راحت این کارو انجام میدن و حداقلش اینه که سلامت یه زن و دختر و به خاطر یه

اشتباه به خطر نمی اندازم. پس منو از اشتباه نترسون.

سورنا بی حوصله و باخم گفت:

_ ممنون بابت گوشزدت خانم. کاری از دستتون برمیاد یا ما معطل شما شدیم؟

_ آزمایش بدید و بیاید تا زودتر مشکلتون رفع شه. شاید شایع ترین نوعش گرفتار تون کنه. شاید ارهاج خونتون به هم نخوره... میدونی ممکنه فاجعه بار بیاد تو آینده اتون؟ الان. داغید و بچه نمی خواید شاید فردا روز پشیمون شدید. فرق من

بایک زیرزمین غیرقانونی اینه... مقررات خودمو دارم. حالا می تونید آزمایش بدید و می تونید ندید.

سورنا دست میان موهایش برد. سر از حرف های این زن در نمی آورد. نگاهی به بهار کرد که هیچ حرفی نمی زد و تمام بار این جریان را گردنش انداخته بود. نفسی گرفت و گفت:

_ آزمایش چقدر طول میکشه؟

_ معرفیتون می کنم زود جوابتونو بدن و نهایتا تاشب مشکلتون حل شه. اعتراض دیگه ای هم دارید؟

سورنا سر تکان داد و عقب نشست. دکتر برگه ای را پر کرد و دستش داد.

_ تماس می گیرم که زودتر کارتون راه بیفته.

سورنا بلند شد و دست پشت بهار گذاشت. بهار تکانی خورد. نگاه خشکش سمت زن چرخید که باز مستقیم و نافذ

نگاهش می کرد. به سمت در می رفت که دکتر گفت:

_ بهار خانم. چند دقیقه تو صبر کن من باهات کار دارم.

بایستادنش دکتر از پشت میز بلند شد و به سورنا گفت:

_ شما چند دقیقه بیرون باش باخامت کار دارم.

_ فکر نمی کنم اینجا چیزی باشه که به من بی ربط باشه خانم.

_ از حس زنونه چیزی سر در نیاری و بهت مربوط نمیشه پس لطفا چند دقیقه بیرون باش.

سپس در راباز کرد و به منشی اش گفت:

_ با آزمایشگاه نصر تماس بگیر و به دکتر پرندی بگو به بیمار سفارشی دارم. آزمایشش دوساعته آماده شه. مریض بعدی

روهم چند دقیقه دیگه بفرست داخل.

منشی چشم گفت. دکتر به سورنا نگاه کرد. این زن انگار سر جنگ داشت. نگاهش طلبکار و دستوری بود. سورنا کلافه

سمت بهار برگشت و گفت:

_ همینجام. زود بیایرون بعدش می ریم دنبال کارا.

بهار باز سکوت کرد. سورنا که رفت دکتر در رابست و سمت بهار چرخید. بهار بی اراده قدمی عقب رفت و باترس

نگاهش کرد. دکتر مکث کرد. لبخند زد و گفت:

_ نترس. الان قرار نیست بلایی سرت بیاد. بیا بشین.

بهار گوشه ی چادرش را میان انگشتانش فشرد و باصدایی گرفته گفت:

_ چه حرفی بامن دارید؟

_ خیلی حرفا که ایستاده نمیشه گفت. بشین صحبت کنیم.

بهار سمت مبل رفت و نشست. استرس از حرکاتش پیدا بود. دکتر مقابلش نشست. شالش را راحت از روی شانه پایین انداخت و چشم های بهار به موهای خوشرنگش گیر کرد...

_از موقعی که اینجا نشستی هیچی نگفتی تا الان؟

بهار لب خشکش را بازبان تر کرد:

_چی بگم؟

_واقعا شوهر ته یا دوستین؟

بغض گلوی بهار رافشرد. تازه همین چندساعت پیش عقدشان رسمی شده بود و حالا مقابل یک غریبه نشسته و باید جواب پس می داد. سکوتش باعث شد. دکتر باز به حرف بیاید:

_خودش به من گفت ازدواج کردید اما مشکل اصلیتونو نگفت. من از این مراجعین زیاد داشتم که اصل موضوعو نگفتن. فرقی هم به حال من نمی کنه. کارمو انجام میدم و پولمو می گیرم. یه بچه ای هم که معلوم نیست آینده اش چی بشه نفس نگرفته مرگو تجربه می کنه...

نفس بهار بند آمد. پشت پلک هایش سوخت و قلبش تپش گرفت. نفسی که نیامده بند می آمد؟ یعنی یک جنایت؟ یک کفر؟ خداجا ایستاده بود و باافسوس تماشایش می کرد؟...

_پسر ودختری که بدون هیچ محدودیت و تعهدی لذتتونو ازهم میبرن وبعد هم نتیجه اشو خیلی راحت می اندازن دور...

بهار دست به زیر گلویش برد و میان حرف او گفت:

_سورنا شوهرمه.

دکتر لبخند محوی زد:

_باشه. منم نگفتم نیست اما دارم بهت میگم این کارو چه کسانی انجام میدن. عزیزم تو وقتی ازدواج کردی فکر روزیو میکردی که بچه دار شی. واقعا بهش فکر نکردی؟ فرق تو و رابطه ات باهمسرت با یه دختر و پسر بی تعهد همین تعصبت روی نسبتونه. این بارداری نمی تونه نتیجه یه رابطه ناخواسته و یا ازسر هوس باشه. به همین خاطر نگفت داشتم یه چیزایی رو بهت یادآوری کنم. حسایی که ممکنه الان توبهت باشی و ازش سر درنیاری وبعد که کار از کار بگذره پشیمون شی. حالا ممکنه شرایطت سخت باشه و نتونی درست تصمیم بگیری ولی بذار از احتمالات سرد شدن تنت هم درآینده بگم. همین کاری که میخوای بکنی شاید بعدها باعث نفرتتون ازهم بشه. ممکنه همین یک بار شانس بارداری داشته باشی... خیلی اتفاقا ممکنه بیفته و توازش خبر نداری...

_شما چی می خواید بگید؟

_میخوام بگم فقط به الانت فکر نکن. به آینده ات هم فکر کن. عجله نکن. من هر موقع که بخوای بعد ازانجام آزمایشات تزریقو انجام میدم. خیلی هم اذیت نمیشی. مثل یک ماهانه فقط کمی شدید تره اما عارضه ی روانیش ممکنه خیلی بیشتر ازاینها باشه. یه شب باخودت خلوت کن. باشوهرت... نامزدت... صحبت کن. اگر. با خانواده ات خصوصا مادرت میتونی درمیون بذار بعد اگر واقعا دیدی راه حلی برات نمونده بیا اینجا... به نظرم اومد دختر بی آلاشی و معتقد به خیلی از مسائل هستی... می دونم شرایط خوبی نداری. چون اگر داشتی الان باید برای مراقبت از دوران بارداریت اینجا

باشی نه کشتن بچه ات ولی چندساعت همه چيو فراموش کن و فقط به يه حس فکرکن... به حس مادری که ممکنه بایه
تصمیم برای همیشه از دستش بدی...

انگار کسی با یک پتک ضربه ای به قلب ومغز بهار همزمان می کویید. دست های لرزانش روی صورتش نشست. حالش
داشت بدتر میشد. دکتر لیوانی آب ریخت و سمت او گرفت:

می دونی من چند نفرو دیدم سالهاست حسرت بودن جای تو رو کشیدن؟ من آدم خیلی مومنی نیستم. همونجور که به
شوهرتم گفتم عقاید خودمو دارم که ممکنه از دید مردم کفر باشه یا حتی مزخرف اما به خدا معتقدم... به حس مادری
معتقدم... کارموانجام میدم ولی قبلش سعی امو می کنم امثال تو رو منصرف کنم چون برام روشنه الان درگیر حال بدتی
و اگر این اتفاق چندماهه دیگه می افتاد از خوشحالی روی پا بند نبودی... عرفو بذار کنار و فقط به خودت وحست فکر
کن... تو گناهی نکردی... حتی کارت اونقدری اشتباه نبوده که فکرشو بکنی پس به خودت فرصت بده تا این شوک
برطرف شه... حتی یک فرصت یک شبه یاچندساعته...

صدای تلفن روی میز باعث شد دکتر لیوان را دست بهار بدهد وخودش بلند شود. درحال جواب دادن به تلفن حواسش
به بهار هم بود. معلوم بود حال وروزش درگیر مسائل تازه ای شده. آن بهت ازچشم هایش بیرون رفته بود. گوشی راکه
قطع کرد بهار بلند شد و آرام تشکر کرد. دکتر لبخند زد وگفت:

امیدوارم بتونی شوهر بداخلاق و طلبکارتم متقاعد کنی واینجا دیگه نینمتون.

بهارسمت در رفت. حالش عوض شده بود. صداهایی تازه درگوشش می شنید. یک صدا شبیه گریه یک کودک... در راکه
باز کرد به جای سورنا نگاهش به تصویر یک کودک ثابت ماند که لبخندش شبیه معجزه بود...

سورنا با نگاهی رویکارت آزمایشگاه مقابل یک ماشین را گرفت و دربست خواست. با تکان خوردن سر راننده در را باز
کرد وبهار نشست. درماشین راکه بست روبه راننده که مقصد را می پرسید آدرس را گفت. به محض عقب نشستنش
بهار سر چرخاند ونگاهش کرد:

میخوام برم خونه سورنا.

سورنا دلواپس نگاهش کرد وگفت:

بذار بریم زودتر تموم شه.

اما من الان میخوام برم خونه.

صدای بهار بغض داشت اما مصمم بود. سورنا دست روی دست مشت شده ی او گذاشت وگفت:

امروز وفردا کردن فقط معطل شده بیشتره عزیزم. سخت ترش نکن.

بهار آب دهانش را قورت داد بلکه این بغض لعنتی هم بلعیده شود:

هیچی از حال امروزم سخت تر نبوده. بریم خونه. خواهش می کنم.

سورنا نفس کشید. بیشتر شبیه آه بود. فشار آرامی به دست او آورد و دست از اصرار برداشت. به راننده آدرس خانه ی
عزیز را داد. عقب که نشست سر بهار روی شانه اش قرار گرفت. حس عجیبی به دلش چنگ می کشید. دست پشت او

انداخت و کامل در آغوشش گرفت. قلبش آرام نبود. قلب هیچ کدام آرام نبود. یک نبض داشت شکل می گرفت که قرار بود از هم بپاشد... داشت میشد نبض تازه ی یک زندگی... مثل فوتی زیر یک خاکستر تا شعله ای تازه گر بگیرد و زندگی گرم شود...

آخرین تکه ی لباس را داخل ساک گذاشت و زیپش را کشید. اشکش چکید و به مادر که لب تخت نشسته بود و نگاهش میکرد چشم دوخت. چشمهای پرش خبر از حال بد دلش می داد. با شدت گرفتن اشکهای بهار بلند شد و به طرفش رفت. کنارش روی زمین نشست و بی حرف بغلش کرد. صدای گریه دخترک آرام ولی پرسوز بود. دنیایی دلتنگی و دوری و غربت پشت این اشک ها بود. دنیایی که معلومه نبود کی خراب شود و فاصله را تمام کند. دست دور کمر مادر انداخت و خودش را بیشتر به او چسباند:

_دلم نمی خواد تنهات بذارم مامان ولی...

مادر سر عقب برد و دست روی لبهای خیس دختر گذاشت:

_هیس! دیگه با آوردن اما واگر اراده ی خودتو سست نکن قربونت برم.

بهار بیشتر گریه کرد:

_دلم برات تنگ میشه. کاش توهم می اومدی.

قطره های اشک مادر هم چکید:

_بذار زندگیت سرو سامون بگیره بعدمنم میام. مگه میتونم ازت دور وبی خبر بمونم.

قفسه ی سینه اش میان هق هق می لرزید:

_می خوام یه چیزی بهت بگم حالا که ... حالا که...

نتوانست. شرم مانع شد. گریه بختک شد و روی حرف هایش نشست. سر خجالت زده اش پایین افتاد و دست های مادر باز بزرگوارانه دورتنش راپر کرد. چطور از این دست ها دور می ماند و دیوانه نمیشد...

_نمی تونم مامان... چیکار کنم؟

سوده سر او را محکم به قلبش فشرد:

_دورت بگردم بهار. اینجوری گریه نکن. اصلا شاید خودش پشیمون شد و نرفتید.

_راضی نمیشه. منم ... نمی تونم تنهات بذارم. چرا اینجوری قلبم تیکه تیکه شد؟ یه تیکه اش اینجا می مونه و بقیه اش و باکلی درد وزخم باخودم می برم.

_تومی دونستی وقبول کردی پس باید خودتو بهش عادت بدی.

_زود بود. قرار بود اول تو بری پیش بهروز بعد ما بریم اما اینجوری... حالم بده مامان.

سوده صورت او را بالا گرفت و اشک هایش را پاک کرد:

_تویی که به خاطر سورنا از خیلی چیزا گذشتی حتما می تونی کنارش آرام باشی. من مطمئنم قدرهمو تواین تنهایی بیشتر می دونید. چند سال باهات باش تا اون طعم داشتن خونواده رو بچشه و تو یه کم با تنهایی آشنا شی. اینجوری حال

همو بیشتر می فهمید.

بهار لب میان دندان کشید و گفت:

_مامان چشاتو ببند . نگام نکن . میشه؟

_چی میخوای بگی که سر تم پایین بندازی آزارت میده؟ بگو بهار... بگو عزیزم... من مادرتم...

"مادر" . حس مادری... واژه غریب و آشنا که پر رمز و راز بود. حرفهای دکتر میان هجوم آن همه بغض و دلتنگی در گوشش صدا کرد. اوهم پای مادر رامیان کشید. این حس مادری چه بود که مفهوم زن شدن را نفهمیده باید تجربه اش می کرد. انگشتانش پایین لباس مادر را میان دست هایش فشرد.

_میخوام سرمو بذارم روپات وبعد بگم مامان.

سوده لبخند پر بغضی زد. به کمد تکیه زد. دسته ی کشوی پایین کمد در کمرش فرورفت و از درد چهره درهم کشید اما سر بهار روی پایش آرام گرفت. دست مادر را میان دست هایش فشرد و غرق بوسه اش کرد. درد یادش رفت. محبت را نمیشد از تن یک مادر بیرون کشید. حتی اگر غارت گری به اسم شیطان حرمت زنانگی رابه تاراج ببرد...

دست روی موهای پریشان شده ی دختر کشید و بهار به حرف آمد:

_دختر خوبی برات نبودم. اذیتت کردم. حرصت دادم. هرچی گفتم اشتباه نکن باز گوش نکردم. شدم بلای جونت... ازم غافل شدی ، غفلت کردم. خامی جوونی و حماقتام پشت هم تکرار شد . در قلبم که باز شد ، دروازه ی عقل و گوشم باز شد و همه ی حرفات و نصیحتات فرار کرد. اشتباهام دنبال حرفات گذاشت مامان ولی...

چشمهایش رابه پای او چسباند و میان گریه و شرم ادامه داد:

_عاشق شدم. حتی اگه اشتباه بود. انگار تمام راه های زندگیم ته خطش رسید به اون... ازش که دلخور شدم گفتم نتیجه اشتباهامه. نتیجه ی گوش نکردنامه. نتیجه حماقتامه. حتما باید تو گوشم میزدی. تهدیدم می کردی. دورم حصار می کشیدی تا این قدر اشتباه و تکرار نکنم مامان... اما وقتی راه و چاه نشونم دادی ... وقتی دل دلخورم باهام راه نیومد. وقتی عقلم بی رحم شد گفتم سورنا رو فراموش می کنم. گفتم مامانم پشتمه. گفتم... دست مادر شانه اش رافشرد تا مکث کند. دست مادر رافشرد و دوباره به حرف آمد:

_دیشب بهش گفتم دوسش دارم ولی دلخورم. گفتم اگه نباشه می میرم ولی ناراحتم... می خواستم به روش بیارم که اونم دوستم داره. که باید بخاطرم تلاش کنه . که من دارم می برم از این همه مشکل ... مامان از روز اول فکر کردم چرا زندگیم بهش گره خورد. اون کجا بود و من کجام؟ دائم تو هول و ولای رفتن و مشکلاتش بودم. دائم تو سرم صدا می داد تنوع طلبه . بدبینه. اگه یه روز دلشو بزمنم چی؟ اگه... اگه... وقتی بهم شک کرد دنیا خورد توفیق سرم. انگار حرفاش چنگک شد و قلبمو کشید بیرون. گفتم بی خیال قلبی که مرد. مُردم و زنده شدم و گفتم دیگه نمی خواشم... دوبار این بازی تکرار شد تا دیشب ولی...

ساکت شد. به سکوت پر معنایش هق هق شلاق می زد. گلویش از داغی حرفا می سوخت و تنش تب داشت. سخت بود. اعتراف بیشتر مقابل مادر مثل دست و پا زدن میان آتش بود. سرمادر خم شد. لب هایش به بالای پیشانی دخترک چسبید. دست هایش مثل دوران کودکی او شانه شد و میان موهایش فرو رفت. سینه بهار از بغض سنگین تر شد. بغضی که شبیه کوه یخ بود. هرچه آفتاب داغ شرم می تازاند بیشتر آب میشد و فرو می ریخت. اشک ها کمکی نمی کردند فقط

راه نفسش تنگ میشد... این بار صدای مادر به کمکش آمد. صدایی که انگار حرف های دل او را می دید و مثل یک کتاب می خواند:

_میخوای بقیه اشو من بهت بگم؟ بذار این بارم من مادری کنم. شاید دلت آروم شد. خوبه؟

بهار گریه کرد و دست های سوده روی موهایش سر خورد. نوازش شد و دل به دل او داد شاید این یک دلی آرامش کند...

_اسم بهونه و معجزه برای آیه هایی که خدا می فرسته خیلی قشنگه. به درودیوار چنگ می کشی تا به بهونه پیدا کنی. بهونه ای که اسمشو بذاری معجزه... معجزه نگاه خدا بود که ندیده بودی. همون موقع که اراده کرد تو جزء بنده های خوبش باشی... همون موقع که از قلب یه اشتباه واست بهونه ی امروزت جور شد...

تن بهار یک مرتبه سرد شد. صدای گریه اش بند آمد. لرزید. از سرمای شرمی که روی گرمای تنش خیمه زد و به اسارتش کشید لرزید اما دست های مادر خسته نشد و باز شعله شد تا گرمش کند...

_اسم خواست خدارو چی میذارن جز معجزه بهارم؟ اسمشو نذار اشتباه... حتی اگه نتیجه ی یه خواهش و خواستن جوونی بوده... هرچی بوده عشق بوده و محبت... روی ثمره ی یک درخت به این بزرگی و سبزی انگ اشتباه نمی زنن... دست جلو نمی برن تا سایه بندازن و از گرما محرومش کنن... باید بهش نور بدی... گرما بدی... خورشید بشی تا وقت چیده شدنش برسه... طعم شیرینش که زیر دندونت رفت تازه میفهمی چه نهالی پرورش دادی که این شده ثمرش...

بهار درخود جمع شد. نگاه مادر دنبال دستی رفت که روی شکم دخترک قرار گرفت و لباسش را مشت کرد. بی رنگ شدن ناخن هایش را دید. نفسی گرفت. درست به هدف زده بود... خم شد. دست روی دست مشت شده ی او گذاشت. بهار تکان خورد و تا خواست دستش راباز کند سوده انگشت هایش را سفت نگه داشت:

_محکم نگهش دار بهار... مبادا ترس از اشتباه دست هاتو سست کنه... حالا تویبیشتر از سورنا مسوولی... چون تو زودتر دستت به این میوه میرسه...

بهار میان دستهای مادر جمع شد. میان گریه زمزمه کرد:

_ببخش مامان.

_بهار مبادا به خط کشیدن روی آیه ی خدا فکر کنی. مبادا بخاطر خجالت از حق زندگی این بچه بگذری... مبادا این فکر از ذهنت رد شه...

_من اصلا... نمی دونم... مامان نمی دونم چیکار کنم!

_الان بحث و حرف عرف نیست بهار. وقت حرف خداست. تومشکلی نداری که بخوای به چه کنم بیفتی... درسته که اتفاق نابه جا افتاد ولی گناهی نبوده... حلالم که خدارو شکر شوهرت واسمش و داری... زندگیتو داری... پس به خواست خدا دهن کجی نکن...

خم شد. صورت او رابوسید و بابغض گفت:

_شیطنت جوونی تو باعث شد یه آرزوم زودتر برآورده شه. کاش فقط میشد بینمش و بعد بری...

بهار چرخید و درآغوش مادر فرو رفت. دیگر نمی توانست سکوت کند. اشک گاهی آرامش قشنگی می آورد...

از زیر قرآن که ردشان کرد دست به بازوی سورنا گرفت.

_مراقب خودتون باشید. منو بی خبر نذارید.

سورنا لبخند کم جانی زد:

_فعلا تاچندروز تهرانیم. آدرس جایی رو که میرم براتون نوشتم و گذاشتم. شرمنده ام که...

_شرمندگی تو رو نمی خوام پسر م. فقط بازم خوب فکر کنید. آوارگی دوی دردی نبوده تاحالا...

سورنا نگاه کوتاهی به بهار کرد:

_فعلا بهترین راهه. نمی خوام زندگی ام شروع نشده ازهم بپاشه.

_به خدا توکل کنید خودش راه وچاه ونشونتون میده.

_ممنونم...

بهار برای آخرین بار میان آغوش مادر فرو رفت. سفارش آخر رابرای همان معجزه ی کوچک کرد و دل نگرانی هایش

را به رو نیاورد. دقایقی بعد دست مادر درهوا تاب می خورد واشک ها روی گونه هایی که آخرین تصویر را درقاب

خاطره می کشید. رفتن هیچ وقت ساده نبود...

کلید برق را زد. نور، فضای دلگیر سویت کوچک را روشن کرد. نگاه بهار از روی تمام وسایل ساده رد شد. چقدر همه

چیز دلگیر بود. کم بود. کم داشت. روی تک به تک وسایل این خانه ی کوچک درد دلتنگی می دید. ته همه ی رویایی که

برای خود ساخت اینقدر کوچک بود؟ آرزوها چرا کمرنگ شدند دلتنگی جایگزین شد؟ مگر از دنیا و سخاوتش چیز

زیادی خواسته بود؟ دردش این چیزها نبود. خودش خوب می دانست...

دست سورنا پشتش نشست. تکانی خورد وجلو رفت. سورنا چمدان را گوشه ی اتاق و کنار کمد گذاشت. دستی به کمر

گرفت و سمت بهار برگشت. نگاه خالی او آزارش داد. درونش غوغای عجیبی بود. این همه سکوت را دوست نداشت.

تمام دنیایش، گذر عمرش با غم وتنهایی و کینه گذشت اما این حال چشمهای او عجیب دلش را به چهارمیخ بیقراری می

کشید. جلو رفت. مقابل صورت او سرخم کرد. بهار که نگاهش کرد لبخند کمرنگی زد:

_بالاخره تو موندی ومن.

بهار پلکی زد و آرام گفت:

_تنهایی روهم بهش اضافه کن.

سورنا دست دور شانه های او انداخت و بالحنی ملایم گفت:

_قول میدم همه چی خوب پیش بره بهار. همونجوری که می خواستی.

بهار به آرامی دستش را کنار زد و چادرش را برداشت. روی مبل نشست و باز چشم هایش دورش چرخید. سورنا کلافه

دست به صورتش کشید.

_چیزی میخوری برم برات بگیرم؟

سربهاربه نشانه "نه" تکان خورد. سورنا جلو رفت وبالای سرش ایستاد. باید آنقدر باحرف هایش به این سکوت سنگ

می کوبید تا بشکند. نه خودش توان و تحمل این رفتار بهار داشت، نه می توانست بی خیال او شود و اجازه دهد کمی آرام شود بعد توقع همراهی کند. این آمدن بهار یعنی همراهی ... یعنی عشق... والا مثل روزهای قبل بر اسب لجبازی خود می تازاند و سر حرفش می ماند. حتی با وجود آن بچه چیزی عوض نمی شد. بهار روز قبل از نظرش همان بود. از انقلاب احساسی و شورشی که ناگهانی در وجود دختر جوان سر برداشته بود خبر نداشت...

_دوست داری بریم یه دوری تو شهر بزنیم. موتورمو زودتر آوردم.

بانگه بهار لبخند زد و سرخم کرد:

_به یاد اون روزا...

_مگه نمیگی کمتر بریم بیرون بهتره. کمتر دیده بشیم به نفعمونه؟ والا خونه عزیز می موندیم.

سورنا کنارش نشست و پایین شال او را از دور گردنش برداشت:.

_آره. اما یه شب هزار شب نمیشه.

نگاهی به موهای یک دست او انداخت و بالذت بوسه ای رویشان نشانید:

_دوست ندارم اینجوری بینمت بهار.

بهار آرام در آغوشش خزید. دستهای او دور تنش پیچید و سرش را به کتفش چسباند. با صدایی گرفته گفت:

_یه ذره بهم فرصت بده. همه چی خیلی یهو و بد اتفاق افتاد. هنوز گیجم سورنا. چرا یک دفعه زندگیم کنفیگون شد؟

_می دونم خونه خراب کنه آرامشت شدم ولی نشد ازت بگذرم. نتونستم. پیش خودم فکر کردم دنیا و آدماش یه عمر نخواستنم و منم نخواستمشون. یه عمر تنهایی کشیدم و خودمو تو همه چی غرق کردم تا له نشم زیر بار این همه بدبختی و تلخی و کثافت ... ولی وقتی تو رو پیدا کردم دیدم این همه عذاب ارزششو داشت.

سرش را پایین تر کنار گوش او برد. احساسش بیشتر به حرف هایش هجوم برد:

_عاشق یکی شدم که همه چی و باهم بهم برگردوند.

حلقه ی دست هایش دور تن بهار محکم تر شد و صورتش در گردن او فرو رفت. داغی نفس و لب هایش برای تن سرد

بهار زیادی سوزاننده بود. آنقدر که نمی توانست جوابگو باشد و می ترسید بجای مرهم گرفتن از عشق بازی تنش

مجروح شود. این گرما در آن شرایط سوزاننده بود. جای این سوختگی می ماند...

بهار دست روی بازوی او گذاشت و فاصله گرفت. بلند شد و مانتویش را درآورد. مشت شدن دست سورنا از چشم هایش

دور ماند. خودش را به آن راه زد. الان وقت هیچ چیز جز تنهایی نبود...

موهایش را پشت گوشش زد و در کمد خالی راباز کرد:

_چند روز می مونیم؟

سورنا نفس کلافه اش را بیرون داد و تن گرم شده اش را روی مبل ولو کرد:

_یه هفته ده روز. تا وقتی حالت بهتر بشه بعد راه بیفتیم.

بهار در کمد را نگه داشت و سمت او برگشت:

_حال من خوبه.

_می دونم الان خوبی. ولی فردا ممکنه اذیت شی. از اون نظر میگم.

بهار آب دهانش را قورت داد. فشار دستش روی در کمد کمی بیشتر شد و گفت:

_فردام خوبم. تو هر موقع صلاح دونستی بگو که راه بیفتیم. معطل حال من نباش. بلا تکلیفی دوست ندارم.

_باشه. بذار فردا در موردش حرف بزنیم. الان که همیشه تصمیم گرفت.

بهار کمد را رها کرد و لب تخت نشست. دست هایش را دو طرف بدنش گذاشت و به فرش شش متری و قهوه ای رنگ میان سوییت چشم دوخت. حرف سورنا را خوب می فهمید. نمی خواست خودش را به نفهمیدن بزند. تصمیمش را گرفته بود و تن به اشتباه دوباره ای نمی داد. بی آنکه نگاهش را از فرش جدا کند آرام گفت:

_نه فردا و نه هیچ روزدیگه ای من برای آزمایش نیام.

_دیدی که دکتره بد پیله چی گفت. والا منم حوصله این بازی رو ندارم.

_نیام چون پیش اون دکترو نمی خوام برم.

سورنا با تعجب نگاهش کرد. رو تختی زیر انگشتان بهار جمع شد. آرام آرام گرما به تنش باز می گشت. سنگینی نگاه سورنا باعث شد چشم هایش بالا بیاید و در نگاه او قفل شود. سورنا ابرو درهم کشید و گفت:

_دکتره امروز از چیزی ترسوندت؟

_آره. از اشتباهام که مدام داره تکرار میشه. از آینده...

سورنا صاف نشست و جدی گفت:

_هیچ اتفاقی واست نمی افته. مطمئن باش. دوست نداری اونجا بری میگردد یه دکتردیگه پیدا می کنم.

فک بهار به هم فشرده شد و نگاهش نافذ تر:

_پیش هیچ دکتری نیام سورنا.

_یعنی چی؟

_یعنی بچه امو نمی کشم. می خوامش.

حالت چهره سورنا در عرض چندثانیه تغییر کرد و با بهت گفت:

_چی؟

بهار پلک زد و مصمم تر گفت:

_همین که شنیدی. نمی خوام بلایی سرش بیاد؟

اخم های سورنا به شکل عجیب و ترسناکی درهم پیچید:

_که چی بشه؟

_هیچی. به دنیا میاد. مثل همه ی بچه های دیگه.

سورنا لب باز کرد چیزی بگوید اما خودش را کنترل کرد. نمی خواست حال بهار بدتر شود. عقب تکیه زد و موهایش را چنگ زد. چند ثانیه بعد باز سمت بهار برگشت که هنوز در همان حالت نشسته بود و نگاهش میکرد. مثل یک جنگجو سر سنگر خود محکم نشسته بود. دوباره جلو کشید و بالحن آرامی گفت:

_می خوام برم بیرون یه کم خرت و پرت بخرم. باید برم یه سری وسیله هم از آرش بگیرم. گیر داده که تکلیف مغازه باید روشن شه. میای بریم یا تنها می مونی؟

بهار به چشم های عصبی او زل زد. تظاهر به آرامش کردن او را می شناخت. شبیه انبار باروتی بود که درانتظار یک جرقه می ماند تا روی هوا برود. دلیل این همه عصبانیت برایش معلوم نبود اما هرچه بود مهم هم نبود. قصد آزارش را نداشت اما قصد گذشتن از این معجزه را هم نداشت...

_هرجا دوست داری برو ولی آخرش بر میگرددی کنار من . تو همین خونه. کنارم می مونی . با من و بچه امون...

سورنا عصبی دندان به هم فشرد و گفت:

_بهار می دونم ناراحتی اما...

_ناراحتیم ربطی به تصمیم نداره.

سورنا این بار از جا بلند شد و گفت:

_زده به سرت . هم چین میگی بچه که انگار پیچیدن و گذاشتن بغلت.

_چندماه دیگه این کارم می کنن. فقط باید منتظر باشم.

سورنا چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

_خب ؟

_خب نداره.همین.

_قصد دیوونه کردن منو داری؟

_نه .چون شوهر دیوونه به درد من نمی خوره.بابای شیرین عقلم به درد بچه نمی خوره.

سورنا از کوره در رفت و صدایش بالا کشید:

_واسه سربه سر گذاشتن با من یه راه دیگه برو بهار. هر چی بگی حق داری اما این شر فردا صبح کنده میشه از

زندگیمون. فهمیدی؟

بهار بلند شد و محکم گفت:

_نه. نفهمیدم. نمی خوامم بفهمم چون شری وجود نداره.

_پس بامن بحث نکن.

_بحث نمی کنم. تصمیمو بهت گفتم.

سورنا جلو رفت و انگشت مقابل چشم او کشید:

_این فتنه مزاحم زندگی مون نمیشه بهار. هر خوابی دیدی تعریف کن که همین الان برات تعبیرش کنم.

بهار عصبی و آشفته گفت:

_تو خودتو زدی به خواب. توفکر کردی من عروسکم و میتونی به دلخواه خودت بازیم بدی اما من بیدار بیدارم سورنا...

چیزی که خدابهم داده به اشتباه و خودخواهی تو پس نمیدم.

سورنا بازوهای او را کشید . ترس دردل بهار خانه کرد. سرش را پیش برد و خیره درچشم هایش محکم گفت:

_من این بچه...فتنه... معجزه یاکادویی که تو ازش دم می زنی نمی خوام ... نمی خوام بهار... توهم فردا باهام میای و

تمومش می کنی بره. نمی خوام باهات بحث کنم. جای بحثم نداره.

لرزیدن مردمک چشم های بهار را دید. بغض فروخورده اش را دید . فشار دست هایش کمتر شد. پیشانی او را بوسید و

کمی در همان حالت ماند. سپس رهایش کرد و سمت مبل رفت کاپشنش را بردارد:

_تایه ساعت دیگه میام. قبلا به ذره خورده ریز تو قفسه اینجا گذاشتم. تلویزیونش هم ردیفه... استراحت کن تایام.

کاپشن را روی دستش انداخت و سمت در رفت که بهار با صدای آرام ولرزانی گفت:

_واسه دل من تو نمی تونی تصمیم بگیری.

سورنا مکث کرد و طرفش برگشت:

_بهار بی خیال این بحث شو و..

بهار خود رابه نشنیدن زد و ادامه داد:

_بهر روز جلو چشمم داد کشید که انتخاب تو اشتباهه اما من دوستت دارم. پات وایسادم حتی اگه حق با اون باشه و بزرگترین اشتباهم باشی. حالا انگار قراره اون روزا تکرار بشه و بخاطر چیزی که از وجود توئه و می خوامش مقابل تو وایسم.

مکث کرد. سر بالا گرفت. نفس عمیقی رابه ریه کشید و گفت:

_محکم سر چیزیکه میخوام ایستادم سورنا. حتی اگه بخاطرش خیلی چیزای دیگه رو از دست بدم. حتی اگه مجبور باشم بین تو واون یکی رو انتخاب کنم.

چشم های سورنا تنگ شد. باز داشت طوفان می شد. راه رفته را بازگشت. کاپشن را روی مبل پرت کرد و مقابل او ایستاد:

_منظورت اینه بخاطر یه جونور نیومده منو ول می کنی؟

اشک بهار چکید:

_درموردش درست حرف بزن سورنا. جونور اسم حیوونه نه و... وقتی بازوهایش میان فشار دست های او کشیده شد چشم های ترس خورده بهار به پیچ و خم زخم خورده چشم های افسار گسیخته او چسبید و ادامه ی جمله اش میان کوبش لحن ترسناک او فراموش شد:

_جوابمو بده. منو بخاطرش ول می کنی؟

_سورنا... من...

این بار داد کشید:

_جوابمو بده.

بهار پلک زد و صورتش خیس شد:

_دوستت دارم سورنا. بخاطرت هر کاری می کنم. تا حالا ثابت کردم که...

_بهار با مخ من بازی نکن. من این بچه رو نمی خوام. صبح باهام میای و می ریم تا تموم شه. من از زندگی هیچی نمی خوام جز تورو... دیوونه ام نکن. نذار بزنه به سرم.

_نمیام. بخدا... به تموم مقدسات عالم قسم نمیام. نمی تونی هم مجبورم کنی.

فک منقبض شده ی سورنا ترسش را بیشتر کرد اما خیرگی کرد و افزود:

_ترجیح میدم یه یادگار و خاطره ی خوب از تو و عشقمون داشته باشم اما یه عمر با تلخی خاطره ی این گناه کنارت

زندگی نکنم.

سورنا سرش را پایین برد و باخشم غریب:

برای بار آخر بهت میگم باعصابم بازی نکن. صبح میای. همین حالا بگو میای تا شرمو بکنم و برم بهار. نذار خریدت کنم.

سربهار تکان خورد:

محاله. میرم. ازبیشترت میرم ولی...

حرفش تمام نشده بود که غافلگیرانه روی تخت پرت شد. از شدت شوک قلبش برای چند ثانیه نزد و بعد به شدت کوبش گرفت. کمرش درد گرفته بود. سربلند کرد و به چشم های طوفانی او نگاه کرد. ترسناک تر از آن لحن و خشم بیرون زده اش بود:

نه میری، نه این معضل به زندگی مون آویزون میشه. منتها شرشو همین امشب خودم می کنم.

چشم های بهار مات به لب های او ماند. وقتی پیراهن او گوشه ای پرت شد تازه منظورش را فهمید. با اولین قدمش از جا پرید ولی عکس العملش مقابل او صفر بود. با اولین کشش دستش زیر تنش افتاد. با ترس شانه ی او را نگه داشت و گفت:

دیوونه بازی درنیار سورنا. من...

دستهایش با یک دست سورنا مهارشد و سر او پایین رفت. مجنون وار کنار گوشش گفت:

نمی دارم هیچی تورو ازمن بگیره.

دستش سمت لباس های او رفت که بهار باگریه مانعش شد:

میخواهی چیکار کنی؟

سورنا به شدت دستش را پس زد:

این لامصب جونی نداره. از اولم اشتباه کردم بردمت پیش اون دکتر ... حالام دیر نشده. خودم باعثش شدن خودمم از بین می برم.

نفس بهار داشت بند می آمد. تقلا کرد از دست او رها شود ولی توانی نداشت. لباس هایش هرکدام گوشه ای پرت شد بدون آنکه نای تکان خوردن داشته باشد. نفسش که آزاد شد باگریه سربلند کرد و داد زد:

خودمو می کشم اتفاقی واسش بیفته سورنا.

سورنا بی حرکت ماند. دست بهار از میان پنجه ی قوی اش رها شد. سربلند کرد و به چشم های خیسش نگاه کرد. رنگ پریده اش طعنه به دل پرخواهشش زد. لب هایش از شدت هق هق می لرزید. خم شد و لب های خیسش را بوسید. نفس هایش تند شده بود...

نترس بهار...

نمی خوام از دستت بدم. دوسش دارم. چرا نمی فهمی؟

چشمهای سورنا بسته شد و تنش عقب رفت. کنارش روی تخت افتاد. بهار باگریه رو تختی را دور تنش پیچید و در خود جمع شد. لرزش شانه هایش زلزله به پا کرده بود. روی پهلو سمتش چرخید و تاخواست از پشت سر بغلش کند بهار

بیشتر درخود جمع شد و میان گریه گفت:

_نمی دارم بهونه ای که دوباره تورو بهم داد خودت ازم بگیری سورنا. والا دیگه زندگی نمی کنم. هیچی نمی خوام...
تورو خدا آزارم نده...

مشتش به دیوار بالای تخت کوبیده شد و بلند شد.

_فکر کردم تو دنیا فقط تویی که بودن و نبودنم برات مهمه.

بهار روتختی را از روی صورتش پایین کشید و نگاهش کرد. سورنا سر تکان داد و گفت:

_واسه چیزی زار میزنی که ... من چی دارم دیگه. چی دارم؟

به پیراهنش چنگ زد و سمت در رفت تابهار از جا بلند شد اوباهمان یک پیراهن از در بیرون زد. بهار باتنی لرزان کنار
مبل نشست و سر روی پاهایش گذاشت. چرا دردی مرهم نشده یک درد تازه به سراغش می آمد... خسته بود از این
همه دویدن و نرسیدن...

سنگ فرش ها یکی یکی زیر پایش جا می ماند و جلو می رفت. دنیا پیش می رفت و او در پی اش می دوید. قرار بود
مقصد کجا باشد؟ این دویدن ها ... نعره زدن ها... بی طاقت شدن ها کی تمام می شد؟ خاطرات نحس دیروز در کدام
فردا باطل می شد؟ کاش همه چیز یک خواب بود. یک خواب نحس که با ضربه ای محکم پشت سرش باعث می شد پلک
بگشاید. این خط سیاه حسرت از خواب گذشته تا تعبیر امروز ادامه داشت. دنیا بر سرش هوار می کشید که خوابی نیست
. بیداری و این قدر سرگردان در زندگی ای که مسببش نبود.

سوز سرد زمستان به استخوان هایش رسیده بود اما پایی برای باز گشت نداشت. صدای بهار مثل یک پژواک پر قدرت
بارها در ذهنش می رفت و باز می گشت. در و دیوار مغزش در حال از هم پاشیدن بود و قلبش روبه ایستادن. باز تکرار
شد "حق انتخاب". انتخاب بین این همه خواستن او و کودکی که یک اشتباه میانشان گذاشت. قدم هایش تند تر شد. بی
اراده سمت خانه ساسان رفت. با حرص پیچ کوچه را رد کرد اما نور سرخ رنگی باعث شد بی تعلل در کنج دیوار فرو برود
و چشم هایش به منظره ی روبه رو ثابت بماند. سهراب بود. اشتباه نمی کرد. چشمش به دست های زنجیر شده ی او گیر
کرد و تا نشستنش میان دو مامور بدرقه شد. چشم چرخاند. خبری از ساسان نبود. می دانست آن زالو با دست کسی نمی
میرد؟ آنقدر خون می مکد تا خودش منفجر شود. محال بود گیر تله ای بیفتد. لو رفتن شریف بازهم دیرتر از هوشیاری او
عمل کرده بود...

ماشین آژیر کشان داد عدالت می زد. انگار هوار می کشید که آی مردم بالاخره این مرد به چنگمان افتاد. بازهم
ترفندمان عالی بود. لب به هم فشرد و چهره ی بهار در آن روز برفی مقابل چشمش آمد. ترسیده و لرزیده برای به دام
نیفتادن دست غریبه ی او را گرفت و پیش آمد. این کفتار چند بهار را قربانی کرد؟ چند بره اسیر هوس یک خوک کثیف
پس از سیرشدن غریزه اش دست هزاران گرگ اجنبی افتادند؟ مغز سنگینش سنگین تر شد. پشت به دیوار خیس و
سرد کوبید و موهایش را چنگ گرفت...

آمدن یک آدم دیگر به این زمینی که جهنم ثانی بود چه فایده ای داشت؟ بهار خواهان کدام خوشبختی بود؟ با حفظ آن
نطفه ی چندروزه به دنبال اثبات چه حکمتی بود؟ بدبخت تر شدن دنیا؟

دو دستش را روی صورتش کشید. باد سوزناکی از مقابل به دور تنش پیچید. لرزید. پایش نمی کشید باز سمت آن خانه

ی کوچک برگردد. دلش خالی نبود. قدم های سنگینش را روی آسفالت های خیابان کشید. رفتن به آپارتمان سابقش که حالا خانه ی آرش بود یک حماقت محض می شد. شریف بی شک برای میرا کردن خودش همه را لو داده بود. حتی ممکن بود پای بی گناه ترین ها هم به این بازی باز شود. او که وسط این گیر و گرفتاری ها بود. هرچند نه ربطی به این همه کثافت کاری داشت. و نه هنوز هدفشان را می دانست...

بادیدن تلفن کارتی مکث کرد. نگاهی به یک مرد انداخت. یکی دومتر آن طرف تر پلاستیکی به سر کشیده بود و یک تکه کاغذ کارتون مقابلش بود. شارژ. کارت تلفن و...

به آن طرف رفت. اسکناسی از جیبش بیرون کشید و فقط یک کارت خواست. مرد با دستهایی سرخ از سرما کارت رابه طرفش گرفت. قدم هایش اعتنایی به صبرکن گفتن مرد نکرد و از حرکت نایستاد. کمی جلو تر زیر تیربلند چراغی کیوسک نارنجی رنگ تلفن دیگری را دید و به آن سمت رفت. کارت را داخل دستگاه کشید و شماره ای را گرفت. نفهمید بوق چندم بود که صدای روژان راشنید:

_بگو ساسان...

_پس اون گفتار با توه.

روژان جا خورد. اما ثانیه ای بعد تمام تنش از شدت خشم و کینه داغ شد:

_امیدوار بودم تو تیراندازی دیشب مرده باشی. تاوان کاری که باهام کردی بد می دی عوضی.

_ببند دهنتو... در عوض یادت می مونه عشق و کثافت خیلی فرق داره. می خوام باهات شرط ببندم این مرتیکه که اسمشو آوردی حالتو خوب کرده جای من یانه؟

_دعا کن دستم بهت نرسه سورنا. تاحالا به خاطر من جون سالم به در بردی اما روژان نیستم اگه کارتو تلافی نکنم.

جوری تلافی می کنم که مرگتو آرزو کنی.. که اون دختره جلوچشمت...

بلند داد کشید:

_زر مفت نزن و اسم بهار و بادهن نجست خراب نکن. فقط زنگ زدم یه چیزی ازت بپرسم. مثل آدم جوابمو میدی والا شاید اینبار وسط عشق بازی با یکی دیگه شاهرگتو زدم. اون یابو کی بود به اسم دکتر معرفی کردی؟ میخواستی سواری بگیری ازم کثافت؟

روژان خندید. هیستریک و عصبی...

_اوه. پس آتیش گرفتنت سر اینه. نکنه اون چندروز که زیر دست ساسان بوده زدن ناکارش کردن و حرومزاده شو میخواد ببندد گردن تو..

بامشت به دیواره ی فلزی کیوسک کوبید و گفت:

_دستم بهت برسه زنده ات نمی ذارم روژان. اما قبلش یه چیزبو بدون تا خوب بسوزی و آتیش بگیری. عموی قلبی تو که مفت و مسلم انداختت بغل من همون آدمیه که نداشت دست کسی به برادر زاده واقعیش برسه.

سکوت مطلق روژان از جاخوردن و شوک شدنش حکایت داشت. سورنا پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:

_شریف عموی بهار بود. تو عمر لجن مالش یه بار رگش جوشید و نداشت دست کسی به عشق من برسه.

سر رویه آسمان گرفت. نفسش بخار سپیدی شد و در سیاهی یک دست شب خط کشید:

_بوی سوختگی دماغت میاد ملکه ی عذاب ... چی شد؟ فکر نمی کردی من بدونم، نه؟
 _بدبخت ساده لوح ... تمام این دونسته ها چاقوی کشتنتو تیزتر می کنه.
 _سگ کی باشی که بخوای منو تهدید کنی؟ فقط یک کلمه بگو اون جراحی راست بود یا نه؟
 _ازاون جایی که احمق به تمام معنا بودی نه. فقط ظاهرا جراحیت انجام شد. حالا که چی ؟ میخوای بابا شی؟ اتفاقا فکر
 خوبیه. سربریدن زن وبچه ات بیشتر کیف می ده...
 _باشنیدن صدای ساسان رگ شقیقه اش تند تر زد:
 _داداش جونت و مٹ سگ بستن و بردن.
 ساسان خندید:
 _دور نیست اون روزی که تو بچی تو قفس و پخ پخ.
 _نه دیگه. حالت زیادی بده آشغال. مستی از سرت پرید برو سوراخ موشو بخر چون میخوام خیلی از چیزای دیگه رو
 برات تعریف کنم.
 _من نیم ساعت دیگه از مرز ردم. اما زود میام دلت تنگ نشه. تااون موقع هر مدرکی داری بده دست برادران محترم
 نیروی فعال سربازان گمنام. خودتم سروته وایسا تا کمتر موقع آویزون شدن اذیت شی.
 مکث کرد و بالحنی ترسناک تر افزود:
 _والا آروم و آزاد بچرخ جهنم و من برات معنی می کنم سورنا. خیلی دلم میخواد بال بال زدنتو ببینم. پس خودت برو
 خودتو معرفی کن چون برات بهتره والا شاید همون چیزی که بخاطرش آدم شدی جلوچشمت مٹ یه فیلم خوشگل مال
 من شه...
 _می کشمت بی شرف...
 _می بینیم همو... دور نیست اون روز... بد بازی و کشیدی سمت خودت. با بد کسی در افتادی... بدتر ازاون نقطه
 ضعفته که زیادی دم دسته. دورش و حفاظ بکش. تونستی وعرضه داشتی دیوار چین بکش والا ممکنه موش من خیلی
 زودتر برسه سر وقتش...
 انگار دنیا چرخید و مثل آوار برسرش ریخت. صدای فریادش سکوت شب را شکافت:
 _به خدا قسم خودم می کشمت ساسان اگه...
 صدای بوق بوق درگوشی پیچید. تلفن از دستش رها شد. دستش روی دهانش چسبید و اسم بهار در مغزش چرخید.
 شبیه دیوانه ها سمت خیابان دوید. ماشینی روی ترمز زد و راننده فریاد کشید:
 _اوی روانی... الان بود که سقط شی...
 گوش هایش نشنید. چشم هایش ندید. دوید. دوید. دوید...
 در سویت به دیوار خورد وفضای خالی و ساکت افسار عقلش را کشید. مثل دیوانه ها پیش رفت و دورخودش چرخید.
 صدا زد بهار... آنقدر بلند که گلوش درد گرفت. دری به دیوار کوبیده شد و سرش چرخید. بهار با رنگ ورویی پریده
 وصورتی خیس با وحشت میان چهارچوب دست شویی دست به در گرفت. سورنا شبیه غریقی ته اقیانوس که یکباره
 اکسیژن می گیرد نفس گرفت. امید گرفت. دلش هنوز به نفس هایش طعنه ی مرگ میزد وقتی او را میان آغوش یخ

زده اش فشرد ... تنها چیزی که از میان لب هایش بیرون آمد نفس های پر لرزویک جمله بود:
"خدایا شکر..."

هنوز صدای شکر گفتن او در گوشش مثل یک ملودی آرام بخش تکرار می شد. در ضمیر ناخودآگاه سورنا این جمله یعنی آرامش محض. خدا... همان باوری که باخته بود و تنها شرط بهار برای گره خوردن به سورنا شد. معبودی که می دانست هیچ لحظه ای چشم از بنده اش برنداشت و میان سرگیجه های تنهایی رهایش نکرد. قلبش آرامشی از این شکر او گرفت که انگار بی هیچ دغدغه ای در بالاترین نقطه ی دنیا میان خوشبختی محض ایستاده است. خدا میان این همه دل دل زدن ها و بلا تکلیفی یک آیت دیگر بود...

بیش از یک ساعت از بازگشت ناگهانی سورنا می گذشت و جزمی جمله ی کوتاه چیزی از دهانش بیرون نیامد. حتی موقعی که بهار با بهت و ترس پرسید چه شده فقط نگاهش کرد. چیزی در عمق نگاهش بود که بهار سر در نیاورد. بعد از آن هم روی مبل نشست و به نقطه ای خیره ماند. نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. آرنجش روی زانوهایش بود و انگشتان بلندش درهم قفل شده. نگاهی که به گوشه ای چسبید و کنده نشد. مرموز و عجیب شده بود. در آن دوسه ساعت چه بلایی بر سرش آمد که زیر و رو به خانه برگشت...

بهار خودش را برای یک جنجال تازه سر بچه آماده کرده بود اما این حال غریب او تمام ذهنیاتش را به هم ریخت و فقط منتظر ماند تا خودش به حرف بیاید. صدای اذان صبح که از گلدسته مسجدی آمد با تعجب ساعت رانگاه کرد. چند ساعت بود گذر زمان از دستشان در رفته بود؟... بسته شدن چشم های سورنا را دید. نفسی گرفت و بلند شد. به سمت دست شویی رفت و چند دقیقه بعد سجاده کوچک و چادرش را از داخل ساک برداشت. روی قالیچه پهنشان کرد. چشم های سورنا جز به جز حرکاتش را دنبال کرد. انگار یک هاله ی نور دور دخترک را گرفت. قامت بستنش را که دید دلش به تکاپو افتاد. صدایی در ته ذهنش داد کشید "ببر از همه ی دنیا و به خودش توکل کن". انگشتانش محکم تر درهم پیچید. تکان خوردن لب های بهار تکانی به روح و قلبش داد. با هر ادای رکن او زنگی در سرش میخورد. همه چیز از روز اول باز داشت تکرار می شد. درست از روزی که باختن شروع شد. این همه محک خوردن چرا سهم او شد؟...
بهار که چادرش را تا کرد و بلند شد بالاخره طلسم سکوتش شکست. با صدایی آرام و گرفته گفت:
_پشیمون شدی نه؟

سربهار با سریع ترین واکنش ممکن سمتش چرخید و چادر روی دستش ماند. سورنا مستقیم نگاهش کرد. با همان لحن دوباره گفت:

_اشتباه کردی. نه؟

قلب بهار شروع به تپیدن کرد. چادرش را روی سجاده اش گذاشت و گفت:

_چی داری میگی تو؟

سورنا دست هایش را کلافه به سر و صورتش کشید و چشم بست:

_اگه من پیدام نمیشد کیان پا پیش می داشت. اگه این اتفاقا نمی افتاد شاید الان خیلی آرام و راحت کنار خانواده ات بودی. چرا تورو درگیر بدبختیای تموم نشدنی خودم کردم؟

میان حال و احوال خود بود که دست های بهار مچش را گرفت و پایین کشید. چشم های خسته اش به او افتاد. پایین

پایش نشسته بود وبا بغض نگاهش می کرد. دست به صورتش کشید و گفت:
 _اون روز راست گفتمی. تو بیشتر از ادعای خودت از سرمن زیاد بودی.
 _سورنا... چت شده؟
 _اونقدر زیادی که همه دنیا فهمیدن جز خودم... شدی جور کش بدبختی و دربه دریای من... بهار اونقدر بودند تو
 زندگی عجیبه که همه فهمیدن شدی زندگی... که اسمت و بیارن و نفسم تموم شه...
 لب های بهار به هم فشرده شد و قطره اشکش چکید. این آدمی که روبه رویش نشسته بود آن مردی نبود که چندساعت
 قبل تا مرز جنون رفت و تن و بدنش را لرزاند. نگاه خیره سورنا مثل دوگوی سبز و پر حباب می لرزید. این چه حال تازه
 ای بود؟
 سُرخوردن انگشتانش روی گونه ی او تکرار شد. دوباره به حرف آمد:
 _دوست داری برگردی پیش مامانت؟
 انگار جان از تن بهار رفت. نگاهش به صورت او مات ماند. سورنا آب دهانش را قورت داد:
 _اونجوری دیگه بیشتر تباه نمیشی و...
 بهاریک دفعه از جابر خاست و میان حرفش گفت:
 _چند ساعت منو تو دلواپسی و اون حال افتضاح ول کردی و رفتی فیلم دیدی؟ چرا داری مثل قهرمانای داستانا حرف
 میزنی؟ چیو میخوای ثابت کنی؟
 سورنا سرش را کمی بالا گرفت و نگاهش کرد:
 _مگه نگفتمی اگه من اون بچه رو نخوام ولم می کنی؟ من نمی خوامش.
 حرکت تند قفسه ی سینه ی بهار را دید. زجر نگاهش را دید. بغض خط کشیده درحالش را دید و دلخوری اش به
 صدایش هجوم برد:
 _اینقدر یه دنده و خودخواهی سورنا؟ من تا اینجا اومدم بخاطر تو... خواستم ثابت کنم که هر جوری باشی نبض زندگی
 شدی. اونوقت این قدر راحت واسه قبول نکردن مسوولیت دنبال کنار گذاشتنمی؟
 همه ی دوست داشتن و ادعای همین بود؟
 _گوش بده بهار...
 _چیو گوش بدم؟ مگه من مقصر به وجود اومدن این بچه بودم؟ مگه من از شنیدن خبر بودنش تا مرز دیوونگی نرفتم؟
 مگه من دوست ندارم تو یه شرایط خوب مادر بودن و تجربه کنم؟ اصلا مگه من آدم نیستم که دلم چیزیه بخواد؟
 _موندنت با من خطرناکه بهار. دارن منو با وجود تو تهدید می کنن.
 بهار پوزخند دردناکی زد و سر تکان داد:
 _خوبه... خیلی خوبه... خوب یاد گرفتی نقش هاتو باز ی کنی.. خوب می تونی رنگ عوض کنی... چقدر من احمق
 بودم. چقدر ساده ام که...
 دست روی لب هایش کشید و گفت:
 _باشه. هر جور که خودت صلاح می دونی. باید فکرشو می کردم بودن من کنارت برات دردسر می شه و تموم این بازیا

بهونه است. هر کاری میخوای بکن.

به سمت تخت رفت و زیر پتو چپید. پتو را روی سرش کشید و چشم هایش را محکم به بالش فشرد.

خیلی نگذشت که گرمی دست های او را روی شانه هایش حس کرد. بدون آنکه تکان بخورد با صدایی گرفته گفت:

– تو هر جور دوست داری رفتار کن. من تن به خواسته ات نمیدم. شاید تاوان انتخاب تو به عمر تنهایی باشه اما از تنها چیزی که بهم دادی نمی گذرم.

سورنا مقابلش روی تخت دراز کشید. پتو را از روی صورتش پایین کشید و دست روی گونه ی خیسش گذاشت. گریه بهار شدید اما بی صدا بود. سورنا انگشت روی مژه های خیس او کشید و آرام گفت:

– از روزی که کنار منی چندبار سهم محبتم خنده شده بهار؟

بهار دستش را پس زد و خواست پتو را دوباره روی سرش بکشد که سورنا اوراسمت خود کشید و کامل در آغوش گرفت:

– ساسان و روژان تهدیدم کردن به وجود تو ... بهار این یعنی از کشورم بریم بیرون باز معلوم نیست چه بلایی سرمون بیاد.

لرزش قلب بهار را حس کرد. صورت او رابلند کرد و به چشم های خیسش نگاه کرد:

– من دیگه واسشون یه مهره ی سوخته ام. به هیچ درد ی نمی خورم. اما ازم کینه گرفتن. تنهایی شون واسه به لجن کشیدن دنیا کافیه حالا که بخاطر نفرت از من ریختن روهم..

بهار با ترس و دلواپسی گفت:

– مگه دیدیشون؟

سورنای موی او را از روی صورتش کنار زد و سر تکان داد:

– نه. تلفن زدم بهشون.

– واسه چی؟

– بخاطر وضعیت پیش اومده زنگ زدم ببینم کاراونا بوده و منه احمق نفهمیدم یانه.

بهار منتظر نگاهش کرد. سورنا آهی کشید و گفت:

– عملی درکار نبوده. سیام کرده بود عفریته.

لبخند بی اراده به لب بهار آمد و زمزمه کرد:

– عدو شود سبب خیر ...

سورنا با تعجب نگاهش کرد. بهار دست روی دست او گذاشت و گفت:

– چرا یه ثانیه فکر نمی کنی تمام اینا کار خدا بوده ؟ اگه اونا این دروغو نمی گفتن شاید ماهیچ وقت ...

– بهار میخوام یه مدت وانمود کنم از هم جدا شدیم. با این بچه نمیشه. بشه هم من ...

– من ولت نمی کنم. بر نمی گردم.

– اگه بلایی سرت بیارن چی؟

– تو این همه گوشه های پرت و دور افتاده می شناسی. می ریم یه گوشه وزندگیمونو می کنیم. همونجور که قبلا برنامه

امون بود.

_خارج از مرز دست اونا باز تره. نمی تونم ریسک کنم. دیگه نمی تونم...

_یعنی یه گوشه همین خاک نیست ... یه سقف نیست بریم زیرش و باهم بگذرونیم.

_گوش کن بهار. من یه شهر می شناسم تو نواحی کرمانشاه... یه روستا داره که چند وقته پیش با یکی از بچه ها رفتم.

پرت و دور افتاده و خلوته اما برای زندگی راحت نیست. یه مدت میرم اونجا بلکه...

_همونجا خوبه. منم میام.

_نمیشه. اونجا حتی خط تلفن نداره. یه روستای پرته که غیر از خودشون کسی راحت نمی تونه توش زندگی کنه. حتی

بیشتر روستایی های خودشونم اون سال مهاجرت کرده بودن تا توشهر راحت زندگی کنن و...

_من وقتی دلمو به تو دادم خودمو واسه همه چی آماده کردم. حتی تاوان پس دادن واسه هر دم و بازدمم... حرف از تنها

رفتنت نزن. هر جابری... منم میام...

سورنا چشم بست و لب به پیشانی او فشرده. دست هایش دورتنش محکم شد و آرام گفت:

_این بچه رو...

_بذار باهم بریم سورنا. نه نیار... تورو خدا...

_اونجا واسه خرید یه تخم مرغ باید چندین کیلومتر پیاده بریم. اگه بخوای بچه رو نگه داری نمیشه بهار... جونت ممکنه

به خطر بیفته.

بهار مردد نگاهش کرد. سورنا آهی کشید و گفت:

_ازش بگذر ... سهم ما فقط بودن باهمه. هیچی واسه بودن این بچه آماده نیست.

_خدا اگه این نظر و داشت اینجوری بهش نفس نمیداد.

_اون هنوز...

_هنوز هیچی نیست جز یه لخته خون ولی کم کم شکل می گیره. نبض می گیره... سورنا این بچه نشونه

است... بخدا معجزه است...

سورنا کلافه روی تخت نشست و دست هایش را پشت گردن درهم قفل کرد:

_نمیشه بهار. با عقل جور درنیاد. تو اگه بخوای نگهش داری باید تحت نظر باشی. هزار جور آزمایش و مراقبت میخواد.

نمیشه...

سمتش برگشت و گفت:

_من قول میدم بعدا تو شرایط خوب به بچه فکر کنم. اصلا وقتی یه بار بچه دار شدیم دلیل نداره دیگه نشیم. اگه الان

بخوای بامن بیای باید از خیر این بچه بگذری.. من نمی تونم رو جون تو قمار کنم.

بهار کمی نگاهش کرد. نشست و خیره به چشم های او آرام گفت:

_قمار نکن. به خدا توکل کن. من واسه داشتن تو با خدا معامله کردم. حالا مطمئنم که اینا همه امتحانه که نتیجه اشو بهم

بده. من مطمئنم چیزی نمیشه.

نگاه خیره ی سورنا روی مردمک چشم های او ثابت ماند که بهار کمی خودش را پیش کشید و گفت:

_اون بهونه ای که تو مغازه بهت گفتم جور شده سورنا... چرا بهش شک داری؟
سورنا دست بین موهای او برد. چشم هایش بیقراری میکرد. دلش بی تاب شد. دست دیگرش دور تن او پیچید و صورت
مقابل صورتش نگه داشت.

_اگه اتفاقی بیفته چی؟ نگهش دار ولی کی بفهمیم وقت به دنیا اومدنش ... کی بفهمیم سالمه یانه که ارزش این
از خودگذشتگی تورو داشته باشه...

دست های بهار روی گردن او نشست و گفت:

_بیا خودمونو بسپاریم دست همون کسی که گره مون کرده هم... همونی که این روزا رو برامون درست کرد.
سورنا سرخم کرد و خیره به چشم های نم زده ی او زمزمه کرد:

_چرا به خدایی که تورو خلق کرده شک داشتم؟

نم چشمهای بهار باران شد واز گوشه ی پلکش بیرون افتاد. لبهای سورنا به قطره اشک او چسبید و حلقه ی دستش تنگ
تر شد. عشق شد خواهش... خواهش رسیدن به آرامش از تن فرشته ای که خدا را به تمام وجودش برگرداند. نگاه تب
دارش بعد از یک بوسه ی طولانی ساکت به چشم های او چسبید و اینبار چیزی جز آرامش درمیان نبود...
چقدر خوب بود که حرمت هم نفسی با تحریک شیطان میانشان نشکست تا در ساعتی بعد آرامش میان یکی شدن عشق
و اشتیاق به تنش بر گردد... خوب است گاهی فریادهای شیطان را صدای عشق خفه می کند...
نفسی که تند شد دیگر از التهاب و ترس نبود. از آرامش سری بود که روی سینه ی گرمش نشست. نور کمرنگ سحر
روی تنش بازی کرد و تازه چشم به روی دنیا بستند...

خودکار را روی کاغذ رها کرد. متن را برای هزارمین بار خواند. آهی کشید و عقب نشست. پنجه اش درموهایش چنگ
شد. می دانست این همه زحمت و دوندگی ارزش این تصمیم ناگهانی را ندارد اما ذهن درگیرش گند میزد به تمام تلاش
های شبانه روزی اش... به همان بهانه هایی که پیدا کرد تا تنهایی هایش پر شود. چشم بست و فکر کرد. این یک روز در
نظرش یک عمر گذشت. سخت بود. نفس گیر بود اما باید کنار می آمد که همه چیز تمام شده. دیگر جانی برای دویدن
تازه نداشت. تلفنش زنگ خورد. بادیدن شماره ی صالح نفس عمیقی کشید و جواب داد:

_سلام عمو...

_سلام عموجون. کجایی تو؟

_آموزشگاهم.

_همونجا باش میام کارت دارم.

با "چشم" کوتاهی تلفن راقطع کرد. به ده دقیقه نکشید صالح در اتاق و مقابلش نشست و بی حاشیه مستقیم رفت سر اصل
مطلب:

_از هیئت مدیره دانشگاه و پژوهشگاه اومدن خونه اتون کیان. تو معلومه چیکار میکنی؟ کجا میخوای بری که داری کنار
میکشی؟

_هیچ جا عمو. میخوام واسه خودم زندگی کنم. خسته ام. نمی خوام ادامه بدم.
 _این حرفا چیه میزنی پسر؟ مگه بچه ای؟ از تو بعیده.
 _چرا بعیده؟ مگه من آدم نیستم؟ مگه حد ندارم. چقدر تحمل کنم. چقدر باید دیگرانو ببینم و خودمو فدا کنم. نمی تونم
 عمو... من دیگه به درد اون تشکیلات نمی خورم...
 _پاشو بریم خونه صحبت می کنیم. حال بابات خوب نیست.
 به پیشانی اش زد و گفت:
 _عمو خواهش میکنم بذارید چند روز تنها باشم. به آرامش احتیاج دارم.
 _پس زنگ بزن ایمیل و درخواستتو لغو کن.
 _اجازه بدید خودم تصمیم بگیرم.
 _وقتی وارد این تشکیلات شدی تعهد دادی تو. فقط خودت مطرح نیستی. الان توچشمی کیان. میفهمی اینارو... میخوای
 بگن کم آوردن؟ ترسیدن؟
 کیان سربلند کرد و گفت:
 _آره کم آوردم. ترسیدم. هرچی میخوان بگن دیگه مهم نیست.
 _پس اون همه حرف وادعات کجا رفت؟ همه اش شعار بود؟ تو داشتی جون خودتو بیخود وبی جهت فدای چی
 میکردی؟ نفساتو پای چی گذاشتی؟
 کیان بلند شد پشت پنجره ی یخ زده ی اتاق پناه برد و گفت:
 _میرم تو همون رسانه ها عذر خواهی می کنم که من دیگه به درد خودمم نمی خورم چه برسه به پروژره های حیاتی
 ومملکتی... اونقدر جوون وپیر بااستعداد و متناسب برای جای خالی من هست که نبودنم به چشم کسی نیاد.
 صالح دست روی شانه ی او گذاشت و گفت:
 _توبه چشم یه دنیا اومدی. میخوای جای خالیت باعث شرمندگی ده ها میلیون آدم باشه؟
 با درماندگی سمت عمو چرخید و گفت:
 _لطفا بذارید سر حرفم باشم عمو. من دیگه نمی کشم.
 _می دونم تواین دوسه روز خیلی تحت فشار بودی اما جایگاه امروزت نتیجه ی چندین سال تلاشته. چرا مفت می فروشی
 و می گذری؟
 سر کیان پایین افتاد و لب مبل نشست. صالح مقابلش به میز تکیه داد و گفت:
 _الکی نذار پشت سرت حرف وحدیث دربیاد کیان. برو درخواستتو حذف کن. تو واسه اشون مهمی. حذفم نکنی دست از
 سرت برنمیدارن پسر. چون نبودت واسه همه یه نوع باخته. هم واسه خودت... هم واسه بابات... هم کشور و نتایجی
 که پیش بینی کرده بودی می گیری وداری بهشون نزدیک میشی. ما همینجوری تحت فشار انواع واقسام سیاست بازی و
 کارشکنی ها هستیم. دیگه از خودمون که نباید ضربه بخوریم.
 چشم بست ودست به پیشانی اش گرفت. صالح شانه اش را محکم تر فشار داد و گفت:
 _درست تصمیم بگیر. همه ی جوانبو درنظر بگیر. جوری که یه روز شرمنده ی خودت و وجدانت و مردمت نشی... حالا تا

هر وقت که میخوای فکر کن...

چیزی نگفت. خودش را خوب می دانست و برایش مثل روز روشن بود که پشیمان میشود اما...
صالح روی مبل نشست و بی حرف نگاهش کرد. کیان سر بلند کرد و آرام پرسید:

_ تکلیف پریا چی شد؟

ابروهای صالح کمی به هم نزدیک شد:

_ فعلا تو بازداشت و بازجویی. اما اونجور که من شنیدم باز تشکیلاتشون از عملیات سلولی استفاده کرده. هیچ کسو نمی شناسه. برادرشم که امروز صبح پیدا کردن. معلوم نیست زنده بمونه یا نه. یعنی هیچی به هیچی... با چند تا ایمیل و وعده وعید این بچه های ساده رو خام کردن تا جنایت و خیانت کنن و بعدم سرشونوزیر آب کنن. بعد تو خیلی ساده از فعالیتت می گذری به خاطر احساسات... بین دارن چه بلایی سرمون میارن کیان؟ به دانشجوی موفق فیزیک که فردا میتونه جای تو رو بگیره الان گوشه ی چهار دیواری و قفس داره از ترس به خودش میلرزه. حالا باز به خالی کردن زیر پای این جریان فکر کن و بگو میخوام زندگیمو بکنم...

دکمه ی اول پیراهنش راباز کرد و دست به گردنش کشید. کلافه و سر درگم بود. باید فکر میکرد. باید آرام میشد تا بتواند تصمیم بگیرد. در فکر خودش غرق بود که ضربه ی کوتاهی به درخورد... منشی همراه دومرد داخل آمد. از سر و وضعشان فهمید چه کسانی هستند. به احترامشان ایستاد و با هر دو دست داد.

_ تایه مدت باید تحت نظر و مراقبت ویژه باشید دکتر...

_ من احتیاج به بادیگارد ندارم سرگرد... خودم از پس خودم برمیداد.

_ اما این دستور از سازمان جناب صدیق. جون شما در خطر. حتی باید توخونه مراقب بو کردن ادکلنتون هم باشید.

کیان نگاهی به آن دو کرد و گفت:

_ فکر نمی کنم با روشن شدن چنین جریانی دیگه من در تیرراس باشم.

سرگرد سر تکان داد:

_ درسته. سیاستشون میگه تامدتها بعد شما در امنیت هستید اما از جایی که هر روز یک ترند تازه به کار میگیرن هر چیزی ممکنه. لطفا همکاری کنید.

کیان با مکتی کوتاه، نگاهی به صالح کرد و باز سمت آنها برگشت:

_ حتما اما یک خواهش دارم.

_ بفرمایید...

_ میخوام با خانم امینی صحبت کنم. می خوام کمکش کنم بی گناهیست ثابت شه.

سرگرد به وضوح جا خورد:

_ اون دختر قصد جون شمارو داشته دکتر!

_ آگه می خواست منو بکشه الان سینه قبرستون بودم نه در حضور شما... من مطمئنم یه بازی خورده است.

_ درسته. حتما پشیمونم هست والا کارشو انجام می داد و خدایی نکرده فاجعه رخ می داد ولی...

_ لطفا ولی و اما نیارید. من ایمان دارم که خطایی از اون خانم سر نزده. مطمئنم کمکش کنیم ممکنه به خیلی چیزا برسید.

سرگرد سر تکان داد:

_باشه واما یک مساله مهم ديگه وجود داره.

_ميشنوم.

_از برادرتون خبری دارید؟

چشمهای کيان تنگ شد. چشمهای سرگرد میان او و صالح چرخ خورد و باز روی کيان ثابت ماند:

_دوشب پيش تو يه عمليات تعدادی دستگیر شدن. ردپایی هم از برادر شما بوده. اما...

_برادر من چندروز باهمسرش مسافرت بودن. چه ربطی به اين ماجرا ميتونن داشته باشن؟

_شواهد ميگه جز گروه ترور استاد معینی بوده...

برق از سر کيان پريد. چشمهای صالح گرد شد. کيان عصبی سمت آنها خم شد و گفت:

_این ديگه مزخرفه سرگرد... اون شب که معینی تصادف کرد و بعد ثابت شد عمدی بوده من خودم با سورنا بودم.

دقیقا تو ساعتی که معینی جانشو از دست داد بامن بود. بعدشما...

_اينا بايد به دادگاه ثابت شه. فعلا درکمال تاسف پاشون دراین پرونده گیره. دليل دوم حضور ما اینجا اينه که ازتون

بخوایم درکمال احترام متقاعدش کنيد خودشو معرفی کنه. ما برای شما ویدرتون ارزش زیادی قائلیم ونميخوايم لطمه

ای به آبروتون وارد بشه والا پيدا کردنش خیلی هم کار سختی نیست...

نگاه کيان روی لب های مرد ثابت بود که او افزود:

_البته این موضوع فقط در حد حدسه و برادرتون مجرم نیست اما هرچه زودتر خودشو معرفی کنه تا ثابت بشه بهتره.

هرروز تاخير حکم تاییدی بر اتهامشه. لطفا بگید به فکر خودش باشه. مانهایتا تا فردا منتظر می مونیم وبعد خودمون وارد

جریان می شیم. صورت خوشی نداره درمورد برادرتون به جبر و دست بند متوسل بشیم. چون اینجوری برای همه بد

میشه.

_سورنا ربطی به این جریانات نداره. اون...

_اجازه بدید حرفاتون ثابت شه. درمورد اون خانم فردا من یک قرار ملاقات ترتیب میدم که ببینیدشون.

روزتون خوش...

بارفتن آنها کيان با ناباوری روی ميل ولو شد. نفس هم به زور می کشید. سورنا و جنایت؟ نه. این یکی محال بود...

چند روز پيش رفتن. منم امروز بليط دارم که برم پيش بهروز.

کيان با بهت به صورت سوده نگاه کرد و ناباورانه پرسید:

_رفتن؟ کجا؟

_نمی دونم. نگفتن.

کيان دست میان موهایش برد و با بیچارگی زیر لب گفت:

_ای وای... ای وای سورنا...

سوده با ترس نگاهش کرد و چشم های نگرانش را به کيان دوخت:

_کیان جان پسر... چی شده؟
 کیان نگاه آشفته اش را به چهره ی دلواپس زن دوخت. دستش روی دستگیره ی مبل جمع شد و بلند شد:
 _هیچی نشده. من باید برم.
 سوده فوری بلند شد و گفت:
 _اگه چیزی نشده چرا شما اینقدر آشفته ای؟
 کیان چندلحظه مکث کرد و گفت:
 _این چندروز تماس هم نگرفتن؟
 _نه. قرار بود بگیره ولی خبری نشده. توروخدا بگو چی شده کیان جان. من که نصف عمر شدم.
 کیان گوشه ی لبش را جوید و گفت:
 _حواس سورنا جمعه نگران نباشید. این بی خبری اذیتم می کرد. میخواستم بدونم چیکار می کنه . اومدم یه کم باهاش حرف بزمن که گفتید نیست و..
 میان حرف او تلفن زنگ خورد. سوده نگاهی به تلفن کرد و سریع گفت:
 _شاید خودشون باشن.
 کیان کمی جلورفت و گفت:
 _اشاره نکنید من اینجام. ببینید می گن کجا هستن یانه؟
 سوده سرتکان داد و تقریباً به گوشی چنگ انداخت. قلبش از نگرانی تندتر از حد معمول می کوبید. وقتی الو گفت صدای آرام بهار در گوشش پیچید باقی مانده ی جاننش هم از تنش رفت. روی مبل با بی حالی نشست و با بیقراری گفت:
 _کجا یید شما مادر؟
 بهار نگاهی به سورنا کرد که به کیوسک تکیه داده بود و نگاهش میکرد. سعی کرد بغضش را مهار کند و گفت:
 _ببخش مامان. نمی شد تماس بگیریم. خوبی؟ نرفتی هنوز؟
 مادر پلکی زد و زیرلب خدارا شکر کرد. سپس گفت:
 _نصف عمر شدم امروز دیگه. خوبی؟ سورنا خوبه؟
 _خویم مامان. نگران نباش. شما کی میری؟
 _فردا صبح بلیط قطار دارم.
 سوده نگاه کوتاهی به کیان کرد . آرامتر پرسید:
 _تصمیم اشتباهی که نگرفتی بهار جان؟
 لبخند به لب بهار آمد. تنش گرم شد . به همان آرامی گفت:
 _اونم خوبه مامان. یه دلگرمی تازه خدا بهم داده.
 _خدارو شکر. حتما پیش دکتر برو... باید این مدت مراقب باشی . منم که پیشت نیستم . توهم بی تجربه و..
 _قول میدم مراقب باشم مامان. نگران چیزی نباش.
 _بهار خورد و خوراکت درست کن. مثل قبل فقط نوک نزننی ها. الان فقط خودت نیستی.

بی اراده نگاه سوده سمت کیان برگشت. برخلاف لبخند محوی که روی لب سوده بود کیان مات و مبهوت نگاهش میکرد. حرف هایش آنقدری درلفافه نبود تا مرد جوان متوجه نشود چه سفارشی به بهار می کند. رنگ پریدگی پیشانی اش و ماتی چشمانش سوده را متعجب کرد. کیان وقتی نگاه ثابت او را دید، حس بدی از این همه شوک شدنش گرفت. دست پشت گردنش کشید و رو برگرداند. سوده لب گزید. صدای بهار را شنید که گفت:

_چراساکت شدی مامان؟ چیزی شده؟

سوده سریع حواسش را جمع کرد و گفت:

_نه مامان جان. خب الان کجایی؟

_هنوز تهرانیم امروز داریم می ریم... تازه تونستیم شناسنامه و سند ازدواجمونو بگیریم.

_کجا می رید؟

با سکوت بهار دوباره گفت:

_بهار جان...

_مامان فعلا نمی تونم بگم. اصلا زنگ زدم بگم شاید تایه مدت نتونیم بهتون خبر بدیم. نگران نباش.

_چرا آخه؟

_نمی دونم. سورنا میگه همیشه فعلا. فقط خیالت راحت که از ایران نمی ریم. شاید چندماه دیگه اومدیم پیش شما مشهد و

بازم باهم بودیم.

سوده با بغض گفت:

_یعنی یه تلفن هم نمی بزنی؟ مگه چی شده که دارید از همه چیز و همه کس فاصله میگیرید؟

قطره های اشک بهار بی طاقت شد و از چشمش پایین ریخت. سورنا بادیدن حال او جلو رفت و آرام گفت:

_گوشیو بده به من.

بهار دست به صورتش کشید و گفت:

_خداحافظی نکنم؟

سورنا چشم بست و بهار با بغض و دلتنگی عذاب آوری گفت:

_یادت نره برام دعاکنی مامان. از خدا بخواه تنهام نذاره. باشه؟

اشک های زن سرازیر شد. گوشه چادرش را به چشم کشید و گفت:

_مراقب همه چی باش عزیزدلم.

سینه ی بهار باز از شدت گریه و غصه لرزید:

_دوستت دارم مامان. مراقب خودت باش.

"خداحافظ" رامیان گریه و بیقراری زمزمه کرد. اشکهایش که شره کرد گوشه را سمت سورنا گرفت. وقتی او گوشه را

ازدستش گرفت بهار محکم مقابل دهانش را گرفت تا صدایش به گوش مادر نرسد. هنوز زمان می خواست تا بفهمد هیچ

فاصله و عیاقی حالش را از مادر پوشیده نمی دارد. یک کودک برای مادر مثل یک دفتر مشق خوانا بود. از همان زمان تولد

تا زمانی که نفس یک مادر دور نشود...

سورنا خیره به بهار احوالپرسی مختصری با سوده کرد. از صدای گرفته ی زن باز برای هزارمین بار شرمنده شد و گفت:
 _من هیچ وقت خودمو مدیون و شرمنده کسی ندونستم سوده خانم ولی...
 _دوست نداری منو مادر خودت بدونی ندون سورنا ولی غریبه هم حسابم نکن عزیزم. توروخدا مراقب خودتون باشید.
 مراقب نازدونه منو و خودتم باش. وقتی چندماهه دیگه دادن بغلتون شاید یه کم بهتر حال مارو بفهمید.
 _چشم. خیالتون راحت. شما خودتونو باهیچ کس قیاس نکنید.
 شرمندگی میان لابه لای حرفای سورنا بیرون می ریخت. سوده نفس پرلرزش را مهار کرد. انگار حال کیان هم خوش
 نبود ولی سمت او برگشت و اشاره کرد باز پرسد کجا می روند. سوده سری تکان داد و گفت:
 _چرا نمیگی کجا میری؟
 _خواهش می کنم بهم اعتماد کنید چندماه. من مراقب بهار هستم. جونم سپر جوشونه.
 سوده پریشان گفت:
 _می دونم پسرم. می دونم عزیزم ولی..
 _لطفا اصرار نکنید. باور کنید نمی تونم بگم.
 سوده مقابل کیان سر تکان داد و گفت:
 _نمیگه.
 سورنا خشکش زد. کیان دست به موهایش کشید و سریع خواهش کرد گوشی را دست او بدهد. سوده گوشی را سمتش
 گرفت و همان موقع صدای سورنا راشنید:
 _کسی پیشتونه سوده خانم؟
 کیان با صدای گرفته ای گفت:
 _منم سورنا... کیانم...
 با مکث سورنا سریع و پر خواهش گفت:
 _جون بهار قطع نکن ببین چی میگم.
 سورنا باعصبانیت گفت:
 _یه ذره مردونگی کن و پای حرفات باش. قرار بود...
 کیان میان حرفش گفت:
 _نمی خواستم مزاحم زندگیت باشم اما سورنا... تو داری فرار میکنی؟
 _به خودم مربوطه. سرقولت باش و مزاحم زندگی مانباش.
 کیان کلافه و عصبی گفت:
 _می خوان برات پاپوش درست کنن. پلیس دنبالته. باید خودتو معرفی کنی.
 سورنا عصبی و بلند گفت:
 _که خوش خوشان تو بشه؟
 کیان برای اولین بار داد کشید:

_آخه احمق من که دارم از بی خبری اینجا می میرم. گفتن خودتو معرفی نکنی یعنی حرفای یه مشت یاغی حقیقت داره. تو چیکار کردی؟ مگه واقعا جانی بودی که حالا...
 _من هیچ کاری نکردم. رفتنم واسه اینه که نمی خوام عمرم بیشتر تلف شه. من ... خودمو... طعمه نمی کنم. خودمو بازیچه دست شماها نمی کنم.
 _بدبخت داری آب تو آسیاب دشمنت می ریزی. این گروه واسه تبرئه کردن خودشون دارن همه رو قربانی می کنن اگه فرار کنی بدتر میشه. مجرم میشی..
 _دست تو و آدمای مملکت گل و بلبلت بهم نمیرسه پس جوش نزن. همه پیشون مال تو وبابات. خوش بگذره. صدای تق تق که آمد کیان صدایش کرد اما بوق ممتدی که در گوشی خورد امیدش را ناامید کرد. سریع دکمه حافظه را زد بلکه شماره را پیدا کند ولی بادیدن شماره ی تلفن عمومی آه از نهادش برآمد. سوده بی حس و حال نگاهش می کرد. هضم حرفهای او آسان نبود. کیان کف دستش را به پیشانی اش فشرد و نگاهش را از او دزدید. سوده با صدایی لرزان و پراسترس گفت:
 _پلیس واسه چی دنبال سورناس؟ چیکار کرده؟
 کیان به هر دری زد بلکه از جواب دادن طفره برود اما سوده مستقیم برابرش ایستاد و گفت:
 _توروبه خاک مادرت قسم راستشو بگو.
 کیان نفس سنگینش را بیرون داد و گفت:
 _کاری نکرده. من مطمئنم کاری نکرده اما دارن براش پاپوش درست میکنن. پلیس از من خواست متقاعدش کنم بره به یه سری سوال جواب بده اما...
 آه کشید و زیرلب ادامه داد:
 _نمی دونن خودی ها بیشتر دورش کردن.
 دست به صورتش کشید. دستش روی گونه اش ماند و باز به سوده نگاه کرد:
 _شما بین حرفاتون اسمی از بچه آوردید نه؟ یامن اشتباه کردم؟
 سوده اشکش را با گوشه ی چادر پاک کرد و گفت:
 _نمی دونم حکمت خدا چی بوده ولی آره.
 لبخند تلخی گوشه ی لب کیان آمد. خدا با آنها چه میکرد؟ آن ادعای عجیب دروغ بود یا...
 باز آن حس بد آزارش داد. چشم هایش را بست و گفت:
 _من سعی می کنم پیداشون کنم اما اکه باشمام تماس گرفتن بگید قضیه چیه. خودشون برگردن به نفعشونه.
 به صورت بق کرده ی زن نگاه کرد و آه کشید:
 _من شرمنده ام خانم عباسی. اما...
 _بهار خودش سورنا رو خواست. کسی شرمنده این سرنوشت نباید باشه فقط خدا خودش هوای بچه هامو داشته باشه.
 کیان با دلی حسرت زده به چشم های خیس و مهربان زن نگاه کرد و گفت:

برای منم دعا کنید.

باخداحافظی آرامی به سمت در رفت. زانوهای سوده تا شد و روی همان مبل نشست. هنوز روز خوششان بود..

نگاهش به فضای سیاه اطراف می پیچید و باز درخود گم می شد. سرمای استخوان سوز و برفی سنگین ته دلش را خالی میکرد. ماشین در پیچ های مختلفی حرکت می کرد. احساس می کرد با هر دور چرخش فرمان ماشین دنیا دور سرش می چرخد. کف دستش را روی بازویش کشید و بیشتر در خود جمع شد. لرز گرفته بود. سورنا نیم نگاهی به طرفش کرد. رنگ پریده اش در آن شب تاریک و بی مهتاب هم واضح بود. دست روی دستش گذاشت. انگشتان بهار میان پنجه اش فرو رفت و با صدایی ضعیف گفت:

پس کی می رسیم؟

فشار دست گرم سورنا بیشتر شد و گفت:

چیزی نمونده. تایه ساعت دیگه. حالت خوبه بهار؟

آب دهانش را قورت داد بلکه این تلخی گلویزش از بین برود. انگار خاک میان دهان و مجرای تنفسی اش ریخته بودند که دم و بازدم هم سخت شده بود. درست مثل یک کویر که قطره ی باران جوازش را نمی داد. فایده ای نداشت. انگار سختی ها نرسیده به آن روستای سرنوشت ساز شروع شده بود.

خوبم. اونجا کسی هم زندگی می کنه؟

گفتم که چندتا از روستایی های خودشون هستن. البته دیدی که یکی دوتا روستا رد شد. اینا به شهر نزدیک تر ومجهز تره. اکثرشون اون سال می گفتن میخوایم بریم روستاهای بالاتر یا شهر. نمی دونم الان جمعیتشون چقدره.

راهمون میدن؟

چرا ندن؟

روستا یه منطقه ی خاصه. غریبه ها رو مثل دزد می دونن. هرکسی و نمیذارن از مرزشون رد شه.

نگران نباش. کردا آدمای خونگرم ومهمون نوازی هستن.

اگه مهمون بخواد صاحب مالشون بشه بازم استقبال می کنن؟

سورنا فرمان را چرخاند و گوشه ی آن جاده ی ترسناک و یخ زده ماشین رامتوقف کرد. بهار باترسی عجیب دور و برش را نگاه کرد و گفت:

اینجا که همه اش سیاهی و کوهه سورنا... کو روستا؟

سورنا برق ماشین را روشن کرد و صورت او راسمت خود کشید. نگاهی به چشمهای دلواپس و پرترس او کرد و آرام گفت:

بریم شهر یه اتاق می گیرم تا فردا صبح. بعد برگرد تهران بهار. فقط به هیچ کس نمیگی من کجام! باشه؟ تا...

حال بهار عوض شد و با تحیر نگاهش کرد:

واسه چی؟

_تو نمی تونی اینجا زندگی کنی عزیز دلم. حق داری. می فهمم. باین اوضاع و احوال هم من اشتباه کردم آوردمت. باید پیش مامانت می موندی. اصلا تهران بری. چیکار؟ برو مشهد و...

_که بهروز بگه دیدی گفتم عرضه ی زندگی کردن نداری و پا پس می کشی؟

سورنا دستش را عقب کشید و با اخم گفت:

_با من اومدی بخاطر من یا کم کردن روی بهروز؟

_این چه حرفیه؟ من...

سورنا آهی کشید و گفت:

_باشه. بی خیال. می دونم شرایط بده اما به هر حال صلاحیت اینه برگردی.

این را گفت و استارت زد. فرمان را برای دور زدن چرخاند که بهار گوشه ی فرمان را گرفت و گفت:

_دیگه هیچی نمیگم. بریم.

سورنا با حالی خاص نگاهش کرد. بهار بغض کرده گفت:

_غر زدم. اعصاب خورد شد ولی نمی تونم بدون تو برگردم. یاتوهم باهام بیا یا هر جا بری منم هستم ومیام.

_باشه. اما فضای اون روستا رو دیدی و نظرت عوض شد بازم راه برای برگشتن داری.خب!

بهار سرتکان داد وعقب نشست. سورنا نفسی گرفت و راه افتاد. اما ماشین یک متر هم نرفته بود که بطور ناگهانی چند مرد قد بلند وقوی هیکل با لباس های محلی زنجیر شده به هم مقابلشان سبز شدند.سورنا بی مکث روی ترمز کوبید.

ماشین بخاطر سنگ برف و جاده ی کوهستانی آرام رانندگی میکرد اما دیر دیده شدن آنها باعث شد درست یک قدمی اشان متوقف شود. نور چراغهای جلو به سه مرد افتاد و دیدن اسلحه های بلند و شکاری که لوله ی گردش سمت ماشین بود نگرانش کرد. شباهتی به راهزن هایی که اسمشان به گوشش رسیده بود نداشتند اما چهره های عصبی و جدی اشان نشانه ای از آرامشان نداشت.دردسر بیخ خرشان را چسبیده بود...

زود به خودش آمد وصدای لرزان و ترسیده ی بهار راشنید:

_اینا کی هستن دیگه؟

بدون آنکه به بهار نگاه کند با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

_نترس .شاید از اهالی روستا های اطراف باشن وکمک میخوان.

بهار آب دهانش را قورت داد . سورنا درماشین را که باز کرد صدای هوهوی وحشتناک باد به داخل فضای کوچک ماشین هجوم آورد و ترس باز بهاررا شکنجه کرد. سورنا میان در ایستاد . قوی بودن قد و قامت مردان کرد رادیده وشنیده بود. اما میان آن لباس های پشمی ودستارهای که به سر و صورتشان بسته بودند حالت رعب انگیز و وحشت بیشتری ایجاد می کردند. مرد ترس نبود اما حضور بهار باعث شده بود هر طور شده این حس را تجربه کند. صدای محکم و قوی یکی از سه مرد میان باد پیچید و به گوشش رسید. لهجه ی غلیظ کردی کمی سورنا را در آن اوضاع گیج کرده بود که منظورش را درست فهمیده یانه...

_سرجات وایسا و بگو کی هستی؟ (هر اوره بمن و بوش کین؟)

سورنا نفس عمیقی از سینه بیرون داد و گفت:

من درست متوجه نشدم چی گفتم مردِ کرد! اما می خوام برم روستای پایین تر. مهمون یار علی هستم.
 با سکوت آنها در ماشین را بست و کمی جلوتر رفت. یکی از مردها جلو آمد و اسلحه اش را روی سینه ی او گذاشت. بهار
 بادیدن این صحنه جیغ کوتاهی کشید و از ماشین بیرون پرید و بلند گفت:
 _سورنا..

سورنا سر چرخاند و محکم گفت:

_توبشین تو ماشین.

اما بهار جلو رفت. سورنا دستش را گرفت و عقب هولش داد:

_میگم تو برو بشین توماشین.

اما خیره سری بهار هیچ وقت اجازه نمی داد مطیع حرف کسی باشد. دستش را محکم نگه داشت و سر جایش ایستاد:

_بیا برگردیم. اینا چی میخوان؟

_برو بشین می ریم.

مردی که جلو آمده بود باز نزدیک شد و با سر لوله تفنگ بلندش به بازوی سورنا زد و گفت:

_یارعلی کس و کار این شکلی نداشت. مارو احمق فرض کردی؟ (یارعلی کس و کار ای شکلی نداشت. ایمه احمق فرض
 کردینه)

سورنا بهار را عصبی پشتش کشید و سمت مرد برگشت که صدایش می گفت جوان است والا ازچهره اش که چیزی
 مشخص نبود.

_من کرد نیستم مرد حسابی. کدومتون فارسی می فهمه و میتونه حرف بزنه؟

همان مرد جوان با لحن محکم تر و لهجه ی ای که کرد بودن را بافارسی حرف زدنش بیشتر به رخ می کشید گفت:

-م می فهمم. میگم یارعلی کس و کار مثل تو نداره. حالا جوواب... کی هستی تا نکشمتان؟

_قبل از کشتن من بذار یارعلی ببینه شاید منو شناخت و تو به زحمت نیفتادی.

فشار لوله تفنگ به سینه ی سورنا بیشتر شد تا کمی عقب رانده شود. بهار باترس بیشتری خودش را به او چسباند و با
 صدایی که از ترس و گریه کاملاً می لرزید گفت:

_بیا بریم سورنا. توروخدا...

همان موقع دومرد دیگر جلو آمدند. یکی از آنها با دقت بیشتری به آن دو نگاه کرد. دستار صورتش را پایین کشید و
 چهره اش برای سورنا آشنا شد.

_یارعلی منم. ولی نمی شناسمت. (م یارعلیم ولی نِمشناسِمِت)

سورنا نفس عمیقی کشید و به مرد اولی نگاه کرد:

_یارعلی خودشه می دونم ولی فارسی بلد نبود حرف بزنه. اسم زنشم گل بانو و بانو بی بی صداس می کردن. من چندین

سال پیش با دوستام اومدم اینجا واسه شکار که راهمون ندادن تو روستا و برگشتیم. اما بعدش که اومدیم مهمون نوازی

کردن و گفتن تا موقعی که کاری به طبیعت و حیووناشون نداشته باشیم ازمون پذیرایی می کنن. دوروز اینجا بودیم. یه

خونه ته روستا بهمون دادن که نزدیکش دوتا چاه آب بود. اون موقع نزدیک صدوده بیست نفر جمعیت داشت که همه

میخواستن برن روستای بالا یا شهر... می گفتن امکانات نیست و بچه هاشون می خوان درس بخونن. دکتر ودرمونهاگه نداشتن. حتی برقشون هم نصفه نیمه بود. من کمکشون کردم بقیه خونه ها روهم با استفاده از برق مرکزی سیم برق کشیدن وهرخونه حداقل یه لامپ داشت.

دوباره به یارعلی نگاه کرد و گفت:

_اسم سورناس یارعلی. اسم یادته؟ اون موقع بهم گفتی کمک بزرگی کردی که سیم کشی براتون درست کردم وبرق به همه خونه هاتون رسید. گفتی اگه یه روز جایی واسه رفتن نداشتم خونه ی توهست. گل بانو رو نشونم دادی و گفتی سر وهمسر آدمم می کنه. یادت اومد؟

چشمهای ریز شده ی یارعلی باز شد. دست مرد جوان را عقب کشید و جلوتر رفت. بادقت بیشتری به سورنا نگاه کرد وبعد به بهار... بهار خودش را بیشتر پشت سورنا کشید. سورنا دوباره گفت:

_اون موقع به حرفت گوش ندادم وپوزخند زدم یارعلی اما الان با زرم اومدم. اینه رسمش که برام اسلحه بکشی؟ مهمون نمی خوای برگردم بین همون آدمایی که ازشون بریدم.

یارعلی آرام گفت:

_حافظه ام درست کمک نمی کنه تا بشناسم صورتتو اما حرفات آشناس. (حافظم خاص کمک نمکه تا روت بشناسم ولی قصه لت اشناس.)

ازیک پیرمرد هشتاد ساله بیشتر انتظار نداشت اما درآن موقعیت وسرما ونگرانی کم حوصله هم شده بود.

_این همه نشونی دادم یارعلی. بچه هم نداری. منم گفتم از بچه متنفرم و توجه آدم خوبی هستی که بچه دارنشدی.

یارعلی سر تکان داد و سر تفنگ مرد جوان راپایین گرفت و گفت:

_راست میگه. مهمان منه. (راس موشه. میمان منه)

جلوتر رفت و بانگاهی به بهار گفت:

_یارعلیو ببخشید مهمونا... منتظر مهمون ناخونده نبودم و خبط کردم. (یارعلی بوخشید میمانل منتظر میمان نابه وقت نویم و خراو کردم.)

نفس راحتی از سینه ی سورنا بیرون آمد. یارعلی تفنگش را سردوشش انداخت و گفت:

_بریم که سرما سیاهتون کرد. توخونه حرف می زنیم. (بچیم که سرما سی تان کرد. نام مال قصه مکیم)

سورنا سریع بهار را داخل ماشین نشانده وسمت آنها برگشت.

_بیاید باهم بریم روستا. ماشین جا داره.

مرد جوان باهمان صدای خشمگینش ولی لحن آرامتری گفت:

_ما مال روستای بالاایم. مراقبیم. شما بایارعلی برید. (ایمه هن روستا بانیم. هومه وگرد یارعلی بچن)

چند جمله میان سه مرد ردوبدل شد. یارعلی باگفتن این جمله " کمال و میفرستم بیاد جای خودم " (کمال کل مکم بای جا خوم) با آنها همراه شد...

بهار معذب روی دوزانو نشسته بود و به فرش لاکی و دست بافت کوچک نگاه می کرد. وسط خانه کرسی بزرگی برپا بود. بوی نفت از زمان ورود توی ذوق می زد واحساس سر درد داشت اما خستگی و سرما بیشتر آزارش می داد. دلش یک

رختخواب گرم می خواست و پتویی که زیرش بخزد. چشم ببندد و آرام بگیرد. گاهی وقتها خواب راحت هم آرزو می شد. با سینی چای و خرمایی که مقابلش آمد سر بلند کرد. پیرزن به زبان خودش تعارف کرد. بهار بی اراده سینی را گرفت و گفت:

_زحمت نکشید. خسته می شید.

لبخند کمرنگ پیر زن چین های عمیق روی صورتش را بیشتر کرد. لحنش دست کمی از مردهای مقتدر کرد نداشت اما مهربان تر نشان می داد:

_نوش جان. تعارف نکن و هرچی خواستی بخور. (نوش گیان. تعارف نکه و هرچه گستی پیر)

بهار باز تشکر کرد و سینی را روی زمین گذاشت. سنگین و متفاوت بود. تابحال سینی این شکلی ندیده بود. انگار دست ساز بود.

یارعلی روی یک زانو تکیه زده و چایش را داغ داغ می خورد. دست و پا شکسته سعی میکرد فارسی صحبت کند و آنها متوجه شوند.

_شام خوردید جوان؟

سورنا تشکر کرد و گفت:

_جاده برفی نبود زودتر رسیده بودیم. اینجوری هم باعث وحشت شما نمی شدیم.

یارعلی استکان کوتاه و گردش را روی نعلبکی گذاشت و گفت:

_از تو نترسیدیم. الان چندماهه هرشب چندتایی مرد جمع میشیم و شب نگهبانی می دیم. هرشب نوبت یکی هست و امشب از اقبال مَ بودم.

_چرا؟ مگه مشکلی براتون پیش اومده؟

_آره. یه عده از خدا بی خبر می خوان آبادی ها رو ویران کنند و نمی دانم چی بسازند. از هردری وارد شدند اهالی قبول نکردند. چندماه پیش شوانه (شبانه) تعدادی از گله بی خود و بی جا تلف بین (شدن). دکتر ارایان (براشون) آوردیم و تن (گفتن) چیز خورشان کردن. مام از او موقع حواسمان جمع کردیم و نگهبانی و ایسادییم تا غریبه ای ناغافل نزدیکمان نشه. البته از او به بعدم اتفاقی نیفتاد. رفتیم ده یاری ها اعتراض کردیم بلکه رسیدگی بکن (کنن) ولی خودمان هم بیدارمتمیم (ماندیم) دوباره ضرر نکنیم.

با نگاه ساکت و دقیق سورنا خندید. سیل های پهن و خاصش باخنده اش تکان می خورد:

_اصلا می فهمی چی میگم؟

سورنا لبخند زد و سر تکان داد:

_یه چیزایی رو فهمیدم. دوست دارم زبون کرد رو هم یاد بگیرم.

_بمون اینجا شاید یاد گرفتی. (بمن ایره شاید یاد گرتی)

لبخند سورنا کمرنگ شد. نگاهی به بهار انداخت که ساکت انگشت لب استکان چای می کشید و گاهی هم جرعه ای می نوشید. وقتی یارعلی گفت "خب تو تعریف کو. چطو سر از ایجا در آوردی؟" سر برگرداند و نگاهش کرد. نفسی گرفت و گفت:

_حقیقتش می خوایم به مدت مهمون روستاتون باشیم یارعلی . جا واسمون هست؟
 یارعلی باهمان لبخند پت وپهنش زانویش راجمع کرد و گفت:
 _مهمان حبیب خداست. جات روی چشم ماست باعروست. منتها باید ببرمت روستاهای بالاتر که سخت نگذره بهتان.
 اونجا گاز و برق بهتر هست.
 _نه یارعلی. اگه بشه همون خونه ی کوچیک ته روستا رو میخوام واسه چندوقت. اجاره اشم هرچی باشه مهم نیست
 فقط...
 یارعلی میان حرف او با خشونت دست بالا آورد وگفت:
 _حرمت نگه دار جووان. مهمان کرد باشی و حرف از پول بزنی؟
 سورنا آرام گفت:
 _می دونم چقدر بزرگی مردِ کرد ولی نمی دونم این مهمونی چقدر می خواد طول بکشه. یه ماه ،یه سال یایه عمر...
 چشمهای یارعلی تنگ شد وبا دقت وتعجب نگاهش کرد . سورنا نفس عمیقی کشید و گفت:
 _روی معرفت حساب کنم؟
 یارعلی با کمی مکث لبخند زد:
 _پرسیدن نیره (نداره). اما او خانه ویرانه است. توبتانی دام باری (بیاری) عروست نمّتونه(نمیتونه) . توهمین حیاط باش که
 حواس بی بی هم بهش باشه. خانه ی آنور حیاط دوتا اتاق داره مال تو. تاهروقت خواستی بمان کسی هم بالاتر از گل
 بهتان نموشه (نمیگه).
 سورنا چشم بست.تابحال زیر منت کسی نرفته بود.الان هم خودش را زیر دین نمی دانست اما کنارآمدن با این شرایط
 هم راحت نبود. با بلند شدن بی بی نگاه بهار سمتش کشیده شد. بی بی رو به یارعلی گفت:
 _انگار خسته ان. میرم خونه ی اون طرفو گرم کنم براشون تا بخوابن. فردا اتاقا رو روبراه کن.(بِگِر خستن . مچم مال
 اوره گرم مکم ارایان تا بخفن . صو اتاقل دُرُس مَکم).
 یارعلی سر تکان داد وگفت:
 _برو بی بی .خدا خیرت بده. (بچو بی بی خوا خیرت به)
 بی بی نگاهی به بهار کرد ولبخندش باز جان گرفت. وقتی رفت سورنا آرام گفت:
 _میخوای باهاش برو.زن مهربونیه.
 بهار آرام تر گفت:
 _همینجا می مونیم؟
 _فعلا آره. حالا برو تا بعد حرف بزیم.
 بهارسری تکان داد وبا گفتن باشه بلند شد. دنبال بی بی رفت. یارعلی دست روی زانو گذاشت و بلند شد:
 _راحت باش من برم بیرون وبرگردم. (راحت بو مچمه دیشت و مام دوما)
 سورنا از اشاره دست یارعلی به بیرون منظورش را متوجه شد . تند برخاست و کاپشنش را دست گرفت:
 _منم باهات میام یارعلی. باید حرف بزیم.

_می دانم. حرف گفتنی زیاده اما باشه ارا صو (برای فردا) . امشب خسته ای. عروستم توییای غریبی مو کنه.
 &lبلخندی زد . یارعلی سعی میکرد تا میتواند از کلمات فارسی استفاده کند . می فهمید که برایش بیان کلمات سخت
 است با این حال تلاشش را میکند
 _زحمت دادم بهتون.
 _با کرد هیچ وقت تعارف نکن.(بنیش) بشین تا اتاقت آماده بو (شه).
 سپس رفت. سورنا دوباره سر جایش نشست. نگاهش به سمت اتاق برگشت و دری که بسته بود. کاش اینجا ماندن دری
 به رویش باز میکرد.
 با دیدن آن همه رختخواب سنگین خجالت کشید. پیش رفت و خم شد تا تشکی را بردارد که بی بی دست مقابلش گرفت
 و مانع شد. بهار شمرده گفت:
 _میخوام کمک کنم.
 بی بی لبخند زد و جلوتر رفت. او را صاف نگه داشت و گفت:
 _تا وقتی بچه ات دنیا بیاد من مادرتم. تو عروسم. بار شیشه داری دختر.(تا وقتی ایلت بای دنیا م دالکتم تونیش عروسم .
 بار شیشه دری دتکه)
 بهار درست متوجه حرفهای او نشد. بانو دست روی شکم او گذاشت و به سختی گفت:
 _بچه... چشات... روشنه...
 صورت بهار به آنی داغ شد. بانو خنده ی مهربان و آرامی کرد. او را کنار بخاری نفتی نشاند . بهار دیگر از جایش تکان
 نخورد. بغضش گرفته بود. بوی عطر آشنایی میان این جو سرد و بسته مشامش را پر کرد. انگار مادر برایش دعا می
 خواند دوباره...
 لحاف سنگین و سرمه ای رنگ گرمای خوبی به تنش می داد اما این سرمای سکوت از بین رفتنی نبود. سورنا پشت پنجره
 ی چوبی ایستاده بود و به برف متوقف شده روی سطح پر شیب حیاط نگاه می کرد. ذهنش درگیر هزار اما و اگر بود
 و بیشتر از همه درگیر بهار.. بهاری که خاموش زیر آن پتوی گرم کننده میان تاریکی مطلق شب زل زل نگاهش می
 کرد. خواب با چشمهای هر دو قهر کرده بود. ظاهراً همه چیز آرام بود ولی دلشان آرام نمی گرفت. از این همه آرامش
 بوهای خوبی به مشام نمی رسید...
 سورنا دست هایش را روی صورتش کشید و همزمان با قفل شدن دست هایش پشت گردنش سمت بهار برگشت.
 تاریکی اتاق اجازه نداد چشم های باز او را ببیند. با کمی مکث سمت رختخواب بزرگ میان اتاق رفت. دست کمی از تخت
 خواب و خوش خواب نداشت. پتو را کنار زد و کنار بهار نشست. آرام سمتش خم شد و شقیقه اش را بوسید. تازه متوجه
 چشم های بازش شد. لبخند زد و دست روی موهایش کشید:
 _تو بیداری؟
 بهار کمی خودش را بالاتر کشید و دست هایش از زیر پتو آزاد شد:
 _آره. خوابم نمی بره.
 سورنا پولیورش را از سرش بیرون کشید و کنارش گذاشت:

چشاتو ببند و به هیچی فکر نکن راحت می خوابی.

اگه بی خیال شدن اینقدر راحت که تجویز می کنی چرا خودت نمی خوابی؟

سورنا درسکوت نگاهش کرد. فکری که به سرش زده بود رهایش نمی کرد. باین که سخت بود اما برای هر دویشان بهتر بود. نفس عمیقی کشید. کنار او دراز کشید و دست روی صورتش گذاشت:

نباید باهام میومدی بهار.

ابروهای بهار به هم نزدیک شد و ناراحت گفت:

انگار زیادی دست و پاتو گرفتم، نه؟

سورنا جلوتر رفت و نرم در آغوشش گرفت:

می دونی نفس کشیدن بدون تو برام سخت میشه. حتما می دونی شب و روزم یکی میشه ولی... دست بهار روی لب های او نشست و گفت:

من بدون تو هیچ جا نمیرم. حتی اگه وعده ی بهشت بهم بدن.

سورنا دست زیر سرش گذاشت و سر او را به سینه ی گرمش چسباند. آه دردناکی کشید و گفت:

ولی باید بری. نمی تونی باین وضعیت اینجا بمونی. هر لحظه که می گذره بیشتر می فهمم آوردنت چه اشتباه بزرگی بود. من خیلی نمی تونم از این روستا بیرون برم ولی تو به ویزیت و برنامه ریزی احتیاج داری.

بهار سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

سورنا ... من نمیرم. اینقدر دلیل و برهان نیار.

مگه نمی خوای اون بچه صحیح و سالم به دنیا بیاد؟

همینجام میشه موند و سالم بود.

نمیشه بهارم ... نمیشه عزیزم. تو با زنای روستایی فرق داری. موقعیت فرق داره. من فرق دارم.

بهار سرش را عقب کشید و با بغض گفت:

فکر اینا رو باید قبلا می کردی نه الان که من نمی تونم ازت جدا شم.

برو پیش مامانت و بهروز بعد از دنیا اومدن بچه برگرد همین جا. بذار خیال منم راحت باشه.

یعنی نه ماه نینمت و زندگیمن رو هوا باشه؟

به نظرت الان زندگی منسجمی داریم؟

حداقلش اینه باهمیم. دل منم اینجوری آرومتره.

چند روز دیگه برو مشهد پیش مامانت. منم اینجا می مونم بلکه بتونم یه راه و چاه درست و حسابی پیدا کنم.

کدوم آدم فراری به راه کشیده شده سورنا؟ سرراه فرار از قانون همه اش چاهه. راهی وجود نداره.

سورنا کلافه چرخ زد و طاق باز دراز کشید. دست لای موهایش برد و گفت:

من گیر بیفتم معلوم نیست چیا به پام ببندن بهار. معلوم نیست جرم و گناه نکرده رو پام بنویسن یانه. کیان می گفت دنبالمن. پاپوش برام درست کردن. وقتی اون اینطوری جلز و ولز می کنه یعنی اوضاع بدجوری خرابه.

بهار دست روی کتف او گذاشت و کمی خودش را بالا کشید. به صورت او نگاه کرد و گفت:

سر بی گناه پای دار میره ولی بالای دار نمیره. باپلیس همکاری کن. بذار...

سورنا سر سمت او چرخاند. ابروهای درهم گره خورده اش بهار را ساکت کرد و خودش گفت:

این حرفا مال تو قصه هاست بهار. نه مال مملکتی که اگه یه آدم گوشه خیابون افتاده باشه و جون بکنه از ترس جرأت نکنن برسوننش بیمارستان چون اگه بمیره خون بهای اون آدم میشه جواب خوبیت. حالا من برم خودمو معرفی کنم؟

اونم وقتی می دونم حتما یه پاپوش سنگین از جنس قل و زنجیر برام ساختن؟

چرا نیمه ی پرلیوانو نگاه نمی کنی؟

آب این لیوان گله بهار. مسمومیت داره. نمیشه بهش خوش بین بود. به سرکشیدنش که فکر می کنم یعنی جام شوکران بالا رفتم.

چرا از کیان نمی خوای کمکت کنه؟ چرا ازش دور شدی؟ سورنا اون...

با نیم خیز شدن سورنا بی اراده عقب کشید و چشمهای خشمگین و براق او لالش کرد:

نمی خوام اون به زندگیم نزدیک باشه. این برای بار هزارم. دیگه اسم اونو نیار. خب؟

درمورد کیان اشتباه می کنی. اون دوست داره. آدم بدی نیست، فقط...

فقط چشمش دنبال تو بوده. گذشتن ازش ساده است. نه؟

خشم صدای سورنا قلب بهار را لرزاند. نبض زدن رگ شقیقه اش باعث آشفته گی اش شد و گفت:

واسه یه دختر ممکنه چندتا خواستگار بیاد وبره. فامیل وغریبه هم نداره. همه باید بعد از ازدواجش باهاش قطع رابطه کنند که شوهرش فکر بد نکنه؟ منطق تو اینو میگه؟

من یه آدم بی منطق و احمقم. هرچی که به مغز کوچیک تو میرسه هستم اما نمی تونم کیان و نزدیک زندگیم تحمل کنم. اینو بفهم.

بهار بغضش را پس نزد. صدایش لرزید و گفت:

یه چیز یو خوب فهمیدم سورنا. اینکه همیشه تو از آدم وعالم طلبکاری و میخوای بفهمنت ولی خودت یه قدم برای درک کردن کسی برنمیداری. همه چی و بادید و درک خودت می سنجی وقضاوت می کنی. همه ی دنیا رو واسه رسیدن زندگیت به این جا مقصر می دونی جز خودتو...

سورنا صورتش را نزدیک او برد و گفت:

نتیجه ی درک شدنم اینه که متهم شدم به همه چی. مجازات شدم. هرمدلی که بدتر بود. هیچی بدتر از تنهایی و آوارگی نیست. مادرم منو درک کرد، نگام کرد و جلو چشمم مرد. بابام منو فهمید و از خونه اش بیرونم کرد. کیان فهمید و یه عمر سکوت کرد. حالا که زخم کهنه شده دلداری دادن به چه دردم میخوره؟ وقتی فلجم کردن چطور می تونم وایسم؟

میخوای تا آخر عمرت این درد و دنبال خودت بکشی؟

از مبتلا شدن به بدبختی های من میترسی. حق داری. هنوزم حق داری انتخاب کنی.

از تلخی کلام سورنا کام بهار زهر شد و اشکش چکید:

من چه نقشی تو بدبخت شدنت داشتم که با چوبت رونده میشه؟

سورنا دوباره سر جایش ولو شد و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت:

— بس کن بهار. از کجا به کجا رسیدیم!... ول کن.

بهار دست او را پایین کشید و گفت:

— نمی تونم. تا وقتی حرفای پر شک و تردیدت پشت زندگیمونه نمی تونم بی خیال باشم. تا وقتی نگاهت باهام صاف نیست

نمی تونم همراهت باشم.

سورنا چشم بست و دست او را گرفت و سمت خود کشید:

— چندبار بگم غلط کردم این مزخرفاتو از ذهنت دور کنی؟ من اون شب حالم خوش نبود. شوکه بودم. یه حسابایی دیگه

باز کرده بودم اما همه چی به هم ریخت.

— چرا خودت یه ذره فکر نمی کنی توهمات ذهنیت مزخرفه؟ چرا همه ی عالم و آدمو داری بخاطر گذشته مجازات می

کنی؟ چرا خود رأی و تنها قضاوت می کنی و رأی نهایی صادر می کنی؟ سورنا مدرک تو از این همه بدبینی به برادرت

چی؟ چرا نمیذاری کمکت کنه؟

سورنا طولانی نگاهش کرد و آرام و زجر کشیده گفت:

— مدرک من بیست و چند سال کابوس دیدنمه. سالها تنها موندمه. مدرکم مثلث کابوس واره کودکیمه. مثلثی که یه

ضلعش شکست و صاف تو قلب و بطن زندگی و بچگی من فرو رفت. اگه زندگی وزاویه قائم این مثلث الان معلومه بخاطر

محکم ایستادن و سنگ دلیه حاجیه بهار. بخاطر بی معرفتیشه...

حال بد سورنا شبیه همان روز میان پله های سوخته ی زیرزمین بود. همان جایی که کابوس های یک کودک پنج ساله را

زنده میکرد. قتله گاه کودکی های سورنا...

بهار بغضش را رها کرد و صورت او را میان دستهایش گرفت:

— ولش کن سورنا... دیگه فراموش کن. اصلاً تو راست میگی!... من اشتباه کردم.

سورنا دست پشت گردن او گذاشت و صورت بهار را به صورت خود چسباند. محکم بغلش کرد و باهمان حال بد گفت:

— یه بار ازم پرسیدی چرا از بچه متنفرم؟ نشد که پیرسی... نتونستم که بگم... ترسیدم بگم و باز قانعم کنی که اشتباه می

کنم. مثل همین الان که دلمو قانع کردی فقط از کیان دلگیر باشم به خاطر پنهان کاری و اشتباهاش... نفرت معنا نداره

اصلاً... میترسم بهار... می ترسم عاقبتش بشه یه تنهای دربه در عین خودم... می ترسم نتونم عقده هامو مهار کنم...

من پدری ندیدم که پدری کردن یاد بگیرم. من آرامش از یه دست محکم وقوی نگرفتم که بتونم به بچه ام برش

گردونم... بهار من عقده ای با کلی کمبود چطور میخوام اسطوره وقهرمان اون بچه باشم وقتی اسطوره خودم شاهرگ

بچگی و احساسمو با بغل کردن نامادریم زد. هنوز یه سال نشده بود... هنوز من شبا از ترس نمی خوابیدم... هنوز بوی

سوختن گوشت و پوست تن رویا وسط زندگیمون بود که راحیل جای خوابشم گرفت...

فشار دستش دور گردنش بهار بیشتر شد و قلبش مچاله تر شد. آهش درست مثل آتش تن بهار را سوزاند:

— از اینکه دوسر زندگیمون سه شاخه شه می ترسم. از اینکه عرضه ام به رویا رفته باشه میترسم. میدونی وقتی یه مرد می

ترسه یعنی چی؟ یعنی یک لحظه پلک بستن هم براش حرومه...

سر عقب برد. به صورت خیس او نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

همه ی دنیا فهمیدن و من از این نقطه ضعف می ترسم. تازه داشتم به کیان عادت می کردم که بایه حرف بابام بمب منفجر شد. هرچی ساختم روی سرم خراب شد. نگرانم نکنه بشم بدتر از همه...بشم بدتر از حاجی... تو همه چیز من شدی... می نگرانم بخاطر داشتنت بشم قاتل بچگی کردنای همون چیزی که تو میگی ثمرعشق و..

بهار میان حرف او باصدایی لرزان گفت:

هراشتباهی اشتباه نیست سورنا... ممکنه بشه معجزه ... مگه خدارو پیدا نکردی؟ مگه بهش اعتماد نداری؟ شاید قرار تو با بهترین پدری کردن بشی مرهم دل خودت و عشق هر دو مون...

سورنا آب دهانش را قورت داد و گفت:

صدای درد سر از این ثمر معجزه ی تو می شنوم بهار...

این صدایی که تو میشنوی دردسر نیست آوای آرام بخش دلته... بخدا من ودلم میگیرم قراره این بچه بشه آرام جون تو وهمدم من... یه ذره تحمل کن تا بیاد.. یه ذره فرصت بده تا چشمت به روی خوبیهای دنیا باز شه...

سورنا به چشم های براق بهار خیره شد و آرام گفت:

چی میخوای بگی تو؟

میخوام بهت ثابت کنم دوستت دارم. که من از تو عاشق ترم.

چطور می؟ حاضری اگه من نخواستمش بعد از به دنیا اومدنش ازش بگذری؟

آره . اینجا می مونم و با بی بی هرماه میرم شهر تا چکم کنه مشکل نداشته باشم.خودش گفت هر کمکی ازش بریاد انجام میده. لازم نیست توهمراهم بیای تا کسی شک کنه.

مکث کوتاهی کرد و افزود:

.اگه به حرف من نرسیدی تا آخر عمر تنها کنارت می مونم و این بچه رو می سپارم به مامانم اما اگه حرف من ثابت شد بیا برگردیم تهران... باهم... یه بار به دنیا اعتماد کن...

سورنا خیره خیره نگاهش کرد. بهارچشم بست و دست های او را گرفت:

قبوله؟

سورنا دست دور کمر او انداخت و آرام چرخید:

قبوله...

لبخند بهار با شوری اشکش باز هم شیرین بود. سربلند کرد و پراحساس ترین بوسه برایش تکرار شد. پنجه اش که باز شد فشار دست او قانعش کرد عشق بازی برای یک مرد تنها شاید مرهم ترین مرهم باشد...

یارعلی نگاهی به او کرد و گفت:

کسی دنبالتّه جووان؟

سورنا بی آنکه نگاهش را از برف های دست نخورده ی رو به رو بردارد آرام گفت:

همه ی دنیا علیهم بسیج شدن یارعلی. دوست و دشمنم یکی شده و نفهمیدم. به جایی رسیدم که جز غربت و غریبی برام راه چاره نموند اما نشد برم. هم برام خطر داشت.هم بهار دوست نداشت از ایران بره...

_والا خودت موخواستی بری،ها؟

سورنا دست هایش را در آغوش گرفت و گفت:

_جایی که آدمو نمی خوان موندن نداره.عمر تلف کردن نداره.

یارعلی چوبش را زمین کویید و با اخمی غلیظ سمت او برگشت:

_بعد غریبه ها برات گیان (جان) میدن ومو خوانت روله گیان؟ (بچه جان)

سورنا به چهره ی عصبی او نگاه کرد و گفت:

_نه. اونجا بدتر ازاینجاست ولی زخم از خودی خوردن دردش بیشتره . از غریبه آدم توقع نداره ولی خودی با حرفشم

آدمو تا دیوونگی و مرگ می بره؟

_خودی دشمنم باشه شرافت داره . غیرتت کجا رفته پس؟

سورنا با پوزخند گفت:

_بین خاک و خاکریزه های گذشته دفن شد باغیرت. انگار توهمون چند ساله جنگ چیزو که میخواستن از این ملت

گرفتن و چیزی که میخواستن تحویل دادن.ظاهر میگه چیزی نباختیم ولی من می گم چرا. سادگی و یه دست بودن

مردمو گرفتن،محبت پدرارو گرفت، تعصب خانوادگی رو گرفتن وجاش خودخواهی تحویلومون دادن.

تا به خود بجنبد یقه اش میان دست های یارعلی گیر کرد و به دیوار پشت سرش کوییده شد. می توانست پشش بزند اما

فقط مچ دست های او را گرفت واخم کرد:

_رسم مهمون نوازیه یارعلی؟

مرد با خشم وخروش طوفانی گفت:

_اگر میمانم نوبت (نبودی) که یه گلوله تو مغز پوکت خالی می کردم بی معرفت. دست خوش به تربیتت جووان. نوش

گیان لقمه ای که خوردی؟ حلال باشه نفسایی که راحت به ریّه می کشی اما زبان به دهن بگر (بگیر) تا نفرین به جانت

نکردم من جنگ زده!

سورنا جا خورد. زل زل نگاهش کرد .یارعلی عقب کشید و گفت:

_ها.چیّه؟ جنگ زده ی دیووانه به تور نادانیت نخورده؟ خاک وخون وناموس برا کرد یکی شد تا حفظ شرف شه بعد تو

بی شرفی مو کنی؟ توچه می دانی سر بریدن و پاره کردن ناموس جلو چشم مردش یعنی چه؟ توچه میدانی حرام به دامن

دختر گذاشتن و زنده به گورشدنش یعنی چه؟ چه میدانی جنگ وخون یعنی چه؟ لقااز به کی میگی پسرک؟ به منی که

جلوی چشم سر بریدن و دست وپامه بستن تا حریم زنده تکه پاره کنن؟ این یاوه گویا و بی غیرتیا نتیجه ی او خواناست

که دادیم؟

رو برگرداند ومشت چروکیده ولرزانش را محکم به دیوار یخ زده کویید:

_حیف که میمانی ...حیف!

سورنا جلو رفت و آرام گفت:

_منظور من به جنگ زده های مرزی نبود یارعلی . منظورم به اونایی بود که از آب گل آلود ماهی گرفتن.همونایی که

غیرت شما رو خرج کردن تا برای خودشون امپراطوری درست کنن . اونایی که عقب نشستن و قهوه خوردن و دستور

تیکه پاره شدن غیرتا رو دادن. سادگی و غیرتا پایمال شد تا اونا بالا بشینن. یارعلی من... یارعلی دست بلند کرد و سمتش برگشت:

ساکت تا دستم روت بلند نشده... تو چه کردی برا مملکت که طلبکارشی حالا؟ اصلا او موقع بودی که الان شاخ تیزت تو قلب حماسه فرو میره؟ بالا نشینایی که میگی هوا ر برا شما پاک نگه داشتن... تمیز کردن... گیرم سهل انگاری کردن برای مردم جنگ زده ولی هوای شماره که خوب داشتن. بال و پرتان دادن و شکم سیر شدید؟ سورنا سر تکان داد و گفت:

همه اش ادعاس یارعلی، ادعا... منو ببین. من از نسل یه مرد جنگجوأم.. یکی که افتخارش ترکش تو پاشه و سرشکستگیش پسرش... یکی که رو منبر عدالت نشست و ناعادل ترین مرد قانون بود.. منم نتیجه ی اون جنگم... نتیجه ی آدمایی که موندن و حماسه رو ارث پدریشون دیدن تا بتازونن و پیش برن. یارعلی چشم ریز کرد و گفت:

بابات چه کاریه (کاره است)؟

مجروح جنگی.. قاضی معروف.. مرد قانون... یه حماسه آفرین منتها این پدر از روزی که پاش به مرزها باز شد پدری کردن یادش رفت. جنگ شد براش پله و نردبوم که ازش استفاده کنه و بره بالا. هوشش هم کمکش کنه تابشه یه قاضی مشهور... تابشه یه مرد و همسر و پدر که هیچ چیزو جز مملکتش مهم ندونه... پا به برف های سفت شده ی زیر پاش کوبید و گفت:

اوایل زندگی مادر و پدرم تو جنگ گذشت و نبودش. بعد هم دنباله رو شدن حاجی به راه قضاوت و مردم و مملکتش... رهامون کرد. اونقدر که دشمنش شد بلای جونمون... اونقدر که جای خالیش با هیچ توجیهی پر نشد. اونقدر که مادرمو گرفت. اما انگار سنگ شده بود. بی رحم شده بود. خونایی که جلو چشمش ریخته بودن محبتو از یادش برده بود. فقط زندگی کرد و گفت من برای مملکت زحمت کشیدم. بی خیال همه چی شد. تاهم خطا دید مثل دندون کرم خورده پرتمون کرد از زندگیش بیرون تا آبروش نره.

یارعلی تو جنگیدی و بها دادی که چی حفظ بشه؟ چرا من و امثال من تاوان فداکاری ها رو پس دادیم؟ قرار بود اسطوره باشید یا پتک روسر جوونای امروز؟ چپ بریم بگن خون دادیم غیرتتون کجا رفته؟ راست بیایم بگید ناموس دادیم بی ناموسی نکنید. اونقدر گفتید و گفتن و گوشم پر شد که راه نرفته گفتم خطاست. زدم به رگ بیعاری.. گفتم بذار هرچی میخوان بگن. چشم ببندم رو همه چی حتی خدا... می بینی یارعلی؟ می بینی ادعاها تا کجا مارو کشید؟ همه هم مثل تو جون و خون ندادن. ماهم جور دیگه فدا شدیم.

ادعایی نویه (نبوده) سورنا. حقیقت بیه (بوده). گم کردن پدرت درغرور اشتباهیش باعث شده به همه ی مردم ایجوری نگاه کنی؟ بعد به کی میگی بی انصاف؟ از کی گله داری؟

من پونزده سالم بود غرورمو له کرد. دادکشید که چندسال فداکاریشو فنا کردم. هوار کشید که بی آبروش کردم. منتهی چیزبو سرمن گذاشت که پل پیشرفتش شد...

تو براچه ایجوری درمورد بابات داووری موکنی؟ لابد اشتباهت آنقدری بزرگ بیه (بوده) که به تکاپو انداختیش. کسی که یه روز هوای جبهه به ریه کشید (اقره) اینقدر بی انصاف نیه (نیست).

دردام زیاده باغیرت. گفتنش روده ی دراز می خواد و سر سبک که نه من حوصله اشو دارم ونه تو...

باشش حرف زدی و قانعت نکرد؟

درمقابل اون هر حرفی یعنی خطا... سکوت کردم تا راحت تر قضاوت کنه و به کتافتم بکشه. ازش بریدم . اونم برید فقط...

چهره و صدای کیان رهایش نمی کرد. هرچه می خواست دورش کند نمی شد. بیشتر به حال وهوای بسته وخفه ی ذهنش شیبخون می زد. هرروز که می گذشت زخم اسم کیان روی قلبش عمیق تر می شد.
آه کشید و گفت:

_داشتم دلخوشی پیدا می کردم بمونم واسه همیشه اما اونقدر پرم که جا برای اعتماد واعتقاد دوباره ندارم. اومدم تادست کسی بهم نرسه اما از جون بهار می ترسم یارعلی... نمی تونم تنهاش بذارم. راضی هم نمیشه برگرده پیش مادرش...
بی بی میگفت تورا دنیا یه فرشته دره (داره) پسر؟ ها؟
سورنا سرتکان داد و گفت:

_از اون بچه متنفرم یارعلی ولی اگه نمی خواستمش بهارم از دستم می رفت.

یارعلی عمیق و طولانی نگاهش کرد:

خدا چه ها به تو داده و ندیدی پسر؟

جز بهارهیچی از دنیا نمی خواستم دیگه. اما...

یارعلی روی یکی از سکوها نشست و تکیه به چوب دستی اش داد. سر به دست هایش چسباند و گفت:
_بانو برام سه بار بچه آورد. دوتا دختر دوقلو و دوتا پسر پشت سرهم.
_توکه بچه نداری.

_الان ندارم. نامردا پسرانو جلو چشم سربریدن. یکی از دخترامم با خودشان بردن. دختر دیگه امم سخته کرد از چیزایی که سرش اومد.

احساسی شبیه خفگی به وجود سورنا حمله ور شد و با نابوری نگاهش کرد. یارعلی دست به دستارش کوبید و گفت:

_خاک عالم به سرم شد و نتانستم کاری کنم. دست و پامو بستن. زورم به حرامزاده ی قلدر نرسید. مو خواستن سرمه

بیرن ولی اینوری اول عذابم دادن. موقعی که بچه هامه بردن و نوبت به بانورسید ناگهانی نیوروسید. مثلا نجاتمان دادن اما بانو چندسال لال بی (بود) ومه سرگشته. دنبال خبر از یه تا دخترم بودم. چندسال بعد نام (تو) یه گور دسته جمعی زنان بی عفت پیداش کردن....

سربه چوب دستی اش کوبید و گریه کرد:

_کرمانشاه شد جهنم ... شد عزرائیلم. جنگ تمام بی (شد) و کوچ کردم اینجا با یه سری هم ولایتیم.

سرش را محکم تر به چوب دستی کوبید:

بچه هامه دفن کردم و دیوانه برگشتم...

ضربه ای دیگر زد و گریه کرد:

ناموسیمه گرفتن و آواره شدم...

خواست ضربه ای دیگر بزند که دستهای سورنا دور سرش نشست و مقابل پایش زانو زد. اشک صورت سرخ یارعلی را با آن هیبت خیس کرد:

_ولی شرافتمه ندادم جوان... شرافتمه نده... ناموسته محکم نگه دار... پاتو خاکت محکم کن. همان خاکی که نمی دانم گرد تن امثال یچه های مه کجاش نشسته...

جان داشت به لب سورنا می آمد. یارعلی دست روی سرش گذاشت و گفت:

_به سرت قسم بابات نشناختی پسر... برو باهش حرف بزن. مردی که مقابل تانک ایستاده محکم شده. شاید مادرت اشتباه کرده که ایجور شده ولی تورو به حرمت خاکایی که هنوز بوی خون بی گناهی میده باج به بی ناموسا نده... قدر آیه ها ر بدان... شاید مته به روز حسرتشانه بکشی...

سورنا آرام و خفه زمزمه کرد:

_یارعلی..

_علی چاه داشت و مه به صحرا... باید توش داد بزنم تا از غمش نمردم ولی غم بی انصافی جووانای چشم بسته بیشتر کشتمان تا سربریدن بچه هام... حواسته جمع کن پسر... حرفای مه یادت باشه... ناموسته حفظ کن... راه فرعی را درپیش گرفت و زمزمه کنان شعری کردی را خواند و رفت.

لاوهلاوه کهم ئهرای یه تفللی

شهمال بشانوزه زنجیرهی زولفی

لاوهلاوه کهم له ئیوارهوه

زهراهی زهنگی تیت له گوارهوه

لاوهلاوه ئهکههم لاهوم وهتازه

بالشی سهری لهپهیری قازه

سورنا معنایش رانفهمید اما بغض کرد. بغضی که گلوگیر شد و تاماها رهاش نکرد. پایه های آن همه خودخواهی داشت می لرزید. چشم بست. سربه دیوار سپرد. به دیوارهایی که غم های یک مرد را سالها دیده بود و همدم اشک هایش شده بود...

روزها باتمام تلخ و شیرینش آنقدر تند می گذشت که کمتر احساس می شد. همسایگی و مهربانی های یارعلی و گلبانو آنقدر تن و قلب تنهایشان را گرم می کرد که کمتر احساس غربت کنند. حضورشان در آن روستای کم جمعیت و کوچک خیلی زود دیده شد. با حمایت های یارعلی خیلی زود پذیرفته شدند. هرچند که در آن میان عده ی قلبیلی هم حضورشان را

جز مزاحمت چیزی نمی دانستند اما بخاطر احترامی که برای یارعلی و بانو قائل بودند هیچ وقت از حد و مرز حرمت ها نگذشتند و غریبگی را کمتر به رویشان آوردند. باین وجود نگاه بغض دار و پرکینه ای هم به دنبالشان بود. آن هم برای تشری که یارعلی به جوانک کم سن و سال روستا زد تا حرمت مهمان را نگه دارد. پسرک کینه به دل گرفت اما دیگر سر راهشان سبز نشد و سعی کرد کمتر به روستا باز گردد. کارش را در شهر زیاد کرد و هر چه دورتر شد نفرتش هم اضافه شد. وقتی با اقتدار به یارعلی گفته بود تا آنها باشند به روستا باز نمی گردد و جواب گرفت صلاح کارش را خودش می داند قلبش کدر شد. مگر آنها که بودند که بزرگ روستا این گونه بقیه را مجاب می کرد تا حضورشان را بپذیرند. آن هم مدتی طولانی...

در حال جمع کردن رخت خواب ها بود که بی بی به در کوید و باهمان لهجه ای که کم کم بهار عاشقش شد صدایش زد. در این چندماهی که گذشت اگر بی بی نبود جای خالی مادر دیوانه اش میکرد. تازه می فهمید هر معامله ای با خدا چقدر می تواند حساب شده باشد. اگر دور و تنها افتاد. محروم و محدود شد. سختی و کمبود در زندگی اش جاپیدا کرد اما به باورهای رسید که شاید هیچ وقت در آن شهر پر دود و دم نصیبش نمی شد. کمر صاف کرد و درد خفیفی آزارش داد. گوشه ی لبش را به دندان گرفت. روزهای اول این دردها باعث وحشتش می شد اما وقتی بی بی گفت هرچه سنگین تر شود این دردها هم عادی تر میشود خیالش کمی راحت شد. به او اعتمادی عجیب داشت و هر حرفش را بی چون و چرا می پذیرفت. در راباز کرد و با لبخند صبح بخیر گفت. بی بی سینی به دست سلامش را جواب داد. نگاهی به رختخوابها کرد و باخم نگاهش کرد:

_این پسر کجا مونده که باز تو کار می کنی؟ (ای پسر کو منیه که دوازه تو کار موکنی)
بهار خندید و گفت:

_یارعلی صبح زود او مد گفت می خواد ببرتش دشت و دمن. تنبلی نکنه و دنبالش بره.
در این مدت سعی کرد کمی از زبان آنها را با کمک سورنا یاد بگیرد تا مثل روزهای اول فکر نکند وارد سرزمین ناشناخته ای شده و تا یارعلی و سورنا نبودند کمتر از حرفهای بی بی سر در می آورد اما حالا با بیشتر کلماتشان آشنا بود. تلفظش سخت بود ولی منظورش را به بی بی می رساند و او هم با چند کلمه ی فارسی سعی می کرد بهار را سردرگم نکند...
بی بی سینی را زمین گذاشت و گفت:

_توبارت سنگین شده. تنت هم ضعیفه. هر روز صبح خودم میام برات جمع می کنم. (تو بارت سنگین بیه. تنت ضعیفه
هر صبح خوم مام برات جمع موکنم)

تا خواست به سمت رختخواب ها برود بهار دست بی بی را گرفت و گفت:

_دست نمی زنم تا سورنا بیاد بی بی.

بی بی دست او را گرفت و با چشم هایی پر گفت:

_نامرادی دنیا و نامردی بعضی شرافت دخترامه با آرزو هامه و گرد یک گرت (باهم گرفت). سی ساله حسرت کیشام
(کشیدم) و حالا تو به کم مرهم بینه (شدی). ناز نکن (نگه) برا دل سوخته ی پیر زن.

بغض به آنی گلوی بهار را چنگ گرفت. دست دور گردن بی بی انداخت و در آغوشش رفت:

_ببخش بی بی. نمی خواستم ناراحتت کنم.

بی بی دست روی موهای او کشید و سرش را بوسید. حضور این دختر به طرز عجیبی آرامش کرده بود. آنقدر که دلش نمی خواست لحظه ای از او غافل بماند. بهار صورت چروکیده و مهربان زن را بوسید و عقب رفت. بی بی دوباره سمت تشک سنگین گوشه ی اتاق رفت. تایی زد و میان چوب های تعبیه شده کنج دیوار جایشان داد. بالش های قرمز را رویش گذاشت و پارچه تمیز را رویشان کشید. سمت بهار برگشت که هنوز با صورتی شرمنده نگاهش می کرد. انگشت مقابلش تکان داد و گفت:

__ به گل تر بینم (بار دیگه بینم) به اینا دست زدی داغت مو کنم بهار.

بهار خنده ی آرامی کرد:

__ قربونت برم بی بی چشم. قول میدم.

لب های بی بی به خنده ای آرام مهمان شد. دست او را گرفت و کنار پشتی نشست. سینی را جلویش گذاشت و گفت:

__ یا نه (اینارو) امروز مخصوص تو درست کردم. همه ره موخوری.

بهار آب دهانش را قورت داد و با درماندگی گفت:

__ سورنا بیاد با اون میخورم بی بی ... من ...

__ سهم اونّه یار علی برد دشت ... تو بخور تا مه بام (بیام). فکر نکو مٹ روزای قبل می ذارم پنهانشان کنی.

بهار چشمی گفت. بی بی از اتاق رفت. بهار با لب ولوچه ای آویزان به آن همه شیر و تخم مرغ و کره و ... محلی نگاه کرد

که دولقمه از یکی اشان هم برای پر کردن شکمش بس بود. هر روز بساطش با بی بی همین بود اما حضور سورنا کمک

میکرد تقلب کند. حالا که لو رفته کاری از دستش ساخته نبود. چایی را برداشت و مزه کرد. مثل همیشه طعمش آنقدر

خوب بود که دلش پشت هم چند استکان بخواهد. بوی عطر نان تازه اشتهايش را تحریک کرد و تکه ای به دهان

برد. منتظر ماند تا بی بی برگردد و حداقل هم سفره شوند. آمدن بی بی خیلی طولانی نشد. وقتی روی زانویش زمین

نشست با خم گفت:

__ تو که هنوز به هیچی دست نیابنه (نزدی)!

__ منتظر بودم شما بیای باهم بخوریم.

بی بی لبخند زد و پارچه ی مخمل و بنفشی را که روی دستش بود سمت او گرفت و گفت:

__ این "کُلنجه" ها (نیمتنهای است که روی پیراهن بلند میپوشند و رد اورامان آن را «سوخمه» مینامند و از پارچه زری یا

مخمل دوخته میشود). ره برا دخترت دوختم.

دو پیراهن کوچک از همان طیف رنگی هم کنارشان گذاشت و افزود:

__ ای "کراس" ها (پیراهن زنانه گرد دارای دوختی ساده با بدنی بلند و دامنی گشاده و دراز است. بطوری که دامن

پیراهن روی پای آنها قرار میگیرد و معمولاً آن را از پارچه های بسیار زیبا، نفیس و گرانبه تهیه میکنند). ره هم جدا

براش دوختم.

بهار مات زده باحسی عجیب بی بی را نگاه کرد. قفسه ی سینه اش از هیجان تند تند حرکت میکرد. نگاهش روی تزیینات

آن لباس های کوچک دور میزد و نبضش می کوبید.

__ خوشت نیامد. ها؟

چشمهای بهار سریع سمت بی بی چرخید. مقابل چشم هایش را مه گرفته بود و صورت مهربان پیرزن را تار می دید. بی هوا بغلش کرد و محکم صورتش را بوسید. باذوق گفت:

بی بی خیلی دوست دارم. اینا قشنگترین هدیه هایی که گرفتم.

بی بی محبتش را بی جواب نگذاشت و سرش را بوسید:

قابل توره نیره (نداره). دوست دارم ایناره حتی اگه تن دخترتم نکردی نگهشان داری و یادم باشی.

شاهمیشه تودهن و قلب من می مونی بی بی. اونقدر بهم محبت کردی که هیچ وقت ممکن نیست از یادم بره.

بی بی دست به چشم هایش کشید و گفت:

حالا سیر که (نگاه کن) ببین دوستشان داری.

بهار با ذوق لباس ها را برداشت. آنقدر با دیدن آن لباس های رنگی کوچک و محلی ذوق کرده بود که نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد فقط با ذوق گفت:

خیلی خوشگلن بی بی. چند وقتش بشه می تونم اینارو تنش کنم؟

تا شیش ماهش بشه بنفشه به تنش میاد ولی اون یکی بزرگتره.

کلاهم داشت بی بی؟

ویم (گفتم) کمال از شهرارات بسنه (برات بخره). وسیله ی نوی (نبود) درستش کنم.

بهار لب هایش را باذوق به دندان گرفت و گفت:

بی بی اگه پسر بودچی؟

بی بی دست روی دست های گرم شده ی او گذاشت و گفت:

فرشته ی تو دختره. مه مطمئنم.

بهار آب دهانش را قورت داد. کم مانده بود از شدت اشتیاق به گریه بیفتد. خم شد دست پیرزن را ببوسد که او برای چندمین بار بغلش گرفت...

باصدای یارعلی که بانو را صدا می زد بیرون رفتند. بهار با دیدن صورت سرخ سورنا خنده اش گرفت. بانو سمت یارعلی رفت و مشغول حرف زدن شدند. بهار روی ایوان و کنار تیرک چوبی منتظر آمدن سورنا شد. وقتی او رسید با خنده گفت:

خوش گذشت؟

سورنا با لبخند نگاهش کرد:

از دست یارعلی نمیشه در رفت. هرچی کوه بود بهم نشون داد. تنم بو گند عرق گرفته از بس زیر تیغ آفتاب راه رفتم.

باهم وارد اتاق شدند. بهار از پارچ استیل گوشه ی پنجره شربت خنکی برایش ریخت و سمتش رفت:

اینوبخور یه کم از التهابت کم شه بعد برو دوش بگیر. ناهار خوردید؟

آره بابا. صبح یارعلی همه چی واسه پیک نیک آورده بود.

بهار خندید. سورنا یک نفس شربت را سر کشید و لیوان را دست بهار داد:

یه لباس خنک برام میذاری؟

نه. امروز بی بی گفت کار کردن ممنوعه. تو باید از من مراقبت کنی.

سورنا چشم ریز کرد و دست به کمر ایستاد:

... چرا اونوقت؟

بهار بالبخند ابرو بالا انداخت:

تازه برامون یه هدیه خوشگلم آورده بلکه تو ببینی و یه تکونی به خودت بدی تنبل خان.

سورنا نفسش رایبرون فوت کردو حوله را برداشت:

آره واقعا. چهار پنج ماه خوردن و خوابیدن کلافه ام کرده. باید به فکر یه کار باشم.

اینجا چه کاری می تونی بکنی؟

اینجا نه. باید برم شهر ... بالاخره همیشه اینطوری سر کرد. چندوقت دیگه پولم ته بکشه باید روبه قبله دراز بکشم.

بهارباخم خدانکنه ای گفت. سورنا سمت حیاط رفت اما لحظه ای بیرون سر کشید و سمت بهار برگشت. بهار لب جلو داد

وسر تکان داد:

چی شد؟

سورنا چشمکی برایش زد و گفت:

بیا بریم.

بهار باتعجب گفت:

کجا؟

آب بازی. اینا رفتن چرت ظهر بززن.

بهار متعجب نگاهش کرد که سورنا مچ دستش راکشید و گفت:

بجنب دیگه

بهارپیش زد و گفت:

خل شدیا. تواون یه وجب جا خودتم باید سرتو خم کنی بری توش بعدمهمون دعوت میکنی که چی؟

سورنا باشیطنت گفت:

که برم فضا. فضا به سقف کارنداره و...

برو یه ذره حیا کن...

سورنا حوله را گوشه ای پرت کرد . دست به کمر زد و گفت:

باید به زور متوسل شم هر دفعه. نه؟

بهاربا چشمهایی گرد نگاهش کرد:

عقل نداری تو؟ زشته. یهو بی بیاد سراغم چی؟ بعدم می ترسم سرما بخورم و..

تواین گرما تنها چیزی که نمی خوری سرماست. بعدم آب بازی تنتو حال میاره. نترس.

سرش را باشیطنت پیش برد و بی هوا بوسه ای بر لبش زد:

میدونی که بامن بهت بد نمی گذره.

دیوونه بازیاتو فاکتور بگیری آره. بد نمی گذره ولی...

– ولی چی؟

بهار با کمی مکث محتاطانه گفت:

یه ذره شرایطمو درک کن فعلا. می ترسم...

التهاب چشم های سورنا رفت. آن تب ناگهانی یکباره سرد شد و حالت خنثی نگاهش باز مثل همه ی چندماهه پیش آزارش داد. وقتی او بی حرف عقب کشید، دلش بغض کرد. خیال می کرد با گذشت زمان و به هم ریختن اندامش رفتار او تغییر کند اما حس می کرد روز به روز او نسبت به این بچه بی اعتنا تر می شود و همین تنش را می لرزاند. سورنا که حوله به دست بیرون رفت لب هایش لرزید و دست روی برآمدگی شکمش گذاشت و سرش پایین افتاد. کم مانده بود زیر گریه بزند. شش ماه زندگی کردن با این کودک حالش را عوض کرده بود. ندیده و لمس نکرده داشت تمام زندگی اش را تسخیر می کرد. یاد حرف هایشان افتاد و قلبش لرزید. اگر این سه ماه باقی مانده سورنا تکانی نمی خورد باید به قولش عمل می کرد. باید از کودکش می گذشت تا ثابت کند پای بند تعهدش است. انصاف بود؟ این همه امتحان انصاف بود؟

قطره اشکش را از گوشه ی چشم گرفت. از داخل پنجره بیرون را نگاه کرد. برای قورت دادن این همه غصه لیوان شربت سورنا را دوباره پر کرد و ذره ذره نوشید. شاید شیرینی و خنکی شربت، تلخی و داغی ترشش را کم کند اما بی تلاش فایده نداشت... باید دست به کار می شد و این سکوت را می شکست. نگاهی به لباس گشادش انداخت. پیراهن نخ، جذب تر اما راحتی را برداشت و با آن پیراهن عوضش کرد. دستی به صورتش کشید. موهایش را شانه زد و دورش رها کرد. تی شرت سفید و نخ و شلوار خنک او را برداشت و بیرون رفت. می دانست محال است یارعلی در آن زمان از روز بیرون بیاد اما شال نازکی روی شانه هایش انداخت. لباس ها را روی قسمت مخصوص پشت حمام کنار حوله ی او آویزان کرد و سریع برگشت. مشغول پوست کندن میوه برایش شد و هر از گاهی به لباس های کوچکی که روی صندوقچه گذاشته بود نگاه کرد. لبخند کمرنگ و امیدوار کننده ای به لب آورد. شاید اولین قدم بهترین قدم بود. باید سکوت چندماهه اشان شکسته میشد...

با صدای در سرچرخاند. طبق معمول موهای خیس و آشفته ی او روی صورتش رها بود. لبخند زد و گفت:

– عافیت باشه. خشک کن موها تو تا سرما نخوردی.

سورنا بالش گردی را کنار او انداخت و روی زمین ولو شد. آخیش گفت و با لبخند براندازش کرد:

– بیخودی خشکش نمی کنم شاید دوباره آب لازم بود.

بهار ظرف میوه را جلو رویش گذاشت و از شیطنتش گذشت:

– موها تو دوباره بلند شده سورنا. نمی خوام بری کوتاشون کنی؟

– همینجا خودم یه قیچی بهش می زنم. حوصله ندارم تا شهر برم.

بهار نزدیکش نشست و دید نگاه او سمت شکمش چرخید و فوری چشم دزدید:

– اینجوری تو حیاط نری ها. از چندتا خونه اونور دید داره.

– از کجا؟

– دوتا بالاتر از خونه ی عباس.

_اونجاکه خالیه. مگه نرفتن؟
 _چه میدونم. خلاصه گفتم گوشی دستت باشه.
 دستش را دراز کرد. تلویزیون را روشن کرد و گفت:
 _کاش یارعلی داغ نمی کرد می داشت یه ماهواره وصل کنیم. دیوونه شدم اینجوری...
 _خب بهش بگو ببین چی میگه؟
 _نگفته میگه این بشقابا شیطون داره. توخونه هر کی بره کفر میبره. دیگه خبر نداره همه ی دنیا از این شیطونا توخونه
 اشونه.
 _خب دوست نداره دیگه. اعتقادش اینه.
 سورنا لب هایش را بالاکشید و شبکه ها را بالا پایین کرد. بهار دست روی بازوی او کشید و گفت:
 _فرداوقت دکترمه سورنا...
 سورنا بی آنکه چشم از صفحه ی تلویزیون بردارد، گفت:
 _پول تو کیفم هست. هرچی خواستی و دیدی لازمه بردار...
 _توباهام نمیای؟
 سورنا سمتش چرخید و گفت:
 _دوست داری پیام؟
 بهار ذوق کرد. لبخند زد و بااشتیاق گفت:
 _خب معلومه. از خدومه باشی... وای سورنا اون دفعه دکتر گفت دفعه ی بعد به همسرتم بگو بیاد. احتمالامعلوم میشه
 دختره یا پسر... اینبار دیگه صددرصد میگه.
 سورنا تا آخر حرف اورا گوش داد و سپس آرام گفت:
 _بخوای باهات میام ولی دوست ندارم حرفی دراین مورد بشنوم.
 بهار یخ کرد. سورنا عمیق تر نگاهش کرد و گفت:
 _می دونم وقتی این حرفا رو میزنم نمی خوای سربه تنم باشه ولی من هنوزم این بچه رو دوست ندارم. توهم دیگه لباسی
 نیپوش که معلوم باشه هست و...
 بهار میان حرف او بلند شد و لباس ها را آورد. مقابلش گذاشت. نگاه سورنا رنگ خاصی گرفت. حالی که بهار از آن سر
 درنیآورد. پیراهن قرمز را جلو چشم او گرفت و با لحنی میان بغض و اشتیاق گفت:
 _ببین چه خوشگلن. بی بی براش دوخته. میگه دختره... منم میگم همینه.
 سورنا سر روی بالش گذاشت و پلک هایش را با دو انگشت فشرد. بهار با بغض گفت:
 _تازه گفته کلاهم براش بیارن. ازاینکه پولک دورش می دوزن. اسمش سخت بود. نمی دونم چی گفت.
 سورنا کلافه به موهایش دست کشید. بهار لباس را به سینه اش چسباند و اشکش چکید:
 _فکرکن باینکه تاتی می کنه. دوتا دندون خرگوشی داره و...
 سورنا عصبی نگاهش کرد و گفت:

و واضح باید بگم حالم ازش بهم میخوره تا تمومش کنی ؟

قطره های اشک روی صورت بهار شُره کرد و زل زل نگاهش کرد. سورونا نیم خیز شد و باحرص گفت :

نیومده بخاطرش گریه نکن. اعصابم و بیشتر به هم نریز. من گفتم نمی خوامش... گفتم نمی تونم قبولش کنم... گفتم

محبت کردن به بچه بلد نیستم و باز مصر بودی نگهش داری پس ازم توقع محبت به این مزاحمو نداشته باش.

بهار دست روی دهانش گذاشت و عقب کشید. تاخواست بلند شود سورونا دستش را گرفت و گفت :

قولت هم یادت نره. قرار شد من نخوامش بدیش بره بهار... توقول دادی.

بهار بی پروا اشک ریخت و احساس خرج کرد :

همه میگن بچه یه گره ی محکم میشه بین زن و مرد. بین محبتشون... قلباشونو به هم نزدیک میکنه. اما تو بخاطرش

ازم دور شدی... من سر قولم می مونم اما توقع نداشته باش بهاری که نصف قلبشو دست یکی دیگه می سپاره همون آدم

عاشق قبل باشه.

تاسورنا خواست بغرد ، پیش دستی کرد و گفت :

این گره رو خودت بینمون زدی... اگه باز شه تاروپود این طنابی که بهم وصلمون کرده سست میشه. سعیمو می کنم

پاره نشه اما واسه تاروپود ضعیفش دیگه کاری نمی تونم بکنم.

سورنا تند و پرحرص نفس کشید و گفت :

بازم به بودنش نمی ارزه.

بهار سر تکان داد. لباس ها را گوشه ی ساک گذاشت و پیراهنش را عوض کرد. گوشه ای نشست و نگاه سورونا را بی

جواب گذاشت. سورونا چند دقیقه بعد بلند شد و نشست. آرام صدایش کرد. چشمهای پُر بهار سمتش چرخید و گفت :

بسه دیگه سورونا به حد کافی دلم پر شده... دیگه بسه... فقط اینم بدون من دیگه دکترم نمیرم.

با لجبازی چیو می خوای ثابت کنی ؟

لجبازیم از تو یاد گرفتم !

بهار جنگ اعصاب درست نکن. هر کاری می خوای باهاش بکن. اصلا من غلط کردم گفتم ردش کن بره ونمی خوامش

ولی توقع نداشته باش بدتر از حالا نباشم چون چشم دیدنشو ندارم. اینارو خوب یادت باشه.

بهار نگاهش را از او گرفت و چندتکه پاره ای را که بهم می دوخت دست گرفت. سورونا بیرون رفت و در راه کوبید تا باز

اشک های او بیرون بریزد. او سخت تر از همیشه بود...

بی بی چادر سیاهش را روی دست انداخت و باتعجب نگاهش کرد :

یعنی چی که نمای (نمیای؟) او ماهم که نرفتی دختر.

بهار بدون آنکه به سورونا نگاه کند گفت :

از سلامتت که خیالم راحته . آزمایشا و سونوگرافی های قبل گفتن خداروشکر مشکلی نداره. اوضاع خودمم

خوبه. مشکلی نیست که نگران باشم.

گرفتگی صدایش نگاه بی بی را دقیق تر کرد. سورونا هم داخل حیاط به دیوار تکیه داده بود و نگاهش می کرد. در این یک

ماه بهار سر حرف خود ایستاده بود و قدم از قدم برداشت. دلش گاهی اوقات از نگرانی بیچاره می شد و امانش را می

گرفت اما بهار خیلی زود بحث را جمع میکرد و هم صحبتش نمی شد. نمی فهمید با این لجبازی می خواهد چه چیزی را ثابت کند. وقتی دید بی بی متوجهش است سر تکان داد و جلو رفت. سمت بهار که روی ایوان نشسته بود خم شد و آرام گفت:

– حاضر شو خودم می برمت.

بهار از گوشه ی چشم نگاهش کرد اما سر بالا انداخت و از موضعش کوتاه نیامد:

– گفتم که... لازم نیست کسی به خاطر منو بچه ام زحمت بیفته.

این را گفت. بلند شد و سمت اتاق رفت. بابتش شدن در سورنا کلافه و عصبی مشتش را لب ایوان کوبید و به دیوار کوتاهش

تکیه داد. بی بی با مکت کوتاهی جلو رفت و پرسید:

– بحثتان بیه (شده؟)

سورنا به بی بی نگاه کرد و سرش را پایین انداخت:

– خودم می برمش بی بی. شما فعلاً اجازه بده تو حال خودش باشه.

– نمی دانم چه کردی که انقدر ناراحت و دلخوره و داره لج مو کنه اما بار عروست سنگینه پسر جان. بچه اش داره می

رسه. شاید هول باشه و دنیا بیاد.

تیغ های دلواپسی و ترس در قلب سورنا فرورفت و چشم هایش رنگ دیگری گرفت. صاف ایستاد و گفت:

– هنوز که دوماه وقت داره بی بی.

– وقت بچه بشه هفت ماهم دنیا مای (میاد).

ابروهای سورنا به هم گره خورد:

– دکترش چیزی گفته؟

– مه که درست متوجه نمیشم. اگه نگرانشی بادلش راه باو (بیا) بذار دست از لجبازی برداره و بیاد دکتر.

سورنا دست دور لب هایش کشید و به نقطه ای خیره شد. بی بی نزدیکش ایستاد. دست روی بازوی او گذاشت و آرام

گفت:

– زنی که بار به دلشه، دل ناز که. توقع داره. اگه دلش خش بیفته انگار شکلیاس (شکسته). دیگه با خودش لج مو کنه. اگه

مردش هم آزارش بده با همه چیز لج موکنه و از همه بیشتر به خودش و بچه ای که از مردشه. حواسته جمع کن خش به

دلش نیفته پسر. یه نادانی گیان (جان) جفتشانه می گیره. نکنه پشیمانی بار بیاد که جبراننش سخت میشه.

سورنا سرگشته و کلافه دست پشت گردنش کشید و چیزی نگفت. بی بی آهی کشید و گفت:

– گفتنی ره مه گفتم. بقیه اش با خودت. دل ای دختر مٹ برگ گله. حیفه خط بیفته.

نگاه سورنا پشت قدم های سنگین بی بی رفت تا سمت دیگر حیاط برگشت. معطل نکرد و به اتاق رفت. بهار باز مثل

روزهای گذشته خودش را با دوختن سرگرم کرده بود. سورنا به طرفش رفت. مقابلش روی زانو نشست و گفت:

– الان مثلاً قهری؟

بهار بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

– نه.

_پس چرا حرف نمی زنی؟
 _چیزی ندارم بگم.
 سورنا سرش را مقابل صورت او خم کرد تابهار مجبور شود نگاهش کند. لبخند زد و گفت:
 _از قیافه ام خوشت نیاید که نگام نمی کنی؟
 بهار نفس عمیقی کشید. نخ و سوزن را در مشتش جمع کرد و سعی کرد بحث را عوض کند:
 _به بی بی گفتم یه دار کوچیک قالی برام درست کنه.
 _واسه چی؟
 _می خوام سرمو با بافتنش گرم کنم تاتنهایی وانتظار دیوونه ام نکرده.
 سورنا دست مشت شده ی او را گرفت و انگشتانش را یکی یکی باز کرد. نخ و سوزنش را گرفت و کناری گذاشت:
 _نگفته بودی قالی بافی بلدی.
 بهار سکوت کرد. سورنا پشت دستش را بوسید و با لحن ملایمی گفت:
 _باشه بعد از به دنیا اومدن دختر خانمت خودم برات درستش می کنم.
 بهار دستش را عقب کشید و گفت:
 _بعد از اون سرم باهیچی گرم نمیشه. دخترمم می برم خونه ی مادرم تا مزاحم کسی نباشه. از همونجایی که آوردمش
 پس می دم.
 سورنا نفسش را پرصدا بیرون داد و کنارش به دیوار تکیه داد:
 _اینقدر طعنه نزن بهار.
 _اسم حقیقتو هرچی دوست داری بذار. طعنه... متلک... حرف مفت اما اصلش همونه که تو هیچ وقت دلت نمیخواه
 بشنوی.
 _حقیقت اینه اگه یه سری اتفاق نیفتاده بود تو الان مجبور نبودی اینجا باشی. نه؟
 بهار نگاهش را گرفت و سوزن را داخل پارچه فروبرد. انگار قلبش راهم سوزن سوزن می کردند...
 _من به تو اعتماد کردم والان تاوانشو بایه بچه پس می دم. توبه روزان اعتماد کردی و بازم چوبشو من خوردم. چون واسه
 تو هیچ فرقی نداشت چی بشه. هم دستی عشق و دشمن خوب داره از پا درم میاره ولی هنوز محکم کنارت ایستادم. واسه
 اینکه بهت ثابت شه همه می تونن بمونن و ببخشن و زندگی کنن ولی تو...
 مکث کرد. سورنا شانه ی او را گرفت و تنش را سمت خود برگرداند:
 _باشه. حق باتوئه. من بدترین ظلمو به تو کردم. اصلاً هرچی خودت میخوای. خوبه؟
 بهار عصبانی وبی طاقت گفت:
 _بس کن سورنا. تورو خدا بس کن. یه جوری حرف نزن که انگار داری بهم لطف می کنی. من حاضر از بچه ام دور باشم
 و حسرتش به دلم بمونه ولی زیر منت نگاه تو بزرگ نشه. نمی دارم مثل یه طفیلی باهاش رفتار کنی. نمی دارم یکی ازش
 بسازی مثل خودت... از اول مُرده فرضمون کنه بهتره تا از بی مهری کینه امونو بگیره.
 اشک هایی راکه روی صورتش راه گرفته بود با حرص پس زد و گفت:

_ فقط دوماه دیگه تحمل کن این بارم از روی دوشت برداشته میشه. ناراحت هیچ مزاحم ومعضلی هم نباش. سرش را روی بالشی که کنارش بود گذاشت و با دست صورتش را پوشاند. لرزش خفیف شانه اش دل سورنا را زیر و رو کرد. دلش می خواست داد بزند اما گویا بغض عجیبی راه صدایش را بسته بود. چشمش افسار برید. سمت شکم او چرخید. خودش را کمی سمت بهار کشید. دست روی شکمش گذاشت تا نفس بهار بند بیاید. دست بهار روی دستش آمد تا سر سورنا بالا بیاید. چشمهایش آنقدر طوفانی بود که ترسید. خودش را کمی عقب کشید. دست سورنا مشت شد وعقب نشست اما بهار ترس را کنار گذاشت و سریع دستش را گرفت. سورنا مشتش را سفت نگه داشت و گفت:

_ از همین حرفات می ترسیدم که نمی خواستمش بهار.. من که گفتم نمی تونم. نگفتم؟ می دونستم ممکنه دیوونگیام دامن بی گناه یه بچه رو بگیره. نمی خواستم بشم یه حاج ثامن دیگه...

بهار بالتماس گفت:

_ تورو خدا اینقدر روی این غده ی چرکی ناخن نکش. نذار ذهنتو پر کنه. نذار قلبتو سیاه کنه. به خاطریه گذشته ای که سوخته همه ی زندگیتو به طاعون عقده مبتلا نکن. منو ببین. دنیارو ببین. خوبی های خدا روببین. شاید به خودت اومدی. شاید فهمیدی که میتونی یه آدم بی نظیر باشه... یه بابای پراحساس... سورنا چشم بست و سرش را کنار او گذاشت. دست دور کمرش انداخت و پیشانی به پیشانی اش چسباند. بهار دست به موهایش کشید و گفت:

_ چرا فکر نمی کنی نصف عشق من به بچه امون بخاطر توئه. تو ادعا می کنی منو دوست داری ولی از تنها دلگرمیمون متنفری.. حرفات باهم نمی خونه. احساست فرق داره. چرا سرکوبش می کنی؟ چرا دروغ می گی؟ از چی این بچه می ترسی؟ از چی پیش حالت بهم می خوره؟ می دونی اگه واقعا دختر باشه چقدر بابایی میشه؟ چقدر خودشو برات لوس می کنه. من باید بترسم که عشق تورو ازم نگیرم.

سورنا با صدای خفه ای گفت:

_ بهار بس کن.

بهار دست روی صورت او کشید و گفت:

_ چرا گوشاتو می گیری نشنوی؟ چرا چشاتو می بندی که نبینی؟ سورنا توهمون آدم گذشته ای که خدارو هم قبول نداشتی؟ بخدا دیگه نیستی... سورنایی که من دوشش دارم دیگه اون آدم بی رحم و تنهای گذشته نیست. چون خدارو داره. منو داره.

اشکش چکید و سر کنار گوشش کشید:

_ یه نازدونه داره.

چشمهای سورنا باز شد. مردمک چشمهایش می لرزید. بهار دست زیر پلک او کشید و گفت:

_ بابام می گفت مردا تا دختر ندارن انگار بابا نشدن. تازه میفهمی دنیا یعنی چی که خسته از راه میرسی یه عشق کوچولو بدو ته جلوی پات و برات شیرین زبونی کنی...

_ بیشتر از این منو نریز به هم بهار...

_ چرا؟ یه فرصت بهمون بده شاید این شیرینی وخوشبختی محض فقط رویا نباشه. شاید تجربه اش کردیم... سورنا

توروخدا...

نفس سورنا در حال بند آمدن بود. تن او را محکم در آغوشش فشرد. بهار آخی گفت اما اهمیت نداد. دلش آرامش میخواست. دلش یک خواب خوب با تعبیر رویایی می خواست که بهار وعده می داد. خسته بود از این به زور بیدار ماندن ها و آرام نگرفتن ها... چشمهایش را بست بلکه خدا را با دیدن آن کودک پشت پلک های بسته اش نزدیک تر ببیند اما سکوتش رانشکست...

با صدای ضربه هایی که به درخورد باهم از جا پریدند. درد خفیف و گذرایی که از سر شب گاهی به تن بهار می نشست باز سروقتش آمد. هربار انگار عمقش از دفعه ی قبل بیشتر بود تا جایی که در عین یخ زدگی عرق میکرد. دست روی پهلویش گذاشت. سورنانهایی که به ساعت کرد. سه صبح بود. صدای یارعلی آمد که حرف میزد. سورنا سریع تیشرتش را روی سرش کشید و بلند شد. در راباز کرد و یارعلی بی توجه به اوضاع اتاق داخل آمد و در رابست. بازوی سورنا را گرفت و گفت:

زود و سایل ضرورتونو جمع کنید باید برید.

درد خفیف بهار عمیق تر شد و برای لحظه ای نفسش را گرفت. پتو را دورتنش پیچید و لبش را محکم به دندان گرفت تا جلب توجه نکند. ترس ناگهانی در دلش خانه کرده بود. حس عجیبی که به وجودش سرازیر شد بوی غم می داد. سورنا با نگرانی گفت:

چی شده یارعلی؟ کجا بریم؟

گوش بگیر چه میگم سورنا. انگار پلیس رفته زده. عباس الان سراسیمه آمد خبر داد که از روستای بالا دنبالت می گردن. انگار سامر از خدا بی خبر دیده و بادیدن نشانیای تو داره میارتنشان ایجا. تابرسن چهل دقیقه وقتیه. سریع جمع کن پسر...

سورنا مات مانده نگاهش می کرد که یارعلی داد زد:

پس چرا منو نگاه می کنی. د بجنب. مگه نگفتی گناهی نداری؟ سامان گرفت اوضاع میری خودته تحویل میدی. اما الان بگیرنت برات بدتره. از سامر بعید نیست به خاطر کینه ای که ازتان کرده دروغ هم بیخ ریشتان نبسته باشه. سورنا به موهایش چنگ زد و گفت:

آخه کجا برم یارعلی... چطوری برم؟

با کمال راهی می شید کرمانشاه. یه نشانه میدم بده برادرم جاتان امنه تو روستاهاشان.

سورنا سریع سر تکان داد و سمت بهار برگشت. یارعلی بیرون رفت و بلند بی بی را صدا زد. سورنا چمدان را بیرون کشید و هرچه بود از داخل صندوق بیرون ریخت و همان طور سریع گفت:

بهار... پاشو... شنیدی که یارعلی چی گفت! باید بریم.

بهار پتو را کنار زد و با صدایی تحلیل رفته از درد گفت:

نمی تونم...

آنقدر صدایش خش و درد داشت که سر سورنا بی مکث سمتش چرخید. دانه های درشت عرق را زیر نور کم اتاق روی

صورتش دید. رنگ از صورتش پرید و سریع طرفش روی زانو نشست و صورت یخ زده اش را میان دست هایش گرفت:

_چیه؟ چته؟

بهار با ترس و درد گفت:

_از سرشب یه ذره درد داشتم اما الان...

سورنا دست روی سرش گذاشت و نالید:

_چرا نگفتی بهم؟

_فکر کردم می گذره. قطع ووصل میشد ولی...

یک دفعه پنجه به پایین تیشرت او گرفت و در خودش جمع شد. سورنا ترسیده و دست پاچه دستش را گرفت و بغلش کرد:

_الان می رسونمت دکتر... نترس.

بهار با گریه گفت:

_یارعلی مگه نگفت پلیس... وای سورنا...

اوضاع بغرنج و به هم ریخته ای بود. سورنا بلندگفت:

_به درک که میگیرنم. تونترس... من هنوز نمردم...

بهار مظلوم و بی صدا اشک ریخت. سورنا بلند شد و سمت در رفت که درچارچوب به بی بی و یارعلی رسید. سریع دست بی بی را گرفت و ملتمس گفت:

_حال بهار خوب نیست بی بی... میگه از سرشب درد داشته و نگفته.

بی بی چشم گرد کرد ویا جده ی ساداتی گفت. سریع داخل اتاق رفت وکنار بهار نشست. آنقدر تجربه داشت که بایک نگاه به او بفهمد اوضاع از چه قرار است. به صورتش زد و گفت:

_مه که و تم باری سنگین بیه و آیلت هوله کُرکه... دردی شبیه درده زایمانه. (من که گفتم بارش سنگین شده و بچه ات هوله پسر... دردت شبیه زایمانه.)

تن بهار خیس عرق شد و نگاهش به صورت دلواپس بی بی چسبید. یارعلی جلو آمد و سریع اوضاع را دست گرفت:

_بی بی حاضرش کن بریم درمانگاه ده بالا. زن عباس هم پارسال آنجا زایمان کرد. میگن امکاناتش خاصه (خوبه).

سپس سمت سورنا برگشت و گفت:

_تو معطل نکن، بچو (برو) که وقت تنگه.

چشم های سورنا ازخشم و حیرت برق زد:

_چطوری برم یارعلی... زنم اینجا داره از درد به خودش می پیچه بعدتو میگی...

یارعلی میان حرفش گفت:

_بمانی گیر میفتی. برو مه زن وبچه اتم خودم میارم. به شرافتم قسم...

صدای گریه آرام بهار مثل چنگک در قلب سورنا فرو رفت. ازکنار یارعلی گذشت و لباس های او را برداشت. کنارش

نشست و با صدایی دورگه گفت:

— بدون تو هیچ جا نمیرم. گریه نکن.

بی بی لباس های بهار را ازدست سورنا گرفت و گفت:

— بهار جای دخترامه. تو م جو(مثل) پسرام. نمیذارم آب تو دلش تکان بخوره گیان دلم (جان دلم) .

سورنا محکم و مصر به چشمهای بی بی نگاه کرد و گفت:

— نمیرم بی بی... بدون زن وبچه ام هیچ جا نمیرم.

یارعلی بازوی سورنا را از پشت سر کشید و بلندش کرد.

— الان وقت خیرگی نیست گیان مه (جان من)... الان باید بچی (بری).. زنت که باشه می گیم سامر اشتباه کرده فقط بهارپیشمان بوده بعد شاید بی خیال شن و برن. الان حالش خوب نیست. خطرناکه بردنش. جانش در خطر ه.

— نمیرم یارعلی... من... من...

یارعلی رهایش کرد و ساکش را برداشت. لباس های او را روی دستش انداخت و بازویش را کشید. باخشم روبه بی بی گفت:

— دتمه حاضر بکه یه رد کم سریع مچیم (دخترمو حاضر کن اینو ردش کنم می ریم سریع).

سورنا با خشونت دستش را پس کشید و بلندگفت:

— یارعلی بذار حرمتت سر جاش باشه. من...

باضربه ی محکمی که توی صورتش خورد برق از چشمش پرید. باناباوری به پیرمرد نگاه کرد که او غرید:

— حرمتمه حالا بشکن ولی برو... به ناموسم قسم.. به خاک بچه های مظلومم قسم دست و پاته می بندم راهیت مو کنم. پناه آورده به مه بی پناه نمیشه. خودت میری خودته معرفی مو کنی اما بعد از سرپا شدن زنت... دوروز دیگه میارمش...

... به جان بی بی میارمش...

سمت در هولش داد و گفت:

— بچو (برو)... مه او سامر کینه شتریه می شناسم... بذار فکرکنن اشتباه شده. برو... الان وقت گیر افتادنت نیست.

سورنا وسایلش را زمین کوبید و دادزد:

— تو که میگی خودمو معرفی کنم. باشه الان خودمو تحویل میدم. حداقل کنار زنم... آروم شه خودم دستمو جلوی پلیس مشت می کنم دست بند بزنه ولی...

— کشاندن پلیس اینجا بخاطر دستگیر کردن تو و جرمت نیست سورنا. موخوان حمله به آبادی رو بندازن گردنت... الانم به عنوان متجاوز به دهاتا موخوان بیرنت نه جرمی که ازش فرار کردی آمدی...

سورنا خشکش زد. یارعلی به سرش کوبید و گفت:

— من سیاه روز همان وقت که شنیدم باید راهیت می کردم ولی چه مزانستم (می دانستم) ای سامر چه بی پدری شده. اهل روستای پایینه ضد تو کرده و حالا پلیس راهه اشتباه نرفته بود تو دست اونا بودی...

سورنا هاج و واج ایستاده بود که یارعلی بازویش را گرفت و التماس کرد:

— گیان (جان) بهارت بیا برو پسر... به زنت کارندارن... بسپارشان به مه... به محمد قسم امانتت از جانم مهم تره.

صدای ضعیف بهار راشنید:

_برو سورنا...

سرش چرخید. رنگ پریده و صورت خیس او دلش را خالی کرد. سمتش رفت و سرش را محکم بغل کرد:

_نمی تونم عمرم... نمی تونم...

بهار پشش زد و گفت:

_من میام. قول میدم بیام... یارعلی و بی بی مراقبم هستن... یادت نره دیشب چه قولی دادی... برو نذار همه چی دوباره

خراب شه...

یارعلی خم شد و شانه اش را فشرد:

_هلس گیانکم وقت نیه... (پاشو جانم. وقت تنگه...)

چشم های سورنا سوخت. سر او را محکم به سینه اش فشرد و پیشانی اش را بوسید:

_ببخش بهار...

بهار میان درد و گریه نالید:

_پاشو برو... تو رو خدا تا نیومدن برو... نمیخوام بدون تو این بچه هم دنیا بیاد.

سورنا روی پاهای سستش ایستاد. چشمهای خیس او دست و پایش را به بند می کشید و دستان یارعلی از پشت سر تنش

را می کشید. پاره شدن جسم و روحش را حس کرد. معنای واقعی احتضار را فهمید. جان دادن چقدر آسان بود وقتی دل

کندن طعم مرگ می داد...

سر پر درد بهار با گریه به سینه ی بی بی چسبید و درخود جمع شد. درد امان تنش را بریده بود و بیقراری امان قلبش

را...

این جدایی در سرنوشت میانشان مهر شده بود...

با دل خون و چشم خیس

به تو می سپارمش، آسون نیست

این نفسم توی دستات باشه

نذار یک نفسم تنها شه...

توبه جای من بهش عادت کن

تو خیال منو راحت کن

خدا...!

اومیان گریه هایش گم بود و سورنا میان نفس هایی که میان آن مسیر تاریک و پر پیچ و خم در حال یخ بستن بود. هر

ثانیه که درد او بیشتر شد زانوهایش بیشتر لرزید. پاهایش پیش نرفت. صدای گریه های او از عایق فاصله رد می شد.

روی زمین زانو زد. صدای کمال رانمی شنید. کف دستش به خاک سخت کوهستان کوبید و از ته دلش خدا را صدا کرد.

پژواک صدایش با گریه ی معصومانه نوزادی یکی شد. نفس های نیمه جان و تب دار بهار آرام گرفت. خیسی تن کودک

روی بدنش و لمس شدن تن ظریفش مثل یک مسکن قوی و نیروی ماورایی آرام جاننش شد. چشمهایش بسته شد و چشم های سورنا سمت مسیر آمده بازگشت.. خدا فاصله را از میانشان برداشت...

صدای آرامی را کنار گوشش شنید. چشم باز کرد. بی بی بالبهایی خندان بالای سرش بود. زبان روی لب خشکش کشید و آرام گفت:

_از سورنا خبری نشد بی بی؟

بی بی بامکت کوتاهی گفت:

_اول حال بچته پیرس مادر.

بهارنفسی گرفت و گفت:

_اون خوبه. دیدمش که خوبه اما سورنا...

_نگران او نباش. یارعلی گفت تا برسه به برادرش خبرمان مو کنن.

بهار نیم خیز شد. درد داشت اما نه آنقدری که بتواند نگاهی داشته باشد. بی بی کمکش کرد نشست و گفت:

_برات قوه آوردم بخور. الانه نازدانتّه میارن برای شیر.

بهار نگاهی به چشمهای مهربان پیرزن کرد و گفت:

_میشه منو زودتر ببرید که برم پیش سورنا. این جوری آرام نمی گیرم.

بی بی دست روی دست او گذاشت و گفت:

_یه کم تحمل کن مادر. بیل حالت جا بای (بذار حالت جا بیاد). بچه ات یه کم گیان بگیره بعد فکر رفتن کن.

بهار لب گزید و با بغض گفت:

_نمی تونم بی بی. بدون سورنا نمی تونم بمونم.

همزمان با تمام شدن جمله اش قطره های اشکش چکید. دلش کم مانده بود از غصه بترکد. چشمهای سورنا را تابه آن لحظه نم دار ندیده بود. فکر میکرد عنصری به اسم بغض واشک در ساختار شخصیتی او معنا ندارد. شکستن و فرو ریختن

برای آن کوه غرور غیرقابل باور بود. انگار صدای از هم پاشیدن و زانوهای که زمین خورد را خوب شنید. صدایش را

در آن لحظه ی حیاتی درست شنید. آوای کوبنده و بریده ی سورنا بود که نام خدا را فریاد کشید. پشت دست به

چشمهایش کشید و زمزمه کرد "خدایا خودت هواشو داشته باش..."

دست بی بی که روی شانهِ اش نشست، در آغوش او فرو رفت و دل پُرش را خالی کرد. هرچند که جای خالی او با هیچ

کدام از این بهانه ها پُر نمی شد. چند دقیقه بعد که نوزاد را آوردند سرش عقب چرخید. صدای نق نق کودک گرسنه دلیل

تازه ای برای شکستن بغضش بود. دخترک را بغل گرفت و به صورت گرد و کوچکش خیره شد. باز صدای سورنا آمد که

داد کشید:

"بدون زن و بچه ام کجا برم؟"

خم شد و پشت دست کودک را بوسید. بالاخره آن طلسم شکست و "میم" مالکیت کنار اسم دخترک خورد. آه کشید.

کجایی سورنا؟

از پشت سر بازوی کمال راکشید و با صورتی برافروخته گفت:

— یعنی چی که گفت فعلا نمیشه کمال؟ یارعلی به شرافتش قسم خورد بهارو بچه امو به من می رسونه.

کمال کتف او رافشرد و گفت:

— آرام برادر. یارعلی سربده زیر قرارش نمی زنه. حالاهم می فرستشان فقط میگه نمی دانم چرا پلیس از روستا تکان

نموخوره. انگاری زنتم بردن برای بازجویی..

چشمهای سورنا برق زد. نفس هایش تند شد. رگ شقیقه و گردنش قصد گذر از پوست تنش را داشت. دست او را پس

زد و سمت کمدش برگشت. درحال پرت کرد همان دودست لباس روی ساک بود که کمال مانعش شد و گفت:

— چه کارموکنی پسر؟

— برمیگردم روستا دنبال زن وبچه ام...

— تحمل کن بذار یارعلی کارشه بکنه سورنا. پات به آنجا برسه با شهادت مردمی که علیت جمع شدن کم کم چندماه باید

کنج زندان باشی تا ثابت کنی بی گناهی. یارعلی و عباس از زمین خوارا و مهاجمای روستا سرنخ پیداکردن. اینا حالا

معطلن گردن یکیه بگیرن وبخوابانش زمین. اگه زن وبچه ات برات مهمن چندوقتی تحمل کن. زنت روانه ایجا کنه و

دنبالشان بیان پیدات مو کنن. فعلا چندوقت تحمل کن جانم.

سورنا دستش را از دست او بیرون کشید و با خشم و درماندگی دادزد:

— مگه تو کرد نیستی کمال؟ مگه اسم کرد میاد غیرت توخون همه نمی جوشه؟ پس چطوری می خوای من رگ غیرتمو

ببرم. زمو جای من بردن بازجویی و من...

کمال سعی کرد آرامش کند. دست مقابل صورت او گرفت و گفت:

— حالته می فهمم مرد. اما زنت الان پیش یارعلی وی بی بی ای. جاش امنه. همه رو بردن سوال پرسیدن. هیچ کس بدته نگفته.

اینما همه اش نتیجه ی زحمتای یارعلیه. گفتن تو یک هفته جلوتر برای کار رفتی تهران. نذار کارخراب بشه. یارعلی واهالی

دارن زمان میخرن که او نانجیبارّه پیدا کنن. آرام بگیر... بذار ای مدت بگذره.

سورنا زمین نشست و سرش را پشتش تکیه داد. گنااهش از اول چه بود که این همه حسرت ودربه دری نصیبش شد؟ یک

مرتبّه مثل آدمهای دیوانه سربلند کرد وبا چشمهایی وحشت زده گفت:

— نکنه براشون اتفاقی افتاده که بهم نمیگین؟

کمال جاخورد. سورنا مثل فنر از جاپرید و یقه اش را کشید:

— آره؟ منوخام کردی این یک ماه که...

کمال مچ دستش را گرفت و باخم وحشتناکی گفت:

— جواب کارته نمیدم چون مهمانمی.. چون یارعلی گفته جانِ تو وجانِ سورنا... والا جوابته مثل خودت می دادم.

دستش را پس زد و عصبی ادامه داد:

— بعدم دیوانه نیستم بهت نگم چی شده؟ حالا بازم هرچه خودت می دانی.. یاصبرکن یا حماقت کن وبرگرد تا طعمه ی

دیگران شی.

به سمت دررفت که سورنا آرام گفت:

به یارعلی بگو تلفنی باهاش حرف بزنم خیالم راحت شه.

کمال سرچرخاند. آشفته‌گی این مرد مهارنشده بود. سر تکان داد و باشه ای گفت. از اتاق که بیرون رفت سورها کنار ساکش نشست. حتی یک عکس همراهش نبود. هرچه بود درذهنش بود. باز داشت غروب پاییز می آمد تابغض و دلتنگی بیچاره اش کند. دست روی چشمهایش گذاشت و دراز کشید. دلش برای دیدن کسی میزد که فکر میکرد آرامش را حرام خواهد کرد. الان کودکش درچه حالی بود؟...

گوشی را با بیقراری روی گوشش جابه جا کرد و گفت:

بهار نیومده یارعلی؟

چرا گیانم. آمده. با نازدانه ات بیرون منتظره و دل منتظر نشسته تا باهات حرف بزنه اما قبلش موخوام خودم باهات حرف بزنم.

سورها پیشانی اش رافشرد و گفت:

می شنوم فقط خداکنه باز نکید صبرکنم چون دیگه نمی تونم. نیاریش من برمیگردم روستا....

یارعلی بالحن ملایم و شمرده ای گفت:

به من اطمینان داری باوه گیان؟ (بابا جان)

بحث اطمینان نیست یارعلی... دلم داره می ترکه. تازه فهمیدم چی و کم دارم. خدا خوب تقاصی ازم گرفت که پشت گردنم بکوبه و بگه بهار راست میگه و زندگیمون معجزه است.

می دانم چه می کشی. مردی که بنده ی محبت زنی مثل عروس توبشه. صاحب یه فرشته ی کوچیک بشه تنهاماندن براش از مرگ سخت تره اما گاهی لازمه تا مردبمانی. مرد باش و تحمل کن پسر...

چی شده؟

زنت اینجا بدون تو غریبی مو کنه. ترس داره. راحت نیست. منم فعلا نمی تانم بفرستمش کرمانشاه. چون پلیس خیلی تحت نظرمان داره.

مکث کرد و آرامتر گفت:

تو فعالیت سیاسی داشتی؟

برق از سر سورها پرید و باناباوری گفت:

نه یارعلی. چی داری میگی؟

جرمت چه بود که فرار کردی؟

برام تو یه درگیری پاپوش درست کردن. جریانش طولانیه. اما به خدایی که بیشتر ازم قبولش داری قسم من ربطی بهشون نداشتم.

پس چرا فرار مو کنی؟

چون گیر بیفتم دیگه نمی تونم ثابت کنم ربطی بهشون نداشتم.

تاخودته معرفی نکنی باید دربه درباشی. یه سال زندان بکش و عمری راحت باش. این ره که تو میروی به ترکستان

است جوان.

با سکوت سورنا آرام گفت:

من تو ره این چندوقت پسرم دانستم سورنا. ای حرفایی که بهت میگم و محبت بدان نه بی رحمی بابا. بهار گفت
پدروبرادرت آدمای بدی نیستن. اونقدر که تو فکر می کنی ظالم نیستن. برگرد تهران وازشان کمک بخواه. غرورته به
خاطر زندگیت بشکن.

دوباره سکوت جواب مرد بود. شاید افکار سورنا را مثل یک کتاب میخواند که باز سرنخ حرف را سمت خود کشید:
پدری که توی صورتت می کوبه باز مهربان تر از غریبه ایه که روتّه می بوسه. چون او سیلی شاید از سر مهر باشه. یه
مهر پنهانی اما آن محبت شاید از سر دشمنی باشه... دوست و دشمن فرقشان یه تارموست پسر. آشناتّه نران و غریبه
بیشتر از این به زندگیت راه نده... چون ممکنه از زیر پا به قعر بدبختی بکشنت...
سورنا آرام گفت:

دوست دارم حرفاتو باور کنم ولی سخته یارعلی..یه شبه نمی تونم...
باشه. توای مدت خوب فکراته بکن. کینه ته بریز دور و دنبال مقصر نگرد.
مکث کرد و آرامتر گفت:

موخوام بهارو دخترته بفرستم پیش خانواده خودش... میگه مشهدن...
سورنا نالید:

نه یارعلی... قرار بود...

قرارمان بود بهت برسانمش... قول شرافت دادم. الان میتانم بهت برسانمش ولی موخوام خودت به خودت فرصت بدی
و فکر کنی. یک ماه ونیم تنها بودی. چندوقت دیگه هم باخودت خلوت کن بلکه به نتیجه برسی. بعد برو پیش خانواده
ات... ای تنهایی بعد از هم بالین وهم دل شدن با زنی که میگی زندگیت شده فرصت خویبه تاخودته پیدا کنی...
تصمیمته بگیر بعد بهاره راضی کن بره. مه هرچه میگم حرف خودشه میزنه و موخواد بیاد پی تو... اما مه میگم خودت
ازش بخوای قانع میشه. عقل منه پیرمرد میگه برات لازمه ای تنهایی... بازم هرکاری خواستی بکنی من قسم خوردم و
بهت می رسانمش...

دیگه تصمیم باخودت پسر...

سورنا سرش را روی دستش گذاشت. درذهنش بازار شام برپا بود. هرکه هرچقدر میخواست نعره میزد و حالش بدتر
میشد. انگار سروته داشت اززندگی آویزان می شد. صدای لرزان بهار راکه شنید قلبش به تکاپو افتاد. چشمهای تب کرده
اش به پنجره چسبید شاید بادیدن باران کمی آرام شود اما مگر میشد بغض صدای او راشنید و آتش نگرفت. لرزش
صدایش را باغرور پس زد و سعی کرد سرپا بایستد تا بهار بیشتر نشکند:
خوبی بهارم؟

مگه تنها وبدون تو میتونم خوب باشم.

توکه حالا یه عروسک کنارت داری. من چی بگم که...

سورنا یارعلی نمیخواد منو بفرسته پیش تو... چرا اینجوری می کنه؟ پلیس اینقدر بیکاره که چندماهه اینجا بشینه ومنو

زیر نظر بگیره؟

– گوش کن بهار. توبرو پیش مامانت مشهد منم میام اونجا.یه کم تحمل کن میام. باشه؟

– سورنا نکنه دیگه نیای؟ من...

– فقط مردن پامو واسه اومدن میبندم اما تاوقتی زنده ام دنبال تو می دوئم.

نفس سنگینی از سینه رها کرد وگفت:

– تازه دارم قدر تو می دونم. تازه معنی حرفات تو سرم اومده... بذار یه کم دیگه تنها باشم بلکه همونی بشم تا یه ذره

لایق بودنته.

اشک های بهار بی پروا فرو می ریخت:

– توهرچی که هستی زندگی من شدی؟ سورنا توروخدا چشم انتظارم نذار...

– گریه نکن عزیزم. باشه... میام... فقط تو مراقب خودتون باش...

همان موقع صدای نق نق کودکی مثل پنجه ای شد تا قلب سورنا را از سینه بیرون بکشد. بی تاب گفت:

"_آوا" س؟

گریه ی بهار شدیدتر شد:

– هنوز اسم برایش نذاشته بودیم سورنا. بدون تو اسمشم صدا نکردم.

سورنا آب دهانش را قورت داد تا بغض خفه اش نکند:

– خودت گفتی آوای همون معجزه ای میتونه باشه که آدمم کنه. نگفتی؟

– هرچی تو بگی.

– پدرسوخته شبیه خودت باید باشه ها والا دوسش ندارم.

بهارمیان گریه خندید:

– خودت بیا ببینیش. وقتی چشماشو باز میکنه نگاهش می کنم تا قلبم آروم بگیره.

سورنا چشم بست و آه از سینه اش رها شد. پرخواهش گفت:

– بهار چند ثانیه گوشه را نزدیک گوشش نگه دار...

بهار گوشه را پایین برد و نزدیک صورت آوا گرفت. صدای نق نق و نفس های تند کودک سورنا را تا مرز دیوانگی برد.

مثل آدمی که خودش را به رویا می برد تا کمی آرام شود دستهایش را بغل گرفت و زمزمه کرد:

– بابارو ببخش عروسکم... این فاصله تاوان ناسپاسی داشتن تو بود... آروم بخواب تا من آروم بمونم...

چشمهای کودک بی حرف باز باز بود. انگار حرفهای او را میفهمید. مردمک خوش رنگ چشمانی که از پدر نصیبش شده

بود می درخشید. معصومانه و درخشان... کاش این فاصله از میان برداشته می شد...

به دست های درهم گره خورده دخترک خیره شد و آرام گفت:

– من نمی فهمم تو ازچی ترسیدی که روزه ی سکوت گرفتی؟ اینا همه اش علیت استفاده میشه.

پریا نه جوابی داد و نه تکانی خورد. مثل تمام این چندماهی که گذشت. فقط یک صدا درگوشش می پیچید. روزه ی

سکوت را نباید هیچ افطار شومی باطل کند و الا قعر جهنم جایگاهی است که شیاطین در این دنیا برایش ساخته اند. خودش را به دست خدا سپرد. سکوت کرد تا جز پویا تاوان دیگری برای حماقت هایش ندهد.

با سکوت دنباله دارش کیان کمی سمتش خم شد و بالحن ملایم و تاثیر گذاری گفت:

_من میخوام کمکت کنم پریا. چرا حرف نمی زنی؟

سر دخترک پایین ماند و بلند شد:

_من احتیاجی به کمک کسی ندارم.

_حتی اگه بخوام از زیر طناب دار کنار بکشم؟

باز آن صدا درگوشش پیچید "باهر کلمه حرف یکبار به آرزوی مرگ کردنت نزدیک تر میشی." "

بغض را قورت داد و گفت:

_طناب داری که واسه من بافته شده با ناخن کشیدن شما پاره نمیشه. تلاش نکنید.

_اما یه دلیلی باید پشت این سکوت ناگهانیت باشه.

پریا روبه روی مامور ایستاد و گفت:

_میخوام برم.

کیان دستش را روی میز مشت کرد و بلند شد:

_توبا پیشمونیت ثابت کردی هیچ نقشی تواین جنایتا نداری اما حرف نزدنت داره پای یه آدم بیگناهو به این بازی خطرناک باز میکنه.

پریا قدمی پیش رفت اما مکث کرد و ایستاد. سمت کیان برگشت و گفت:

_اونی که اسمش میاد حتما دلیلی داره. حتما کاری کرده. شما مراقب خودتو اطرافت باش. بعید نیست همون برادری که بخاطرش یک ساله خودتو معلق کردی جام زهر و دستت نده. اینا اونقدر قشنگ دلیل میارن و پازلا رو کنارهم می چینن که آدم خودش بعدها می مونه واقعا اشتباهش چی بود! اما منم دارم چوب اشتباه عزیزمو میخورم. کسی که حتی نداشتن درست برایش مراسم بگیرن. از همون لحظه دهنمو بستم. من خیانت به مملکتتم نکردم استاد .. پیشمون شدم. حقم هست اینجا بمونم تا پوسم ...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت:

_ولی پویا پدر و مادر داشت. جوون بود. چرا حتی نداشتن جنازه اشو درست ببینن؟

کیان ابرودرهم کشید و گفت:

_دخالت توکاری که هیچ اطلاعی ازش نداری فقط جرمتو سنگین تر می که پریا. پویا بخاطر یه سری مسائل امنیتی که منم ازش بی خبرم تو سکوت دفن شد ولی کسی مانع عزاداری خانواده ات نشده. همه توی بیمارستان باهش بودن.

پریا پشت دست به صورتش کشید و گفت:

_من دیگه کم آوردم. نه از تهدید کسی می ترسم، نه از جهنمی که نشونم دادن فقط دیگه بسمه. تامی تونن چوب حماقتمو به تنم بزنی. دیگه چیزی واسه باختن ندارم.

_پس وجدانت چی؟

پریا پشت به او ایستاد و اشک ریخت. مامور دور مچش دستبند زد. دستهای ظریفش به سنگینی این زنجیرهای حلقه ای عادت کرده بود. قدمی رفت و باز کیان پرخواهش صدایش کرد:

معلوم نیست باز اجازه بدن من پیام دیدنت پریا. خواهش می کنم به حرفام خوب فکر کن. تو حتما میتونی به نشونی از شون بدی. دارن قتل معینی رو می اندازن گردن سورنا...

پریا بی آنکه سر بر گرداند گفت:

وقتی احساسمو به تو خشک کردم وجدانم سربریدم. کاش به ذره تو این دست و پا زدنا صدای دل منم می شنیدی. به قسمت حرفام هیچ وقت دروغ نبود استاد... اما علاقه مو زنده به گور کردم... واسه همین بی رحم شدم... لطفا دیگه نیا... نیمخوام ببینمت و عذاب بکشم...

قدمهایش تند شد. در آهنی بسته شد و کیان با حالی خراب روی صندلی چوبی نشست. سرش میان دست هایش افتاد. چرا زمان روی دور تند بود؟ سورنا...

دست مشت شده اش روی میز فرود آمد و نالید:

کجایی تو آخه پسره ی غد و لجباز؟

نه صدایش و نه هوارهایش به گوش کسی نمی رسید. سکوت ثامن از همه چیز عجیب تر بود وقتی این افترا را شنید. سرخ و سیاه شد. قلبش حکم ایست داد ولی سکوتش را نشکست. کیان جایی برای ماندن در خانه ندید. کفش آهنی به پا کرد. از یک سو دنیا را بسیج کرد سورنا را پیدا کنند و از سوی دیگر دنبال حکم برائتی می گشت که همه می گفتند وجود ندارد. سورنا برادر نمی خواست ولی قلب او هنوز برای دل سنگ برادرش می کوبید...

راحیل با بغض گفت:

چرا تو بریدی کیان؟ بابات داره دق می کنه؟ اون پسر که به قطره آب شد و رفت توی زمین تا طناب حماقتاش نه تنها پای خودشو بنده بلکه همه ی شمارو هم با اون همه تلاش به افتضاح بکشه. دنبال چی میگردی تو؟

کیان با خم و عصبانیت گفت:

الان شما دنبال چی میگردی؟ مقصر یا گناه؟ انگار متهمتو پیدا کردی و حکم برات دادی، نه؟ اگه این رفتارای شما نبود سورنا اونجوری قید همه چیو نمی زد. وقتی گفتم سکوت کنید دنیا روبه هم ریختید و جایی که بابا باید از موقعیتش استفاده کنه خودشو خونه نشین کرده و سکوت تنها کاریه که ازش براومده.

من سکوت کردم تو چرا از کارت کنار کشیدی؟

کیان سمت حاج ثامن برگشت و گفت:

نگفتم تا بیشتر نشکنی بابا. نگفتم که به هم نریزی. من حکم کناره گیری دادم چون حکم تعلیق تحویل گرفتم. چون متهمم به خرابکاری و بازی های سیاسی...

رنگ از رخ ثامن پرید و راحیل با چشمهای گشاد شده دست روی دهانش گذاشت:

می بینی بابا. می مملکتی رو که تو گوشم خوندی باید بخاطرش خم شم و خاک و سجده کنم؟ می بینی چه به روزمون آوردن؟ پریا رودارن با به رابطه به من میبندن و اون تهدید به قتل به بازی می دونن که خودمو تبرئه کنم. به چک

دروجه آدمی که من اصلا نمی شناختمو وبابت خونه بهش دادم شده مدرک جرمم واون همه فعالیت وپژوهش و سابقه پاک شده.

ثامن جلورفت و باصدای لرزانی گفت:

چی داری میگی تو بچه؟ حکم تعلیق و بخاطر درخواست خودت دادن نه متهم بودنت.اگه متهم بودی که نمی داشتن صاف صاف توخیابون راه بری.

کیان با پوزخند گفت:

نه بابا. این بار دیگه نیمه ی پر لیوان رنگ خون داره.نمیشه نگاهش کرد. تنها لطفی که درحقم شده همین آزادی مشروطمه . اونم حق بیرون رفتن از کشور وتهرانو ندارم. صبح تاشب تحت نظرم.موبایلم مدام تحت کنترل. تنها لطفی که شامل حالم شده خاطر چندسال جون کندن و مفید بودن همین آبروداری وتفهیم جرم به خودمه. همین حالام متوجه بشن شما فهمیدی صبح جام کنار قاتلا و اشراره. منی که ادعا میکردن دنیادنبال جونم شدم مضحکه ی یک بند ... بخاطر شکایت نکردن از پریا، دنبال کاراش افتادن.یه چک دویست میلیونی وخنده دارتر ازهمه کشته نشدنم مظنون به جاسوسی شدم...

ثامن دست به یقه ای کشید ودکمه ی آخرش را باز کرد:

محاله کیان.تحت فشارت گذاشتن اگه جای سورنا رو میدونی بگی.

کیان لب به هم فشرد وگفت:

دیگه جاشم بدونم حرفی نمیزنم .سورنا حق داشت که رفت . چون بعید نبود بی گناه سرشو بفرستن بالای دار...

صدای ثامن بالا رفت ودادکشید:

آخه پسره ی احمق قانون برمبنای سندومدرک حرف میزنه نه باد هوا. اون بی پدر اگه ریگی به کفشش نیست الان کدوم قبرستونی گم وگوره. مگه قسم نخوردم پیداش کنم خودم دنبال کاراش می افتم،هان؟ ولی بااین رفتن و دویدن هاش پای منم تو سراب شک فرو برده.

شقیقه کیان به تندی می زد:

بابا... پدرمن... حاج ثامن... سورنا شب کشته شدن معینی بامن بود.باهم شام خوردیم. حتی اون شب اسم بردن که هدف من بودم... اونوقت الان دارن متهم می کنن به خرابکاری... قسم خوردم سورنا بامن بوده ولی میگن کومدرک؟ کوسند؟... تواین مملکت انگار جرم بستن شده آب خوردن و اثبات بی گناهی کوه کندن... سورنا بی گناهه... اما مدارکی که علیشه اجازه نمیده کسی حرف بزنه. یه لب تاپ از خونه اش کشیدن بیرون با یه سری ایمیل.یه گوشی موبایل وچندتا تماس... یه فیلم که معلومه محض سرگرمی ازش گرفتن تویه مهمونی خصوصی کنار دخترکله گنده ی سازمانشون... اینا شده مدرکشون... جای خالی سورنا هم تایید جرمش... حرف منم بادهواست.کی باور میکنه وقتی پدرمون باور نمی کنه.

سمت در برگشت وکیفش را دنبالش کشید. ثامن با صدایی گرفته گفت:

پیداش کن وبگو خودم کمکش می کنم کیان.

کیان لحظه اس مکث کرد و به پدر نگاه کرد اما چیزی نگفت.فقط سرتکان داد وبیرون رفت.ثامن روی پله های نمازخانه

نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. راحیل لیوانی آب برایش ریخت و سمتش رفت:
_آروم باش ثامن. انشالا درست میشه.

حاج صدیقی بی آنکه آب را از دستش بگیرد عقب نشست و سرش را به نرده ها تکیه داد. آرام و در مانده گفت:
_غدی من و حماقت رویا بچه هامونو به کجا کشوند راحیل؟ باز حماقت منو وقبول پیشنهاد پدر و مادرت خرابتر کرد. تورو
باتمام اکراهت و علی رغم میل خودم وارد زندگیم کردم که بچه هام سروسامون بگیرن اما از همون اولش اشتباهام باعث
شد سرسام بگیرن... سورنا اونجوری از دستم رفت. اینم از کیان و...
با کبود شدن صورتش راحیل سریع سمتش رفت. مردمک چشم های حاجی می لرزید. یا خدایی گفت و سریع شماره ی
اورژانس را گرفت. این بار بعد از سالها سکوت روی دوش این مرد ماند تا زمینش زد...

آوا را روی دستش انداخت و پشتش را ماساژ داد. بهروز زیر صورتش خم شد و بالبخند انگشت روی صورت جمع شده
اش کشید و گفت:

_باز چته پدر سوخته؟

بهار با اخم غلیظی آوا را کنار کشید و به بهروز نگاه کرد. بهروز سربالا گرفت و نگاهش کرد:

_چیه؟ چوب بدم دستت؟

_مراقب حرف زدنت باشی کافیه.

بهروز پوزخند زد و به پشت روی کاناپه افتاد. آرزو که باسینی چای آمد با لحنی پر طعنه گفت:

_یه کم شوهر داری از مردم یاد بگیر آرزو...

بهار نفسش را حبس کرد. آوا را که نق نق می کرد روی شانه اش گذاشت و سمت اتاق رفت. آرزو با اخم ضربه ای آرام
به پای بهروز زد و گفت:

_تو برادری یا ستون پنجم دشمن؟ چرا اینقدر با زبونت زخم می زنی؟

بهروز با اخم و حرص گفت:

_موقعی که جلز ولز کردم این لندهور آدم نیست سینه سپر کرد جلوم که عشقمه به کسی چه مربوط؟ یه سالم نشد

آواره اش کرد با یه بچه! حالا تا حرف میزنم مثل شمر نگام می کنه.

آرزو با حرص گفت:

_می شنوه بیشتر ناراحت میشه. بچه شیر میده. گناه داره. بعدشم یه نگاه به خودت بنداز... منه خرم اگه دوست نداشتم از

خانواده ام نمی گذشتم پاشم باهات پیام اینجا... اونم باین همه سابقه ی درخشانت. مرگ فقط واسه همسایه خوب نیستا.

بهروز با بدجنسی گفت:

_واسه همسایه نه! ولی واسه شوهر خواهر بد نیست.

آرزو چشم گرد کرد تا حرفی بزند اما بهار عصبی گفت:

_خواهر و برادری به کنار بهروز... حرمت هم خونی به کنار... من چندماه با صدپشت غریبه زندگی کردم بالاتر از گل

بهم نگفتن. حالا برادرم حرمت زندگی وشوهرمو می شکنه جلو چشمم. همه چی به درک... کاش لااقل یه ذره احترام وحرمت واسه اسم مهمونت قائل بودی.

بهروز پاهایش را زمین انداخت و صاف نشست:

_ شوخی می کردم بهار. چرا بهت برخوردی؟

بهار نزدیکش رفت و با تحکم وخشم گفت:

_ ازاین به بعد یاد بگیر با جون شوهر من شوخی بیجا نکنی. چون دیگه سکوت نمی کنم. همین الانم ترجیح میدم زیر منتت نباشم و خودم گلیمو از آب بیرون بکشم.

به سمت اتاق برگشت. بهروز بلند شد. آرزو سریع دستش را گرفت وگفت:

_ خیلی بی مبالاتی بهروز. مهمون خونه امونه. این چه رفتاریه؟

بهروز عصبی دست او را پس زد و گفت:

_ تودخالتم نکن.

بعد بلند تر گفت:

_ این آدمی که خودتو واسش تیکه پاره کردی و تنها نشونیش بچه ای که توبغلت گذاشت الان کدوم قبرستونیه که فداکاری هاتو ببینه؟ سرتو مثل کبک کردی زیر برف فکر کردی نمی دونم نمی خوای به روی خودت بیاری؟

آرزو با عصبانیت و ناراحتی گفت:

_ بس کن بهروز!

بهار سریع لباس پوشید. ساک کوچک آوا را جمع کرد. اورا لای پتویش پیچید و بلند شد. دسته ی ساک را گرفت که آرزو وارد اتاق شد. بادیدن او محکم لبش را گاز گرفت و به طرفش پا تند کرد:

_ کجا بهار؟

_ قبرستون... جهنم... یه جایی که به خاطر سکوت وزندگیم به چهارمیخم نکشن.

آرزو از صدای لرزان او بغضش گرفت و دست جلو برد آوا را از بغلش بگیرد:

_ من معذرت میخوام. توکه داداش دیوونه اتو بهتر می شناسی. بخدا هیچی تو دلش نیست...

بهار، آوا را پس کشید و مصمم تر دسته ی کیفش را نگه داشت و گفت:

_ اتفاقا دیگه نمی شناسمش. حس می کنم برادرم اون چهاردیواری نحس وسه سال اسارتش گرفت واین آدمو پس داد.

بهروز خودش را به اتاق رساند. بادیدن وسایل دست او جا خورد. جلورفت و گفت:

_ کجا شال وکلاه کردی؟

_ خیلی ممنون از مهمون نوازیت ولی ترجیح میدم دیگه نه مزاحم تو باشم نه نگاه شماتت گرت رو صورت بچه ام تحمل کنم. بمون و خودتو به خواب بزن. اصلا اسمم فراموش کن بهروز... انگار نه انگار دیگه بهاری می شناسی...

مکثی کرد و بابغض گفت:

_ سورنا راست میگه. کاش آدم تنها باشه ولی اسم به مرد پشتش نباشه که تو تنهایی ها فقط یاد میگیره مواخذه کنه و سرکوفت بزنه. تازه می فهمم حق داره.

کنارش زد برود که بهروز دست دور بدن کودک انداخت و او را از آغوشش سمت خود کشید:

– حرف بیخود نزن برو بشین سرجات. اینقدر که تو واسه زندگیت غیرت خرج کردی اگه اون گردن کلفت میکرد الان این حال و روزت نبود. کدوم سوراخ موشی قایم شده که تو شدی سپر بلاش بدبخت؟

بهار آوا را دوباره سمت خودش کشید. بلند و تهاجمی گفت:

– زندگی خودم بود دوست داشتم بدم دست سورنا لهش کنه. به کسی مربوط نیست. جون خودمه میخوام سپر بلاش کنم. بچه ی خودشه میخوام آواره اش کنم. به خودم مربوطه نه به تعصب مسخره ی تو که جز سرکوفت زدن نتیجه ای نداره.

صدای گریه آوا که بلند شد، آرزو میانشان ایستاد و مضطرب گفت:

– بس کنید تورو خدا... بهار این بچه گناه داره. بهروز یه چیزی از حرصش می گه . اهمیت نده.

بهر روز مراعات نکرد و باهمان لحن قبل گفت:

– حرفام از سر حرص نیست، از سر عقلم. توهم عقلت کارکنه طلاق میگیری و سنگین میشینی سرجات. نه اینکه مثل این دوماه یه چشمت به درباشه و یه چشمت به تلفن که آقا کی از عیاشی خسته میشه و برمیگرده سراغت. مگه آدمی که هرشب یه زن کنارش بوده میتونی آدم باشه...

– ساکت شو بهروز... دیگه ساکت شو... توحق نداری درمورد سورنا اینجوری حرف بزنی... تا من زنده ام کسی حق نداره به بابای بچه ام تو بگه... هرکی که میخواد باشه... بیشتر از این گندزنن به رابطه امون... بیشتر از این خودتو خراب نکن... خوب فهمیدم برادرم چه آدمی بود ونمی دونستم... آدمی که بخاطرش حاضر بودم کل دنیا رو با پای برهنه بدوئم تا کمتر اذیت شه حالا ملکه ی عذابم شده... اگه تا الانم ساکت بودم محض خاطر داشتن سورنا بود... چون تو و حماقتات نبودی هیچ وقت به زندگیم وصل نمیشد... سکوتم و پای همین بذار فقط نه محق بودن حرفات... به سمت در رفت و همزمان مادر وارد خانه شد. بادیدن بهار سر جایش خشکش زد و چشمش روی صورت خیس و چشمهای سرخش میخکوب شد.

– چی شده بهار؟

آرزو دست پاچه جلو رفت و بازوی بهار را گرفت. بهار لب زد و آرام و پر بغض گفت:

– هیچی مامان. از غربت می ترسیدم و التماس کردم به سورنا که توهمین خاک بمونیم اما دیگه نمی دونستم غریبی رو توخونه ی برادرم تجربه می کنم.

چشم های ناباور سوده سمت بهروز چرخید که از شدت ناراحتی کبود بود. بهار از کنار مادر رد شد. آرزو هرچه کرد نتوانست مانعش شود و رفت. بهروز پاتند کرد دنبالش برود که مادر بازویش را محکم کشید:

– شیرمو حلالت نمی کنم اگه باز بهش سرکوفت زده باشی و اینجوری حیرون و سرگشته اش کرده باشی.

– بذار برم دنبالش مامان. گم و گور میشه تو این شهر غریب.

– تو بمون غیرتو بالا و پایین کن. خودم میرم دنبالش و میبرمش خونه ام. هنوز سقف بالای سرم هست تا منت تو روی سرمون نباشه ولی خوب جواب از خود گذشتگی هاشو دادی بهروز...

به آرزو نگاه کرد و گفت:

_توبراش تعریف کن چه سیلی هایی از من خورد بخاطر یه روز زودتر آزاد شدن این آدم...
عقب رفت. درکه به هم کوبیده شد آرزو با بغض گفت:

_خیلی بی رحمی بهروز... تنها کاری که کردی آبرومونو بردی...

بهروز لب به هم فشرد و سریع دررفت اما وقتی به آنها رسید سوار ماشین دور شدند. اهی گفت و باز خودش
وسورنا را لعنت کرد...

تسبیح سفید و کوچک را در دستش می چرخاند. صدای نق نق آوا و قربان صدقه رفتن های سوده برای دختر کوچک دوباره می آمد. با دستمال اشک هایش را پاک کرد و چادر را از روی صورتش کمی عقب داد. سر عقب چرخاند. مادر سعی داشت به هرنحوی شده او را آرام کند اما انگار بیقراری دخترک بیشتر می شد. مهر و کتاب کوچکش را برداشت و سمت مادر رفت. شلوغی حرم کمی آزاردهنده بود اما آرامشی که گرفت ارزش همه چیز را داشت. آوا را از بغل سوده گرفت و زمین نشست. کودک انگار عطر تن مادرش را شناخت. از سر چرخاندن و حرکت دست ها و لب هایش معلوم بود گرسنه است. بهار بوسه ی نرمی روی صورت معصومش زد. سوده تذکر داد اول کمی شیر را بدوشد تا مبادا طعم تلخی داشته باشد اما بهار در حال وهوای خودش نبود. چادر سفیدش را روی تن ظریف کودک کشید تا آرام تر باشد. تا دریک محدوده کوچک فقط امنیت خودش را در آغوش مادر پیدا کند. سکوت بهار سوده را آزار می داد. می ترسید این حجم غصه او را از پا در بیاورد. چنددقیقه بعد که آوا خوابش برد، او را گرفت و آرام صورتش را بوسید. به بهار نگاه کرد. چشم های ماتش روی صورت آوا بود و باز قطره ای اشک روی گونه اش سُر خورد. سوده دست به صورت بهار کشید و گفت:

_اگه آروم شدی پاشو بریم مامان جان. هوا سرده. این بچه مریض میشه.

_من جایی نیام مامان. تو برو.

_یعنی چی که جایی نیام؟ میخوای کجا بری با یه بچه وتنها؟

_همینجا می مونم. اینجا کسی و بیرون نمی کنن.

سوده استغفاری زیر لب گفت و نگاهش کرد:

_شیطونو لعنت کن بهار. پاشو بریم خونه خودم.

_دیگه نمی خوام بهروزو ببینم. پیام دوباره میاد اونجا و می خواد برام برادری ومحبت خرج کنه. منم دیگه نمی تونم

سکوت کنم مامان... بخدا نمی تونم.

_به جون خودت قسم نیام آوا رو می برم. خرجش یه قوطی شیرخشکه.

بهار با گریه گفت:

_بذار همینجا آروم باشم مامان.

سوده با شماتت وعصبانیت گفت:

_فقط بهت میگم خجالت بکش بهار. همین. من نمردم که بچه ام آواره ی خیابون شه. از روز اولم سماجت آرزو نبود نمی

داشتم اونجا بمونی.

مکث کرد. از ناراحتی چهره اش بیشتر درهم شد وزیرلب گفت:

_تازه امشب فهمیدم انگار بچه های خودمو نشناختم.

دل بهار تکان خورد. اشک هایش تندتر جاری شد. سوده بلند شد. کیف آوا را هم برداشت و گفت:

_میخواهی بروی به بار زیارت کن بعد بیا بریم.

بهار دیگر حرفی نزد. بلند شد و سمت حرم رفت. شلوغ بود. هم محوطه ی آن ضریح مقدس، هم دل غمزده و جوانش. گوشه دیوارک شیشه ای ایستاد تا جلو برود. میان آن ازدحام و فشار لهیده تر از چیزی بود که میشد. چشم به حاشیه های طلایی و گل های بالای ضریح داشت. حرف هایش را با سکوت چشمه های فریاد کشید. دلش از آن معامله ای می گفت که خدا را به میان کشید. دلش فقط کمی آرامش می خواست. یک سهم کوچک از زندگی... کنار خانواده ای که جان نگرفته از هم پاشیده بود. دستش میان مشبک های ضریح که فرو رفت انگار دلش را میان جهنم کشیدند. از بغض و حسرت سوخت. آنقدر سوخت که هق هق بیصدای گریه اش تا مرز انفجار درونش پیش برود. زبانش نچرخید باز سورنا را بخواهد. همین هم دیوانه اش کرد. تنها زمزمه اش همین بود "خدایا خودت کمکش کن. من راضیم به رضای تو..."

هنوز هم دنبال یک خواستن به جبر دلش نبود. دل سپرد به خدایی که پازل زندگی اش را می چید. دست سرنوشت همان دست خدا بود...

آنچه قرار بود رخ دهد، می داد...

_میتونی خودت بری بالا تا من یه کم خرید کنم و پیام؟

بهار سر تکان داد. سوده کیف آوا را کنار در گذاشت. در را باز کرد و بهار بالا رفت. اصلا حواسش به کیف نبود. سوده سری تکان داد. کیف را کنار راه پله گذاشت و وقتی در ساختمان بسته شد بیرون رفت و در را بست...

آوا خواب بود. او را روی تخت گذاشت و با احتیاط کاپشنش را در آورد. لباس های خودش را هم گوشه ی تخت انداخت و کنارش دراز کشید. پتو کوچک و صورتی رنگ تن دخترکش را پوشاند. چشمه های روی صورت معصوم و غرق خواب او خیره ماند. چشم هایش می سوخت. سرش سنگین بود. آرامش نداشت. مدام منتظر یک اتفاق بود که همه چیز را عوض کند. نفهمید میان آن آشفته بازار ذهنش کی خستگی مغلوبش کرد و خواب از اطراف غافلش کرد...

با صدای نق نق آوا پلک های خسته اش از هم فاصله گرفت. اتاق کاملاً تاریک بود. پتو هم روی تنش را پوشانده بود. هوشیار که شد هیبت آشنایی را میان تاریک و روشن اتاق دید. آوا در آغوشی بود که شبیه یک رویا تصور می شد. نه تکان می خورد و نه پلک میزد. می ترسید از خواب بیدار شود. ولی خواب نبود. رویا تنش را کوره نمی کرد. بیدار بیدار بود...

با صدایی که به زحمت از حنجره اش بیرون آمد، زمزمه کرد:

_سورنا...

سر سورنا بی مکث بالا آمد. بهار آب دهانش را قورت داد و باز اشک هایش سرازیر شد. فاصله با نزدیک شدن او همراه

آوا از میان برداشته شد... وقتی در آغوش او فرو رفت میان بی نفسی زمزمه کرد:

_ خواب نمی بینم؟

سورنا چشم بست و بادست آزادش او رامحکم تر به سینه اش چسباند:

_ همیشه آرامشتو به هم زدم بهار ولی دیگه نتونستم طاقت بیارم. برای کشتنم همین فاصله وبی خبری بس بود.

صدای آرام گریه بهار در آغوش تنگ او بیقرارترش کرد. دلش می خواست جسمی نبود تا این بار در روحش حل شود.

گاهی آدمها آرزو می کنند که کاش بهشت شرطی نمی شد...

سورنا برای هزارمین بار دست وصورت دخترک را بوسید و قربان صدقه اش رفت. بهار هنوز با بغض و ناباوری نگاهش

می کرد. دست های کوچک آوا که بی اراده نوازش می شد و روی صورت سورنا سر می خورد با بوسه ای پر احساس

جواب می گرفت. چه کسی باور میکرد این مردی که کم مانده بود از محبت بت بسازد و بجای پدری پرستش کند

روزی قصد گرفتن نفس هایش را داشت. آنقدر عطر تن کودک را به ریه کشیده بود که انگار دنیا خالی از هر نوع رایحه

ای شده.

بالبخت آوا را مقابلش نگه داشت و به چشم هایش نگاه کرد. حسی عجیب برای هزارمین بار در قلبش پیچید. انگار خدا

چیزی داده بود تا ثابت کند عمرش به چه حماقت هایی گذشته...

_ می بینی سورنا؟ هرکی دیدش گفت چشاش آینه ی حضور پدرشه.

سورنا خندید. این بار با لذت و محکم تر آوا را بوسید تا صدای کودک در بیاید. بهار او را از آغوشش گرفت و گفت:

_ بچه ی سه ماهه رو اینجوری آب کش نمی کنن. له شد.

_ مال خودمه.

بهار با تعجب نگاهش کرد. دید او آب دهانش را قورت داد و با حسی عجیب تکرار کرد:

_ قشنگترین چیزیه که بعداز تو دارم بهار..

لبخند بهار با بغض اما عمیق بود. نگاهش درهم قفل مانده بود. نتیجه ی این فاصله ی طولانی حسرت و آرزوی کنارهم

بودن رابه همین راحتی از بین نمی برد. سورنا خودش را نزدیک تر کشید. دست دور بدن او انداخت. دست های بهار دور

تن آوا محکم شد و لب گزید. نگاهش سمت آشپزخانه چرخید و آرام گفت:

_ مامانم الان میاد.

سورنا کنار گوشش آرامتر گفت:

_ ازش معذرت خواهی کن که امشب بریم بیرون.

_ کجا بریم؟

_ نمی دونم. هتلی... مسافر خونه ای... هر جایی که شد...

بهار هنوز حرفی نزده بود که سوده با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد. چشمهای زن از شادی برق می زد. بهار سریع

خودش را جمع وجور کرد. سورنا کمی فاصله گرفت اما سوده زن فهمیده ای بود. آنقدر که حتی نگاهش را کنترل کرد.

آوا را از آغوش بهار گرفت و بوسه ای روی گونه اش زد:

_ دیشب همسایه پایینی امون گفت دختر تو بیار پیش نوه ی من. عاشقش شده. سیرش کن یه ساعت ببرمش پایین

بهار...

لبخند سورنا و نگاهش به بهار باعث شد قلبش محکم بکوبد.

_سیره اما نق می زنه مامان.

سوده لبخند مهربانی زد:

_بچه ام گشنه نباشه، دلش درد نگیره، جاشم راحت و تمیز باشه صداش در نییاد. مثل عروسک واقعی میشه. پاشو لباسشو

بیار تنش کن ببرمش.

بهار خواست چیزی بگوید که سوده خودش بلند شد و سمت اتاق رفت. بهار به سورنا نگاه کرد و دنبال مادر رفت. سوده

مشغول عوض کردن لباس های آوا بود. به بهار نگاه کرد و لبخند زد:

_نترس دختر... من دوتا بچه بزرگ کردم.

_این چه حرفیه مامان، فقط...

سوده چادرش راسرش کرد و گفت:

_بهر روز خیلی ناراحت بودم. خواست بیاد بالا من نذاشتم. گفتم خودم می برمت اونجا. قراره از دل هم دربیارید اما حالا

که سورنا اومده یه کم خود دار باشید. من و آوا یه سر میریم اونجا... توهم دوست داشتی با شوهرت بیا...

بهار چیزی نگفت و همانجا لب تخت نشست. دست هایش از شدت هیجان خیس عرق بود. وقتی سوده آوا را بغل گرفت

تا برود بلند شد و طبق عادتش فقط خواست مراقب کودک باشد. سوده لبخند زد و خیالش را راحت کرد. بهار آنها را تا

مقابل در بدرقه کرد. به محض بسته شدن در از پشت سر میان آغوشی فرو رفت که بی شباهت به آتشفشانی روبه انفجار

نبود...

بوسه ای روی موهای بهار زد و آرام گفت:

_تموم عمرم یه طرف... تموم تنهایی هام و حسرتام به کنار... این سه ماه هم به کنار بهار... روزی صدبار مردم وزنده

شدم. چشمامو می بستم صدای تو می اومد... گوشامو می گرفتم صدای نفس ها و نق آوا می اومد... تنم سرد بود ولی

تب داشتم. تجربه مرگ و زندگی باهم خیلی درد داره...

بهار دست روی صورت او گذاشت و گفت:

_یه روزی آرزو داشتم اینجوری بینمت سورنا اما نمی دونم چرا الان می ترسم.

_نترس... بالاخره این روزامون تموم میشه. به یار علی قول دادم اول پیام تورو ببینم بعد راهی تهران شم.

برق از سر بهار پرید. نیم خیز شد و گفت:

_تهران واسه چی؟

سورنا با کمی مکث، آرام و محتاط گفت:

_می خوام خودمو تحویل بدم.

دست و پای شل بهار از فرط شوک و بهت بود. سرش دوباره روی بالش افتاد و باناباوری نگاهش کرد. سورنا صورت او را

میان دست هایش گرفت و آرام صدایش زد. بهار با ناباوری گفت:

_ خود تو تحویل پلیس بدی؟ سورنا پس..

_ مگه توهم همینو نمی خواستی؟

اشک های بهار سرازیر شد. شعار دادن خوب بود اما وقت عمل که رسید پای احساسش می لنگید. دست دور گردن او انداخت و خودش را به آغوشش سپرد:

_ سخته سورنا... نمی تونم...

سورنا چشم بست و او را محکم در آغوشش فشرد. در این سه ماه چیز های دیده و شنیده بود که از مرد بودنش خجالت

می کشید. از سی سال عمری که گرفت و فقط به بطالت گذراند. آنقدر که برای رها شدن از این پيله ی سی ساله تصمیمش را گرفت. شاید کمی از بارعذابش کم می شد. دست میان موهای بهار برد و آرام کنارگوشش گفت:

_ من از خیلی چیزا خبر دارم. میتونم اطلاعات خوب به پلیس بدم. بذار راحت شم بهار.. خسته شدم از این همه دربه دری...

صورت او را بالا گرفت و پیشانی اش را بوسید:

_ می دونم خود خواهی محضه اما یه کم دیگه تحمل کن. قول میدم برگشتم نذارم آب تو دلت تکون بخوره.

قفسه ی سینه ی بهار از شدت هق هق می لرزید:

_ به همین زودی بری، نیومده؟

_ بهار این راهی بود که بخاطر تو وعشقت توش افتادم. پشتمو خالی نکن...

بهار چشم بست و اشک ریخت:

_ حداقل چندروزی بذار دلم باهات آروم باشه بعدباهم بر میگردیم تهران. قول میدم دیگه بیقراری نکنم.. فقط یه هفته بمون...

_ باشه. جون سورنا گریه نکن... نذار پام شل شه.

بهار بی طاقت سمتش کشیده شد. بغض کشنده و اشک هایی که بی طاقت میان آن هم آغوشی درهم شکست تب عجیبی داشت اما سرمای فاصله و دوری که درپیش بود را نمی توانست جبران کند...

روزگار خوابهای دیگری دیده بود....

روی تخت خودش را جلو کشید و دست هایش را دور کمر بهار انداخت. بهار آرام سر چرخاند و زمزمه وار گفت:

_ بیدار شدی؟

سورنا چانه اش را روی شانهِ ی او گذاشت و به شیر خوردن آوا نگاه کرد:

_ توقع داری از بغل من میری بیرون و دخترمو بغل میکنی بیدار نشم؟

بهار لبخند زد:

_ دست بردار از این حسادت.

_ قرار بود دیگه روتخت خودمون نخوابونیش. هر کسی جای خودشو داره.

_ حالا یکی دوسال تحمل کن بعد اتاقشم جدا می کنیم. قول میدم.

_ دیگه اون موقع با هر ماچ شما باید جوابشو پس بدم، بقیه اش بماند.

بهار خنده اش گرفت و "بی حیایی" نثارش کرد. سورنا بوسه ای به گردن او زد و رهایش کرد. با نگاهی به ساعت پتو را از روی پایش کنار زد و گفت:

_ خوب شد بیدار شدم.

شیر خوردن آوا تمام شده بود و با چشم های باز و بازیگوشش سورنا را نگاه کرد. سورنا خندید و سمتش خم شد. سرش را بوسید و گفت:

_ قریبون چشات که مٹ چشای مامانت مظلومه و آدمو خر می کنه.

با کش آمدن لب های دخترک خندید و بلندش کرد. بهار با لبخند نگاهشان کرد و گفت:

_ بالا پابینش ننداز یهو شیرو بر می گردونه.

_ طبیعیه؟

_ چی؟

_ همین بر گردوندن شیرش؟

_ آره. دکتر گفت ممکنه شیر زیاد بخوره و بقیه اشو بر گردونه. نگران کننده نیست.

سورنا باز از پشت روی تخت افتاد و او را روی سینه اش نشانده. سرش را بلند کرد و با لبخند دست به موهای نرم آوا کشید و گفت:

_ خب این خانم الان بیداره من چطوری دل بکنم وبرم بیرون؟

قلب بهار لرزید. نزدیک سورنا شد و با دلهره گفت:

_ کجا میخوای بری؟

سورنا سر سمت بهار چرخاند و بالبخند نگاهش کرد:

_ ما حرف زدیم یه هفته بمونم. پونزده روز شده بهار. تو که آدمی نبودی زیر قرارت بزنی.

لب های بهار لرزید اما سعی کرد خودش را کنترل کند. چشم هایش را از او دزدید و خواست بلند شود که سورنا دستش را کشید. بهار که با چشم هایی نم دار نگاهش کرد آرام و پیرخواستش گفت:

_ بیا اینجا...

بهار بی مقاومت کنارش دراز کشید و سرش را روی شانه ی او گذاشت. سورنا خم شد و سرش را بوسید:

_ این چندروز خیلی دلم می خواست باهات حرف بزوم بهار اما نمی شد. یارعلی بعد از تو نقطه عطف باورای من بود. می

دونست منو تنها کجا بفرسته تا زندگیو بفهمم. تا چیزایی ببینم تا به آدمیت خودم شک کنم. مظلومیتایی رو ببینم که

بچگی من توش هیچی نبود. بعضی وقتا دلم می خواست زمین به اندازه هیکلم باز میشد و فرو می رفتم توش..

به چشم های آوا خیره شد که با معصومیت و لبخند با انگشتان بلندش بازی میکرد. آه کشید و یاد آن سه قبر کوچک

افتاد و داستانی که برادر بچه ها تعریف کرد. یک بمب و سه کودک سه تا پنج ساله چندروز زنده زیرخاکی ماندند تا

همانجا گورشان شود. بچه ی پنج ساله ای که چند نفر با تجاوز به کام مرگ پرتش کردند. شعله هایی که به تن زنده و

برهنه ی یک زن افتاده بود و مردش کنارش با چشم های باز جان داده بود. این خاک فقط با اسم جوانانی که عکس ها و

اسمشان بلوارها و کوچه خیابان ها را پر کرده بود سرپا نیستاد. با آتش گرفتن تن زنانی پابرجا ماند که سینه سپر کردند

تا غیرت مردانشان را میان کوچه بازار بعثی ها با تنشانشان معامله نکنند. وقتی آن فیلم را دید که به زن گفتند تو بیا تا زنده بمانی و مقابل شوهر مجروحش سر به زمین کویید تا بمیرد و تیرباران شد تازه فهمید زیر پوست این خونها چه آتش هایی آمد و سوزاند واز نظر او دور ماند.

باصدای بهار به خودش آمد:

_کاش منم باهات می اومدم.

آهی کشید وگفت:

_اتفاقا نبودن تو باعث شد اونجا و آدماش روم تاثیر بذارن.

سمت او چرخید و به چشم هایش خیره شد:

_بهار طاقت بیار... پشتم باش بذار راهموبرم. تو بخوای بغض کنی پای من شل میشه.

بهار آب دهانش را پایین داد تا بغضش نشکند:

_توهر تصمیمی بگیری من نه نمیگم.

سر سورنا پیش رفت و نفس درنفسش زمزمه کرد:

_کاش زودتر ردپات تو زندگیم می افتاد بهار... دوست دارم.

لب هایش میان گرمای بوسه هایی غرق شد تا بغض ها روی سطح این عشق عمیق را نگیرند. با صدای بلندی که از طرف آوا آمد هردو با هم نیم خیز شدند. دخترک با چشم های نافذ ودرشتش به سورنا نگاه کرد. سورنا چینی به بینی اش انداخت و باخنده گفت:

_تو روح بابات بچه... از حال انداختیمون. توچهارسالت بشه ماباید اتاق خوابمونم جدا کنیم یواشکی بیایم سراغ زنون...

بهار نشست و گفت:

_چی داری میگی بهش؟

_هیچی تشکر می کنم گندزد به همه جام رفت.

بهار سر تکان داد و آوا را از بغلش گرفت.

_بیرم عوضش کنم وبیام.

سورنا خودش را جلوکشید و صورت آوا را بوسید:

_من که میدونم از حسودیتت زد ی تو حال من ولی خانم تو هم عشق منی منتها اون بوسا مخصوص مامانته فقط...

بهار لبخند کمرنگی زد اما آوا خندید. سورنا "جونم" غلیظی گفت و محکم سرش را بوسید. بهار سمت سرویس رفت. سورنا بلندشد و لباس هایش را از داخل کمد برداشت و به سمت حمام رفت...

مشغول خشک کردن موهایش بود. بهار پلیوری را روی میز گذاشت و کنارش به میز تکیه داد:

_اینم بیوش... هوا خیلی سرد شده.

_چشم. دیگه چی؟

بهار با من ومن گفت:

_امروز میری؟

_نه. فردا صبح میرم... امروز میخوام برم آرشو ببینم. کارش دارم. یه کمم میخوام خرید کنم. شب میام می ریم بیرون...
یک آرزو از دل بهار گذشت. کاش امروز ابدی می شد... روزی که همه چیز زیر و روشد...

عروسک را برداشت و گفت:

_اون یکی روهم بده.

_سیسمونی می خرید؟

_نه. باید یه چیزی پیدا شه لایق چشای خوشگل دخترم باشه.

آرش خندید:

_بچه دلیل بدبخت. ببین کجا رسید آقای بخت النحس!

_به جای وراجی برو وارد عملیات شد، نه ماه دیکه می فهمی چی نداشتی؟

_تو سرت به کار خودت باشه.

سورنا خندید. با حساب کردن وسایل تشکر کرد و بیرون رفت. آرش گفت:

_به لیلا خبر میدم شب بریم خونه ما. دنبال خانم بهار تم می ریم. دلم ضعف رفت این آوا کوچولو تو بینم که حسابی زد تو

کاسه کوزه ها ادعاهات...

_آوا نه خیر... نفس... جیگر دست و پا دار... می ترسم بینیش ببلعیش...

آرش باخم گفت:

_نوبرشو آورده حالا... نخواستیم.

_به درک.

_یه ذره آدم شو سورنا...

_بریم تو مغازه یه قهوه بخوریم کارت دارم.

_اتفاقا منم کارت دارم.

قهوه را مقابلش گذاشت و گفت:

_من هنوز تو مغازه به تو بدهکارم سورنا. باید بشینی حساب کنی و...

سورنا قهوه اش را مزه کرد گفت:

_پس بذار باشه چون میخوام دوباره باهم شریک شیم.

چشم های آرش برق زد:

_چی بهتر از این.

سورنا به دکور مغازه که از سال گذشته دست نخورده بود نگاه کرد و گفت:

_یه مقدار پول برام موندم معتمد تر از تو هم کسی وسراغ ندارم. یه مدت نیستم. اندازه ی سود اون پول به بهار برسون

تابرگرم.

آرش با تعجب گفت:

– کجا میخوای بری؟

– بهت میگم .. فعلا فقط ...

یک مرتبه با دیدن زنی که از مقابل مغازه گذشت حرفش را از یاد برد. به سرعت بلند شد و پیش چشمهای بهت زده ی آرش بیرون رفت. اشتباه نمی کرد. روزان بود که وارد آسانسور شد. آرش دنبالش آمد اما تاخواست حرفی بزند سورنا دست به شانه اش زد و گفت:

– وسایل آوا و بهار اینجا باشه من برمی گردم اگه دیر کردم برسونش خونه مادر بزرگم.

سریع شروع به دویدن سمت پله ها کرد. صدای آرش را تا پاگرد بعدی شنید اما زمانی برای تلف کردن نداشت. به خیابان که رسید ماشین آشنایی را دید. سریع سمت ماشین ها رفت و مقابل تاکسی دست بلند کرد. حتما این فرار روزان دلیل داشت. سورنا رادیده بود ...

سرخم کرد و به بنای قدیمی ساختمان در یکی از محله های پایین شهر نگاه کرد. لب به هم فشرد و زیر لب گفت:

– گفتارهای آشغال ... اینجا پنهان شدید پس ...

کرایه تاکسی را حساب کرد و پیاده شد. نفرت و کله شقی باز جای عقلش را گرفت. نگاهی به دیوار کوتاه خانه انداخت و خودش را از دیوار بالا کشید. وارد حیاط که شد صدای بسته شدن در آمد. خودش را عقب کشید. اشتباه نمی کرد. هنوز باهم بودند. ساسان از در بیرون رفت. میخواست دنبالش برود اما روزان هنوز داخل این خانه بود. پس ساسان هم برمی گشت. سمت خانه رفت. قطعا تحویل دادن آنها همراه خودش کمک بزرگی به کم شدن و مبراشدن از جرم می کرد. در کمال تعجب دید در ورودی نیمه باز است. با احتیاط وارد خانه شد. اما چند قدم بیشتر نرفته بود که پایش به زمین چسبید. روزان پشت و رو با سرو وضعی آشفته روی زمین افتاده بود. چاقویی تا نیمه در پهلویش بود و خون دور تا دورش را گرفته بود. حالش داشت از دیدن این صحنه به هم میخورد. جلوتر رفت که نگاهش به مایه غلیظ و سیاهی افتاد بوی بنزین مغزش را از کار انداخت. چند قدم آن طرف تر آتش کاغذی روی زمین بود. چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. تابه خودش بیاید آتش به جاده ی باریک بنزین تا مقصد تن زن رسید و پیش چشم های ناباورش شعله ها بالا کشید. بوی دود و خون و سوختگی تکرار شد. یک کابوس تکرار شد. باز یک زن پیش چشمش سوخت. عقب پرت شد. نفس هایش در حال بند آمدن بود و ...

تن داغش میان هجوم شراره آتشی خوفناک شلاق می خورد. بوی خون و دود همه جا پیچیده بود. بوی خفگی می آمد. دنیا به نقطه ای دور برگشته بود. وارونه بود. همه ی کائنات برای ریختن روی سرش آماده بود. صدای گریه می آمد. صدای فریاد و نعره هایی گم شده در احوال یک کودک پژواک وار در سرش می پیچید. یکی نبود افسار این دویدن های زمان را بر مدار بدبختی بکشد. هوار بزند که دنیا ایست. آدمها خسته اند ...

چنان از جا پرید که بهار از کنارش عقب پرت شد. نفس های داغ و تب کرده اش به دنیا هجوم آورده بود. قلبش انگار

حکم ایست گرفته بود. هنوز آن منظره کابوس وار پیش چشمش بود. هنوز جنون و درماندگی میان چهارمیخ نگهش داشته بودند... هنوز رویا در پیش چشمش می سوخت و هنوز زنده بود...

خواب زیبایی بود رسیدن به رویایی که عمری آرزویش بود...

بهار با بغض کنار تن تب زده اش نشست. دست روی صورتش گذاشت و مضطرب گفت:

_سورنا... توروخدا یه چیزی بگو... چی شده؟

نگاه مات زده اش از مقابل کنده نشد. بیست و چهارساعت تمام سوخت و میان هیمه های تلخ و سوزناک خاطره و کابوس دست و پا زد. زبان کمکش نمی کرد. این بار داشت دقش می داد. بهار با گریه روی صورتش خم شد و دست روی سینه اش گذاشت:

_سورنا جونِ آوا بگو چی شده؟ دارم سکنه می کنم...

اما لب های بسته ی او باز نشد. فقط چشمهای طوفان زده اش به سقف بی رنگ خانه چسبیده بود. بهار وامانده و سردرگم حتی نمی دانست چه کند. صدای گریه ی آوا باعث شد دل از تخت بکند. او را از داخل کریرش برداشت و روی شانه اش انداخت. اما آوا هر لحظه بیقرارتر می شد. انگار از چیزی خبر داشت که چشم های بهار قادر به دیدنش نبود. با صدای کوبش و حشتمانی بهار جیغ خفه ای کشید و از جا پرید. صدای گریه ی آوا بلند تر شد. بهار بی مکث سمت اتاق دوید. چراغ خواب پایه بلند اتاق وسط آینه کوبیده شده بود. اتاق پر از خرده شیشه بود. سورنا مثل دیوانه ها سر میان دست هایش داشت و گهواره وار تکان می خورد. هر لحظه فشار دستش دور سرش بیشتر می شد. بهار با گریه خودش را به او رساند و یک دستش را آزاد کرد تا دست او را بگیرد. التماس و خواهش صدایش را می لرزاند:

_سورنا توروخدا یه کلمه حرف بزن... چرا دوباره زندگیمن زلزله شده؟ سورنا دیشب چی شده؟

اما نگاه سورنا فقط روی صورت آوا میخکوب بود. بچه هق هق می کرد و قفسه ی سینه اش تکان می خورد. دست سورنا پیش رفت تا او را از آغوش بهار بگیرد. دست های بهار بی اراده عقب رفت و با ترس نگاهش کرد. نگاه سرخ سورنا طرفش چرخید تا دست های بهار شل شود. آوا لحظه ای بعد به سینه ی سنگین او چسبید و صدای گریه اش بند آمد. بهار فقط از پشت پرده ی تار اشک نگاهشان کرد. نفهمید چقدر گذشت که صدای آیفون بلند شد. سریع بهار از جا پرید. امیدوار بود مادرش باشد. قرار بود برگردد. تمام طول حیاط را دوید اما وقتی در را باز کرد میان چهارچوب خشکش زد. چراغ های گردان ماشین های پلیس برای کورشدن بختش به پیشواز آمده بودند. نگاه ماتش به برگه ی سفیدی چسبید که مقابل چشمانش بالا آمد. "حکم جلب سورنا و تفتیش خانه..."

باز صدای گریه ی کودکی می آمد. دستهای زنجیر شده و نگاه بهت زده ی سورنا همان گردبادی بود که آشیانه اش را روی هوا برد. سکوت بود و صدای پاهایی که می رفت. می رفت...

مقابل چشمهایش تیشه ها محکم بر ریشه های باوری می کوبید که انگار داشت فراموشی می گرفت. مردی که آن روز پا از خانه بیرون گذاشت دیگر سورنا نبود...

صداها پژواک وار درسرش می پیچید و باز فراموشی می گرفت. باز تکرار و تکرار و تکرار...

از اتاقی به اتاق دیگر... از سلولی به سلول دیگر. نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید. زمین وزمان بی مکث می چرخید

و او عقب می رفت. به سالهایی بازگشته بود که برای گریز از آنها کم عذاب نکشید. اما باز برگشته بود به همان شب هایی که تاصبح جیغ های وحشت رهایش نمی کرد. فقط این بار سکوت بود که جای فریاد ها را می گرفت. امروز سورنا سی ساله بود اما حالش از آن کودک پنج ساله رقت انگیز تر شده بود. بی آنکه بداند این باختن امروز و سکوتش چه بر سر آینده اش خواهد آورد...

باز یک صندلی سیاه...یک اتاق مرموز...یک ضبط صوت...کلی کاغذ... یک دوربین کنج اتاقک و یک مرد عصبی و اسلحه به کمر خیمه زده روی میز و روبه رویش...

این حرف نزدنا به نفع نیست پسر. داری حکم مرگ خودتو میدی!

وقتی سکوت او نشکست کلافه روی صندلی نشست:

چرا کشتیش؟

....

بحثتون سر چی بود؟

....

بهش قولی داده بودی؟

.....

معامله چرا بهم خورد؟

....

زنت گفت می دونسته قبلا باهانش رابطه داشتی پس قصه ی تسویه حساب نبود!

....

ربطی به فعالیت سیاسیتون داشت؟

...

از کی وارد گروهشون شدی؟

...

برادرت جقدر نقش داشت؟

....

این یه سال آموزش دوباره میدیدی؟

.....

با چند نفرشون درارتباطی؟

سوالهای رگباری باز پرس مجال نفس کشیدن نمی داد و سکوت سورنا مجال دفاع...

عاقبت باز پرس عصبی روی میز مقابل او کوبید و بلند گفت:

سکوت فقط باعث میشه هر حکمی بهت بدن بی برو برگشت تایید شه پس لجبازی نکن. حرف بزن.

اما جوابی دریافت نکرد. باز پرس عقب نشست و دست هایش را بغل گرفت:

نه. انگار اینجوری فایده نداره. خودت خوب می دونی خشونت ممکنه بلایی سرت بیاره که به همه چی اعتراف کنی پس

برای آخرین بار ازت می پرسم چرا درگیر شدی و کشتیش؟

انگار درست مقابلش یک مجسمه بود. حتی چشمهایش تکان نمی خورد. باز پرس بلند شد و کتش را از پشت صندلی

برداشت. قبل از رفتن سمت او خم شد و گفت:

به فکر زن و دخترت باش. همکاری کن بلکه به جای اعدام حبس بهت بخوره. بچه ی یه زندانی بودن بهتر از اعدامی بودنه... بااین مدارک دادگاه هرچندبار تجدید شه متهمی... چه سکوت کنی، چه خودتو به دیوونگی بزنی... پس به خودت کمک کن...

نگاه آخر رابه سورنا کرد وازاتاق بیرون رفت. سرگرد که درطول بازپرسی شاهد سکوت او بود با بیرون آمدن بازپرس به طرفش رفت. بازپرس سر تکان داد:

لب از لب باز نمی کنه. خوب آموزشش دادن. از نظر من تحویلش بدید امنیت تا به شیوه ی خودشون زبونشو باز کنن.

سرگرد دست به ته ریش خاکستری رنگش کشید و گفت:

نه. همیشه بی خیال نفوذ پدرش شد. باید خودش به حرف بیاد.

مگه اونا از کار معلق نشدن.

سرگرد نگاه سفیهانه ای به بازپرس کرد و گفت:

توکه دلیل تعلیقو خوب می دونی پس چرا می پرسی؟

بااین وجود من هنوزم سرحرفم هستم. شما دستور بدید من روزی هزاربار حرفامو براش تکرار می کنم تا به حرف بیاد اما اینجوری جواب نمیده. یه محرک میخواد.

سرگرد سر تکان داد و خسته نباشید و تشکر کرد. سروان دنبالش راه افتاد و گفت:

قربان چرا پدرشو نمی یارید باهش صحبت کنه؟

سرگرد لحظه ای مکث کرد. سروان که تعمق او را دید سریع ادامه داد:

شاید به قول سروان محمودی به یه محرک نیاز داره. چون من هنوز مثل شما معتقدم سکوت متهم از نقشی که بازی می کنه نیست. شوکه است. یه محرک شاید بتونه ازاین شوک نجاتش بده و همکاری کنه...

سرگرد سر تکان داد و گفت:

فکر خویبه. یا قاضی صدیق تماس بگیرید و ترتیب ملاقاتو بدید.

با دکترچی؟

نه. اون با توجه به شواهد ما با برادرش خصومت شخصی داره. فعلا اون نه. ولی قاضی گزینه ی خویبه. سریع هماهنگ

کنید. من میرم خونه ی متهم. تلفنی هماهنگ کن که توماشین منتظرم...

سروان چشمی گفت و بااحترام نظامی بی مکث سمت ساختمان برگشت. سرگرد داخل ماشین نشست. ذهنش درگیر بود.

تله ای که چیده بودند بسیار ماهرانه عمل کرده بود. سورنا از همه طرف محکوم بود...

بهار دستمال کاغذی را میان ناخن هایش ریز ریز کرده بود و مضطرب و نگران به کامل مرد روبه رویش نگاه می کرد که

فقط یکبار او را دیده بود و جوابی نشنیده بود. یک هفته بیشتر بود سورنا راحتی ندیده بود. مثل یک جانی حق ملاقات با

هیچ کس را نداشت و کسی هم جوابگو نمی شد. حتی دراین مدت کیان را لابه لای رفت و آمدهایش ندید تا از او کمک

بخواهد. حالا مقابل این مرد نشسته بود و داشت جانش بالا می آمد. سوده آوا را به اتاق برده بود تا بهار راحت تر تمرکز کند بلکه بتواند این بند را از پای شوهرش باز کند. هر چند که کار از بند وریسمان به غل و زنجیر رسیده بود...
 سرگرد بابت چای تشکر کرد و فنجان خالی را روی میز گذاشت:
 _چه مدته ازدواج کردید؟
 بهار سعی کرد گوش هایش را تیز کند. درست بشنود و درست جواب دهد. شاید فرجی می شد.
 _یک ساله.
 _با سورنا کجا آشنا شدی؟
 قلب بهار فرو ریخت. اما می دانست نمی تواند حقیقت را پنهان کند. فقط سعی کرد کودکانه از جواب درست طفره برود.
 _اتفاقی تو محیط کارم.
 _محیط کار شوهرتون که تو پاساژ بود. یعنی فروشنده اش بودی؟
 _نه. تو به کارخونه سنگ شویی کار می کردم. اونجا اتفاقی همو دیدیم.
 ابروهای سرگرد بالا رفت و با لحنی محکم که استفهامی نبود، گفت:
 _توی کارخونه آراز.
 ترس بهار را برداشت. سرتکان داد:
 _بله، این سوالا بخاطر چیه جناب سرگرد؟
 سرگرد سرتکان داد و گفت:
 _می فهمید. نگران نباش. مشکلی پیش نمیاد؟
 _مشکل که پیش اومده. سورنا الان یک هفته است بازداشته اما حتی نمیذارن ببینمش. حداقل بهم بگید چرا؟
 _میخوای بگی نمی دونی فعالیت سیاسی داشته؟
 برق از سر بهار پرید. با بهت نگاهشان کرد:
 _سورنا... سورنا اهل سیاست نبود. بخدا نیست... پاپوشه.
 _خودش که حرف شما رو نمیزنه.
 بهار دست زیر گلویش برد و با صدایی خفه گفت:
 _محاله. سورنا می خواست دیروز خودشو معرفی کنه که کمکتون کنه.
 _اگه می خواست معرفی کنه پس چرا به سال فراری بود؟
 _واسه اینکه می گفت نمی تونه بی گناه بودنشو تو کارهای دیگران ثابت کنه. شنیده بود یکی از آشناهای قدیمیشو دستگیر کردن. و اینکه برای کم کردن جرم خودش پای همه رو به پرونده اش باز کرده.
 _اگر بی گناه بود فرار نمیکرد.
 _نه... نه بخدا اینطور نیست. سورنا بخاطر مشکلات شخصیش قصد داشت بره. اما این مدت اتفاقاتی افتاد که پشیمون شد. باور کنید میخواد باهاتون همکاری کنه.
 _خیلی خب. آروم باش دخترم.

بهار لب به دندان گرفت و عرق روی پیشانی اش را خشک کرد:
 _لطفا بذارید ببینمش.
 _در حال حاضر همیشه اما اگه شما قول همکاری بدید سعی می کنم یه ملاقات براتون جور کنم.
 _چی باید بگم؟ من تمام این سوالات رو قبلا چندبار جواب دادم.
 _حتما توتکرارش دلیلی هست خانم.
 بهار ساکت ماند و سرگرد با کمی مکث گفت:
 _تو این مدت کجا بودید؟
 _چندماه تویکی از روستاهای سنندج ساکن بودیم. بعدم من رفتم پیش خانواده ام مشهد. سورنام رفت کرمانشاه. چندماه از هم دور بودیم تا سه هفته پیش که اومد مشهد و باهم برگشتیم تهران خونه امون.
 _میدونی کرمانشاه چیکار میکرد؟
 _نه، ارتباطی نداشتیم.
 _چرا؟
 _خب... خوب نمی خواستم از طریق تلفن پلیس پیداش کنه.
 سرگرد پوزخندی زد:
 _خوبه. آدمای باهوشی هستید. ولی دختر خوب هریک روز فرارش یک برگ پرونده اشو سنگین تر کرده. واسه اثبات هرکدوم از اتهاماتش یک مدرک کافیه و برای تبریئه شدنش باید دنیا به هم بریزه.
 _شما چه مدرکی دارید که سورنا مقصره؟
 _مدارک اونقدر محکمه پسند هست که حتی ممنوع الملاقاتش کنه ولی...
 مکث کرد و لحظه ای بعد ادامه داد:
 _توصیحتای قبل به بازپرس گفتمی می دونستی به روژان در ارتباط بوده.
 قلب بهار مچاله شد. بغض کرد و سر تکان داد:
 _این قصه مربوط به چندساله پیشه!
 _اما تاریخای باهم بودنشون تا هفته ی پیش برمیگرده.
 انگار قلب بهار را کسی از سینه بیرون کشید.
 _حتی مدارک موجود می گه سورنا اون مدتی که شما اظهار می کنی کرمانشاه بوده داخل کشور نبوده.
 سر بهار تکان خورد:
 _نه... باور نمی کنم... سورنا به من دروغ نمیگه. هرکاری میکنه دروغ نمیگه.
 _من بامدرک حرف میزنم دخترم. شوهر تو با همسر موقت سابقش رابطه داشته. تموم این مدتو باهم بودن و حتی باهم برگشتن ایران اما به دلایلی نامعلوم درگیر شدن. درگیری فیزیکیشون هم باعث مرگ روژان شده. هنوز این خانم زنده بوده که تنش رو می سوزونه و توخونه رهاس می کنه ولی اثر انگشت و دوربین هایی که لحظه ی ورودشو به خونه ثبت کرده و البته شهادت شهود دال بر متهم بودنش به قتله.

هر کلمه ای که از دهان مرد خارج میشد پتکی می شد و برفرق سر بهار فرود می آمد. رابطه... خیانت... قتل...
 سورنا... سورنا و دروغ... محال بود... سرش به دوران افتاد. رنگش شبیه اموات تغییر کرد. آنقدر که سروان نیم خیز
 شد و صدایش کرد. وقتی بهار جوابی نداد فقط مات زده نگاهش کرد. با صدای بلند مادرش را صدا زدند. سوده بادی
 او محکم روی دستش زد. بی مکث لیوانی آب آورد و کنارش نشست. سرگرد متاثر از حال بد زن جوان آرام عذرخواهی
 کرد و گفت:

متأسفانه همه ی مدارک علیه همسرته دخترم. این حرفا رونگفتم که حالت بد شه. صراحت کلامم به این خاطر بود که
 اگر چیزی می دونی بگی. یا کسی ومی شناسی معرفی کنی. صاحب کارخونه آراز هم شناسایی شده ولی هیچ ردپایی
 ازش نیست. سکوت سورنا هم حکم تاییدی بر اتهامات وارده اش. اگه چیزی می دونی بگو... شاید همه ی اینها فقط یک
 پاپوش باشه.

اشک های بهار سرازیر شد. صورتش را بادودست پوشاند و فقط گریه کرد. سوده با بغض سر او را بغل گرفت و رو به
 سرگرد گفت:

خواهش می کنم فعلا تمومش کنید. حال دخترم خوب نیست.

سرگرد سری تکان داد. با عذرخواهی کوتاهی برخاست اما بهار دست هایش را انداخت و گفت:

من نمی دونم چقدر حرفای شما حقیقت داره اما سورنا از خیانت زخم خورده. محاله خودش این کارو بکنه.

سرگرد با چشمهایی نافذ نگاهش کرد. بهار آب دهانش را قورت داد و برخاست:

برادرم شاید بتونه بیشتر بهتون کمک کنه اما خواهش می کنم اجازه بدید سورنا روبینم.

برادرت؟

نمی دونم چه مدارکی از ساسان داشت که سه سال به بهونه سفته وچک چندصد میلیونی انداختنش زندان. ولی می دونم
 شاید حرفاش بتونه یه کمکی به ثابت شدن بی گناهی سورنا بکنه.

آدرس و شماره تلفن برادرتو بنویس.

اجازه بدید سورنا روبینم فقط چنددقیقه کوتاه...

سرگرد سر تکان داد. بهار چشم بست و قطره های اشکش چکید. تازه داشت یادش می آمد. آن شب حال سورنا بی شباهت
 به روزی نبود که خاطرات رویا را بازگو میکرد...

باز میان آن اتاق سرد و خالی بدون آنکه مفهوم گذر زمان را بفهمد نشسته بود و به بی خوابی ها فکر می کرد. به
 روزهایی که تنش را اندازه ی مرگ سرد و سیر می کرد، تا جایی که خون هم جوشش را در رگهایش از یاد می برد و با
 لحظه ای چشم بستن باز میان شعله هایی سرکش می سوخت. آنقدر می سوخت تا یک نسیم از راه برسد و زیر خاکستر
 وجودش بزند. شاید این همه زجر تمام شود. سر خسته اش را با تکیه به دست های تب کرده اش روی میز گذاشت.
 مغزی که شبیه بازار شام بود فقط چندروز التماس یک خواب راحت را داشت...

در سیاه وسخت با دست مامور باز شد. پاهای مردی داخل رفت که شاید هیچ کس انتظار این همه درماندگی را از او
 نداشت. رنگ و روی پریده و حال متاثرش از کسی پوشیده نبود. سفارش سرگرد را باز آرام شنید و سر تکان داد. یک
 عمر کار و تجربه انگار به باد فنا رفته بود. کسی که پشت آن میز سیاه در خود جمع شده بود دیگر فقط یک مجرم نبود.

دادگاه فقط حکم قانون نبود. ثامن هنوز یک پدر بود...

کنار میز دست به صندلی گرفت تا بتواند سرپا بایستد. باید محکم می ایستاد. شنیدن فاجعه ای که داشتند از سر می گذراندند تمام خاطرات گذشته را پیش چشمش آورد...

منتظر عکس العملی از سورنا بود تابنشیند اما او کوچکترین تکانی نخورد. سرخم کرد و آرام گفت:

_سورنا... به من نگاه کن پسر.

تکان خفیفی را در تن او دید. سرش با مکث طولانی بلند شد. چشمهای کبودش حال ثامن را به هم ریخت. زمان روی دور تند رفت و سورنا راهم باخود عقب کشید:

_ "سورنا... به من نگاه کن.

نگاه ترس خورده و خیسش بالا رفت و به چشمهای عصبی و کلافه ی پدر دوخته شد. او فقط یک حکم صادر کرد:

_باید بریم دکتر تاخوب شی.

کودکانه و بابغض گفت:

_بیام دکتر مامان میاد؟

صدیق عصبی گفت:

_اینقدر درد رو دل من نذار سورنا. مادرت مُرد. خودشو با خودخواهی ها و حماقتاش کشت. می فهمی اینو بچه؟

لرزید. باترس.. با گریه... دست روی گوش هایش گذاشت و هوار کشید:

_نمرده... اون هیولا بود. مامانم اون خورد. آتیش مامانم خورد. تقصیر تو بود... هیولا بود...

صدای هوارهای کودکانه و جیغ هایی که می کشید آنقدر بلند و کوبنده بود که بارها مجبور شدند از آرام بخش برای پسرک پنج ساله استفاده کنند ولی هیچ کس نفهمید آن مسکن های موقت چه برروز این پسر آورد..."

_صدامو می شنوی بابا؟

باز تکان خورد. باز دلش زیر و رو شد. پلکش پرید. ثامن زیر نگاه سنگین و خیره ی اودر حال له شدن بود، اما از پاننشست. دستش جلو رفت و رو دست یخ زده ی او قرار گرفت. این تماس باعث یخ زدن عروقش شد. انگار با یک مُرده پشت میز نشسته بود اما ترسش به درازا نکشید. چون سورنا دستش را به شدت پس زد:

_چقدر غریبه ای...

ثامن خشکش زده بود. صدای سورنا آنقدر خش داشت که انگار تارهای صوتی اش پس از سالها خواب و عدم فعالیت به تکاپو افتاده. چشمهای خیره اش ثامن را آزار می داد. این خیرگی از سر بی پروایی نبود. آنقدر زجر در چشمهایش می دید که بی اختیار قلبش درد گرفت و او باز گفت:

_بابا... بابا کیه اصلا؟

ثامن آرام گفت:

_گوش بده به من سورنا...

_گوشام پُره... کره... نمی شنوه... مگه خودت نگفتی نمی شنوم... مگه نگفتی خودمو به کری و کوری زدم تا هر غلطی دلم خواست بکنم. حالام حرفات ثابت شده. خودمو به همه چی زدم تا هر غلطی دلم خواست بکنم. حالا اومدی خیالت راحت شه؟ آره حاجی؟

_سورنا...

فریادش انعکاس بدی در اتاق خالی داشت:

_مُرد...

ثامن چسبیده به میز با حیرت و عصبانیت نگاهش می کرد. نفس سورنا پر درد بیرون آمد و صدایش یکباره تحلیل رفت:

_مُرد... به آرزوت رسیدی حاجی...

دست های خسته اش را ستون تنش کرد و بلند شد اما ثامن مچ دستش را کشید و گفت:

_برای یه بار شده بشین و مثل بچه ی آدم به حرف گوش بده پسر...

سورنا سر جایش برگشت و باز نگاهش کرد:

_حرف؟ باتو؟

_واسه چی دو هفته است سکوت کردی؟ چه نفعی می بری از این همه اشتباه؟

سورنا ساکت نگاهش کرد. حاجی دوباره گفت:

_نذار این همه اتهام ریز و درشت روی پرونده ات بمونه سورنا. از خودت دفاع کن.

_من عادت کردم به متهم بودن. یه عمره تو عادت دادی که دست و پا نزن واسه نجات پیدا کردن. از همون روزی که

تنم و به زور نگه داشتی و به جای اینکه با گرمای محبتت آروم کنی سپردیم دست چند تا مثلاً متخصص تا هر بار داد

کشیدم و گفتیم "مامان" فقط صدام خفه شه. از همون روزیادم دادی به جای هر دفاعی خفه شم... تنها شم...

دست حاجی روی میز مشت شد. تحت فشار بود. سینه اش سنگین بود.

_گذشته رو بریز دور. فرصت جبران بده. بخاطر دخترت...

نفس سورنا بند رفت. سرش عقب رفت. انگشتان مشت شده اش روی قلبش کوبید و اسم آوا در سرش پیچید. تغییر

حالت نگاهش از حاجی پوشیده نماند. چنان آهی کشید که ثامن تب کرد:

_آخ آوا...

صدایش لرزید. سرخم کرد و به حاجی نگاه کرد:

_همه ی عمرم شده. توکه به من پدری کردن یاد ندادی، توکه از اسم پدری فقط برام یه عقده درست کردی. حالا چطور

یهو جونم به خنده هاش بسته شده؟ تو بی رحم بودی یا من احمقم؟

نفس های ثامن تند و داغ شد:

_تو گذاشتی من برات پدری کنم؟

_نه. وقتی جای خالی مادرمو اول یه مشت آمپول و بعدم راحیل پر کرد دیگه پدری کردن و از یاد بردی. دیگه واسه من

بابا نشدی.

_توهمات کار دستت داد پسر. همون توهماتی که رویا رو آتیش زد تو روهم دربه در کرد. اون گوش نکرد، توهم گوش ندادی. بین من و خالت هیچ رابطه ای نبود. ازدواجمون بخاطر مصلحت بود. بخاطر تو وکیان ... پیشنهاد پدر بزرگ و مادر بزرگت بود.

دندانهای سورنا به هم چسبید و گفت:

_واسه همین تا اشکش بخاطر وسایلش چکید تبعیدم کردی تا توتنهایی بیوسم؟

_تو خودت نخواستی برگردی سورنا. مگه دنبالت نیومدم؟

_من محبت می خواستم نه فقط سقفی که تو صاحبش بودی. محبتی که اونقدر نصیب کیان شد تا جای خالی من به چشم نیاد. یه بچه ی داغون و سرکش مزاحم زندگی تازه ات بود ...

حاجی میان حرف او گفت:

_الان وقت این حرفا نیست سورنا. بذار سرفروست همه چیو برات حل می کنم. جبران می کنم، فقط الان به خودت بیا. نذار یه مشت یاغی پشت اسم تو جنایت کنن و مملکتو به هم بریزن.

_پشت اسم من؟ مگه من کی ام؟ روت همیشه بگی آبروی خودت تو خطر؟ روت همیشه بگی اگه بگن پسر حاج صدیق ثامن بزرگ تو زندان با کلی جرم به چهارمیخ کشیده شده آبروم میره. تو واسه این خاک زحمت کشیدی. جنگیدی.

غرور ازش گرفت. حیفه با خیریت من نتیجه ی این همه تلاشو از بین ببره.

ثامن بلند گفت:

_د بس کن پسره ی خیره. من وکیان الان از کارمون معلقم بخاطر جرمای تو... هنوز دست از توهمات بر نمی داری؟

پوزخند سورنا مثل میخ در تن ثامن فرو رفت:

_... پس داری نتیجه ی فداکاریاتو می گیری حاجی.

_سورنا این قدر چاقو تا دسته تو قلب من فرو نکن.

سورنا دندان به هم فشرد و گفت:

_اون موقع که به خاطر آبرو و حفظ موقعیت رفتی خدمت کنی باید فکرشو می کردی دنیایی که به یه زن و مرد مصیبت

دیده رحم نمی کنه... خانواده ای که قربونی آتیش جنگ و خون و بی شرفی متجاوزا شدن حتی باید برای آب

خوردنشون تا ناکجا آباد برن ... دنیایی از اسم جنگ فقط یه عکس میسازه و سینه دیوار می چسبونه... یه تابوت خالی

وسه رنگ میاره و روش دوش مردم می اندازه... یه کوچه درست می کنه تا خون و جوونی به فنا رفته ی یه بچه ی

شونزده هفده ساله رو به رخ بکشه تا به دنیا نشون بده ما چقدر بها دادیم تا دیده بشیم شاید به تو هم رحم نکنه. اون

موقع که خونواده اتو فنا کردی تا حفظ موقعیت کنی... تا چندسال بعد پله اش کنی وازش بالا بری فکر میکردی پا رو

چه شیب لیزی گذاشتی... که ممکنه زمین بخوری و تیر بارون شی...

بغض کرد و آرام تر گفت:

_کاش ما روهم سر می بریدن ولی تو باعث نمیشدی از آدمیت دل ببرم. کاش سهم منم از جنگیدن پدرم دربه دری می

شد نه بغضی که باعث بشه از دور وبرم بیزار شم و تا بایه معجزه اتفاق نیفته باور نکنم جنگی که هشت سال مردمو دربه

در کرده فقط یه پتک نیست برای اینکه تو سرمن کوبیده شه. تا یه جا خجالت بکشم ونگم به من چه میخواستن

نرن...نجنگن...نمیرن...

بلند شد و آرام افزود:

_حالا دیگه از تو پدری کردن نمی خوام.نیا حاجی.نیاید سراغم.نمی خوام باز باورام به هم بریزه. نمی خوام باز بشم سورنای یک ساله پیش... حتی بمیرم نمی خوام اسم تو باشه. برو... برو و خداتو شکر کن که داری به آرزوت میرسی...

پشت در ایستاد. به درکوبید. در باز شد و دستهایش اسیر دست بند و پاهایش اسیر سستی و دلش در تکاپوی غصه ای دراز بود. به سلولی منتقل شد بی آنکه بداند حرفهایش همان انقلابی بود تا پدر را از پا بپندازد. سرکوفت ها و سرزنش های سورنا آنقدر سنگین بود تا دیگر ثامن نتواند روی پای خود از آن اتاقل بیرون برود...

_من نکشتمش.

باز پرس دست هایش را روی میز جمع کرد و گفت:

_حرفت داره تکراری میشه آقای صدیق. به مدرک. به سند... به شاهد بیار که اون همه مدرک و نقض کنه پسر جون. سورنا سرش را از میان دست هایش بیرون کشید و گفت:

_من با آرش بودم. روزانو اتفاقی دیدم و دنبالش رفتم که جاشو پیدا کنم. وقتی به اون خونه رسیدم به سه دقیقه هم نکشید که جسدش آتیش گرفت.حتی من لمسش هم نکردم.

_می خواستی جاشو پیدا کنی که چی بشه؟

_که تحویلشون بدم. من میخواستم خودمو معرفی کنم اما... نمی دونم... نمی دونم چرا اینجوری شد.

باز پرس نفسی بیرون داد و عقب نشست.

_از اول شروع می کنیم پسر جون.

سورنا خم شد و بلند گفت:

_من دیگه به این سوالاتی مسخره ی تو جواب نمی دم سروان. هزار بار پرسیدی و هزار بار تکرار کردم.من نقشی تو اون تشکیلات نداشتم. من روزانو نکشتم. فرار کردم چون می دونستم گیر بیفتم و مدرکی نباشه تا ثابت کنه بی گناهم زندگیمو از دست میدم. تمام حرفایی که می دونستم گفتم...

سروان پرونده را مقابل او باز کرد و چند پرینت مکالمه و عکس و فیلم مقابلش گذاشت:

_همه ی اینا توخونه ای پیدا شده که تو ادعا می کنی برای اولین بار پاتوش گذاشتی و بعد روزانو به قتل رسوندی.

_من روزانو نکشتم.

_این مدارک میگه تو باهاش در ارتباط بودی و باهم کار می کردید.

_من ربطی بهشون نداشتم.

_سرچی بحثتون شد که کشتیش و ترجیح دادی جنازه اشم بسوزونی؟

سورنا سرش را عقب پرت کرد و دست روی صورتش گذاشت. هزاران بار تکرار کرد:

– من نکشتمش.

یک دفعه روی میز کوبید و هوار کشید:

– نکشتمش.

باز پرس کمی نگاهش کرد و گفت:

– بهتره آرام باشی، عصبانیت بهت کمک نمی‌کنه.

سورنا چشم بست و سرش را روی میز گذاشت. خسته بود از این همه تکراری که نتیجه‌ای در بر نداشت. صدای در اتاق آمد. تکانی نخورد. فقط صدای عقب رفتن صندلی و احترام نظامی آمد. باز صدای بسته شدن در آمد. صدای آرامی راشنید:

– خسته‌ای مرد جوون؟

سر بلند کرد. سرگرد با آرامش نگاهش می‌کرد:

– میخوام یه کم حرف بزیم. اگه خسته‌ای باشه برای بعد.

باصدایی خسته گفت:

– هزار بار دارم براتون تکرار می‌کنم من روزانو نکشتم. ازش متنفر بودم ولی آدم کش نبودم. من ربطی به تشکیلاتشون نداشتم.

– پس نباید از هدفشونم مطلع باشی، نه؟

سورنا آرام و خسته گفت:

– یه سری اطلاعاتم می‌گفت خرابکارای سیاسی هستن ولی نمی‌دونم درست تو چه زمینه‌ای فعالیت می‌کنن.

– نمی‌دونی و برای کشتن استاد معینی کمکشون کردی؟

سورنا شوکه نگاهش کرد. سرگرد کمی سمتش خم شد و گفت:

– نخبه‌ها و دانشمندای هسته‌ای ما دارن ترور می‌شن. میخوای بگی نمی‌دونستی معینی کیه و کمک کردی تابه قتل

برسه؟

– معینی کیه؟

– دوست و همکار برادرت. اونو به قتل رسوندین تا نگرانی برای جون برادرت یک نوع پوشش برای فعالیتاتون باشه. نه؟

– کیان؟ کیان چه ربطی به این جریان داره؟

– به اونم می‌رسیم. اما قبلش تو باید قول همکاری بدی. همکاریاتو معرفی کن سورنا. به نفعته. هیچ می‌دونی ساسان تو رو

تحریک می‌کرده چون پدرش یکی از متهمین پرونده‌ی پدرت بوده که به اشتباه و با سادگی خودش در زندان خودکشی

کرده؟ اون موقع بچه بوده ولی همون زمانم پدرتو تهدید کرده که انتقام می‌گیره.

سورنا چشم بست و سرش میان دستانش معلق شد. کینه... کینه... انزجار... انتقام... چه بلایی بر سرش آمده بود؟

– حرف بزن پسر. تشکیلاتتونو لو بده. بذار کارت راحت تر شه.

– من نمی‌دونم کدوم قبرستونی هستن. من نمی‌دونستم هدفشون چیه. من ربطی بهشون ندارم. من نمی‌دونم.

سرگرد آرام گفت:

– حرفایی که با پدرت می‌زدی خیلی معنا داشت. هم مارو متهم می‌کردی و هم مبرا... هم از جنگ گله و شکایت می‌

کردی، هم از ش حماسه می ساختی... منم باتو موافقم که دست یه عده از زندگی دورماند و بعضی این آب و خون خوب بر که ای براشون ساخت تاماهی بگیرن و عمرشون و بیمه کنن. جنگ همینه. بی رحمه. می کشه و جون میگیره. فدا می کنه و قربانی می گیره اما همیشه یه عده تاوانشو میدن و یه عده سود می برن. این یه قانون نانوشته است در تمام ادوار... هرچقدر هم تلاش کنی و عدالت داشته باشی اما نمی شه از این صافی ناخالصی ها رو راحت جداکرد. اما حداقلش اینه آب تو آسیاب دشمن نریزیم. تو باین کارت داری به اعتقادات خودتم پشت پا میزنی. تویی که اسم زن و مرد جنگ زده ی مرزو میاری و کمبوداشون ، خوبه چشمتو بازتر کنی و ببینی حالا که جنگ جواب نمیده افتادن به جون فرهنگ و مغزهای جوونامون... دیگه خون جواب نمیده روح و دارن تسخیر می کنن. دیگه شیمیایی جواب نمیده جور دیگه ای حمله می کنن. اما جای تاول زدن تن ها ؛ مغزها و روحای امثال تو دارن آلوده میشه پسر... کمک کن... بخاطر همون آدمایی که میگی این خاک بهشون مدیونه و فراموش شدن..

سورنا بادرماندگی گفت:

چیکار باید بکنم؟

هرچی میدونی بگو!

سورنا نفس گرفت. از روز اول هرچه را می دانست تکرار کرد اما فایده ای نداشت. حرفها مدارک را باطل نمی کرد... آنقدر که خودش برید...

بهر روز با نوک کفشش عصبی روی زمین ضربه می زد. گاهی رژه می رفت و باز می ایستاد. بهار، آوا را روی دستش جابه جا کرد و نگاهش را از حرکت پاندول وار او گرفت. دلشوره رهایش نمی کرد. عاقبت بی طاقت گفت:

پس چرا خبری نمیشه؟

بهر روز سمتش چرخید و گفت:

میگن بردنش برای بازجویی. شایدم دارن سر می دوونن که بی خیال شی.

بهار صورت آوا رابه سینه اش چسباند و با بغض گفت:

اما من باید بینمش.

بهر روز مقابلش ایستاد و کلافه گفت:

بینیش که چی بشه؟ جز اینکه بیشتر به هم بریزی فایده ای هم داره؟ بهار بر گرد خونه بذار قانون کار خودشو بکنه.

اشک بهار سرازیر شد و لبهایش لرزید:

من به قانون چیکار دارم؟ اصلا قانون از زندگی من چی میخواد؟

بهر روز سر تکان داد. احوال به هم ریخته ی بهار اجازه نمی داد سربه سرش بگذارد. آنقدر این شب ها صدای آرام گریه

اش را شنیده بود که آمد و هرچه می دانست کف دست پلیس گذاشت بلکه کمکی به بازگشت و تبرئه سورنا کنند اما هرچه بیشتر جلو می رفتند اوضاع وخیم تر میشد. حالا کنار تمام اتهامات گذشته، قتل و آشوب و توطئه در سازمان قضایی هم اضافه شده بود. هرچه اتهام بود در پرونده او وجود داشت. هرکس هم حرفی میزد تا کمکش کند خرابتر می شد و... کلافه و سر درگم به دیوار پشتش تکیه داد و به سقف بی رنگ راهرو خیره شد. صدای قدم هایی تند آمد. سر هردو باهم عقب چرخید. بادیدن کیان آه از نهاد بهار برآمد. دوباره بغض به گلویش چنگ زد. با توقف قدم های کیان، نگاه بهار هم

پایین افتاد و چانه اش به سینه اش چسبید. قطره های اشکش روی صورت آوا چکید و لب های کودک تکان خورد. چند لحظه بعد جلو آمدن دستی و سر خوردنش روی صورت آوا ته مانده ی توانش را گرفت و دستش روی صورتش نشست. کیان آوا را از بغل او گرفت. دخترک را به سینه اش چنان چسباند انگار شیء مقدسی را به آغوشش سپرده اند. حیف که مرد بود. کاش زار زدن برای مردها خجالت نداشت تا او کمتر درد بکشد. چشم بست و موهای نرم آوا را بوسید و بوئید. آب دهانش را قورت داد. سلام آرام بهروز را آهسته تر جواب داد و کمی سمت بهار خم شد:

_ مبارک باشه زن داداش. من نباید زودتر عشق کوچولومو می دیدم بی انصاف؟

بهار با پشت دست اشک هایش را کنار زد و سر بلند کرد. لبخند کمرنگ کیان تناقض عجیبی با چشمهای سیاه و غصه دارش بود. سر تکان داد و گفت:

_ نشد که باباش درست و با دل سیر نگاش کنه.

کیان آب دهانش را قورت داد تا آن بغض لعنتی بالا نرزد:

_ وظیفه من بود پیام اما به جون خودش این روزا خودمم سرگردون بودم. از موقعی که سورنا بازداشت شده دائم دنبال کار می دوئم بلکه بتونم یه کاری بکنم اما خودمم پام گیره. حالام که بابا و...
بهار بهتش برد:

_ حاج آقا چی شده؟

کیان سر تکان داد و کنار بهار نشست:

_ روزی که با سورنا صحبت کرد تو همون اتاق ملاقات سکنه کرد. چندروزه تو بخش ویژه بستریه. حالش خیلی خوب نیست.

بهار لب به دندان گرفت و کیان آوا را در آغوشش جابه جا کرد:

_ سورنا رو دیدی چیزی بهش نگو... هرچند که شاید براش فرقی نکنه اما الان به حد کافی آشفته هست. هرچقدرم از بابا دلخور باشه باز هم خونن.

بهار آه پر لرزی از سینه بیرون داد و آرام گفت:

_ اگه بذارن بینمش خیالت راحت باشه.

کیان پلکی زد. به صورت آوا دست کشید. باز لبخند کمرنگی به لبش آمد.:

_ اسم عروسک خوشگلم چی هست؟

_ آوا...
کیان بار دیگر سرش را پایین برد و میان دوا بروی کودک را بوسید و زیر لب قربان صدقه اش رفت. همان موقع در یکی از اتاق ها باز شد. سربازی از بهار خواست همراهش برود. بهار بلافاصله دست جلو برد آوا را بگیرد که بهروز گفت:

_ آوا رو نبر بهار. بذار پیش ما باشه.

اما بهار سر تکان داد و آوا را بغل گرفت:

_ آوا نباشه منم نمی خواد دیگه.

کیان روبه سرباز گفت:

_ سرگرد مظفری تشریف آوردن؟

_ هنوز نه. شاید چند دقیقه دیگه برس.

کیان همانجا منتظر ماند و سرباز بهار را راهنمایی کرد. از راهروی طویل وباریک و سردی گذشتند تا به یک اتاق کوچک رسیدند. سرباز در راباز کرد و بهار را به داخل راهنمایی کرد. بهار بادیدن اتاق خالی فقط یک میز و دو صندلی جلورفت نشست. در اتاق بسته شد. فضای خالی و سرد دلواپشش میکرد. دلش شور می زد. نمی دانست سورنا چه حالی دارد. باید چه رفتاری کند و چه کاری درست است اما بادیدن آوا دلش کمی گرم شد. خم شد و صورت آوا را بوسید. چند دقیقه بعد که انگار ساعتها گذشت صدای بلند در آهنی آمد. بهار بلافاصله سر چرخاند و ایستاد. بادیدن سورنا و آن همه آشفتهگی برای چند ثانیه کوبش قلبش را نشنید. سورنا و آن همه پریشانی و خستگی؟ چرا تا به حال خوشبینانه فکر میکرد حال او خوب است؟ سورنا پلکی زد. پاهایش انگار وزنش را به زور تحمل میکرد. جلو آمد و خیره به چشمهای او آرام گفت:

_ بالاخره تو هم اومدی؟

اشک بهار سرازیر شد و جلو رفت اما اخطار گرفتند که کمترین برخورد فیزیکی باید صورت بگیرد. انگار دل بهار زیر صدای محکم سرباز هزار بار کوبیده شد و باز تپیدن را از سر گرفت. سورنا بی آنکه سر بچرخاند با صدایی خسته گفت:

_ بچه امو که می تونم بغل کنم؟ اون که نمی تونه جاسوس باشه. اون که هنوز نمی دونه تو این جهنم چه خبره! یانه قانون رحم نداره؟ تبصره و بنداش واسه من از دم پاک شده؟

سرباز با چهره ای در هم و کمی مکث انگار در گوشش از کسی دستور گرفت سخت نگیرد. به همین خاطر گفت:

_ پتوشو از دور تنش باز کن و بگیرش. مشکلی نیست.

بهار پتوی نازک آوا را از دورش باز کرد و سورنا دست پیش برد. مثل تشنه ای که به آب برسد. مثل لب هایی عطش خورده که زلالی چشمه و خنکای باران از سوزشش کم کند آرام گرفت. کلاه آوا را از سرش برداشت و لب هایش را به گلوی ظریفش چسباند. می خواست عطر تن پاکش را ببلعد. این همه بیقراری و بغض برای دلش کشنده بود. بهار دست از دل برداشت و بغضش را رها کرد. روی صندلی نشست تا زمین نخورد. اشکی که از گوشه ی چشم سورنا چکید از چشمهایش دور ماند. شکست. تمام وجودش شکست. پاهایش تا شد و روی صندلی زهوار دررفته نشست. لب هایش را کنار گوش آوا نگه داشت و التماس کرد:

_ جون بابای بی ارزشت یه دقیقه چشاتو باز کن همه کسم. شاید بار آخر باشه بینمت.

بهار سر بلند کرد و معترض و دلگیر گفت:

_ سورنا ... تومیای بیرون..

سر سورنا تکان خورد و چشمهایش به چشمهای خیس او چسبید:

_ هرروز اینجا داره یه عمر می گذره. یه عمر مثل روزایی که از سرم گذشت بهار... هرروز دارم اندازه این سی سال زجر می کشم. تاوان چیو پس میدم و نمی دونم؟ می دونی به چیا دارن متهم می کن. به چیزایی که به گوشم نرسیده بود. دست بهار جلو رفت و روی دست او آرام گرفت:

_ می گذره. تو رو خدا خوب فکر کن واگه چیزی از قلم انداختی بهشون بگو. من برات وکیل گرفتم. نمی دارم تنها بمونی. دست سورنا چرخید و انگشتان او میان پنجه اش فرو رفت:

– گوش کن بهار. دیگه اینجا نیا. بذار به ندیدنتون عادت کنم. بذار زمان طی شه. من فعلا هرچی میگم علیه خودم استفاده میشه. تکلیفم معلوم نیست. بیشتر از این درگیر من نشو...

بهار با ناباوری نگاهش کرد:

– چی داری میگی سورنا؟

– نمی دونم چی در انتظارمه اما حتی پای کیانم کشیدن وسط قصه. تهدید به قتل شده ولی الان مظنون به استتار عملیات شده. هنوز نمی دونم چه خبره. کیان طعمه بوده یا هم دست یا...

– سورنا انصاف داشته باش. کیان خودشو واسه تو به آب و آتیش زده.

سورنا چشم بست:

– می دونم اما یه جووری باهاش حرف بزنی پاشو از قصه ی من بکشه بیرون. نذار بیفته دنبال کارام. من هرچی میدونم به پلیس گفتم اما اوضاع پیچیده تر از اونه که فکر می کنم. کیان دورباشه حداقل جونش درامانه. از اون طرف تهدیدی نیست. بذار خیال کنن ترسیده اما توباتر فند خودت دور نگهش دار... خودتم وانمود کن بی خیال من شدی... منتظرم بمون اما دنبال هیچ کاری نرو... ملاقات نیا... نمی خوام یه لحظه هم که خوابم میبره کابوس اون کثافتا تکرار شه.

بهار گیج نگاهش می کرد:

– من نمی فهمم.

– فقط گوش کن. تاپلیس سرش بامن گرمه از دست اونا هر کار بگی برمیاد. نمی خوام بلایی سر شما بیاد. تنها

نمون. بامادرت باش یا برو پیش بهروز... فقط مراقب باش.

بهار با گریه گفت:

– ولت کنم به امان خدا تا روزی که خبر حکم اعدامتو بیارن.

– هنوز هیچی ثابت نشده و تا برای قانون چیزی ثابت نشه حکمی نمیده اما اون بی شرفا که قانون سرشون نمیشه. مثل

اژدها هفت سر و سیاست وجون دارن.

– اما...

– جون آوا گوش کن. بذار مطمئن باشم خودت هوای خودتو و آوا رو داری.

بهار سرتکان داد و دست روی لب هایش گذاشت. سورنا باز سرخم کرد و آوا را بوسید. پتو را از رویدمیز برداشت و روی

تن او کشید. آرام گفت:

– شاید بازم دارم امتحان میشم. شاید بازم دارم درس می گیرم.

لب خشکش را بازبان خیس کرد. صدایش تحلیل رفت:

– نمی دونم این اومدن به این اسارت، آزادی هم دنبالش داره یانه اما اگه تازمانی که آوا عقلش رسید برنگشتم نگو من

کجام! نذار مثل من غصه دار بشه. می خواستم هرچی از خودم دریغ شد به پاش بریزم اما انگار تمام سهمم از زندگش

حسرت شده. آرزوی محبت دیدن و محبت کردن.. پدر داشتن و پدری کردن داغ شده و به دلم چسبیده. حداقل داغ روی

دل این طفل معصوم نباشم.

بهار التماس کرد که او تماشش کند. آوا تکانی خورد. کش وقوسی به دست هایش داد. میان آن کاپشن سرهمی راحت

نبود. سورها دست هایش را گرفت و از هم باز کرد و باغصه گفت:

_آوا خانم... چشاتم باز کن بابایی.

آوا چندبار پلک زد تا بالاخره چشم گشود. به سورها زل زد. لبخند پر درد سورها باعث شد لب هایش را جمع کند. نق

نقش بلند شد. غصه و درد دل سورها رابیشتر مچاله کرد. سراو را روی شانه اش گذاشت. به بهار نگاه کرد و گفت:

_بزرگ شده. براش غریبه ام... نمی خواستم بادیدنم بغض کنه و...

بهار باز دست او را ملتمس گرفت:

_من هیچی نمیگم تا خودت برگردی و حقیقتو بهش بگی.

سورها چشم بست. فشاری به دست او آورد و سرش در گردن کودک بیقرار فرو رفت. ریه هایش هم تنگ بود. از این همه فاصله بیزار بود. اما انگار خواب های دنیا برایش آنقدر طولانی بود تا ذره ذره تراش به باورهایش بخورد. تا کم کم یاد بگیرد. تازه می فهمید چه ها از دست داده. نگاهش در پس ردپای آنها رفت. پاهای جسمش به سمت سلولی کوچک کشیده شد. روحش میان زمانها گیر کرد. کنج زندان و اسارت تنها تراز همیشه اش کرد. هر روز آمد و گذشت. روز شدماه و ماه شد سال و یک سال شد دو سال. شب ها چشم برهم گذاشت. فکش درد گرفت و آوا اولین دندانش را در آورد. دلش از حرف نزدن ترکید و دخترکش اولین کلمه را به زبان آورد. پاهایش به ذوق ذوق افتاد و آوا زمین خورد. زمان چرخید و چرخید و چرخید. روزها بی رحمانه از رخ زردش گذشتند. شب ها به روزگار سیاهش طعنه زدند و زمان ناخن رو روح و روان و جوانی اش کشید....

کیان با تمام مشکلاتی که برایش درست شد بارها وکیل گرفت و هر بار با طی شدن یک دادگاه و کالت باطل شد. هر چه پرونده قطورتر شد و ردپاها کمتر امیدشان هم کمتر شد. دیگر در هیچ ساختمان حقوقی به رویشان باز نمی شد. هیچ کس ریسک نمیکرد. هیچ کس رحم نمیکرد. نه روزگار، نه قانون و نه روز و شب...

دو سال به اندازه ی بیست سال گذشت. تارهای سپیدی که میان موهای سورها خیلی زود سرکشید گواه این درد و دربه دری و اتهام بود. حکمش صادر نمیشد. زیر بار هیچ اقراری نمی رفت. این تعلیق از همه چیز بدتر بود. تاجایی که در دادگاه و مقابل بازپرس دادکشید که اگر حکم مرگ من درد مملکتان است صادر کنید ولی من زیر بار اتهام نکرده نمی روم. آنها زجر کشیدند و قانون کارش را کرد. سایت ها سیاسی و اجتماعی شلوغ شد. خبر درد دنیا پیچید. روزنامه نگارها و خبرنگارها سوژه ی جذاب و طولانی را در تنور داغشان می کوبیدند و نان برشته از آبرو و جوانی دیگری تحویل می دادند تا کارشان رونق بیشتری بگیرد اما آنکه باید پایش به دام بیفتد گوشه ای نشسته بود. قهوه می نوشید. می خندید و منتظر سر آمدن صبر سورها بود تا وارد عمل شود و دقیقاً این اتفاق دو سال بعد در آخرین دادگاه افتاد تا سورها اظهار کند خسته است و هیچ امیدی به این قانون ندارد. که اگر راهش باز شود باز می گریزد...

کیان به تکاپوی بیشتری افتاد و با کلی تقلا یکی از بزرگترین و مشهورترین وکلای را به کار گرفت بلکه بتواند کاری از پیش ببرد. بدون آنکه بدانند باز بازی صد و هشتاد درجه می چرخد. چون باز ذهن سورها فعال شده بود...

با فشار ضعیفی که به شانه اش آمد و صدای محتاطی که اسمش را صدا می کرد سر بلند کرد. گردنش درد گرفته بود.

سوده پتو را روی تن آوا مرتب کرد. بهار دست به پیشانی اش گرفت. اصلاً نمی دانست کی خوابش برده است. سوده

آرام گفت:

_بلندشو سرجات بخواب. خشک شدی روی زمین.

بهار سمت تخت رفت و رویش نشست. سوده احساس کرد او به هم ریخته است. به طرفش رفت و گفت:

_نیم ساعت دیگه وقت نمازه. بیدارت کنم؟

_فکر نکنم دیگه اصلا خوابم ببره مامان. فکرم خیلی مشغوله.

سوده کنارش نشست و نگاه پر بغض بهار در آن فضای نیمه تاریک روی صورت آوا ثابت بود:

_سورنا قسم داد آوا رو نبرم پیشش. میگه نمی تونم تحمل کنم بینمش و دور باشم. حتی حاضر نشد عکسشو ببینه اما

نمی دونم کیان دیشب یهو چش شد. گفت هر جور باشه یه ملاقات حضوری ترتیب میده که آوا رو ببرم پیش سورنا...

یه حرفایی زد که از خودم بدم او مد... یعنی...

سوده دست روی دست های یخ زده ی او گذاشت و گفت:

_آوا چند روز دیگه سه سالش میشه. عقلش به تشخیص رسیده. تومهد پدر دوستاشو دیده.

_خب من که بهش فهموندم باید منتظر باشه.

_فکر می کنی باوجود این همه محبت کیان و وابستگی بهش می تونه از خواسته ی طبیعی و غریزش بگذره؟

بهار با ناباوری به مادرش نگاه کرد. سوده سری تکان داد و گفت:

_بعد از دو سال ونیم هنوز سورنا تونقطه ی اوله. خودت میگی همه چیز مدام تکرار میشه و هیچ ردپای جدیدی نیست.

معلوم نیست تاکی ادامه پیدا کنه. خوبه که آوا هم حقیقتو بدونه. حداقل به همین دیدارهای کوتاه دل خوش کنه. بچه

است. دلش برای بابا گفتن می تپه. توکه نمی تونی اونو با عقل خودت همراه کنی. حتما یه چیزی هم به کیان گفته که این

حرفو بهت زده. مگه چندروز پیش به خودت نگفت عموم که همیشه هست پس چرا بهش نگم بابا؟ هان؟

بهار سرش را میان دست هایش گرفت و چشم بست. امیدش هر روز که می گذشت کمرنگ می شد و باز با یک اتفاق

امید می گرفت. میان زمین و آسمان مانده بودند و بلا تکلیفی مثل بختک روی زندگیشان خوابیده بود. خسته بود. خسته

تر از او سورنا... و در این میان بیقراری ها و نگاه های تازه ی آوا به کیان... از او چیزی فراتر از یک عمو می خواست. اول

چشمهای او به رویش آورد. بعد حرفهای کودکانه اش و حالا تذکر دیگران. دیگر نمی توانست این بازی را ادامه دهد.

شاید سورنا باز هم نیاز به یک تلنگر داشت...

سورنا با چشمهای نافذ و معنادار به مودت خیره شده بود و حرفی نمی زد. به پوشه ی سفید رنگی که او مقابلش گذاشته

بود توجهی نکرد. بارها این حرف ها را شنید. بارها از بهار خواست قید این وکلای سست اراده و بزدل را بزند اما انکار آب

درهاون می کوید. نمی دانست در این وانفسا چطور این همه هزینه می کند و فقط می گوید خدا بزرگ است.

مودت دست هایش را روی اوراق درهم گره کرد و گفت:

_خب. می شنوم.

سورنا عقب نشست و گفت:

_حرفی واسه گفتن ندارم. نیازی هم به حضور شما نیست. این ژستو برای یه متهم دیگه بگیرید که توسه سال سی تا وکیل

ریز و درشت ندیده باشه. تسخیری و شخصی هم نداره. همه اتون از یه قماشید.

مودت باخم نگاهش کرد:

_فکر کنم بهتره یه مشخصات کلی از فعالیتام بهت بدم تا زبونت یه کم کوتاه شه پسر جان.

_زبون کوتاه من به دردت نمی خوره جناب. من حرف تازه ندارم که وکیل تازه بخوام.

_منم حرف تازه نخواستم. حرفای قدیمیتو مرور می کنیم. چون همونا واسه بالا کشیدن طناب دارت کافیه. فکر می کنی چقدر حکمت تعلیق می مونه با گردن نگرفتنت؟ دوسال؟ بیست سال؟ نه پسر جون... جرم تو یه قتل ساده و جنایت پیش پا افتاده نیست. پای امنیت و مسائل سیاسی وسطه. یعنی قتلی که تو پرونده اته در حال حاضر سبک ترین جرمته. برات مفهومه یانه؟

_دیکته کردن حرفای شما از من گذشته . من تمام این نوشته ها رو لابلای تک تک مویرگای مغزم نگه داشتم.

مودت خودکارش را میان انگشتانش چرخاند و عقب نشست:

_من تمام تلاشمو می کنم تا ثابت کنم بی گناهی اما اگه واقعا بی گناه باشی.

سورنا پوزخندی زد و خواست بلند شود که مودت گفت:

_به چنددلیل پرونده اتوقبول کردم. شاید شنیدنش برات جالب باشه.

سورنا منتظر نگاهش کرد:

_یک؛ اسمی که ازت تو رسانه های داخلی و خارجی واکثر سایتا بالا اومده یعنی شهرت و موفقیت بیشتر... پس موفقیت در پرونده تو یک شبه زندگی منو زیرورو میکنه... دو؛ غرور و خودساختگی که طی دوسال ونیم با انواع واقسام بازجویی ها نشکسته و راست و دروغت همون حرف روز اولت بوده. این منو وادار میکنه تحسینت کنم... سه؛ سنگینی و پیچیدگی پرونده ای که کار هر کسی نیست و همین موضوع باعث شده هر کدوم از همکارای من برای لطمه نخوردن به اعتبارشون عطای موفقیت تو روبه لقاش ببخشن و من تعهد دادم که اگر پرونده ای تا پایان عمرم باز بمونه برای اثبات حقیقتش تلاش کنم. چهار؛ بخاطر خانواده ات که انگار زیادی براشون عزیز... عکس دخترتم دیدم. خیلی نازه... قلب سورنا مثل تمام این مدت با اشاره به حضور آوا به تکاپو افتاد. دلش از این همه دوری و فاصله گله داشت اما مودت انگار فهمید انگشت روی جه نقطه ای بگذارد تا او رام تر شده. دست از لجبازی بردارد و همکاری کند. سورنا نفسی گرفت و گفت:

_از کجا دوباره بگم؟

لبخند روی لب مرد نشست و دست هایش روی میز درهم قلاب شد:

_از روزی که باهاشون آشنا شدی. به اضافه ی تمامی اسامی و آدرس هایی که ازشون یادت مونده. حتی اسم قناری شونم بنویس برام...

سورنا سرتکان داد و شروع به صحبت کرد...

آوا به بهار نگاه میکرد که با وسواس موهایش را مرتب می کرد. خسته شد و گفت:

_مامان کجا می خوام بریم؟

بهار دستی به خرگوشی های ناز او کشید. صورتش را بوسید و بالبخند گفت:
_عجله نکن. می فهمی.

آوا لب هایش را جمع کرد و با احتیاز گفت:

_عمو هم میاد؟

دست بهار روی موهای او ماند و آوا لب جلو داد:

_باز ناراحت شدی؟

بهار نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

_نه. ناراحت نشدم. عمو نمیاد. خودمون میریم.

_خب اونجایی که می ریم عمو هم هست؟

_من باهاتم کافی نیست؟

آوا با انگشتانش بازی کرد و گفت:

_آره ولی خب عمو قول داده بود ببرتم یه جای خوب و...

همان موقع صدای آیفون بلند شد. آوا با ذوق پرید و از اتاق بیرون دوید. با خوشحالی گفت:

_حتما عموئه...

آه از نهاد بهار برخاست. آوا با این عمو گفتنهایش کم مانده بود دیوانه اش کند. ترس برش داشت از اینکه مقابل

سورنا هم این رفتار را داشته باشد بعد چه جوابی باید می داد؟ نمی خواست حساسیت ها روزهای سختش را سخت تر

کند. قرار هم نبود کیان دنبالش بیاید اما حالا...

باشنیدن صدای احوالپرسی آرش با مادرش تعجب کرد. دست از فکر و خیال کشید و سریع بیرون رفت. آرش با دیدن او

لبخند زد و احوالپرسی کرد. بهار با پذیرایی مختصری مقابلش نشست. تعجب از چهره اش معلوم بود. آرش در این مدت

یکی از دوستانی بود که تنهایشان نگذاشت. خصوصاً که هر ماه مبلغی به حسابشان می ریخت که درخور توجه بود و

همیشه هم می گفت سهم سرمایه ی سورناست. آرش با نگاهی به ظاهر آنها گفت:

_انگار جایی می رفتید؟

_بله. اما هنوز وقت داریم تا به ساعت دیگه.

آرش منظور او را فهمید. فوجان چای را روی میز گذاشت و گفت:

_پس خیلی مزاحم نمیشه چون میدونم قرارتون مهمه.

از داخل نایلونی که دستش بود سندی را درآورد و مقابل بهار گذاشت. بهار جاخورد. آرش سر به زیر انداخت و دست های

گره کرده اش راعقب کشید:

_این سند مغازه ی سورناست.

چشمهای مبهوت بهار سمت او برگشت و آرش گفت:

_با حاج آقا صدیق چندین سال پیش تو کرمان آشنا شدم. خانواده امو ازدست داده بودم و حیرون یه لقمه نون برای

خودم که اتفاقی تویه برخورد با حاجی آشنا شدم. فهمیدم اونجا برو و بیایی داره. دیگه دست از سرش بر نداشتم بلکه بتونه

دستم جایی بند کنه. نمی دونم چرا ولی بعد از یه کم سماجت من قبول کرد. کمکم کرد. کارم گرفت و تونستم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم تا وقت سربازیم رسید. اونجا اتفاقی با سورنا آشنا شدم. ازینکه بچه ی تهران بود و فامیلیش هم صدیق بود شک کردم شاید ربطی به حاجی داشته باشه ولی خب یک در میلیون بود. چون سورنا واون همه ظاهر وافکارش خیلی با حاجی مغایر بود. بی خیال رابطه وحدسی که زدم شدم تااینکه یه روز حاجی اومد سراغم...
بهار باناباوری نگاهش کرد و آرش دست به لب هایش کشید وافزود:
_من مدیون حاجی بودم ولی خب با سورنام رفاقت داشتم. حاجی گفت بهش پیشنهاد بدم بریم تهران ویه کار واسه خودمون جور کنیم. گفت یه مغازه می خره ودراختیارمون میذاره اما تنها شرطش این بود سورنا بویی نبره. قبول کردم. برای منم خوب بود. اولش که سورنا زیر بار نرفت ولی خب بعد که اومد کارمونو شروع کردیم. هرماه با احتساب کرایه مغازه پولشو به حسابش می ریختم که مدیونش نباشم. چندبار به حاجی گفتم بالاخره می فهمه. چندبارم شک کرد خصوصاً قبل از ازدواجتون اما اونقدر درگیر مسائل دیگه بود که پیله نکنه. چون اگه میخواست از پولایی ک به حسابش می ریزم سر دربیاره قطعاً می فهمید.
_یعنی می خواید بگید تموم این سالها حمایت پدرش...
_بله. خیلی سعی کردم سورنا رو یه جوری آگاه کنم که دلخوری باعث دلزدگی نمیشه و با حرف زدن مشکلیشونو حل کنن اما غده. می شناسینش که... حاجی هم پدر همین پسره و مسلماً سورنا کل خصوصیات پدرش و ارث برده. قول داده بودم ساکت بمونم اما الان باین وضعیت دیگه نمی تونم. شنیدم حال حاجی خیلی بدتر شده. از اون طرف سورنا و گرفتارش شدنش و هزینه هایی که میدونم شما دست تنها از پشش برنیای. شاید بفهمه چنین چیزی بوده و اونقدر که فکر می کرده پدرش بی رحم نبوده خیلی چیزا عوض شه. البته کیان بهم گفت که قراره من ادعا کنم مغازه رو فروختم تا به شما کمک کنم اما به نظرم دیگه پنهان کاری درست نیست بهار خانم... وقتشه سورنا بدونه.
آرش بلند شد که بهار گفت:
_یه لحظه صبر کنید. اگه میشه فعلاً سند پیش خودتون باشه.
_چرا؟
_خودتون بهش توضیح بدید بهتره. من واقعا توانشو ندارم.
_به من اجازه ی ملاقات با سورنا رو نمیدن.
_می دونم ولی شاید برگشت.
_بهار خانم...
_خواهش می کنم.
آرش لب به دندان گرفت و سر تکان داد:
_باشه اما سند پیش خودتون بمونه. بذارید یه کم بارمنم سبک باشه.
بهار چیزی نگفت. آرش خم شد آوا رابوسید وگفت:
_دیرتون شده. من می رسونمتون...

کیان دست پشت گردنش کشید. کلافه شده بود. مودت با خونسردی کار خودش را میکرد. مرتب فیلم را ثانیه به ثانیه عقب می کشید. تمام زوایا را از نظر می گذراند و باز به نقطه اول برمی گشت. مسوول فیلم لب هایش را بالا کشیده بود و نگاهش میکرد. هیچ کدام نمی دانستند او دنبال چه میگردد. یک مرتبه مودت آرام روی میز زد و گفت:

هدست و بدید به من.

همکارش هدست را دست او داد. کیان با هیجان به سمتش خم شد و گفت:

چیزی شده؟

مودت به کیان اشاره کرد و گفت:

بیا اینجا.

کیان به سمتش رفت. مودت گوشی را به طرفش گرفت و گفت:

درست تو این ثانیه ای که فیلمو کلیک می کنم خوب گوش بده بین چیزی می شنوی.

کیان هدست را روی گوشش گذاشت. هیجان زده بود اما چیزی نشنید. مودت چندبار فیلم را عقب برد اما باز کیان چیزی نشنید. مودت او را کنار خود نشانده و قسمت شرقی عمارت را نشان داد و گفت:

اینو بین و باز گوش کن.

کیان دقیق تر شد. یک لحظه حس کرد سایه ای محو و خیلی کمرنگ از یک لباس تیره معلوم شد اما آنقدر محو بود که بدون توجه ممکن نبود متوجه شوند. با ناباوری گفت:

یعنی کسی تو خونه بوده؟

شک نکن غیر از روژان و سورنا یکی پشت پنجره بوده که با ورودش بلافاصله بیرون پریده. صدایش ناگهانی برگ ها، قطع شدن لحظه ای فیلم و برگشتن سورنا از داخل خونه به معنی میده. اونقدر ماهرانه این لحظات جدابه هم چسبیده شده که تو این دو سال هیچ کس نتونسته تشخیص بده.

اما تایم دوربین...

تایم قابل دستکاریه. پاشو باید بریم اون خونه رو من دوباره ببینم. همین مدرک می تونه سورنا رو به پله بکشه پایین.

کیان با هیجان کیفیتش را برداشت و دنبال او راه افتاد. داخل ماشین که نشستند تلفن کیان زنگ خورد. بادیدن شماره ی

بهار سریع جواب داد:

جانم..

سلام. میگم من آوا رو آوردم سورنا رو ببینه. تو مطمئنی نیای؟

آره. بین بهار من الان کار دارم اما ملاقاتت که تموم شد باهم صحبت می کنیم. باشه؟

چیزی شده؟

کیان ترجیح داد فعلا حرفی نزنند و فقط گفت:

نه هنوز. با آقای مودت هستم. دنبال نقضای پرونده ایم. تا ببینیم چی پیش میاد.

پس بی خبرم نذار.

حتما. دخترمو ببوس.

بهار تشکر کرد و تلفن قطع شد. مودت در حال بستن کمر بندش گفت:

—دیگه سراغ اون دختر خانم نرفتی تاباهش صحبت کنی؟

—منظورتون خانم امینیه؟

—آره. حکمش چی شد؟

—زندان... اگه همکاری می کرد عمرش اون تو تلف نمی شد اما هیچ انگیزه ای واسه همکاری نداشت.

—باید دیدن اون خانم بریم.

—من بارها رفتم.

—شما وکیل نیستی تا ترفند بدونی. من این خانمو شنبه میارم تو دادگاه. نگران نباش.

کیان چیزی نگفت اما تارسیدن به آن خانه از هر احتمالی حرف زدند...

سرباز در راهل داد. نگاه سورنا سمت بهار برگشت. لبخند کم جانی روی لب هایش بود. پلکی زد و به سفارش های

سرباز گوش داد. مقابل او ایستاد و دستش را فشرد:

—چرا نمی ذارن حداقل واسه یه ساعت دلم آروم باشه؟

بهار نفس گرمش را بیرون فرستاد و گفت:

—قانونه دیگه. انگار درست شده فقط مارو بجزونه.

سورنا روی صندلی نشست و خیره به چشمهای او گفت:

—سرما خوردگی آوا خوب شد؟

—خوبه نگران نباش. حواسم به امانتت هست.

سورنا فشاری به انگشتان او آورد و گفت:

—باز رفتی سراغ وکیل؟

بهار سریع توضیح داد:

—کارش خیلی خوبه سورنا. قول داده جا نزنه.

—من که بعید می دونم. توهم بیخودی خودتو به دردم می اندازی. باین همه مدرکی که اینا دارن فایده ای نداره. خود

مودتم بعد از چند بار اومدن و رفتن فهمید خیلی حرفی برای گفتن نیست. تا اونا پیدا نشن هیچ گناهی از من پاک نمیشه که

اونام..

—قرارمون این بود که امیدتو از دست ندی.

—تا تو میای و میری امید دارم.

بهار با کمی مکث گفت:

—سورنا... یه هدیه برات آوردم.

لبخند کم جانی به لب سورنا آمد و گفت:

—مگه اینجا میذارن کادو هم بیاری؟

بهار سر تکان داد. بغض چشمهایش سورنا را به شک انداخت و چشمهایش کمی تنگ شد:
_ چیزی شده؟

_ نه فقط قلبش میخوام بدونی تمام تلاشمو کردم تا نبودنت چیزی از تعهدم بهت کم نکنه.

_ چی داری میگی بهار؟

بهار بلند شد و پیش چشمهای متعجب او سمت در رفت. با ضربه ای آرام به در باز شد. سرخم کرد و آرام گفت:
_ بیا عزیزم..

چشمهای تنگ سورنا منتظر آمدن هر کسی بود جز عروسک سپید پوشی با موهای خرگوشی...

انگار ثانیه ها مکث کرد. تمام فعالیت های بدنش از حرکت افتاد. هرچه نیرو بود سمت احساسش هجوم برد. مردمک
چشمانش به تصویری چرخید که سالها فقط خوابش را دید...

آوا مقابل پای بهار ایستاد و با چشمهایی متعجب و ابروهایی بالا رفته به مرد نگاه کرد. آشنا بود. بارها درقابی بزرگ کنار
تخت مادر تماشایش کرده بود. درمقابل سکوتش سکوت کرده بود. فقط زمزمه ی مادر را می شنید که می گفت "
بابا..."

نفس داشت بند می آمد. این سکوت ومات زدگی را نمی دانست به چه حسابی بگذارد. به آوا پناه برد. دست پشتش
گذاشت و کنارش خم شد. باصدایی آرام ولرزان گفت:

_ مگه دوست نداشتی بابا رو بینی؟

سر آوا عقب چرخید و لب هایش جمع شد. بهار ترسید. بالتماس به چشم های معصوم او نگاه کرد و گفت:

_ قول داده بودم بابا بیاد پیشمون ولی حالا ما اومدیم پیشش. نمی خوامی بری جلو وسلام کنی؟

آوا نگاهی به چهره ی مات سورنا کرد. باز سمت بهار برگشت و گفت:

_ خجالت می کشم. اگه عم...

بهار بلافاصله میان حرفش گفت:

_ اگه نمی خوامی برگردیم بریم خونه.

آوا باز سمت سورنا برگشت. قدمی جلو رفت و باز ایستاد....

گردباد سهمگینی که دور تن سورنا پیچیده بود با این تک قدم قلبش را ازجا کند. دست های لرزانش لب میز را گرفت و
از صندلی فاصله گرفت. روی زمین مقابل او زانو زد. فاصله هنوز طولانی بود. کشش عجیب نگاهش دست آوا را از دست
بهار جدا کرد و لی هنوز مردد به سمتش می رفت. دو قدم مانده به او ایستاد تا نگاه حسرت زده ی سورنا روی تک تک
اعضای صورتش بچرخد. صدای بهار در گوشش تکرار شد "شاید این بچه همون معجزه ای باشه که با دنیا آشتیت
بده..."

دو چشم هم رنگ درهم ثابت مانده بود. یکی درهم شکسته و دیگری کنجکاو... سکوت سنگین فضا را صدای کودکانه
آوا شکست و باتکان لب هایش سورنا پلک زد تا حقیقت را باور کند:

_ شما بابای منی؟

آه از نهاد سورنا برآمد. قلبش زودتر از دستانش برای درآغوش کشیدن آن همه آرزو پیش رفت. وقتی آوا را سخت به

سینه اش چسباند آرزو کرد دنیا همان لحظه چشم ببند.
چندلحظه مکث... چند ثانیه ایستادن... زمین نچرخد چه میشود؟ دنیا خواب برود چه میشود؟ به چشمها فقط بگویند
بیدار بمانند. بمانند و ببیند که ایجاز چیست؟
این همان نطفه ای بود که مثل یک بذر در دل خاک کاشته شد. رشد کرد و ریشه اش شد عمر دیگری...
کدام آوایی می توانست از این "بابا" گفتن قشنگتر به گوش برسد. تا ریتم دنیا برای چند ثانیه عوض شود! به دنیا بگو
چند لحظه منتظر بمان. این همان آغوشی است که خوابش را دیده اند؟ همان لحظه ای ایست که تنها صدایی که به گوش
آسمان می رسد بال زدن فرشتگان است تا مقابل ابرها را بگیرند و خورشید هم دور نماند. آسمان وزمین به تماشای یک
مهر می نشیند وقتی زمان به احترامش می ایستد...
بهار پشت دستش را روی صورتش کشید. اصلا دلش نمی خواست آوا اشک چشم هایش را ببیند. هر توضیح اضافه برای
قلبش شبیه یک شوک دوباره بود. ازحالا کارش سخت تر بود. سرباز می خواست تذکر دهد اما با قدمی پیش آمدن باز
پس رفت. زبان او هم از غم این دلتنگی و فاصله بند آمد. زمان بی رحم بود که گذشت تا این فاصله موهای سر مرد را
سپید کند...
سورنا سرعقب برد. مردمک بیقرار چشم هایش می لرزید. آوا با ابروهایی بالا رفته تماشایش کرد. بهار قدمی پیش رفت
و به سختی گفت:
_هدیه اتو دوست داشتی؟
چشم های نم دار سورنا بالا چرخید. لب های بهار آرام تکان خورد:
_بخشید. نتونستم بیشتر با سکوت ازت دورش نگه دارم. تو رو هر جوری که هستی می خواد.
سورنا آوا را در آغوشش بلند کرد. دست بهار را گرفت و تا خواست در آغوشش بگیرد آوا با تعجب گفت:
_میتونید مامانم مثل من تو بغلتون بلند کنید؟
آه و لبخند باهم به سمت سورنا هجوم برد. او را چنان میان آغوشش فشرد که صدای آخش در آمد. سر و صورتش را غرق
بوسه کرد و او را روی میز نشانند. آوا با لبخند نگاهش کرد:
_حالا نوبت مامانه؟
سورنا خنده اش گرفت. دست بهار را گرفت و روی صندلی نشست. اول یک بوسه پشت دست او زد و سمت آوا چرخید:
_تمام حدسام درموردت درست بود عروسک خوشگلم.
_چه حدسی؟
سورنا فشاری به دست بهار آورد و دست روی موهای آوا کشید:
_یه رازه که بزرگ شی می فهمی!
_باشه اما حالا واقعا شما دیگه بابامید؟
_دوست نداری باشم؟
_آوا سرخم کرد و گفت:
_چرا دوست دارم. تازه شکل اون عکس بزرگه هم هستید. مامانم گفتم فقط باید به اون عکسه بگم بابا. بقیه همه عمو

هامن.

قلب بهار داشت از حرکت می ایستاد. دعا کرد آوا با لو دادن همه چیز را خراب نکند. سورنا آنقدر مست دیدن او بود که اهمیتی نداد. صورت او را بوسید و گفت:

_می دونستی مامانت فرشته است؟

_آره. عمو گفت بهم.

سورنا تکانی خورد. رنگ بهار پرید و تاخواست جمعش کند آوا با ذوق ادامه داد:

_تازه عمو کیان میگه باباتم قهرمانه.

لب بهار میان دندانهایش گیر کرد و قلبش میان کوبش هایی وحشیانه. نگاهش سقوط و زیر حجم عظیم و نفس گیر نگاه خیره ی سورنا له شد. جایی برای انکار نماند. صدای آوا چشمهای سورنا را از چهره ی بیرنگ بهار جدا کرد. به آوا نگاه کرد. دست خسته اش روی موهای دخترک سر خورد و با صدایی که انگار سالها زیر خروارها خاک دفن مانده پرسید:

_عمو روهم دوست داری؟

بهار با بغض نالید "سورنا" اما آنقدر کم جان که فقط صدای قلبش آن را بشنود. آوا بود که با ذوقش باز خطی دیگر به قلب سورنا کشید:

_آره خیلی خوبه. مامانی اجازه نمیده والا..

_تمومش کن آوا...

باتشر بهار آوا لب بست و با بغض و تعجب نگاهش کرد. سورنا سر دخترک را به سینه اش چسباند. چشمهای ملتمس بهار دنبال فرصتی بود تا خط ناشی و کودکانه آوا را از دل او پاک کند اما صدای آرام سورنا کاملاً لالش کرد:

_اگه دوست داشتی بهش بگو بابا عروسکم...

بهار مات ماند. سورنا چشم بست و سر در موهای دخترک فروبرد. بهار با بغض گفت:

_سورنا... باور کن...

سورنا برخاست و گفت:

_وقتی به پرندۀ رو توقفس می کنند پروازم یادش میره چه برسه به جنگیدنو... خیالت راحت باشه. اون مثلث برای من شکست. شاید تو و کیان بشید زاویه ی قائمی که پشت آرزوی من ایستاده...

سمت سرباز رفت. بهار ملتمس صدایش کرد اما درها بسته شد. انگار دنیا روی سرش خراب شد...

با عصبانیت و خشم دست آوا را کشید و او را مقابل خودش نگه داشت:

_مگه من نگفتم هر حرفی رو نباید بزنی. مگه نگفتم ساکت می مونی.. مگه...

آوا حق می کرد. برف سبک می بارید اما انگار آوار بر سر بهار می ریخت. تلفنش زنگ خورد. دست آوا را محکم

کشید. با دیدن شماره ی کیان گریه اش شدید شد. گوشی را روی زمین کوبید. عابرین با تعجب نگاهش می کردند. مقابل اولین ماشین که نزدیکش شد را گرفت. آوا هنوز حق می کرد. بهار دست به پیشانی اش فشرد و لب هایش را گزید.

چند لحظه بعد جعبه ی دستمال را راننده عقب گرفت. بهار با صدایی گرفته تشکر کرد اما دست پس نکشید. سربلند کرد تا با برداشتن برگه ای صورتش را پاک کند ولی جان از تنش رفت. چشمهای مرد داخل آینه ماشین خیلی آشنا بود... خواب های آشفته رهایش نمی کرد. همین آرامش ظاهری هم از وجودش رخت بر بسته بود. یک لحظه آرام و قرار نداشت. کف دست هایش را برای هزارمین بار روی سر و صورتش کشید و نشست. خسته بود. شکسته بود. بعد از دیدن آوا تمام دنیا به هم ریخته بود. داشت تاوان حماقت هایش را پس می داد. تاوان اشتباهاتی که فکر می کرد هیچ وقت آتش نمی شود تا وجودش را بسوزاند. همیشه نگاهش به پشت سر بود و راه می افت. چشم هایش را به آینده بسته بود و امید را کور می دید. حتی یک لحظه به سامان گرفتن روزگار فکر نکرد. هیچ وقت به خوشبختی نیاندیشید و حالا باید حسرت می خورد. زجر می کشید. زیر بار غم له میشد. چشمهای دخترکش با او غریبی می کرد و با آمدن اسم کیان ذوق می کرد و برق می افتاد. بغض مثل سرطان به جانش افتاد. حسرت و حسادت و کینه باز روزگارش را سیاه کرد. چرا دنیا دست از سرش بر نمی داشت. صدایی هم بندی اش به گوشش رسید:

_باز که تو نشستی پسر.

جوابی نداد. بلند شد و بیرون رفت. صدای خش خش دمپایی ها روی موزاییک هایی که سیاه و سفیدش معلوم نبود اعصابش را می خراشید. مثل برگی زیرپای عابرینی بی رحم بود که هر کس ضربه ای رویش می زد ورد می شد. شاید اگر چشم هایش را باز میکرد اشاره های اطرافش را می دید. داخل دستشویی آب به صورتش پاشید. به آینه خیره شد. دلش نمی خواست رنگ چشمهایش به رویش بیاورد عشق. و آرزویش در تمام این سالها جای خالی او را با حضوری پررنگ پر کرده و... آوا رنگ نگاهش را از او داشت. بهار تپش قلبش را از او داشت اما باز افکار مالیخولیایی آنها را کنار می زد و اسم کیان پررنگ می شد. باز آب به صورتش پاشید که یک مرتبه به سینه ی دیوار کوبیده شد و دست هایش به دو طرف چسبید. با چشم هایی گرد شده و حیرت زده به چشم های منزجر کننده ی یک مامور نگاه کرد و دو سربازی که می دانست زندانی بندهای دیگر هستند و لباس نظامی پوشیده اند اما آن مامور.. او را خوب می شناخت. صدای خش دارش زیر گوشش زمزمه کرد:

_وقت تمومه چموش. حکم سر بریدن زن و بچه ات اومده. نفسش بند آمد. تقلا کرد رها شود اما در آن وقت شب شاید شانس می آورد کسی وارد سرویس ها می شد. خواست سر و صدایی ایجاد کند که صورتش سوخت. جای یک زخم قدیمی باز شد. درست همان خطی که شریف برایش به یادگار گذاشت. سوخت... سوخت اما هنوز جمله ی مرد تکرار می شد.

_شریف و پریا رو امشب کشتن. فقط تو موندی.

تیغه ی چاقو مقابلش بالا آمد. مچ دستش آزاد شد. تقلا کرد اما دردی و رای باورش از مچ دست به تمام تنش کشیده شد. رهایش کردند. چاقو را کف دستش گذاشتند و محوطه خالی شد. درد کشید و آوا لبخند زد. درد کشید و به عقب برگشت. نفس هایش کم شد و یاد روزهای خالی اش افتاد. تنها داشت جان می داد... تنها تر از یک زمستان زده و جا مانده از آشیان...

چشم هایش داشت بسته میشد که صدای فریادی را شنید:

آهای... کمک کنید. یکی اینجا خودزنی کرده...

بهار ترسیده و وحشت زده آوا را به سینه اش فشرد. تمام خاطرات آن سه روز لعنتی پیش چشمهایش رژه می رفت. بغض داشت امانش را می برید و ترس نفس هایش را سرد می کرد اما آوا را از خودش جدا نکرد. بعد از دیدن شاهین تمام تلاشش را کرد از ماشین پیاده شود اما شیشه های دودی رنگ و درهای بی دستگیره امیدش را ناامید کرد. فقط میان آن آشفته بازار و ترس خدا راصدا کرد و باز خنده ی شیطان راشنید. آوا در آغوشش خوابش برده بود. او را با بسته ی شکلات و بیسکوییتی که در کیفش داشت سیر کرد. اصلا جرات نمی کرد آب هم از دست آنها بگیرد. تا سیاهی شب جایش را به رگه های طوسی رنگ صبح داد خواب به چشمش نیامد. فقط آوا را نگاه کرد و خدا راصدا زد. امیدوار بود پلیس متوجه غیبتش شده باشد اما از کجا معلوم در این بیابان بی سروته پیدایشان می کردند. پتوی روی تخت را دوباره روی تن آوا مرتب کرد و بغض کرد. کی قرار بود آرامش به زندگی اشان برگردد. یک مرتبه دلش بدجور شکست. آنقدر که صدای ترک هایش راشنید. از وقت نماز گذشته بود و کلا فراموش کرد سربه سجده بگذارد و مثل هر روز پروردگارش را به یاری بطلبد. هر روز از خدا صبر و امید می خواست. پیشانی آوا را بوسید و بلند شد. نمی دانست خاک این خانه پاک است یا نه. چشم چرخاند. به اجبار از پارچ آب روی میز مقداری آب برداشت و وضو گرفت و بدون مهر و سجاده با همان چادر مشکی اش به نماز ایستاد. هرچه دعا حفظ بود خواند. هرچه بلد بود گفت. تا می توانست خدا را برای نجات پیدا کردن از این دام صدا زد. یک مرتبه نفهمید چرا دلشوره ای عجیب به جانش افتاد. دست روی قلبش گذاشت و چشمهای غمزده سورنا به خاطرش آمد. آخرین جمله هایش در ذهنش اگو شد. گریه کرد. گریه کرد و سر میان دست هایش نگه داشت. انگار دنیا با تمام کائناتش دست به یکی کرده بود تا آنها را جان به سر کند. بازی بدی بود. صدای قیژ در باعث شد از جا بپرد و سمت آوا برود. کودک خواب خواب بود. بهار او را بغل گرفت و چشم های ترس خورده اش را به در دوخت. اولین مردی که وارد شد باعث شد بر خود بلرزد اما با وارد شدن نفر بعد دیدن ساسان را از یاد برد. چشم هایش داشت از حدقه بیرون می زد. لبخندی عجیب تحویل گرفت. تمام تنش یخ کرد. در این خراب شده چه خبر بود؟

کیان با ناباوری نگاهشان کرد و با صدایی خفه گفت:

چطور ممکنه؟

سرگرد سرتکان داد و گفت:

برای خودمونم جای سواله. اما جسدش رفته برای کالبد شکافی. به احتمال زیاد قرص به خوردش دادند. بعید می دونم خودکشی باشه. چون شریف روهم در سلولش دیشب به قتل رسوندند. البته اونو با ضرب چاقو و کاملاً معلوم بوده که درگیر شدن.

کیان یک لحظه یخ زد و با چشمهایی نگران پرسید:

سورنا...

همان موقع تلفن زنگ زد. سرگرد مظفری گوشی را برداشت و صحبت کرد. جمع شدن چهره و نیم خیز شدنش باعث پاره

شدن قلب کیان شد. گوشی را که قطع کرد سرگرد با چشمهایی نگران نگاهش کرد و گفت:
 _متاسفانه عین همین اتفاق برای برادرت هم افتاده دکتر... باید بریم.
 دنیا بر سر کیان خراب شد. سرگرد خواست ردشود که با عصبانیت بازویش را کشید و دادزد:
 _بخدا اگه بلایی سرش اومده باشه...
 _آروم دکتر. هنوز هیچی معلوم نیست. توی بیمارستانه.
 _باید برای من توضیح بدید اینجا چه خبره. اگر اتفاقی نمی فهمیدم حکم تعلیم بازی بوده همین چند ثانیه روهم بهم
 نمی گفتید. زندگی همه امونو جهنم کردید وحالا جون برادرم در خطر بعد میگید آروم؟
 _شما برای این کشور زحمت می کشید یانه؟ اینم یک نوع سیاست بود. اونا باید دستگیر بشن والا معلوم نیست تا کجا
 پیش برن؟
 _با قربونی شدن زندگی من؟
 سرگرد کتف او را فشرده و گفت:
 _وقت واسه دادکشیدن سرمن زیاده اما الان باید بریم. شاید نقشه ای در کار باشه...
 کیان تمام حرصش را باکوبیدن دربه دیوار نشان داد و زودتر از سرگرد بیرون دوید. وقتی سوده هم تماس گرفت و
 اطلاع داد بهار خانه نیامده قلبش از حرکت ایستاد. سرگرد لحظه ای مکث کرد. اما سریع حرکت کرد و گفت:
 _دامه، باید زودتر می فهمیدیم.
 اما این رفتن نتیجه ی دیگری جز آن که فکر می کردند در برداشت...
 احساس می کرد دستش از مچ در حال قطع شدن است اما دردی که از حرف های آنها کشید و آتش وحشتی که به جانش
 افتاد بیش از این دردهای ظاهری بود. باتمام قدرتش سعی کرد سرپا بماند. چندساعت تحت نظر بودن حالش را بهتر
 کرده بود. چندساعت دیگر هم مرخص می شد و باز به همان سلول های وحشت بر می گشت اما خبری از بهار نبود.
 احساس می کرد زندگی اش در سرازیری پایان افتاده و این نفس های آخر کشنده تر است. آرزو کرد زودتر تمام شود
 اما قلبش فقط یک بار دیگر آن دو را در آغوش بگیرد. خیالش راحت شود که آرام هستند. به جایی رسیده بود که
 وابستگی به آنها در همین فاصله هم عمرش را تهدید میکرد. آنها بالاخره داشتند زهرشان را می ریختند. پرستار داخل
 آمد. نگاهی به زخم او کرد. سیرمش را چک کرد و چندسوال پرسید. خودش هم نفهمید چه جواب داد اما وقتی پرستار به
 بهانه تزریق آمپول داخل رگش سمتش خم شد؛ آرام حرف هایی را زد که سورنا ماتش برد. زمزمه های این زن سپید
 پوش هم بوی وحشت می داد. وقتی صاف ایستاد باز همان لبخند مهربان به لبش بود و البته یک تیزی کوچک زیر دست
 سورنا. از اتاق بیرون رفت. سورنا نیم خیز شد. نگاهی به تیزی کرد و کلید کوچک کنارش. صدای تق در آمد. بلافاصله
 دراز کشید. صداها در سرش می پیچید. سرگرد بود. خودش را به خواب زد تا نبیند و نشنود. صدایی آشنا راهم از مقابل
 در شنید اما نزدیکش نیامد. باز تنها ماند. دوباره که در بسته شد لای پلکش را باز کرد. نگاهی به هوای گرفته ی زمستان
 کرد. کاش زودتر این روز سیاه تمام می شد...
 سرباز با دست بند نزدیکش شد که مافوقش گفت:
 _دست بند لازم نیست فقط مراقب باش.

سرباز احترام نظامی گذاشت. سورنا درگیر افکارش باز از اشاره های اطراف دورماند. به محض نزدیک شدن به ماشین به بهانه ی درد خم شد. سرباز بخت برگشته خواست کمکش کند اما با ضربه ای محکم نقش زمین شد. تا مامورین به خود بجنبند دستی سورنا را داخل یک ماشین کشید وبا سرعت نور ناپدید شدند...

هنوز مات و مبهوت اتفاقات افتاده فقط اشک می ریخت. آوای معصومش بق کرده و ترسیده مثل پرنده ای بی پناه فقط به آغوش او چسبیده بود. حالا اسارت و بیچارگی را باتمام وجود حس می کرد. حتی بیشتر از آن سه روز نحسی که فکر می کردند دنیا تمام شده است. قرار بود این دست های کثیف تا کجای دنیا میان لجن پیش برود. چشم بست و سرش را روی موهای نرم آوا گذاشت. حس خوبی به پایان این روزهای تلخ نداشت...

غرق دنیای خودش بود که در باز شد و باز شاهین با سینی غذا وارد شد. نگاهی به آنها کرد که به غذایشان دست نزده بودند. پوزخند دلهره آوری زد و به بهار گفت:

_بهتره یه چیزی بخوری والا ممکنه چندساعت دیگه زیر دست رییس و برویچه ها از نفس بیفتی خانم خوشگله.

قلب بهار خالی شد. احساس کرد درحال جان کندن است. نگاه ترس خورده اش از چهره ی کریه او جدا نشد. شاهین این بار بلند خندید.

_عجب داستانی شده.

جلو رفت و کمی سمتش خم شد. بهار خودش راعقب کشید و نگاه شاهین روی صورت معصوم و خیس از اشک آوا برگشت. لبخند شیطانی و کثیفش عمیق تر شد و دوباره گفت:

_البته شاید دخترت بتونه کمکت کنه.

اما پیش از آنکه انگشت کثیفش به صورت آوا برسد، ضرب سیلی بهار به صورت زمخت او شوکه اش کرد. مثل یک شیر عصبی آوا را به سینه اش چسباند و گفت:

_تا زنده ام نگاه هرزه اتون به من و بچه ام کور میشه... کثافت...

شاهین جای ضربه ی او را لمس کرد و یک مرتبه مثل گرگی گرسنه و وحشی سمتش هجوم برد. صدای جیغ آوا و صدای خفه ی بهار در هم پیچید و به ثانیه نکشیده زیر دست و پای آن شیطان مجسم حبس شد. وقتی صورتش نزدیک شد نگاه بهار فقط دنبال آوا بود که دست هایش را روی گوش هایش گذاشته و جیغ می کشید. با تمام توانش پایش را بالا برد تا خودش را رها کند اما شاهین مهارش کرد:

_از همون شبی که سورنای بی شرف بلندت کرد تو گفت موندم. حالا چه الان و چه یه ساعت دیگه فرقی نمی کنه. اتفاقا درس خوبی هم واسه اون ولد چموشه تا دل منم بیشتر خنک شه.

دستش سمت مانتوی بهار رفت و او فقط با گریه خدا را صدا کرد. نگاهش از چشمهای آوا جدا نشد. این آخر بی رحمی دنیا بود. جنگ تمام شده بود اما حالا نوبت سوزاندن ناموس دست خودی ترها بود. خاکی که بوی خون می داد حالا داشت با این آدمها که اسم ایرانی را به دنبال می کشیدند بوی بی ناموسی می گرفت. بوی لجن... مگر میشد زخم عفونی را درمان کرد. ریختن خون هم جوابگو نمی شد، مگر معجزه ای رخ می داد...

میان آن همه ناخنی که قصد پاره کردن حریم و عفت و زنانگی اش را داشت تنها استغاثه اش به خدا بود بلکه نگاهش

کند. می دانست تنهایش نمی گذارد. داشت مقابل چشمهای دخترکش حرمتش را سر می بریدند که یک مرتبه در اتاق به ضرب ازهم باز شد. دستی قوی شاهین را عقب پرت کرد.
ساسان فریاد زد:

چه غلطی داری میکنی لندهور؟

شاهین همان طور که روی زمین ایستاده بود با تعجب و شوکه شده به ساسان نگاه کرد. ساسان نگاهی به بهار کرد و لگدی به پهلویش کوبید:

تو مگه خری نفهم؟ مگه نگفتم دست بهش نمی زنی؟

شاهین از درد چهره اش جمع شد و گفت:

زبونش خیلی درازه ساسان.

زر نزن. پاشو تن لشتو جمع کن برو گمشو بیرون نکبت. داشتی گند میزدی به همه چی.

شاهین لب به هم فشرد و خودش را جمع و جور کرد. آوا با هق هق سمت مادرش دوید. بهار خودش در اوج بی پناهی، او را در آغوش کشید و با صدای بلند گریه کرد. ساسان به طرفشان رفت. بهار مانتویش را دورش کشید و میان گریه گفت:
تورو خدا ولم کن... چی از جونم میخواید؟

نترس. کاریت ندارم. حساب اون وحشی رو میذارم کف دستش...
شماها یه مشت آشغالید. هیچی از آدمیت سرتون نمیشه... شما...

ساسان به سمتش خم شد و با خشم گفت:

زبون به دهن می گیری یا شاهینو بفرستم کار نیمه تمو مشو تموم کنه؟

صورت بهار به موهای آوا چسبید و باز صدای گریه اش در فضا پیچید. ساسان عصبانی عقب رفت و در راه هم کوبید.
دست های آوا دور گردن بهار حلقه شد و با هق هق گفت:

به بابام می گم اون آقائه کتکت زد.

صدای گریه ی بهار کم شد ولی آتش دلش بیشتر شد. او را محکم تر به سینه اش فشرد و فقط با درد گفت:

کجایی سورنا؟ کجایی ???

نیرویی تازه به پاهایش برگشته بود. وقتی ماشین از حرکت ایستاد خواست بیرون بپرد که راننده مچ دستش را گرفت.

درد در تنش پیچید ولی با شدت او را پس زد. راننده دست بالا گرفت و گفت:

حواسم نبود. کجا میری حالا؟ باید مسیرو عوض کنیم والا باین ماشین گیر می افتم.

مگه پلیس گمون نکرد.

حسابی خودت و زدی به اون راه مرد حسابی؟ از جلوی در بیمارستان و پیش چشم کلی مامور بلندت کردم میخوای

راحت ولمون کنن؟

سورنا داد کشید:

اینقدر یاوه نباف. پس بجنب هر غلطی می کنی.

با دیدن موتور سیکلتی پشت درختها بغضش گرفت. بهار و آوا کجا بودند؟

_من هنوزم می ترسم همکاری نکنه.

ساسان با لذت قهوه اش را سرکشید:

_با وجود اون دوتا برگ آس حاضر زنده زنده خودشم چال کنه.

قبل ازاینکه مخاطبش حرفی بزند در ساختمان قدیمی باز شد و سورنا داخل آمد. رنگ و روی پریده و چشم های سرخش

حال خرابش را فریاد می کشید اما هنوز روی پا بود. اولین کسی که دید ساسان بود و بعد...

برای چند ثانیه خشکش زد. انگار زمان ایستاد. ذهنش به سرعت نور به دوسال ونیم قبل برگشت و جسد آن زن که می

سوخت و...

اما پس این زنی که مقابلش ایستاده و با انزجار نگاهش می کرد که بود؟ آن روز چه کسی سوخت؟

با صدای خنده ی ساسان تکانی خورد. جلو رفت و از میان دندانهای کلید شده اش غرید:

_بی شرفای کثافت... تمام این مدت بازیم دادین؟

روبه روژان افزود:

_پس اون بدبختی که جلو چشمم خاکستر شد توی آشغال نبودی؟

روژان دست هایش را بغل کرد و لب جلوداد:

_نه عزیزم. تو اونقدر احمقی که همه چیز و زود باور می کنی و لال میشی.

هنوز بهت زده نگاهش می کرد که ساسان گفت:

_من از مهره هام استفاده ی بیخود نمی کنم. افسون به درد جنازه شدن می خورد. مملکت گل و بلبل هم که با تایید

چهارفاکتور اصلی، سه تای بقیه رو بی خیال شد و اعلام کرد روژان رفته بهشت. ولی دراصل افسون رفت جهنم.

سورنا جلو رفت و فریاد کشید:

_دیگه چی میخواید از جون من؟ چرا دور منو پر از بدبختی کردید؟

ساسان دست به چانه اش کشید و گفت:

_آروم رفیق. خیلی وقت نداریم پس زود باید بریم سر حرفامون.

_اون کثافتایی که دیشب فرستادید سر و قتم...

_آفرین. دیدی که اینا خودشونم پنج وشیش می زنن. سروان و درجه دارشون هم زیر بال و پر سازمانن پس خودت و

اذیت نکن و به حرف گوش بده.

سورنا سمت اوخیز برداشت و یقه اش را کشید:

_زن و بچه ام کجان؟

_فکر کن مُردن!

سر سورنا بی مکث سمت روژان چرخید و تا خواست سمتش هجوم ببرد ساسان نگاهش داشت:

_اوه... آروم بابا. قراره باهم کار کنیم. بادشمنی نمیشه ها.

چشمکی به روژان زد و او با اکراه چشم گرفت و سرجایش نشست. سورنا دست ساسان را پس زد و بلند تر هوار کشید:
_بلایی سرشون اومده باشه زنده به گورتون می کنم.

_حالشون خوبه. الانم توهمین خونه هستن.

نگاه بیقرار سورنا اطراف چرخید. آن خانه ی نفرین شده شبیه دالان نحسی بود که پر از سوراخ موش شده بود. نمی دانست این همه اتاق و پله و راهرو به کجا می رسد. شبیه خانه ی ارواح بود. معلوم نبود چند نفر را در آن خراب شده سر بریده اند.

_خب واسه روشن شدن قصه باید بشینی. روی پا خسته میشی.

_بهارو آوا کجان؟

_مثل اینکه تو حرف آدم سرت نمیشه!

_باید ببینمشون.

_توکه دیروز دیدیشون. الانم با دیروز فرقی نکردن فقط یه کم دلشون گرفته و گریه کردن که اگه کارمون زودتر تموم شه دلتنگی شونم تموم میشه.

قلب سورنا داشت می ایستاد. اوضاع جسمی و روحی اش شدیداً به هم ریخته بود:

_فقط اگه بلایی...

_دیه دقیقه خفه شو سورنا. میگم خوبن.

سورنا دست میان موهایش برد و کلافه و دلواپس دور خودش چرخید. ساسان به طرفش رفت و گفت:

_گوش میدی یانه؟

سورنا نگاهش کرد. ساسان قهوه ای ریخت و طرفش گرفت:

_یادمه خیلی دوست داشتی.

سورنا دست زیر فنجان زد و داد کشید:

_حرفتم می زنی یا قراره دیوونه شم. شماها به کی وصلید؟ این همه اتهام ریز و درشتی که واسه من درست کردید کار

خودتونه و پای من نوشتید؟

_شک داری؟

سورنا از شدت نفرت و دلهره در حال ترکیدن بود. باز نعره زد:

_پس واسه چی فراریم دادین؟

_چون فقط کارمون دست تو تموم میشه.

ساسان این را گفت و خونسرد روی مبل نشست. سیگاری روشن کرد و پاروی پا انداخت:

_شاید تو این مدت به گوشت خورده باشه که بابای از خود راضی و کله شق تو باعث شده من بی پدر شم. نه؟

سورنا ساکت نگاهش کرد. ساسان کام عمیقی از سیگارش گرفت و به چشم های او خیره شد:

_خانواده امو ازهم پاشوند. همون موقع قسم خوردم خانواده اشو متلاشی کنم. کاری کنم که خودتون بادست خودتون

بمیرید. البته آوازه ی خوشبختیتون بعدش به گوشم رسید که چه قدر نمونه بودید و همین کارمو راحت تر کرد. کله شقی

ها و خریّت توهم خوب راهو برام هموار کرد البته نباید از کمکای یه نفر چشم پوشی کنم. شیلا رو که یادته؟
 سورنا با چشم هایی سرخ فقط نگاهش می کرد. ساسان بلند گفت:
 _ریس میای بیرون بینتت؟
 صدای باز شدن در نگاه سورنا را هم برگرداند. شیلا و شاهین باهم بودند. چهره اش جمع شد. شیلا با لبخند جلو رفت
 وگفت:
 _چطوری پسرک جذاب؟
 سورنا دندان به هم فشرد. بین یه مشت کثافت چه میکرد؟
 ساسان در همان حالت قبل نشسته بود و حرفش را ادامه داد:
 _احوالپرسی باشه واسه بعد. خب سورنا حالا اصل قصه رو گوش بده.
 همه چیز را برایش تعریف کرد. از زمانی که آشنا شدند. نقشه ی نزدیک شدن به او را از هرطریقی کشید. سرراه آمدن
 افسون و روژان و حتی بهار بخاطر عمل کردن نقشه اشان... اینکه هدفش فقط کشتن یک نفر نبوده و دلش از انتقام داغ
 داغ بوده.
 _تمام کارا داشت خوب نتیجه می داد ولی قلمبه شدن مهر تو و داداش جونت باز داشت خارج از برنامه اتفاق می
 افتاد. خوشبختانه اونقدر مغزت خراب بود که بدونی بهت راست میگم و کیان فقط واسه پیدا کردن شیلا و شریف بهارو
 بهت باج داد والا می دونستن تو فعالیت داشتی و گیر میفتی. بعد اونم به مراد دلش می رسید. مثل همین الان که برای
 دخترت بابا شده و برای زنت جاتو پر کرده...
 سورنا به سمتش هجوم برد اما شاهین از پشت سر نگاهش داد:
 _ببند دهن کثیف تو لجن.
 _تیرپ غیرت بردار والا بدجور حالتو جا میارم. همین یه ساعت پیش جلوی این بابو رو نگرفته بودم بعید نبود واسه
 دختر خوشگل تو هوو درست نکنه.
 سورنا مثل دیوانه هایی که زنجیر پاره می کنند یک مرتبه افسار پاره کرد چنان هواری کشید که ستونهای خانه لرزید. به
 دقیقه نکشیده شاهین داشت زبردست و پایش جان می داد که ساسان عقبش کشید و روی زمین پرتش کرد. قبل از اینکه
 بلند شود اسلحه ای مقابلش کشیده شد و ساسان محکم گفت:
 _آرتیست بازیتو بذار واسه بعد جونور. الان کاری که میگم بکن والا بستن دست و پاتو و دست به دست کردن زن و بچه
 ات جلو چشمت کاری نداره.
 سورنا از جا پرید و هوار زد:
 _اسم زن و بچه منو نیار حروم زاده.
 ساسان بلند تر داد کشید:
 _پس خفه شو. وقت انتخابه حالا...
 سورنا نفس نفس می زد. مثل شیری شده بود که در قفس زندان باشد و یک گرگ برایش قدرت نمایی کند. دندان تیز
 کرد برای تکه پاره کردنش...

ساسان جلورفت و گفت:

_ خوب گوش بده. با ناصر میری بیرون. به اون داداش دکتر ونخبه ات زنگ میزنی ویه جوری می کشیش اینجا که بی سرو صدا کارش تموم شه. بعدم تو وزن بچه ات بمونید باهم...

_ با کیان چیکار داری؟

_ من کاری ندارم. تو کار داری.

سورنا سمتش خیز برداشت که ساسان فریاد کشید:

_ تواناکی که بهار ودختر تن یه مخزن گازه کوچیکه. اونقدری کشنده هست که تاباز شه به نیم ساعت نکشه و جفتشون فدایی راه وطن شن و خودتم دوباره روانی شی پس کاری که گفتم بکن...

ریموتی را مقابل چشم های سورنا بالا گرفت و گفت:

_ تا سه می شمارم. تصمیمتو بگیر...

بن بست واژه ی عجیبی نبود. نفرت قابل درک بود اما گیر افتادن میان بن بست نفرت یک فاجعه بود. شمارش معکوس آغاز شد. فاجعه در راه بود...

به صفحه ی تلفن بهت زده نگاه می کرد. هنوز صدای او در گوشش بود:

_ با کمک یه نفر فرار کردم کیان. برای اثبات بی گناهییم به تو احتیاج دارم. پلیس فعلا نباید بفهمه کجام... باید بهار و آوا رو نجات بدم. گروگان گرفتنتشون که من اقرار کنم. تاپلیس به خودش بجنبه سرشونو برام می فرستن. کمک کن کیان...

گیج بود. حرفهای سورنا مشکوک بود ولی این در خواستش حالش را بد کرد. نوع بیانش خواهش داشت اما لحنش... بوی دیگری می داد. لحن وحرفهایش تناقض داشت. روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت. آدرس خوب به یادش مانده بود. نمی دانست چه کاری درست است. شاید اگر احساسش را کنار می زد مغزش بهتر کار می کرد و می فهمید از دست او کاری برای سورنا ساخته نیست اما فرصتی برای تحلیل ذهنیتش با شنیده هاش نبود چرا که تلفن بعدی باعث شد زود تصمیمش را بگیرد...

_ کی باهاتون از جاده ی کرج تماس گرفته بود دکتر؟

نفسی گرفت. سعی کرد خوب نقش بازی کند:

_ یکی از دانشجو هام به کمکم احتیاج داشت که گفتم فعلا در گیرم. برای یکی از تحقیقاتش...

_ دکتر به هیچ وجه فعلا سر هیچ قراری نرید. این اتفاقات داره کنترل میشه. بی شک این ناپدید شدن همسر برادرت و دخترش و فرار کردن خودش به همدیگه وصله.

_ منو از کارا و تحقیقاتتون بی خبر نذارید.

_ شمام بی خبر از ما اقدامی نکنید. جونتون در خطر ه چون لو رفته معلق شدن شما و پدرتون سیاست برنامه ریزی شده ای بوده.

کیان کلافه و آشفته گفت:

_ شما باید جاسوس رو اول از بین خودتون پیدا کنید بعد دنبال مقصر از بیرون باشید.
این را گفت و گوشی را روی میز کویید. بلند شد و سریع کتش را پوشید اما یک لحظه مکث کرد. سمت تلفن برگشت...
_ به کمکت احتیاج دارم کیان...

ماشین را در حاشیه خیابان فرعی و خلوت کشید. پیاده شد و به اطراف نگاه کرد. برف تند شده بود و سرما استخوان سوز...
... حال و هوای دلگیری بود. به ماشین تکیه داد. ذهنش به روزهای گذشته باز گشت. موبایلش را داخل آموزشگاه گذاشت تا وسوسه نشود با کسی تماس بگیرد. در این چرخش زمان هیچ حسی جز دلشوره نصیبش نشد. هرکس گوشه ای در حال جان دادن بود. هرکس فدای یک آرمان می شد و حالا نوبت آنها بود...
درگیر افکارش بود که ماشینی مقابل پایش ایستاد. مردی شیشه را پایین داد و سریع گفت:
_ بشینید دکتر. سورنا می اومد ممکن بود گیر بیفته... خطرناکه...
کیان ابرو درهم کشید و گفت:

_ شما؟

قبل از اینکه جوابی بگیرد یک نفر از پشت سر هلش داد و تقریباً داخل ماشین پرت شد. حیرت زده سر چرخاند تا کلت مقابل چشمانش رابیند. این دام گسترده تر بود. اما این بار بوی خیانت بیشترین زجری بود که می داد...

سورنا سر میان دست هایش گرفت که ساسان پیش آمد و گفت:

_ داداشت تو راهه. میخوای بهار و آوا رو ببینی؟

سورنا تکان نخورد. ساسان کنارش نشست و مثل یک شیطان در گوشش زمزمه کرد:
_ بدبخت خودت می دونی بلایی سرت بیاد هرچی مال تو بوده باز نصیب داداش همه چی تمومت میشه. باین کار هم خودت راحت میشی هم کار ما راه میفته هم دیگه سازمان فشاری روی هیچ کدوممون نداره.
سازمان خیانت... سازمان کثافت... حرف هایی تاثیر گذار در ذهنش رفت و آمد می کرد... حرف های کوبنده یک غیور مرد گُرد اما باز صدای ساسان خفه اش کرد:

_ به فکر خودت باش. با این همه جرم باز بیفتی اون تو بدون حکم می فرستنت بالای دار... چون راهو تانصفه رفتی. خالی کردن گلوله تو سر دکتر چیزی از جرمت کم نمی کنه...

سر بلند کرد. صداها در سرش بازار شام درست کرده بودند. هرکس یک فریاد می کشید. غرور، غیرت، تعصب،

کینه، خیانت... شیطان... شیطان... شیطان... صدای این دشمن قسم خورده از همه بلند تر بود.

_ راه راست رفتنت از همه چی محرومت کرد. راه خودتو برو. بی خیال دنیا...

آری. بی خیال دنیا. محبت کیلویی چند است. برادری را از همان روز اول به دست خود آدم سر بریدند و جسمش را خاک کردند. محبت تمام شد. رنگ و بوی نفرت همه جا را گرفت. این ها تاوان گاز زدن یک سیب سرخ بود. پس چه کسی به آدمها رحم کرد...
آدمها رحم کرد...

صدای شیطان بلند تر شد:

__یوسف برادرانش را بخشید اما قومش هنوز کینه داشتند. پیرو یهودا شدند نه یوسف... خوب گوش بده. ببین نامشان را چه صدا می زنند...

نفس های سورنا داغ شد. ساسان حرف های شیطان را کامل کرد:

__قرار بود بعد از پایان عملیات ولت کنیم و بریم اما من با خودم می برمتون. ردت می کنم. فقط کارو درست انجام بده. خرجش کشیدن یه ماشه است...

سورنا سر بلند کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. لب هایش با شیطان هم دست شد:

__تمومش می کنم. بالاخره اون ماشه رو می کشم.

ساسان فاتحانه صدای قهقهه اش را خفه کرد. این یک روز خوب روزی برای هم دستانش بود... دنیا خجالت کشید و آسمان داشت تاریک می شد. ستاره ها رو گرفتند تا شاهد تکرار تاریخ نباشند. نسل برادری را زدند و سرما میانشان فغان کرد. پایان بن بست فقط مرگ بود... دیوار مقابل زندگی کشیده بودند...

صدای درکه آمد و پاهایی که تند قدم برمی داشت باعث شد باهم ازجا بلند شوند. ساسان به شاهین اشاره زد که سمت اتاق بهار برود. شاهین معطل نکرد و رفت. کیان خشکیده میان سالن به سورنا خیره شد. سورنا مقابلش دست در جیب ایستاد و فقط نگاهش کرد. ناصر دست مقابل کیان کشید و گفت:

__برو جلو دکتر...

کیان تکانی خورد. نگاهش بالاخره از سورنا کنده شد و سمت ساسان چرخید. باز سمت سورنا برگشت و با ناباوری

پرسید:

__اینجا چه خبره سورنا؟

سورنا پوزخندی زد و گفت:

__ته خط...

نگاه بهت زده ی کیان روی صورت او ثابت مانده بود. سورنا پیش رفت و گفت:

__همیشه رفتن بهایی داره. بهای نجات منم قربونی شدن توئه.

کیان بلند گفت:

__چرا چرت و پرت میگی سورنا؟ تو بااین آشغالا هم دستی؟

__نگو اینجوری دکترجون. بابات می شنوه سخته سومو می زنه.

کیان داشت مرگ تدریجی راتجربه میکرد. یقه ی اورا کشید. تکانش داد و فریادزد:

__با به لجن کشیدن خودت میخوای چی و ثابت کنی احمق؟

سورنا تخت سینه ی او کوبید و عقب پرتش کرد:

__این همون لجنیه که شماها برام درست کردید.

به اطرافش اشاره کرد و گفت:

_این مرداییه که بابات پرتم کرد توش.

انگشت اشاره سمت شیلا کشید و گفت:

_این زنو یادته؟ نه! خوشبختی فرصتی نداشت که یادت بمونه. اونی که همه ی بدبختیای دنیا رو تنها به دوش کشید یه نفر بود. اون یه نفرم من بودم.

_بس کن... بس کن... کثافت کاریای خودتو گردن دیگران ننداز... بی معرفتیاتو، حماقتاتو به پای کس دیگه ای نویس. اون عقلتو کار بنداز... بین کجا ایستادی و به کی داری باج میدی سورنا...

_به کسی باج نمیدم. میخوام دیگه تمومش کنم.

دست سمت ساسان کشید و گفت:

_بدش به من...

ساسان اسلحه را از کمرش بیرون کشید. کیان با ناباوری نگاهش کرد. اما قبل از اینکه سلاح را دستش بدهد آن را عقب کشید و بلند گفت:

_شاهین بیارشون پایین.

سرسورنا عقب چرخید. آوا در آغوش بهار بود و یک اسلحه روی شقیقه اش...

چشم بست تا اشک های بهار را نبیند. تا نگاه بهت زده ی آوا را نبیند. داد زد:

_اینارو واسه چی آوردی بیرون کثافت؟ قرارمون این نبود؟

ساسان جلورفت و دست روی شانه ی او گذاشت:

_روژان بدقصه ای ازت واسم تعریف کرد. کار از محکم کاری عیب نمی کنه رفیق. بیا نخوای منو دور بزنی...

سورنا خواست اسلحه را از دست او بگیرد اما ناصر کیان را روی مبل پرت کرد. ساسان ابرو بالا انداخت و لبخند زد:

_حالا شد.

اسلحه دیگرش از کمرش بیرون کشید و کف دست سورنا گذاشت. سورنا با حرص و نفرت آن را از دستش کشید که بهار بلند گفت:

_چیکار می کنی سورنا؟

_تو خفه شو...

باز سورنا داد زد. صدایش خش برداشته بود. دلش دیگه نمی تپید. دنیا داشت به انتها می رسید. اسلحه اش را مستقیم سمت کیان کشید. باز سرش پر از صدا بود.

_تمومش کن و برو... مردن تو دستای تو خیلی هم سخت نیست. من خیلی وقته چیزی ندارم ببازم سورنا ولی به این کثافت باج نده.

سورنا نزدیک تر رفت. ساسان بی پلک زدن نگاه می کرد. کسی گوشه ی زمین ایستاده بود و از ذوق جیغ می کشید.

صدای گریه ی آسمان بلند بود. زجه می زدند و بر پنجره های می کوبیدند. قلب دنیا را استرس و دلهره پر کرده بود.

انگشت او روی ماشه چسبید. کیان چشم هایش را بست. زمین فر فره شد. سرگیجه ی بدبختی، آدمها را بیچاره کرد؛

آنقدر که جای عشق و نفرت عوض شود. صدای گریه می آمد. صدای یک مرد می آمد. صدایی که مظلوم بود. باز رویا

داشت می سوخت. چشم هایش به چشم های بسته ی کیان چسبید. کاش نگاهش می کرد. کاش باهم تمام می شدند. فشار انگشتش بیشتر شد. صدای گلوله فضای خفقان آور را شکافت و صدای جیغ بلندی در خانه پیچید. بوی خون و نفرت باهم آمد...

بهار دست روی دهانش گذاشت و حیرت زده به جسم غرق به خون ونالان مرد نگاه کرد. آوا از ترس هق هق میکرد و محکم به گردن او چسبیده بود. کیان بهت زده نگاه میکرد. همه جا خورده بودند. درست ثانیه ی آخر سراسلحه چرخید و...

سورنا داد زد:

بهار از کنار اون تن کش بیا اینور...

بهار تکانی خورد و تا آمد به سمت او بدود اسلحه ساسان سمتش چرخید و محکم گفت:
_وایسا سرجات.

سورنا انگشتش را روی ماشه محکم کرد و گفت:

_تا امروز عذاب نکشیدم که تو قسر در بری . آرزوم کشتنت شده...

ساسان بازوی بهار را گرفت و او را سمت خود کشید. پای بهار به تن نیمه جان شاهین خورد و به سینه ساسان کوبیده شد. سختی اسلحه سرش را به درد آورد. سورنا هوار کشید:
_دست بهش نزن.

ساسان پوزخند زد:

_نه دیگه... خراب کردی .. بد جور خراب کردی رفیق.

_به قران می زنمت ساسان.

_بزن.

کیان جلو رفت و گفت:

_مگه منو نمی خوای لعنتی، پس به اون زن وبچه چیکار داری؟

ساسان بلند داد کشید:

_د بزن سورنا...

انگشت سورنا روی ماشه لغزید اما صدای خالی چرخش اسلحه مثل آوار بر سرش فرو ریخت. صدای قهقهه ساسان در فضای خالی پیچید. چشمهای ترس خورده سورنا به کلت سیاه ماند. چندبار ماشه را چکاند. خالی بود. لعنتی خشابش همان یک گلوله بود... با فریاد ولعنتی که گفت زمینش کوبید. انگار دنیا از دستش سُر خورد...
ساسان بهار را هُل داد و با خنده گفت:

_فکر کردی اینقدر خرم اسلحه پُر بدم دستت تا همه امونو ازدم ببندی به رگبار؟

به روزان اشاره کرد و افزود:

_اسلحه اون لاشه رو بردار و بیا اینجا.

روژان پوزخند زد و سمت شاهین رفت. اسلحه اش را برداشت. ساسان با لبخند گفت:

_خب زبل خان. رسیدیم ته خط...اون گلوله ای که من میخواستم تو شلیک کردی. کارم باهات تموم شد.حالا خودت تصمیم بگیر اول کدومو بفرستم بهشت؟ دختر کوچولوت و یا عشقتو؟ فعلا به دکتر جون فکر نکن چون حالا باهات کار دارم. شاید تونستیم پای میز مذاکره بشینیم.

سورنا نفس نفس می زد. کیان بازوی او را گرفت و آرام زیر گوشش چیزی گفت. سورنا سر چرخاند و داد زد:

_دیره...دیگه دیره کیان...

ساسان نگاه تندى به آن دو انداخت وگفت:

_نچ نچ نچ... وسط جمع در گوشی حرف زدن دور از ادبه.شما که نخبه ی این مملکتی باید بهتر بدونی که دکتر.

کیان با انزجار نگاهش کرد وگفت:

_به توه احمق چی میرسه که تبر برداشتی و افتادی به ریشه مملکت خودت... خاک خودتو به گند می کشی که چی؟

خیانت چه لذتی داره بدبخته مزدور...

_مزدور و خوب اومدی جناب صدیق. مزدور شدم زور نشنوم. حرف حسابت چیه؟

_با گرفتن جون یه عده که دارن عمرشونو میذارن اسم کشور بالا بکشه؟

_اسم کشور نه،اسم دولتون بالا بکشه. حاضر بودی اگه اسمت جهانی نمی شد اینجوری جان برکف باشی؟

_تو هشت سالی که از بچه ی سیزده ساله تا پیر نود ساله اسلحه گرفتن دستشون و سینه سپر گلوله کردن چی بهمون

رسید جز زجر ودربه دری؟ چی نصیب شد جز یه خاطره که اونم امثال تو با این خیانتا دارید از مردم می گیرید؟

_مگه من گفتم برن خودشو بندازن زیر تانک؟ امروز نشه،فردا ... ایران نمی تونه جلو ابر قدرت بایسته. منم دارم خدمت می کنم زودتر راحت شن.تا زودتر پیشرفت کنن.

_اون عقل نیست که تو سرته،شعور و درک نیست ... پهنه... الاغ ... سواری میدی به کی؟

ساسان با داد سورنا خندید گفت:

_جونم به این حماسه آفرینی...نه قصه قشنگ شد.با سخنرانی دکتر به این نتیجه می رسم قصد مذاکره نداره و بهشتو

ترجیح میده

اسلحه اش را سمت کیان گرفت و چشمکی به سورنا زد:

_بشین ببین چطوری یه شهید دیگه درست می کنم. بلوار قدیمی مونده یا بزرگراه جدید درحال ساخت نیست؟

_ببند دهننتو کثافت.

_دوست نداری صدای منو تولحظه های آخر بشنوی؟ هوم؟

یک مرتبه بی هوا آوا را ازبغل بهار کشید و بهار را عقب پرت کرد. صدای جیغ کودک مثل خنجر در قلب هر سه

فرورفت. اسلحه ساسان روی شقیقه آوا نشست و گفت:

_زر مفت بزنی یا حرکت اضافه کنی اول این فرشته پیش مرگ دکتر میشه پس خفه شید!

بهار دستش را روی دهانش گذاشت و خدا را از ته دل صدا زد. صدای هق هق دخترک فضا را مثل قبر کرده بود.سورنا

قدمی جلو رفت. این بار اسلحه ای از پشت سر روی کمرش قرار گرفت و صدای روژان آمد:
 _یه قدم دیگه بری اول خودت میری درک سورنا...

سر سورنا چرخید و گفت:

_تو چه مرگت شد که قاتی اینا شدی؟ توکه می گفتی هر کس هر غلطی بکنه تو خودتو نمی فروشی؟ چی شد بدبخت؟
 _خفه شو سورنا... از روزی که مثل یه آشغال باهام رفتار کردی به خاطر این زنیکه...
 سورنا سریع چرخید و دست او را از پشت کشید اما صدای شلیک گلوله نگاه وحشت زده اش را چرخاند. گلوله درست کنار پای بهار خورده بود. ساسان دادزد:

_چموش بازی درنیار... میخوای بمیری وایسا درست بمیر اما قبلش یه سری سند هست دکترو جون امضا می کنه والا همه اتون میرید به درک... ناصر اون بر گه ها رویبار...

نفس هایشان حبس شده بود. زمان داشت می گذشت و هیچ اتفاقی نمی افتاد. عمر تلف می شد و دستی از غیب نمی رسید. سورنا نفس زنان تماشا میکرد. نگاهش به بهار افتاد. تصویر آن زن داخل فیلم مقابل چشمش زنده شد. یک ضربه به قلبش خورد. صدای یارعلی آمد و ضربه ی دوم... آوا را دید و هق هق آن بچه ی کوچک را شنید. نفس های کیان را شنید و سر بریده ی آن فرمانده یادش آمد. ضربه ها پشت هم می خورد. یارعلی باز داد می کشید:

"برای این مملکت چه کردی که طلب کارشی؟ غیرتت کجا رفته؟"

ضربان قلبش اوج گرفت. دیگر درسینه آرام نداشت. برگه ها پیش آمدند. کیان نگاه کرد. روی شقیقه ی هر عزیزش یک اسلحه بود. یک خودکار هم در دستش تا سند خیانت امضا کند. دلش لرزید. زانوهایش لرزید. متن را خواند. خیانت به خاکی که حاضر بود عمرش را بدهد و محقق نشود. اما مقابل چشمش هم سه زندگی در خطر بود. سینه اش سنگین بود. امتحان سختی بود. خم شد و دست روی میز گذاشت. ساسان هوار کشید:

_امضا کن کیان.

سورنا تصمیمش را در یک لحظه عملی کرد. با تمام قدرت ضربه ای از پشت سر به روژان زد. برگه ها راهمزمان با قاپیدن کلت از دست روژان کشید. ساسان فقط چند ثانیه تعلل کرد تا باز از او جا بماند و گلوله شلیک شده درپایش فرو رود. آوا از دستش افتاد و بهار سمتشان دوید اما گلوله شلیک شد و...

همزمان با پاشیده شدن خون به لباس سورنا، لگدی به درخورد و مردان سیاه پوش داخل ریختند. داغی سرب داخل تنش نفس هایش را به شماره انداخت. دورش قیامت بود اما قلبش آرام بود. هنوز دو دست بازو هایش را محکم نگه داشته بود. خیره به دو چشم آشنا نفس میزد. کیان داد کشید. دادکشید اما سکوت لبهای خشکیده سورنا نشکست. نگاه حسرت خورده اش سمت دخترکی برگشت که لب زد: "بابایی..."

اشک از گوشه پلکش سر خورد. زانوهایش لرزید اما کیان اجازه ی زمین خوردن نداد و نگهش داشت. صورت سرخش، نفس هایی که خس خس می کرد، ضربان هایی که کم میشد فقط یک زمزمه می خواست:

"خواستم بدهیمو باهاشون صاف کنم کیان... اما... پدریو به بچه ام بدهکار موندم"

کیان اشک ریخت و نگهش داشت:

_هیچی نگو سورنا.. هیچی نگو...

هوار کشید:

"کجا موند این آمبولانستون؟"

دیگر توان ایستادن نبود. زمین نشست. بهار با گریه فقط نگاهش کرد. همین. باچشمهایش التماس کرد. صدای آوا باز

درسرش تکرار شد "عموم گفته باباتم قهرمانه... "

کیان روی صورتش خم شد. صدایش زد. زمزمه کرد:

_دخترت اسطوره نمی خواد سورنا... طاقت بیار... باش وثابت کن که هر اسطوره ای یه پدر خوب هم می تونه باشه...

لب هایش تکان خورد اما سردش بود. خیلی سرد بود. دستش سمت آوا دراز شد و...

پلک هایش کمتر از دستانش طاقت آورد. خسته شد. چشمانش بسته شد. کم آورد. مثل نفس هایی که تا مرز یخ زدن

پیش رفت...

نفس نفس می زد و فریاد می کشید:

_پس شماها اینجا چی کاره اید؟ این همه دکتر و متخصص از دانشگاهها میدین بیرون که چی؟ که بیان بگن متاسفیم؟ که

بگن آروم؟ که دنیا رو روی سرمن خراب کنن؟

سرگرد کیان را عقب کشید و مقابلش ایستاد:

_جناب صدیق آروم... خواهش می کنم. می دونم برادر تونه. عزیز تونه اما الان اون بیرون پر از خبرنگار و...

_به درک... کاهلی شما... سیاستای مزخرف شما برادر منو یه قدمی مرگ معلق نگه داشته. حالا اومدید خواهش می

کنید آروم باشم؟ که چشامو ببندم و منتظر جنازه اش باشم؟

_گوش بده دکتر. سورنا خودش در جریان بود. خودش با پلیس همکاری کرد. وقتی اون پرستار که عضو سازمان

خرابکاری بود بهش گفت که باید فرار کنه با من تماس گرفت و گفت قصه چیه. در واقع بعد از اینکه با کمک آقای مودت

اون تیکه فیلمو دیدیم و تونستیم چهره ناصر و تشخیص بدیم دنبال خونه باغ معروف تو کرج بودیم. نمی تونستیم

ریسک کنیم اما فرار سورنا فکر خوبی بود. بهش گفتم ممکنه هر اتفاقی براش بیفته اما قبول کرد بره و رفت. باچشم باز

وارد این مساله شده. شمام به جای فریاد زدن دعا کن ما شرمنده اش نشیم.

درسته که قانون از دربی رحمی باهاتش وارد شد.

بازیچه شد و چندسال عذاب کشید تا باند اصلی لو بره اما اسمش یه تلنگر محکم تو ذهن همه ماست. اینکه یه آدم از

کجا به کجا میرسه.

کیان سر تکان داد و روی صندلی نشست. بهار بی صدا و آرام گوشه ای نشسته بود و کتاب کوچکی دستش بود. با بغض

زمزمه کرد:

_می شنوی چی میگن بهار؟ می بینی؟

بهار بی آنکه رو برگرداند با صدای خش دار وضعیفی گفت:

_همون دوسال پیش از من خواست دور بمونی که جونت تهدید نشه ولی...

لب هایش لرزید و اشک هایش شُره کرد:

_جواب آوا رو دیگه نمی تونم بدم کیان.

دست هایش صورتش را پوشاند و گریه کرد. گریه کرد و دلش باز پر شد. باز بغض مهمان ناخوانده دلش بود. باز اشک همراه همیشگی بود. اما این غم را نمی خواست. کیان پریشان و به هم ریخته دست روی شانه ی او گذاشت و شرمندگفت:

_هنوز امید هست. دعا کن بهار...

بلند شد و سمت استیشن رفت. محکم و برنده گفت:

_میخوام برم برادرمو ببینم.

_اوضاعشون...

_همین که گفتم. تا اینجا رو روی سر همه خراب نکردم بذارید ببینمش.

سرگرد از پشت سر کیان اشاره ای کرد. پرستار سری تکان داد و گفت:

_اگر شما هم یه کم مراعات کنید و این همه داد نزنید من قول میدم در صورت امکان بیشتر اجازه ی ملاقات بدیم.

خواهش می کنم خودتونو کنترل کنید.

کیان چشم بست. سمت بهار برگشت و گفت:

_تو میای؟

بهار سر بالا انداخت:

_می ترسم ببینمش و برم به جنگ خدا... می ترسم خجالت بکشم که بخاطرش کفر بگم کیان... سورنا تازه با خدا آشتی کرده...

کیان قفسه ی سینه اش رافشرد و دنبال پرستار راه افتاد.

صدای دستگاه ها... صدای نفس هایی که خس خس می کرد. قفسه ی سینه ای که با درد بالا و پایین میشد. خط های

شکسته ای که هنوز نشان می داد او زنده است قلبش را درهم کوبید. بیشتر شکست. خم شد. نزدیکش ایستاد. سرخم

کرد. مقابل صورتش نفس کشید. بغض شکست و اشکش چکید:

_دنیای بی رحمی بود داداش اما تو پاشو زمینش بزیم. حتی اگه دیگه منو نخواستی...

دستگاه بوق زد. کیان التماس کرد:

_سخته سورنا. درد داره. کمرم تا شده. می خواستم برات برادری کنم ولی نشد... می خواستم بهت بفهمونم همه

چیزی برعکس شد. میخواستم آرامشو بهت بدم خراب تر شد... آخ که خواستم یه دل سیر نگات کنم ونشد...

لب به پیشانی او فشرد و مردانه و تلخ گریه کرد:

_ادعا کردم قلبم مال توئه و حالا قلب تو واسه نجات دادن من یکی درمیون می زنه. اسمتو همیشه بلند صدا زدم تا از یاد

آوا نره باباش چه قهرمانیه اما نمی خوام یه اسم بمونی و من یه دنیا شرمنده ی عروسکت... سورنا جون آوات طاقت

بیار... نذار دردی که دوتایی باهم کشیدیم بیفته رو شونه های نحیف اون بچه... بی مادری سخت بود. بی کسی سخت

تر... بهارداره له میشه... خورد میشه... خسته شده... داره از خدا هم خسته میشه... اونقدر که ترسید بیاد ون گات

کنه... رحم کن داداش... رحم کن...

اندازه ی دنیا دوییدم تا اسمم بالا اومد اما یه روزه زدی رو دستم. همه ی زندگیم من مال تو اما نذار از قهرمان بودن

فقط یه اسم بمونه... یه رویا بمونه... سورنا حالا که از خواب بیدار شدی چشمتو از مون نگیر... خواب زدگی بسه... خواب بسه... بیدارشو... دیگه دل هیچ کس طاقت نداره... دل به دل مابده... همین یه بار... سورنا یاعلی بگو.. می دونم حرفامو می شنوی... می دونم می بینی... می دونم آزاد شدی اما اینم بدون که دنیا برای آوات می ایسته... کابوس ها بر اش تازه میشه... باز من مقصر میشم... باز اسم مثلث میاد. از دیروز نگام نمی کنه.. بغض می کنه میگه بابا... باهق هق میخوابه میگه بابا... تو سورنایی... یه دلیری... پاشو... بسه دیگه... از این خوردتر نمیشم.. دیگه جایی برای شکستن نمونده... دیگه تحمل نمونده...

سرش را لب تخت گذاشت. باز دستگاه ها بوق زد. باز شکستگی خط ضربان نامیزان قلب او مثل سه شاخه در قلبش فرو رفت اما چشم های او آنقدر خسته بود که به این التماس ها اعتنا نکرد. هنوز دلش پر بود که خط ها ناگهانی صاف شد...

به قاب عکس خیره بود. کمی عقب رفت و نگاهش طولانی تر شد. تمام خاطره ها پیش چشم هایش رژه می رفت. روزهایی که گذراندند آنقدر سخت و طاقت فرسا بود که با یادش هم تنش می لرزید اما...
آه کشید. فکرش را هم نمی کرد از این همه غصه و امتحان و محک سربلند بیرون بیایند. فکر میکرد همان روز در بیمارستان همه چیز تمام شد. همان لحظه دنیا ایستاد. فراموش کرد خدا در معامله هایش سخت میگیرد ولی آنچه پاداش می دهد زیباترین است. لبخند زد. روی عکس دست کشید و باز تصویر را بوسید...
_ آخه تو چرا اینقدر ناشکری؟ زنده اش پشت سرت وایساده رفته چسبیدی به قابش؟
بهار بالبخند طرفش برگشت. سورنا حوله ی خیس روی موهایش را دور گردنش رها کرد. چشمکی زد و با اشاره ای به اطراف گفت:

_ عروسکه باز رفته وردله عموش؟

بهار خنده ی کوتاهی کرد:

_ آره. هی میگم تازه عروس و دامادن زشته بره اون طرف ولی گوش نمیده.
سورنا جلو رفت و دست دور کمر او انداخت. با حرارت زیر گوشش زمزمه کرد:
_ چرا فقط من بکشم. یه ذره هم کیان بکشه. خیر سرش عموئه. ادعای پدری داره.
بهار با خنده دست دور گردنش انداخت و گونه اش را بوسید:

_ تو هم میخواستی زیادی به خودت مطمئن نباشی که نری تو تحریم!

سورنا ابرو بالا انداخت و گفت:

_ ... اینجوریه؟ حالا که تحریم شکسته مشکل حله؟ عروسک خانم مفتش هم که نیست دیگه.

بهار کمی عقب رفت و گفت:

_ لوس نکن خودتو. یه ساعت دیگه مهمونامون میان. یه دنیا کار دارم.

سورنا بغلش کرد و سمت اتاق خواب رفت:

_ یه گوشه ی کارتم واسه من... حالا خوبه کلی هم خوشت میاد.

بهار با خنده پشت او زد و گفت:

_الان آوا میاد بخدا...بذارمنو زمین... بهت فشار میاد
 سورنا او را روی تخت گذاشت. روی تنش خیمه زد و میچ دستهایش را گرفت:
 _آخه چهارتا پاره استخون شدی. کو وزنت؟
 _ازبس حرصم میدی.
 سورنا سرش را پایین برد.بوسه ای به لب او زد و با شیطنت گفت:
 _نترس بلام چطور بهت برسم.
 بهار چشمهایش را گرد کرد و گفت:
 _بخدا دوباره بخوای اسم بچه بیاری...
 _هان؟ چیه مگه؟ توکه دوست داری. خوبیشم اینه سر آوا رو گرم می کنه مدام کشیک منو نمیده.
 _فکر کردی.اون موقع میشن دوتا.
 _تلاش نکن منو منصرف کنی که دست به زورم خوبه.
 _شواهدش هنوز توزندگیم هست.
 _خیلی خب.پس اجازه صادر شد.بین دوباره صدای تخت هم بلند شد. لامصب خاطره های باحال و بدجور داد میزنه.
 بهارخندید.سورنا چشمکی زد و آرام گفت:
 _خاطره دوست داری دیگه.نه؟
 بهار تا خواست مقاومت کند ،سورنا اجازه نداد.روی صورتش خم شد و...
 نفسش را روی سینه ی او رها کرد و آرام گفت:
 _ولم نمی کنی؟ بخدا امشب کلی مهمون دارم.
 _مهمونات غریبه نیستن که.یه شب درمیون مهمونن .دیگه کم کم دارم به نگین هم عادت می کنم. هرچندکه هنوز میگم
 کیان از سرش خیلی زیاده
 _بنده خدا نگین چه هیزم تری به تو فروخته؟بعدشم مهم اینه باهم آرامش دارن وخوشبختن.
 سورنا به او نگاه کرد و گفت:
 _توهم هستی؟
 _تنها چیزی که با تو تجربه نکردم آرامشه.
 سورنا با اخم نگاهش کرد که بهار خندید:
 _کلا هیجان زندگی با تو رو بادنیا عوض نمی کنم.
 سورنا سمتش چرخید وگفت:
 _بین خودت تنت میخاره آرامشو برات معنی کنم.
 _حالا نمیشه بعدا تعریف کنی؟
 سورنا ابرو بالا انداخت ونچ غلیظی گفت. بهار دست به موهای او کشید وگفت:
 _هر روز صبح که تو چشمتو دوباره باز می کنی برای من آرامش و خوشبختی هدیه میاری. این دیگه پرسیدن داره؟

سورنا لبخند زد و به نوک بینی او زد:

_منو خر نکن.

_اگه توهم جای من سه روز عشقت تا مرز مرگ می رفت و برمی گشت می فهمیدی چی میگم. نمی دونی سورنا چقدر عذاب کشیدم. بین برزخ وحشتناکی بودم که داشتم از خدا هم نا امید می شدم.

بغض صدای بهار قلب سورنا را لرزاند. دست دور بدن او انداخت و در آغوشش گرفت:

_هیس. قرارمون بود دیگه در مورد اون روزا حرف نزنیم. بعدم بهت ثابت شد خط قلبی که سه بار صاف میشه و باز

در کمال پرویی می تپه حتما یه انگیزه بزرگ داره. یه امید که خود خدامعجزه وار بهش داده.

بهار اشک هایش را پاک کرد سر بالا گرفت و گفت:

_تو که اینقدر قلب مهربونه چرا غبار کمرنگ دلخوریتم دور نمی ریزی؟

سورنا دست زیر سرش گذاشت و آهی کشید:

_منظورت باباست؟

بهار سرتکان داد. سورنا گفت:

_نمی دونم اما حس می کنم اونه که منو نمیخواه واسه همینه پام نمی کشه طرفش برم. تو این یک سال کیان خیلی باهام

حرف زد ولی...

نشست و میان موهایش دست کشید:

_نمی دونم چرا نمیشه.

نگاهی به بهار کرد و تا او خواست حرف بزند لبخند زد و بحث را عوض کرد:

_پاشو بریم که الان عروسک فضول پیداش میشه.

اما تا بلند شد بهار دستش را گرفت و آرام گفت:

_امشب پدر و خاله ات رو هم دعوت کردم.

سر سورنا بی مکث سمتش چرخید و حیرت زده نگاهش کرد. بهار آب دهانش را قورت داد و با دلواپسی گفت:

_ناراحت شدی؟

سورنا پس از چند لحظه مکث نگاهش را از او گرفت. سرتکان داد و با یک نه آرام سروته حرفش را هم آورد. استرس بهار

زیاد شد. امیدوار بود امشب خیلی چیزها عوض شود. نمی خواست غرور پدری رابشکند اما وقتی چند بار در نبود سورنا به

دیدن او و آوا آمد و نگاه هایش را به عکس سورنا دید تصمیم گرفت هر طور شده این فاصله را کم کند. شاید گذشته

کمرنگ تر میشد. دیگر نمی دانست در دل سورنا چه می گذرد...!

آوا لباس هایش را مرتب کرد و مقابل سورنا ایستاد:

_خوشگل شدم بابا؟

سورنا باعشق نگاهش کرد:

_عروسک من همیشه خوشگله. پرسیدن نداره.

همان موقع زنگ را زدند. بهار با استرس از اتاق بیرون رفت. هنوز نگران برخورد سورنا بود. همانطور که حدس می زدند کیان و نگین همراه راحیل و ثامن بودند بهار در خوش آمد گویی پیش دستی کرد. آوا از بغل سورنا پایین آمد. اول سمت کیان رفت اما باخم شدن ثامن طرفش لحظه ای مکث کرد و به سمت او رفت. ثامن در آغوشش گرفت و صورتش را بوسید. بسته ی بزرگی که دستش بود را سمت او گرفت و گفت:

_دختر خوشگلم خوبه؟

_ممنونم حاج آقا.

قلب ثامن درد گرفت. بهار با ناراحتی به آوا نگاه کرد اما نمی دانست چه بگوید که سورنا جلو رفت و گفت:

_حاج آقا نه بابایی. پدر بزرگ...

نگاه شگفت زده همه سمت سورنا چرخید. کسی فکرش را نمیکرد اینبار او پیش قدم شود. آوا چشمی گفت. سورنا دستش را سمت پدر دراز کرد و آرام گفت:

_خوش اومدی بابا. خیلی وقت بود که منتظر بودم درخونه امو بزنی.

لرزش مردمک چشمهای ثامن آنقدر واضح بود که بقیه برای ندیدن غرور شکسته اش نگاه دزدیدند. ثامن به جای فشردن دست او آغوش گشود. مکث سورنا دلش را لرزاند اما وقتی سورنا جلو رفت و سرشانه اش را بوسید قلبش آرام گرفت. چقدر گرمای یک احساس بعد از سردی طاقت فرسای فاصله لذت بخش بود. مثل رنگین کمانی که پس از یک بارندگی طولانی بردل آسمان نقش می بندد. این مکث کردن در آغوش هم کلی حرف نگفته در سکوت داشت. گاهی سکوت قشنگ تر از فریاد کشیدن بود...

سورنا همه رابه داخل دعوت کرد. هنوز ننشسته بودند که دوباره صدای آیفون بلند شد. سورنا با تعجب به بهار نگاه کرد و گفت:

_بازم مهمون داریم.

بهار با لبخند گفت:

_حالا برو ببین کیه!

سورنا آیفون را برداشت و به محض اینکه گفت بفرمایید صدای آشنا و غیرتمندی گفت:

_میمان نومه خوای گیانم؟

باناباوری زمزمه کرد:

_یارعلی..

_برگردم جوان؟

سورنا آیفون را رها کرد و با شوق به حیاط دوید. وقتی یارعلی را در آغوش گرفت و دست بی بی را بوسید آسمان یک دست لبخند زد. این محبت ها نتیجه ی همان معصومیت هایی بود که مقابل نامردی ها ایستاد تا غیرت و تعصب دفن نشود. تا با هزار ترفند دیگران باز محکم باشند و از هم نپاشند...

گوشه ی دیگری از دنیا هنوز طرح ها مچاله میشد. جام ها پر میشد. جنجالها به پا میشد اما هیچ کس نمی توانست بذر

محبت را از خاکی که خون هایش بوی لاله میداد بگیرد...
این هم بستگی را سینه به سینه و نسل به نسل نگه داشته بودند و هیچ بیگانه ای نمی توانست انگشت تهدید به سویش
بکشد. حتی اگر میزگردهای مذاکره، طولانی تر میشد و به شب و روز دنیا می چسبید. هنوز بوی خون و معصومیت
از لابلای دشت ها می آید. هنوز عکس های روی دیوار جان دارند. هنوز ایران، ایران است. هنوز از نسل شیرمردان آریایی
و شیرزنان ایرانی در دنیا نفس می کشند تا خون بدهند و بگویند "جاویدباد ایران..."

الناز محمدی

پایان.

بیست و ششم اسفندماه نود و سه

برای دانلود رمان های دیگر به سایت www.Book4.iR مراجعه کنید